



@shahregontegoo

"تا انتهای شب"

"یا حق"

تهران، پاییز 92

- خاله؟ بازم رفتید سراغ تمیزکاری؟ به جون خودم
همه‌ی یه هفته رو خودم بالای سر کارگرا موندم
هیچی از زیر دستشون در نره!

دستمالِ توی دستش را برای آخرین بار روی قاب
عکس کشید و با لبخند محزونی به تصویر فرهاد در
لباس فارغ‌التحصیلی، روی پله‌های دانشکده پزشکی
چشم دوخت. چند سال از آن روزها گذشته بود؟ دقیق
یادش مانده بود. بیست و نه سال و یک ماه و سه
روز.

آه پرسوزی از سینه‌اش خارج شد. چشم‌هایش را
برای لحظه‌ای روی هم گذاشت تا زخم دلش آرام
بگیرد..... این همه دقت در یادآوری روزها عجیب
بود، مگر نه؟! عجیب بود اما نه برای او و ذهنی که

تمام سال‌هایش را با شمارش همین روزها گذرانده بود.

نیم‌نگاهی به عکس‌های روی دیوار که یادگار روزهای دورش بودند انداخت و گفت:

- می‌دونم عزیز دلم. این کار برام یک‌جور دل‌جوییه از دلبستگی‌هایی که رهاشون کرده بودم.
نیلوفر کمی جلوتر آمد و به قابِ درِ آشپزخانه تکیه زد.

- خاله تو رو خدا لیسانس به پایین حرف بزن منم بفهمم!

سودابه با لبخند به طرفش چرخید. از آخرین باری که از نزدیک نیلوفر را دیده بود چند سالی می‌گذشت و دیگر برای خودش خانومی شده بود. آن‌قدر ظاهرش تغییر کرده بود که وقتی توی فرودگاه دیده بودش، باورش نمی‌شد او همان نیلو کوچولویی باشد که بعد از به دنیا آمدنش با هر بار دیدنش آتش ته قلبش شعله‌ورتر و داغش تازه‌تر شده بود.

- سادهاش می‌شه اینکه من دلم برای این‌جا خیلی تنگ شده بود.

نیلوفر با یک ابروی بالا رفته وارد پذیرایی بزرگ
خانه شد که مبل‌ها و دکور شیک و وسایل آنتیکش
بعد از تمیز کاری روزهای اخیر زیر نور لوستر
بزرگ روی سقف می‌درخشید و با لحن شوخی گفت:
- ادای آدمهای وطن‌پرست رو در نیار خاله جونم.
چطوری دلت تنگ می‌شد و بیست سال از اینجا دور
بودی؟

سودابه زیر لب زمزمه کرد:

- همون جوری که بیست و شش ساله از عزیز دلم
دورم.

نیلوفر صدای زمزمه‌اش را شنیده بود. نگاهی به
چهره‌ی مغموم او که انگار در یک دنیای دیگر سیر
می‌کرد انداخت. درد سودابه چیز پنهانی نبود. برای
عوض کردن حال و هوای او جلوتر آمد.

#پارت 1

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و با صدای پر شور و حالی گفت:

- اگه دلتون تنگه که بیا ببین مملکتی که بیست ساله ولش کردید رفتید رفته تو کما خاله خانوم.

رئیس جمهور جدید آوردیم محض دوزار امید، ولی من که امیدی به سامان اومدن اوضاع ندارم. دلمونم به شما خوش بود که زیر بال و پر ما رو بگیری ببریمون از اینجا، که اونم با برگشتنتون کان لم یکن تلقی می شه.

نیلوفر تلویزیون را روشن کرد و در حال بالا و پایین کردن کانال ها بود. سودابه جلو رفت و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشست و در حالی که نگاهش روی صفحه ی تلویزیون مانده بود خطاب به او گفت:

- مگه نریمان نگفته بود آنتن خراب شده باید عوضش کنیم؟

نیلوفر با اخم و جدیتی که انگار در حال انجام کار مهمی است گفت:

- این بدره خاله همه ی کانال های تلویزیون رو می گیره.

نگاه سودابه تا صورت نیلوفر رفت و دوباره به صفحه‌ی تلویزیون دوخته شد. نیلوفر چند کانال را بالا و پایین کرد و با بلند شدن صدای زنگ فر، کنترل را مقابل سودابه روی میز گذاشت و به طرف آشپزخانه قدم تند کند.

- خودتون ببینید چه خبره. منم برم سراغ کیک وانیلی خوشمزه‌ام و چای دارچینی محبوب عمو!

سودابه به مسیر رفتن نیلوفر لبخند تلخی زد. کنترل را به دست گرفت و دانه دانه کانال‌ها را عوض کرد. کانال‌های استانی بود و او با دیدن لباس‌های محلی و شنیدن گویش‌های مختلف هر بار چیزی در دلش فرو ریخت و نگاهش با ترس و لرز به بالای صفحه‌ی تلویزیون دوخته می‌شد تا شاید از روی آرم بالای صفحه اسم استان را بفهمد. به خودآزاری افتاده بود و بودن در آن شرایط بی‌اختیار تمام تنش را دچار رعشه کرده بود. انگشت‌های لرزانش دور کنترل محکم‌تر شد و با دست دیگر پارچه‌ی دامنش را توی مشتش گرفت. تمام این سال‌ها می‌ترسید از مردان دشداشه‌پوش و زنان چادر عربی به سر که خودش را به یادش می‌آوردند.....خودش!!

سودابه‌ای که تنها خاطره‌اش از آن سرزمین داغی بود که بر دلش مانده بود.

هر بار که کانال را عوض می‌کرد نفس حبس شده‌اش را آرام و با احتیاط بیرون می‌فرستاد.

اگر روان‌پزشکش اینجا بود!! برای این خود آزاری ساعت‌ها تمرین اجباری برایش تجویز می‌کرد. تمرین فراموشی!.. و چه کار بیهوده‌ای بود چون هر بار مسیر فراموش کردنش به مرور همان روزها ختم میشد. اصلاً مگر می‌شد خودش را ببیند و یادش نیاید که نیمی از وجودش را در غربتی غریب جا گذاشته است.

وسوسه‌ی دیدن آن تصاویر آن قدر زیاد بود که با وجود وحشتی که بند بند وجودش را به لرزه درآورده بود، بی‌خیال هشدارهای دکتر شد و از دیدنش صرف نظر نکرد.

انگشتش روی دکمه‌ی کنترل لرزید و کانال عوض شد و صدای بلند حرف زدن نیلوفر باعث شد درست میان هول و ولایی که در آن گرفتار شده بود یکه‌ای بخورد و کنترل روی پاهایش بیفتد.

- می‌گم خاله این باغبونه که اومد بود واسه هرس
گل‌ها و درخت‌ها گفت بعضیاشون آفت دارن باید سم
پاشی بشن. چندتایی هم کلا باید ریشه کن بشن بقیه
رو خراب نکن. فردا زنگ بزنم بیاد به دادشون
برسه؟ به‌جاش می‌گیم تو باغچه محبوبه‌ی شب بکاره
.... از همونا که توی خونه‌ی عزیز بود.

#پارت 2

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

سودابه به آهستگی گفت:

- منم محبوبه‌ی شب داشتم.

صدایش به گوش نیلوفر نرسید. نگاهش به تصویر
تلویزیون بود و نشان وزارت بهداشت ایران روی
بک‌گراند آبی و سفید استیج مراسمی که در حال
پخش بود. کنجکاوی باعث شد صدای تلویزیون را
کمی زیادتر کند.

- نظرت چیه خاله؟

"باشه" ای گفت تا خیال نیلوفر را راحت کند. مجری مراسم با جملات ویژه‌اش در حال تقدیر از افرادی بود که روی سن ایستاده بودند. چشمانش را باریک کرد تا نوشته‌ی ریز روی صفحه را ببیند. خیلی زود فهمیده بود که میلاد حضرت زینب و روز پرستار است.

بی‌اراده یاد نسیم افتاده بود. دختر تپل و پر شر و شوری که با دسته گل به آب دادنش توی دانشکده، باعث آشنایی‌اش با فرهاد شده بود. فرهادی که از وقتی توی کرویدور دیده بودش همه جا نگاهش بی‌اختیار دنبال او می‌گشت و با دیدنش قلبش در سینه به پرواز در می‌آمد.

کنترل را از روی پاهایش برداشت و صدای تلویزیون را باز هم زیاده‌تر کرد. سال‌ها بود از این مدل مراسم‌ها دور افتاده بود. افرادی که روی سن بودند با دریافت هدایا پایین رفتند و مجری با صدای رسا و لحن پر افتخاری شروع به معرفی نفرات بعدی کرد.

- در این لحظه می‌خوام دعوت کنم از مرد بزرگ هشت سال دفاع مقدس. از امدادگری که برای نجات جان رزمنده‌ها، جان خودش رو کف دستانش گرفت و

هشت سال مصداق آیهی 32 سورهی مائده شد که
"اگر کسی یک نفر را زنده کند انگار همهی مردم را
زنده کرده است".

لبخند تلخ و دردناکی روی لبهای سودابه نشسته
بود. آن روزها را کم اما تاثیرگذار با تمام تار و پودش
حس کرده بود.

- دعوت می‌کنم از جناب آقای محمدعلی شریعت‌پناهی
که با سی سال خدمت صادقانه به عنوان پرستار
نمونه‌ی استان انتخاب شدند و از شون خواهش می‌کنم
که با تشویق حضار روی سن تشریف بیارند.

مرد که از چهار پله‌ی کوتاه سن بالا رفت. کنترل از
دستان سودابه رها شد و با برخورد به لبه‌ی میز کنار
دستش روی فرش افتاد. از صدای بلندی که ایجاد
شد، نیلوفر با عجله از آشپزخانه بیرون دوید.

#پارت3

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

- چی شد خاله؟

صدای مجری توی سالن طنین انداخته بود و نگاه
مات سودابه روی مردی نشسته بود که لوح و
هدیه‌اش را از دست مردان ایستاده روی سن
می‌گرفت.

امکان نداشت اشتباه کند. هنوز هم پژواک اسم
محمدعلی پیش از بیهوش شدن در گوشش بود. تغییر
کرده بود، به جای موهای کمی بلند و درهم و برهم
آن روزش موهایی یک‌دست کوتاه و جوگندمی روی
سرش نشسته بود. لاغرتر شده بود. صورتش اثری
از رد خونی که آن روز رویش نقش بسته بود
نداشت. اما محال بود اشتباه کند. محال بود خودش
نباشد. همانی که بیست و شش سال حرکت لب‌هایش
وقت گفتن اسمش کابوس شب‌هایش بود.

- روز پرستار روز افتخار انسان به انسانیت روز
درخشیدن ایمان در قلب‌های مهربان روز ...
دیگر گوشش چیزی از حرف‌های مجری نشنید.
بی‌توجه به نیلوفر و نگاه وحشت‌زده‌اش به سمت
گوشی تلفن دوید. شماره‌ی جدیدش را از همان شب
قبل از بر شده بود. انگشتش روی دکمه‌های تلفن

می‌لرزید. مُرد جان داد تا توانست همان یازده
شماره‌ی رند را پشت سر هم بگیرد. تلفنش بوق
خورد و بوق خورد. هر ثانیه برایش بیشتر از هر
سیصد و شصت و پنج روزی که از این بیست و شش
سال گذشته بود کش می‌آمد. صدای "جانم" گفتنش
که توی گوشی پیچید. فریاد زد.

- بچه‌ام بچه‌امو پیداش کردم. باورت میشه؟ به
خدا این بار توهم نیست...خیال نیست.... پیداش کردم.
محمد علی!!....اسم کاملش محمد علی شریعت‌پناهی.
خودم دیدمش توی تلویزیون با چشم‌های خودم
دیدم

مرد پشت خط انگار شوکه شده بود. هیچ حرفی
نمی‌زد.

- باورت نمی‌شه؟ حق داری حق داری
.....ولی به روح پدرم خودشه...

گوشی از دستش رها شد. ضجه‌زنان کنار دیوار سر
خورد و روی زمین نشست. صدای الو الو گفتن‌هایش
را از گوشی می‌شنید. نیلوفر مات مانده بود. طول
کشید تا به خودش بیاید و با قدم‌های بلند به طرف

سودابه بدود. گوشی را از کنار دستش برداشت و
پیش گوشش گذاشت. با بغض گفت:

- عمو؟

صدای مرد پشت خط وحشت زده بود.

#پارت 4

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- نیلو جان سودی چش شده؟ چی می گه عمو؟
با گریه نالید:

- نمی دونم به خدا داشت تلویزیون می دید یهو
این جوری شد. انگار یکی رو دید که می شناخت. من
نمی دونم عمو. تو رو خدا بیا.

صدای حرکت ماشین می آمد و صدای بوق های
کش دار.

- میام دارم میام. فقط بگو کدوم کاناله؟ چه
برنامه ای؟ چی دیده نیلوفر جان؟

نیلوفر قطره‌ی اشکی که روی صورتش سر خورده
بود را با پشت دست پاک کرد. نگاهش روی صفحه‌ی
تلویزیون نشست.

- کانال استانیه. انگار جشنه، واسه روز پرستار!!

صدای مرد پشت خط را برای اولین بار تا این حد
لرزان می‌شنید. حتی مکث و تردیدی را که لابه‌لای
کلمه‌هایش نهفته بود را می‌توانست حس کند.

- کدوم کاناله؟ کانال خوزستان؟

با دیدن اسم حک شده گوشه‌ی صفحه‌ی تلویزیون،
فین فینی کرد و جواب داد:

- نه عمو.... مازندران.

لحظه‌ای میانشان سکوت شد. سکوتی که
پس‌زمینه‌اش صدای ضجه‌های سودابه بود.

- باشه نیلوفر جان..... سریع برو از توی کیفش
قرصش رو بهش بده. لطفا حواست بهش باشه
عزیزم. من تا یک ربع دیگه خونه‌ام.

نیلوفر با باشه‌ای که گفت. گوشی را رها کرد و به
سمت کیف سودابه دوید.

قرص آرامبخش را به او خوراند و با اصرار خاله‌اش را به اتاق برده بود تا کمی استراحت کند. بیشتر از ده دقیقه طول کشید تا آرامبخش اثر کند و صدای هق‌هق سودابه به نفس‌های سنگین اما منظمش تبدیل شود. کنار در اتاق ایستاد و به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوخت. درمورد گذشته‌ی او و بچه‌ای که گم شده بود بارها از زبان افراد فامیل چیزهایی شنیده بود. حتی از ایران رفتن‌شان هم به همین دلیل بود. با پیشنهاد دکترش برای اینکه سودابه روزهای سختش را فراموش کند و به زندگی عادی‌اش برگردد رفته بودند و حالا دو روز بعد از برگشتن‌شان دوباره توهم‌های سودابه به سراغش آمده بود.

صدای باز شدن در ورودی باعث شد تکیه‌اش را از در اتاق بگیرد و با قدم‌های بلند به طرف در ورودی پا تند کند.

#پارت 5

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

تهران، مرداد ۶۶

تا کسی که توقف کرد با شتاب از آن خارج شد.
رانندگی ناشیانه و کلاچ و ترمزهای مدام راننده باعث
شده بود حرکت مایع معده‌اش را تا توی گلویش حس
کند. نفس عمیقی کشید و به تابلوی مقابلش، روی
سر در ساختمان چشم دوخت. دسته‌ی ساک کوچک
قهوه‌ای رنگی را که برای خودش آماده کرده بود،
توی دستش محکم‌تر گرفت و راه افتاد. نگاه مرد و
زنی که از مقابلش می‌آمدند روی شکم برجسته‌اش
باعث شد لبه‌ی چادر عربی‌اش را کمی جلوتر بکشد.
هیچ وقت در طول زندگی‌اش نتوانسته بود چند ساعت
چادر را روی سرش تحمل کند اما این چادر فرق
داشت!! این چادر سوغاتی فرهادش بود از آخرین
باری که به اهواز اعزام شده بود.

همان صبحی که با صدای زنگ در خانه از خواب
بیدار شده بود. با همان موهای درهم و گره خورده به
سمت آیفون دویده بود و با شنیدن صدای فرهاد جیغ

بلندی از خوشی کشیده بود. هنوز هم صدای خنده‌های مردانه‌ی فرهاد را در گوشش می‌شنید. وقتی که از پله‌ها بالا آمد و به او که کنار در کرم رنگ خانه با همان پیراهن اندکی کوتاه و گشاد و سفید رنگ منتظرش ایستاده بود گفته بود:

- مامان کوچولو صدای جیغت محله رو برداشت. چه خبره خانوم؟

و او که مثل یک کودک خودش را به گردن فرهاد آویزان کرده بود و با ذوق گفته بود:

- خبر اینه که فرهادم برگشته بذار همه بدونن!!

آن قدر بلند گفته بود که میان خنده‌های سرخوش فرهاد و آغوشی که برایش باز کرده بود. شنیده بود:

- هیس ملت خوابیدن سودی!!...این بیچاره‌ها چه گناهی کردن که ما همسایه‌شون شدیم!!

فرهاد او را همانطور که به گردنش آویزان شده بود تا توی خانه حمل کرد و در را با پا بسته بود. این بار که مقابلش ایستاده بود فرهاد یکی از آن نگاه‌های عمیقش را روانه‌ی صورتش کرده بود. از آن نگاه‌هایی که تمام رگ و پی جانش به سمت او کشیده می‌شد.

ساکی را که سودابه از شوق دیدنش حتی متوجه‌اش
هم نشده بود، کنار دیوار راهرو انداخت. یک دستش
را بالا آورده بود و روی صورت سودابه گذاشته بود
و زمزمه‌وار گفته بود:

- دلم برات تنگ شده بود زلزله!

#پارت 6

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

چه لحظه‌های شیرینی بود بعد از آن. آن قدر شیرین
که تمام مدت دوریش از فرهاد را می‌توانست به امید
همان دقایق سر کند. درست مثل وقتی که مقابل میز
آینه‌ی اتاق خواب در حال شانه زدن به موهای بلندش
فرهاد پشتش ظاهر شده بود. به طرف خودش
چرخانده بودش، همین چادر عربی را با دقت روی
سرش گذاشته بود و با لبخند از بین لوازم آرایشش
مدام مشکی‌اش را برداشته بود و روی چانه‌اش
نقشی انداخته بود و با همان صدای بم و پر احساسش

که انگار سندش شش دانگ به نام سودابه خورده بود
تا فرهاد فقط برای او خرجش کند زیر لب گفته بود:

- الان شدی "حبیب من"!!

جوشش اشک در چشمش تصویر مقابلش را تار کرده
بود. دستش را با فشار روی چشم‌هایش کشید و نفس
عمیقی روانه‌ی ریه‌هایش کرد. حالش خوب
نبود.... مگر آدم بدون قلب هم حالش خوب میشد که
حال او خوب باشد. از پنج پله‌ی جلوی ساختمان راه
آهن بالا رفت. سرش به امید پیدا کردن دوستانش
کمی به اطراف چرخید. میان آن هیاهو و قیل و قال
پیدایشان نمی‌کرد.

می‌ترسید می‌ترسید مریم ساعت حرکت را به او
درست نگفته باشد. دسته‌ی کیف را محکم‌تر توی
دستش فشار داد. اگر شده بود با پای پیاده هم، باید
به اهواز می‌رفت. دیگر طاقت نداشت. اگر یک روز
دیگر خبری از فرهاد نمی‌شد می‌مرد.

با کمی گشتن کنار یکی از نیمکت‌ها پیدایشان کرد.
الیاس و علی پشت به او ایستاده بودند و مریم روی
نیمکت نشسته بود. می‌توانست از همان فاصله هم
حیرت را از نگاهش بخواند. همان‌طور که نگاهش

روی او ثابت مانده بود، چیزی گفت که سر دو مرد
به طرفش چرخید.

تا جایی که می‌توانست به قدم‌هایش سرعت داد. حتی
به تنه‌ای که خورد و دردی که در پهلوش پیچید هم
اهمیتی نداد. نزدیک‌شان که رسید اولین واکنش را
علی نشان داد.

- این چه سر و وضعیه سودی؟

مریم با لبخند ولی پر کنایه گفت:

- استتار کرده.

#پارت 7

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

بی‌حرف روی نیمکت کنار مریم نشست و ساکش را
پیش پایش روی زمین گذاشت. بی‌توجه به نگاه‌های
پرسشگر روبرویش لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد
و گفت:

- چند دقیقه دیگه حرکت می‌کنه؟

با پوف کلافه‌ای که الیاس کشید سرش به طرف او چرخید.

- چیه؟

اخم غلیظی بین ابروهای الیاس نشسته بود. سرش را کمی پایین‌تر آورد و از بین دندان‌هایش غرید:

- تو بچه‌ای سودابه؟ با کی داری لج می‌کنی؟ با اون طفل معصوم توی شکمت؟

خودش را برای همه‌ی این عتاب و اعتراض‌ها آماده کرده بود. آب دهانش را قورت داد. گلویش خشک شده بود و ته دلش ضعف می‌رفت. حتی کمی هم چشمانش تار می‌دید. اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانست مانع تصمیمی که گرفته بود شود.

- باید بفهمم فرهاد چی شده!!

دست مریم روی دستش قرار گرفت و الیاس با حرص روی چانه‌اش را با دست لمس کرد. در مقابل سکوت پر حرف آن دو علی‌روبرویش روی زانو نشست و با لحن مهربانی گفت:

- دردونه‌ی فرهاد، اونجا جنگه. جنگ رو می‌فهمی که
یعنی چی؟ یعنی خون و انفجار و بمب و آدم‌های تیکه
پاره شده. تویی که تمام کلاس تشریح رو دستت تو
دست فرهاد بود به ایناش فکر کردی که یه چادر
کشیدی سرت و یه ساک گرفتی دستت و یا علی از تو
مدد!

سعی کرد به چرخش ناگهانی جنینش و خالی شدن ته
دلش بی‌توجه باشد. دوباره تکرار کرد:

- باید بفهمم فرهاد چی شده. بیست و سه روزه زنگ
نزده. هیچ‌کس ازش خبر نداره. فقط می‌گن رفته جلو
و هنوز برنگشته. فقط همین!!!

نیش اشک گوشه‌ی چشمش را سوزاند. اما نگاهش
را از علی برنداشت. الیاس می‌خواست چیزی بگوید
که علی در همان حال که نگاهش خیره در چشمان به
اشک نشسته‌ی سودابه بود دستش را محکم گفت و
مانع شد. خودش ادامه داد:

- ببین سودابه جان. تو اون موقعی هم که باردار
نبودی فرهاد با اومدنت موافق نبود چه برسه به الان.
من بهت قول می‌دم برات پیدااش کنم. فقط یکی دو

روز بهم وقت بده. این همه صبر کردی این چند روزم
روش.

دلیل حرف‌های علی را می‌فهمید. دلیل اصرارهای
دوستانش برای نرفتن. اما نمی‌توانست نمی‌شد.
مگر ماهی بدون آب دوام می‌آورد که او بدون فرهاد
بتواند؟! به جای جواب به نگاه منتظر علی نگاهش را
از ورای شانه‌ی او به ساعت گرد روی دیوار دوخت.
از روی نیمکت بلند شد و با لحن محکمی گفت :
- گفته بودین ساعت ده؟ ساعت ده شده جا نمونیم.

#پارت 8

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

صدایش بغض داشت اما محکم بود، درست مثل
روزی که با شیطننت نسیم اشتباها بتادین را روی
روپوش سفید فرهاد خالی کرده بود. آن روز هم با
دیدن صورت جدی و نگاه پر حرف فرهاد بغض کرده

بود. ولی جان کنده بود تا صدایش نلرزد تا در برابر آن سال بالایی جذاب پزشکی گریه‌اش نگیرد!!
- نرود میخ آهنین در سنگ.

این جمله را الیاس با غیظ خاصی روی زبان‌ش رانده بود. سودابه قدمی به طرفش برداشت و "سودی" گفتن زیر لب مریم هم در حالش اثری نداشت. خیره شده بود در صورت الیاس مردی که می‌دانست چه دردی را پشت ظاهر جدی‌اش پنهان کرده است. بهتر از هر کسی می‌دانست ترس‌های الیاس برای حال سودابه نیم بیشترش بخاطر تجربه‌ی وحشتناکی بود که خودش داشت.

- الیاس تو که قلب خوند، به نظرت آدم بدون قلب میتونه زنده باشه؟

الیاس پوفی کشید. لحظه‌ای با اخم نگاهش کرد و بعد سرش را کمی پایین کشید تا قدش هم اندازه‌ی سودابه شود.

- چی می‌خوای بگی سودابه؟

- می‌خوام بگم قلب ندارم. نفس ندارم. زنده نیستم.
سه روزه غذای درست و حسابی نخوردم. سه روزه
خودمو تو آینه ندیدم. سه روزه

اشک مانع شده بود تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بزند.
دوباره روی نیمکت نشست. اشکش را با دستمالی که
مریم به دستش داد پاک کرد.

- از من حساب لجبازی نکشین. من خودمم نمی‌دونم
حالمو. فقط می‌دونم باید پیداش کنم. بخاطر این بچه
هم که شده باید پیداش کنم.

نگفت تمام این روزها حساب روز و شبش را فقط با
تکان‌ها و بی‌قراری‌های جنین توی شکمش می‌فهمد.
که انگار او برای شنیدن صدای پدرش حتی از
خودش هم بی‌تاب‌تر بود.

مریم از او پرسید:

- به مامانت چی گفتی؟

بینی‌اش را با بغض بالا کشید و به لبخند روی لب‌های
علی اخمی کرد.

- گفتم می‌رم پیش نسیم.

- خب اون جا يه روز نفهمه، بعدش كه بره سراغت
می‌فهمه كه پیشش نیستی.

#پارت 9

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- به نسیم سپردم اگه مامانم رفت يه جوری كه
خودش پاش گیر نشه بهش بگه كجام.
الیاس ساك خاكی رنگش را از كنار صندلی برداشت
و حین انداختن بندش روی شانه‌اش گفت:
- بریم از قطار جا نمونیم. مثل اینکه سودابه خانوم
فكر همه جا رو كرده.
كنارش ایستاد ساكش را به دست گرفت و رو به
الیاس گفت:
- انقدر بداخلاق نباش آقای دكتر. این جوری باشی
دخترم و به پسرتم نمیدما.

بغض توی لحن و صدایش قلب الیاس را کمی نرم کرد. الیاس از زیر چشم نگاهش کرد و به طرف در خروجی حرکت کرد.

- حالا از کجا می‌دونی دختره که از الان داری واسش شوهر پیدا می‌کنی؟

لبخند پر غصه‌ای زد و کنارش شروع به قدم زدن کرد.

- من نمی‌دونم. فرهاد می‌گه.

الیاس قدم‌هایش را کند کرد تا سودابه بتواند همپایش حرکت کند.

- فرهاد علم غیب داره؟ یا قبل از قلب، تخصص زنان داشت و من خبر نداشتم. در ضمن اگه دختر شد خودم به زور از اون بابای دردرس سازش می‌گیرمش.

قدم‌های سودابه ثابت ماند و دستش جلو رفت و آستین پیراهن الیاس را توی دستش گرفت.

الیاس ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. برای گفتن حرفش مردد مانده بود. وحشت میان مردمک چشمانش عجیب جولان می‌داد. مرد و زنده شد تا گفت:

- به نظرت زنده است؟

گره دائمی اخم روی صورت الیاس کورتر شد.
روبروی سودی ایستاد و با لحن محکمی که همیشه
سر کلاس دانشجوها را وادار به توجه می‌کرد گفت:
- نشنوم دیگه همچین چیزی بگی....حتی فکر کردن
بهش هم ممنوعه. فهمیدی؟ من فقط منتظرم زودتر
پیداش کنم اون پس گردنی که طلبشه باهاش بی‌حساب
بشم.

لبخند بعد از بیست و سه روز راه لب‌های سودابه را
پیدا کرد.

- این‌جوری شک نکن دخترش رو به پسرتم نمیده
دکترم‌دیرنیا.

لبخند بعیدی روی لب‌های الیاس نشست.

- مگه دست اونه؟

#پارت 10

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

این جمله را گفت و با قدم‌های بلندش از سودابه فاصله گرفت. دست مریم که دور شانه‌اش حلقه شد، سرش به طرف او چرخید و با لبخندی که هنوز روی صورتش جا مانده بود به چشمان مریم که از روی رضایت یکبار باز و بسته شده بود نگاه کرد.

هوای ایستگاه راه آهن بیشتر حالش را بد می‌کرد. بوی سوخت و هوای دم گرفته، ی مرداد و معده‌ی خالی‌اش دست به دست هم داده بود تا چند باری بالا آمدن اسید معده‌اش را حس کند. گلوی‌اش می‌سوخت و می‌ترسید با بالا آوردنش الیاس روی دنده‌ی لجبازیش بیفتد و او را از همان‌جا برش گرداند. فقط کافی بود با خانه‌ی مادرش تماس بگیرد تا تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شود. مخصوصاً که این ماه‌ها به خاطر شرایطش و اعزام‌های فرهاد میانه‌ی مادرش و داماد عزیزش شکرآب هم بود. لب‌هایش را با فشار روی هم نگه داشت و برای اینکه حواسش را از حال بدش پرت کند خیره شد به هیاهوی آدم‌های اطرافش.

ایستگاه شلوغ و بی‌نظم بود. صدای همه‌ی حرف زدن‌ها و رفت و آمدِ مدام آدم‌ها کلافه‌اش کرده بود.

یک نفر کودک گریانش را بغل گرفته بود و برایش
لالایی می‌خواند و دیگری دست درگردن پسر
سربازش انداخته بود و زیر گوشش نجوا می‌کرد. یک
دستش را از آستین چادر داخل برد و روی شکم
برجسته‌اش گذاشت. انگشتانش نوازش کردن را
عجیب از بر شده بودند وقتی استاد بی‌نظیری مثل
فرهاد داشتند.

قطار که رسید، پشت سر الیاس از پله‌ی آن بالا رفت.
دلش آشوب بود. قلبش تند و بی‌وقفه می‌کوبید. اگر
مقابل همه‌ی دنیا وانمود می‌کرد، خودش که خوب
می‌دانست به‌خاطر شرایطش چقدر می‌ترسد و تا چه
حد نگران بچه‌ی درون شکمش است. اما تمام این
تردیدها تا وقتی پابرجا بود که چشم‌هایش باز
بود.... تا وقتی که به آدم‌ها نگاه می‌کرد. به این رفت
و آمده‌ای پرهیاهو.

وقتی که می‌بست‌شان، تصویر فرهاد و چشمان
مهربانش پشت پلک‌هایش قد علم می‌کرد.
تصور چشمان شوخ فرهاد وقتی که با مهر بی‌نظیری
نگاهش می‌کرد و چین‌های ریز کنار چشمانش از
پشت عینک بدون فرمی که یک روز تمام برای پیدا

کردنش تمام خیابان‌های تهران را زیر پا گذاشته بود، معجزه می‌کرد. او را از جهنم پراشتهایی که در آن گرفتار بود میان خنکای بهشت فرود می‌آورد. آن وقت ترس‌ها که هیچ، تمام دنیا هم نمی‌توانستند سدی مقابل رفتنش شوند.

روی صندلی کنار پنجره‌ی کوپه نشست و چشم دوخت به آدم‌هایی که با حرکت قطار از مقابل دیدش گم می‌شدند. چادرش را بیشتر دور خودش پیچید. سرش را کمی کج کرد و بینی‌اش را به لبه‌ی چادر چسبانده. چشمانش بی‌اختیار بسته شده بودند. انگار بوی عطر فرهاد درست همان روزی که بغلش کرده بود و او میان بازوان او آرام گرفته بود لابه‌لای تار و پود پارچه‌ی چادر تنیده شده بود.

سرش کمی بالا آمد و به الیاس که روبرویش نشسته بود نگاهی کرد. عینک دور مشکیش را به چشم زده بود و کتاب کوچکی در دستش گرفته بود. علی و مریم هم چشمانشان را بسته بودند و به نظر می‌آمد به خواب رفته بودند.

#پارت 11

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

از پنجره به بیرون چشم دوخت. آه عمیقی کشید. ای کاش می شد نیمی از عمرش را بدهد تا دوباره وقتی چشمش را باز می کند توی تخت خوابش باشد و عینک فرهاد روی عسلی کنارش. بعد مثل همیشه با احتیاط از کنار فرهاد بلند شود، عینکش را بردارد و با ذوق پاکش کند پاک کند تا فرهاد بگوید "بازم به عینکم دست زدی زلزله؟ این جوری که من تمام روز از پشت شیشه اش فقط تو رو می بینم!"

اشک دیدش را تار کرده بود. برای این که مقابل الیاس گریه نکند از روی صندلی بلند شد و به طرف در کوپه رفت. الیاس فوری گفت:

- کجا؟

سرش کمی به طرف او چرخید. صدایش گرفته و خشن دار بود.

- می رم بیرون یکم هوا بخورم.

الیاس نگاه عمیقش را در صورت او چرخاند و سرش را که تکانی داد، سودابه در کشویی کوپه را باز کرد و از آن بیرون رفت.

بیرون از کوپه فضا رنگ دیگری داشت. صدای خنده‌های مردانه‌ای از کوپه‌ی کناری می‌آمد و بوی گلپر تخمه‌هایی که شکسته می‌شد. قطار از شهر دور شده بود. تا چشم کار می‌کرد همه جا بیابان بود. جوانکی با لباس سربازی از کنارش عبور کرد. خودش را به دیواره‌ی قطار چسبانده بود تا مانع راهش نشود. این لباس‌های خاکی رنگ وحشتش را بیشتر می‌کردند. جنینش یه دور کامل چرخید. کف دستش را روی شکمش گذاشت و چشمانش را بست. حرکتش را زیر دستش حس می‌کرد. همانی که فرهاد برای لمس چند ثانیه‌ایش ساعت‌ها صورت خود را به شکمش می‌چسباند و با او حرف می‌زد.

زمزمه کرد:

- تو هم دلت براش تنگ شده نفس فرهاد؟

سرش را با آه عمیقی که کشید به شیشه‌ی قطار چسباند و پچ زد:

- تو هم دلت تنگ شده؟ واسه بوسه هاش، واسه عزیزم گفتناش، واسه لحن صداش وقتی "تو ای پری کجایی رو می خونه؟" قطره‌ی غریب اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه‌اش جاری شد. چشم‌هایش را بست و در دل گفت:

- خدایا همه چیزو ازم بگیر فقط فرهادم و برگردون.
- سودابه؟

با عجله چشمانش را باز کرد و با دیدن الیاس با آستین چادرش بی‌رحمانه روی صورتش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. انتظار شنیدن اعتراض الیاس را داشت اما او تنها در سکوت نگاهش کرده بود. کمی خودش را از جلوی در کوپه کنار کشید.
- بیا تو، این‌جا هزار جور آدم هست.

#پارت 12

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

با گام‌های لرزان به طرف در رفته بود. سنگینی نگاه
الیاس را روی صورتش حس می‌کرد. از کنارش که
عبور کرد. طعنه‌اش را شنید.

- ببین به امید کیا خودت و اون بچه رو آواره کردی؟
نگاهش روی علی و مریم که خوابیده بودند نشست و
بی‌اختیار لبخند زد. روی همان صندلی کنار پنجره
نشست. الیاس روی صندلی مقابلش جا گرفت و در
حالی که دوباره کتابش را از روی میز کوچک
میان‌شان برمی‌داشت گفت:

- آفرین. همین‌جا باش من حواسم به عروسم باشه.
نگاهش روی الیاس عمق گرفت. این شوخی بین او و
فرهاد درست از همان لحظه‌ای که اعلام کرده بودند
فرزندى در راه دارند شروع شده بود. شوخی که
انگار پیش بغض غریبی پنهان بود. چند سال پیش
یک پسر نوزاد و همسرش را در بمباران تهران از
دست داده بود و از خانواده‌ی چهار نفره‌اش فقط
خودش مانده بود و پسر بزرگش که دوازده، سیزده
سالش بود. بی‌هوا پرسید:
- البرز رو کجا گذاشتی؟

سر الیاس از روی کتاب بالا آمد. گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا رفت.

- از الان قراره آمارشو بگیری؟

لبخند ملایمی لب‌های سودابه را کمی به دو طرف کش داد.

- این وصله‌ها به من نمی‌چسبه. من مادرزن خوبی می‌شم. فقط تو مجبوری یه کاری کنی باید پسرتو فریز کنی برای دخترم.

الیاس بی‌خیال کتابش را دوباره بالا آورد و شروع به خواندن کرد.

- نگران اون مسئله نباش. برای پسرم یه زن می‌گیرم تا دخترت بزرگ بشه. این روزها هم که چند همسری برچسب شرعی گرفته!!

جمله‌ی الیاس پر از استیضاح بود اما سودابه طاقت نیاورد. بسته‌ی کیک روی میز را به طرفش پرت کرد و از بین دندان‌های چفت شده‌اش گفت:

- این کار رو بکن ببین با خودت و پسرت چیکار می‌کنم.

از صدای برخورد لفافه‌ی کیک با کتاب الیاس، علی
از خواب پرید و چشم‌های مریم نیمه باز شد. الیاس
شروع کرد به خندیدن و میان خنده‌هایش گفت:

- بیچاره فرهاد!

وقتی در ایستگاه اهواز از قطار خارج شده بودند هر
دو پایش ورم کرده بود. راه که می‌رفت گزگز می‌کرد
و سوزشش اشکش را درآورده بود. هیچ چیزی به‌جز
یک لیوان شیری که الیاس با توپ و تشر به خوردش
داده بود از گلویش پایین نرفته بود و حالا همان هم
انگار سر معده‌اش مانده بود. اگر فرهاد بود!!
می‌توانست به خاطر این حالش ساعت‌ها ناز کند و
فرهاد نازش را تمام و کمال بخرد. اما الان تمام هم و
غمش این بود که بهانه‌ای دست الیاس ندهد.

#پارت 13

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

ساکش را علی برداشته بود و آرنجش در دست مریم بود. هوا شرجی و گرم بود و دم هوا نفسش را بند آورده بود حرکت قطره‌های عرق را روی تیره‌ی پشتش حس می‌کرد. اطرافش پر بود و از زنانی با پوششی شبیه به خودش و مردان دشداشه‌پوش.

از ایستگاه که بیرون آمدند، الیاس برای یک تاکسی زرد که کمی جلوتر بود دست تکان داد و هم‌زمان به علی و مریم گفت:

- شما برید خودتونو معرفی کنید. من با سودابه می‌رم بیمارستان شهید بقایی؟.

سودابه بازویش را از حصار دست مریم بیرون کشید. به سختی قدم‌هایش را کمی تندتر کرد و خودش را به الیاس رساند.

- الیاس؟ ولی به من گفتن فرهاد این‌بار بیمارستان بقایی اعزام نشده بود.

الیاس ساک بزرگ و خاکستری‌اش را توی صندوق عقب تاکسی گذاشت و منتظر ماند تا علی ساک دستی سودابه را هم بگذارد. سودابه برای شنیدن جواب به دهانش چشم دوخته بود.

نگاه بی‌قرار سودابه را تاب نیاورد و زیر لب گفت:
- فرهاد هیچ‌وقت بقایی اعزام نشد.

چشم‌های سودابه از تعجب گرد شده بود. دستش را به
بدنه‌ی خاکی تاکسی زوار در رفته گرفت و با بهت
پرسید:

- اگه بقایی نبود، پس این مدت کجا بود؟

الیاس به جای پاسخ به سوال او سرش را به نشان
خداحافظی برای علی و مریم تکان داد. در تاکسی
فکسنی را برای سوار شدن سودابه باز نگه داشت.
سودابه به جای هر حرکتی فقط نگاهش می‌کرد. حتی
بوسه‌ای که مریم قبل از رفتن روی گونه‌اش زد را
بی‌جواب گذاشته بود.
- بیا بشین بهت بگم.

لحن محکم الیاس مجبورش کرد جلوتر برود و روی
صندلی عقب بنشیند. الیاس که کنارش نشست و به
راننده مقصد را گفت، دلش یک دور بهم پیچیده بود.
نگاهش به جای صورت او این‌بار به انگشتان دستش
دوخته بود.

- فرهاد نمی‌خواست نگران بشی. تو می‌دونی که
نفسش بهت بنده، نمی‌دونی؟

نگاهش را تا چشمان الیاس بالا آورد. تمام توانش را
جمع کرد و با ترس و لرز پرسید:

- می‌رفت خط؟

چشمانش چین‌های ریز کنار چشم مرد مقابلش را تا
لبخند روی لب‌هایش دنبال کرد.

- اینجا همه‌جاش خط مقدمه. ولی اگه منظورت اون
چیزیه که توی عکس و فیلما دیدی نه!! ما محدوده‌ی
فعالیتمون پشت جبهه است.

بی‌صدا لب زد:

- کجا؟

- بیمارستان صحرایی امام حسین. چند کیلومتر بعد از
اهواز. جای امنیه فرهادم فقط نمی‌خواست با این
شرایطت بترسی.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش راه گرفته بود را
با دست پاک کرد.

- الان کجاست؟

الیاس نفس عمیقی کشید. نگاهش را از شیشه‌ی جلو
به جاده‌ی مقابلش و آسفالتی که زیر هرم داغ هوا
براق شده بود، داد.

- نمی‌دونم. اما اون جا نیست. الان می‌ریم بیمارستان
شهید بقایی پیش دکتر وزیری. مسئول اعزام
نیروهای وزارتخونه است. حتما از فرهاد خبر داره.

#پارت14

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

بعد از آن دیگر نه صدایی می‌شنید و نه چشمانش
چیزی می‌دید. تمام ذهنش پر شده بود از تصویر
رزمندگان پشت خاکریز و مجروحانی که بی‌جان
گوشه و کنار گودال‌های پشت آن رها شده بودند.
به‌جای زوزه‌ی موتور تاکسی و صدای پر خش‌خشی
که از رادیو پخش می‌شد، هیاهوی تصاویر توی
فیلم‌ها را می‌شنید. صدای توپ و تانک و فریاد
رزمنده‌ای که آرپیجی به دست ایستاده دشمن را نشانه

رفته بود. چرا زودتر نفهمیده بود که فرهاد نمی‌تواند در برابر این حجم از مجروح بی‌تفاوت باشد؟ چرا انقدر ساده دلانه روی قلب بزرگ فرهاد چشم بسته بود؟

اولین باری که حکم اعزام اجباری‌اش آمده بود را خوب به خاطر داشت. آن شب تا صبح در جواب بی‌قراری‌ها و چشمان پر اشکش بوسیده بودش و گفته بود "من برای داشتن تو حریص‌ترین آدم روی زمینم".

قول داده بود برگردد جوری که آب توی دل سودابه تکان نخورد تا صبح آن‌قدر گفت و گفت که سودابه نفهمید کی و چطور به خواب رفته بود و صبح با زمزمه‌ی حرف زدن چند نفر از بیرون از اتاق بیدار شده بود.

هنوز کامل از روی تخت بلند نشده بود که در اتاق باز شد و فرهاد در قاب در ظاهر شده بود. چرا انقدر دوستش داشت؟ چرا هر باری که نگاهش می‌کرد قلبش مثل همان روز اولی که توی راهروی دانشکده دیده بودش به تپش می‌افتاد؟ چرا حضور و داشتنش تکراری نمی‌شد؟ فرهاد یک دستش را با لبخند به

طرف او دراز کرده بود. این آغوش و گرمای تنش
همه‌ی دنیایش بود

- بیا عزیزم. پدر و مادرت اومدن.

نفهمید چطور از روی تخت بلند شد و با همان ظاهر
شلخته و موهای بهم ریخته خودش را به آغوش
فرهاد رسانده بود و به جای گرفتن دستش توی بغلش
خزیده بود. نفس‌های فرهاد کنار گوشش، نفس‌های
خنده بود. زمزمه‌اش را شنیده بود:

- آبرو ریزی نکن زلزله

وقتی روی شقیقه‌اش بوسیده شده بود نه آن حکم
اعزام که شب قبل تا صبح به خاطرش گریه کرده بود
و نه حضور پدر و مادرش هیچ‌کدام نمی‌توانست مانع
از آن آرامش مطلق توی قلبش شود.

همان روز پدرش با دیدن چشمهای پف کرده‌اش
سرش تکان داده بود و گفته بود "درک سوگند نامه‌ی
پزشکی که خوردید برای همین روزهاست" و مادرش
با آن جدیت همیشگی گفته بود "این‌طوری از
همسرت حمایت می‌کنی؟"

حق داشتند. این حکم اعزام اجباری بود و گریزی از
آن نبود. ولی چه کسی درک می‌کرد که این

بی‌قراری‌ها دست خودش نبود. قلب عاشقش تحمل
یک شب دور بودن از او را نداشت، چه رسیده به
سی و پنج روز!!

#پارت 15

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

ولی تحمل کرده بود. با دلتنگی شب و روزش را بهم
وصل می‌کرد. ولی اعزام‌های بعدی داوطلبانه بود.
وقتی که فرهاد شرایط و کمبود تیم پزشکی را دیده
بود و نتوانسته بود بی‌تفاوت باشد.... مثل الیاس. مثل
مریم. مثل علی! فقط خودش بود که با بارداریش از
گروه جا مانده بود و تلاش‌هایش برای راضی کردن
فرهاد به همراهی، پوچ شده بود.

مشت دستش را روی قلب بی‌تابش گذاشت.
چشم‌هایش را بست. مگر نه این‌که آنجا خانه‌ی فرهاد
بود..... لبخند غمگینش بعد از آن عجیب‌ترین
پارادوکس جهان بود.

خطاب به فرهاد زمزمه کرده بود "می‌دونی که من بدون تو می‌میرم مگه نه؟"

با صدای سودابه جان گفتن الیاس لای چشمانش را باز کرد. اشک تصویر مرد جدی مقابلش را که اخم‌هایش بیشتر از هر وقت دیگری در هم شده بود را تار کرده بود.

- رسیدیم.

دستش از روی سینه‌اش سر خورد. سرش به طرف شیشه چرخید. ماشین مقابل بیمارستان متوقف شده بود. الیاس در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد و منتظر پیاده شدن سودابه ایستا. راننده به سمت صندوق عقب رفته بود تا ساک‌هایشان را بردارد. نگاهش دوباره سمت تابلوی سر در بیمارستان رفت.

- سودابه؟

به الیاس نگاه کرد. کلافه بود. تکانی به خودش داد و از ماشین پیاده شد. چیزی مثل ترس در دلش می‌جوشید. قلبش بی‌مهابا بنای کوبیدن گذاشته بود. آن قدری که زیر آتش داغ آفتابِ اهواز اکسیژن برای نفس کشیدن پیدا نمی‌کرد و نفس‌هایش تندتر شده

بود. راننده که ساک‌هایشان را مقابل پایشان گذاشت
بلند و خطاب به هر دویشان گفت:

- الهی که خدا بهتون عوض خیر بده. یکی مثل شما
با وجدان، یکیم مثل او مال مردم خورای
بی‌ناموس.....

نمی‌دانست الیاس چطور نگاهش کرده بود که مرد
جمله‌اش را قطع کرد و دستش را به نشان
عذرخواهی بالا آورد و خطاب به او گفته بود:

- ببخشید آجی. آخه شما نمی‌دونید این چند سال چی
بر سر مردم جنوب اومده. ماها هم جونمونو دادیم،
هم مالمونو هم

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد نیم‌نگاهی به الیاس انداخت
و زیر لب گفت:

- هم ناموسمونو!

#پارت 16

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

چهره‌اش در هم شده بود. الیاس دستش را روی
شانه‌ی مرد گذاشت و فشاری داد. بعد خم شد و
ساک‌ها را از مقابل پای سودابه برداشت و گفت:
- بریم سودی.

خداحافظی به مرد گفت و راه افتاد. پشت سر الیاس
حرکت کرد. حرف‌های توی ماشین آن دونفر را با هم
نشنیده بود. اصلاً این روزها انگار روی زمین خدا
نبود!

گرمای آسفالت از کف کفشش عبور می‌کرد و با هر
قدمی که برمی‌داشت کف پاهایش آتش می‌گرفت.
همین هم باعث شده بود قدم‌هایش بی‌اختیار تندتر
باشد. توی محوطه شلوغ بود و صدای گریه‌ی چند
نفری که انگار بیمارشان فوت شده بود دستش را تا
گوشه‌ی آستین الیاس جلو برد. قدم‌های الیاس ثابت
ماند و به پشت سر چرخید دیدن صورت رنگ پریده‌ی
سودابه اخم‌هایش را بیشتر در هم کرد.
- چیه؟ حالت خوب نیست؟

خوبم زیر لبی زمزمه کرد. حقیقت این بود هنوز به
فضای بیمارستان و مرگ آدم‌ها عادت نداشت. برای
او پزشکی معنی شفا می‌داد و راهی برای نجات....

مرگ برایش دردناک بود. نمی‌توانست مثل
همکارانش در مواجهه با مرگ به راحتی ملحفه را
روی متوفا بکشد و یک تسلیت خشک و خالی نصیب
خانواده‌اش کند.

ساعت‌ها ذهنش مشغول میشد و فکر می‌کرد به
چرایی آن مرگ. توی این سال‌ها هر باری که بی‌قرار
فوت کسی می‌شد، فرهاد برایش از چرخه‌ی طبیعت
حرف زده بود. از مرگ که باید می‌بود تا تولد معنا
پیدا می‌کرد.

- از رنگ پریدها‌ت معلومه. فکر کنم فشارت افتاده.
می‌تونی راه بیای؟

سرش را به نشان تایید تکانی داد و قدمی برداشت تا
الیاس را راضی کند. الیاس آرنجش را از روی چادر
گرفت و زیر لب گفت:

- فقط شانس بیاری دستم بهت نرسه فرهاد!

*

روی یکی از تخت‌های درمانگاه خوابیده بود و خیره
شده بود به چکیدن قطره‌های سرم و هر بار با هر
قطره‌ای که می‌چکید قطره‌ی اشکی هم از گوشه‌ی

چشمش روی گونه‌اش سر می‌خورد. لب‌هایش را
روی هم فشار می‌داد تا از سر استیصال هق نزنند.
دکتر وزیری گفته بود، تا آنجایی که می‌داند یک تیم
پزشکی برای درمان یکی از فرماندهان به جزیره‌ی
مجنون اعزام شده بودند و با محاصره جزیره توسط
نیروهای عراقی برنگشتند که فرهاد هم جزو همان
تیم پزشکی بود.

#پارت 17

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

همه چیز برایش شبیه کابوس بود و ای کاش می‌شد
کسی سیلی توی صورتش می‌زد و از بند آن رهایش
می‌کرد. نمی‌دانست دقیقا چه تصویری باید از شرایط
فرهاد داشته باشد و همین ندانستن وحشتش را هزار
برابر بیشتر کرده بود. ذهنش فقط تا تصور محاصره
تاب می‌آورد و جرات نداشت به بعد از آن فکر کند.
همان هم تنش را داغ و تبار کرده بود.

بی‌قرار بود و تپش‌های تند قلب و دردی که در
پهلویش می‌پیچید تاب تحمل را از او گرفته بود. با
بی‌قراری و با ناله "یا خدا"یی گفت، سرش را
چرخاند. نگاهش به صورت درهم و گرفته‌ی الیاس که
میانه‌ی در ایستاده بود افتاد. اشک توی خانه‌ی
چشمش جولان داد و دیدش را تاریک کرده بود. دیگر
تقلایی برای پنهان کردنش نمی‌کرد. همه چیز آن قدر
غم‌انگیز بود که بی‌شک الیاس هم به گریه کردنش
حق می‌داد.

الیاس با چند قدم بلند تا کنار تختش جلو آمد. منتظر
ایستاده بود تا پرستار دارو را در سرم بیمار تخت
کناری‌اش تزریق کند و برود و بعد خیره در صورت
درمانده‌ی سودابه پرسید:

- بهتری؟

میان همان بغض و گریه تلخ خندید. بهتر بود؟ چه
سوال مسخره‌ای!

الیاس منتظر جوابش نمانده بود. انگار او بهتر از هر
کسی جواب سوالش را می‌دانست. الیاسی که در این
چند سال عشق سودابه را دیده بود و شیفتگی فرهاد
را، می‌فهمید جان دادن یعنی حال آن لحظه‌ی سودابه.

سرش را کمی پایین آورد و نگاهی بیشتر از قبل
توی چشمان پُر سودابه عمیق شد.

- انگار قراره امشب نیروی پشتیبان اعزام بشه که
شاید بتونن محاصره رو بشکنن. یه تیم امداد هم
جزوشون هست. با دکتر حرف زدم قرار شد منم با
گروه برم. تو برو پیش مریم و علی. بهشون خبر
دادم که می‌ری پیششون. اونجا بمون تا من فرهادو
پیدا کنم.

اشک سودابه از گوشه‌ی چشمش چکید. الیاس
گوشه‌ی چادرش را که همانطور روی سرش مانده
بود به دست گرفت و برای متقاعد کردنش محکم تر
از قبل گفت:

- می‌دونی که حالتو می‌فهم سودابه. اما الان فقط
باید صبر کنیم. نه گریه، نه بی‌قراری هیچ‌کدوم
چارهی کار نیست. فقط این‌جوری به اون طفل معصوم
تو شکمت ظلم می‌کنی تو پیش مریم باشی خیال
من راحت سودابه به فرهاد فکر کن. به اومدنش
فکر کن حق نداری به چیزی غیر از این فکر کنی.
حق نداری! فهمیدی؟

عجیب بود اما توی خانه‌ی چشم‌الیاس را هم اشک
برق انداخته بود. انگار برای رهایی از گریه بود که
نگاهش را به سرم روی پایه دوخت. بیشترش رفته
بود و فقط اندکی از آن باقی مانده بود.

- تا سرمت تموم بشه من می‌رم کارهای اداری رو
انجام می‌دم.

بعد با سرعت نور از مقابل چشمان سودابه عبور کرد
و از اتاق بیرون رفته بود.

#پارت 18

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نیم ساعت بعد در حالی از چند پله‌ی جلوی ساختمان
پایین رفته بود که گرمی هوا و هرم آفتاب همان اندک
نفسش را هم به یغما برده بود. قدم‌هایش سست و
بی‌حال بود و درد در پهلویش می‌پیچید. ساک
کوچکش در دست الیاس بود و نگه داشتن همان
چادر برایش حکم سخت‌ترین کار دنیا را داشت.

محوطه شلوغ بود و چندین آمبولانس در حال انتقال مجروحان به بیمارستان بودند. از پرستارهای بخش شنیده بود چند شب قبل لب مرز عملیات بوده و حالا تا چند روز اعزام مجروحان ادامه دارد. با دیدن برانکاری که دو نفر حملش می‌کردند قدم‌هایش سست شد. مرد صورتش زخمی بود و دستی که روی تنش قرار داشت از ساعد قطع شده بود. با خودش فکر کرد، یعنی او هم فرهاد یک سودابه بود؟ دستش را روی پهلویش گذاشت و به جنین هشت ماهه‌اش که همان لحظه و با حس لمس دست مادرش ابراز وجود کرده بود لبخند پر بغضی زد.

- سودابه؟ چرا موندی اونجا؟ بیا

به الیاس که چند قدم از او جلوتر ایستاده بود نگاه کرد. الیاس آشکارا کلافه بود و این وحشتش را بیشتر می‌کرد. قدم‌هایش روی آسفالت می‌لرزیدند. به هر سختی و جان‌کدنی بود خودش را به او رساند. الیاس ساک‌ها را روی زمین گذاشت و به آمبولانسی که کمی آن‌طرف‌تر پارک شده بود اشاره کرد.

- با این آمبولانس برو بیمارستان هلال احمر پیش
مریم. از پیشش تکون نمی‌خوری تا من برگردم.
دستش را روی ساعد دست الیاس گذاشت و با
التماس گفت:

- تا تو برگردی من می‌میرم. تو رو خدا بذار منم
باهات بیام.

اولین بار بود که صدای داد کشیدن او را می‌شنید:
- چی می‌گی سودابه؟ این‌جا جنگه. جزیره محاصره
است. به خودت رحم نداری به اون طفل معصوم تو
شکمت رحم کن.

اشک‌های سودابه از سر استیصال جاری شده بود.
الیاس با دیدنش نفسش را عمیق فرو داد. دستش را
از روی چادر روی سر سودابه کشید.

- برو پیش مریم قول می‌دم فرهادو برات پیدا کنم
و بیارم. حتی اگه خودم دیگه برنگردم.

رفتن الیاس را در هاله‌ی اشک دیده بود. به خودش
که آمد عقب آمبولانس نشسته بود و صدای آهنگران
گوش‌هایش را پر کرده بود. چشم‌هایش را روی
تصویر ملحفه‌ی خونی روی برانکارد بست و سعی

کرد افکار ترسناک را به دوردست‌ترین نقطه‌ی ذهنش
حواله کند اما مگر دست خودش بود. نفس هم که
می‌کشید یاد فرهاد می‌افتاد چه رسیده به حس و
تکان‌های بچه‌اش. همان‌طور با چشمان بسته و زیر
لب و به نیت سلامتی فرهاد آیت‌الکرسی خواند.

آمبولانس که ایستاد پنجمین دور خواندنش هم تمام
شده بود. راننده در آمبولانس را برایش باز کرد و با
دیدن او ی نشسته کج اتاق، با لهجه‌ی جنوبی‌اش
گفت:

- خوارم گفتم بیا جلو نشین خو خوت ناز اومی. اینج
اذیتی..

تکانی به خودش داد و به سختی از آمبولانس خارج
شد و زیر لب تشکر کرد. مرد اشاره‌ای به ساختمان
بیمارستان کرد و بی‌دلیل ادامه داد:

- اینج دُکترای خوبی داره.

با صدای آرامی گفت:

- من خودم دکترم

مرد تک خنده‌ی بلندی زد و با لحن شوخی گفت:

- ها مَنم چمرانم.

#پارت 19

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

حوصله‌ی بحث با راننده را نداشت. مثلاً می‌فهمید پزشک است کدام یکی از دردهایش دوا می‌شد. دسته‌ی ساکش را میان انگشتان ورم کرده‌اش گرفت و از مقابلش عبور کرد و به سمت ساختمان نما آجری روبرویش رفت. مریم با روپوش سفید کنار در به انتظارش ایستاده بود و با دیدنش با عجله خودش را به او رساند. حال سودابه شبیه غرق‌ی بود که یک دست‌آویز پیدا کرده باشد، با دیدن مریم از حجم غمی که روی قلبش سنگینی می‌کرد اشک‌هایش شروع به باریدن کرده بود. مریم وحشت زده در آغوشش کشید. ساک را از دستش گرفت و کمک کرد از چند پله‌ی جلوی در بالا برود.

نه دلداری‌های مریم اثر کرده بود و نه نگرانی خودش برای بچه و نه مهربانی‌های علی. آن‌قدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. درمانگاه

شلوغ بود و از هر طرف صدای داد و ناله می‌آمد.
مریم او را به اتاق کوچکی که مخصوص استراحت
بود برد. اتاق که نه بیشتر شبیه انباری بود که
پنجره‌ی کوچکی رو به حیاط داشت و تنها وسایل
درونش یک تخت و یک یخچال ده فوت بود. مریم
چادرش را از روی سرش برداشت و هم‌زمان غر زد:
- آخه توی این حالت و این هوا چادر سر کردنت چی
بود؟

به جای انتظارش برای جواب صورت بی‌رنگ سودابه
را بوسید.

- الهی من قربونت برم. دیگه گریه نکن خب؟ الان یه
آب قند برات درست می‌کنم. به علی هم گفتم چندتا
ویتامین پیدا کنه، بزنی یکم جون بگیری. توی این
هوا آدم نفسش بالا نمیاد چجوری با اون بچه تا حالا
تحملش کردی من موندم.

مریم جملات را تند تند پشت سر هم می‌گفت. به طرف
سینی روی یخچال رفت و لیوان برعکس توی آن را
برداشت. سودابه زیر لب و با بی‌حالی گفت:
- فرهاد....

مریم لحظه‌ای مکث کرد و بعد در یخچال را باز کرد.
پارچ را برداشت و لیوان را پر از آب کرد.

- جای مامانت این‌جا خالیه که این حال و روزتو
ببینه. آخ که اگه بود جرات نمی‌کردی خودتو و اون
طفلی رو تو این هوا اسیر کنی. دختر جان اینجا
اهوازه. تو این هوا تخم مرغ بذاری روی آسفالت
می‌پزه بالکن خونه‌ی پدرت تو شمرون نیست که
پیراهن حاملگی بیوشی لم بدی رو مبل و باد بیفته
زیر موهات.

نگاه سودابه حرکت دستش را دنبال کرد که مشتی از
قند را روانه‌ی لیوان کرد و با قاشق شروع به بهم
زدنش کرد.

- مریم؟

سرش بالا آمد و نگاهش توی چشمان کشیده و
بی‌حال سودابه ماند.

- تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

#پارت 20

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

مریم جلو آمد. لیوان را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و خودش مقابل پای سودابه روی زانو نشست و به چشمانش که می‌رفت دوباره بارانی شود چشم دوخت.

- نه به خدا. نه به روح مادرم. هیچی نمی‌دونم به جز همونی که الیاس به علی گفت. من فقط نمی‌خوام تو غصه بخوری. نمی‌خوام گریه کنی فرهاد برمی‌گرده. به قول الیاس جرات نداره برنگرده. دستش را روی شکم سودابه گذاشت و ادامه داد:
- مگه نمی‌گفتی صداش میکنه نفسِ فرهاد؟ مگه نمی‌خواست اسمشو بذاره نفس؟

قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی چشم سودابه تا روی لب‌هایش سر خورد و با صدای خش گرفته و نامفهوم گفت:

- این بچه تنها هم‌خونش توی این دنیاست.
- پس به خاطر اونم که شده میاد. به هیچ چیز غیر از این فکر نکن. خب؟

می‌خواست اما نمی‌شد. تمام تنش در آتش اضطراب
می‌سوخت و این در توانش نبود. مریم از روی
زانوهایش بلند شد. بوسه‌ای روی گونه‌ی یخ زده‌ی
سودابه گذاشت. آب قند را از روی میز برداشت و به
دستش داد.

- بخور یکم حالت جا بیاد. الیاس گفت فشارت افتاده
بود خاتم دکتر.

ضربه‌ای به در خورد و با بله گفتن مریم، در به
آرامی باز شد و سر علی داخل آمد.

- اجازه هست؟

نیم‌نگاهی به مریم که به طرفش چرخیده بود انداخت
و بعد به سودابه نگاه کرد. لبخند دلگرم کننده‌ای به
رویش زد و به شوخی گفت:

- هزار بار به فرهاد گفتم انقدر زنتو لوسش نکن.
حالا نیست ما باید جوروشو بکشیم.

قبل از اینکه سودابه چیزی بگوید مریم با دستپاچگی
میان حرفش پرید و گفت:

- بچه اوضاعش چگونه؟

علی نگاهش کرد. انگار پیام جمله‌اش را فهمیده بود
که حرفش را قطع کرد و از قالب شوخش خارج شد و
با جدیتی که حین کار داشت و تاسف گفت:

- بیهوشه. خیلی خون ازش رفته بوده. هنوز علایمش
ثابت نشده

مریم دستی به مقتعه‌ی مشکی‌اش کشید و گفت:

- من می‌رم بهش سر بزنم.

به طرف سودابه چرخید و با اشاره‌ای به لیوان توی
دستش گفت:

- تو هم اونو تا آخر بخور. اومدم حتی نباید یه قطره
ازش مونده باشه.

با رفتن‌شان لیوان نیم‌خورده را روی میز گذاشت.
خودش را عقب کشید و به دیوار کنار تخت تکیه داد
و چشم‌هایش را بست. صدای پیجر و هیاهوی رفت و
آمد که از بیرون اتاق می‌آمد و همه‌ی توی ذهنش
طاقتش را طاق کرده بود. نفسش سخت و سنگین بالا
و پایین می‌شد. با کلافگی از روی تخت بلند شد و به
طرف پنجره‌ی کوچک اتاق رفت و پرده‌ی سفیدش را
کنار زد. خنکایی که از کانال کولر وارد اتاق میشد
مستقیم به صورتش می‌خورد. روبرویش چند ردیف

نخل بود و چند مرد کمی آن طرفتر در حال حرف زدن بودند از میان شان همان راننده ی آمبولانس را شناخت. یاد جمله ای که مسخره وار به او گفته بود باعث شد از همان راه دور اخمی نثارش کند. می خواست به عقب برگردد که صدای گنگ یکی از آنها و چیزی که گفت توجه اش را جلب کرد.

#پارت 21

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

"بیمارستان امام حسین" شنیدن این اسم به تنهایی برای به کار افتادن همه ی حس هایش کافی بود. دستش جلو رفت و پنجره ی کوچک آلومینیومی را باز کرد و همان شیار کوچک هم هرم داغ هوا را توی صورتش کوبانده بود.

سرش را کمی جلو برد. صدایشان را زمزمه وار و ناواضح می شنید. چند کلمه ای که به گوشش آشنا می آمد را کنار هم گذاشت و با تصور این که شاید

راهی برای خبر گرفتن پیدا کرده باشد، به سمت چادرش رفت. آن را روی سرش انداخت و با خودش گفت:

- اینا شاید یه چیزی بدونن

به طرف در رفت و با احتیاط و نگاهی به اطراف از آن خارج شد. خبری از علی و مریم نبود. سرش را پایین انداخت و با نفس‌هایی که حبس شده بود از میان شلوغی راهرو خودش را به در ورودی رساند. از در که بیرون رفت نفس عمیقی کشید که سینه‌اش به خس‌خس افتاد. دستش را روی گلویش گذاشت. انگار آتش را نفس کشیده بود که تمام مجرای تنفسی‌اش می‌سوخت.

خوب بود که مادرش این‌جا نبود تا مجبور باشد غروندهایش را تحمل کند. از پله‌ها پایین رفت. و با قدم‌های تند خودش را به پشت ساختمان رساند. با دیدن‌شان کنار دیوار ساختمان قدم‌های کمی کند شد و جملاتی که قصد گفتن‌شان را داشت در ذهنش مرور کرد.

ظهر بود و میان خلوتی محوطه و گرمی هوا توجه مردان به آمدنش جلب شده بود. چند قدم مانده به آنها ایستاد و در جواب نگاه پرسش‌گر و متعجب‌شان گفت:

- ببخشید، شما از بیمارستان امام حسین اومدید؟

یکی از سه مرد قدم جلو گذاشت. ته لهجۀ اصفهانی داشت. به قول فرهاد این معجزه‌ی جنگ بود که با همه‌ی کریه‌ایش قلب‌ها را تا این حد به هم نزدیک کرده بود.

- ما همه جا می‌ریم. بستگی داره کجا اعزام بشیم.

آبادان، خرمشهر، ماهشهر، اهواز

سودابه لبخند سرسری زد.

- خدا بهتون خیر و قوت بده آخه من شنیدم در

مورد بیمارستان امام حسین می‌گفتید. واسه همین اومدم.

همان مردی که یک ساعت پیش با آمبولانس تا

این‌جا آمده بود گفت:

- مو می‌رُم امام حسین. مجروح اعزامی دارُم باید بُرُم بیارُمش.

سودابه برای گفتن حرفش دو دل مانده بود. لحظه‌ای مکث کرد و بعد دل به دریا زد.

- شما اون‌جا دکتر امیریان می‌شناسید؟

مرد چشمانش را باریک کرد و نشان داد که دارد فکر می‌کند.

- یادمِ نمی‌آید. خوارم اون‌جا خط مقدمه سی خودش. اقد آه و ناله و مجروح‌ها که به هر که روپوش سفید داره می‌گیم دکتر، هر که هم زخم و زلیه می‌گیم برادر

- گفتید باید برید از امام حسین مجروح بیارید؟

مرد تسبیح کوچک توی دستش را لای انگشت‌هایش پیچاند. موهایش یک در میان سفید بود و مجعد. آفتاب جنوب رنگ پوستش را تیره و براق کرده بود.

#پارت 22

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- صدام بی‌ناموس دوباره تَش رخته. خط صحرائی
محشره. جزیره داغ‌گُرده رو دل بی‌صاحبش...
میخوا پشش گیره. مته این‌که ظرفیت بیمارستان
پره....

کمی این پا و آن پا کرد. مرد انگار حرف‌هایش تمامی
نداشت و تازه سر درد دلش باز شده بود و رسیده بود
به درخواست آمبولانس و هلی‌کوپتر برای اعزام
بیماران به بیمارستان‌های شهرهای دیگر. از واکنش
مرد در برابر خواسته‌اش می‌ترسید. اما بیشتر از آن
ترسش برای خودش بود.

- می‌شه منو هم با خودتون ببرید؟ شوهرم؛ همون
دکتر امیریان که گفتم. یه ماهه که ندیدمش... به
خاطر همین چیزا که شما می‌گید. تو نامه‌اش گفت
انقدر مجروح هست که نمی‌تونم پیام منم یه
مشکلی برام پیش اومده. باید حتما ببینمش...
قیافه‌ی هر سه مرد پر از خطوطی بود که نشان از
ناباوری‌شان داشت.

- خو زنگ بزن خوارم
سودابه یک قدم جلوتر رفت و با بی‌قراری گفت:

- زنگ زدم. گفتن سرش شلوغ. همش تو اتاق عمله
نمی‌تونه حرف بزنه. اصلا سوای اون کارم
واجبه. جایی رو ندارم که برم منو این بچه این‌جا
غریبیم. نمی‌دونم اگه راهی هست واسه رفتن مثلاً
یه ایستگاهی یا یه دربست که منو ببره. هزینه‌ی
کرایه‌اشم می‌دم فقط من این‌جاها رو نمی‌شناسم.
انگار ندانسته دست گذاشته بود روی غیرت مرد.
سرخ‌ی صورتش حتی با وجود تیرگی پوستش هم قابل
تشخیص بود. اخم غلیظی میان ابروهایش نشست.

- هنو انقد بی‌غیرت نیستیم که یه زن تنها فرستیم.
لبخند رضایت تا پشت چشم‌های سودابه خودش را بالا
کشید ولی با لحن مظلومی که به صدایش داد گفت:

- راضی به زحمت‌تون نیستم. می‌دونم براتون
مسئولیت داره.

- شما هم جا خوارم فقط جاده خرمشهر خرابه‌ها اقد
کامیون رفته نفربر برگشته آسفالتی نمونده جسارت
نباشه‌ها. حالت روبه‌راهه؟

سودابه قدمی نامحسوس به عقب گذاشت. لبه‌ی
چادرش را بیشتر از قبل روی شکمش جلو کشید.
مرد حق داشت، حتماً از درد سر می‌ترسید. خوب بود
با چادر بارداریش خیلی مشخص نبود وگرنه.... با تن
پایین آمده‌ی صدایش گفت:

- خیالتون راحت باشه. گفتم بهتون که، من خودم
پزشکم

مرد ابرویی بالا انداخت و انگار تازه یادش آمده باشد.
همچنان ناباور گفت:

- ها، یادم رفته بود.

به اتاق استراحت چند دقیقه پیشش برگشت. دو
ساعت تا رفتن وقت داشت و خدا خدا می‌کرد سر مریم
شلوغ باشد و سراغش نیاید. باید جوری که کسی
متوجه نمی‌شد می‌رفت وگرنه شک نداشت که مریم و
علی مانع رفتنش می‌شدند.

#پارت 23

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

تمام دقیقه‌های بعد از آن را در اضطراب گذرانده بود. قلبش بی‌محابا می‌کوبید و ترس تا بیخ گلویش خودش را بالا می‌کشید. هر چند دقیقه توی ذهنش سر خودش فریاد می‌کشید که "دیوونه شدی سودابه؟". ولی بعدش زیر لب جواب خودش را می‌داد که "فقط برم بفهمم که زنده است". این را که می‌گفت ته دلش خالی می‌شد. با وجود این‌که به تصور نبودن فرهاد در ذهنش اجازه‌ی جولان نمی‌داد اما شب‌هاش از همان دورهای ذهنش دست از سرش برنمی‌داشت و وحشت زده‌اش می‌کرد.

مریم دوبار آمده بود. یکبار تنها و یکبار با علی. علی میان همان قحطی دارو به سختی آمپول تقویتی برایش پیدا کرده بود و مریم میان سر به سر گذاشتن‌هایش برای تغییر حال او آن را برایش تزریق کرده بود. وقتی مواظبت‌ها و نگرانی‌هایشان را می‌دید بیشتر از خودش و کاری که قصد انجامش را داشت شرمنده می‌شد. ساعتی که راننده گفته بود رسیده بود. چادرش را روی سرش انداخت. نگاهی به ساک کوچکش که کنار دیوار روی زمین مانده بود انداخت. می‌ترسید آن را بردارد و علی یا مریم او را توی

مسیر ببینند. اگر دست خالی می‌بود می‌توانست
بهانه‌ای برای بیرون رفتن از ساختمان درمانگاه
داشته باشد.

جلو رفت. از جیب کنار ساک مدارک شناسایی و کیف
پولش را برداشت. آن را در جیب بزرگ مانتوی
سورمه‌ایش گذاشت. چادرش را روی سرش انداخت.
دستش را بالا برده بود تا گره روسری‌اش را سفت
کند که انگشتش به زنجیر گردنبند یادگار مادر فرهاد
خورد. لحظه‌ای مکث کرد. انگشتانش را روی زنجیر
سر داد تا به پلاک وانیکادش رسید. همان هدیه‌ای
بود که وقتی همراه با فرهاد خبر بارداری‌اش را به
حاج رضا داده بودند به گردنش انداخته بود. پلاک را
لحظه‌ای توی دست مشت کرد و بعد با قدم‌هایی که
اطمینانی به درستی مسیرش نداشت به طرف در
رفت.

توی راهرو شلوغ بود. سرش را پایین آورد و با
گام‌های بلند به طرف در ورودی رفت. خوبیه چادرش
این بود که هم‌رنگ جماعت شده بود و به چشم
نمی‌آمد. با ترس و لرز خودش را به در رساند. وقتی
از آن بیرون رفت تازه انگار یادش آمده بود باید نفس
بکشد. نفس عمیقی از هوای گرم بیرون گرفت که تا

ته ریه‌اش سوخت. جای ماندن نبود. از پله‌ها پایین رفت و خودش را به پارکینگ درمانگاه، همان جایی که آمبولانس‌ها پارک شده بودند رساند.

مرد راننده با دیدنش از روی سنگ‌های آبی و سفید لبه‌ی باغچه و کنار دو همکار دیگرش بلند شد. به او که نزدیکش می‌شد نگاهی انداخت و گفت:

- بریم خوارم؟

تند راه آمدن به نفس نفس انداخته بودش. به جای جواب سرش را به نشان تایید تکانی داد. مرد به آمبولانسی که چند ساعت پیش با آن آمده بود اشاره کرد.

- بیا جلو نشین. جاده دست اندازه.

#پارت 24

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

بعد نگاهی به دست‌های خالی سودابه که از آستین چادر بیرون آمده بود انداخت و گفت:

- ساکت کجان؟

سودابه من و منی کرد و نگاه از صورت کنجکاو
مرد گرفت به طرف در جلوی آمبولانس رفت و گفت:

- چیز خاصی توش نداشتم. اونجا هم که شوهرم
هست.

و توی دلش با خودش گفته بود: "ای کاش که باشد
....ای کاش از فرهادش خبری باشد ای کاش از
فرهادش خبر خیری باشد"

روی صندلی که نشست تا آمدن راننده نگاهش به
مسیری بود که از آن آمده بود. انگار هر لحظه منتظر
بود مریم یا علی در دیدش ظاهر شوند. وقتی راننده
آمد از حجم اضطرابی که از سر گذرانده بود،
چشمانش را بست و سرش را به تکیه‌گاه صندلی
چسباند. حرکت ماشین را از صدای گوش‌خراش
موتور و تکان‌های وحشتناکش فهمید. دردی که از
صبح توی پهلوش افتاده بود حالا راه گرفته بود
میان مهره‌های کمرش. قلبش تند و بی‌محابا می‌کوبید
و در عوض انگشتانش سرد و یخ زده بودند.
- تا بیمارستان دو ساعتی راهه.

چشم‌هایش را باز کرد. سرش را به طرف مرد
چرخاند. راننده دستش را بالا آورد و آویزی را که به
آینه وصل بود و با تکان‌های ماشین به این طرف و
آن طرف می‌خورد، توی دستش گرفت.

- هر چیزی لازم داشتی تو هم جای خوارم خجالت
نکش. خدا رو شکر فعلا ای منطقه امن و امانه. همی
شد که جرات کردم با خودم بیارمت.

منظور راننده را فهمیده بود. آدم خجالتی‌ای نبود اما
نمی‌دانست چرا از وقتی که باردار شده بود حسی مثل
شرم روی رفتارش سایه انداخته بود. مادر شدن یا
نه! مادر بچه‌ی فرهاد بودن محتاطش کرده بود.

زیر لب تشکری زمزمه کرد و برای این‌که بیشتر از
آن مخاطب مرد قرار نگیرد و هم این‌که فکرش را از
دردی که هر بار با زیاد شدنش وحشت زده‌اش
می‌کرد دور کند، نگاهش را از پنجره به بیرون و
نخل‌هایی که زیر آتش باران خورشید سرپا و استوار
قد علم کرده بودند دوخت به زنان و مردانی که
گاهی در حاشیه‌ی جاده می‌دید به آسفالت ترک
خورده و پر چاله به شعارهای نقش بسته روی
دیوارها و آثار جنگ در جای جای مسیر!!

و فکرش رفت سمت حرف‌هایی که از فرهاد و الیاس شنیده بود. به آزادی بدون مرز ... به صلح و دهها کلمه‌ای که از آن بوی انسانیت قابل استشمام بود. چیزی که انگار دنیا یادش رفته بود و این مردم قربانیان فراموش شدنش بودند.

به جاده‌ی منتهی به بیمارستان که رسیده بودند لרزش زانوهایش هم به دردش اضافه شده بود. فکر کرد حتما از ضعف و چند ساعت ثابت نشستن است. کف پایش به گز گز افتاده بود.

با دست پاشنه‌ی پشت هر دو کفشش را پایین کشید. پاهایش را از کفش بیرون آورد. ورم کرده بودند و توی کفش جا نمی‌شدند. آمبولانس که یک‌هو ایستاد حواسش را از پاهایی که روی سطح کفش گذاشته بود گرفت و به بیرون نگاه کرد. زنی با چادری شبیه خودش کنار خیابان ایستاده بود. پوستش مثل مردمان آن‌جا تیره بود. روی چانه‌اش چند نقطه‌ی سبز رنگ نقش بسته بود.

راننده سرش را کمی جلو آورد و از پنجره‌ی باز کنار سودابه به زن گفت:

- کجا میری خوارم

زن یک قدم جلو آمد. سرش را کمی خم کرد تا راننده را ببیند و همین باعث شد حواس سودابه به شکم برجسته‌اش معطوف شود.

- بیمارستان. تا اینجا اومدوم دیگه نا ندارم.

مرد با حرکت سریعی در را باز کرد و از ماشین خارج شد. صدای دور شده‌اش توی گوش سودابه نشست.

- مونوم می‌رم بیمارستان.

#پارت 25

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

زن میان دعا‌های خیری که در حق راننده می‌گفت، عقب آمبولانس نشست. راننده با چابکی پشت فرمان قرار گرفت و در را بست. سودابه سرش را به عقب چرخاند و از فضای مستطیلی بین جلو و پشت آمبولانس به زن نگاه کرد. زن سرش را با تردید در جواب نگاهش تکان کوچکی داد. سودابه لبخند

پرمهری روی لب‌های خشک شده‌اش نشاند و سلام
گفت. انگار رفتار صمیمی و متانتش به چشم زن
خوش نشسته بود که او هم به رویش لبخند زد.
راننده با صدای بلند بدون اینکه نگاهش را از جاده
بگیرد پرسید:

- تو امام حسین مریض داری؟

زن نگاهش را از صورت سودابه گرفت و به پشت
سر راننده دوخت.
- نه

- پس چرا می‌خوای بری؟

زن سکوت کرده بود. انگار برای جواب دادن مردد
مانده بود. نگاه سودابه مسیر قطره‌ی درشت عرقی
را که از گوشه‌ی ابرویش سرخورد دنبال کرد. حالش
را می‌فهمید همین چند ساعت پیش درست جایی قرار
داشت که او نشسته بود. روی همان سکوی گوشه‌ی
اتاقک. خوب می‌دانست که آن‌جا چقدر گرم و خفه بود
و از داغی آهن زیر نور مستقیم خورشید حتی امکان
تکیه دادن نبود. هیچ پنجره‌ای نداشت و انگار
اکسیژن برای نفس کشیدن کم می‌آمد.

- چند ماهه بارداری؟

سر زن با شتاب به طرفش چرخید و بعد با شرم نیم نگاهی به پشت سر راننده انداخت.

- خجالت نداره. مادر شدن یه اتفاق مقدسه.

زن لبخند خجالت زده‌ای روی لب‌هایش راند و با صدای آرامی گفت:

- چه شبی خانوم دکترا حرف میزنی.

قبل از این‌که سودابه جوابی بدهد. مرد راننده با لحنی که اندکی شوخ و همچنان ناباور بود گفت:

- این خوارمونم دکترا

سودابه از گوشه‌ی چشم و با اخم نگاه تندی نثارش کرد و بعد خطاب به زن که با شنیدن این حرف لبخندش پهن‌تر شده بود گفت:

- من پزشک عمومی هستم.

- خدا خیرت بده

دلیل شوق و دعای زن را نفهمیده بود. دوباره پرسید:

- نگفتی....چند ماهه بارداری؟

زن مکثی کرد و گفت:
- نه ماهمه خانوم دکتر

#پارت 26

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

تک به تک اجزای صورت سودابه طرحی از تعجب به
خودش گرفته بود. پرسید:

- با این اوضاع و تو این هوا این جا چی کار
می کنی؟... صبر کن ببینم، نکنه برای زایمان اومدی؟

زن مستاصل شده بود. انگار حرف زدن از این
موضوع در جایی که یک مرد حضور داشت برایش
سخت و غیرممکن بود. لهجۀ غلیظش هم باعث
می شد سودابه به سختی حرف هایش را بفهمد.

- بی بی زرا گفته بود او پَنشنبه باید زایمان کُنم. چَن
روز خدا و پنج تن به ستوه اُوردم که دردم نگیره تا
بی بی زرا مرخص شه. آخه قلب درد گرفته بود

بردیش خرمشهر. امروز از صب درد داره نفسِمو
میبرن. میره و میا. خوف کردُم
سودابه وسط حرفش رفت.

- همون اطراف محل زندگیت درمانگاه یا چه می‌دونم
مرکز بهداشت نبود؟ این‌جا بیمارستان جنگیه دختر!
زن با خجالت دستانش را در هم گره کرد. بی‌قرار بود
و خجالت‌زده. گفت:

- گفتم که بی‌بی نبود. مَنم چه می‌دونم، فقط ذهنم به
همی‌جا رسید.

سودابه به خاطر این‌که استرسش را دور کند. لبخندی
روی لب‌هایش نشاند و با ملایمت گفت:

- حتما این خانوم، بی‌بی زهرا که می‌گی اشتباه کرده
و زمانش نرسیده. ان‌شالله که مشکلی نیست و به
سلامتی فارغ می‌شی.

زن با تعصبی فوق‌العاده گفت:

- امکان نداره. بی‌بی کارش همینه. زن آبستنو بیینه
می‌گه چند وقتشه. همی مَنم بی‌بی به دنیا آورده.

سودابه سرش را در تایید حرفش و برای جلب
رضایتش تکان داد و راست روی صندلی نشست.

چه قدر این تعصب روی زنی که به دنیا آورده بودش زیبا بود ولی همین هم باعث شده بود که این مدت را به قول خودش با دعا و نظر و نیاز سر کند به جای ای نکه برای جلوگیری از خطر پیش دکتر برود.

آمبولانس به ورودی بیمارستان رسید و وارد دالانی شد که انگار به خاطر محافظت از بیماران و ماشین‌ها در بمباران احتمالی طراحی شده بود. همین که آمبولانس ایستاد، با تشکری که زیر لب گفت در را باز کرد و وارد فضای نیمه تاریک دالان شد. بوی دود چند آمبولانسی که آنجا بود و دم هوا باعث شد هر چه که مریم امروز به خوردش داده بود تا گلوش بالا بیاید و هم‌زمان با عق زدن لب‌هایش را روی هم فشار داد و کف دستش را روی دهانش گذاشت. گوشش صدای مهمه‌ی اطراف را گنگ می‌شنید و چشمش همه چیز را در هاله‌ای از مه می‌دید. کمی جلوتر دری بود که چند نفر با یک برانکارد در حال انتقال یک مجروح به آمبولانس بودند. حرکت مردها و زنی که با لباس سفید ماسک اکسیژن را روی دهان مجروح نگه داشته بود برایش شبیه تصویرهای اسلوموشن کند و با تاخیر بود. محتویات معده‌اش به دهانش نرسید و پایین رفت. در عوض رد دردناکی

توی گلویش به جا گذاشت که از سوزشش اشک توی
چشم‌هایش نیش زد و همان اندک دیدش را هم از بین
برد.

دستش را بالا آورد و با گوشه‌ی چادرش روی
چشم‌هایش کشید. دیدش که کمی بهتر شد به طرف
همانی دری رفت که آن‌ها از آن خارج شده بودند.

#پارت 27

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

در روی پاشنه چرخید و تصویر سفید و آبی مقابل
چشمانش عجیب مفهوم جنگ را در ذهنش تداعی
می‌کرد. آن‌جا با بیمارستان بقایی اهواز و حجم زیاد
مجروحش فرق داشت. حتی با درمانگاه هلال احمر
که بیشتر مخصوص جراحات‌های سطحی و عمل‌های
سرپایی بود هم. در تصویر مقابلش انگار نزول
انسانیت هنرمندانه نقاشی شده بود. روی تخت‌هایی
که دو طرف راهرو قرار گرفته بود پر بود از

مجروحانی که هر کدام به زبانی ناله سر داده بودند.
یکی به زبان ترکی، یکی با لهجۀ غلیظ جنوبی و
یکی با ذکر صلواتی که هر هجای کلمه‌اش میان
نفس‌های پر دردش به سختی قابل فهم بود.

انگار تا آن لحظه آرامش نسبی که در اهواز برقرار
بود و اضطرابش به خاطر فرهاد روی چشمانش
پرده‌ای کشیده بود و نمی‌توانست شرایط واقعی را
بفهمد و حالا آن پرده با دیدن این حجم از درد و خون
و جراحت کنار رفته بود. زیر لب و به بر طبق عادت
هر وقتی که وارد بیمارستان می‌شد زمزمه کرد "یا من
اسمه دوا و ذکر و شفا". بعد از ذهنش گذشته بود که
قبل از خواست شفا برای این مجروحان باید برای
شفای مغزهای دیکتاتور دعا می‌کرد. برای مغزهایی
که بویی از انسانیت نبرده و بدتر از آن‌هایی که به
خاطر منافعشان چشم روی شرافت و وجدان‌شان بسته
بودند.

پاهایش را روی کاشی‌های کف راهرو حرکت داد و
مردمک‌هایش هر بار از روی یک مجروح سر
می‌خورد و روی نفر بعدی می‌نشست. کسی از کنارش
با عجله گذشت و تنه‌ی محکمی به او زد. دستش

بی‌اراده و غریزی دور شکمش حلق شد. مرد حتی نگاهی هم خرجش نکرد و با عبور از او، توپید که:

- این‌جا جای عروس برونه؟

چشم‌هایش دلیل عجله‌ی او را دنبال کرد و به جسم خون‌آلود توی دستش رسید. عق زد. روی صورت و تنش عرق سرد نشست و لرز به جانش افتاده بود. انگار عقربه‌ها روی دور تند افتاده بودند و حقایق هر لحظه بیشتر و بی‌رحمانه‌تر توی صورتش کوبیده می‌شد.

به طرف زن و مرد سفیدپوشی که بالای سر یک مجروح ایستاده و در حال تقلا بودند رفت. لباس سفید که نه، باید می‌گفت سفید و قرمز چون جابه‌جا رویش لکه‌های قرمز نقش بسته بود.

- ببخشید خانم؟

به طرفش برنگشت حق داشت. با پنس گوشه‌ی زخم را باز نگه داشته بود تا مردی که احتمالاً دکتر بود بتواند با انبر تکه‌ی ترکش را از شانه‌ی مرد مجروح خارج کند.

صدای داد بلندی که شنید همراه شد با بالا آمدن دست
دکتر به همراه انبری که یک تکه‌ی فلز میانش گیر
کرده بود.

- اینم از یادگاری صدام. بهت می‌دم که بذاریش توی
جعبه‌ی یادگاریات و وقت پیری واسه نوه‌هات خاطره
تعریف کنی.

مرد مجروح انگار صدای دکتر را نمی‌شنید. همچنان
نال‌هایش را ادامه داد. دکتر انبر را توی ظرف استیل
روی تخت انداخت و رو به پرستار گفت:
- بخیه بزن.

#پارت 28

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

و به سمت بیمار بعدی رفت. رفتنش سودابه را به
خود آورد و خودش را به دکتر رساند.
- دکتر؟

مرد سرش را کمی به طرفش چرخاند و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- شما دکتر امیریان رو می‌شناسید؟

دکتر به جای جواب او به جوانک خوابیده روی تخت که پشت لب‌هایش تازه سبز شده بود و پاهایش تا بالای ران بسته شده بود گفت:

- مشکل چیه؟

پای پسر را بالا گرفت و شروع کرد به باز کردن باندهای بسته شده. پسرک لب‌هایش را از ترس فریاد کشیدن روی هم چفت کرده بود. صورتش از درد کبود بود و دم و باز دم عمیقش سینه‌اش را با شتاب بالا و پایین می‌کرد.

- اوو... اینو کی بسته؟ یه زخم کوچیک که این همه کولی‌بازی نداره؟

- آخه این زخم کوچیکه‌س دکتر؟ تا پستی زانوم پاره شده‌س!

دکتر لبخندی زد و گفت:

- پس هم ولایتی هستی؟ واسه این باندا چرا خساستت به کار نیومد اخوی؟ آها... همون حکایت مفت باشه؟

تیر کشیدن پهلویش او را به خودش آورد یک دستش را توی آستین برد و روی جای درد گذاشت و خطاب به دکتر گفت:

- اگه وقت کردید، جواب منم بدید.

سر دکتر این بار کامل به طرفش چرخید. نگاهش از چادر عربی‌اش سر خورده بود تا روی صورت و چشمانش. احتمالا به خاطر لهجه و ظاهر متضادش جلب توجه کرده بود.

- چی پرسیدی شما؟

- من با دکتر امیریان کار دارم. اینجا کار می‌کنه. شما می‌شناسیدش؟

همچنان که ادامه‌ی باند را دور پای جوانک می‌چرخاند تا بازش کند، گفت:

- نه. نمی‌شناسم.

کار باز کردن باند که تمام شد، با یک دست پای جوان را چرخاند تا زخم را بهتر ببیند. ناله‌ی پسر و "مامان" گفتنش دکتر را به خنده آورد و در مقابل چهره‌ی سودابه درهم مچاله شد. شلوارش تا بالای ران بریده شده بود و پشت ساق پایش زخم بزرگی

روی ماهیچه‌اش ایجاد شده بود. قدمی جلوتر رفت تا شاید کمکی از دستش بر بیاید.

- آرومتر دکتر

دکتر حینی که زخم را بررسی می‌کرد نیم‌نگاهی نثارش کرد.

- شما بهتر بلدی بسم‌الله.

بعد بدون آن‌که منتظر جواب سودابه باشد به پرستار که کنار مجروح قبلی ایستاده بود، گفت:

- یه ست برام بیار.

#پارت 29

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

آستین چادرش را بالا زد و همین‌که پرستار میز چرخ‌دار تجهیزات را تا کنارشان هل داد، دست برد و در برابر نگاه متعجب و ابروهای بالا پریده‌ی دکتر

پنس را برداشت و با قرار دادن گاز استریل میانش
خطاب به پسرک گفت:

- خودت یه کم پاتو بچرخون دور زخمتو تمیز کنم.
پسرک ناز آمد که

- نیمی‌تونم. پام خورد و خاکشیر شده‌س.

سرم شستشو را برداشت و با جدیت گفت:

- اگه نمی‌تونی بگم آقای دکتر زحمت چرخوندن پاتو
بکشه.

پسر بیچاره مثل فرفره پایش را چرخاند و با لحن
بامزه‌ای گفت م:

-من غلط می‌کنم اگه نتونم. مزاحمی دکتر نیمی‌شم که.

خنده‌ی ملایمی که از حرکت تند و تیز پسر قصد
نشستن روی لب‌هایش را داشت نیامده پس فرستاد و
همان‌طوری که زیر سنگینی نگاه دکتر سرم شستشو
را روی زخم می‌ریخت، زیر لب گفت:

- هزار سالم که بگذره دکتر و مهندس و
روشن‌فکر هم که باشید زن‌ها براتون توی آشپزخونه
و در حال پخت و پز معنا می‌شن.

حرکات دکتر را از زیر چشمش می‌دید. دستش را روی سینه چلیپا کرده بود و به حرکت دستانش خیره بود.

- از مردای تربیت شده توی یه جامعه مرد سالار چه انتظاری دارید؟ نمی‌دونستم که همکاری!

با گاز زخم را خشک کرد و بتادین را برای ضد عفونی دور زخم ریخت. قبل از این که کار سودابه تمام شود و جوابش را بدهد پرسید:

- با دکتر امیریان چی کار دارید؟

سر سودابه با شتاب بالا آمد و کم مانده بود که پنس و بتادین از دستش رها شود. انگشت‌هایش را دور آن‌ها محکم‌تر کرد و پرسید:

- شما می‌شناسیدش؟

دکتر قدمی جلو گذاشت. نخ و سوزن بخیه را برداشت و هم‌زمان با گرفتن لبه‌ی زخم توسط پنس گفت:

- نه ولی اسمشو این مدت زیاد شنیدم.

سوزن را که بدون بی‌حسی توی گوشت فرو کرد صدای داد جوانک بلند شد. سودابه چشم‌هایش را روی هم فشار داد و با صدای آرامی گفت:

- بدون لیدوکائین دکتر؟

بجای جوابش سوزن را دوباره از بخش داخلی زخم
فرو کرد و دوباره پرسید:

- نگفتید؟

- همسر مه.

#پارت 30

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نگاه دکتر از روی زخم پای مرد بالا آمد و میان راه
رسیدن به صورت سودابه روی برجستگی شکمش
توقف کوتاهی کرد. نگاه متعجب او معذبش کرده بود.
کمی این پا و آن پا کرد. توی ذهنش شروع کرد به بد
و بی‌راه گفتن به خودش. شده بود مثل زن‌های عامی
که سفره‌ی دلشان را برای هر کسی که از راه
می‌رسید باز می‌کردند. یک قدم به عقب گذاشت و
پرسید:

- کجا می‌تونم با مسئول این‌جا حرف بزنم؟

هنوز آثار تعجب در نگاه مرد نمایان بود. با دست به کمی جلوتر و تقاطع دو راهرو اشاره کرد.

- راهروی سمت چپ. روی درش نوشته شده.

سرش را همراه با تشکری که گفت برای دکتر تکان داد. لبه‌ی چادرش را توی مشتش گرفت و با پاهایی که از فرط ورم بی‌حس شده بود به طرف جایی که او گفته بود رفت.

نرسیده به راهرو با شنیدن صدای آشنایی پاهایش در آستانه‌ی در اتاقی متوقف شد. اتاق که نه، دخمه‌ی کوچکی که به نظر می‌آمد انبار وسایل بهداشتی بود. در نیمه‌باز بود و از جایی که ایستاده بود فقط وسایل توی طبقه‌ها را می‌دید و صداها را می‌شنید.

- آخه دُخترُم ایجا جا زایمانه که تو او مِدی؟ مگه ما ایجا ماما داریم؟ نمی‌بینی حال و روز ایجا رو؟

- دکتر چ ؟ دکتر که دارید؟

- مو چي می‌گم، تو چي می‌گی! ای چن روز همه‌جا آماده باشه. اگه عملیات بشه فرداش ایجا میشه صحرای محشر.

- الان چیکار کُنم؟ برگردم؟

زن با عتاب گفت:

- می‌خواهی یه بلایی سِرت بیاد خون خوتو ای بچه رو
بندازی گردَنم؟ بمون ببینم کسی پیدا میکنم بیاد معاینت
کنه.

در اتاق که باز شد یکه‌ای خورد. زن پشت در هم با
دیدنش تعجب کرده بود. نگاهش سرخورد روی
شکمش و گفت:

- جل الخالق. چی شده امروز همه زائوها سِر از
اینجا در آوردن.

در جواب "نه" ای گفت و قبل از این‌که در مورد
بودنش آن‌جا توضیحی بدهد. همان خانمی که بین راه
همراه‌شان شده بود صدایش کرد.

- خانم دکتر؟

از روی صندلی فلزی تاشویی که نشسته بود بلند شد
و یک دستش را به دیوار گرفته بود و دست دیگرش
را روی شکمش گذاشته بود. قطرات درشت عرق از
روی صورتش سرخ می‌خورد تا روی چانه‌اش.

- بدادم برس، دارم می‌میرم.

نگاه سرگردان زن بین سودابه و او چرخید.

- شما دکتري؟

ديدن حال و روزش ترس را به جان سودابه انداخته بود. پهلويش باز هم تير کشيد. جوري که از درد نفسش براي لحظه‌اي رفت. انگار هر بار دردش بيشتر از قبل مي‌شد. سعي کرد بدون اين‌که توجه آن‌ها را جلب کند از دهان نفس عميق بکشد. نبايد خودش را مي‌باخت. در جواب زن با صدای آرامي گفت:

- بله

زن با ذوق گفت:

- خدا خيرت بده دخترم. بيا يه نگاه به حال و روز اي دختر بندياز.

#پارت 31

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

برای جواب دادن مانده بود. اين همه راه را طی کرده و خطر مسير را برای گرفتن خبری از فرهاد به جان

@shahregoftegoo

خریده بود و تا آن لحظه حتی کسی را پیدا نکرده بود
که درست و حسابی بشناسدش. خواست بگوید کار
کوچکی دارد و برمی‌گردد اما صدای جیغ بلند زن
درون اتاق، باعث شد قدم‌هایش بی‌اختیار به آن سمت
حرکت کند و با عبور از زنی که میانه‌ی در ایستاده
بود بگوید:

- برام یه جای مناسب و لوازم پیدا کنین.

- خو، الان میارم

دستش را زیر آرنج او که از درد روی زانوهایش
فرود آمده بود انداخت و کمک کرد تا از روی زمین
بلند شود.

- نفس عمیق بکش. به من نگاه کن چه‌جوری نفس
می‌کشم.

قصدش این بود که حواس او را از دردی که باعث
وحشت هردویشان شده بود پرت کند. نفس عمیقی
گرفت که تمام حجم ریه‌اش را پر کرد. وزنی که روی
دست‌هایش افتاده بود باعث شد درد را توی مهره‌های
کمرش حس کند.

- اسمت چیه؟

گریه‌کنان جواب داده بود:

- لطیفه خانوم دکتر

کمکش کرد بایستد. باید معاینه‌اش می‌کرد و توی آن
یک متر جا امکانش نبود. خدا خدا می‌کرد کسی به
کمکش بیاید.

- چه اسم قشنگی داری لطیفه خانوم.

- دارم می‌میرم خانم دکتر

چادرش را از سرش برداشت. نفس‌های کمی عمیق‌تر
شده و باز شدن صورتش نشان می‌داد که درد رفته
بود.

- مردن چیه؟.... داری مادر می‌شی خانوم. به قول
یکی از اساتید ما این دردا واسه اینه که بعدها هر
وقت ازش عاصی شدی یادت بیاد چقدر به خاطر
داشتنش سختی کشیدی اسم منم سودابه است.
بچه‌ی چندمته؟

لطیفه دستش را بند به پهلوش کرد. اشک‌هایش مثل
مروارید روی پوست سبزه‌اش می‌لغزید. آن قدر
غریبانه که چیزی شبیه بغض توی گلوی سودابه
چنبیره زد. تمام آموخته‌ها و تجربه‌های اندکش را

برای کمک به لطیفه نیاز داشت. شکمش را لمس کرد. انگار تا زایمانش هنوز وقت بود و آن حدی که باید پایین نیامده بود. نیمنگاهی به در بسته انداخت و همزمان گفت:

- نگفتی؟

- اول

به صورتش نگاه دقیق‌تری کرد و دوباره پرسید:

- چند سالت؟

- بیست و دو سالمه خانم دکتر

هیکل درشت و پوست تیره‌اش سنش را بیشتر از این‌ها نشان می‌داد. همین هم باعث شده بود که توی آمبولانس از آمدنش به آن‌جا تعجب کند. ولی حالا می‌توانست ترس و هول شدنش را به راحتی درک کند.

- می‌تونی بشینی؟ درد کم‌تر شده، نه؟ سعی کن نفس عمیق بکشی.

به خودش اشاره کرد و گفت:

- ببین این‌جوری

#پارت 32

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نفس عمیقی کشید. خودش درست به اندازه‌ی او و یا شاید بیشتر به این نفس‌های عمیق احتیاج داشت... لطیفه دست به دیوار گرفت و به تبعیت از سودابه نفس‌های عمیق و از ته ریه کشید. رنگش پریده بود. لب‌هایش بی‌رنگ بود و هنوز آثار درد و ترس در صورتش نمایان بود.

- این دردها مقطعی. باید فاصله‌ی دردهاتو چک کنیم و معاینه‌ات کنم. نگران هیچی نباش. من هستم کمکت می‌کنم.

لطیفه روی تک صندلی آهنی و تاشوی اتاق نشست.

- خو شما خودت بارداری!

لبخند گرم سودابه درست همانی بود که فرهاد همیشه در مقابلش خلع سلاح می‌شد. خیره در چشمانش، می‌گفت "هر بار که این‌جوری می‌خندی یه چیزی توی قلبم جوونه می‌زنه، زلزله". پژواک صدای فرهاد

توی ذهنش لبخندش را فراری داده بود. انگار وزنی روی دلش افتاد و دلش به رسم همه‌ی زنان دلتنگ گریه کردن خواسته بود و همه‌ی این‌ها شد جملات دلتنگانه‌ای که از عمق قلبش برآمده بود.

- نگران من نباش. من هنوز یک ماه و نیم وقت دارم. بعدش هم، از اول با پدرش طی کردم تا نباشه از زایمان خبری نیست. ... راستی تو شوهرت کجاست؟ خبر داره اینجایی؟ خانواده‌ات چی؟ لطیفه مکتبی کرد و وقتی به حرف آمد که صدایش از بغض خشن‌دار شده بود:

- بچه‌ام پدر نداره

خون توی تن سودابه یخ بست. این وحشت خودش بود. وحشتی که باعث شده بود بدون توجه به نگرانی آدم‌های اطرافش خودش را به آن‌جا برساند.

برای حرف زدن درمانده شده بود. تصورش حتی برای یک زن دیگر شبیه کابوس بود.

- شوهرم سه ماه برننگشته. بعضی می‌گن اسیر شده بعضی می‌گن شهید. اونجایی که بودن الان دست

بعثیاست. نه جنازشه دادن بهم نه خبرشو. منم و مادرُم. پدر و برادر ام همو که به خرمشهر حمله کردن شهید شدن. یکی شون فقط دوازده سالش بود دیگه کسی ندارُم. یعنی دارُم این جا ندارُم. جنگ که شد یکی یکی خونه و زندگیشونو گذاشتن و رفتن عقب. ما هم که فقط خومون بودیم و اون نخلا و چندتا دامي که داریم. کجا می رفتیم؟ ای ماه آخري خالم بهم گفت بیا اهواز. ولي نشد، نتونستم... گفتم شاید یه خبري آ یونس برام بیارن.

توی مغز سودابه انگار انفجار رخ داده باشد، نه کلمه‌ای پیدا می‌شد و نه حتی تصویر واضحی. یک بی‌نظمی مطلق از رنگ‌های تیره و صداهاى نامفهوم و گوش‌خراش ذهنش را احاطه کرده بود. حتی مغزش هم قدرت تحلیلِ تصویرِ صورتِ دخترِ گریانِ مقابلش را نداشت. میان چرخش تصاویر و صداها و همهمه‌ی توی ذهنش کم‌کم یک جمله پررنگ شد. "از خودش تا لطیفه چه قدر فاصله بود؟"

در اتاق باز شد و همان زن با دختری هم‌سن و سال خودش وارد شد.

- بیمارستان به ای بزرگی فقط....

اجازه نداد زن جمله‌اش کامل شود . با قدم بلندی که
برداشت به طرفش رفت. دستش را روی دستش
گذاشت و با لحن پرخواهشی گفت:
- خانم شما دکتر امیریان می‌شناسید؟

#پارت 33

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

زن متعجب از حال و روز سودابه گفت:
- وییی... کدوم دکتر امیریان؟
انگار دریچه‌ای از امید به رویش باز شده باشد با
اشتیاق سری تکان داد:
- دکتر فرهاد امیریان. رزیدنت سال آخر قلبه. چندبار
تا حالا اعزام شده این‌جا.
از روی نگرانی و ترس ناشی از جواب رد زن،
توضیح داد که:
- قدش بلنده. به چشماش عینک می‌زنه و...
@shahregoftegoo

هنوز بقیه‌اش را نگفته بود که زن دست آزادش را روی دست سودابه گذاشت.

- چته دُخترُم؟ چرا اقد هولی؟ می‌شناسُم. اصن مگه می‌شه نشناسُم. از یه سال پیش که پسرُم شهید شده موندم همین‌جا، کمک حال ای دکتر پرستارا. دونه دونه‌ی ای دکتر پرستارا رو هم می‌شناسُم.

مرور شنیده‌هایش، ترس از دست دادن فرهاد و وحشت شنیدن خبر بدی از او باعث شده بود قلبش بی‌محابا بنای کوبیدن بگذارد.

- شما می‌دونید الان کجاست؟ به من گفتن رفته یه درمانگاه لب مرز و برنگشته. یعنی نمی‌تونه برگرده

...

زن دستش را تکان داد تا از زیر دست سودابه خارج شود. از دو دوی چشم‌ها و لب‌های خشک و بی‌رنگش می‌توانست دلهره‌اش را بخواند.

- دخترُم تو خوت که حال و روزت ای زائمو بد تره بیا بشین.... بیا مادرُم. فاطمه یه لیوان آب واسه ای خانوم دکتر ما بیار.

روی همان صندلی که چند دقیقه‌ی پیش لطیفه
نشسته بود قرار گرفت. رفتن دخترک را ندید.
چشم‌هایش را بست و شقیقه‌ی نبض‌دارش را به دیوار
تکیه داد.

- شوهرته؟

با همان چشم‌های بسته سرش را به تایید حرفش
تکان داد.

- چه خوش سلیقه بوده ای آقای دکتر ما.

از لبخند و مهر میان کلام زن پلک‌هایش تکانی خورد
و اندکی باز شد.

- ها والا. لبون سرخ. چشمون شهلا. قد رعنا. پوست
سفید پا به ماهم که هسی! چي آ خدا مي‌خواسته اي
پسر که پا شده او مده ایجا؟

زن مقابلش می‌خندید. نگاه خجالت‌زده‌اش از ورای
شانه‌ی او روی صورت لطیفه نشست. میان چشمان
رنگ شبش غم خانه کرده بود.... چیزی شبیه
هم‌دردی که انگار نقطه‌ی عطف زندگی آن دو بود.

پرسید:

- این‌جا کسی ازشون خبری داره؟

#پارت 34

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

دختر که با یک لیوان پلاستیکی محتوی آب برگشت. زن قبل از هر حرفی آن را به طرف لب‌های سودابه گرفت و با تکان سر تشویقش کرد تا از آن بنوشد.

- خبر که، چي بگم بت؟ چن تاشون ا بچه‌هاي همین بیمارستان. رفته بودن واسه پشتیبانی عملیات. خبر آوردن دکتر خودش مجروح شده برگردوندنش عقب. دکتر امیریان جاش داوطلب رفت.

دل و روده‌اش از وحشت چیزی که شنید در هم پیچیده بود. انگار سلول به سلول تنش را آتش زده باشند.

- نترس دخترم. اوجا درمانگاه. طبق قانون صلیب سرخ با اونجا کاری ندارن. لطیفه به جای او جواب داد:

- اینا اصلا آدن که صلیب سرخ حالیشون باشه؟ مگه
هزاری بیمارستانا رو بمباران نکردن؟
زن به عقب برگشت و به لطیفه توپید:
- الان وقت ای حرفاست؟ دلشو خالی می‌کنی که چه؟
نمی‌بینی حال و روزشه؟

بعد مقابل پاهای سودابه که با دست‌های لرزانش
پارچه‌ی مانتوаш را توی مشتش گرفته بود، نشست.
- نترس دخترم توکل به خدا کن.

صدایش را کمی پایین آورد و با احتیاط گفت:

- چند روزه همه آماده باشن. نیرو فرستادن، قواص
رفته برا شناسایی ... ببین ایجا به مو می‌گن آچار
فرانسه... برات بخیه مزنم، جنازه دفن می‌کنم. پاشم
بیفته ضامن نارنجکم می‌کشم. می‌بینی اسرار نظامی
رو هم می‌دونم. حرف که بزنی مو لای درزش نمی‌ره.
انقدر با لحن با مزه‌ای آخرین جمله‌هایش را گفت که
میان همان فلج عضلات صورت، که سودابه به آن
دچار شده بود، گوشه‌ی لب‌ها و چشم‌هایش تکان
کوچکی خورد.

-، بیا یکم دیگه آ ای آب بخور حالت جا بیاد.

جرعه‌ای نوشید و حرکت دست لطیفه کنار دیوار باعث شد سرش را عقب بکشد.

- لطیفه حالت خوب نیست؟

زن با شنیدن جمله‌اش به عقب سر چرخاند.

- خدا امروز و امشُمونو ختم به خیر کنه

از روی صندلی بلند شد و تمام ضعف و ترس، هایش را پشت قدمی که به سمت لطیفه برداشت پنهان کرد. نمی‌دانست چرا!! اما این زن و بغضِ ته نگاهش تمام تارهای احساسش را به لرزه درمی‌آورد و وجودش پر می‌شد از مهر و همراهی. آن قدر که ترسش برای فرهاد و دردی که گه‌گاه سراغش می‌آمد نمی‌توانست مانع تلاشش برای او باشد. انگار در پس ذهنش انگیزه‌ی بزرگی برای به دنیا آوردن آن بچه ایجاد شده بود تا کمی از آلام این زن کم کند.

#پارت 35

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

عقربه‌های ساعت دایره‌ای روی دیوار نشان از تاریکی هوا داشت و هنوز هم لطیفه زایمان نکرده بود. به خودش که آمد، توی اتاق استراحت‌گاه بود و تنها همراهش برای زایمان، فاطمه‌ای که دانشجوی سال اول پرستاری بود و برای رگ‌گیری هم چندین جا را سوراخ می‌کرد.

صدای ناله‌ی از سرِ درد لطیفه همراه شد با تقه‌ای که به در خورد و باز شدنش. از سر و روی سودابه عرق می‌بارید. دردی که توی کمرش می‌پیچید امانش را بریده بود. چند ساعت مداوم سر پا ایستادن باعث شده بود که از مچ پاهایش بی‌حس شود و حتی قدم‌هایش را حس نمی‌کرد.

- به دنیا نیومد؟

با آستین تری پیشانی‌اش را گرفت. قدمی به سمت زن که فهمیده بود همه به تبعیت از پسر شهیدش "دا حلیمه" صدایش می‌کردند، برداشت.

- گفتید به دکتر؟ این دختر نمی‌تونه زایمان کنه. چند ساعته کیسه آبش پاره شده

- دکتر کجا بود دخترم؟ چن ساعته موندی تو ای اتاق
نمی‌دونی بیرون چه قیامتیه! ایجا شده خودِ صحرای
محشر. نگفتم امشو عملیاته؟ فقط آمبولانسه که
مجروح میاره بیا بیرون ببین دکتر وقت پاک کردن
عرقشو داره؟ خوت یه کاریش کن دخترم. ماشالله
باشه دکتري!

با بی‌قراری گفت:

- من که جراح نیستم!

درد تا آخرین مهره‌ی کمرش راه گرفته بود. دستش
را روی مهره‌ی کمرش گذاشت. طاقش طاق شده
بود. صدای رفت و آمدها و تصور این‌که شاید کسی
خبری از فرهاد داشته باشد، به بی‌قراری‌هایش دامن
می‌زد.

- خوبی دخترم؟

تمام تلاشش برای لبخند زدن طرح بی‌هویتی بود که
روی لب‌هایش نقش بسته بود. دا حلیمه دستش را
روی صورت خیس از عرق و داغش گذاشت و تازه
انگار متوجه اوضاع شده باشد با چشمان وحشت‌زده
پرسید:

- تو چرا ایقد داغی دخترم؟ تب داری؟

نفس‌های سودابه کمی تندتر از حالت نرمال بود.
انگار هر چه اکسیژن می‌گرفت برای ریه‌هایش کم بود
و حالت خفگی داشت. میان همان حالش گفت:

- من خوبم دا حلیمه. فقط شما یه دکتر پیدا کنید.

نگاه دا حلیمه چند بار بین سه زن توی اتاق چرخید.
صدای ناله‌های لطیفه و به زبان آوردن اسم شوهرش
میان ناله‌هایش به دل هر سه نفرشان زخم زده بود.
به طرف در رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و
قبل از بیرون رفتن خطاب به سودابه گفت:

- سپردم به بچه‌ها که از آقا دکترا خبر بگیرن.

از اتاق بیرون رفت و سودابه را در التهاب چیزی که
گفت باقی گذاشت. نفهمید که چقدر از رفتنش گذشته
بود که با صدای جیغ بلند لطیفه و صدای بلند و
هشدار گونه‌ی فاطمه که:

- خانم دکتر بیا... داره به دنیا میاد.

به سمت لطیفه قدم تند کرد. تولد همیشه برایش
مصدق معجزه بود. همین که دست خدا برای این
معجزه باشد برایش آنقدر پرشکوه بود که قصد
داشت برای ادامه‌ی تحصیل همین رشته را انتخاب
کند. به قدم‌ها و دست‌هایش سرعت داد. میان

فریادهای جگرخراش لطیفه، مدام و توی ذهنش با خودش تکرار می‌کرد که می‌تواند که کار سختی نیست!! ولی بود. به دنیا آوردن نوزادی در آن شرایط و در حالی که تنها کمکش فاطمه و دست‌های لرزان‌ش بود، کار خیلی سختی بود.

وقتی که صدای گریه‌ی نوزاد در فضای اتاق پیچید، دلش می‌خواست از حجم فشاری که از سر گذرانده بود زار زار گریه کند. بچه را توی ملحفه‌ای که در دست‌های فاطمه بود گذاشت. لطیفه صدایش می‌کرد. صورتش بی‌رنگ بود و نفس‌هایش سنگین شده بود. قدم اول سودابه به دوم نرسید که با "خانم دکتر" وحشت زده‌ای که فاطمه گفت و حس خرسی پاهایش چشم‌هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد "یا فاطمه زهرا"

#پارت 36

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

توی گوشش صدای گریه‌ی نوزاد تازه متولد شده،
ناله‌های لطیفه و تپش‌های محکم قلبش در هم پیچیده
بود ولی هیچ‌کدام به پای پژواک صدای فرهاد در
مغزش و "نفس" گفتن‌هایش نمی‌رسید. چه کرده بود
با امانت فرهاد؟ چشم‌هایش همه جا را در مه‌ای غلیظ
می‌دید. صدای فاطمه که با گریه صدایش کرد مثل
چکش در مغزش کوبیده شد. هنوز یک ماه و نیم وقت
داشت!!

دستی بازویش را گرفته بود. پلک زد تا دیدش واضح
شود. فاطمه با چشم‌های اشکی مقابلش ایستاده بود.
دخترک چند روزی می‌شد که داوطلبانه آمده بود و
این تجربه برایش وحشتناک بود. درد تا مهره‌ی آخر
کمرش رسیده بود اما ترس امانتی فرهاد باعث می‌شد
که آن را حس نکند. انگار که از استیصال و وحشت
سر شده باشد.

- بهم کمک کن فاطمه می‌گم باید چیکار کنی!
فاطمه یک قدم به عقب گذاشت. زایمان سخت لطیفه و
خونریزی او که همچنان ادامه داشت وحشت‌زده‌اش
کرده بود.

- من ... من من نمی‌تونم خانم دکتر.

حس می‌کرد آب بدنش خشک شده است. زبان‌ش مثل چوب کبریت خشک و تلخ بود و لب‌هایش به سختی تکان می‌خورد. لب‌خند بی‌حالی برای تشویق فاطمه زد. - من که تنهایی نمی‌تونم فاطمه. باید کمک کنی.

فاطمه با صدای بلندی زیر گریه زد. نوزاد را با همان ملحفه روی یکی از تخت‌های استراحتگاه گذاشت و به سمت در دوید.

- می‌رم دکترو میارم هر جور شده دکترو میارم.

در چشم به هم زدن از مقابل چشم‌های سودابه غیب شد و از در بیرون رفت. اشک‌هایش دانه دانه شروع به ریختن کرده بود. دستش را با دردی که یک‌هو توی شکم و پهلوی‌ش پیچید بند آن کرد و با گاز گرفتن لب پایش جیغش را خفه کرد. لطیفه هم شروع به گریه کرده بود م. هیچ کس را نداشت تا حتی برای کم کردن لباس‌هایش کمکش کند. یک غریب به معنای واقعی کلمه!!

به سختی خودش را تا یکی از تخت‌های استراحتگاه رساند و روی لبه‌اش نشست. پایین آمدن بچه را حس می‌کرد و حتی نمی‌توانست کمرش را خم کند. با حالتی

مظلومانه و زیر لب اسم فرهاد را صدا کرد. انگار به خاطر اتفاقی که افتاده بود خجالت زده اش باشد، حتی روی صدا کردنش را نداشت. چه کار کرده بود؟ ... با خودش و فرهاد و این بچه چه کار کرده بود؟ دامن پیراهنش را توی دست مشت کرد. چشم هایش را بست. اگر بلایی سر بچه اش می آمد یا اگر خودش می مرد و این بچه میان این جهنم و آتش تنها می ماند؟!

- خانوم دکتر حلالم کن.

از لای چشم های نیمه بازش به لطیفه نگاه کرد. حال او هم دست کمی از خودش نداشت. شبیه بیمار در حال احتضار حتی نفس هایش هم سخت بالا و پایین می شد.

- چی کار کردی مگه که من بخوام حلالت کنم؟ الان فاطمه میاد می گم بچه ات رو بذاره کنارت که بهش شیر بدی!

#پارت 37

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- مو دارم می‌رُم.... خانوم دکتر ...یونس اوُمده عقبُم
... بچم لباس نداره.... پشت موتور سردش می‌شه
....بمونه همی‌جا ...

داشت هزیان می‌گفت و میان حرف‌هایش سودابه
جیغی از سر درد کشید. انگار همه‌ی ساکت
ماندن‌هایش تلافی شده بود. دیگر طاقت نداشت. درد
مثل مار توی شکمش پیچیده بود و مدام حرکت
می‌کرد. انگار تمام دل و روده‌اش قصد بیرون آمدن
از شکمش را داشتند. ریه‌اش به پرکاری دچار شده
بود و اکسیژن می‌طلبید و قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا
و پایین می‌رفت. احساس ضعف داشت و در حال
بی‌هوش شدن بود. همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا
هوشیاری‌اش را از دست ندهد. با خودش حکم کرده
بود که باید امانتی فرهاد را سالم به دستش برساند.
وارد شدن چند شبخ به اتاق را میان تاری دیدش
حس کرد. مثل حس دستی که روی شکمش نشست و
معاینه‌اش کرد. صداها در گوشش گنگ و نامفهوم
بودند. از میانش چندتایی کلمه را می‌شنید و بقیه

کلمه‌ها انگار کش می‌آمدند. حرکت برانکارد، ماسکی که روی دهانش قرار گرفت و صدای همه‌ی آه و ناله‌هایی که از دور و اطراف می‌شنید، آخرین صداهایی بود که در گوشش نشست. دیگر بعد از آن چیزی نفهمید. هیچ چیز به جز رها شدن در یک سیاهی و تلاشش برای صدا کردن فرهاد که بی‌ثمر بود و صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. آن قدر به خودش و حنجره‌اش فشار آورد که انگار در آن سیاهی حل شد.

وقتی پلک‌هایش تکان کوچکی خورد که صدایی شبیه میوی گربه، منفصل و ضعیف در گوشش نشست. تشنه بود و حس از تنش رفته بود. انگار همه‌ی وجودش سَری بود که به هیچ بدنی وصل نبود. صداها برایش گنگ و ناواضح بودند. طول کشید تا یادش آمد دلیل آن حالش چه بوده و همین سبب شد گوشش حریصانه صدایی را جستجو کند که چند دقیقه پیش شنیده بود.

وقتی صدایی نشنید برای تکان دادن سرش تقلا کرد. اطرافش پر بود از برانکاردهایی که کسی روی آن بی‌هوش یا نیمه‌هشیار خوابیده بود.

لب‌هایش را برای گفتن چیزی تکان داد. درست مثل کابوس بی‌هوشی‌اش صدایی از گلویش بیرون نیامد. "بچه‌م" این لفظ را هزاران بار لب زد. بی‌صدا. بی‌آوا... به مرز دیوانگی رسیده بود. حتی نمی‌دانست صدایش را در خواب شنیده یا بیداری ...

صدای باز شدن در و حرف زدن چند نفر توی گوشش نشست. توان تفکیک کلمات را نداشت. چشمانش روی هم می‌رفت و به زور بازشان می‌کرد. چند نفری نزدیکش شدند. دید که با شتاب بیمار کنارش‌اش را با برانکارد حرکت دادند و از در بیرون بردند. بیشتر تقلا کرد. بیشتر "بچه‌م" را لب زد. مردی نزدیکش شده بود. صدایش را گنگ شنید.

- این خا.....تو لی....

نفهمید چه گفت. ولی باز هم صدای زوزه‌ی گربه مانند نوزادی توی گوشش نشست. داشت می‌مرد که ببیندش. که باور کند توهم و خواب نبوده.

- این بچه تاز نارس... می‌میره.

دلش می‌خواست جیغ بکشد. دلش می‌خواست با تمام توان فریاد بکشد اما حنجره‌اش یاری‌اش نمی‌کرد. انگار هنوز کاملاً به هوش نیامده بود.

- مسئولی.....

چشم‌هایش روی هم رفت. به زور بازشان کرد. کسی سرش را مقابل صورتش گرفت. صورتش کثیف و روی گونه‌اش خون‌آلود بود. موهایش در هم و برهم بود، انگار که باد در هم پیچیده باشدش. چشم‌هایش را به زور باز نگه داشته بود. توی آغوشش ملحفه‌ای پیچیده شده بود. صدای زوزه‌ی نا مفهومی از آن به گوش می‌رسید.

- من بچه....بیمارس.....اسمم محمد علی.....

همه‌ی توانش انگار فقط تا لب‌خوانی اسمش رسید. دیگر چیزی نفهمید. چشم‌هایش بسته شد و در گودالی سیاه فرو افتاد.

#پارت 38

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

تهران، پاییز ۹۲

@shahregoftegoo

نیلوفر با قدم‌های بلند خودش را به مردی که
سراسیمه وارد خانه شده بود رساند.

- عمو؟

- کجاست نیلوفر جان؟

با انگشت اشاره به راهروی کنار پله‌ها و اتاق
انتهایی‌اش اشاره کرد.

- توی اتاقه ... به زور خوابیده. انقدر گریه کرد تا
داروش اثر کنه و بخوابه.

صدایش رگه‌هایی از بغض داشت و صورتش هنوز
هم از اثر ترس و استرس سرد و یخ زده بود. مرد
دستش را با محبت و به نشان قدردانی، برای لحظه‌ای
روی صورتش گذاشت.

- ممنون عزیزم

این را گفت و حین گذاشتن سویچ ماشین روی میز
کنسول توی راهرو به طرف اتاق رفت. وارد اتاق شد
و در را پشت سرش بست. اتاق در تاریکی و سکوت
فرو رفته بود و تنها صدای تیک و تاک عقربه‌های
ساعت روی این سکوت خط می‌انداخت. کمی طول
کشید تا چشمش به تاریکی اتاق عادت کند و به لطف

اندک نوری که از لابه‌لای شیارهای پرده روی تخت و صورت سودابه افتاده بود، ببیندش. کمی جلوتر رفت و هم‌زمان کتش را از تنش بیرون کشید و روی دسته‌ی صندلی توی مسیرش انداخت. لبه‌ی تخت نشست و خیره‌ی صورت زن مقابلش شد.

چشم‌هایش بسته بود و زیر همان نور کم هم رنگ پریدگی صورتش مشخص بود. دستش را به قصد لمس صورتش جلو برد و بعد پشیمان شد و پس کشید. به جای آن مثل تمام شب‌های بی‌قراری سودابه، وقتی از خوابیدنش مطمئن شد خیره‌ی صورتش شد.

چند سال دیگر این درد ادامه داشت؟ چه‌قدر دیگر باید دوام می‌آوردند تا آتش دل‌شان سرد می‌شد؟ سر سودابه تکان کوچکی خورد و یک قطره کوچکی اشک از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش سر خورد. روی لب‌هایش لبخند تلخی نشست. گاهی دلش می‌خواست توان این را داشت تا ذهن هر دو نفرشان را از آن روزها و اتفاقات پاک کند. دستش را جلو برد و با نوک انگشت گوشه‌ی چشم سودابه را، همان جایی که چند لحظه‌ی پیش قطره‌ی اشکی از آن سرازیر شده بود، لمس کرد.

هنوز از اثر اشک مژه‌هایش خیس بود. پلک‌های
سودابه تکانی خورد و او انگشتش را فوراً پس
کشید. قبل از این‌که چشمانش باز شود و ببیندش. زیر
لب صدایش کرد:

- فرهاد؟

مثل همیشه سعی کرد لبخند بزند. سخت بود ولی او
به این کار عادت داشت.

- چطوری فهمیدی اینجام زلزله؟

چشم‌های ورم کرده از گریه‌ی سودابه به آرامی باز
شد. نگاهش روی صورت عزیز مرد مقابلش که
لبخند عاریه‌ای روی لب‌هایش نشانده بود و با
چشم‌های پر محبتش از پشت عینک نگاهش می‌کرد،
نشست. دلش تنگ‌تر شد. این مرد حقش نبود!! به
خدا که حقش نبود.

#پارت 39

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- چه کاری هم کشیدی از این چشم‌ها. هم سرخن و هم ورم دارن. مسئولیتش با کیه خانوم؟
لب‌های خشک سودابه تکان خورد. اثر آرام‌بخش‌هایی که می‌خورد تشنگی همیشگی‌اش بود.
- خیلی وقت بود بهم نگفته بودی زلزله!!
فرهاد بلند و با صدا خندید.

- دقیقا یادمه آخرین بار کی بود و کجا. چه‌قدر اون روز اخم و تخمتو تحمل کردم تا مهمونی تموم بشه.
قصد فرهاد را از پیش کشیدن این حرف‌ها خوب می‌دانست. حتی استفاده از لفظ "زلزله" هم برای این بود تا حواسش را از چیزی که دیده بود پرت کند.
تکانی خورد. کمی خودش را بالا کشید و خیره در چشمان او صدایش کرد:
- فرهاد؟

خنده از روی لب‌های فرهاد پر کشید.
- باورم نمی‌کنی؟
دست فرهاد که روی موهایش نشست و بخشی از آن را بالا فرستاد، چشم‌هایش را بست. صبر این مرد مثال زدنی بود.

- تا حالا شده من باورت نکنم؟

چشم‌های بسته‌اش را باز کرد. تصویر او را از پس پرده‌ی اشک تار و لرزان می‌دید. از او خجالت می‌کشید. از او که همه‌ی این سال‌ها که پا به پایش آمده و حتی یک بار به خاطر کاری که کرد شماتتش نکرده بود.

- این بار فرق داره فرهاد به خدا فرق داره
قسم می‌خورم که خودش بود، همون مردی که بچهم رو با خودش برد. تو نمی‌خوای بفهمی چه بلایی سرش اومده؟ نمی‌خوای بفهمی زنده است یا مرده؟
دختر بود؟ پسر بود؟ باور کنم برات مهم نیست؟ بهش فکر نمی‌کنی؟ ...

فرهاد دستش را روی یک طرف صورتش گذاشت و با انگشت شصت گونه‌اش را نوازش کرد. این کار باعث شد سودابه سکوت کند و ادامه‌ی سوال‌هایش را نپرسد. سوال‌هایی که جوابشان بدیهی بود، درست مثل انکار هر باره‌ی فرهاد.

- چند بار تو این سال‌ها این سوالا رو ازم پرسیدی؟
چند بار جواب دادم؟ راستشو بهت می‌گم سودابه، نه هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از تو برام مهم نیست.

من هر کاری که می‌کنم، هر کاری که توی این سال‌ها کردم فقط به خاطر تو و آرامشت بود.

ولی دروغ می‌گفت... دروغ گفته بود و هر چه می‌گذشت حتا ذره‌ای از آتش دلش سرد نشده بود. سرش را جلو برد و روی پیشانی سودابه بوسه‌ای زد و بعد بدون نگاه کردن به چشمان بارانی او از روی تخت بلند شد و هم‌زمان با بیرون کشیدن لبه‌ی پایینی پیراهن مردانه‌اش از توی شلوار پشت پنجره ایستاد. باغچه‌ای که یک روز پر بود از گل‌های رنگارنگ، خشک و بی‌ثمر مانده بود.

دکمه‌ی آستین پیراهنش را باز کرد. اجازه نمی‌داد سودابه دوباره به روزهای افسردگی و استرسش برگردد. به طرف او چرخید. اشک دانه دانه از چشم‌هایش روی گونه‌اش راه گرفته بود. قلبش از دیدن این تصویر فشرده شد. اندوهش را برای او پشت نقابی پنهان کرد و گفت:

- یادمه یه روزی قشنگ‌ترین باغچه‌ی این منطقه مال خونه‌ی ما بود. دیدی به چه روزی افتاده؟ دلم گرفت از دیدنش. می‌گم فردا چند تا جعبه نرگس و بنفشه

بیارن. می‌خوام برگردیم به روزهای اوجمون. ببینم
چه می‌کنی خانم دکتر!

سودابه در برابر لبخند نمایشی فرهاد، لبخندی از سر
مهر زد. محبت این مرد در تار و پود جانش نقش
خورده بود. دل به دل او داد و با نفس عمیقی که از
عمق سینه کشید گفت:
- الان که فصل بنفشه نیست!

#پارت 40

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

صدایش از اثر گریه و داروی آرام‌بخش خشن‌دار شده
بود. فرهاد جلوتر آمد و روی تخت و روبرویش
نشست.

- این دیگه معجزه‌ی دست باغبونه!! شما که باغبونی
تو خونده چرا می‌پرسی؟ وقتی بلدی سی سال یه
جوونه رو تو قلب این بینوای جلو روت جوری حفظ

کمی که سی هزار بار بیشتر عاشقت باشه گل دادن
بنفشه تو پاییز که نباید از نظرت سخت باشه.

لبخند روی لبهای سودابه با دو دوی چشمان و نگاه
ملتمسش همخوانی نداشت. هنوز روی گونه‌اش از اثر
اشک خیس بود. فرهاد نفسش را عمیق از سینه
بیرون فرستاد و منتظر نگاهش کرد.

- دیگه نمی‌خوای دنبالش بگردی فرهاد؟

فرهاد با کلافه‌گی دستش را روی صورتش کشید.
انگار بعد از چند سال دوباره برگشته بودند سر
نقطه‌ی اول. هر چند که در تمام این سال‌ها حتی
روزی نبود که با بهانه و بی‌بهانه مسیر ذهن و یا
حرف‌هایشان به آن اتفاق نرسیده باشد.

- ما چند سال دنبالش گشتیم سودابه؟... همه‌ی
بیمارستان‌های منطقه، همه‌ی درمانگاه‌ها،
بهبودی‌ها، حتی خانه‌های بهداشت. جایی بوده که
نگشته باشیم؟ جایی مونده نرفته باشیم؟

سودابه دستش را جلو برد و روی دست مرد مقابلش
گذاشت. انگشت‌هایش از استرس و هیجان یخ زده
بود.

- فرهاد به خدا من دیدمش یه جایی به جز
مناطق که ما دنبالش گشتیم. یه جایی به جز جنوب.
باور نمی‌کنی؟ به خدا حق داری اگه باور نکنی. این
چندمین باریه که من اینو می‌گم، ولی این بار فرق
داره.

لرزش صدای سودابه و انگشتانی که روی دست
فرهاد چنگ شده بود، توان از بین بردن تمام
خودداری‌اش را داشت. با ملایمت گفت:

- فرقی نداره سودابه‌جان. ما اطلاعات بهزیستی کل
کشور و توی سال‌های بعدش زیر و رو کردیم. چی
پیدا کردیم؟ چند تا تست دادیم؟

انگشت‌های سودابه بیشتر روی دستش چنگ شد.

- اگه هیچ وقت بهزیستی نبوده باشه چی؟

- چه قدر احتمال وجود داره که اون نوزاد زنده مونده
باشه؟ اصلاً نوزادی توی شرایط اون با وجود بهترین
امکانات چه قدر احتمال زنده موندنش وجود داره؟
مگه نگفتن مشکل تنفسی داشته و حتا نمی‌تونسته
نفس بکشه. بهش آلودگی و گرمی هوا و بمباران اون
روز رو هم اضافه کن. با وجود اینکه حتا نیم ساعت
هم بعد از به دنیا اومدنش توی انکوباتور نبود چطور

ممکنه زنده مونده باشه. اون بچه حتا اگه تا در
خروجی بیمارستان هم دوام آورده باشه، بیرون از
بیمارستان یک ربع هم زنده نمونده!

#پارت 41

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- سودابه دوباره تکرار کرد:
- فرهاد نمی‌خوای دنبالش بگردی؟
- دوباره بغض کرده بود و جمله‌هایش حین گفتن انگار
جویده شده بودند.
- از من اینا رو نپرس. من مادرشم واسم اون
احتمال بعید هم، بعید نیست. من زنده‌اش رو دیدم
فرهاد. نمی‌تونم برای خودم خیال کنم که مرده چون
تو پزشکی امیدی به زنده موندنش نیست.
- کف دستش را روی گونه‌اش کشید و خیره در صورت
و نگاه غمگین فرهاد گفت:

- گاهی آرزو می‌کنم یکی بیاد بهم بگه که مردنش رو دیده. اون وقت دیگه شب که دارم می‌خوابم، روز که بیدار می‌شم، وقتی دارم غذا می‌خورم، دارم می‌خندم از خودم نمی‌پرسم نکنه حالش خوب نباشه.... نکنه بلایی سرش اومده باشه.... نکنه گشنه باشه.... نکنه ...

فرهاد اجازه‌ی ادامه دادن به او نداد. میان حرفش از روی تخت بلند شد و با نوعی شتاب شروع به تا زدن آستین پیراهنش کرد. سودابه باز هم ندانسته دست روی بزرگترین ترس زندگی‌اش گذاشته بود و این بی‌قراری نتیجه‌ی آن بود.

در حالی که نگاهش را از صورت گریان سودابه گرفته بود گفت:

- هر چی دیدی برام بنویس

جمله‌اش هنوز کامل نشده بود که سودابه مثل تیر از کمان رها شده از روی تختِ اتاقِ مهمان بلند شد و خودش را به کمد رساند و توی کشوهای خالی‌اش دنبال خودکار و کاغذ گشت. وقتی تلاشش برای پیدا کردن بی‌ثمر ماند، به سمت در اتاق قدم تند کرد و با

صدای بلند نیلوفر را صدا زده بود. نگاه فرهاد رفتنش را با دردی که به جان روحش افتاده بود دنبال کرد.

#پارت 42

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

قفل بند ساعت را با آرامش بست. دست برد و حلقه‌ی ساده‌ی سفید رنگش را برداشت و توی انگشت چهارمش انداخت. خسته بود. بعد از چهار ساعت یک‌سره سر پا ایستادن، هم ذهن و هم جسمش نیاز به استراحت داشت مخصوصا که تمام شب قبل را هم نتوانسته بود بخوابد.

- خسته نباشید دکتر

سرش با طمانینه بالا آمد و بدون چرخیدن به پشت از توی آینه‌ی مقابلش، به دختر جوانی که کنار در ایستاده بود لبخند کوچکی به نشان تشکر زد. دستی به یقه‌ی کتش کشید و با حفظ همان آرامش به طرف

در چرخید. هنوز همان جا ایستاده و نگاهش می کرد.
روزهای اخیر نگاه این خانم را زیاد از حد متوجهی
خودش دیده بود و این از نظرش اصلا خوب نبود.

- با من کاری دارید؟

دختر لبخند دلبرانه ای زد. از آن مدل که تازگی ها
نمونه اش را توی عکس ها زیاد دیده بود. لبخندی با
یک انحنای نرم در گوشه های لب لبخندی که
جایش آن جا توی رختکن بخش جراحی نبود. همین
هم باعث شد خطی میان ابروهای مشکی و مردانه اش
بیفتد.

- یه سوالی برام پیش اومد. می خواستم توی اتاق
عمل پیرسم ولی چون عمل خیلی حساس بود نخواستم
تمرکزتون رو بهم بزنم.

یک قدم جلوتر رفت و روبروی دختر ایستاد. در این
سال ها نمونه ی این بهانه ها را بارها از دانشجویها
شنیده بود.

- در مورد روند جراحی؟

- بله دکتر

نگاهش را از دخترک گرفت. مچ دست چپش را بالا آورد و با دست راست صفحه‌ی ساعتش را کمی چرخاند تا مقابل چشمانش قرار بگیرد.

- اگه بار دیگه پیش اومد حتما همون موقع مطرح کنید. شاید چیزی باشه که برای بقیه هم سوال ایجاد کرده باشه و من بتونم به شرح عمل اضافه کنم شما الان آفید؟

دختر هر چه تلاش کرد باز هم لبخندش از حدی که می‌خواست عمیق‌تر شد. همه‌ی بخش می‌دانستند که او بعد از عمل‌های طولانی خودش را به یک فنجان قهوه دعوت می‌کند.

- بله دکتر

سری تکان داد و با جدیت گفت:

- خوبه ... پس اگه سوالتون فردا جواب داده بشه، مشکلی پیش نمیاد. من دیشب تا صبح بیدار بودم و الان خیلی خسته‌ام. فردا صبح وقت ویزیت بیمار می‌تونید ازم بپرسید.

از دختر که با نگاه پرسشگر به چشمانش خیره شده بود با خداحافظی که گفت عبور کرد و با قدم‌های بلند از آن‌جا خارج شد. سرش کمی درد می‌کرد. توی

چشم‌هایش از اثر بی‌خوابی شب قبل کمی می‌سوخت.
نگران‌ش بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر او را
می‌دید و حالش را می‌پرسید.

#پارت 43

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

به راهروی منتهی به اتاقش رسیده بود.

- دکتر مدیر نیا

ایستاد. به طرف منشی سالن که از پشت استیشن
صدایش کرده بود چرخید. گوشی توی دستش را با
"گوشی، گوشی" که گفت پایین گرفت.

- دکتر امیریان اومده بودن، گفتن بهتون بگم هر وقت
کارتون تموم شد یه سر بهشون بزنید.

اخم‌هایش عمیقاً در هم گره خورده بود. قدمی جلوتر
رفت و جواب سلام پرستار پشت پیشخان را کوتاه داد
و پرسید:

- امروز مگه چند شنبه است؟ خودش گفت تو بیمارستانه؟

دختر مکت کوتاهی کرد. منظورش را درست نفهمیده بود. جواب داد:

- دوشنبه است دیگه دکتر. خودشون گفتن عملتون تموم شد بهتون بگم برید پیششون.

تعلی کرد. سرش را تکانی داد و با تشکر کوتاهی به طرف اتاقش رفت. آمدن فرهاد آن هم در روز غیرکاری اش نگرانش کرده بود. دلش نمی‌خواست به بد شدن حال سودابه حتا فکر کند ولی از دیشب که حرف‌های فرهاد را تلفنی شنیده بود تا همان لحظه تصویر چشم‌های پر از اشک سودابه لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. آن قدر که اگر می‌توانست همان شب قبل سراغش رفته بود.

وارد اتاقش شد. از کشوی بالایی میزش گوشی و سوییچش را برداشت. با روشن شدن گوشی سیلی از پیام و میس‌کال‌ها روی گوشی‌اش روانه شد. گوشی را تو جیبش گذاشت و با برداشتن کیفش، با قدم‌های بلند به طرف در رفت. هنوز به در نرسیده با یادآوری چیزی پشیمان شد. مسیر رفته را برگشت و از توی

کشوی دیگر جعبه‌ی کوچک سورمه‌ای رنگ را
برداشت و توی جیب بغل کتش انداخت و از اتاقش
خارج شد. به سمت بخش دو قلب و اتاقی که دو روز
می‌شد در اختیار فرهاد قرار گرفته بود رفت.

پشت در تک ضربه‌ای به در زد و دستگیره را به
آرامی چرخاند. فرهاد پشت به در، رو به پنجره‌ی
بزرگی که نمایی از محوطه‌ی بیمارستان را مقابل دید
قرار می‌داد، ایستاده بود. داخل شد و بدون حرف در
را پشت سرش بست.

- تویی البرز؟

با صدای بلند خندیدنش باعث شد فرهاد به طرفش
بچرخد.

- یاد این عشق‌های اساطیری افتادم که عاشق عطر
معشوقشو هم ندیده تشخیص می‌ده.

خنده‌اش به لب‌های فرهاد هم سرایت کرد. البرز
جلوتر رفت. کیفش را روی اولین صندلی در مسیرش
گذاشت و کنار فرهاد پشت پنجره ایستاد.

- باز می‌خوای بگی عشق وجود نداره؟

البرز دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا گرفت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

- آگه تو و سودی رو ندیده بودم روی حرفم می‌موندم و می‌گفتم آره. ولی شما مثال نقضید. در مقابلتون کاری ازم برنمیاد.

#پارت 44

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

سکوت فرهاد و در هم شدن چهره‌اش، باعث جمع شدن لبخندش شد. اخم‌هایش در کسری از ثانیه در هم فرو رفت. پرسید:

- حالش چگونه؟

فرهاد نفس عمیقی از عمق ریه‌اش گرفت. تمام شب قبل را با چشم‌های بسته بیدار مانده بود و شاهد غلت زدن‌ها و آه‌های دزدکی و قطره‌های اشکی بود که عمرشان به ثانیه هم نمی‌رسید چون بلافاصله سودابه دستش را بالا می‌آورد و پاک‌شان می‌کرد. روی یکی

از صندلی‌های چرمی نشست. آرنجش را روی
زانویش گذاشت و دستی به صورتش کشید. بعد با
نگاهی به البرز که به جهت حرکتش چرخیده بود و
نگاهش می‌کرد گفت:

- افتتاح

گره میان ابروهای البرز کورتر شد. نفسش را محکم
از بینی بیرون فرستاد. جلوتر رفت و مقابل فرهاد
ایستاد.

- برنامه‌ت چیه؟

- یکی رو بهم معرفی کردن که از همکاری
وزارت‌خونه است. نیم ساعت دیگه باهاش قرار دارم.
فکر کنم پیدا کردن این آقا با اسم و اطلاعاتی که داریم
کار سختی نباشه.

البرز کلافه روی صندلی کناری‌اش و درست مقابل
فرهاد نشست.

- فکر می‌کنی قراره تهش به چی برسه؟ پیداش کنید
که مثلاً آخرش بفهمید یه شمالیه که هیچ‌وقت رنگ
جنوب رو ندیده؟

فرهاد آرنجش را از روی زانو برداشت و به پشتی
صندلی تکیه داد. تمام حرف‌های البرز را از شب قبل
تا آن لحظه هزار بار برای خودش دوره کرده بود.

- سودی می‌گه مجری مراسمی که دیده از امدادگر
بودنش تو جنگ می‌گفته.

- اصلا فرض می‌گیریم سودی درست شنیده. طرف
امدادگر بوده چقدر ممکنه سودابه توی اون
شرایط و با اون درصد از هشیاری که داشته چهره‌ای
رو به خاطر داشته باشه؟ اصلا بر فرض محال این
آدم همونی هم که می‌گه باشه، چقدر امکان داره بعد
از بیست و شش سال یادش بیاد چه بلایی سر اون
بچه اومده اصلا مگه اون نوزاد تو اون شرایط
می‌تونسته زنده بمونه؟ قراره دوباره بیفتید توی دور
باطل؟ چند بار قراره این تجربه رو داشته باشید؟ این
امیدواری بیهوده و ناامیدی بعدش می‌دونی چه به
روزه سودابه می‌آره؟ حتا خودت فرهاد تو دیگه
جوون نیستی!

با وجود جدیتی که توی لحن و صدایش وجود داشت
انگار جمله‌ی آخرش را تعدا برای تغییر حال فرهاد

و چهره‌ی گرفته‌اش گفته بود. چیزی که باعث شد
فرهاد با اعتراض بگوید :

- پیر اون پدر غرغروته.

البرز تک خنده‌ای زد. یک پایش را روی پای دیگر
انداخت و با خنده‌ای که سعی در جمع کردنش داشت
گفت:

- اون که صد در صد

خنده‌اش که خاموش شد از فرهاد پرسید:

- خسته نشدی فرهاد؟

فرهاد نگاه عمیقی به البرز انداخت. بعد از جایش بلند
شد و دوباره پشت پنجره ایستاد. چشمانش میان
آدم‌های توی محوطه چرخید. آدم‌های خسته
....آدم‌های دستی‌پاچه آدم‌های غمگین!

- می‌دونی بزرگترین آرزوی زندگیم چیه البرز؟ این‌که
یه شب.... فقط یه شب وقتی سرمو می‌ذارم فکر نکنم
به این‌که، یعنی زنده است؟ سالمه؟ کجای این

دنیاست؟ بیست و شش ساله هر جای دنیا که بودم
توی عکس‌ها، توی فیلم‌ها، توی خبرها دنبال بچه‌های
کار بودم، دنبال بی‌خانمان‌ها، دنبال جنگ‌زده‌ها، دنبال

قربانیای تجاوز، دنبال دخترای کم سن و سال
تن فروش، دنبال پسرای جوون دائم الخمر و معتاد.
نمی دونی چه دردی داره فکر کردن به این که نکنه یه
تیکه از وجودت یه جایی داره عذاب می بینه و تو حتا
نمی دونی!!

پوزخند تلخ و صدا داری زد. صورتش آشکارا رنگ
گرفته و کبود بود. استخوان فکش بیرون زده بود و
نفس هایش انگار سخت بالا و پایین می شد.
- مگه می شه روی این گمان های ترسناک چشم بست؟
سرش چرخش کوتاهی زد و رو به البرز که با تامل
نگاهش می کرد ادامه داد:
- حتا اگه احتمال زنده بودنش توی پزشکی نزدیک به
صفر باشه.

#پارت 45

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

میان دو مرد برای لحظاتی سکوت شد. حرف‌های
فرهاد آن قدر دردناک بود که حس می‌کرد نفسش
سنگین شده است. فرهاد عینکش را از روی چشمش
برداشت و با دو انگشت شصت و سبابه گوشه‌های
چشمش را لمس کرد. بعد در حالی که آن را دوباره
روی چشم‌هایش می‌گذاشت، به سمت میزش رفت.
پشت میز ایستاد و با نگاهی به چشمان متفکر البرز
گفت:

- تنها امیدم اینه که این آقا مرگ اون نوزاد رو دیده
باشه و خلاص!

این حجم از استیصال وحشتناک بود..... چیزی که
باعث می‌شد آدمی مثل فرهاد به مردن فرزندش
راضی باشد یعنی اوج درماندگی‌اش!
فرهاد گوشی تلفن را برداشت و قبل از این که
شماره‌ای بگیرد پرسید:

- قهوه‌ی پایان کار تو با من می‌خوری؟

نفس عمیقی کشید. پایش را از روی پای دیگر
برداشت و حین اینکه می‌ایستاد، گفت:

- می‌رم دیدن سودابه این دو سه روز انقدر که سرم شلوغ بود نشد ببینمش. الان هم به خودم قول یه فنجون قهوه‌ی فوق‌العاده‌اش رو دادم که امیدوارم ناامیدم نکنه.

لبخند ملایم و بی‌رنگی روی لب‌های فرهاد نشست.

- بعیده که ناامیدت کنه. می‌دونی که چقدر دوستت داره!

البرز دستی به یقه‌ی کتش کشید. کیفش را برداشت و منتظر ماند تا فرهاد با کسی که شماره‌ی داخلی‌اش را گرفته بود حرف بزند. ماه‌ها می‌شد که سودابه را ندیده بودم. آخرین باری که دیده بودش، وقتی بود که برای شرکت در یک سمینار پزشکی به منچستر رفته بود و بعد از آن تمام مکالماتش با او و فرهاد به تماس‌های تلفنی و تصویری ختم شده بود.

مکالمه‌ی فرهاد که به اتمام رسید، دستش را به طرف او دراز کرد.

- هر چیزی شد حتما بهم خبر بده.

فرهاد به دست جلو آمده‌اش دست داد و با تکان دادن سرش گفت:

- امشب که دیدمت برات می‌گم.

وقتی نگاه پرسشگر او را متوجهی خودش دید ادامه داد:

- واقعا فکر می‌کنی وقتی سودابه بعد از این همه مدت تو رو بینه اجازه می‌ده بدون خوردن شام بری؟
البرز با حالت جالبی یک ابرویش را بالا فرستاد.
دستش را از دست فرهاد بیرون کشید و گفت:

- اگه دست پخت خودش باشه که من به شدت ازش استقبال می‌کنم.

- عالیه. پس امشب می‌بینمت.

از اتاق فرهاد که بیرون آمد بیشتر از هر وقت دیگری به دیدن سودابه و نشستن روی یکی از صندلی‌های فلزی و سفید توی تراس خانه‌اش تمایل داشت. جایی که روزهای بعد از دوازده سالگی‌اش را خاطره‌ی باغچه و عطر شب بوهایش پر کرده بود.

ماشینش را پشت در خانه متوقف کرد. تمام طول مسیر را به همان روزها فکر کرده بود.... به روزهای سیاه پنج سالگی‌اش؛ وقتی چشم باز کرده

بود و خانه‌یشان به تلی از سنگ و آجر تبدیل شده
بود و روزهای سیاه‌تر بعدش.

#پارت 46

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

پشت سرش را به تکیه‌گاه صندلی چسباند و برای
لحظاتی چشم‌هایش را بست. همه‌ی تصاویر آن روز
در پس زمینه‌ای از رنگ خاکستری در خاطره‌اش
مانده بود. مات و مبهم! نفس عمیقی کشید.
پلک‌هایش را باز کرد و با بالا آوردن دستش روی
شقیقه‌ی دردناکش را لمس کرد. خسته بود.... مثل
همان روز اولی که دست در دست پدرش قدم در این
خانه گذاشته بود.

صدای زنگِ تلفنش سکوت اتاق ماشین را شکست.
گوشی را از جیبش بیرون آورد و به صفحه‌ی روشن
و شماره‌ای که از صبح چندین بار با او تماس گرفته
بود چشم دوخت. آن قدر منتظر ماند تا تماس قطع و

صفحه گوشی‌اش خاموش شد. و بعد با خاموش کردن گوشی آن را توی جیب کتش برگرداند. عجله‌ی او را برای حرف زدن با خودش را نمی‌فهمید. ولی هر چه که بود بدترین زمان را برای این کار انتخاب کرده بود.

دسته گل را از روی صندلی کناری‌اش برداشت و با نگاهی که در آینه‌ی جلوی ماشین به خودش انداخت در را باز کرد و از ماشین خارج شد. از در بزرگ سیاه و آهنی که انگار به تازگی رنگ خورده بود، گذشت و کنار در کوچک ایستاد. دستش را روی شاسی آیفون گذاشت. چه قدر زود گذشته بودند، روزهایی که به محض ایستادن سرویس مدرسه مثل تیر از ترکش رها شده به سمت در می‌دوید و با ایستادن روی نوک پاهایش زنگ را می‌فشرد. صدای دخترانه‌ای که بی‌شک متعلق به سودابه نبود به گوشش رسید:

- بله؟

سرش را کمی جلو برد.

- البرز هستم، مدیرنیا. هستن سودابه جان؟

پاسخش اندکی طول کشید و بعد با گفتن:

- بله بفرمایید داخل

در خانه را برایش باز کرده بود. دستش را روی
لنگهی نیمه باز در گذاشت و آن را تا انتها باز کرد.
انگار آن رنگ خاکستری از پس خاطراتش آمده بود
و روی لحظه به لحظه‌ی باغچه‌ی این خانه پاشیده
شده بود. قدم داخل حیاط گذاشت و در را پشت سرش
بست. باغچه به طرز غم‌انگیزی خزان زده بود. یک
سبز تیره‌ی مایل به خاکستری. نه خبری از گل‌های
رنگارنگ فصلی بود و نه میوه‌های نوبرانه!

چند قدم در مسیر سنگ‌فرش شده جلو رفته بود که
در سفید ورودی خانه باز شد و سودابه با شتاب از
آن خارج شد. اخمی که با دیدن حیاط خانه روی
صورتش جا خوش کرده بود، با حضور او از
چهره‌اش پاک شد.

سودابه منتظر رسیدنش روی تراس مرمری و نیم
دایره‌ای خانه که در بخش جلویی ساختمان دو طبقه با
نمای سفید قرار داشت، ایستاده بود. چه روزهایی که
این مسیر را برای زودتر رسیدن ندویده بود!!

سودابه قدمی جلوتر گذاشت. هر دو دستش را روی
حفاظ سنگی و سفید تراس گذاشت. خودش را کمی به

جلو خم کرد و با لبخند به او که با قدم‌های آرام به
طرفش می‌رفت گفت:

- چه هیجانی؟

طعنه‌اش عمق بیشتری به لبخند البرز داده بود.

- سلام سودی جان

به پله‌ها رسیده بود. یک دستش را توی جیب
شلوارش فرو کرد و با حفظ همان لبخند از پله‌های
پهن و مرمری بالا رفت. سودابه دستش را از روی
حفاظ برداشت به جهت آمدنش چشم دوخت.

#پارت 47

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- دیروز منتظرت بودم.

آخرین پله را هم طی کرد و مقابلش رسید. این زن با
وجود اختلاف سن چهارده ساله میان‌شان به اندازه‌ی
اسم و حرمتِ نامِ مادر برایش محترم بود. کسی که

تسکین غم بی‌مادری و تنهایی‌های بعد از دوازده سالگی‌اش را مدیون او بود.

دسته گل را به طرفش گرفت و با لبخند پرمحبتی گفت:

- خوش اومدی

دست سودابه جلو رفت و گل را گرفت.

- مرسی عزیزم چه گل‌های زیبایی.

صدایش خش آشکاری داشت که با وجود ذوق‌زدگی و لحن شادش هم، به راحتی قابل تشخیص بود. نگاه البرز روی صورت و چشم‌هایش مکت کرد. سودابه با این نگاه عمیق که دلیلش را خوب می‌دانست، آهی از سینه بیرون فرستاد. دست آزادش را روی بازوی او قرار داد و با اشاره به در ورودی ساختمان گفت:

- می‌دونی چند وقته ندیدمت؟ یه دنیا حرف دارم باهات.

نگاه البرز به جای مسیری که سودابه به آن اشاره کرده بود به جای خالی میز و صندلی‌های محبوبش پشت سر سودابه دوخته شد.

- به خودم قول یه فنجون قهوه و نشستن روی اون
صندلی‌های سفید و گپ زدن با تو رو داده بودم!
- سر سودابه نیم‌چرخ‌ی زد و از گوشه‌ی چشم نگاه
گذرایی به جایی که البرز چشم دوخته بود، انداخت.
- مثل این‌که زنگ زده و فرسوده شده بودند و دیگه
قابلیت استفاده نداشتن. قبل از اینکه بیایم
انداختن شون دور.
- دوباره به البرز نگاه کرد.
- ولی فرهاد یه دست ازش رو سفارش داده. به
زودی جای خالیش پر میشه و می‌تونیم بشینیم و با
هم تجدید خاطره کنیم.
- لبخندی که روی لب‌های البرز نشسته بود برای مرد
جدی مثل او بیش از اندازه نرم بود.
- خوبه، پس از الان من رو مشتری دائمی اون
صندلی‌ها و قهوه‌های بی‌نظیرت بدون
نیم‌نگاهی به تصویر خزان زده‌ی باغچه انداخت و
گفت:
- فقط حیف که منظره‌ی باغ مثل قدیم نیست.

سودابه اینبار فشاری به بازوی البرز آورد و او را به رفتن داخل خانه ترغیب کرد و همزمان گفت:

- فرهاد التیماتوم داده باید تا بهار باغچه رو همون طوری که قبل از رفتمون بود بهش تحویل بدم و تو می‌دونی که توی رابطه‌ی بین ما منم که حرف آخر رو می‌زنم و می‌گم "چشم".

البرز تک خنده‌ی بلندی زد. چه کسی بود که نمی‌دانست فرهاد تا چه حد شیفته‌ی همسرش است و این وصله‌ها هیچ جوره به او نمی‌چسبد؟!

با شنیدن صدای "سلام" گفتن کسی، خنده‌اش را قطع کرد و نگاهی با عبور از سودابه روی دختر جوانی که میانه‌ی در ایستاده بود نشست. دختری که موهای بلند و دم اسبی بسته شده‌اش، قد کشیده و هیکل باریکش را در بلوز و شلوار جذبی که به تن کرده بود بیشتر به چشم می‌آورد.

#پارت 48

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

دست سودابه روی بازویش فشاری آورد و گفت:

- البرزجان نیلوفر رو می‌شناسی؟

جواب سلام دخترک را که با لبخندی دست و دلبازانه و برق پر شیطنت چشمانش که نگاهش می‌کرد، داد. از این دست لبخند و نگاه‌ها را به لطف حضور دانشجویان در بیمارستان به خوبی می‌شناخت و بهتر از آن بلد بود که چه‌طور آن را ندیده بگیرد. دخترک را به خاطر نمی‌آورد و از ظاهرش هم حدس می‌زد سن و سالش کمتر از آنی باشد که قبل از رفتن فرهاد و سودابه دیده باشدش. دوباره به سودابه نگاه کرد. - متأسفانه یادم نمی‌آید.

لبخندی که با دیدن البرز روی صورت سودابه نقش بسته بود، با لحن و بی‌تفاوت‌اش به خنده‌ی ملایمی تبدیل شد. همان‌طور که با یک دستش بازوی او را گرفته بود، قدمی به جلو گذاشت و البرز را هم همراه خود کرد.

- بریم داخل تا برات بگم که نیلوفر رو کی دیدی!

البرز همراهش شد و به سمت در و دختری که با
نزدیک شدنشان تکیه‌اش را از چهارچوب در
برداشت و منتظر آمدنشان ایستاده بود رفت.

برخلاف حیاط و باغچه، داخل خانه همانی بود که به
یاد داشت. همان رنگ‌های گرم و مبلمان و دکوری که
آخرین بار حضورش دیده بود. انگار زمان تنها توقف
کوتاهی در آنجا کرده بود و بعد با سرعت از آن رد
شده بود. نگاهش بعد از عبور از سالن بزرگ خانه
به سمت پله‌های مارپیچ و چوبی گوشه‌ی آن چرخید.
برای طی مابقی مسیر به‌جای چشم‌هایش به تخیلش
نیاز داشت. با گذشتش از پیچ پله‌ها و رسیدن به
طبقه‌ی دوم و نشیمن کوچک و مبلمان چرم مشکی
رنگ که به راهروی اتاق‌ها منتهی می‌شد و در نهایت
آخرین درِ راهرو!

- این کیه؟

صدای ناآشنای زنانه‌ای او را متوجه‌ی زن لاغر اندام
و نحیفی کرد که روی یکی از مبلمان سالن نشسته
بود و با چند قدم جلوتر رفتنشان در میدان دیدش
ظاهر شده بود. سودابه قبل از این‌که جواب زن را
بدهد، آرام و زمزمه‌وار گفت:

- پروانه است. خواهرم.

نگاه متعجبش روی زن، و دختری که با سرعت از کنارشان گذشته و خودش را به او رسانده بود نشست. به مبل‌های پذیرایی رسیده بودند. سودابه در جواب سوالش پرسید:

- پری، الیاس رو یادته؟ دوست و همکار فرهاد بود. پسرش رو یادت هست؟

زن بی‌توجه به چیزی که دخترک کنار گوشش گفت و سوال‌های سودابه که هنوز به مقصد نرسیده بود، سرش را با اندوه تکان تکان داد و با صدای بلندی خطاب به البرز گفت:

- چطور نشناسم این بی‌وجدانو....چطور نشناسم؟
ابروهای البرز با تعجب بالا پریده بودند. دخترک با حرص و زیر لبی مادرش را صدا زد.

#پارت 49

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

- چرا سرِپا ایستادی البرز جان؟

بدون هیچ حرفی و تنها با نگاهی پرسش‌گر به
چشمان پر بغض سودابه نگاه کرد. این زن را یادش
بود و یا که نه!! آنی که می‌شناخت شباهتی به این
زن نحیف نداشت. سودابه جواب پرسش نگاهش را
داد:

- پروانه آلازایمر داره.

صدای سودابه حین گفتن این دو کلمه لرزید
درست مثل دانه‌ی اشکی که غلت خورد و از گوشه‌ی
چشمش چکیده بود. روی مبل که نشست زن همچنان
خیره‌اش بود و سرش را با تاسف تکان تکان می‌داد.

- خدایه زن نصیبت کرد عین دسته‌ی گل، ولی
لیاقتش رو بهت نداد.

دخترک دستش را زیر بازوی مادرش انداخت و با
شتاب و هول گفت:

- مامان بیا بریم یه‌کم بخواب.

زن آرنجش را از دست دخترش بیرون کشید و البرز
توی جایش تکانی خورد. منظورش را نمی‌فهمید و

نمی‌دانست از کدام زن و لیاقتی که نداشت حرف می‌زند.

- با چه دلی رفتی سرش هوو آوردی بی‌وجدان؟ زنت چی کم داشت مگه؟ آدم می‌ترسه دست بزنه به صورتش کنه لک بیفته روش انقدر که پوستش ماه و مهتابیه مگه نه سودابه؟ الان وقت ساکت بودنیه؟ تو یه چیزی بگو بگو بلکه از خر شیطان بیاد پایین اون مادر فولاد زره رو ول کنه برگرده سر زندگیش.

سودابه هم برای کمک به دخترک رفته بود و با اصرار سعی داشت او را به اتاق ببرد. پروانه را بر خلاف دخترش به خاطر می‌آورد. آن‌طور که یادش بود مددکار بود و در زمینه‌ی حقوق زنان فعالیت داشت. زنی با قد بلندتری به نسبت سودابه و چهره‌ای جدی. تقلای سودابه و دخترک به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده و پروانه همچنان بی‌خیال اصرارهای آن دونفر خیره و با تاسف نگاهش می‌کرد.

- سودی جان؟

هر دو دست از تلاش کشیدند و به او نگاه کردند. با حرکت لب و تکان سرش به سودابه گفت که کاری به

پروانه نداشته باشند. سودابه با مکت کوتاهی روی
مبل بین البرز و پروانه نشست و با بیرون فرستادن
آه عمیقی در حالی که به رفتن نیلوفر به سمت
آشپزخانه نگاه می کرد. با اندوه و زیر لب گفت:
- انگار گاهی این جوری می شه. یه بخشی از زمان رو
گم می کنه.

البرز نگاه گذرایی به پروانه انداخت.

- چند وقته این طوره؟ شما می دونستید؟

قبل از اینکه سودابه جوابی بدهد، پروانه پیش دستی
کرد. خودش را روی مبل جلو کشید و خطاب به البرز
گفت:

- هاله می دونه جریان این زنه رو؟ خراب بشه
دانشگاه مملکتی که به امثال تو مدرک پزشکی داد.
اون سوگندی که شماها می خورید شامل روح آدمها
نمی شه؟ شامل قلب زن خودتون نمی شه؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نگاه پروانه جوری باریک و مچگیرانه به صورتش دوخته شده بود که هر چه کرد نتوانست بی تفاوت باشد و کشش گوشه‌ی لب‌هایش لبخندش را به نمایش گذاشت.

- حالتون خوبه پروانه خانم؟ خیلی وقت می‌گذره از آخرین باری که این‌جا شما رو ملاقات کردم.

نگاهش به طرز آشکاری ملایم شده بود. حتا از روی صورتش گذشت و با چرخش بی‌هدفی در اتاق دوباره به البرز برگشت. این‌بار که نگاهش کرد انگار اطمینان قبل در نگاهش نبود. چه فرقی داشت که در نظر زنِ مقابلش البرز باشد یا الیاس؟! در آن لحظه دیگر البرز دوازده ساله نبود و بعد از گذشت سی و هشت سال از عمرش، پدرش را با همه‌ی اخلاق‌های خوب و بدش تحسین می‌کرد.

- خدا رحمت کنه هاله رو.

این جمله را خودش گفت و سنگینی نگاه سودابه را روی نیم‌رخش حس کرد. سرش را کمی چرخاند و نگاه و لبخند ملایمی تحویلش داد.

چشم‌های پروانه در دم از اشک پر شد و مثل دختر بچه‌ها بغ کرده بود. انگار خودش نبود که همان چند دقیقه‌ی پیش دم از حق و حقوق هاله می‌زد. سرش این‌بار با اندوه تکان خورد و شروع کرده بود به حرف زدن درباره‌ی او و حادثه‌ای که از آن یک مشت تل خاک توی خاطرش مانده بود و صورت مادری که دیگر خبری از آن سفیدی مهتاب‌گون نداشت. برای رهایی از آن تصاویر به دختری که با سینی نقره‌ای رنگ مقابلش ایستاده بود و فنجان قهوه را مقابلش روی میز می‌گذاشت لبخند بی‌رنگی زد.

پروانه تمرکز نداشت. حرف‌هایش از هاله شروع شد و به مادر خودش رسیده بود که منتظر است تا پروانه کارگرش را برای نظافت به خانه‌اش ببرد ولی دم عید آن‌قدر سرش شلوغ است که وقت خالی ندارد. آه‌هایی که سودابه گاه و بی‌گاه از سینه‌اش خارج می‌کرد و نگاه پر اندوهش به پروانه متاثرش کرده بود.

با رفتن پروانه به همراه دخترش برای استراحت، هر دو لحظاتی در سکوت به مسیر رفتنشان خیره مانده بودند. سودابه دم عمیقی گرفت و با لحن پر دردی گفت:

- دیدی به چه روزی افتاده؟ صبح اصرار داشت بره کاموا بخره و برای پدرم پلیور بیافه ظهرم نداشت من برنج زعفرونی بخورم چون برای زن باردار خوب نیست.

- دیدم! از اون بیشتر حال تو رو.

به طرف البرز که آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشته و عمیقاً نگاهش می‌کرد برگشت. همان لحظه‌ی آمدنش وقتی نگاه خیره‌اش را روی چشم‌ها و صورتش دیده بود هم می‌دانست فرهاد ماجرا را برایش تعریف کرده است. با صدای آرامی گفت:

-تو هم باور نمی‌کنی؟

البرز یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لحن حق به جانبی گفت:

- من هم؟ مگه غیر از من کس دیگه‌ای هم هست که باور نکنه؟ فرهاد که روی مجنون رو کم کرده این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه!

سودابه به تلاش او برای عوض کردن حالش لبخندی زد و با اعتراض و به یاد گذشته گفت:

- پسر زیادی منطقی اعصاب خرد کن آرزو می‌کنم یه جوری عاشق بشی شب و روزتو نفهمی و من بهت بخندم.

البرز بلند خندید. از آن دست خندیدن‌ها که کمتر کسی از اطرافیانش از او شنیده بود.

- دیگه از من گذشته این کارا. بیا آرزوهاتو خرج چیزای کاربردی‌تر کن.

سودابه با چشم‌های باریک شده گفت:

- چی مثلاً؟

البرز شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی جواب داد:

- نمی‌دونم یه چیزی که شدنی باشه.

#پارت 51

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نگاه سودابه از صورت و لب‌های متبسمش سر خورد
و روی دست حلقه پوشش نشست. لحظه‌ای همان‌جا
مکث کرد و وقتی دوباره نگاهش را بالا کشید که
توی صورتش اثری از لبخند چند ثانیه پیش باقی
نمانده بود. آرام و با احتیاط گفت:

- چرا بهش یه فرصت دیگه نمی‌دی؟

پوزخند البرز دقیقا همانی بود که حدسش را می‌زد.

- حدس می‌زدم بفهمه برگشتی دست به دامن تو هم
بشه ولی با این سرعت! باید اعتراف کنم چیزی ورای
انتظارم بود.

- حتما براش بیشتر از چیزی که فکر می‌کردی مهم
بوده.

البرز فنجان قهوه را از روی میز مقابلش برداشت و
با لبخندی که بی‌خیالی‌اش را به نمایش می‌گذاشت،
گفت:

- به نظرت یه‌کم عجیب نیست واسه اون کوه غرور؟
سودابه با اصرار و اشاره به دستش گفت:

- پس چرا هنوز حلقه‌اش تو انگشسته؟ در ضمن یه جوری نگو کوه غرور که آدم فکر کنه خودت بی‌عیبی!

فنجان را کنار لب‌هایش نگه داشت و با آرامشی که انگار ساده‌ترین بحث ممکن در جریان است به سودابه خیره شده بود.

- حالا که تو رو واسطه کرده می‌تونی سرنوشت به قول تو حلقه‌اش رو از خودش بپرسی. البته که به‌نظرم حتا وقتت رو برای این مورد تلف نکن. سودابه در جواب گفت:

- چند سال گذشته البرز

البرز اندکی از قهوه را نوشید و با تکان سر و در تایید سودابه گفت:

- کاملاً درسته. چند سال گذشته و پلی برای بازگشت باقی نمونه. این موضوع رو فراموش کن. انقدر اهمیت نداره که به‌خاطرش خودت رو اذیت کنی.

سودابه جوری با ناامیدی نگاهش کرد که باعث شد این‌بار لب‌خندی حقیقی روی لب‌هایش بنشیند. فنجان را

روی میز برگرداند و برای تغییر موضوع بحث
اشاره‌ای به صورت سودابه کرد و پرسید:

- خودت چطوری؟

سودابه به جای جواب نفس عمیقی کشید و نگاهش
را از صورت او گرفت و به طرح فرش زیر پایش
داد.

- چندمین باریه که این اتفاق می‌افته؟

- گاهی فکر می‌کنم همه‌ی اینا تاوان حماقتم و بلایی
که سر فرهاد و الیاس آوردمه.

#پارت 52

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

البرز آرنج هر دو دستش را روی دسته‌ی مبل قرار
داد و با گره کردن انگشتانش در هم، خیره و متفکر
به نیم‌رخ سودابه و صورت در همش چشم دوخت.

- من با حماقتم زندگى همهى شما رو خراب كردم. حتا
كودكى و آرامش تو هم فداى اشتباه من شد.

با حركت شتاب زدهاى گره انگشتانش را باز كرد.
خودش را كمى روى مبل جلو كشيد.

- هر كسى مسئول تصميمها و انتخابهاى خودشه. تو
كسى رو مجبور به كارى نكردى! پدر منم اون كارى
رو انجام داد كه فكر مى كرد درستى و پاى تبعاتش هم
موند.

سودابه ترى گوشه‌ى چشمش را با سر انگشتش
گرفت و با بالا آوردن سرش به صورت پيش از حد
جدى شده‌ى او نگاه كرد.

- پاش چى؟ اون هم تقصير من نيست؟

- دوباره قراره برگردى سر خونه‌ى اول؟ اينارو
مرور مى كنى كه به چى برسى؟ دارم از اصرارم به
فرهاد واسه برگشتن....

حرفهاى البرز را صداى قدمهاى دخترى كه وارد
پذيرايى شد ناتمام گذاشت. اين بار وقتى به دخترى
نگاه كرد، آشكارا چشمهايش را از او دزديد. شبیه آن
چيزى كه از مادرش به ياد داشت نبود و به نظر
مى آمد تنها قد بلندش را از مادرش به ارث برده

باشد. به دعوت سودابه روی مبل‌ی که دقایقی پیش پروانه نشسته بود، جای گرفت. هر دو هنوز در حال و هوای بحثی بودن که لحظه‌ای پیش میان‌شان در جریان بود. سودابه با اندکی مکث گفت:

- البرز جان بالاخره یادت نیومد نیلوفر و کی دیدی؟

می‌توانست بی‌قراری و بغض را از لحن و صدایش تشخیص دهد. نیم‌نگاهی به دخترک که کنج‌کاوی در صورتش بی‌داد می‌کرد انداخت.

- فکر نمی‌کنم سنشون انقدری باشه که من بخوام یادم بیاد.... درست نمی‌گم؟

- سال کنکورت یادت نیست؟ تازه به دنیا اومده بود دخترکمون. یه مدت کوتاهی بخاطر این‌که برادرش توی بیمارستان بستری بود می‌آوردمش این‌جا. چه‌قدرم تو غر می‌زدی هربار گریه می‌کرد می‌اومدی پایین می‌گفتی سودی جون نمی‌شه یه کاری کنی انقدر دهنشو باز نکنه؟!

نیلوفر با صدای بلند به چیزی که خاله‌اش تعریف کرد خندید. ولی البرز یاد لالایی‌هایی افتاده بود پر از بغض مادری برای فرزند گم شده‌اش. آوایی که در هر هجای آن غم خانه کرده بود. آن قدر دل‌گیر و

غم‌انگیز بود که باعث می‌شد طاقتش تمام شود و به بهانه‌ی صدای گریه‌ی نوزاد اعتراض کند.

#پارت 53

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

آن قدر لبخند سودابه به خنده‌ی پره‌باهو و از ته دل نیلوفر پر حزن بود و نگاه البرز به نیم‌رخ او سنگین، که در کسری از ثانیه خنده از روی لب‌هایش جمع شد.

انگار سودابه هم به همان روزها برگشته بود. به روزهای سخت بعد از بازگشت فرهاد.... وقتی که سودابه در دوران نقاهتش هم باید درد سنگین روی دلش را تحمل می‌کرد و هم بار عذاب وجدان خانه‌نشین شدن الیاس را.

- من برم تدارک شام رو ببینم.

هنوز خیره‌ی نیم‌رخش بود که سودابه سر چرخاند و نگاهش کرده بود. لبخندی که نثارش شد تماماً معنی

"من خوبم" داشت. ولی خوب نبود! این را رنگ
پریده و دستانی که برای پنهان کردن لرزش‌شان آنها
را مشت کرده بود می‌گفت.

- امشب غذای محبوبتو پختم.

سودابه که به آشپزخانه رفت با وجود تمایلش برای
حرف زدن با او، نخواست که او را تحت فشار
بگذارد. می‌دانست حالش خوب نیست و نمی‌دانست
فرهاد روانشناسش را در جریان گذاشته است یا نه.
از روی مبل بلند که شد و ایستاد، نیلوفر توی جایش
تکانی خورد و هم‌زمان با برخاستنش پرسید :

- چیزی لازم دارید؟

بدون نگاه کردن به صورتش، سری تکان داد و گفت:

- نه ممنون. می‌رم تو تراس یه کم هوا بخورم.

دیگر نماد تا مکالمه‌اش با او ادامه‌دار شود. به طرف
در ورودی رفت و نیلوفر و نگاهش را پشت سرش
جا گذاشت. کنار حفاظ مرمری تراس و زیر نور
لامپ‌هایی که تراس را به اندازه‌ی یک صبح بهاری
روشن کرده بود ایستاد. جایی ایستاده بود که نیمی از
حیات و باغچه در سیاهی فرو رفته بود و این با
وجود بی‌برگ و باری باغ دل‌گیرترش کرده بود. نفس

عمیقی از هوای سرد و سوزناک پاییزی گرفت. کمی خودش را خم کرد و کف هر دو دستش را روی سطح مرمری حفاظ گذاشت و خیره‌ی تیرگی شب شد. صدای هوهوی باد و رقص آخرین بازمانده‌های برگ درختان و رها شدنشان از شاخه تصویر بدیع و در عین حال تائر برانگیزی را به نمایش گذاشته بود. تار و پود این خانه، انگار با غم پیوند خورده بود... نه حالا و میان این بی‌برگی! حتا روزهایی که باغ زنده بود و با هر نفس کشیدن ریه از عطر شب‌بوهای خزیده روی دیوار پر می‌شد هم، غم سنگینی روی قلب وزن می‌انداخت.

فرهاد این خانه را چندماه بعد از آن اتفاقات و به امید تغییر روحیه‌ی سودابه خریده بود و این‌جا جایگزین آپارتمانی شده بود که یکی از اتاق‌هایش هشت ماه تمام میزبان لوازم نوزادی شد که هرگز پا به آن نگذاشته بود.... آپارتمان نقلی که برخلاف خانه‌ی درندشت خودشان عجیب محبوبش بود.... خانه‌ای با دیوارهای کرم رنگ و پرده‌های توری سفید و مهری که انگار از میان چشم‌های فرهاد وقتی به همسرش نگاه می‌کرد توی فضا معلق مانده بود و یک طیف وسیع از حس‌های نرم و ملایم را ایجاد کرده بود.

#پارت 54

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

چه شب‌هایی که وقتی نوبت دورهمی‌ها به خانه‌ی
فرهاد و سودابه می‌رسید برخلاف بی‌حوصلگی و
غره‌ای کودکانه‌اش حاضر و آماده جلوی در به انتظار
پدرش می‌ایستاد و او را با این کارش به خنده
می‌انداخت. از دست‌پخت بی‌نظیر سودابه و
خوراکی‌های سهمیه‌اش که انگار قرار نبود هیچ‌وقت
فراموش شود، اگر هم که می‌گذشت از آخر شب‌ها،
وقتی علی بساط سنتورش را علم می‌کرد و فرهاد
خیره در نگاه همسرش با هر نتی که با برخورد
مضرب‌ها روی سیم نواخته می‌شد عشق می‌خواند،
نمی‌توانست بگذرد.

عشق را در همان کودکی‌هایش با نگاه فرهاد شناخته
بود، وقتی که با چشم‌هایش بیشتر از زبانش می‌خواند
که :

- به سوی تو ... به شوق روی تو
به طرف کوی تو
سپیده دم آیم، مگر تو را جویم
بگو کجایی؟
نشان تو گه از زمین گاهی، ز آسمان جویم
ببین چه بی پروا، ره تو می پویم
بگو کجایی؟
کی رود رخ ماهت از نظرم؟ نظرم،
به غیر نامت، کی نام دگر ببرم؟
اگر تو را جویم، حدیث دل گویم
بگو کجایی؟
به دست تو دادم، دل پریشانم
دگر چه خواهی؟
فتاده ام از پا
بگو که از جانم دگر چه خواهی؟
یک دم از خیال من
نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسى، ز حال من.....

صدای باز شدن در حیاط و چراغ‌های روشن ماشینی که به انتظار باز شدن در مانده بود، او را از خاطره ی روزهای کودکی‌اش جدا کرد و به همان لحظه برگرداند. دست‌هایش را از روی حفاظ برداشت. کمرش را صاف کرد و منتظر آمدن فرهاد ایستاد. ماشین در مسیر سنگ‌فرش جلو آمد و مقابل خانه متوقف شد.

در ماشین که باز و فرهاد از آن خارج شد، عبور نیلوفر را از روی تراس از گوشه‌ی چشمش دید و چند ثانیه بعد در حالی تمام و کمال در قاب نگاهش ظاهر شد که برای استقبال از فرهاد تا پایین پله‌ها رفته بود.

سودابه کنارش ایستاده بود و به لبخندی که فرهاد به روی نیلوفر زد نگاه می‌کرد.

- حیف نیست؟

سر چرخاند و پرسش‌گرانه به او نگاه کرد. درخشش برق اشک را به راحتی در چشمانش می‌دید. بدون این‌که به چشم‌هایش نگاه کند، سوال نگاهش را پاسخ داد:

#پارت 55

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- این که به خاطر من هیچ وقت پدر هیچ بچه‌ای نشد!
صدای فرو دادن آب دهانش را که بغضِ توی گلویش
مسیرش را سخت کرده بود از همان فاصله هم شنیده
بود. با بالا آمدن فرهاد و نیلوفر از پله‌ها فرصت نشد
چیزی در جواب بگوی

دخترک بدترین موقعیتِ ممکن را برای شیرین زبانی
انتخاب کرده بود. چیزی گفت که لبخند فرهاد عمیق‌تر
شد. زیرچشمی به سودابه نگاهی انداخت. تا چکیدن
اشکش فاصله‌ای نمانده بود. برای پنهان کردن حالش
بهانه‌ی سر رفتن غذا را آورد و با شتاب به طرف در
قدم برداشت. چشمان فرهاد رفتش را دنبال کرد.
دیگر اثری از لبخند روی صورتش نبود. نیلوفر با
درک شرایط به بهانه‌ی کمک به خاله‌اش از آن‌ها جدا
شد. البرز پیش دستی کرد و پرسید:

- ملاقات چطور پیش رفت؟

فرهاد چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و به طرف البرز چرخید.

- با سودابه حرف زدی البرز؟

- نه آن‌چنان. از وقتی که رسیدم موقعیتش پیش نیومد ولی چیزی که مشخصه اینه، حالش خوب نیست و داره تظاهر می‌کنه!

فرهاد دستش را روی چانه‌اش کشید.

- به هیچ عنوان نمی‌خوام برگردیم به روزهای قبل از رفتمون .

#پارت 56

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

روزهایی که فرهاد از آن حرف می‌زد را بهتر از هرکسی به یاد داشت؛ روزهای افسردگی و سکوت سودابه که در رسیدگی به گل‌های باغچه خلاصه

می‌شد و گاهی نشستن روی صندلی‌های سفید و فلزی
تراس و خیره شدن به باغ. روزهای پرکاری فرهاد و
سودابه‌ای که پزشکی را رها کرده بود. روزهای پر
غصه‌ی فرهاد از خراب شدن یک‌باره‌ی زندگی
عاشقانه‌اش و کناره‌گیری‌های سودابه از او.

- خودت هم بهتر از اون نیستی!

خستگی و درماندگی را می‌توانست از نگاهش بخواند.
نگاهی که می‌دانست تنها و تنها برای خوشایند
سودابه لبخند می‌زند و هنوز از پا درنیامده است.
فرهاد برای لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت و
با انگشت شصت و سبابه گوشه‌ی چشم‌هایش را لمس
کرد.

- با یکی به اسم محتشم امروز حرف زدم.

اخم‌های در هم گره خورده‌اش نشان از جدیتش داشت.
منتظر ماند تا فرهاد حرفش را ادامه دهد. فرهاد
نفسش را محکم بیرون فرستاد و نگاهش چرخ‌ی میان
تاریک و روشن حیاط زد و در همان حال گفت:

- نمی‌خواستم ماجرا رو برایش باز کنم می‌دونی
دیگه؟!!

به صورت جدی البرز و سری که به نشان تایید تکان کوچکی خورد، نگاه گذرایی انداخت و دوباره نگاهش را به سمت حیاط چرخاند.

- محتشم گفت پیدا کردن این آدم اصلا کار سختی نیست هم اسم کاملشو می‌دونیم و هم اینکه پرستار نمونه کدوم استان شده. گفت تا فردا بهم خبر می‌ده که محل خدمتش کدوم شهر و کدوم بیمارستان بوده.

- این که عالییه.

فرهاد لبه‌های کتش را کنار زد و هر دو دستش را توی جیب شلوارش سراند.

- الان مسئله اینه که بازنشسته شده و اونجا کار نمی‌کنه. اگه بخوام اطلاعات شخصیش رو از سازمان بگیرم یا باید قانونی اقدام کنم یا از طریق دیگه که خب، نمی‌خوام ماجرا رو تو بوق و کرنا کنم.

روی لب‌های البرز لبخند کوچک و معناداری نقش بست.

- فقط همین مونده که یه سوژه هم بدیم دستشون . اونم بعد از این همه اصرار برای برگشتنت.

فرهاد در جواب و تایید حرفش گفت:

- فردا که بهم گفت محل خدمتش کدوم بیمارستان بوده، وکیلمو می‌فرستم از طریق همکاراش یه شماره تماس یا آدرس ازش گیر بیاره. بعد خودم میرم باهاش حرف می‌زنم.

البرز با مکث و تردید پرسید:

- فرهاد.... تو به این ماجرا امید هم داری؟

لبخند فرهاد تلخ‌ترین تبسمی بود که در عمرش سراغ داشت. دستش را روی شانه‌ی البرز گذاشت و با انگشتانش فشاری به آن وارد کرد.

- الان بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم اینه که این آدم همونی باشه که سودابه می‌گه. یه جمله بگه که مرده‌ی اون بچه رو با چشم خودش دیده و تمام! آن‌قدر در تار و پود کلماتش درد و رنج تنیده شده بود که لحظه‌ای میان دو مرد سکوت برقرار شد.

#پارت 57

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

سکوت میان‌شان را فرهاد بود که شکست. دستش را
از روی شانه‌ی البرز برداشت و با صدا و لحنی که
هزار بار با چند دقیقه‌ی پیشش تفاوت داشت گفت:
- بریم تا شام سفارشی سودابه آماده بشه یکم حرف
بزنیم من ببینم چه کردی دکتر مدبرنیا، که وقتی
اسمت میاد یه بخش دست و پاشونو جمع می‌کنن.
فرهادی که می‌شناخت، درست همین مردِ مقابلش
بود! مردی که می‌توانست در اوج درد لبخند بزند،
بگذرد و با مهربانی و آرامش به آدم‌ها نگاه کند.
آرامشی که جاری و اصیل بود آن‌قدر جاری که به
آدم‌های اطرافش هم سرایت می‌کرد.
- اینا همش شایعه است دکتر. نگو که شایعه‌ها رو
باور می‌کنی!
فرهاد با چشم‌های باریک شده و موشکاف از پشت
عینک به صورتِ خونسردش نگاه کرد. نگاهی که
امتدادش، مقاومت البرز را شکست و باعث شد
گوشه‌ی لب‌هایش تکان نامحسوسی بخورد.
- نه وقتی اونی که ازش حرف می‌زنن پسرِ الیاس
باشه!

کنایه‌ی پنهان در کلامش کشش بیشتری به لب‌هایش داد و طرح واضحی از لبخند را روی آن به نمایش گذاشت. با دعوت و اشاره‌ی دست فرهاد و همراه او وارد ساختمان شد. صدای بلندِ حرف زدن نیلوفر که با آب و تاب در حال تعریف موضوعی بود برای ثانیه‌ای قدم‌های فرهاد را در مسیر ثابت نگه داشت و نگاهی به در باز آشپزخانه انداخت. البرز با گفتن:

- اوضاعی که خواهرش داره هم بیشتر به ناآرامیش دامن می‌زنه.

توجه‌اش را معطوف به خود کرد. جواب نگرانی‌اش را فرهاد با جمله‌ای که انگار پیشتر در ذهنش به تصویب رسیده باشد، داد.

- همه چیز به چند روز دیگه و عواقبش بستگی داره. اگه اوضاع یک درصد از اینی که هست بدتر بشه شک نکن که برمی‌گردم.

البرز روی مبلی مقابل فرهاد نشست. ابروهایش را از صراحت فرهاد بالا فرستاد و گفت:

- بعد از این‌همه اصرار برای برگردوندنت به ایران و قبول ریاست بخش؟

فرهاد سرش را به آرامی و در تاییدش تکان داد.

- فکر می‌کنم تو بهتر از هر کسی می‌دونی که توی همه‌ی این سال‌ها چه قدر دلم می‌خواست به تو کشور خودم کار کنم. تجربه‌هام رو با دانشجوهای این‌جا به اشتراک بذارم یا وقتی حال کسی رو خوب می‌کنم به زبون مادریم ازش تشکر بشنوم تو می‌دونی یکی از آرزوهای من که یه بار دیگه برگردم جایی که پدرت هست و به داد مردمش برسم ولی همه‌ی اینا بعد از سودابه است البرز. هیچ چیزی به اندازه‌ی خوب بودن حالش، به اندازه آرامشش برام مهم نیست .

البرز با جدیت جواب داد:

- پس با این حساب رفتنتون قطعیه.

فرهاد نگاهش را از او گرفت. با کف دستش روی زانویش ضربه‌ای زد و با صدای آرامی گفت:

- بذاریم حداقل این چند روز رو به یه امید بعید دلخوش باشیم.

#پارت 58

#تا انتهای شب

آخرین جرعه از آب را نوشید و دستش را با لیوان
پایین آورد و آن را روی سینک گذاشت. قلبش
بی‌قرار بود. سنگینی که روی قلبش افتاده بود نفس
کشیدن را برایش سخت کرده بود. دلش گوشه‌ای دنج
می‌خواست تا با خیال راحت و صدای بلند گریه کند.
اشک‌های ناکام و فرصت باریدن نیافته، دیدش را تاریک
کرده بود. دنیایش تیره بود و گرد خاکستری دل‌گیر و
غم‌انگیزی روی روزهایش پاشیده شده بود.

صدای تق تق برخورد شاخه‌ی عریان درخت کنار
پنجره با شیشه نگاه خیره‌اش را از نقطه‌ی نامعلومی
جدا کرد. لیوان را همان‌جا گذاشت و خودش از
آشپزخانه خارج شد. خانه در تاریکی و سکوت فرو
رفته بود. و تنها نوری که اجسام را قابل رویت
می‌کرد متعلق به روشنایی اندک دیوار کوب‌ها بود. به
طرف پله‌ها رفت. برای خوردن آب که نه، اگر

درست‌تر می‌گفت به بهانه‌ی خوردن آب پایین آمده بود. تمام شب را با چشم‌های بسته بیدار مانده بود ولی از یک‌جایی دیگر توان تحمل نداشت. انگار سیاهی شب روی روحش وزن انداخته بود. بغض داشت و می‌ترسید گریه کند و فرهاد بیدار شود.

پایش را روی اولین پله گذاشت ولی قبل از این‌که یک پله‌ی دیگر بالا برود قدم‌هایش ثابت ماند. سرش به سمت راهروی کنار راه پله چرخید و در اولین اتاقش. انگشتانش را دور حفاظ چوبی بیشتر فشار داد. نفس عمیقی گرفت و قدم رفته‌اش را برگشت و از پله پایین آمد.

خودش را به اتاق رساند و به آرامی دستگیره‌ی در را چرخاند و بازش کرد. تصویر جسم نحیف خوابیده روی تخت گلوله‌ی بغض را در گلویش بزرگ و بزرگ‌تر کرد. گلویش به خارش افتاده بود و چشمش پر از اشک!

سرش را به چهارچوب در تکیه داد و با اندوه به او نگاه کرد. از آن زن مقتدر چه مانده بود؟ از پروانه‌ای که کپی تمام و کمال مادرش بود و همان صلابت کلام را داشت و روحیه‌ی جنگده را. سال‌ها تنها و بدون

همسر روی پای خودش ایستاده بود. برای بچه‌هایش هم مادری کرده بود و هم جای پدرشان را خالی نگذاشته بود. وقتی که از همسرش جدا شده بود، نیلوفر هشت ماهه بود و نریمان ده سال داشت. این‌ها سوای دغدغه‌هایی بود که برای همجنسانش داشت. زیر لب زمزمه کرد:

- حواست به بچه‌هاست هست پری؟

پری توی خواب ناله‌ای کرد و به پهلو شد. آه عمیق و پر غصه‌ای کشید و تکیه‌اش را از چهارچوب گرفت. به همان آرامی که وارد اتاق شده بود از آن خارج شد و در را بست.

#پارت 59

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

نگران نیلوفر بود. انگار نریمان سودای زندگی مجردی و مستقل در سر داشت و آن وقت نیلوفر

می‌ماند و یک دنیا مسئولیت و مادری که یک پرستار تمام وقت می‌خواست.

به اتاق که بازگشت فرهاد همچنان در خواب بود. روی تخت کنارش نشست و خیره‌ی قفسه‌ی سینه‌اش شد که با ریتمی منظم بالا و پایین می‌رفت. طاق‌باز خوابیده و ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود. عینکش به عادت همیشه روی پاتختی و کنار جعبه پی مخملِ سرمه‌ای رنگِ هدیه‌ی البرز قرار داشت. دست برد و جعبه را برداشت. درش را باز کرد. برق نگین‌های سفید و سرمه‌ای گوشواره زیر نور مهتابی که از پنجره و پرده‌ی کشیده شده‌اش روی بخشی از تخت تابیده بود، لبخند محزونی روانه‌ی لب‌هایش کرد. چه کسی قلب بزرگ و پر مهر این پسر را که پشت ظاهر آرام و خونسردش پنهان شده بود باور داشت؟ یک لنگه از گوشواره را از جعبه بیرون آورد و مقابل صورتش نگه داشت.

گوشواره توی دستانش تکان تکان خورد و با هر حرکت میان تاریکی شب درخشید. هدیه‌ی البرز را توی جعبه‌اش برگرداند و جعبه را روی پاتختی گذاشت و به‌جایش عینک فرهاد را برداشت و طبق عادتی که بیش از بیست و هشت ساله داشت، شروع

به پاک کردنش کرد. یاد روزهایی افتاد که تنها دلیل حضورش در دانشکده نه رشته‌ای که چند سال شب و روز برایش زحمت کشیده بود، که نگاه کردن به چشم‌های عزیز او از پس عینک بود. دسته‌ی عینک را محکم‌تر توی انگشتانش گرفت و به صورتش نگاه کرد. چشم‌هایش زیر ساعدش پنهان شده بود. لب‌هایش روی هم چفت بود و از بینی نفس می‌کشید. عینک را سر جای اولش برگرداند و خودش را به کنار فرهاد رساند. سرش را روی بازوی دستی که کنار تنش قرار داشت گذاشت. به او نزدیک‌تر شد و دستش را روی سینه‌ی فرهاد حلقه کرد. نفس‌ها و بالا و پایین رفتن سینه‌اش را زیر دستش حس می‌کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

#پارت 60

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

اولین بار توی راهروی دانشکده‌ی پزشکی و میان جمعی از دوستانش دیده بودش. نفهمید چه شد؛ برای

@shahregoftegoo

لحظه‌ای حس کرد قدم‌هایی که از موفقیت
آن روزهایش محکم و پراطمینان روی زمین برداشته
می‌شد لرزید، درست برخلاف قلبی که خودش را به
در و دیوار سینه‌اش کوبیده بود. مکثش به قدر یک
پلک‌زدن بیشتر عمر نداشت. پلک‌زدنی که برایش قدر
دقیقه‌ها کش آمده بود. به خودش که آمد از راهرو
فرار کرده و خودش را به کلاس رسانده بود.

نه دلیل تپش‌های بی‌رحمانه‌ی قلبش را فهمیده بود و
نه خون گرمی که توی رگ‌هایش جاری شد. روی
نزدیک‌ترین صندلی به در کلاس نشست. کتاب و
جزوه‌هایش را روی میز مقابلش ردیف کرد و به
خودش حکم کرد که درس، درس و باز هم درس!
همان هم شده بود. همه‌ی هوش و حواسش را به
حرف‌های استاد داده بود و فکر کردن به حال غریب
آن لحظه‌اش را به دوردست‌ترین بخش ذهنش حواله
کرده بود.

ولی همه چیز پیچیده‌تر از آنی بود که فکرش را
می‌کرد. دختر احساساتی و پر شر و شور وجودش،
همانی که از وقت قبولی‌اش در دانشگاه فرصت
جولان پیدا نکرده بود، به یکباره سر برآورده بود و

نگاهش همه جا دنبال او می‌گشت. هزار بار سرش داد کشیده بود و در جواب لبخندهای پر شیطنتش را تحویل گرفته بود.

همه‌اش هم تقصیر دخترک دلباخته‌ی درونش نبود.... امان از زمینِ گردی که هر بار به نحوی خواسته یا ناخواسته او را سر راهش قرار داده بود.

سرش را روی بازوی فرهاد جابه‌جا کرد و بوسه‌ای روی آن نواخت. آن‌قدر عاشقش بود که شک نداشت با وجود همه‌ی "اگر" و "ای کاش"‌های تمام این سال‌ها، هزار بار هم که گذشته تکرار می‌شد، باز هم نمی‌توانست ندیدنش را تاب بیاورد و به دنبالش می‌رفت. و این مسئولیت کاری که کرده بود را تمام و کمال مالِ خودش می‌کرد.

اشک که از لای پلک‌های بسته‌اش راه گرفت از ترس حق زدن و بیدار کردن فرهاد خودش را عقب کشید ولی با تکان ناگهانی فرهاد و دستی که دور شانه‌اش حلقه شد به جای فاصله گرفتن به آغوش فرهاد رسید.

- کجا؟

صدای فرهاد رگه‌هایی از شیطننت داشت. سرش را
بالا برد و نگاهش میان تاریک و روشن اتاق به
چشم‌های عزیزش رسید.

- بیدارت کردم؟

فرهاد لبخندی به رویش زد. بیشتر به طرفش چرخید
و مثل سودابه به پهلوشد.

- تا باشه از این بیدار کردنا!

برخلاف صدای خواب‌آلودش، چشم‌های فرهاد انگار با
خواب غریبه‌ترین بودند. به‌نظر می‌آمد او هم درست
مثل خودش تمام شب را بیدار مانده بود!

- ولی چشمت یه چیز دیگه می‌گن.

#پارت61

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

فرهاد دست آزادش را بالا آورد و روی چشم‌هایش کشید. زمزمه‌ی زیر لبی‌اش همانی بود که تمام تارهای احساس سودابه را به لرزه درمی‌آورد.

- چی می‌گن این چشم‌های ناخلف؟

جواب سودابه مثل او زمزمه‌وار و زیر لبی بود.

- چرا نخوابیدی؟

- چرا داره؟ بعد از این همه سال هنوز نمی‌دونی وقتی نباشی خوابم نمی‌بره؟ کجاها سیر می‌کنی امشب؟

سودابه سرش را جلوتر برد و روی شانه‌ی فرهاد گذاشت. نفسی از عطر تنش گرفت.

- تو گذشته‌ها

لب‌های فرهاد را روی موهایش حس کرد و بعد بوسه‌اش را

- یاد دانشکده افتادم و شیفتای شبم تو بیمارستان که هر طور بود می‌اومدی و بهم سر می‌زدی ... چقدر به‌خاطرش از همه متلک می‌شنیدم.

دست فرهاد بیشتر دور شانه‌ی سودابه پیچید.

- اون وقتاً هم بدون تو خوابم نمی‌برد یه بهانه پیدا می‌کردم برای دیدنت.

چقدر دلش برای روزهای خوش خیالی اش تنگ شده بود. روزهایی که چرخ دنیا به کامش می چرخید و همه چیز بر وفق مرادش بود.

- امشب که البرز تو حرفه اش از آپارتمانمون گفت و مهمونی های دوره ای مون با بچه ها. فکر کردم چه قدر ما تو اون خونه خوشبخت بودیم فرهاد. چه قدر حالمون خوب بود. چه قدر آرزو داشتیم برای رسیدن. انگار خودمون از گذشته عبور کردیم ولی آرزو هامونو همون جا جا گذاشتیم.

- من با تو همیشه خوشبخت بودم و هستم....

مکت چند ثانیه ای فرهاد باعث شد، سرش را عقب بکشد و منتظر نگاهش کند.

- هر چیزی هم که تو گذشته جا مونده، بذاریم همون جا بمونه. باور کنیم قرار نیست هیچ معجزه ای اتفاق بیفته.

جوانه ای امیدی که از روز قبل در دلش سربر آورده بود پژمرده شد. او را مات و از پس پرده ی اشک می دید. انگشت های فرهاد نوازش وار میان موهای کوتاهش لغزیدند.

- می‌دونم از سر شب می‌خوای ازم بپرسی تونستم
نشونی ازش پیداش کنم یا نه. سودابه این آدم زیر
سنگم که باشه من پیداش می‌کنم. فقط بالای سر
قبری که مرده‌ای توش نیست گریه نکن.

#پارت 62

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

جنگ را به یک قطره‌ی اشک باخته بود! نتوانست
بغض و اشکش را پنهان کند. قطره‌ای از گوشه‌ی
چشمش سر خورد و روی گونه‌اش افتاد. تصویر
فرهاد در کسری از ثانیه وضوح پیدا کرد و دوباره به
لحظه‌ای نکشید که کاسه‌ی چشمش پر شد و تصویر
او تار. گلوله‌ی بغض راه گلویش را بسته بود و
صدایی که از آن خارج شد خش‌دار و نامفهوم بود.
- به‌خاطر من می‌گی فرهاد یا ... خودتم امیدی
نداری؟

نگاه فرهاد چندین بار میان چشمان خیشش رفت و برگشت. عاقبت طاقت نیاورد. دستش را پشت سر سودابه گذاشت و سرش را در آغوش کشید و با لحن غمباری گفت:

- ندارم. به اون چیزی که تو فکر توئه امید ندارم م.
ندارم سودابه.

**

چندبار باید یک متن چند جمله‌ای را می‌خواند تا بتواند مفهوم آنچه روی صفحه‌ی گوشی‌اش آمده را تحلیل کند؟ چندبار دیگر باید کلمه به کلمه‌اش را از نظر می‌گذراند تا باور کند این بار برخلاف همیشه چه ساده به مقصد رسیده بود؟ گوشی توی دستش لرزید و روی نوار سبز رنگ تماس در بالای صفحه اسم کسی ظاهر شد که تمام روز منتظر غروندهایش بود.
با نفسی عمیق انگشتش روی آیکون سبز را لمس کرد. تماس که برقرار شد. گوشی را کنار گوشش گذاشت.

- بله

- الو فرهاد؟ دکتر حدادی چی می‌گه؟

به پشتی مبل تکیه داد و خیره شد به کاغذهای روی میز و لیست بیمارانی که با وقت قبلی ویزیت کرده بود. میان همه‌ی خستگی‌ها و دغدغه‌های فرسایشی این روزهایش تنها همان چند ساعت ویزیت‌شان چه حال خوبی که نصیبش نکرده بود. حالی که فقط تا آمدن آن پیام کذایی دوام داشت و بعد همه‌اش مثل بیداری از یک خواب، بر باد رفته بود.

در جواب او و لحن معترض و طلبکارش که به خوبی دلیلش را می‌دانست، گفت:

- علیک سلام دکترجان. پارسال دوست، امسال آشنا

- سلام و علیک بمونه برای یه وقت دیگه. الان جواب منو بده فرهاد. چی می‌گه دکتر حدادی؟ من زمین و آسمونو دوختم به هم تا تو بشینی روی اون صندلی تو بخش. مگه می‌شه؟ مگه به همین راحتی؟

فرهاد میان حرف‌هایش با دو انگشت شصت و اشاره‌ی دست آزادش روی بینی و گوشه‌ی چشم‌هایش را لمس کرد. خسته بود ولی همه‌ی تلاشش را کرد تا ردی از آن در صدایش نباشد.

- یه کم بهم امان بده مرد مومن.

درجا جواب شنیده بود که:

#پارت 63

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

- هیچ بهانه‌ای رو ازت نمی‌پذیرم . حدادی می، گفت،
گفتی مسالهی خانوادگی داری تو چه مسئله‌ی
خانوادگی داری که من خبر ندارم؟! فقط خواهشا
سودابه رو بهانه نکن.

از روی صندلی بلند شد. حس خفگی داشت. از
جریانات اخیر به‌جز خودش و البرز و سودابه کسی
خبر نداشت. دکمه‌ی بالایی یقه‌اش را باز کرد. خودش
را به پنجره رساند. نمای بیرونی پنجره فضای دل‌گیر
حیاط خلوت دود گرفته و شلوغ پشت ساختمان بود.
این‌جا با اتاقش توی بخش زمین تا آسمان فرق
داشت! اینجا مال آدم‌های معمولی بود.... آدم‌های
خیلی معمولی. آدم‌هایی که حال خوبِ کار کردن

برایشان با هیچ اتاق و ژست و مقامی برابری
نمی‌کرد.

- الیاس! باید باهات حرف بزنم.

و او با لحن محکمی جواب داده بود:

- باشه حرف می‌زنیم. فقط یادت باشه هزاران نفر
دیگه مثل اونایی که امروز ویزیت کردی وجود دارن
که حتا امکان اومدن تا همون بیمارستانم ندارن. فقط
کافیه یه بار بیای این‌جا از نزدیک ببینیشون بعد
می‌خوام ببینم بازم از رفتن می‌گی؟! بیا ببین ما کجای
دنیاایم و این آدم‌ها کجا! یه بار بیا با چشم‌های خودت
ببین و بعد کلاهو قاضی کن. بعد بگو می‌رم بعد
بگو مشکل خانوادگی. ما به این آدم‌ها بدهکاریم
فرهاد.

فرهاد لبخند تلخ و غمگینی روی لب‌هایش راند.
چشم‌هایش رو به تصویر گرفته و دلگیر بیرون پنجره
باریک شد.

- تو و بدهکاری؟ تو که خودت از اون روزها و من
یه پا طلب داری.

الیاس بعد از مکث کوتاهی معترضانه پرسید:

- بازم قراره برگردیم به بحث بیهوده‌ی قدیمی؟
منتظر جواب فرهاد نشد و حرف نیمه‌کاره‌اش را ادامه داد:

- من به دکتر حدادی گفتم راضی کردن و موندنت با من! این بار رو کوتاه نمی‌آم فرهاد... چند روز دیگه برمی‌گردم مفصل با هم در موردش حرف می‌زنیم.
فقط از طرف من به سودابه بگو وای به روزش اگه بفهمم یه سر این ماجرا به اون مربوطه.

ندیده بود؛ چشم‌های بسته شده از درد فرهاد را و غمی که در تکتک اجزای صورتش نمایان بود.

بعد از خداحافظی و قطع کردن تماس گوشی را مقابل چشمانش نگه داشت. هنوز پیام وکیلش روی صفحه بود. آدرس و شماره تماسی که تنها بخش آشنایی که به چشمش می‌آمد، اسم صاحبش بود. اسمی که این روزها ذکر روز و شب سودابه شده بود.... "محمد علی شریعت پناهی"

#پارت 64

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

نفسش را با پوفی که کشید بیرون فرستاد و با لمس دکمه‌ی کنار گوشی، صفحه‌ی سفید و نوشته‌هایش در مقابل چشمانش را خاموش کرد. به طرف میزش برگشت و گوشی را روی میز گذاشت. انگار باری به اندازه‌ی کوه روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. برگه‌های روی میز و معرفی نامه‌های بیماران را دسته کرد و همراه با وسایل شخصی‌اش توی کیفش گذاشت.

تمام فکر و ذکرش حول پیشنهاد وکیلش چرخ می‌زد و این میان الیاس و وسوسه‌ای که به‌جانش انداخته بود، چیزی که با تجربه‌ی امروز با شدت بیشتری سر برآورده بود هم یک لحظه رهایش نمی‌کرد. و حسن ختام جنگ تمام عیار توی ذهنش تصویر چشم‌های غمگین سودابه بود که خط بطلانی روی خواسته‌هایش می‌کشید و او را برای رفتن و نماندن مصرتر می‌کرد.

بیشتر از ده سال می‌شد که بعد از موفقیت‌های کاری‌اش از ایران پیشنهاد همکاری و تدریس داشت.

چیزی که اگرچه در تمام این سال‌ها یکی از آرزوهای قلبی‌اش بود اما به خاطر سودابه و شرایطش به آن حتا اجازه‌ی جولان در ذهنش را هم نمی‌داد.

این بازگشت هم در واقع به خواست خود سودابه بود. چیزی که یکی از دلایلش حال و روز پری و اوضاع نیلوفر بود و دیگری پیشنهاد البرز. البرز بخشی از خانواده‌ی کوچکشان بود.... چه در دوران مجروحیت الیاس و ازدواج عجیبش و چه چند سالی که بعد از گرفتن مدرک عمومی برای گرفتن تخصص به لندن رفته بود.

دکمه‌های روپوش سفیدش را باز کرد و آن را با کتش که روی آویز چوب لباسی قرار داشت تعویض کرد و با برداشتن کیفش به طرف در اتاق رفت. الیاس راست گفته بود. این اتاق قدیمی و بیمارانش هزار بار بیشتر از کار کردن در آن بیمارستان فوق‌تخصصی که به زعم خودشان با وعده‌ی ریاست بخش به ایران کشانده بودندش برایش مهم بود. اوایی که هیچ‌وقت برای درمان آدمی به موقعیتش نمی‌اندیشید و برایش فرقی نداشت که بیمارش یک شهروند عادی است یا کسی با موقعیت عالی اجتماعی.... برایش فقط درد مهم بود و درمانی که به دستش اتفاق می‌افتاد. ولی

با همه‌ی این‌ها انگار این‌جا فرق داشت. این لبخندهای دردمند و تشکرها‌ی از ته دل و دعا‌های خیری که نثارش می‌شد چیزی بیشتر در خود داشت. انگار حقی که سال‌ها بر گردنش مانده بود را ادا کرده باشد.

از در که بیرون رفت منشی جوان پشت میز به احترامش ایستاد. به‌جز خودش دو دکتر دیگر هم در اتاق‌های کلینیک در حال ویزیت رایگان بیمارانی بودند که از طرف انجمن معرفی شده بودند. چند نفری از بیماران هنوز روی صندلی‌های سالن انتظار نشسته بودند. جلوتر رفت و لبخندی نثار صورت دخترک کرد.

#پارت 65

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

از ذهنش گذشت اگر فرزندش برایش مانده بود....

جمله‌ی منشی اجازه نداد افکاری که همیشه از این نقطه آغاز و در نهایت به ترس‌هایش ختم می‌شد پا بگیرد.

- خسته نباشید آقای دکتر

کلید در را روی میز گذاشت و با اشاره به در اتاقش گفت:

- خیلی ممنون. قفلش نکردم زحمتش با شما.

لبخند دختر از لحن و تواضع فرهاد پررنگ‌تر شد و "خواهش می‌کنم"ی در جوابش گفت. با صدای پیام گوشی‌اش سرش را به نشان خدا حافظی برای منشی تکان داد و از سالن انتظار خارج شد.

پیام از طرف البرز بود. برایش نوشته بود:

"وکیلتماس نگرفت؟"

دلوپسی‌ای که در پس کلماتش پنهان بود. لبخند فرو خورده‌ی چند دقیقه‌ی پیشش را دوباره روی صورتش برگرداند. می‌دانست که سکوت البرز در برابر تصمیم برگشتن‌شان از رضایت نیست و او بعد از خودش بهتر از هر کسی حال و روز سودابه را از بر است.

هر دونفرشان نمی‌خواستند که سودابه به روزهای سکوت مطلقش بعد از هربار ناامیدی برگردد.

به سمت پارکینگ رفت و از همان فاصله درهای ماشینش را با ریموت باز کرد. باید با دکتر حدادی حرف می‌زد و سنگ‌هایش را وا می‌کند. از همان ابتدا و جلسه‌ی هیئت مدیره‌ی بیمارستان هم گفته بود که حضورش دائمی نخواهد بود و ممکن است دیر یا زود تصمیم به برگشتن بگیرد.

روی صندلی ماشینش که نشست، قبل از روشن کردن ماشین شماره‌ی وکیلش را گرفت. تماس با دومین بوق برقرار شد و صدایش توی گوشی پیچید:

- سلام دکتر. روزتون بخیر

به پشتی صندلی تکیه داد. توی پارکینگ کوچک بیمارستان به‌جز خودش شخص دیگری نبود.

- سلام. تماس گرفته بودی! مریض داشتم نتونستم جواب بدم.

- بله متوجه شدم. بخواطر همین پیام فرستادم. دیدید؟

فرهاد نفس عمیقی از هوای دم کرده و خفه‌ی ماشین گرفت. آن‌قدر نفس‌هایش سنگین شده بود که نتوانست

فضای ماشین را تحمل کند و در را باز کرد و از آن خارج شد.

- آره دیدم. تو خودت دیدی این آقای شریعت پناهی رو؟

- بله البته دورادور. چون شما گفتید خودتون می‌خواید باهاش حرف بزنید دیگه من سراغ خودش نرفتم. شماره تماسش رو از یکی از همکاراش گرفتم. آدرس رو هم که دیگه نگم چطور! نه فرصت لبخندزدن به لحن شوخ وکیلش را داشت و نه حوصله‌اش را.

- چه‌قدر نزدیکه به چیزی که من ازش بهت گفتم. لحن جدی و بدون نرمشش باعث شد مرد جوان و زیر و زرنک پشت خط که با معرفی البرز وکالتش را برعهده‌ی او گذاشته بود فوراً تغییر لحن بدهد.

#پارت 66

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

- دکتر، همه چیز همون طوری بود که شما گفته بودید. هفت سال سابقه‌ی فعالیت توی جبهه رو به عنوان نیروی امداد داشته. از سال شصت تا شصت و شش. می‌گفتن چندین بار هم خودش مجروح شده. حال عجیبی داشت. انگار به پای نفس‌هایش وزنه‌ای آویخته شده بود. فرو می‌رفت و بالا آمدنش با خدا بود. درست برخلاف قلبش که تند و بی‌محابا می‌کوبید. گردش سریع خون را توی رگ‌هایش حس می‌کرد. دستش را با کلافه‌گی روی صورت آتش گرفته‌اش کشید.

- می‌تونستم پرس و جو کنم ببینم اون سال‌ها که گفتید توی اهواز بوده یا نه! به‌خاطر این جریان بازنشستگی و نمونه شدنش خیلی سر زبونا افتاده. همینم اطلاعات گرفتن ازش رو به مراتب ساده‌تر کرده. ولی چون شما گفته بودید...

جمله‌اش را قطع کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- آره خودم می‌خوام باهاش حرف بزنم.

همتی مکثی کرد و احتمالا تغییر صدا و کلافه‌گی فرهاد را فهمیده بود. پرسید:

- کی دکتر؟

فرهاد با بی‌قراری آشکاری دوباره توی ماشین نشست و هم‌زمان با کشیدن کمر بند گفت:

- باهات تماس بگیر. ببین می‌تونی یه قرار باهات هماهنگ کنی.

- برای کی؟

ماشین را روشن کرد. دیگر تحمل فضای نیمه تاریک و خفای پارکینگ را نداشت. در جواب گفت:

- هر چه زودتر بهتر

- و در توضیحش چی بگم؟

- هر چیزی به‌جز حقیقت. در اون مورد خودم می‌خوام باهات حرف بزنم. فقط یه جوری راضیش کن که همدیگه رو ببینیم.

- باشه هرطور شما بخواید عمل می‌کنم.

بعد از خداحافظی با همتی تماس را قطع کرد. قبل از حرکت دادن ماشین برای البرز پیام فرستاد:

"پیداش کردیم"

#پارت 67

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

تمام طول مسیرش تا خانه، در فکر و خیال گذشته بود. به زندگی‌اش فکر کرده بود و خوشبختی‌ای که مثل یک ظرف ترک خورده هر بار بندی به آن زده بود تا سرپا نگهش دارد و دریغ!

همه چیز در نگاه دیگران زیبا و بی‌نقص بود و از درون رج به رج با درد و افسوس عجین شده بود. ماشینش را مقابل ساختمان متوقف کرد و قبل از خارج شدن سر چرخاند سمت صندلی کناری‌اش و به دسته‌ی نرگسی که از دخترک سر چهار راه خریده بود چشم دوخت.

دیدنش، زیر بارانِ سرد روزهای آخر پاییز در حالی که هنوز آثار آفتاب سوختگی تابستان بر چهره‌اش مانده بود داغ دلش را تازه و ترس همیشگی‌اش با قدرت بیشتری در مغزش یکه‌تازی کرده بود. وقتی میان همه‌ی بوق ماشین‌ها و آدم‌هایی که حتا به خودشان زحمت سرچرخاندن و دیدن او از پشت شیشه‌ی

ماشین‌شان را نمی‌دادند به طرفش چرخیده بود چه
لبخندی تحویل گرفته بود.

لبخندی با جای خالی دو دندان و این تصویر چه درد
مضاعفی به دلش سرازیر کرده بود. شیشه را که
پایین داده بود شنید:

- از من گل می‌خری آقا؟

آن‌قدر کودک بود که برق اشک را در نگاهش ندیده
بود و به‌جای آن سرش را فوراً به سمت چراغ
راهنمایی برگردانده و با دیدن عدد روی ثانیه‌شمار که
تا رسیدن به صفر فرصت داشت دوباره به سمت
فرهاد برگشته بود و با نگاهی به صورتش درست
مثل یک احیاگر از دقیقه‌های طلایی برای سی‌پی‌آر
استفاده کرده بود.

- هم رز دارم هم نرگس. ببینید چه‌قدر تازه و
خوشگلن. برای خانومتون بخرید آقا. خانوما گل خیلی
دوست دارن!

آن‌قدر تند تند گفته بود که فرهاد امان نیافت مابینش
بگوید که به بازار گرمی نیازی نیست دخترجان.
دخترک دوباره به چراغ نگاه کرد و با شتاب بیشتری
گفت:

- نمی‌خری آقا؟

دلش می‌خواست می‌پرسید تو کی بزرگ شدی؟ کی
بلد شدی که زن‌ها گل خیلی دوست دارن؟ از کی
می‌دانی که باید با آن چشم‌های معصومت زل بزنی
توی چشم‌های آدم‌ها و با نگاهت از آن‌ها خواهش
کنی؟ به‌جای همه‌ی این‌ها گفت:

- یه دسته نرگس بده دخترم.

لبخند دخترک تمام قد شد. فرهاد تاب نگاه کردن به
شوق کودکانه‌اش که دلیلی بیشتر از سن و سالش
داشت را نیاورد. نگاهش را با بی‌قراری از صورت
او گرفت و از جیب بغل کتش کیف پولش را بیرون
آورد. چند اسکناس را از آن بیرون کشید و به
طرفش گرفت. دخترک خودش را روی نوک پاهایش
بالا کشیده بود تا بتواند دستش را با دسته‌ی نرگس به
فرهاد برساند. چراغ سبز شده بود. ماشین‌ها شروع
به بوق زدن کردند و دختر در کسری از ثانیه
نرگس‌ها را روی پای فرهاد رها کرد و با گرفتن پول
با ذوق لابه‌لای ماشین‌ها گم شده بود.

#پارت 68

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

دست‌های نرگس را از روی صندلی برداشت. ترس زنده بودن آن بچه و بی‌خبری از سرنوشتش مثل خوره به جانِ روحش افتاده بود. یاد مادرش افتاد. همیشه می‌گفت: "برای عزیز راه دور فالله خیر حافظا بخونید تا هم اون کارش به سامون بشه و هم شما دلتون آروم"

کجا بود تا می‌دید بیست و شش سال خیر حافظا خواندن به کار دلش نیامده بود. در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد. بخش کوچکی از باغچه، درست مقابل تراس با گل‌های رنگارنگی که سودابه کاشته بود رنگ گرفته بود و با خاکستریِ باغ عجیب ناهمخوان بود.

از پله‌های مرمری تراس بالا رفت و بر خلاف انتظارش سودابه به استقبالش نیامده بود. ترس و غم‌هایش را به عادت همه‌ی این سال‌ها پشت در گذاشته و با باز کردنش با صدای بلند صدایش زده بود.

- سودی خانوم

به جای جواب چشمش به کاغذی افتاد که روی آینه
کنسول چسبانده شده بود. برایش نوشته بود:

- پیام فرستادم جواب ندادی. نوبت ویزیت پری بود با
نیلو داریم می‌بریمش پیش دکتر علوی. غذا آماده
است اگر گرسنه‌ات بود منتظرم نمون راستی
الیاس دنبالت می‌گشت. گفت بهت بگم باهاش تماس
بگیری.

وارد سالن شد. روی نزدیک‌ترین مبل نشست و
دسته‌ی نرگس را با کاغذ روی عسلی کنار مبل
گذاشت. گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. چه‌طور
صدای زنگ پیام و تماس گوشی‌اش را شنیده بود؟
نمی‌توانست حدس بزند بعد از مکالمه‌ی ساعت پیش
با الیاس چه کاری می‌توانست با او داشته باشد. هنوز
سرش از هجوم افکار مثل بازار مسگرها پر از هیاهو
بود و تصویر خنده‌ی بدون دندان دخترک مقابل
چشمانش. نفس عمیقی از بینی گرفت. خم شد تا
گوشی را روی میز بگذارد که صفحه‌ی خاموش
شده‌اش دوباره روشن شد و اسم البرز روی صفحه
نقش بست.

#پارت 69

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

تماس را برقرار کرد و همزمان با تکیه دادن به پشتی
مبل آن را کنار گوشش گذاشت.

- سلام، چه خبر فرهاد؟

این لحن و صدا که پر از رگه‌هایی از نگرانی بود
گوشه‌ی لب‌هایش را کشش کوچکی داده بود. برای
البرزی جدی که هیچ‌گاه واکنش‌های شتابزده و
هیجانی نداشت این حد از نگرانی قابل تامل بود.

- اون آقای که سودابه توی تلویزیون دیده رو پیدا
کردیم.

- باهاش حرفم زدید؟

فرهاد با دو انگشت شصت و سبابه‌ی دست آزادش
گوشه‌های لب‌هایش را لمس کرد. حتا حرف زدن در
مورد اتفاقات بعدی هم قلبش را دچار هیجان می‌کرد.

- نه.... به همتی گفتم هر جور شده یه قرار باهاش
هماهنگ کنه. می‌خوام خودم باهاش حرف بزنم.

البرز آن طرف خط سکوت کرده بود. سکوتی که پر
بود از درک و هم‌دردی و همین هم باعث شد تا فرهاد
به حرف‌هایش ادامه بدهد.

- فکر کنم باید از زبون خودم بشنوه و شاید نیاز
باشه از دغدغه‌هامون توی این سال‌ها براش بگم تا
برای یادآوریش انگیزه ایجاد کنم. می‌دونی؟! همش
پیش خودم می‌گم همین الان اگه یکی بیاد از یه
جراحی که بیست سال پیش انجام دادم ازم بپرسه، من
چقدر از جزییاتش یادمه! یا مثلا از همون سال‌ها تو
اهواز.

- این زمانیه که مورد جراحیت روتین و تکراری
باشه. ولی موارد خاص حتما توی ذهن می‌مونه. مثلا
اولین جراحی بای پس یا پیوند که انجام دادی یا
کوچک‌ترین بیماریت یا ...
مکثی کرد و ادامه داد:

- فرهاد داری دچار وسواس فکری می‌شی. مورد
شما یه اتفاق خاصه. روتین نیست که کسی بخواد
یادش بره. مجروحیت نیست یا فوت زایمان یه

خانمه اون هم توی بیمارستان صحرایی و تو اوج جنگ.

فرهاد دستش را با استیصال میان موهایش کشید و با بی‌قراری از روی مبل بلند شد. حرف‌های البرز تمام آن روزها و ساعت‌های محاصره در جزیره را پیش چشمش آورده بود. تمام لحظه‌هایی که با وجود حضور سودابه در زندگی‌اش و دغدغه‌ی بی‌خبری که ناگفته می‌دانست چه به روزش آورده حتا لحظه‌ای دستانش را برای نجات وطنش از کار نینداخته بود. صدای خمپاره و فریاد یا حسین رزمندگان توی ذهنش پژواک شد و تصویر آن روزها مثل نمایش یک فیلم بر پرده‌ی نقره‌ای از مقابل چشمانش عبور کردند. - این‌ها همه در حالیه که این آقا همونی باشه که سودابه می‌گه.

صدای البرز همهمه‌ی خاطره‌هایش را پس زده و خودش را به گوش فرهاد رسانده بود. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و گفت:

- فکر کنم خودش باشه البرز

جمله‌اش را زیر لب گفته بود. انگار که خودش هم آن را باور نداشت!!

با چند قدم بلند خودش را به پله‌های مارپیچی که به
طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد رساند. می‌خواست تمام آن
خاطرات دردآوری که در ذهنش رژه می‌رفتند را
همان‌جا جا بگذارد.

#پارت 70

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

تمام این سال‌ها سعی کرده بود بندِ تعهد به وطن را
که به روحش پیوند خورده نادیده بگیرد و حالا و این
یادآوری آن را تمام قد به رخ کشیده بود.
- منم همراهت می‌آم.

کنار پله‌هایی که دیوار کنارش پر بود از قاب
عکس‌های کوچک و بزرگِ یادگار روزهای خوب
زندگی‌شان ایستاد. نگاهش میان آن قاب‌ها، روی
عکس سیاه و سفید و قدیمی پدر و مادرش نشست.
- کجا بیای پسر؟ مگه تو با این سر شلوغی که برای
خودت ساختی به‌جز شب‌ها وقت آزادم داری؟

- فقط بهم بگو ک.....

صدای زنگ آیفون جمله‌ی البرز را نیمه‌کاره گذاشت.
راه رفتنش را حس کرد و هم‌زمان ادامه‌ی جمله‌ای که
میان‌ش فاصله افتاده بو.

- بگو که کی قراره بری.

جدیتش ابروهای فرهاد را بالا پرانده بود. می‌خواست
چیزی بگوید که "بیا بالا" گفتن البرز باعث شد
جمله‌اش را به زبان نیاورد و به جایش گفت:

- انگار مهمون داری!

- آره انگار

لحنش حین گفتن این دو کلمه برای فرهاد ناخوانا
بود. حدس می‌زد به‌خاطر خستگی حوصله‌ی مهمان
نداشته باشد. به همین دلیل مکالمه‌اش را با او کوتاه
کرد.

- خب، پس بعدا باهم حرف می‌زنیم.

البرز فوراً گفت:

- هر مورد جدیدی که بود حتما بهم خبر بده فرهاد.

فرهاد "حتما"ی گفت و خداحافظی کرد ولی قبل از
قطع شدن تماس صدای ملایم و زنانه‌ای که البرز را

به اسم خواند را شنیده بود. قبل از بالا رفتن از پله‌ها
مقابل عکس پدر و مادرش ایستاد. عکس متعلق به
سال‌های جوانی‌شان بود. مادرش چادر مشکی براقی
را ناشیانه بر سر گذاشته بود و پدرش با کت و شلوار
مشکی کمی به این روزهای خودش شباهت داشت. به
گنبد طلایی که در تصویر سیاه و سفید هم قابل
تشخیص بود نگاهی کرد. روزهای کودکی‌اش بارها
از زبان مادرش شنیده بود که برای داشتن او ناامید
از همه دست به دامان امام رضا شده بودند و او را
از خدا گرفته بودند. با خودش فکر کرد حتما این درد
در خاندان امیریان موروئی بود که از پدرش به شکل
دیگری به خودش رسیده بود.

دستش را جلو برد و تصویر صورت جوان مادرش را
از پس شیشه‌ی قاب لمس کرد. چهل و پنج سال چه
زود گذشته بود و چه سخت!

#پارت 71

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

فرقی نمی‌کرد چند ساله بود و یا کجای جغرافیای جهان ایستاده بود. در تمام آن سال‌ها زخمی که از یتیمی‌اش در ده سالگی روی روحش ایجاد شده بود تازه و سوزناک مانده بود. اگر حاج رضا نبود....

دستش را از قاب عکس پس کشید. شک نداشت حاج رضا اجابت دعا‌های مادرش بود.... اجابت وانیکادها و آیه‌الکرسی‌هایی که برای پسرکش می‌خواند. پسری که به قول خودش با التماس از خدا گرفته بود. ... اگر حاج رضا نبود؛ پسرک ده ساله‌ی یتیم و تنهایی بود با دارایی‌های به جا مانده از پدر و پدربزرگش که دندان طمع اطرافیانش عجیب برای تصاحبش تیز شده بود.

از پله‌ها بالا رفت. این یادآوری دل‌تنگش کرده بود. دل‌تنگ روزهای قبل از یتیمی‌اش. آن وقت‌هایی که بساط کتاب و دفترش را در مهمان‌خانه پهن می‌کرد و مادرش فارغ از کار روزانه و منتظر برگشتن پدرش از عطاری روی مبل مخمل قرمز رنگ کنارش می‌نشست و در حالی که صدای جان مریم خواندن استاد بنان مهمان‌خانه را پر کرده بود، دانه دانه مویز و شاه‌دانه و گردو در دهان عزیز دردانه‌اش می‌گذاشت.

مقابل در اتاق خواب رسیده بود ولی قبل از داخل شدن سرش به سمت درِ ته راهرو چرخید. در این مدت که برگشته بودند به‌جز همان سرکشی روز اول و تجدید خاطره‌ی کوتاه فرصت سر زدن به کتابخانه‌ی محبوبش را پیدا نکرده بود. نظرش عوض شد و به جای وارد شدن به اتاق به سمت کتابخانه‌اش رفت. در را باز کرد و با هجوم خاطره‌هایی روبرو شد که از لابه‌لای یادگاری‌های توی کتابخانه به استقبالش آمده بودند. داخل شد و در را پشت سرش بست. همه چیز همان‌طوری که ترکش کرده بودند باقی مانده بود. میز بزرگ چوبی که بعد از اسباب‌کشی به این خانه با میز تحریر فندقی قدیمی تعویض شده بود و دو میل پایه کوتاه چرم سرمه‌ای رنگ در مقابلش قفسه‌ی کتاب‌های تخصصی و قاب عکس‌های یادگاری از روزهای کارش در بیمارستان تهران و اهواز. گرامافون پدرش که هنوز هم روی میز چوبی کنار در ریلی که به یک تراس آفتابگیر و کوچک باز می‌شد، قرار داشت و صندلی راک محبوب سودابه.

جلوتر رفت. روی میل نشست و به پستی کوتاهش تکیه زد. به روزهای سکوت مطلق سودابه سفر کرده بود؛ روزهایی که درد بی‌خبری از زنده و مرده بودن

نوزادشان از یک طرف و عفونتی که به خاطر شرایط
بد جراحی و بی تجربه بودن دکتری که بعدها فهمیده
بودند که رزیدنت سال اول جراحی بوده و تمام
تجربه‌اش به بستن فیلد عمل در همان جبهه ختم
می‌شد دچارش شده بود، از طرف دیگر او را به
افسردگی مبتلا کرده بود.

چه قدر آن روزها برای بهتر شدن حالش به آب و
آتش زده بود. به خاطر او و شاید دل خودش تمام
بیمارستان‌ها و مراکز بهزیستی را زیر پا گذاشته
بودند. سراغ تک به تک پرسنل آن روزهای
بیمارستان رفته بودند و نتیجه هر بار نا امید کننده‌تر
از قبل بود .

آن شب و میان بحبوحه‌ی انتقال مجروحان دو نوزاد
در بیمارستان متولد شده بود. یکی از نوزادان در
بیمارستان مانده و آن دیگری که نارس بود به یک
امدادگر که با هلی‌کوپتر برای بردن مجروحان آمده
بود، سپرده شد. کسی که نه میان هیاهوی آن شب نام
و نشانی از او وجود داشت و نه اسم و رسمی.

#پارت 72

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

بعد از آن سودابه پزشکی‌ای که برایش از جان مایه گذاشته بود را رها کرد. طرحش را با هزار زور و کمک‌های او به پایان رسانده بود و از آن همه زحمت فقط مدرکی برایش مانده بود که تنها می‌شد قاب کند و به دیوار بکوبد فرهاد وقتی به خودش آمده بود که سودابه فاصله‌ای تا نابودی نداشت. از آن زن شاد و طناز، پوست و استخوانی مانده بود و چشم‌های کشیده و غمگینی که همیشه بارانی و خیس بود. یادآوری آن روزها غم عالم را بر دلش نشانده بود. تنش داغ شده بود و نفس‌هایش سنگین. کتش را از تنش بیرون کشید و با گوش‌اش کنارش روی میز انداخت.

شب‌های بی‌خوابی سودابه توی همین کتاب‌خانه می‌گذشت. سودابه روی صندلی راک و در حالی‌که به آرامی تکانش می‌داد خیره‌ی باغچه‌ی بی‌رمق حیاط می‌شد و فرهاد برایش کتاب می‌خواند. گاهی غزلی از دیوان شمس و حافظ یادگار پدرش و گاهی غرور و

تعصب که بحث مریم و سودابه و نسیم را بر سر
شخصیت‌هایش شنیده بود و جمله‌ی تکراری سودابه
که هربار حسن ختام بحثشان می‌شد و همه را به
خنده می‌انداخت که "من خودم فرهاد کوه کن دارم
به‌خاطر اون داری بیام به الیزابت حسودیم بشه؟ و
صدای "هو" کشیدن جمع دوستانه‌یشان که به
اعتراض بانمک سودابه و به شوخی بر تخته
کوبیدنش منتهی می‌شد.

حین این‌که با کف دستش ضربه آرامی روی زانویش
می‌زد، نفسش را عمیق بیرون فرستاد. عجیب بود که
در این چند روز خاطره‌هایش با قدرتی بیشتر از
همیشه توی مغزش رژه می‌رفتند. انگار آنها هم
جغرافیا می‌فهمیدند و توی غربت بارِ خاطر نمی‌شدند!
ولی این‌جا و در وطن و محل وقوعشان عجیب
بی‌پروا و بی‌رحم به جان ذهنش افتاده بودند. برای
رهایی گوش‌هایش را برداشت و شماره‌ی الیاس را
گرفت. تماسی برقرار نشد و به جای بوق صدای
اپراتور مبنی بر عدم در دسترس بودن در گوش‌ی
پیچید. عجیب نبود چون می‌دانست جایی که بود به
سختی تلفن همراه آنتن دارد.

به ساعت گوشی نگاه کرد. چیزی به ساعت ده باقی
نمانده بود و او نفهمیده بود که این اتاق و
خاطره‌هایش چه‌طور زمان را از او ربوده بودند.

با صدای باز شدن در حیاط از روی مبل بلند شد و به
طرف در تراس رفت و پشت شیشه‌اش ایستاد. ماشین
قرمز رنگ نیلوفر وارد حیاط شد و درست پشت
ماشینش پارک کرد. چند لحظه بعد هم سودابه از
ماشین خارج شد و در عقب را برای کمک به پروانه
باز کرد. می‌خواست به طبقه‌ی پایین برود که تلفن
توی دستش شروع به زنگ خوردن کرد. گوشی را
بالا آورد و دیدن اسم همتی روی صفحه اخم‌هایش را
در هم کرد.

- بله؟!!

- سلام دکتر. ببخشید بی‌وقت تماس گرفتم ولی چون
می‌دونستم براتون مهمه.....

#پارت73

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

با نگرانی پرسید:

- خبری داری؟

همتی من و منی کرد.

- دکتر من الان مه‌دشتم.

این اسم را دیده بود. توی آدرسی که همتی امروز
برایش فرستاده بود. با بی‌قراری دستی روی چانه‌اش
کشید و گفت:

- خب؟

مرد پشت خط مکثی کرد:

- از عصر که با هم حرف زدیم توی فکر بودم چطور
بهانه‌ی مکالمه و قرار رو پیدا کنم که نیم ساعت
پیش گفتم پیام یه دوری توی محله‌ای که زندگی
می‌کنه بزنم

تعطل همتی در حرف زدن کلافه‌اش کرده بود. گوشی
را بی‌اختیار به گوشش فشار می‌داد تا مبادا کلمه‌ای را
از دست بدهد. دست دیگرش را روی گردنش که در
همان فاصله‌ی کوتاه خیس از عرق شده بود، کشید.

- چند دقیقه‌ای نزدیک خونه پارک کردم و دقیقاً لحظه‌ای که تصمیم گرفتم برگردم هتل و فردا باهاش تماس بگیرم با خانواده‌اش از بیرون برگشت خونه. دیگه من هم وقتی داشت در رو می‌بست رفتم جلو و باهاش حرف زدم.

پاهای فرهاد از اضطرابی که به جانش افتاد بی‌حس شده بود. روی همان مبلی که دقایقی پیش نشسته بود فرود آمد و قبل از این‌که چیزی بپرسد، این همتی بود که با کنجکاو پرسید:

- شما دکتر دادرس می‌شناسید؟

توی ذهنش دنبال این اسم گشت. اسمش را نشنیده بود و نمی‌شناخت.

- نه. چطور؟

همتی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد جواب داد:

- من برای جلب اعتمادش اسم شما رو بردم و گفتم که من از طرف دکتر امیریان اومدم. ازم پرسید کدوم دکتر امیریان؟! من هم از تخصص و محل کارتون گفتم عجیب بود دکتر. ولی خوشحال شد و ازم پرسید که دکتر دادرس به شما معرفیش کرده؟!!

#پارت 74

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

در ذهنش انفجاری از سوال‌های بی‌جواب اتفاق افتاده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی چی؟ منو از کجا می‌شناسه؟

همتی برای جوابی که انگار فرهاد بیشتر از خودش پرسیده بود لحظه‌ای مکث کرد و بعد نامطمئن گفت:

- من نمی‌دونستم که شما اصلا این دکتر دادرسی که گفت رو می‌شناسید یا نه، به همین دلیل نه چیزی پرسیدم و نه توضیحی دادم یعنی حقیقتش

خواستم تو تصورش بمونه تا همون‌طور که خواستید، خودتون باهاش حرف بزنید. ولی بعدش که ساعت و محل ملاقات رو گفتم خودش هم تعجب کرد. ازم پرسید مگه دکتر ساری هستن؟! شرمنده اما منم به دروغ گفتم به‌خاطر یه سمینار اونجااید یعنی،

می‌خواهم بگم برایش عجیب بود ملاقات تو رستوران.
راستی ازم پرسید باید تنها بیاد یا نه؟!!

نمی‌فهمید هر طور که فکر می‌کرد نمی‌توانست
حرف‌هایی که شنیده بود را هضم کند. بعد از سال‌ها
به خانه و وطنش برگشته بود. سودابه غریبه‌ای را
در تلویزیون دیده بود و ادعا کرده بود که
می‌شناسدش و حالا همان غریبه خودش را
می‌شناخت.

- قرارم باهاش کی و کجاست؟

صدایش نشانی از طنین خوش همیشگی نداشت و آن
چیزی که از پس امواج تلفن به گوش همتی رسیده
بود، سمفونی دردی بود که تارهای صوتی‌اش آن را
به زیباترین شکل ممکن نواخته بودند! چیزی شبیه
سقوط در اوج اقتدار، درست مثل مرگ نخل‌های
جنوب زیر آتش بمباران بعثی‌ها.

- پنجشنبه، ساعت پنج عصر، رستوران سفیر.

آدرسی که همتی گفت آخرین چیزی بود که
گوش‌هایش حریصانه بلعیده بود و بعد از آن در
باتلاقی افتاده بود از سوالات بی‌جواب در ذهنش!

جایی که هر چه بیشتر برای یافتن جواب دست و پا می‌زد، بیشتر در آن فرو می‌رفت.

صدای مهیب رعد و برق، و پشت بندش جیغ شاد و بلند نیلوفر که انگار برای بردن چیزی، دوباره به حیاط و ماشینش برگشته بود راه نجاتی شد برای رهایی و رساندنش به همان نقطه.... پشت درِ رو به تراس کتابخانه‌ی محبوبش و شیشه‌ای که دانه‌های باران ماتش کرده بود. فرار نیلوفر به سمت ساختمان و پناه آوردنش، بهانه‌ای شد تا از شر افکاری که به پای روحش پیچیده شده بودند نجات یابد، از کتابخانه بیرون برود و دنبال سودابه بگردد.

صدای تق‌تقی که از آشپزخانه می‌آمد حضورش را آنجا مژده می‌داد و همین هم خطوط عمیق و درهم صورتش را قدری ملایم‌تر کرده بود. کنار در ایستاد و به او که با حرکات تند و ماهرانه در حال کار بود خیره شد. انگار حضور و سنگینی نگاهش را سودابه حس کرده بود که به طرفش چرخید.

- سلام. چرا چیزی نخوردی؟ غذاها که همینجوری مونده.

فرهاد چند قدمی جلو رفت. یکی از صندلی‌های ناهار خوری را بیرون کشید و نشست.
- منتظر موندم با هم شام بخوریم.

#پارت 75

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

سودابه درپوشی که در دست داشت را روی قابلمه گذاشت. مقابل فرهاد نشست و با مهری بی‌پایان گفت:
- می‌دونم خیلی دیر شد. مخصوصا که فردا هم اولین جراحیته.

لبخندی عمیق فارغ از آن‌چه دقایقی پیش بر او گذشته بود، روی لب‌هایش نقش بست. انگار خاطره‌ی تمام اولین‌هایی که اگر چه سودابه برای خودش تجربه‌یشان نکرده بود اما پا به پای او همراهش شده بود، پیش چشمش جان گرفته بود.... با لحنی پر استیضاح گفت:

- اولین جراحی سودابه؟

سودابه حق به جانب جواب داد:

- این یه موقعیت جدیده. مخصوصا که می‌دونم چه قدر دلت همیشه این رو می‌خواسته. پس این یه شروع دوباره است.

نفس عمیقی از بینی کشید و از میان لب‌هایی که دیگر نشانی از لبخند نداشت زمزمه‌وار تاکید کرد:

- درست می‌گی، اولین عمه!

سودابه سنگینی نگاه خیره و عمیق او را روی خودش تاب نیاورد. با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت یکی از کابینت‌ها رفت.

- من اینجاها گل گاو زبون دیده بودم انگار. الان برات دم می‌کنم. راستی عمل چی هست؟

نگاه سنگین فرهاد روی حرکات شتاب‌زده‌اش مانده بود.

- بای پس عروق کرونری

دست سودابه لحظه‌ای از کار ایستاد و نیم چرخشی به سمتش زد

- خب این که برای تو کار سختی نیست!! درست نمی‌گم؟!

- اون طور سخت که نه. ولی می‌تونی حدس بزنی
مریضم چند سالشه؟

#پارت 76

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

حس خاصی که در سوال فرهاد موج می‌زد ، باعث
شد سودابه کامل به طرفش بچرخد. کمرش را به
لبه‌ی کابینت تکیه بدهد و به صورت و نگاه سرشار
از تاسفش چشم بدوزد.

- نوزده سالشه و بعد از یه دوره‌ی طولانی درمان
نازایی به دنیا اومده.

فرهاد عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت و با دو
انگشت شصت و سبابه گوشه‌ی آن را لمس کرد.
وقتی که دوباره آن را روی چشم‌هایش برگرداند و به
سودابه خیره شد حس نگاه هر دوییشان عجیب به هم
شباهت داشت.

- قبلا آنژیوپلاستی و استنت گذاری شده که جواب نداده. الان تنها راه باقی مونده عمل بازه که اون هم مشکل ریوی که داره کار رو سخت تر می کنه. فکر کن این مدت مادرش هر روز تقریبا اومده دیدنم. هر بارم که منو می بینه همه چیز رو از اول برام تعریف می کنه و کلی التماس و اشک که پسرشو نجات بدم. قرار نبود این جراحی رو من انجام بدم ولی به قول البرز انگار قبل از خودم سوابق کاریم اومده ایران. چشمان سودابه به اشک نشسته بود و انعکاس تصویر فرهاد میان تری چشمش می لرزید. با صدای آرامی پرسید:

- تو هر بار چه جوابی بهش می دی فرهاد؟
آوای هر هجای کلماتی که فرهاد به زبان آورد، میان نفسی که از عمق ریه بیرون فرستاده بود نامفهوم شده بود.

- آدم منتظر فقط همون چیزی رو می شنوه و می بینه که دلش می خواد. بقیه ی حرف ها به گوشش غریبه است. بشنوه هم خودش رو می زنه به اون راه و باور نمی کنه.

چه قدر هر دو نفرشان با این حقیقت آشنا بودند.
صدای سودابه لرزش آشکاری داشت:

- یعنی امیدی نیست؟

- امید که همیشه هست. اگه نباشه باید فاتحه فردا رو
خوند چه برسه به روزهای بعدترش. اولین باری که
ازم خواستن جراحی رو من انجام بدم، بهم گفتن
چندین ماهه که منتظر اومدم هستن، بهشون گفتم.
اگه من جای اون ها بودم چشم بسته می رفتم سراغ
دکتر مدبرنیا. می دونی چه جوابی دادن؟

سودابه سرش را به نشانه‌ی "چی" تکانی داد:

- گفتن البرز شانس موفقیت عمل رو پنجاه درصد
اعلام کرده و به خاطر همین می ترسن. اون لحظه با
خودم فکر کردم چه قدر این صراحت و منطق البرز
فوق العاده است. شانس موفقیت عمل که تغییر
نمی کنه، می کنه؟ چه من انجام بدم یا البرز یا یه دکتر
دیگه. ولی حداقلش اینه که هیچ وقت مدیون خودش
نمی شه و این مهارت یه جراحه که می تونه اون پنجاه
درصد شانس واقعی رو محقق کنه.... ولی الان که به
شرایط فکر می کنم حس می کنم حق دارن. آدم گاهی
نیاز داره به یه امید واهی دل خوش کنه !

نگفت مثل خودش!..... مثل خودش که جایی در
اعماق قلبش جرقه‌ای از امید روشن شده بود و
مومنانه در انتظار بود!

#پارت 77

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

- ولی اگه توی تاریکی نباشیم، اگه اون نیمه‌ی خالی
رو نبینیم که روزن نور به چشممون نمی‌آد و به‌جای
دلخوش کردن به یه کور سوی امید اسیر توهم
روشنی می‌شیم.

اشاره‌ی سودابه همان اندازه در لفافه و پنهانی بود
که حرف‌های او. نگاه پر تاملش دمی روی صورت او
مکث کرد و بعد با تاکید پرسید:

- یعنی از نظر تو مواجه شدن با حقیقت تلخ بهتر از
یه خیال دلگرم کننده است؟ درست می‌گم؟

سودابه تکانی به خودش داد و تکیه‌اش را از کابینت گرفت. رنگ تیره‌ی چشمانش درست مثل دریای طوفان زده‌ی شب مملو از ناآرامی بود.

- گاهی نمی‌شه حقیقت رو ندید فرهاد. میاد جلوی روت، زل می‌زنه توی چشمت و مجبورت می‌کنه که ببینیش. یه جوری که هر قدم بخوای نمی‌تونی انکارش کنی.

لحظه‌ای میان‌شان سکوت شد تا سودابه گفت:

- امروز صبح نریمان اومده بود.

نگاه فرهاد که به گل‌های ریز و محو رومیزی دوخته شده بود با ضرب بالا آمد و با چهره‌ای که خطوطش در لحظه عمیق شده بود گفت:

- خب؟

سودابه نیم نگاهی به بیرون انداخت. خبری از نیلوفر نبود.

- گاهی حس می‌کنم. دنیا عوض شده، آدم‌ها عوض شدن، نسبت‌ها مفهومشونو از دست دادن و من و تو همون‌طور باقی موندیم فرهاد!
ابروهایش از تعجب اندکی بالا رفته بودند.

- اینی که گفتی بد حساب می‌شه یا خوب؟
نگاه سودابه به خودش، همان نگاه مات دخترک توی
راهروی دانشکده بود. همان اندازه آشنا و پر اصالت.
- چه کسی تو کل دنیا می‌تونه از داشتن تو ناراضی
باشه، که من باشم!
مجال جواب به لب‌های فرهاد نداد. سال‌ها بود که
ناگفته جوابش را از چشم‌های او می‌خواند. هر چند
که فرهاد هیچ‌وقت از گفتن‌شان دریغ نداشت.
- نریمان معتقده آدم یه بار دنیا می‌آد. قراره شصت و
پنج سال عمر مفید داشته باشه که هیچ‌وقت هم
دوباره تکرار نمی‌شه. پس فرصتی برای هدر دادنش
نیست.... انگاری این روزها پدر و مادر فقط بخشی
از چرخه‌ی حیات محسوب می‌شن، همین و بس!

#پارت 78

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

لبخند پر اندوهی زد و ادامه داد:

@shahregoftegoo

-بهش خرده نمی گیرم . یه پسر جوان تنها که هیچ وقت حضور فیزیکی پدرش رو توی زندگیش حس نکرده ، روی صندلی های دانشگاه شریف!! حتما سرش پر از افکار متناقض میشه . ولی بعد با خودم میگم دوندگی های مادرش چی ؟ تلاش پری برای حفظ این دوتا و به ثمر رسوندنشون چی میشه ؟ با چنگ دندون حفظ کردنشون ؟ می گفت میخواد خونه رو بفروشه . بخشیش رو برای تحقیقاتش نیاز داره و با بقیه اش دوتا واحد کوچک تو یه مجتمع رهن کنه برای خودش و نیلو . پروانه رو هم بذاره یه آسایشگاه خصوصی نگهداری از سالمندان . اینطوری حتما خودش می تونه به عمر مفیدش برسه . نیلو به درس و زندگیش . پری هم به خاطره هایی که برای مرورشون نیاز به کسی نداره .

-نظر نیلوفر چیه ؟

-اون دختر مگه چقدر میتونه زیر فشار نریمان مقاومت کنه؟ اصلا چطور میتونه از پس همچین شرایطی به تنهایی بر بیاد ؟ من باشم که کمکش کنم یا نه . چند روز ، چند ماه ، چند سال میتونه ادامه بده ؟ هر قدرم چشماشو رو به حقیقت ببنده بالاخره یه جایی مجبوره اونو بپذیره .

شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد :

-شاید اون هم به همون کورسوی امید که میگی دل بسته .

با تکان سرش به در بیرون اشاره ای کرد

-میرم ببینم نیلو کجا موند . رفته بود لباس پری رو عوض کنه بیارتش برای شام .

سودابه که از مقابلش گذشت ، میان تاریکی حقیقت در ذهنش درخشش آن کورسوی امید بیشتر نمود پیدا کرده بود . چیزی درست مثل سفر تا انتهای

شب.... آن دم که ظلمت شب را تیغ تیز اولین شیار نور می شکافد و روشنی از پس معجزه ی گردش هر باره ی زمین متولد می شور و امید به بار می نشیند.

امیدی که چند روز بعدتر از آن او را بی خبر از همه ، به آن نقطه رسانده بود پنج شنبه ، ساری ، ساعت پنج عصر ، رستوران سفیر !

هنوز هم پاییز بود ... هوای بارانی و مرطوب شمال به عادت بیست سال زندگی در لندن با ریه هایش مانوس بود . حتا غم برگهای لرزان بر شاخه های درختان محوطه که از پس شیشه ی مه گرفته هم می توانست رقصشان در سمفونی باد را ببیند به چشمش

آشنا می آمد . انگار قبلا آنجا حضور پیدا کرده بود .
همانجا؛ پشت میز نشسته و از پس پنجره ی
سرتاسری با پرده های مخمل زرشکی رنگ به خزان
چشم دوخته بود .

با صدای باز شدن در سرش به طرف ورودی
رستوران چرخید . مردی وارد رستوران شد با قدی
متوسط و موهای کوتاه جوگندمی . عینک دور مشکی
روی چشمهایش زده بود و کت و شلوار طوسی تیره
ای که سر شانه اش را باران تیره تر کرده بود به تن
داشت . از پرسنل رستوران که برای خوش آمد به
طرفش رفته بود چیزی پرسید و با جوابی که شنید
سرش در سالن چرخی خورد و روی او نشست . پیدا
کردنش کار سختی نبود ، رستوران در آن ساعت از
روز مشتری دیگری نداشت .

#پارت 79

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

یک نفس عمیق ! صدای خش مانومتر و تیک و تاک عقربه های ساعت، تنها صدایی بود که روی سکوت اتاق نیمه تاریکش خراش می انداخت . سرش را کمی روی بالش چرخاند و با نگاه دایره های روشن کوچک و بزرگ نوری را که روشنایی چراغ های حیاط و ایوان را به لطف طرح گلدان پرده به تاریکی اتاق ارزانی داشته بود ، دنبال کرد .

نفس عمیق بعدی و سوزی که در سینه اش احساس کرد باعث شد که برای لحظه ای چشم هایش را روی هم بگذارد . دیر کرده بود . از عصر که با آن حال عجیب رفته بود خبری از او نداشت و تلفنش را هم جواب نداده بود .

نفس بعدی و پوست لبش را از حجم استرسی که به جانش سرازیر شده بود زیر دندان برد . همین استرس هم به آن حال و روز انداخته بودش . بیقرار دستش را به طرف پاتختی دراز کرد تا گوشی اش را بردارد و دوباره با او تماس بگیرد که صدای باز شدن در بزرگ حیاط لبهای خشک شده اش را به

لبخند شیرینی مزین کرد . آرنجش را روی تخت قائم کرد . خودش را بالا کشید . گوشش صدای چرخ های ماشین را وقتی وارد حیاط شد دنبال کرد تا در گوشه ی مسقف حیاط خاموش شد . پارکینگی با ستون های آهنی که برگ های سبز و آویزهای بنفش افاقیا در بهار آن را به زیبایی آذین می بستند و حالا و در فصل خزان میزبان شاخه های عریانش بودند .

صدای قدم هایش روی کاشی های صیقلی حیاط ، جایی حوالی حوض متوقف شد . هر چه گوش تیز کرد و منتظر ماند خبری نشد . پتوی نازک را از روی پاهایش کنار زد . کانولای را از بینی اش جدا کرد و پیچ کپسول را بست . چند روزی بود که بی دلیل اضطراب داشت و همان هم دلیل حال بد امروزش شده بود . از روی تخت بلند شد . در حالیکه موهایش را با حریر سبز رنگ جمع می کرد . پانچواش را روی شانه انداخت و از اتاق بیرون رفت .

برخلاف فضای اتاقش ، همه جای خانه روشن بود . از راهرویی که دو اتاق و سرویس در آن قرار داشت ، عبور کرد و خودش را به هال بزرگی که به یک آشپزخانه دلپاز با پنجره ای رو به حیاط پشتی خانه و راه پله ی چوبی در کنار آن که به اتاق بزرگ زیر

شیروانی ختم میشد ، رساند . آرمان پشت به او کنار
گاز ایستاده بود و در حالیکه آهنگی را زیر لب
زمزمه می کرد سرگرم آشپزی بود . آنقدر محو کارش
بود که حتا حضور او را آنجا احساس نکرده بود .
چند ثانیه ای همانجا ماند و نگاهش کرد . از لحظه
ای که از سر کارش آمده بود او را به زور و تهدید
به اتاقش فرستاده و خودش برای پختن شام توی
آشپزخانه مانده بود .

نفس عمیقی از بینی گرفت و به طرف در ورودی هال
رفت . مخاط بینی اش خشک و دردناک شده بود و
بعد از هر بار استفاده از سوند اکسیژن می سوخت .
دستش را روی دستگیره در گذاشت و آن را به پایین
کشید . باز شدن در موجی از هوای سرد و پرسوز را
مهمان فضای گرم خانه کرد . هوا بوی نارنج های
درختان حیاط را داشت و رنگ نارنجی خوشرنگ و
لعاب خرمالوهای رسیده تصویر حیاط را دلچسب تر
کرده بود . چشمهایش در روشنایی غنیمت چراغ های
حیاط دنبال پدرش گشت . لبه ی حوض آبی و سفیدی
که یک فرشته در مرکزش قد برافراشته بود ، نشسته
بود . سرش پایین بود و خیره به آب مانده بود .
جلوتر رفت . سوز سرما باعث شد پانچو را بیشتر

دور خودش بپیچد . به نرده های محافظ ایوان رسید
که در هر یک متر فاصله و هر گلدان ، گلی به آمدن
دوباره ی بهار امید بسته بود .

#پارت 80

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

صدایش زد :

-بابا محمد علی ؟

پدرش انگار از بلندایی به زمین سقوط کرده باشد ،
تکانی خورد . سرش به ضرب بالا آمد و خیره شد در
نگاه اویی که شک نداشت از همان فاصله هم نگرانی
را از آن میشد خواند. پدرش از لبه ی حوض بلند شد
. دست خیسش را روی صورتش کشید و زیر لب
چیزی گفت که او نشنید.

-اتفاقی افتاده؟

جلوتر آمد و مقابل نرده های ایوان ایستاد .

-نه بابا ، چه اتفاقی؟!

احساس می کرد چیزی سر جایش نیست . لحن پدرش
با حسی که از چشماهیش ساطع میشد عجیب نا
همخوان بود.

-آخه انگار حالتون خوب نبود .

خوب نبود . حالا که نزدیک تر به او ایستاده بود .
حالا که به چشمانش خیره شده بود . حالا بیشتر از
چند دقیقه قبل حتم داشت که اتفاقی افتاده است .

-تو چی بابا . حالت خوبه ؟ آرمان چی می گفت . درد
داشتی به من چیزی نگفتی ؟

قدمی به عقب گذاشت و نگاهش را از چشماهای پر
رنج پدرش دزدید.

#پارت81

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

این روزها بزرگ ترین دردش ، نگاه کردن به چشم های پدرش و درماندگی غریبی بود که در آن خانه کرده بود . یا آن اشک سرگردان در چشم های آرمان که با قلدری اجازه ی فرو ریختنش را نمیداد مثل خنج هر بار روی قلبش کشیده می شد . انگار روشنائی دیوارکوب بیرنگی چهره اش را بیشتر از قبل عیان کرده بود که پدرش با نگرانی جلوتر آمد و با لحنی پر استیصال صدایش زد:

-آسمان ، بابا؟!!

نگاه فراری اش در برابر مهر کلام او کم آورده بود . چرخید و روی صورت پدرش نشست . از این که نگاه نا آرام و بیقراری آشکارش شبیه نگاه همیشگی بابا محمد علی اش نبود .

دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای آرمان مانع شد .

-درو کی باز کرده ؟ یخ کردیم بابا . آسی؟

سایه ی بلند آرمان روی کف نیمه تاریکی ایوان قد کشید و خودش را تا کنار پاهایش رساند . چند لحظه بعد هم خودش توی قاب در ظاهر شد .

-تو توی این هوا اینجا چیکار می کنی دختر؟! مگه
من نگفتم از تخت بیرون نمیای تا وقت شام ؟
انگار سنگینی فضا را حس کرده بود که به جای
انتظارش برای جواب سرش را چرخاند و با دیدن
پدرش گفت :

-اه سلام بابا . کی اومدین من نفهمیدم ؟
پدرش سلام آرامی گفت و به سمت پله ها قدم
برداشت .

-خوبه میدونی پسر؟

لبخند آرمان را ندیده هم می توانست تصور کند . از
گوشه ی چشمش دید که آمد و کنارش ایستاد . یک
دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و با فشار
کوچکی او را به خودش چسباند .

-باز چیکار کرده این پسر ناخلف و سر به هوات آقای
پناهی ؟

بابا محمد علی اش ایوان را طی کرد و به مقابلشان
رسیده بود . نگاهش از صورت او گذشت و به آرمان
رسید .

-اینا رو میگی که یادم بره ؟

تک خنده ی آرمان را کنار گوشش شنید و لبهای
خودش هم کمی به دو طرف کش آمد. برعکس چهره
ی پدرش که هیچ نشانی از لبخند نداشت.
-من کوچیکم بخدا .

-نه یک بار ، صد بار ، هزار بار تا حالا گفتم . حال
آسمان سر سوزنی بد شد من نبودم ببرش بیمارستان
. امروزم گفتم دکتر آنکاله

کم پیش می آمد صورت پدرش آن طور به اخم بنشیند
. جدیت کلامش باعث شد آرمان میان حرفش فوری و
برای تبرعه ی خود بگوید:

-اینا رو به خود خیره سرش بگو . بزور فرستادمش
تو اتاقش که استراحت کنه . نفسش بزور بالا میاد
بازم میگه خوبم ، خوبم ، چیزیم نیست . دفعه ی بعد
دیگه محلش نمیذارم میندازم رو کولم میبرمش .

#پارت82

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

"خدا نكنه" ی زیر لب پدرش نیش اشك را مهمان
چشم هایش کرده بود . فشار انگشتان آرمان روی
بازویش هم همان مفهوم را تمام و کمال داشت .
زیر لب و با صدای آرامی گفت :

-من خوبم

نگاه پدرش سر خورد تا روی صورت و چشم هایش .
لحظه ای درنگ کرد و بعد سرش تکانی خورد و با
لحن و نگاه عجیبی گفت:

-باید خوب باشی نازدونه . مگه نمی دونی نفس بابا
محمد علیت وصله به نفس های تو.

سکوتی سنگین برای لحظه ای میانشان برقرار شد .
حس کلمات پدرش اینبار جور غریب و ناخوانایی بود
. همین هم ریتم ضربان قلبش را نامنظم کرده بود.
سینه اش اندکی سنگین تر از حالت معمول بالا و
پایین شد. تمام تلاشش را کرد تا صورتش اثری از
درد پیچیده در قفسه ی سینه اش نداشته باشد.
چشمهای پدرش باحسی عمیق توی صورتش چرخ
زد. انقدر عمیق که حتا آرمان هم برخلاف همیشه به
قول خودش به این تبعیض آشکار و بی عدالتی
اعتراض نکرده بود . هیچ وقت همچین حالی را در او

سراغ نداشت . حتا آن روز در مطب دکتر و بعد از حرفهایش !

سکوت را بابا محمد علی اش بود که شکست . به طرف در ورودی رفت و همزمان با گذشتن از مقابل آن دو گفت:

-بیاید تو بچه ها. بیرون سرده .

هر دو انگار برای چند لحظه در خلسه ای عمیق فرو رفته بودند . سر آرمان که کمی پایین تر آمد نگاهش را از مسیر رفتن پدرش گرفت و به او داد .

-نگفتیا

سرش را به نشان "چی" تکانی داد. چشمهای آرمان شیطنت و مهرش را همزمان به رخ می کشید . صدایش را نازک کرد گفت :

-بابا محمد علی!

لبهایش از شیطنت و لحنی که دقیقا مثل خودش نرم و کشیده شده بود با لبخندی شکفت. چین کوچک کنار چشمش که فقط وقت خندیدن نمایان میشد و چشمهای کشیده اش را خوش حالت تر به نظر می آورد و

نمایش دندانهای خرگوشی خوش فرمش باعث شد تا
آرمان با محبتِ تمام بگوید :

- بمیرم برات آبجی خانوم یا زوده ؟

بعد فشار انگشتانش را روی بازویش بیشتر کرد و با
اشاره ای که به در کرد گفت:

-بیا بریم تو تا دوباره بابا محمدعلیت دعوام نکرده .

میان همان خنده اخم شوخی روی صورتش نشست .
لبهای خشک شده اش را تر کرد.

-باید برم گلخونه دما رو چک کنم . امشب انگاری
خیلی سرده . گلام از سرما یخ میزنن.

دست آرمان از دور شانه اش جدا شد و کمی از او
فاصله گرفت .

-تو برو تو من حلش می کنم .

و قبل از اینکه آسمان جوابی به او بدهد ، صورتش
را مقابل او گرفت .

-البته بی مایه فطیره . ماچو بده آسی خانوم بزنش
بحساب حق الزحمه.

خندید .روی نوک پا خودش را بالا کشید و بوسه ای
روی صورت شیو شده ی برادرش گذاشت . چقدر

خوشبخت بود ! چقدر با داشتن آنها خوشبخت زندگی کرده بود . آرمان دستش را روی جای بوسه گذاشت . خودش را عقب کشید و در حال رفتن با لودگی گفت :

-خدا بده برکت .

پانچواش را بیشتر دور تنش پیچید . دست هایش را روی سینه ، جایی که هنوز دردش را حس می کرد در هم گره کرد و به رفتن آرمان لبخندی زد .

#پارت83

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

-آسمان؟

سرش به عقب چرخید . پدرش در آستانه ی راهرو ایستاده بود آستین پیراهنش را بالا میزد . هنوز هم در عمق نگاهش همان حس غریب و ناخوانای دقایق قبل جولان میداد. نگاهش را که دید گفت:

@shahregoftegoo

-چرا موندی تو ایوون بابا؟! بیا تو. سرما می خوری.

دسته مویی را که در صورتش رها شده بود ، پشت گوشش فرستاد و سرش به نشان اطاعت تکان کوچکی خورد و در جواب پدرش گفت :

-چشم ، الان میام

نیم نگاهی به مسیر رفتن آرمان انداخت . اثری از او نبود . حتما در فاصله ای که با بابا محمدعلی اش حرف میزد به حیاط پشتی رفته بود که گلخانه اش در آن قرار داشت . وارد خانه شد و پدرش انگار که خیالش از آمدن او راحت شده باشد سمت سرویس رفت .

برق اتاقش را روشن نکرده بود ولی در نیمه باز اتاق با سخاوت نور دیوار کوب های راهرو را به آن هدیه می کرد . پانچواش را روی دسته ی صندلی چوبی انداخت و مقابل آینه ی میز آرایشش ایستاد . این روزها لاغر تر از همیشه شده بود . زیر چشمانش گود افتاده و کمی کبود بود . دستش را بالا آورد و روی لبهای بیرنگ شده اش کشید . نگاهش از حرکت ملایم دستش بالاتر رفت و به انعکاس

تصویر مادرش در آینه رسید . به پشت سر چرخید .
مادرش از قاب عکس نگاهش می کرد . با آن صورت
مهتابی و لکه ی ماه گرفتگی قرمز رنگ روی گونه
ی راستش که او را میان هزاران نفر متمایز می کرد
. جلوتر رفت و مقابلش رسید . حتما این نشانی بود
که خدا روی فرشته هایی که به زمین می فرستاد می
گذاشت تا میان این همه آدم گم نشوند . صدای "دتر
قربون" گفتن هایش در ذهن و گوشش پژواک شد .
ده سال از رفتنش گذشته بود و حضورش آنچنان در
خانه و قلبهایشان زنده بود که به مرگ طعنه میزد .
سرش کمی به چپ چرخید . به سینی داروهایی که هر
روز توسط آرمان و پدرش چک می شد تا مبادا یکی
تمام شده باشد .

-اهل منزل کجا رفتید؟

لبخندی زد و به عادت همیشگی اش دست بالا برد و
موهای توی صورتش را پشت گوش فرستاد . باز هم
رسیده ، نرسیده خانه را روی سرش گذاشته بود . به
سمت در اتاق رفت .

-بابا؟! آسی؟!!

میانه در که رسید پدرش هم از اتاق بیرون آمده بود .

-بیاید که مردم از گرسنگی بیا بابا ببین گل پسر
چه کرده . یه لازانیا درست کردم که انگشتاتم می
خوری.

پدرش با همان ظاهر آرام که انگار جزو لاینفک
وجودش بود . به طرف هال رفت و زیر لب گفت:
-خدا رحم کنه .

#پارت 84

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

شوخی میکرد و همین هم خنده ی بلند آرمان را به
همراه داشت . ده سال بی مادری هردویشان را آشپز
قابلی کرده بود . هرچند که به پای دستپخت بی نظیر
مامان حوریه یشان نمیرسید . اما انقدر غذا سوزانده
و خراب کرده بودند که دیگر از پس خودشان بر می
آمدند .

-شما قدم رنجه نميفرماييد آسي خانوم ؟

قدمی به جلو گذاشت و گفت :

-چرا دارم میام .

_آخه دیدم یه لحظه رفتی تو هیروت... فقط یادآوری
کنم که دلتو واسه لازانیا صابون نزن . برات یه
سوپی پختم که بیا و ببین .

خندید و باز نمایش دندان هایش خنده اش را به
لبهای آرمان هم سرایت داد .
-دستت درد نکنه .

آرمان ابرویی بالا انداخت .

-ای بابا . سوپه ها . از اونایی که من درست میکنم .
جعفری هاش زنده . آب و دون سوا .
جلوتر رفت و خودش را به او رساند .

-هر چی باشه دستت درد نکنه .

- نه خیر امشب ما کاسب نیستیم . این بچه ها چی می
گن که همش تو خونه اشون جر و بحثه . بابا دلمون
پوکید . یه جنجالی ، دعوایی ، تو بکش من بکشی ،
چیزی !

صدای خنده ی بلند پدرش از آشپزخانه لبخند را از
لب هر دو به پرواز در آورده بود . سرشان با شتاب
به آن سمت چرخید . هیچ کدامشان به یاد نداشتند که

هیچ وقت پدرشان آنطور بلند و غم انگیز خندیده باشد

.

صبح زود از خواب بیدار شد . موهای فرش را بالای سر جمع کرد و بست . از روی تخت بلند شد . نفس عمیقی کشید که سینه اش به گز گز افتاد . سرش کمی گیج میرفت . لحظه ای بی حرکت ماند تا حالش بهتر شود . عادت داشت به این بیحالی اول صبح . چیز عجیبی نبود ! درد با نفس هایش عجین شده بود

.

لباس گرم پوشید . شال بافتش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت . خانه در سکوت اول صبح فرو رفته بود . به عادت همیشه سمت آشپزخانه رفت و خاطره ای تکراری پیش چشم هایش جان گرفت . خاطره ای که این سحرخیزی حاصل آن بود و تبدیل به عادت همه ی سالهای عمرش شده بود . چه روزهای درس و مدرسه ، چه دانشگاه و چه حالا برای سرکشی به گلهایش . خاطره ای که طعم شیرینش عجیب زیر زبانش مزه کرده بود . حتا حالا که پدرش بازنشسته شده بود و دیگر خبری از صبح

های بعد از شیفت شبش نبود هم عادتش ترک نشده بود.

به دیوار کنار درگاه آشپزخانه تکیه زد و خیره شد به جایی که مامان حوریه اش همیشه سفره ی کوچک صبحانه را پهن می کرد . وقتی که صبح به عشق دیدن بابا محمدعلی اش از خواب بیدار میشد . با همان لباس راحتی عروסקی و موهای فرفری درهم و برهم به سمت آشپزخانه می رفت و نرسیده به آن صدای زمزمه ی حرف زدنی که به گوشش میرسید وعده ی دیدن او را قبل از رسیدنش به آشپزخانه می داد . به در که می رسید ، می ایستاد تا بابا محمدعلی صدایش کند .

-نازدونه ی من کی از خواب بیدار شده ؟!

بعد در حالیکه با دستش او را به آغوشش دعوت می کرد ، با صدای آرام و زمزمه واری برایش می خواند .

-سر سَوایی و نم نم وارش (اول صبح است و نم نم بارش)

تیه بوردن بوردن و مه هارش هارش (تو می روی و من نگاهت می کنم)

گئو آسمونه گمه سفارش (به آسمان کبود سفارش می
کنم)

مه دلبر راه دره نئیره وارث (دلبرم در راه است ،
باران نگیرد)

ای لاره لاره ، جان لاره لاره (ای جان دلم ، ای جان
دلم)

ونوشه گل بزو فصل بهاره (بنفشه شکوفه زده فصل
بهاره)

جلو می رفت و روی پاهای او می نشست . سرش را
به سینه ی بابا محمدعلیش می چسباند و دستان او
دورش محکم می شد . این آغوش برایش حکم
کشتی نجات را داشت . همه ی روزهایی که در
بیمارستان بستری می شد . نه داروها و مسکن ها که
با همین آغوش آرام می گرفت . آغوشی که بی دریغ
بود و او را به ساحل آرامش می رساند .

#پارت 85

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

لبخند ملایمی که روی لبهایش نقش خورده بود ،
تجلی حسی بود که با یادآوری هر باره ی آن خاطرات
به جانش می ریخت . انگار هر باری که آن روزها
مرور می شد قلبش لبخند میزد و این نشاط به تک
تک سلولهای تنش سرازیر می شد .

توی هال اثری از آرمان و پدرش نبود . پدرش این
روزها که بازنشسته شده بود گاهی دیر تر از قبل از
خواب بیدار می شد و آرمان هم که به عادت این
روزهای شاغل شدنش در بهار خوابی که به سویییت
چوبی شیکی تبدیلیش کرده بود در خواب بود .

به طرف در ورودی رفت . چند دقیقه ای به شش
مانده بود . باد سرد روزهای پایانی پاییز مثل زنی
کولی میان شاخ و برگ درختان حیاط به رقص در
آمده بود و چند ثانیه یکبار دست برگی را می گرفت و
با جدا کردنش از شاخه با خودش همراهش می کرد .

از پله های ایوان پایین رفت و شالش را بیشتر دور
خودش پیچید و از مسیر کنار دیوار غربی خانه به
سمت حیاط پشتی و گلخانه ی کوچکش رفت . از
میان سنگفرش هایی که دو طرفش با چمن و گلهایی
که خودش در این چند سال کاشته بود ، گذشت و به
گلخانه رسید .

دستگیره ی در را چرخاند و در را باز کرد و با وارد
شدنش با موجی از هوای گرم و مرطوب روبرو شد .
حسش شبیه مادری بود که بعد از چند ساعت دوری
از خانه به آنجا بازگشته بود . شالش را از
روی سرش به پایین سر داد و نگاهش یک دور توی
فضای گلخانه چرخید . گلدان هایش در سه ردیف غیر
همسطح دور تا دور گلخانه اش چیده شده بود و
گلهایش زیر نوری که از دیوار های شیشه ای گلخانه
روی آنها می افتاد می درخشیدند . شنلش را از روی
شانه اش برداشت و روی تک صندلی کنارش گذاشت
و با لحن نوازشگری گفت :

-سلام خوشگلای من . چه سرده امروز . شماها این
توین ، خبر ندارین بیرون چه سوزیه !

به طرف سیستم گرمایشی رفت و نگاهی به دما سنج
دیجیتالش انداخت . درست روی همان عددی مانده
بود که باید . دقت آرمان لبخند نرمی را روانه ی
لبهایش کرد . ساخت بخش فیزیکی این گلخانه حاصل
زحمت و پیگیری های او بود و حالا در این مدت
انقدر همراهی اش کرده بود که دیگر به جزییات هم
وارد شده بود . جلوتر رفت و به گلدانهایی که گلهایش
در خواب زمستانی بودند نگاهی انداخت . با دیدن
جوانه ی کوچک گلدانی که در آن مدتها پیش بذر شب
بو را کاشته بود روی زانو نشست . انگشتش را به
آرامی روی برگ های کوچکش کشید و به ذوق
خندید . نگاهش با شتاب پی گلدان های دیگر چرخید .
از سه گلدان یکی دیگر هم جوانه داده بود .

شب بوهایش به بهار می رسیدند . گل می دادند و
عطر می افشاندن حتا اگر خودش نمی رسید! همین
هم برای شادی اش کافی بود . انگار زندگی بخشیدن

جزیی از وجودش بود که با وجود التهابی که از
یادآوری هر باره ی حرفهای دکتر به جانش می
ریخت اما همینکه یک تولد به دستش اتفاق افتاده بود
می توانست اثر آن را کم و آرامش کند .

با صدا و لحن پر مهری زمزمه کرد :

-تولدت مبارک خوشگل خانوم . دیر اومدی ، سخت
اومدی ولی مرسی که به دنیا اومدی . می دونی چند
وقته منتظرتم ؟ گلخونه ام فقط عطر تو رو کم داشت .
اگر دختر خوبی باشی می برمت تو حیاط تا وقتی بهار
شد ، روزایی که بابامحمدعلی نشست تو ایوون خط
نوشت عطر پیاپی دخترکم .

بعد نگاهی به گل بنفشه اش انداخت که به نظر می
آمد از دیروز کمی پژمرده شده بود.

-آی حسود خانوم . شما که زود به دنیا اومدی بقول
مامان حوریه یعنی خدا بیشتر از بقیه دوستت داره که

دلش خواسته زودتر پا بذاری میون آدمه‌اش . شما
که نباید حسود باشی .

انگار همین شادی برای ساختن روزش کافی بود .
یک ساعتی میان گل‌هایش ماند . موسیقی ملایمی را با
گوشی اش پلی کرد و به کار آنها رسیدگی کرد . گاهی
مجبور بود بخاطر گرفتگی و دردی که در شانه ی
چپش می پیچید مکث کند و بعد از چند دقیقه به کار
ادامه بدهد . فعالیت زیاد بی حالش می کرد و نفس
هایش سنگین میشد .

به ساعت مچی اش نگاه کرد . چقدر زود یک ساعت
گذشته بود و وقت خوردن داروهایش رسیده بود . می
دانست اگر دیر کند یا بابا محمد علی به سراغش می
آید و یا آرمان با توپ و تشر های مخصوص به
خودش .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

آخرین نگاه را هم به گلهایش انداخت . تقریباً همه ی کارهایی که نیاز بود را انجام داده بود . کارهای سنگین هم جزو مسئولیت های آرمان بود و ظهر ها که به خانه می آمد اگر کاری بود انجامش می داد . دمای گلخانه را اندکی پایین آورد . شال و شنلش را به تن کرد و از آنجا بیرون رفت . با دور زدن ساختمان خودش را به حیاط اصلی رساند . با دیدن پدرش که آن ساعت از روز روی ایوان ، قلم به دست پشت میز کوچکش نشسته بود . ابروهایش از تعجب بالا پریدند .

سابقه نداشت که پدرش این وقت صبح و در این هوا توی ایوان بنشیند . معمولاً هر وقت که حالش خیلی خوب بود و حوصله داشت یا وقت هایی که نگران و نا آرام بود برای آرامشش دست به قلم می برد . به پله ها که رسید سر پدرش از روی کاغذ بالا آمد و نگاهش کرد .

-اومدی بابا؟

سلامی گفت و کنار پدرش روی زانو نشست . یکی از کاغذهای تذهیب را از کنار دست بابامحمدعلی اش برداشت . عاشق سیاه مشق هایش بود و صدای کشیدن نوک قلمش روی کاغذ. تمام کودکی اش را خاطره ی همین نقش های پیچ در پیچ پر کرده بود. با چشم کلمه را دنبال کرد.

"بگذاشتی ام غم تو نگذاشت مرا

حقا که غمت از تو وفا دار تر است "

با نوک انگشت روی نوشته را لمس کرد . انگار تک به تک آن کلمه ها از دل بر آمده بود که حتا نقشش تا این حد بر دل می نشست .

با دیدن اسمش روی کاغذ بعدی شروع به خواندنش کرد

@shahregoftegoo

" هفت آسمان را بدردم از هفت دریا بگذرم

چون دلبرانه بنگری درجان سرگردان من "

صدایش کرد :

-بابا محمد علی؟

آخرین پیج را به قلم توی دستش داد و سرش را بالا آورد.

-جونم نازدونه ؟

گل لبخند روی لبهایش شکوفه زد . چقدر دلش هر بار با شنیدن این لفظ از دهان بابا محمد علی اش غنچ می رفت .

-چرا اسممو گذاشتی آسمان ؟

نگاه بابا محمدعلی از گوشه ی ایوان روی آسمان و
گله گله ابرهای سفیدش خیره ماند.

_چون تو خود معجزه ی خدایی... خدا درست وسط
جهنمش دل آسمونشو باز کرد و تا به خودم اومدم تو
توی بغلم بودی .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 87

نگاهش آنقدر عمیق روی آسمان بالای سرش نشسته
بود که انگار جسمش آنجا بود و خودش میان
روزهایی که از آن حرف می زد . روزهای مجروحیت
بابامحمدعلی و نارس به دنیا آمدن خودش ! هنوز هم
که به عکس هایش نگاه می کرد نمی توانست باور
کند آن نوزاد نحیف با پوستی که از قرمزی زیاد به

@shahregoftegoo

سیاهی میزد خودش باشد . شانه ی چپش تیر کشید .
برای لحظه ای نفسش در سینه حبس شد . با ترس
نگاهی به بابامحمدعلی انداخت . همچنان نگاه خیره
اش به ابرها مانده بود . این درد همزادش بود و
یادگار زود آمدنش . دستش را به آرامی پایین آورد و
کاغذ را روی زمین کنار میز گذاشت . نمی خواست
نگرانیش کند . مخصوصا از روز قبل که حالش به
طرز عجیبی برای آسمان ناخوانا بود . بابامحمدعلی
آب دهانش را سخت پایین فرستاد و به طرفش رو
برگرداند . این را آسمان از پایین و بالا شدن سیبک
گلویش فهمید . تمام تلاشش را کرد تا صورتش ردی
از درد که به دستش هم رسیده بود نداشته باشد .
-روی میز صبحونه چیدم بابا . برو بخور وقت دارو
هاته .

نگاهش برای لحظه ای در چشمهای او ثابت نگه
داشته بود . آسمان این دلتنگی و غم نگاهش را خوب
می شناخت . سعی کرد لبخند بزند . دست راستش را
روی حفاظ ایوان گذاشت و بدون اینکه تکانی به
دست چپش که زیر شنل پنهانش کرده بود بدهد از
جایش برخاست .

-دستتون در نكنه

پدرش قلم را روى كاغذ جلوى دستش گذاشت و با آرامش به آن پيچ و تاب داد و نوشت .

در دايره ی....

لبخندى زد . به سمت در رفت و قبل از باز كردنش بابا محمدعلى صدايش زد:

-آسمان بابا؟

دست راستش روى دستگيره ثابت ماند و سر به طرف او چرخاند .

-از آقاى دكترى كه دكتر دادرس معرفيش كرد براى سه شنبه نوبت گرفتم .

پس حدسش درست بود . حال بد پدرش بخاطر بيمارى اش بود و احتمالاً جواب تكرارى دكترها براى درمانش .

با صداى آرامى پرسيد:

-همون دكترى كه گفتن تازه از خارج برگشته و وقت ويزيت نميده؟

پدرش بدون نگاه كردن به صورت و چشمهاى پرسشگرش با انگشت اشاره ی دست چپ وسط

عینکش را لمس کرد و آن را روی چشماهیش بالا
فرستاد . ادامه ی جمله اش را نوشت
...قسمت ما

-نه باباجون ، یه دکتر دیگه است . ولی خود دکتر
امیریان معرفیش کرده و گفت مهارتش رو تضمین
می کنه .

تیر کشیدن دوباره درد در سینه اش مجال حرف
بیشتر به او نداد . در را باز کرد و با "باشه" ای که
با ملایمت گفت وارد خانه شد . در را که پشت سرش
بسته شد . دستش را روی سینه اش گذاشت ؛ جایی
که با هربار تپش قلبش نفسش از حجم درد بند می
آمد . شانه اش را به دیوار تکیه داد و چشماهیش را
بست . شقیقه ی مرطوب از عرقش را به دیوار
چسباند . نفس هایش عجیب میل بالانیامدن داشتند .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت88

چشم هایش گذر شب را ثانیه به ثانیه به تماشا
نشسته بود و خودش انگار که در زمان محبوس
مانده باشد ؛ جایی بود هزاران ساعت دور تر از آن
لحظه جایی میان داغی هوا و آتش و خون و قلبی
که برای عزیز تنها مانده اش بی تابانه می کوبید .
جزیره محاصره بود و امید دیدن دوباره ی او ، انگار
که برگ زردی بود در دست خزان که وصالش به
بهار دور بود و بعید!

میان دیوارهای یک خانه ی متروکه روی زخم ها
مرهم می گذاشت و ترسش برای ندیدن او و چشم
هایش را پشت جمله های سراسر امیدی که خطاب به
مجروحان می گفت پنهان می کرد و با این کار انگار
همه چیز اندکی قابل تحمل می شد ؛ تا زمانی که
دستش نا فرمانی می کرد و خاطره ی لمس آن عزیز
ندیده اش را یاد آوری می کرد و پشت بند آن گوش
هایش صدای ضربان قلبش را .

آنوقت بود که دستش را پر مهرتر به کار می گرفت ،
گوشش با ملایمت بیشتری صدای داد و ناله ها را
تحمل می کرد و زبانش انگار که به نوازش نوزادش
بچرخد با مهربانی پدرانۀ ای واژه ها را ادا می کرد .
انگار که بخواهد کمی از حجم مهر بی پایانِ تلمبار
شده در قلبش که سنگینی اش را نمی توانست تاب
بیاورد خرج کند . صدای شلیک و بوی خون و دود
در مغزش در هم پیچیده بود . حتا رد خونی که از
شیب خرابه راه گرفته بود به گوشه اش زنده و جاری
بود .

صدای لرزش گوشی روی تخت، صدای چرخش کلید
میان قفل محبش در زمان بود . ازکیلومترها دور و
ساعت ها دورتر به همان لحظه سقوط کرد و تصویر
اتاق مقابل چشمان بازش جان گرفت . شب پر
سردرگمی اش به صبح ناباور رسیده بود !

صدای لرزش گوشی قطع شده بود و بدون نگاه کردن
به صفحه ی آن آرنجش را که روی پیشانی قرار داده
بود ، تا چشم هایش پایین تر کشید . هنوز چشم
هایش باز بود و مغزش از آنچه روز قبل بر او گذشته
بود مبهوت .

گوشی دوباره شروع به لرزیدن کرد . پلک هایش را با نفس عمیقی که کشید محکم روی هم فشار داد و چشمش سوخت . تمام شب را با چشم هایی که به عمد باز نگهشان داشته بود ، از پلک زدن فرار کرده بود . پلک زدنی که می ترسید او را به دنیا خواب دعوت کند خوابی که صبح بعد از آن روی همه ی لحظاتی که گذشته بود مُهر خیال و توهم بزند .

گوشی برای سومین بار که با فاصله ی کوتاهی شروع به لرزیدن کرد تکانی به خودش داد . آرنجش را از روی چشم هایش برداشت و پاهایش را از تخت پایین گذاشت و نشست . سرش را به عقب جایی که گوشی اش قرار داشت چرخاند . گوشی همچنان در حال زنگ خوردن بود و اسم روی صفحه همانی که انتظارش را داشت .

دست دراز کرد و گوشی را برداشت و همزمان با برقراری تماس به سمت در شیشه ای تراس رفت . صدایش خش گرفته و بم بود وقتی که گفت :
-البرز؟

-می دونی که من امکان نداره وقتی کسی تلفنش رو جواب نمیده دوباره و چندباره تماس بگیرم . پس

میتونی حدس بزنی چقدر نگرانم و چیزهایی که به
سودابه گفتمی ، جریان جراحی اورژانسی و رفتن
یهویت به جنوب ، هیچ کدوم رو باور نکردم .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت89

کنار شیشه ایستاد و به سبزی مقابلش که زیر نم نم
باران سبزتر هم به چشم می آمد خیره شد . اعتراف
کرد :

-به سودابه دروغ گفتم .

مکت البرز و ابرویی که می دانست در زمان تعجبش
با زاویه ای کوچک انحنا می گیرد را ندیده هم می
توانست تصور کند .

-الان کجایی ؟

انگار در تنش به جای خون یک جریان از مواد مذاب
به راه افتاده بود و داغی که با هر گذر از میان
رگهای تنش به جا می ماند.

-ساری

می دانست که همین یک کلمه برای البرز و دلیل
کارش کافی است .

- این مسئله که چیز پنهانی نبود . نه از من ، نه از
سودابه قرار بود بری حرف بزنی ، خب ؟ این
گریز از جنوب به شمال نوبت ویزیته که سه
شنبه دقیقاً سر ساعت سه از من خواستی
اصرارت واسه حرف زدن با من قبلش ! جریان چیه
فرهاد؟

لبخند تلخی زد . آنقدر تلخ که ماهیتش را به غم تغییر
داده بود . نگاهش روی تصویر مقابل دیدش باریک
شد . باران شدید تر شده بود و همه جا انگار در مه
ای غلیظ فرو رفته باشد ، مات و ناواضح بود .

-یه بیمار بیست و شش ساله که با نقص VSD به
دنیا اومده . توی پنج سالگی بخاطر عفونت تنفسی و
علائم شدید، جراحی و کاتترگذاری شده و الان با
تشخیص تنگی دریچه ی آئورت و فشارخون بالای
ریوی

نتوانست جمله هایش را کامل کند . صدایش حین
گفتن تک به تک این کلمات به حنجره اش زخم میزد

. انگار که این کلمات به جای الفبا از قاعده ی
دیگری برای معنا بخشی پیروی می کردند که درد
تنها مفهومی بود که از آن دریافت می شد.
صدای البرز بهت و جدیت را همزمان داشت .
-چی می گی فرهاد ؟ این بیمار که می گی کیه ؟
پیشانی داغش را به شیشه ی سرد پنجره چسباند .
تصویر بیرون پنجره اینبار مبهم شد . نمی دانست این
تاری از اثر نفسی بود که روی شیشه رها شده بود یا
دردی که در چشم هایش نیش می زد . عجیب بود
ولی میان همان درد هم لبخند زد .
-فکر می کنم که اون دختر من باشه!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 90

سکوت البرز آن سوی خط همان اندازه سنگین بود
که حجم افکار در مغزش . قدمی به عقب گذاشت .

پیشانی اش را از شیشه ی یخ زده ی پنجره جدا کرد
و نگاهی یک دور در فضای اتاق چرخید .

-مطمئنی ؟

نفس عمیقی که گرفت سینه اش را سوزاند . دست
آزادش را روی محل سوزشش ، جایی که قلبش ناآرام
و بیقرار می کوبید گذاشت . زیر لب زمزمه کرد :

-نمی دونم !

صدای تک خنده ی ناباور البرز از جوابی که شنیده
بود ، گوش هایش را پر کرد و پشت بندش سوالی که
تمام حسهایش در آن لحظه را به چالش می کشید .

-نمی دونی؟ یعنی چی ؟

با بیقراری دستی میان موهایش کشید . خودش همه
ی آن احتمالاتی که می دانست البرز تا ثانیه هایی
دیگر برایش ردیف خواهد کرد را آگاهانه به پس
ذهنش فرستاده بود . قدمی بی هدف در اتاق برداشت
.

-من با آقای پناهی حرف زدم . از اتفاقی که افتاده بود
گفتم

مکثی کرد و قبل از اینکه بخواهد جمله هایش را کامل کند . البرز با لحن پر استیضاحی گفت :

-و اون گفت که بچه زنده مونده و پیش اونه ؟
مکثش به سکوتی سنگین بدل شد .

-به موقعیت خودت نگاه کردی ؟ تو کی هستی فرهاد ؟
مگه دقیقا به همین دلیل نبود که همه ی این سالها
اتفاقی که افتاد رو از همه پنهان کردی ؟.... چون فقط
کافی بود کسی بجز نزدیکانت بدونه تا از فرداش یه
صف بلند بالا از آدمهایی که دقیقا همون شب،توی
همون بیمارستان به دنیا اومدن و دنبال خانواده شون
می گردن جلوی خونه ات کشیده بشه ! غیر از اینه ؟

با سر انگشتانش روی پلک چپش را لمس کرد .
سوزشش بیشتر شده بود . اگر به منطقش بود که
حق را تمام و کمال به او می داد اما امان از
احساسش ! احساسی که دست منطقش را از پشت
بسته بود و وادارش می کرد که سکوت کند تا میدان
برای تاخت خودش فراهم باشد . حق داشت مگر نه؟!
البرز که چشمهای آشنایش را ندیده بود !
سرفه ای کرد تا صدای خش دارش را صاف کند .

-باید با هم مفصل در موردش حرف بزنیم . یه چیزایی هست که باید برات بگم ولی حق با توئه باید مطمئن بشیم .

صدای البرز با اندکی فاصله به گوشش رسید .

-به سودابه چی می خوای بگی ؟ قصد که نداری تا مطمئن نشدی امیدوارش کنی !

#تا_انتهای_شب

#کپی_نکنیم

#پارت91

نفسش را محکم بیرون فرستاد و میان دم گرفتنش گفت:

-نمی دونم البرز نمی دونم. در حال حاضر بجز ویزیت روز سه شنبه نمی تونم به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم .

-کی برمی گردی ؟

مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت .
تا ظهر چیزی نمانده بود .

-تا یک ساعت دیگه حرکت می کنم.

صدای ضرب آرامی مثل بسته شدن در از آن سوی
خط به گوشش رسید .

-خوبه . فقط ... لطف کن با دوستت تماس بگیر .
خیلی از دستت شاکی بود . چند دقیقه پیش هم همه ی
عصبانیتش رو سر من خالی کرد .

با یادآوری الیاس و برنامه هایی که بی شک با
نرفتنش برهم خورده بود چشم هایش را محکم بست .
-برگردم تهران باهاش تماس می گیرم .

-منتظرتم

تماس را قطع کرد و گوشی را پایین کشید . هر کاری
که می کرد نقش آن چشم ها از مقابل دیدش دور نمی
شد و با هر بار پلک زدن دوباره و دوباره تکرار می
شد . انگار که برگشته بود به بیست و نه سال پیش
....جایی میان راهروهای دانشکده پزشکی ! به همان
نقطه ای از دنیا که برای اولین بار تپش های تند
قلبش را تجربه کرده بود .

برای فرار از آن به طرف تلفن اتاق رفت و درخواست ماشین کرد . این کار برایش شبیه به جان دادن بود .
حس می کرد که پاهایش به طرز غریبی به خاک آنجا چسبیده و توان رفتن ندارد . شاید هم این قلبش بود که با کوبیدن بی امان بهانه ی دیدن او را گرفته بود .
ولی باید می رفت . باید می رفت و به همه ی لحظاتی فکر می کرد که از آنها شنیده بود . کیف و کتش را از روی پاف تخت خواب برداشت و با سرعت از اتاق خارج شد .

جاده فیروزکوه در مه ای غلیظ فرو رفته بود و پیچ های جاده و تکان های ماشین حرکت مایع معده اش را تا پشت حلق بالا آورده بود . صدای خواننده ی زن که از عشق می خواند ، او را به روزهای بیست و چند سالگی اش برده بود . همان روزهایی که برای اولین بار در زندگی اش چیزی بجز کلاس های درس دلیل حضورش در دانشکده بود . تجربه ی دوباره دیدن چشم های کشیده ی دخترکی که سنگینی نگاهش تمام تارهای احساسش را به لرزه در آورده بود .
مایع معده اش اینبار تا گلویش بالا آمده بود .

-لطفا نگه دار

راننده از آینه نگاهی به او انداخت . دوباره تکرار کرد .

-نگه دار حالم خوب نیست .

پسرک ماشینش را به حاشیه ی جاده هدایت کرد و هنوز کامل نایستاده بود که با باز کردن در از آن خارج شد . از روز قبل چیزی نخورده و اسید معده تا گلویش را سوزانده بود .

-الان براتون آب میارم

سرش را با قدردانی برای راننده تکانی داد . روی تخته سنگ کوچکی در کنار گارد ریل نشست . حالش خوب نبود . چشم هایش همه جا را نا واضح و تار می دید . دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و گوشی اش را بیرون کشید . به شماره ای که روز قبل در گوشی اش ثبت کرده بود پیام فرستاد که " میشه خواهش کنم اون عکسی که دیروز نشونم دادید برام بفرستید ؟"

انتظار پاسخ گرفتن نداشت ، چه رسیده به دریافت عکسش . از ارتفاعی که ایستاده بود آسمان ابری دقیقا مقابل دیدش بود . راننده با بطری آبی که از

صندوق عقب ماشین برداشته بود ، به طرفش می آمد
. گوشه در دستش لرزید . سرش با شتاب پایین آمد
و خیره ی تصویری ماتی شد که دایره ی وسطش در
حال چرخیدن بود . فقط چند ثانیه بعد همان طرح
چشمهای آشنا را روی صفحه ی گوشه اش داشت !

#تا_انتهای_شب

#کپی_نکنیم

#پارت92

خنده اش بعد از آن بی اراده بود ؛ پر از بغضی
مردانه و حسی شیرین که زیر پوستش جریان پیدا
کرده بود و چه تضاد دلپذیری !

قدم های ثابت مانده ی راننده میانه راه را از پس
پرده ای که روی چشمهایش کشیده بود دید . عینکش
را بالا فرستاد و با دو انگشت شست و سبابه گوشه
ی مرطوب چشمش را لمس کرد . چه حال غریبی بود
؛ نمی دانست باید بخندد یا گریه کند . فقط می دانست
که دختر توی عکس را ، با آن چشم های کشیده و

موهای مجعد ریخته روی نیمی از صورتش و لبخندی که روی لبهایش نقش خورده بود را می خواست .

تمام طول مسیر تا تهران ، همه ی بیم و نا امیدی هایش را حواله ی روزهای نیامده اش کرده بود و دل خوش به شباهت میان چشم ها و روایتی که ساعت پنج عصر روز قبل را به حال آن لحظه اش رسانده بود و تصویری که اگر چه قفل صفحه ی گوشی سیاه و خاموشش کرده بود اما انگشتانش جوری بند آن بود که بند دل پدری به دخترش!

وارد حیاط خانه که شد انگار بخشی از وجودش را جایی کیلومترها دورتر از خانه اش جا گذاشته باشد قدم هایش روی سنگفرش ها کشیده می شد . روحش انگار میان کالبدش به اسارت آمده بود ؛ روحی که عجیب میل به بازگشت داشت!

قبل از رسیدنش به ساختمان در باز شد و سودابه میانه ی در ایستاد . حتا ندیده و از این فاصله هم می توانست حجم نگرانی اش را حس کند .

از پله ها در حالی بالا رفت که نگاه گریزانش به جای او به زمین زیر پایش دوخته شده بود . به تراس

رسید و زنی که برای اولین بار در زندگی اش از نگاه کردن به چشمهایش فراری بود .

-فرهاد ؟

حریف چشمهایش نشد وقتی که بالا آمدند و خیره شدند در صورت و نگاه اوئی که چشمهایش با دلهره با او دوخته شده بود . مقابلش ایستاد و با لبخند نمایشی که روی لبهایش کاشت گفت :

-سلام خانم . چه استقبال با شکوهی .

-چی شده فرهاد ؟ چرا جواب تلفنت را نمی دادی ؟

آب دهانش را به آرامی و نامحسوس پایین فرستاد .
دستش را روی یک طرف صورت سودابه گذاشت .
سرش را کمی به جلو خم کرد و با لحن جالبی پرسید :

-مدل جدید خوشامد گوییه ؟ انگار آب و هوای وطن بهت نساخته ها . بذار برسم خانم دکتر بعد بازجویی رو شروع کن.

نگاه سودابه در سکوت یک دور از روی تک به تک اجزای صورتش گذشت و این باعث شد لبخند عاریه

ای که روی لبهایش نشانده بود جمع شود و نفسش
را عمیق از بینی بیرون بفرستد .

-کجا بودی فرهاد ؟

انگشت شستش را آرام و نوازش وار از روی گونه
اش کشید تا زیر چشمش .

-یکم بهم وقت بده سودی فقط چند ساعت
همه چیزو بهت می گم .

سخت شدن فکش را زیر دستش حس کرد و بعد نم
اشکی که از گوشه ی چشمش چکید .

-مربوط به اون آقای پنا....

انگشت شستش در امتداد حرکت به گوشه ی چشمان
او رسیده بود و قطره ی اشکی که روی گونه اش راه
گرفته بود . خیره به تری روی گونه اش حرف او را
قطع کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

-هرباری که تو زندگیم رسیدم به یه لحظه ی سخت ،
به جایی که دست و دلم لرزید خودت بودی که گفتی با
خودم خلوت کنم گفتی به بهترین نتیجه فکر کنم
.... به اونی که می خوام و باید بشه ، نه اونی که
ممکنه اتفاق بیفته ! اولین جراحیمو یادته سودی ؟

لبخند غمگینی به چشمهای پر سوال او زد و
انگشتش اینبار با نرمی بیشتری روی گونه اش به
رقص در آمد.

-اولین جراحی پیوند ، اولین جلسه ی تدریسم ؟! تا
شب بهم وقت بده . بعد میام همه چیزو می گم .

چشم های بیقرار سودابه و نگاهی که مدام از یک
چشم به چشم دیگرش می رفت را تاب نیاورد . سرش
را پایین تر کشید و بوسه ای روی گونه ی او گذاشت
. اینبار نگاه سودابه علاوه بر سوال ، مملو از
ناباوری شده بود . قدمی به عقب گذاشت . دستش از
روی صورت او سر خورد . می خواست از کنارش
عبور کند و وارد خانه شود که نتوانست . قدم جلو
رفته اش را برگشت و روی چشمی که قطره ی

اشکش را دقایقی قبل لمس کرده بود بوسه ای مهر کرد و با شتاب وارد خانه شد .

به خودش که آمد بی هدف وسط اتاق کارش ایستاده بود . کتش را از تن بیرون کشید و روی دسته ی مبل انداخت و خودش کنار آن روی مبل فرود آمد . آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش چنگ شدند میان موهایش .

هر چه کرد نتوانست به وسوسه ی دوباره دیدنش غلبه کند . قفل گوشی را باز کرد و به عکسی که تمام مدت روی صفحه ی گوشی اش مانده بود چشم دوخت . انگشتش را جلو برد و روی گونه اش را ، همانجایی که چند دقیقه پیش روی صورت سودابه لمس کرده بود ، دست کشید .

تصویر بزرگتر شد و نقش لبخندش همه ی صفحه را پر کرد . نقشی که انقدر دلخواه بود تا بی اراده از ذهنش بگذرد ، مرد بیچاره !

چشم هایش را با درد برای او روی هم گذاشت و ثانیه به ثانیه ی عصر روز قبل مقابل چشمش جان گرفت . وقتی که با راهنمایی خدمه ی رستوران مقابلش ایستاده و پرسیده بود :

-آقای دکتر امیریان ؟

میان التهابات درونی اش لبخندی به رویش زد و با اشاره صندلی روبرویی او را به نشستن دعوت کرده بود.

-بفرمایید جناب شریعت پناهی

مکثی کرده و در جواب گفته بود :

-ببخشید آقای دکتر من یک مقدار گیج شدم . نمی
دونم دلیل حضورم اینجا چیه .

دوباره اشاره ای به صندلی اشاره کرد.

-بفرمایید . توضیح می دم

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت94

نامطمئن و با چشمانی پرسوال مقابلش نشسته بود .
قلبش بی محابا می کوبید و حس می کرد برای حرف
زدن نفس کم خواهد آورد . در ذهنش به دنبال آخرین

باری گشت که درهمچین شرایطی قرار گرفته بود و
حال آن روزهایش . دور بودند و نزدیک ! دور به
اندازه ی صفحات تقویمی که در این سالها ورق
خورده بود و نزدیک به اندازه ی ترسی که روز و
شبش را به هم وصل می کرد .

-اجازه بدید قبل از هر حرفی از شما بابت حضور و
وقتی که گذاشتید تشکر کنم .

مکت کوتاهی کرد که با لبخند نیم بند مرد مقابلش و
زمزمه ی "خواهش می کنم" ش پر شد . دنبال
بهترین کلمه برای شروع حرفهایش می گشت و برای
اولین بار ذهنش انگار قدرت تفکیک کلمات و
مفهومشان را نداشت . باز هم خودش را با سالهای
پیش مقایسه کرد ؛ نمی دانست این حجم از التهاب
نشان پیری و بی طاقتی اش بود یا ترسش از خاموش
شدن روزنه ی امیدی که برایش ناامیدی محض به
دنبال داشت .

-ما یعنی من و همسرم مدت کوتاهی که برگشتیم
ایران .

نگاه خیره ی مرد از میان چشمانش برای لحظه ای
برداشته شد .

-بله آقای دکتر در جریان هستم . شما رو دکتر
دادرس که از دوستان قدیمی من هستند به ما معرفی
کردند. قرار بود از طریق یکی از دوستانشون توی
بیمارستان شما یه وقت ویزیت برای دخترم بگیرند .
چند شب پیش که اون آقا گفتن شما می خواید من رو
ببینید.....

گیج شده بود و نمی دانست از چه چیزی حرف میزند:

-من در جریان نیستم آقای شریعت پناهی . من برای
مسئله ی دیگه ای انجام .

ابروهای مرد با گره ظریفی به هم رسیده بود . توی
جایش تکانی خورد و با کمی تردید پرسید:

-پس برای چی خواستید من رو ببینید؟

عینکش را روی چشم جابجا کرد و با آرامشی ظاهری
که برای نمایشش تمام تلاشش را به کار گرفته بود
گفت :

-ما به طور کاملاً تصادفی متوجه شدیم که شما توی
سالهای جنگ ایران و عراق جزو نیروهای داوطلب
وزارت بهداشت پشت جبهه بودید.

حرکت قطره ی کوچک عرق را روی شقیقه اش حس کرد . گفتن ادامه ی حرفهایش شبیه جان کندن بود .
می ترسید که اهمیت موضوع را کم جلوه دهد و مرد تلاشی برای کمک به آنها نکند و یا برعکس التهابش را بفهمد و برای درگیر نکردن خود چیزی که می داند را هم کتمان کند .

-همسرم اتفاقی شما رو توی مراسم روز پرستار توی تلویزیون دید و خب معتقده که شما رو از اون سالها می شناسه . اگه بخوام دقیق بگم ، مردادِ سال شصت و شش در اهواز

نگاهش را به چشمان او دوخت و پرسید :

-شما اون موقع اونجا بودید درسته ؟

جوابش سری بود که به آرامی و در تردید تکان کوچک و نامحسوسی خورد. ضربان قلبش روی دور تند افتاده بود و نفسش بالا نمی آمد . دست برد و لیوان را از روی میز برداشت و جرعه ای نوشید .

-من اون سالها چندبار به صورت اجباری و داوطلب اعزام شدم منطقه . دفعه ی آخر همون مرداد شصت و شش بود که توی محاصره ی جزیره مجنون توسط

نیروهای عراقی من هم جزو نیروهای پشتیبان امداد
بودم .

میان چشم های مرد هراسی دیده می شد و یا شاید
این آینه ی حس نگاه خودش بود که در چشم های او
می دید .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 95

-من و همسرم توی اون روزها یه گمشده داریم .
توی اهواز و بیمارستان امام حسین .

دست مرد لرزان و با دستمالی که میان مشتش فشرد
شده بود بالا آمد و روی دانه های درشت عرقی که
پیشانی اش را خیس کرده بود ، کشیده شد .

صدایش ، ارتعاش بیشتری داشت :

-چه گمشده ای ؟

سر فرهاد جلو آمد و انگار که همه ی جانش بندهمین
کلمات باشد گفت:

-یه نوزاد ، یه نوزاد نارس که دوازدهم مرداد شصت
و شش توی بیمارستان امام حسین به دنیا اومد .
لبهای مرد مثل ماهی بیرون مانده از آب تکان خورد .
یکبار ، دوبار ، سه بار . بعد با دستانی که دیگر
آشکارا می لرزید عرق پیشانی اش را گرفت و زیر
لب نالید:
-یا امام غریب

آنقدر این سه کلمه در خود درد داشت که حتا مرور
خاطره اش را هم تاب نیاورد . چشمانش با شتاب باز
شد و خیره شد به پرده ی توری سفید و تاریکی شبی
که از میان نقش و نگارهای آن قد علم کرده بود .
تاب نداشت و اگر یکبار دیگر به چیزهایی که شنیده
بود فکر می کرد شک نداشت دوباره به ساری باز
می گشت . دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و
دستش روی گردنش کشید . حس می کرد تنش د
رحال آتش گرفتن است . زیر لب زمزمه کرد :

"خدایا این چه امتحانیه "

به طرف در رفت . انگار می خواست تا کسی را در رنج آن التهاب با خودش شریک کند !

از پله ها پایین رفت . برای اولین بار حس می کرد در برابر سرنوشت و بازی آن کم آورده است . پایین پله ها که رسید سودابه چند متر آن طرف تر مقابلش ایستاده بود . چشمانش سرخ بود و پف داشت .
چطور طاقت می آورد؟ چطور قرار بود طاقت بیاورد ؟ جوابی برای سوالهایش نداشت . آب دهانش را با فشار پایین فرستاد و با تصور دخترک میان عکس لبخندی زد .

-فرهاد؟

صدایش بیقرار بود و حین گفتن اسمش چشمانش دو دو می زد.

-اون بچه زنده است سودابه .

گفت و انگار باری به بزرگی یک کوه از شانه هایش برداشته شد . چشمهای سودابه با ناباوری گشاد شده بودند . چیزی زیر لب گفت و انگار که پاهایش لمس شده باشد ، تا شد و روی مبل پشت سرش فرود آمد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 96

تمام دقایق بعد را تا سه شنبه ای که وعده ی دیدنش بود با وجود حفظ ظاهرش در التهاب دست و پا زده بود و انگار هر بار بیشتر از قبل در آن فرو می رفت . سردرگم میان یک کلاف در هم پیچیده از احساسات ؛ که نمی دانست باید از زنده ماندنش خوشحال باشد یا برای دیدنش بیقرار و یا بترسد از بیماری که هیچ کس بیشتر از خودش از عمقش خبر نداشت !

و شاید برای اولین بار بود که نمی توانست حتی با کلمات مرهمی بر درد سودابه باشد . انگار می ترسید دهان باز کند و ترسهایش درست مثل یک سیل ویرانگر راه بگیرند میان کلماتش . سکوت کرده بود ؛ آنقدر سنگین که مجالی برای شیطننت های گاه و بیگاه نیلوفر هم باقی نمانده بود .

بجز البرز هیچ کس از موضوع خبر نداشت . حتی به الیاس هم که بعد از آن گریزش مجبور شده بود کلی غروندهایش را تحمل کند حرفی نزده بود . الیاس

تمام آن شش سال را بقول خودش بخاطر تقصیرش در بردن سودابه پا به پایشان آمده بود . با قدم هایی که راست و موازی نبود ، که یک طرفش عجیب لنگ میزد ، که یکی اش را در آن روزها جا گذاشته بود .

پنجاه و پنج ساله بود و دلش بیشتر از هر وقت دیگری زانویی از جنس مادرانه می خواست . که بی حرف ، بی سوال ، بی توضیح سر رویش بگذارد و دلش اندکی آرام شود .

سه شنبه که از راه رسید ترسها هم عقب نشینی کردند و هیجانی آشنا همه ی وجودش را تسخیر کرد . هیجانی از نوع ملاقات با کسی که نه فقط قلب و مغزت که با تمام سلول های تنت می خواهی اش .

همراه با سودابه به بیمارستان رفته بود . پزشک بودن و آشنایی اش با یکی دونفر از پزشکان باعث شده بود این همراهی سوال برانگیز نباشد و برعکس با استقبال روبرو شود . نیم ساعتی به دعوت دکتر حدادی در دفتر ریاستش به گفتگو نشسته بودند و بعد سودابه به اتاق البرز در طبقه ی هفتم رفته بود و خودش به بخش برای سرکشی .

برای اولین بار در زندگی اش دست به دامان عقربه های ساعت شده بود و برای تندتر حرکت کردن التماسشان می کرد . حرف زدن با آدمها و خوش و بش با آنها جزو عادت هر روزه اش بود . برایش فرقی نداشت آدم مقابلش دربان هیکلی جلوی در باشد یا رئیس از خود متشکر بیمارستان . برای هر کدام انگار سهمی از کلمات کنار گذاشته بود که با دیدنشان ادا می کرد و آن لحظات عجیب دست و دل باز شده بود و به امید تندتر گذشتن زمان بیشتر از کلمات استفاده می کرد . در محاسباتش هر کلمه حداقل یک ثانیه بود و هر ثانیه یک شصتم از دقیقه و هر دقیقه

دستی روی صورتش کشید و سعی کرد بر خودش مسلط شود . به مردی که یکی از پزشکان در حال معاینه و گرفتن شرح حال از او بود نگاهی انداخت . با سری که برای پرستار جوان تکان داد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 97

از اتاق بیمار بیرون آمد . نگاهی به ساعتش انداخت . چیزی تا یک نمانده بود . دستش را توی جیب برد گوشه اش را بیرون کشید . قبل از اینکه شماره اش را بگیرد دختر پشت پیشخوان صدایش زد :

-آقای دکتر امیریان ؟

سرش بالا آمد و از خودش پرسید که اسمش چه بود ؟! نمی دانست چرا ولی هیچ وقت اسمش در خاطرش نمی ماند .

-دیروز یادتون رفته بود این لیست رو امضا کنید .

جلوتر رفت و بی حرف روی اسمش را پای برگه امضا کرد و خودکار و برگه را کمی به جلو سر داد .

-ممنون

جواب لبخند دست و دلبازانه ی دختر را با لبخند اجباری و خواهش می کنم زیر لبی داد . با قدم های بلند از بخش بیرون آمد و توی راهروی ای که از یک سو به کلینیک تخصصی و از سوی دیگر به بخش مراقبت های ویژه منتهی می شد ایستاد . گوشه اش را بالا آورد . شماره اش را گرفت . عکس سودابه که روی صفحه نقش بست ، چشم های لبریزش که این روزها هر بار نگاهشان به هم افتاده

بود با قطره ی اشکی خالی شده بود مقابل چشمانش
قد علم کرد . چطور توانسته بود غم این چشمها را
تاب بیاورد و کاری نکند ؟

دو ساعت مانده بود و البرز صبح امروز را فقط
بخاطر سودابه و ناآرامی های این روزهایش آمده بود
. می دانست که او نه تاب در خانه ماندن دارد و نه
صبر دیدن و سکوت کردن . مثل همه ی این روزها
تلاش کرده بود آرامش کند ، کاری که خودش برای
اولین بار برای انجامش کم آورده بود . می خواست
برای ناهار با آنها هماهنگ کند .

گوشی را کنار گوشش گذاشت و همین که تماس
برقرار شد و خواست جواب "جانم" ی که سودابه
گفت را بدهد . کسی صدایش کرد . کسی که بی آنکه
چشمش دیده باشدش نفس در سینه اش حبس شد .
-آقای دکتر؟

آرام و با طمانینه به طرفش چرخید . حرکتش آنقدر
کند بود و یا که نه ؛ زمان آنقدر در همان چند ثانیه
کش آمده بود که حس می کرد ساعتها طول کشید تا
نگاهش در صورت و چشمهای او بنشیند .

از کجا شناخته بودش؟ بدون اینکه ببیندش از کجا
فهمیده بود که قلبش برای لحظه ای از هیجان نزد؟
انگشتانش دور گوشی مشت شد و بدون دادن جوابی
به "فرهاد" گفتن سودابه ، دستش را پایین آورد.
تصویر محبوب این روزهایش جان گرفته بود
و مقابلش ایستاده بود.

نگاه ناباورش روی صورت دختر با آن چشمهای
کشیده و لبهای خندان و دندانهای خوش فرم ثابت
مانده بود .

مکتش باعث شد که او با حفظ همان لبخند شیرین
توضیح بدهد:

-ببخشید ، سر راهم ایستاده بودید!

هیچ کس و هیچ چیز....حتی خودِ خدا هم نمی
توانست مانع از این باشد که او همان یک قدم فاصله
ی میانشان را پر نکند و دستانش با تمام قدرت دورِ
دخترِ مقابلش حلقه نشود ...

هیچ چیز جز آن لباسِ سفیدِ لعنتیِ توی تنش !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 98

-خسته نباشید آقای کتر

شنیدن این جمله از کنار گوشش ، خط نگاهش را که به طرز آشکاری میخ او شده بود شکست . سرش نیم چرخشی به طرف صدا زد . یکی از خدمه ی بیمارستان با ترولی از کنارش در حال عبور بود . لبخند ملایمی روی لبهایش نشاند.

-ممنون ، شما هم خسته نباشید .

دوباره که به سمت دختر سرچرخاند، این پا و آن پا کردنش و نیم نگاهی که به مسیر باز شده انداخت نشان از عجله اش برای رفتن داشت . همین هم انگار غم عالم را به دلش سرازیر کرده بود . حاضر بود هرچه دارد بدهد تا فقط چند دقیقه بیشتر دخترک را مقابل خودش نگه دارد .

-چطور متوجه شدید من دکترم ؟

باز هم لبخند زد و شد همانی که در گوشی اش
تصویرش را داشت . با انگشت به مسیر باز شده
اشاره کرد و گفت:

- اون خاتم دوبار گفتن شما حواستون نبود .

اینبار لبخندش واقعی بود و حاصل از لذت مصاحبتش
با او و شنیدن صدا و لحنی که حالا می فهمید چرا
همان ابتدایی که شنیده بودش هم قلبش فرو ریخته
بود . چون صدای ملایمش ، کشیدگی که روی زیر و
بم بعضی از اصوات می گذاشت و لحنش، تماما آنی
بود که از روزهای جوانی سودابه به یاد داشت و این
روزها هر بار که عکسش را دیده بود صدایش را
همانطور تصور کرده بود .

ثانیه ها مثل برق گذشت و او با "با اجازه" ای که
گفت از کنارش عبور کرد . درست مثل نیسمی که
بیاید با خودش عطر گلزارهایی در دور دست را بپاشد
و تا به خودت بیایی اثری از آن نباشد . وقتی که از
پیچ راهرو گذشت و به سمت کلینیک تخصصی قلب
رفت انگار جای خالی اش مثل یک حفره در حال
بلعیدن لحظه هایش بود .

دلش می خواست مثل یتیمی مادر مرده به گوشه ای
برود و درست مثل پنج سالگی اش زانو به بغل بگیرد
و بغضش را رها کند . بغضی که حالا مردانه و
سنگین شده بود و مثل یک سیل ویرانگر قدرت
تخریب داشت .

گوشی که توی دستش شروع به لرزش کرد جدا شد
از گردابی که انگار در آن گرفتار آمده بود . اسم
سودابه به یادش آورد تا پیش از دیدن او در حال
حرف زدن با سودابه بوده است . گوشه ی هر دو
چشمش را از زیر عینک لمس کرد و سعی کرد
کبودی زیر چشم و رنگ پریدگی صورت او را برای
لحظاتی هم که شده فراموش کند .

-جانم

-فرهاد؟ زنگ زده بودی ، صدات رو نداشتم .

- داشتم با کسی حرف می زدم . هنوز پیش البرزی؟
- آره هستم.

-میام که بریم ناهار بخوریم .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 99

و با خودش فکر کرد اگر سودابه می فهمید که آنها
دو ساعت زودتر از زمان موعود در بیمارستان
حضور دارند امکان ندارد از آنجا تکان بخورد. وقتی
که با لحن مضطربی پرسید :
-کجا ؟

بیشتر به تصورش ایمان آورد . به جای جواب گفت :
-چند دقیقه دیگه اونجام .

گاهی نزدیک ترین آدمها به هم می شوند دور
ترینشان ؛ مثل سه نفرشان که پشت میز رستورانی
در حوالی بیمارستان کنار هم نشسته بودند ولی هر
کدامشان از یک زاویه ی متفاوت و با منطق خاص
خود به موضوع نگاه می کردند.

میان روشنی نورهای زرد سالن رستوران و تلالوی
آن در شمعدانها و جام های کریستال روی میز تنها
چیزی که به می دید تصویر او بود. چیزی که با
وجود حس های متناقضی که به قلبش سرازیر می

کرد به جای کلافه کردن دلخواهش بود و انگار دلش می خواست این بازی تا ابد ادامه داشته باشد .

هیچ چیزی از غذا نفهمیده بود . نه تنها خودش و بی شک سودابه ؛ که مطمئن بود حتی البرز با آن نگاه سنگین و ژست همیشگی اش که معمولاً چیزی از حسهایش را نمی شد از چهره اش خواند هم همین حد درگیر اتفاق پیش رو است .

-چی میشه فرهاد؟

قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد به او نگاه کند نفس عمیقی کشید . پایه ی جام را گرفت و جرعه ای از آن نوشید . البرز مثل تمام دقایق گذشته با چهره ای متفکر و در سکوت به آنها خیره بود. تمام این روزها برای آرام کردن و حرف زدن با سودابه وقت گذاشته بود ولی سودابه ای که مقابلش می دید نشان می داد که حتی ذره ای در این کار موفق نبوده است . آهی کشید و جواب داد:

-قراره چی بشه عزیز من ؟

-چرا هر دوتاتون یه جوری وانمود می کنین که انگار مسئله ی مهمی نیست ؟ من نگرانم ، دارم دیونه میشم می فهمید؟ از یه طرف بیماریش که جزییاتشو

نمی گید و از یه طرف خودش . فرهاد تو خودت دلت
نمی خواد از نزدیک ببینیش؟ دلت نمی خواد لمسش
کنی ؟ یا اینکه ...

چشم بست روی وجدانی که در سرش می کوبید که،
اگر خودت همین یک ساعت پیش ندیدی بودی اش
هم تا همین اندازه منطقی میشدی؟

-اگه منظورت اینه که بخوایم حرفی در این مورد
بهش بزنیم همین حالا بهت می گم سودابه جان که
فراموشش کنی . اون دختر نه شرایطش رو برای
شنیدن داره و نه من این ظلم رو در حقش می کنم .

آنقدر با جدیت گفته بود و بی رحمانه؛ که حتی
خودش هم به یاد نمی آورد که در تمام این سالها با
این لحن با سودابه حرف زده باشد.

نگاه سودابه وحشت زده بود و مبهوت .

-یعنی چی که بهش نگیم؟

البرز در جایش تکانی خورد . آرنج هر دو دستش را
روی میز گذاشت و انگشتهایش را در هم گره کرد و
کنار لبهایش نگه داشت .

-ببین سودابه جان !

نگاه سودابه آرام و به کندی از چشمهای فرهاد پشت
عینکش گرفته شد و به طرف او چرخید .
-موضوع یکم پیچیده تر از این حرفهاست .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت100

در نگاهش یک ناتوانی بزرگ از درک حرفهای دو
مرد مقابلش خوانده میشد . انگار که در آن لحظه
هیچ چیز را بجز دیدن و در آغوش کشیدن آنی که می
گفتند دخترش است نمی فهمید .

-پیچیده تر از اینکه من بیست و شش ساله بچمو
ندارم ؟ بیشتر از اینکه همه ی این سالها زندگی و
مرگشو هزار و یک مدل تصور کردم و حتی یک
نمونه اش البرز ...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و خطاب به او تاکید
کرد .

-حتی یه نمونه اش معمولی و طبیعی نبوده ؟

نیم نگاه البرز به چهره ی درهم شده ی فرهاد مملو از همدردی بود . می دانست این تصویری که سودابه می گفت در این سالها چه به روز روح و روان او آورده بود . تصویری که مثل موریانه به جان مغز و روحش افتاد و او برای آرامش سودابه حرفی از آن نزده بود .

شاید هم این درد مشترک ناگفته بود که تمام این سالها آنها را آنطور محکم کنار هم نگه داشته بود ، نه آن عشق پر شر و شور جوانی که نظیرش را هیچ وقت در زندگی اش ندیده بود .

-آره سودی جان ، متاسفانه پیچیده تر

سودابه بغض کرد و وقتی با چشمان تر شده اش برای لحظه ای خیره ی چشمان فرهاد شد که مقابلش نشسته بود ، به چشم دید که چطور کلافگی هم به همه ی حس های ضدو نقیضی که تا آن لحظه در صورت و چشم های فرهاد جولان میداد اضافه شد .

-چقدر ؟ فرهاد که گفت مشکلش سوراخ سپتوم بطنیه که یه نقص شایع و مادر زادیه . این که مورد انچنان حادی نیست . یعنی حداقل برای شما دوتا بحران محسوب نمیشه . غیر از اینه ؟

البرز گره دستهایش را باز کرد . خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و با نفس عمیقی که گرفت گفت:

-اگه فقط همین بود . بله

نگاه حیران سودابه چند بار بین فرهاد با آن چهره ی درهم و او که از ظاهر سختش چیزی خوانده نمیشد رفت و برگشت .

-چرا بیست سوالی راه انداختید ؟ مگه مشکلش چیه ؟

فرهاد سرش را برای لحظه ای بالا برد و خیره ی سقف شد . انگار که بخواهد با این کار بغضش را پس بزند . جمله ای که بعد از آن و با پایین آمدن سرش گفت تماما شبیه آگاهی دادن بود .

-اون دختر چه دختر من باشه یا نه ، فقط می خوام زنده و سالم باشه . فقط همین !

قبل از اینکه سودابه سوالی را که تا روی لبهایش آمده بود به زبان بیاورد ، البرز صدایش کرد :

-سودابه

به طرفش که برگشت با آرامشی که انگار با تک تک حرکاتش عجین شده بود گفت :

-تا دوباره معاینه و وضعیتش بررسی نشه همیشه
نظر درست و قطعی داد ولی اون مورد بخشی از
مشکلشه که باهاش به دنیا اومده . جراحی تتگی
دریچه ی آئورت و گرفتگی LAD با توجه به
فشارخون ریوی بالایی که داره ، جراحی پر ریسکیه
!

صورت مبهوت نشان می داد که هنوز شنیده هایش را
هضم نکرده است که ادامه داد:

_ شرایط این دختر خیلی حاد و بحرانیه.... چه دختر
تو و فرهاد باشه و چه نباشه .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 101

وارد کلینیک که شد هنوز صدای پر خواهش سودابه
در گوشه‌هایش بود و نگاه ملتشمش در ذهنش . بیتابی

@shahregoftegoo

هایش را درک می کرد و سفارش های بی پایانش باعث شده بود وقت جدا شدن شوخی و جدی بگوید: "همین قدر بهم اعتماد داری؟"

و صورت ملتهب فرهاد که پر بود از استیصال و با دیدنش در لحظه ی آخر حق داده بود که نخواهد حتی او را برای معاینه ی اولیه ببیند .

حین عبور از سالن انتظار میل عجیبی بر خلاف عادت همیشگی اش برای چرخاندن نگاهش میان آدمها در وجودش سر برآورده بود . میلی که از پس او و قانون هایش بر نیامد و میان "سلام" هایی که از گوشه و کنار می شنید و با رسیدنش به در اتاق پزشک مغلوب شد و پرچم سفیدش را بالا گرفت .

در که پشت سرش بسته شد ، با نفسی که به آرامی از بینی اش بیرون فرستاد ، متوجه شد که بعد از مدتها قلبش به طرز عجیبی از هیجان انجام کاری روی دور تند افتاده است . کیفش را روی میز گذاشت

و حین رفتن به طرف جالباسی کنار دیوار کتش را از تن بیرون آورد .

روپوش سفیدش را که به تن کرد، تمام تلاشش را به کار بست تا ذهنش را از هر فکر و گمانی که به سودابه و فرهاد مربوط میشد جدا کند و در آن لحظه همانی باشد که همیشه بود . که البرز مدبرنیا باشد بدون فکر کردن به اینکه کسی که تا چند دقیقه دیگر مقابلش می نشست کیست یا بهتر اینکه چه کسی می توانست باشد .

در حال بستن دکمه های روپوشش بود که ضربه ای به در خورد . آخرین دکمه را هم با آرامش بست و بعد جواب داد:

-بفرمایید

در به آرامی باز شد و منشی میانه ی در نیمه باز ایستاد .

-سلام . چند دقیقه ی دیگه بیمارو بفرستم ؟

یک سال از فعالیتش در کلینیک می گذشت و نمی دانست چرا این خانم منشی یاد نمی گرفت به جای آمدن ، می تواند با تلفن این سوال را بپرسد !

مقابل میزش ایستاد .

-پنج دقیقه ی دیگه

منشی سرش را با لبخند تکان داد و قصد خارج شدن داشت که گفت:

-فقط

برگشت و منتظر ادامه ی حرفش ماند .

-به هیچ عنوان بدون وقت قبلی پذیرش نکنید .
امروز به شدت وقتم محدوده .

-چشم . قبلا هم فرموده بودید فقط ده نفر . منم برای
امروز فقط به نه نفر نوبت دادم . یه مریضم که از
طرف دکتر امیریان هستن !

همراه با تکان سرش "خوبه " ای گفت . در که
توسط منشی بسته شد به طرف پنجره رفت و پشت
شیشه ی تمیز و بدون لکش ایستاد . از جایی که
ایستاده بود بخشی از محوطه و پارکینگ ماشینها
مقابل دیدش بود .

اگر همه چیز همانطوری بود که فرهاد می گفت!!

ضربه ی آرامی به در خورد . چشم هایش را برای
لحظه ای روی هم گذاشت و بعد چرخید و به طرف
میزش رفت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 102

پیش از نشستن پشت میزش با "بفرمایید" ی که گفت
در به آرامی و با دست مردانه ی کت پوشی باز شد ،
ولی قبل از خودش ، دختری وارد اتاق شد که
نگاهش پیش از هر چیزی موهای فری که یکطرف
صورتش ریخته بود را دید و با برداشتن نگاهش از
روی او به مرد پشت سرش رسید.

-سلام آقای دکتر

سلام بلند بالای مرد که حس می کرد رگه هایی از
آشنایی در خود دارد با لبخند کوچک و خاص خودش
که کمتر به آن اجازه ی جولان روی لبهایش را می
داد جواب داد و آن میان صدای نرم دختر باعث شد
باز نگاهش گریزی روی او بزند . شال مشکی که
روی سرش انداخته بود سایه ی قهوه ای رنگی که

موهای فرش داشت را بیشتر به چشم می آورد و
همینطور رنگ لبهایش را .

-خسته نباشید .

سری تکان داد و بدون اینکه نشانی از آشنایی به
حرکات و حرف هایش بدهد گفت:

-خیلی متشکرم ، بیمار؟

مرد اشاره ای به دخترش که یک قدم از او جلوتر
ایستاده بود کرد و گفت:

-دخترم هستن .

حالا دیگر می توانست با خیال راحت به او نگاه کند
. ذهنش به طرز غیر قابل باوری به دنبال نشانی در
صورت او می گشت . انگار می خواست بداند آن

حتمی که فرهاد میان حرفهایش داشت از کجا آمده
است . به صندلی کنار میزش اشاره کرد و گفت :

-فرمایید اینجا

دختر با قدم آرامی جلو آمد و روی صندلی که انگار
امروز بیشتر از همیشه به خودش نزدیک بود با جمع
کردن دامن بلندی که زیر مانتوی طوسی رنگش
پوشیده بود نشست .

مرد حجمی از آزمایش و عکس و اکو را روی میز
گذاشت و روی یکی از صندلی های روبروی میزش
نشست .

-شما رو دکتر امیریان به ما معرفی کردن آقای دکتر .
دست برد و اولین پاکت را که پشتش اسم پزشک فوق
تخصص ریه نوشته شده بود برداشت .

-بله با خودم هم صحبت کردن خب ببینیم اینجا چی
داریم !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت103

تشخیص پزشکی و تحلیش از بیماری همانی بود که
با فرهاد در موردش حدس زده بودند . تک به تک
جواب ها را در آرامش مرور کرد و بعد به طرف
دختر برگشت . انگشت هایش را در هم گره کرد و با
قرار دادن آرنجش روی میز کنار لبهایش نگه داشت .
زیر چشم های دختر فرو رفته بود و پایین بینی اش
احتمالا در اثر مصرف مداوم سوند اکسیژن قرمز شده
بود و رنگ پریدگی ای که با وجود تلاشش برای
پنهان کردن باز هم به چشم می آمد . نفس هایی که
عمیق و با دهان می کشید نشان می داد دچار آریتمی
شده است .

-خب

سرش را تکان کوچکی داد و به اولین برگه ی روی
میز نگاه کرد و انگار که تا بحال اسمش را نشنیده
باشد گفت:

-خانم آسمان . برام از اوضاع و حالت بگو .

تمام مدتی که او با صدای آرام و لحن نرم و نازکش و
میان مکثی که هر چند دقیقه یکبار که بخاطر گرفتن
نفس ایجاد می شد ، در حال شرح حالش بود ، خیره
مانده بود به صورتش و حین گوش دادن به حرفهای
او دنبال نشانی از فرهاد و سودابه می گشت .

و اولین چیزی که به چشمش آمد هم چشم هایش بود
. چشمهایی که نه تماما شبیه به سودابه باشد اما آن
کشیدگی انتهایی اش و چند مژه ی بلندی که قوس
زیبایی به حالت چشم هایش میداد انگار از صورت او
عاریه گرفته شده بود . چیزی که در هفت سالگی اش
، وقتی به حکم بی مادری آن هم در دهه شصت تنها
عضو کودک دور همی های پدرش و دوستان او شده
بود ، وقتی که برای اولین بار فرهاد سودابه را با
خودش به جمعشان آورده بود و وقتی که مریم از او

پرسیده بود "البرز سودابه جون رو دیدی چه خوشگله ؟" در همان دنیای کودکانه اش گفته بود " چشماش شبیه کلاه الفه ، اینجوری " و با انگشتش شکلش را در هوا رسم کرده بود . چیزی که باعث خنده ی جمع و نگاه شیفته ی فرهاد روی سودابه شده بود و به سر به سر گذاشتن های دوستانش ختم شده بود .

ولی خود چشمانش شبیه سودابه نبود . مشکی نبود . یک قهوه ای که هم روشن بود و هم تیره . چیزی شاید شبیه به چشم های فرهاد .

یا مثلاً لبها و دندانهایش شبیه به هیچ کس نبود ؛ نه فقط فرهاد و سودابه ، که هیچ وقت انگار در زندگی اش شبیهش را ندیده بود .

حرفهای دختر تمام شد و پدرش در مورد درمانهایی که تا آن روز انجام داده بودند توضیح داد . وقتی که معاینه اش تمام شد . صندلی اش را عقب کشید و با

برداشتن خودکارش دستور جدید نوشت و همزمان
گفت :

-من یه سری جدید آزمایش برات می نویسم .
پیشنهاد میدم توی همین مرکز انجام بدی . چون الان
برامون کمترین ضریب خطا هم مهم و اثر گذاره و
یک سری کامل از اکو و عکس و تست هم می
نویسم.

سرش را بالا آورد و سعی کرد یکی از آن لبخند های
کمیابش را نثار او کند.

-اینها فقط برای اینه که می خوام توی بازه ی زمانی
نزدیک تری به ویزیتم باشه که اگه جراحی رو من
انجام دادم با تسلط بیشتر و به بهترین نحو انجام بشه
.

نگفت که آنقدر اوضاع بد و رو به وخامت است که
باید بررسی بیشتر و دقیق تری روی اوضاعش
صورت گیرد .

دختر لبخند ملایمی زد که باز طرح لبخندش بیش از
حد به چشمش آمد .

پدرش که گفت :

-خدا خیرتون بده دکتر . آقای دکتر امیریان انقدر از
تبحر شما تعریف کردند که هزار بار شاکر خدا و شما
هستم بخاطر لطفتون .

مهرش را پای نسخه کوید و همزمان گفت :

-دکتر امیریان استاد من بوده و هستند . به من محبت
دارن دارو ها رو هم بجز یکی همونه که پزشک
قبلی تجویز کرده . آزمایش و اکو رو انجام بدید .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت104

از روی میز کارتش را برداشت و روی دفترچه گذاشت .

-جواب که حاضر شد بیارید من ببینم .

در حالی که مرد از جایش بلند شده بود تا آن را از دست او بگیرد به کارت اشاره ای کرد .

- شماره ی مطبم ، بگید خودم گفتم بهتون وقت میدن .

میان تشکرهای مرد صدای آرامی از کنار گوشش صدایش زد :

-آقای دکتر ؟

صدایش آنقدر نرم و لطیف بود که بی اراده صورت مستاصل فرهاد پیش چشمش جان گرفت.

به طرفش سر که چرخاند. آسمان توی جایش تکانی
خورد و نگاهش را برای لحظه ای از صورت او
برداشت و با دستانش شالش را جلو کشید. صبورانه
منتظر ماند تا حرفش را بزند .
-چقدر این عمل ریسک داره ؟

از گوشه ی چشم دید که دستان مرد شل شد و همراه
چیز هایی که در دست داشت کنار بدنش افتاد .
با صندلی بیشتر به طرفش چرخید .
-یعنی چی ؟

آسمان نفسی گرفت . نگاهش را به نگاه سنگین او
گره زد .
-یعنی چند درصد ممکنه زنده بمونم .

"آسمان" گفتن پدرش نگاهش را برای لحظه ای تا
صورت مبهوت پدرش کشانده بود و وقتی دوباره به
سمتش برگشت ، گفت:

-میدونم که هیچ جراحی بدون ریسک نیست . اینم می
دونم که این عمل.... عمل سخت و پر ریسکیه . اصلا

اینکه ما الان اینجاییم بخاطر اینه شانس موفقیت
جراحی رو خیلی کم گفتن . من فقط می خوام بدونم
از نظر شما با چیزهایی که دیدید چقدر شانس زنده
موندن هست .

دست هایش را روی سینه درهم گره زد و به پشت
صندلی تکیه داد و این باعث شد پشتی اش کمی به
عقب برود.

-تو تا حالا آدم خودخواه و مغرور دیدی؟

آسمان انگار متوجه منظورش نشد . این را نگاه
سردرگمی که در صورتش چرخیده بود می گفت .

-آدم مغرور همه چیزش غرور و اعتبارشه . پس اگه
از من می پرسی بهت میگم نود و نه درصد و می
دونی اون یه درصد واسه چیه ؟

آسمان سرش را میان همان بهت با حالت جالبی بالا
انداخت .

-اون یه درصد مال وقتی که من دقیقا سر جراحی
سکته مغزی یا قلبی کنم یا مثلا چراغ سیالتیک
مستقیم روی سرم فرود بیاد و ضربه ی مغزی بشم و
گرنه امکان نداره

گره دستانش را باز کرد و خودش را کمی جلو کشید .

-ببین تکرار می کنم به هیچ وجه ، امکان نداره نتیجه
غیر از چیزی باشه که من میخوام و باید بشه .

لبخند شیرینش ، خداحافظی و رفتن همراه با پدرش
را انگار در خواب می دید . حتی وقتی که رفت هم
هنوز باور نداشت که چطور از دهان البرز منطقی که
می شناخت همچین جملاتی خارج شده است.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 105

پیش از آن هم هیچ وقت عادت نداشت به بیمارانی که جراحی نقطه عطف میان بودن و نبودنشان بود همه ی حقیقت را بگوید . چون اگر جراحی نتیجه می داد که بعد از بهبودیشان می فهمیدند چه از سر گذرانده اند و اگر زنده نمی ماندند هم که چه فرقی می کرد بدانند یا نه !

ولی آن حتمی که به کار برده بود ، آن جمله هایی که گفته بود انگار کوهی از مسئولیت را روی شانه اش انداخته بود . پنجه هایش را همانطور که آرنجش را روی میز گذاشته بود در هم مشت کرد . لبهایش را به عادت همیشه به مشتش چسباند و خیره شد به اتاق خالی که انگار هنوز سایه ی حضور دخترک را در خود حبس کرده بود . همه ی این بار مسئولیت سوای حساسیتی بود که نسبت احتمالی او با فرهاد و سودابه به وجود می آورد.

نگاهش را یک دور در اتاق گرداند . می دانست باید
دکمه ی روی صفحه ی تلفن را برای ویزیت بیمار
بعدی لمس کند و انگار که بخواهد برای خودش وقت
بخرد تا تمرکز از دست رفته اش را بازگرداند خیره
مانده بود سکوت اتاق.

صدای زنگ گوشی اش نگاهش را بدون اینکه
تغییری در حالتش بدهد به سمت آن چرخاند . اسم
فرهاد باعث شد فوراً دست دراز کند و همزمان با
برداشتن گوشی از روی میز و جواب دادن به تماس
از جایش بلند شود .

-البرز ؟

-همین چند دقیقه ی پیش رفتن فرهاد .

صدای نفسی که فرهاد رها کرد در گوشش پیچید .

-دیدمشون . خواستم ازت تشکر کنم . میدونم شرایط
اصلا خوب نیست .

اخم هایش در هم گره خوردند. خودش را دوباره به
پنجره رساند و پشتش ایستاد . نم نم باران شروع به
باریدن کرده بود و هوا به طرز غریبی خاکستری و
تار بود .

-البته که آرزوم بود هیچ وقت توی همچین موقعیتی
قرار نگیریم ، هیچ کدوممون . ولی من هر کاری از
دستم بربیاد انجام میدم . و این هیچ ربطی به دین
بزرگم به تو و سودابه نداره .

صدای قدم هایی آمد . انگار تا آن لحظه ایستاده بود و
با شنیدن اطمینان البرز خیالش راحت شده باشد .

-فکر کنم توی این موقعیت بیشتر از هر چیزی بخاطر
تو باید شاکر خدا باشم .

انگار شنیدن این جمله از فرهاد انقباض عضلات
صورتش را از بین برده بود که توانست نیمچه
لبخندی بزند .

-همونجور که خواستی فرستادمشون آزمایشگاه
بیمارستان .

-با پدرش ...

مکثی کرد و البرز سرش را از روی تاسف برای
اوضاع تکان کوچکی داد. فرهاد نفس عمیقی گرفت .

-صحبت کردم . جالبه که هر قدر من می خوام جواب
آزمایش مثبت باشه اون انگار امید داره که اینطور
نباشه .

در جواب گفت:

-اما به راحتی می تونست چیزی بهت نگو.

فرهاد زیر لب بخش آخر جمله اش را تکرار کرد :

-می تونست چیزی نگو !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت106

سعی کرد دختر را به خاطر بیاورد . درست همانطوری که چند دقیقه ی پیش دیده بود . همان چشم های کشیده و اندکی بیحال را و صدایی که با وجود خس خس گهگاه سینه اش نرم و لطیف بود و در آخر حق بدهد به مرد که بخواهد برای خودش نگو داردش.

-باید مفصل با هم حرف بزنیم . من فعلا هستم تا
کارشون تموم بشه ، بعد باید سودابه رو برسونم
خونه . با دکتر خیری قبلا هماهنگ کردم . پدر
قانونیشم برای نمونه رضایت ضمنی داده ولی برای
آزمایش هایی که تو درخواست کردی هم یه صحبتی
باهش می کنم.

-من امشب هستم هر ساعتی خواستی می تونیم حرف
بزنیم .

ضربه ای به در خورد . احتمال میداد باز هم منشی
باشد که بخاطر تاخیرش آمده است .

-شب میام خونه ت . سودابه نباشه بهتره .

بدون جواب دادن به انتظار کسی که پشت در بود .
روی صندلی اش نشست .

-باشه من منتظرم

-فعلا

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و مثل همیشه با
خونسردی گفت :

-بفرمایید

لای در به آرامی باز شد و منشی پرسید :

-آقای دکتر مریض بعدی رو بفرستم .

-پنج دقیقه ی دیگه

**

هر دو دستش روی پاهایش مشت شده بود جوری که
فرو رفتن دردناک ناخن هایش را در گوشتش حس
می کرد . انگار که در یک بوران گرفتار آمده باشد به
طرز غریبی تنش یخ زده بود و با هر تکان کوچکی
انگار که بندهای وجودش در حال فروریختن بودند .

روی صندلی جلوی ماشین فرهاد و پشت سر ماشین
آنها نشسته بود و هنوز نیامده بودند . فرهاد گفته بود
اینطوری می تواند بدون اینکه در بیمارستان و برای
آنها جلب توجه کند ببیندش . هر کسی که با لباس
زنانه وارد محوطه ی ماشین ها شده بود یک دور دل
روده اش به هم پیچیده بود . دختری با شال بلند
بافتنی به ماشین نزدیک شد و او پاهایش را بیشتر از
قبل به کف ماشین فشار داد انگار که می ترسید
حریف دست و پایش نشود و سراغش برود . دختر از
کنار ماشین گذاشت و به سمت دیگری رفت و
عضلات سخت شده اش رها شد و با درد زیر لب
زمزمه کرد :

- ای کاش فرهاد زودتر بیاد .

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که دیدن سایه ی
حرکتی از گوشه ی چشمش سرش را کند و دردناک
به آن سمت چرخاند. مرد میانسال و دختری، درست
به طرفش می آمدند. قلبش مثل لغزیدن یک قطره بر
روی شیشه سر خورد و جایی در اعماق وجودش گم
شد. مرد چیزی به دختر گفت. دختر سرش را بالا
آورد و اشک او چکید.

خودش بود، همانی که فرهاد عکسش را نشانش
داده بود. دستهایش به پارچه ی پالتو اش چنگ و
لبهایش برای خفه کردن صدای بغضش روی هم چفت
شد. و در عوض چشمهایش حریصانه تک به تک
حرکاتش را می بلعید. نرسیده به ماشین در سمت
راننده باز شد و پسر جوانی که تا پیش از آن فقط
سایه اش را از پشت دیده بود خارج شد. چیزی گفت
که دختر لبخند زد و مرد دستش را روی پشتش
گذاشت. پسر در عقب را برایش باز کرد و مثل یک
راننده سرش را به نشان احترام کمی خم کرد. وقتی
به خودش تکانی داد که او توی ماشین نشست و پسر

در را بست . انگار آن روز دوباره پیش چشمش جان
گرفته بود . همان روزی که از فرزندش تنها صدای
گریه ی ضعیفش سهمش شده بود . بی اختیار در
ماشین را باز کرد و با شتاب خودش را به بیرون
پرت کرد . پسر تازه توی ماشین نشسته بود و مرد
در حال دور زدن ماشین بود که با حرکت سریعش
سرش بالا آمد و خیره ی او شد . او و چشمان اشک
آلود و پردردی که عجیب برایش آشنا بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 107

درست مثل سیاهی آسمان تهران که فقط صدای توپ
و گلوله را کم داشت ، صدایی که به ثانیه هم نکشید
که در گوشش سوت کشید . دستی را که به قصد
گذاشتن روی قلب کوبانش حرکت داده بود تا روی
گوشش بالا آورد . پلک هایش را روی هم گذاشت و
به یاد آن سالها زمزمه کرد : **إِلا الذین صبروا و عملوا
الصالحات اولئک لهم مغفرت و اجرکبیر**

@shahregoftegoo

**

اهواز ، مرداد ۶۶

چرخ ماشین در دست انداز افتاد و تا به خودش بیاید و
دستش را جایی بند کند سرش محکم به شیشه ی
پنجره برخورد کرد .

- کوجایی کاکو پناهی؟

دستش را روی جای ضربدیده گذاشت و سرش را به
طرف او چرخاند . هادی دست آزادش را در هوا تکان
داد و همزمان چشمکی هم زد .

-شیش و هش میزنی کاکو . کوجایی امروز؟

کجا بود ؟ خودش آنجا و ذهنش هزار جا . روی محل
درد را کمی فشار داد . از درد چشمهایش بارک شد .
این درد سوای دردی بود که به جان ریشه ی
موهایش افتاده بود . هنوز بعد چند سال باز هم به
این هوای خشک عادت نکرده بود و همین که
موهایش کثیف و خشک می شد درد می افتاد به جان
ریشه ی موهایش . نفسی گرفت حمام که سهل
بود این یکماه حتی فرصت شانه زدن درست و
حسابی به موهایش را پیدا نکرده بود .

آرام گفته بود :

-همین جام

-مطمئنی عامو؟

هادی به سختی ماشین را که در چاله و چوله افتاده
بود کنترل کرد . تسبیح عقیق آویزان از آینه ی
آمبولانس چند بار محکم به شیشه خورد و تق و تق

صدا داد . دستش را جلو برد تسبیح را توی دستش گرفت و نگهش داشت . هادی می گفت تعمداً از آینه آویزش کرده است که هر وقت در مسیر خوابش می گیرد صدای آن چرتش را پاره کند . بعد به روح صدام حواله ای می فرستاد که تمام مسیر آنقدر چاله داشت که هر یک متر یکبار لاستیک ماشین اسیر این چاله ها می شد .

-قبل حرکت زنگ زدم شمال .

هادی ابروهایش را رقصاند و گفت :

-ها که ایطو

لبخند ملایمی به رویش زد . هادی بود و شیطننت هایی که این روزهای سیاه را برایش اندکی قابل تحمل می کرد . در این چند سال که به تناوب داوطلب شده بود بارها دیده بودش و یک جورهایی با هم رفیق بودند . سرش را جلو برد و از گوشه ی شیشه

ی جلو به آسمان چشم دوخت . آسمان خاکستری و
هوا غبار آلود بود . چیزی تا غروب خورشید نمانده
بود . از صبح دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و
خبری که شنیده بود هم به آن دامن زده بود .

-شب شد

هادی هم نگاه گذرایی به آسمان انداخت . نفس
عمیقی گرفت . و زیر لب گفت:

-خدا امشب ر به خیر بگذرونه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 108

به سمتش چرخید . اگر خبر هادی از دلیل اعزامشان
موثق باشد امشبشان از آن شبها خواهد بود .

@shahregoftegoo

-منبع خبرت چقدر مطمئنه؟

_شمو بعد ای همه سال هنو به حاجیت شک داری؟؟
هنو نمی دونی امداد هواپیو واسه ترقه بازی چهار
شنبه سوزی نمیفرسن؟

نفس عمیقی گرفت و هوای آتش گرفته ی جنوب را
روانه ی ریه هایش کرد .

-لعنت به شبهای عملیات .

صدای هادی همان اندازه غم داشت که نفس های
سنگین خودش .

-لعنت به جنگ . لعنت به باعث و بانی جنگ . لعنت
به قدرتی که از خون آدما به دست بیاد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . می دانست چند
ساعت دیگر فقط باید خون می دید و دست و پا و تن
زخمی و خون آلود .

-هنوز صورت مجروحای شیمیایی سردشت جلوی
چشمه . یه شب نشد بخوابم و صورت زن و بچه ی
بیگناه نیاد جلوی چشمم.

-زود اومدی محمدعلی. باید بیه کم پیش زن و بچه
ات می موندی.

زیر لب فقط زمزمه کرد :

-نمی توانستم .

نگفت هر باری که صورت آرمان را می دیدم بغض
چنگ می زد به گلویم و تصویر کودک پنج ساله ای
که صورتش پر از تاول بود جلوی چشمم قد علم می
کرد .

هادی که سکوتش را دید پوف بلندی کشید و همان
مرد به قول خودش تمام فصول شد .

_غصه و بیزار برا وقتی که رسیدیم. ایقدر هس که
برا هیچکدوممون کم نیاد.

بی هدف گفت :

-شب شد

هادی خندید . پر غصه خواند:

-شاعر می فرماید : باز شب اومد شب اومد شب باز
تب اومد تب اومد تب یار کجایی که بجویی
دلم جون به لب اومد لب اومد لب

لبخند محزونی روی لبهایش نقش بست .

- آقا محمد علی چیطوره ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت :

- بقول حاجی باز که منکراتی خوندی ؟

- ها بله . الان میزنم او کانالو از صلابت ملت و
ارتشو سپاه ما جاودانه شد از فروغ سحر پگاه
ما صبح آرزو دمیده از کرانه ها شاخه های
زندگی زده جوانه ها این پیروزی *

از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت :

__قبلی رو شست عامو؟

خندید

- آباریکلا و. حالو بوگو چی شده بود که شمو دماغ
بودی؟

باز نگرانی اش سر برآورد . باز قلبش مثل دقایق
پیش بقرار شد .

-آرمان سرخک گرفته . مادر حوریه خانم هم رفته
پابوس امام رضا . خودش مونده دست تنها با بچه ی
مریض .

هادی نگاهش کرد .

-برای اولین بار زیون به شکایت باز کرد . گفت دو
ساعت با بچه ی مریض مونده تو صف ارزاق که نمی
دونم کدوم شیر پاک خورده ای می بینه اوضاع بچه و
گریه هاشو کوپنو می گیره که براش بگیره .

هادی باز هم زیر لب تکرار کرد .
-لعنت به جنگ

* شعر از استاد حمید سبزواری بعد از آزاد سازی
خرمشهر در سال ۶۱ سروده شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 109

هنوز صدای گریه ی آرمان از پشت تلفن توی گوشش
بود . حوریه می گفت تمام تنش پر از دانه های قرمز
شده و می خارد و او مجبور است دستهایش را نگه
دارد تا تنش را زخم نکند .

چشمش به مسیر بود و بخشی از حواسش پیش
پسرک یازده ماهه اش که چندین سال کار کردن در
بیمارستان اطفال باعث شده بود ندیده هم حال و
اوضاع او مقابل چشمش باشد .

@shahregoftegoo

-به دلت بد نیار . ایشالله ایشالله که هیچی نمیشه.

توی صندلی اش جا به جا شد . نیم نگاهی به هادی انداخت . تا پایگاه چیزی نمانده بود . اگر اوضاع خوب پیش می رفت صبح می توانست به خانه زنگ بزند و از حال آرمان باخبر شود . خدا را شکر چند ماه پیش برای خانه تلفن آورده بود و دیگر لازم نبود زنگ بزند خانه ی برادرش و آنها حوریه را خبر کنند .

آسمان شب تاریک و روشن بود . تا صبح چیزی نمانده بود . صدای چرخش ملخ های هلی کوپتر و ناله ی مجروحانی که دراز به دراز کنار هم روی برانکارد خوابیده بودند گوش زمان را پر کرده بود . به پای ثانیه ها انگار وزنه آویخته شده بود که زمان کند و به سختی می گذشت.

یکی از مجروحان هر دو پایش قطع شده وبعد از جراحی و متوقف شدن خونریزی اعزام شده بود و از درد فریاد می کشید . یکی هم چند دقیقه ی پیش؛

همین که هلی کوپتر اوج گرفت تمام کرده بود . دونفر دیگر هم بدتر از آن یکی . معلوم نبود به بیمارستان اهواز می رسیدند یا نه !

از همان لحظه ای که با هادی به پایگاه رسیدند . دو باری میشد که با هلی کوپتر مجروحان را انتقال داده بودند . تعداد مجروحان آنقدر زیاد بود که تمام تخت ها و حتا راهروهای بیمارستان خرمشهر پر شده بود از آدمهایی با بدن پاره پاره و نیمه جان . صدای ناله هایشان هنوز در گوشش بود.

انگار منطقه تحت عملیات وسیع بود و حجم جراحات ها زیاد . سرم دوم را به دست پسر جوانی که هر چند دقیقه یکبار چشم هایش را باز و بسته می کرد وصل کرد .

-چیه برادر ؟ درد داری ؟

پسر اینبار حین پلک زدن چشم هایش را روی هم فشار داد .

-یکم تحمل کنی رسیدیم . چیزی دیگه نمونده .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت110

سرش را به عقب برگرداند و به سه نفری که تکیه زده به دیواره ی هلی کوپتر نشسته بودند نگاه کرد .
یکی شان میان آن آتش باران هوا پتو را محکم دور خودش پیچیده بود .

-نبضش داره میره.

سرش باز به طرف پسر چرخید . فاصله ی پلک بستن هایش بیشتر شده بود .

دکتر دوباره مثل بار قبل زیر لب گفت:

@shahregoftegoo

-خیلی خون ازش رفته .

با بیقراری پرسید :

-چیکار کنیم دکتر ؟

دکتر به طرف مرد کناری اش رفت که صورتش زیر
حجم محاسنش پیدا نبود .

-چیکار می تونیم و نمی کنیم ؟ فقط ای کاش جای این
دو نفر دوتا مجروح دیگه می فرستادن .

این را گفت و به آنی که چند دقیقه ی پیش تمام کرده
بود نگاه کرد . معده اش شروع به جوشیدن کرده بود
. انگار قرار نبود این درد هیچ وقت برایش عادی
شود . اینکه در این سالها بارها در موقعیتی قرار
گرفته بود که توانش برای کمک به مجروحان محدود

بود و مجبور شده بود عده ای را به خاطر نجات
دیگری به حال خود رها کند .

خلبان با صدای بلند پرسید:

-چند تا پرستو داریم ؟

دکتر از روی زانوهایش بلند شد و به طرف سه نفر
نشسته گوشه ی دیواره رفت و خودش بی اختیار
دست کشید روی موهای کوتاه پسر.

-یکی . یکیم داره بارشو جمع می کنه .

چشم های پسر نیمه باز شد و خیره شد در چشمانش
. دستش را در دست گرفت . سرد سرد بود . نمی
دانست حرف دکتر را شنیده و فهمیده که مقصود او
خودش است یا نه . با ملایمت گفت :

-دووم بیار چیزی نمونده .

پسر لبخند بی رمقی زد . از آنهایی که انگار تماما
معنایش "من میدونم دارم میرم" بود .

هلی کوپتر تکانی خورد . صدای خلبان به گوش رسید
:

- می ریم امام حسین . درخواست اعزام دارن .

دکتر دوباره جلو آمد و کنارش نشست . چشمهای
پسر هنوز نیمه باز بود . گفت:

-چشماتو ببند و سعی کن با آرامش نفس های عمیق
بکشی .

پسر چشم هایش را بست . مردی که پاهایش قطع
شده بود ناله ای کرد . آن دیگری که محاسن بلندی

داشت گفت : " آب ، بهم آب بدید. شما رو به امام
حسین بهم آب بدید"

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 111

مرگ ، مرگ است . هر قدر هم که اسمش را عوض
کنند یا پیشوند و پسوند به اول و آخرش اضافه کنند
باز هم همان اندازه دردناک و خوف برانگیز است.
لختی انگشتان پسر در دستانش خبر از پر کشیدنش
داشت . بغض توی گلویش اعلام حضور کرده بود .
حلقش به خارش افتاده بود و چشمانش تار . این
بیست و هشت سالی که از عمرش گذشته بود بارها
مرگ را تا همین اندازه نزدیک به خودش لمس کرده
بود و چرا این سنگینی که با مرگ کسی روی روحش
می افتاد تمام نمی شد ؟

-بکش روش.

سرش به طرف دکتر چرخید .

تکیه زده به دیواره نشسته بود و با تمام بی تفاوتی
ظاهری اش در عمق چشمانش غم سوسو می زد .

-میگم ملافه رو بکش روش .

صدایش در هیاهوی چرخش ملخ های هلیکوپتر و باد
گرمی که از درز های شیشه وارد می شد و ناله ی
مرد کناری اش که برای جرعه ای آب متوسل به ائمه
شده بود نا واضح بود .

سرش را پایین آورد به دستهایشان نگاه کرد . به
دستی که با باز شدن انگشتانش سر خورد و کنار
بدنش افتاد . خدا می دانست اینبار کدام مادر سیاه
پوش عزای پسرش شده بود !

-آب بدید نا مسلمونا . فقط یه قطره . اگه خدا رو می
پرستید فقط یه قطره

ملحفه ی رنگ و رو رفته را تا روی صورتش بالا
کشید . همین و تمام .

-آب شما رو به امام حسین ...

دکتر سرش را به طرف مرد خم کرد . برای اولین بار
در طول آن شب حس کرد که کم آورده است .

-پونزده تا ترکش خورده بهت، یکیش می خورد به
زبونت ما رو راحت می کرد . این برای صدمین
بار؛ تازه عمل کردی نمی تونی آب بخوری . انقدر
نکیر و منکر نشو ازمون سوال شب اول قبر بپرس.

خودش را به مرد رساند . هنوز هم هرباری که لبهای
ترک خورده اش را باز و بسته می کرد تنها کلمه
واضحی که به گوش می رسید " آب " بود . دست
گذاشت روی پیشانی اش . دمای بدنش خوب بود و
خونریزی هم نداشت .

-یکم تحمل کن . سرم که داری می گیری . برسیم
بیمارستان بهت مسکن می زنن دردت هم آروم میشه
.

مرد در جواب گفت :

-آب....آب می خوام آب

هلیکوپتر تکان خورد . دستش را محکم به دیواره
گرفت . کم شدن ارتفاع را حس می کرد . صدای خلبان
میان همه ی ناله های زیر لبی در گوشش نشست .

-چند دقیقه ی دیگه توی باند فرود میایم . انگار یه مورد خاص اعزامی دارن. اگه جا دارین....

دکتر تقریبا فریاد زد :

-نهایت دوتا بیشتر از این ظرفیت نداریم .

تکان سخت اینبار باعث شد کمی به عقب پرت شود و شانه اش با دیواره برخورد کند . نیم نگاهی به آن دو جسم ملحفه پوش انداخت . باید آنها را اینجا می گذاشتند و به جایش دو مجروح را منتقل می کردند .

هلیکوپتر که بعد از چند تکان ایستاد. همراه دکتر از آن خارج شد و با کمر خمیده و سری که برای رهایی از باد ملخ ها پایین آورده شده بود به سمت در پشتی بیمارستان که در مجاورت باند قرار داشت دویدند . نمی دانست آنی که برای اعزامش آنها را از وسط آسمان پایین کشیده بودند که بود، اما تجربه اش می گفت که حتما شخص مهمی است . دکتر کمی جلوتر

ایستاد و با مرد شروع به حرف زدن کرد. راهرو
های بیمارستان مملو از مجروح بود. به هر گوشه و
کناری که نگاه می کرد، سرش به هر طرفی که می
چرخید ردی از خون به چشمش می آمد.
-بریم اتاق عمل

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 112

به طرف دکتر که کنارش رسیده بود برگشت. با گفتن
این جمله و قدم بلندی که برداشت از او جلو افتاد. با
مکت کوچکی خودش را به او رساند و دنبالش به راه
افتاد.

اورژانس از دو دالان عمود برهم ساخته شده بود و
منتهی الیه یکی از دالان ها هشت اتاق عمل قرار
داشت.

-مجروح کیه؟

دکتر نیم نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت .

-نمی دونم .

وارد در بزرگ انتهای راهرو با آرم بزرگ ضربدر
قرمز رنگ شدند . هرباری که به اتاق عمل رفته بود
؛ با دیدن کاشی های سبز و آبی اش بی اختیار یاد
غساله خانه می افتاد . نمی دانست چرا شعری که ننه
جانش در سالهای آخر عمر زیر لب زمزمه می کرد
در گوش هایش پژواک می شد .

"یارب به حق مصطفی آن شافع روز جزا

بگذر ز عصیان و گناه استغفرالله عظیم "

اصلا نمی دانست چرا غسالخانه او را یاد پیرزن می
انداخت . شاید چون او اولین مرده ای بود که در
عمرش دیده بود!

سرمای فضا انگشتانش را کرخت کرده بود . تخت
های سالن ریکآوری گوش تا گوش پر از مجروح
های بی هوش و نیمه هشیار بود .

دکتر بالای سر مجروحي که باید منتقل می کردند
ایستاده بود و به حرف جراح گوش میداد .

خودش و یکنفر دیگر در حال آماده کردن مجروح
برای اعزام بودند . چشم ها و سر مرد باند پیچی بود .
انگار یک ترکش خورده بود درست وسط چشمش و
یکی هم توی جمجمه اش .

- آقا؟

صدای توی دماغی و گرفته ی زنی از پشت سر باعث
شد سرش به طرف او بچرخد . دختر جوانی پوشیده
در لباس سبز رنگ مقابلش ایستاده بود . چشمانش
دو کاسه ی خون بود و لبهایش لرزان .

صدای پر استیضاح دکتر را از پشت سرش شنید :

-برادر محمد علی ؟

همان برادر که به اسمش چسبانده بود به حد کافی
هشدار در خود داشت .

زن برای ممانعت از رفتنش قدمی به جلو برداشت .

-این بچه رو هم میبری برادر؟

نا مفهوم به زن نگاه کرد . زن ملحفه ی خونی که در
آغوش داشت باز کرد . نوزادی کمی بزرگتر از کف
دستش در آن بود . لاغر و کبود . ملحفه که باز شد
تازه صدای ریزی شبیه زوزه ی بچه گربه به گوشش
رسید.

-زودتر از موعد به دنیا اومده . اینجا بمونه به یک
ساعتم نمی کشه .

"نه " بی صدایی از دهانش خارج شد . زن بغض
کرد.

-شما رو به علی ببرش . هر بیمارستانی بری بخش
اطفال داره . شاید زنده بمونه . اینجا به ساعتم نمی
کشه ، تلف می شه .

صدای دکتر که با تشر به گوشش رسید:

-محمدعلی بریم .

دوباره به عقب چرخید.

مرد مجروح را با برانکارد از در بیرون برده بودند .
دکتر میانه ی در منتظرش بود . نگاهی چند بار بین
نوزاد که با همه ی زوری که برای گریه کردن میزد

هیچ چیز واضحی از اجزای صورتش مشخص نبود و
دکتر رفت و آمد .

پرسید:

-مادرش کجاست ؟

زن با سر به یکی از اتاق ها اشاره کرد .

-تو اتاق عمله . حالش از این حیوونی هم بدتره . فکر
نکنم زنده بمونه .

و زد زیر گریه .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت113

به جهتی که زن گفته بود نگاه کرد . همان لحظه در
باز شد و دو مرد سبز پوش با مجروح دیگری از آن
خارج شدند . میان صدای قرقر حرکت چرخهای
برانکارد روی کاشی ها صدای زن را شنید.

-می بریش؟

آنقدر التماس قاطی لحن و نگاه زن بود که لحظه ای
تردید کرد و بعد نگاهی آرام و دزدانه روی آن
موجود نحیف که از زور گریه دیگر سیاه شده بود
نشست . زن انگار تردیدش را حس کرده بود .
دستش را با ملحفه بالا آورد و بچه را که بخش بالای
بدن عریان و خیشش از ملحفه بیرون آمده بود ،
مقابلش نگه داشت .

صورت قرمز و تاول زده ی آن پسر بچه ی پنج ساله
ی سردشتی که در بیمارستان تبریز دیده بود باز
مقابل چشمانش قد علم کرد . بی اختیار دست دراز
کرد و زن با اشکی که از گوشه ی چشمش چکید
بچه را روی دستش گذاشت .

قلبش بیقرار می کوبید و انگار که قصد داشت قفس
سینه اش را بشکافد . دلشوره ای عجیب به جاناش
افتاده بود و حس می کرد در حال بالا آوردن است .

قدمی لرزان به طرف دری که زن گفته بود مادر بچه
آنجاست برداشت . صدای دکتر را شنید که گفت:

-دنبال دردمری؟

جوابی به او نداد و آن حجم کوچک را محکم تر میان
بازوانش گرفت و قدمی جلوتر رفت. انگار دکتر هم
منتظر جوابش نبود . چون صدای قدم هایش را شنید
و حتا جلوتر از خودش وارد اتاق شد . از بین چند
نفری که روی تخت ها بیهوش بودند مستقیم به سمت
تنها زنی رفت که تا آن لحظه میان مجروحان
بیمارستان دیده بود. نگاهی به او که سرش با
بیقراری تکان تکان می خورد انداخت و پرسید:

-با این وضعیت چرا اینجاست ؟

زن سبز پوش جلوتر آمد . هنوز هم صدایش از بغض
خش دار بود .

-نمی دونم . هیچی نمی دونم . فقط یهو وسط مجروحا
آوردنش .

لبهای زن تکان خورد و اصوات نا مفهومی از
دهانش خارج شد . چشم هایش چند بار روی هم رفت
و باز شد . انگار می خواست چیزی بگوید و نمی
توانست . صدای گریه ی ضعیف بچه از میان ملحفه
به گوش رسید .

-اسم و رسمش چی ؟ اونم نمی دونی ؟

-اسم هیچ خانمی توی لیست نیست.

- این که نشد . هیچی نمی دونی . این بچه هم که تازه
به دنیا اومده . نارس هم هست . اختلاف ارتفاع رو
دووم نمیاره . می میره . برای ما مسئولیت داره .

زن با التماس گفت:

- اینجا هم بمونه می میره .

نوزاد انگار دیگر حتا نای نالیدن هم نداشت که صدای
زوزه ماندش هر لحظه رو به افول می رفت . بچه را
به سینه اش چسباند و به پاهایش فشاری آورد و
جلوتر رفت . دکتر پرسید:

- تو مسئولیتشو قبول می کنی ؟

مقابل زن ایستاد . سرش را پایین آورد تا صورتش را
ببیند . انگار یک دنیا حرف ریخته شده بود در آن دو
چشم سیاه .

- من بچه ی شما رو با خودم میبرم بیمارستان اهواز .
اسم محمد علی شریعت پناهیه . امدادگر هلال احمرم
. پایگاه اهواز .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت114

انگار با آن جمله ها با همه و حتا خودش اتمام حجت کرده بود . چشم های زن روی هم رفت و دکتر با قدم های بلند به سمت در حرکت کرد.

-عجله کن که بجز این ، دوتا مجروح سفارشی هم به اون بقیه ها اضافه شده .

پشت سر دکتر راه افتاد . نرسیده به در ایستاد . به سمتش چرخید و خیره ی نیمرخ رنگ پریده اش شد . زن سبز پوش در تلاش برای بهوش آوردنش بود . آن حجم نحیف را بیشتر به سینه اش چسباند . رو برگرداند و از در خارج شد .

تهران ، پاییز ۹۲

همه ی ثانیه هایی که از دیدار دکتر گذشته بود فکر می کرد خودش را آماده ی این روز کرده است ؛ همان وقتی که عکس های همسر دکتر را دیده بود ، روزهای گذشته را با خودش مرور کرده بود ، و دریغ ! آماده نبود که قلبش آنطور بنای کوبیدن گذاشته بود . آماده نبود که از لحظه ی بعدتر از آن واهمه داشت .

لبهای زن مقابلش لرزید . سیاهی نگاهش غرق شد در پس اشکی که به چشمانش هجوم آورده بود . همه سالهایی که گذشته بود این تصویر را مثل یک شی مقدس در ذهنش حفظ کرده بود . حفظش کرده بود تا یادش نرود چه از سر گذرانده بود . از خودش پرسید درد او بیشتر است یا خودش؟ خودش که به یک سال هم نرسید تا آسمان روشنی زندگی اش شود !

صدای باز شدن در ماشین را از پشت سرش شنید .
پلک هایش را با غصه روی هم گذاشت .

-بابا محمد علی ؟

چشم که باز کرد اشک از گوشه ی چشم های او شره
کرده بود . به این لحظه فکر کرده بود ؟ پس چرا هر
چه به ذهنش فشار آورد یادش نمی آمد . او که با
بیقراری این پا و آن پا کرد ؛ فهمید جوری ایستاده که
دیدش را به آسمان بسته است . با تکانی که به
خودش داد کنار رفت . به چشم دید که نور آسمانش
چشمان او را هم روشن کرده بود . با صدای بلند و
جوری که به گوش آسمان برسد گفت :

-احوالتون خوبه خانم دکتر ؟ آقای دکتر خوبن
الحمدالله ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

نگاه سودابه دلِ دلِ کردن از آسمان را نداشت . انگار همه ی دلتنگی هایش به مقصد رسیده باشد ؛ معنا دار شده بود . هویت گرفته بود . همه ی بیقراری های بیست و شش ساله اش دلیل پیدا کرده بود . همه ی اشک هایی که آن روزهای اول تا خشک شدن شیرش ریخته شده بود . همه ی غمی که با هر بار لمس جای بخیه هایش بزرگ و بزرگتر شده بود . غمی که بعد از این سالها آماس کرده و غمباد شده بود بیخ گلویش!

دلایش همین جا بود . مقابل چشمانش و چند متر آن طرف تر ایستاده بود و خیره شده بود در نگاهش . حال غریبی داشت . دلش می خواست با صدای بلند بخندد ولی بغضش گرفته بود و اشک هایش پشت پلکش صف بسته بودند . همه ی تلاشش را به کار گرفته بود تا پلک نزند . پلک نزند تا اشک هایش مجال باریدن پیدا نکنند . لبهای لرزانش را تکانی داد تا چیزی بگوید . صدایش نبود . گمش کرده بود انگار -سودی جان !؟

صدای فرهاد فرشته ی نجاتش شد . نفسی که رفته بود و نمی دانست به ریه اش برگشت . تنش داغ شده بود . به جان تک به تک سلول هایش انگار آتش افتاده بود.

-سلام آقای دکتر

-سلام

زنگ صدای فرهاد و سلام آشنا و بلند بالایی که گفت یادش آورد که باید سکوت کند باید نقش بازی کند و به روی خودش نیاورد که همه ی عمرش را با امید همین لحظه سر کرده است . درست مثل فرهاد که به جای هر واکنشی با خوشرویی حال مرد را می پرسید .

-تونستید دکتر مدیرنیا رو ببینید ؟

-بله خدا رو شکر . خدا خیرتون بده دکتر . مدیون محبتتون شدیم .

فرهاد لبخندی زد . جوری که اگر هر کسی بجز خودش می دید باور نمی کرد این مرد تمام این چند شب و روز را با بیقراری سر کرده است . بعد ماهرانه نگاهش را از صورت پناهی عبور داد و به

پشت سرش ، جایی که دختر با دیدن او قدمی جلوتر
آمده بود دوخت .

-دختر خانومتون ایشونن؟

در صدا و لحنش تعجبی نمایشی نقش خورده بود که
قلب سودابه را فشرده می کرد . یعنی بعد از بیست و
شش سال سهمشان از او همین اندازه بود ؟ بخدا که
فقط یک آغوش می خواستند و همین هم دنیا دریغ
می کرد.

سر پناهی نیم چرخي به عقب خورد . لبخند پر مهربی
نثار دخترش کرد و در همان حال دستش را برای
ترغیب او به جلوتر آمدن بلند کرد و همین که آسمان
به او رسید حلقه کرد دور شانه اش .

-بله آقای دکتر . آسمان دخترم هستن .

اسمش را از فرهاد شنیده بود اما حالا و شنیدنش از
دهان پناهی بیقراری عجیبی را به جانش ریخته بود .
زیر لب و بی صدازمزمه کرد "آسمان" .

نگاه آسمان به فرهاد بود و همین هم باعث
شد بتواند دانه ی اشکی را که از بند چشمانش رها
شده و خودش را به گونه اش رسانده بود با عجله و
با کف دست پاک کند . پناهی برای معرفی گفت:

-آقای دکتر امیریان از دوستان زمان جنگ هستن .
چند وقت پیش اتفاقی دیدمشون و زحمت سفارش ما
رو به دکتر مدبرنیا انداختم گردنشون. خانم دکتر هم
همسرشون هستن

نمی دانست جواب سلام آسمان را داده بود یا نه
. آنطوری که ماتش شده بود بعید نبود یادش رفته
باشد که لبهایش را برای گفتن حرفی باید تکان بدهد
.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 116

برخلاف او فرهاد مثل یک بازیگر درجه ی یک روی
صحنه تئاتر ابروهایش را از شگفتی بالا انداخته بود
و گفته بود :

-جالبه . ما امروز ظهر همدیگرو دیدیم.

پناهی پرسید:

-جدا؟ کجا

به جای فرهاد ، آسمان با لبخندی که روی لبهایش
نقش بست ، جواب داد :

- توی راهروی بیمارستان . وقتی که اومدم داروهامو
از آرمان بگیرم.

-اره انگار من سد معبر کرده بودم .

صدای خنده ی نرم آسمان به گوشش رسید.

همه چیز برایش شبیه خواب بود . خوابی که آرزو
می کرد هیچ وقت به بیداری ختم نشود . مگر می شد
از ان صدای نرم و نازک دل کند ؟ مگر بعد از آن
دیگر چشم هایش چیزی را می توانست ببیند ؟ مگر
حالا که دلتنگی هایش دلیلی واقعی پیدا کرده بود
دیگر حریف دل دل زدن های قلبش می شد ؟ نمی
دانست که در نگاه و صورتش چه بود که فرهاد با
دیدنش از آن نقش دروغینی که در حال ایفایش بود
خارج شد . چشم هایش مملو از نگرانی شده بودند .
قدمی به سمتش آمد و پرسید:

-خوبی ؟

همه ی التماسی که بر زبانش نیامد را در نگاهش
ریخت تا فرهاد آن فرصت را نسوزاند . چیزی که
فرهاد در نگاهش دید . مکث کوتاهی کرد ولی در

نهایت همان کاری را کرد که از آن واهمه داشت .
دستش را زیر بازوی او انداخت و کمک کرد روی
صندلی جلوی ماشین بنشیند.

-حالت خوب نیست ؟ بشین تو ماشین عزیزمن .

بقیه اش شبیه کابوس بود . همان اندازه خوف انگیز
و دلهره آور . تک به تک اصواتی که به گوشش می
رسید معنای دوری داشت و این خود درد بود .

-ببخشید همسرم حالشون خوب نبود . امروز برای
چکاپ آوردمشون .

-شما ببخشید ما خانم دکترو سرپا نگه داشتیم .

-خواهش می کنم .

بقیه ی تعارفاتشان گم شد در نگاهی که با همدردی از
شیشه ی جلوی ماشین به چشم هایش دوخته شده
بود . نگاهی که وقتی اشک حائل میانشان شد با
بیرحمی دستش را روی چشمهایش کشیده بود تا نگاه
او را برای آنی هم که شده از دست ندهد . ولی وقتی
فرهاد از آنها جدا شد ، وقتی آسمانش پشت کرد و به
سمت ماشین رفت همه ی امیدش هم به قهقرا رفت .

فرهاد دنده عقب گرفت و با شتاب بی سابقه ای
ماشین را از پارک بیرون آورد . انگار او هم برای
نقش بازی کردن هایش همان قدر دوام آورده بود.
کمی که از در بیمارستان دور شدند نتوانست حریف
بغض چنبره زده در گلویش شود. هق زد و همه ی
آن خفقان را بیرون ریخت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 117

چقدر دیگر باید امتحان پس می دادند ؟ این بیست و
شش سال بس نبود ؟ بسشان نبود ؟ چقدر دیگر باید
تاوان اشتباهش را می داد ؟ چند سال دیگر ؟
کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. قلبش از
حجم دلتنگی هایی که بر سرش آوار شده بود در حال
ترکیدن بود . دلتنگی انگار هزار بار از این بیست و
شش سال بزرگتر بود . توقف ماشین را احساس کرد
و بعد دستی که پس سرش قرار گرفت و آن را به

سینه اش چسباند . دلش آرام نگرفت . انگار میان خودش و فرهاد و حتا در آغوشش هم یک چیزی کم بود . چیزی که تا پیش از این رویا و خیال بود و حالا تبدیل شده بود به یک حقیقت عینی و قابل لمس .
-ما مجبوریم سودابه جان .

لعنت به جبری که باعث می شد حسرت لمسش وقتی تنها چند متر با او فاصله داشت بر دلش بماند .
-نفس های اون دختر به یه تار مو بنده .

روی موهایش زمزمه کرده بود . داغی نفس هایش نشسته بود روی پوست یخ زده اش . پیشانی اش را از سینه ی او جدا کرد . فشار دست فرهاد از پشت سرش برداشته شد و او خیره شد درچشمهایی که حتا از پس عینک هم می شد میل سرکوب شده اش برای باریدن را در آنها دید .

-ماشین رو اونجا گذاشتم که حداقل بتونی ببینیش .
میان همان گریه خندید . خنده ای که در تضاد بود با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید .

-تو مطمئنی که خودشه ؟

فرهاد با دستش اشک های او را پاک کرد و پرسید:

-تو داری اینو می پرسی ؟

حق داشت که تعجب کند . او در تمام این سالها به هر
ریسمانی که این امید را در دلش زنده نگه دارد چنگ
زده بود . همین هم دلیل مهاجرتشان بود . چون
هرباری که کسی با اطلاعات دروغین با احساساتشان
بازی کرده بود یا هر باری که امیدشان به ناامیدی
رسیده بود جوری از پا می افتاد که فرهاد ترجیح داده
بود دیگر با آن شرایط مواجه نشوند .

-قلبم داره میاد تو دهنم . می ترسم این بارم

حرفش نیمه کاره ماند . فرهاد دستش را از روی
صورت او برداشت . عقب کشید و تکیه اش را به
صندلی داد . نگاهش ماتِ نیمرخ فرهاد مانده بود .
-خودشه .

آه عمیقی کشید . همانطور که نگاهش به فضای
بیرون بود ادامه داد :

-ولی آزمایش رو هم انجام دادیم .

از گوشه ی چشم به چشموهای حیران او نگاهی
انداخت .

-البرز رو که می شناسی ! معتقد بود باید این مورد
انجام بشه که خب....حق هم داره . برای این مسئله
دکتر خیری آزمایشگاه یکی از دوستانش رو معرفی
کرد . خودش هم نمونه ها رو می فرسته براشون .
جوابش حداکثر سه هفته ی دیگه مشخص میشه .
کمی خودش را جلو کشید و با اصرار گفت :
-فرهاد تو که می گی مطمئنی. اینطور نیست ؟
همراه با نفسی که گرفت جواب داد: " مطمئنم "
-پس... پس چطور ما نتوانستیم هیچ نشونی ازش پیدا
کنیم ؟ تلاش های ما ، دوندگی های الیاس چرا
فرهاد ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت118

از فرهاد شنیده بود که پناهی نوزادش را با تیم امداد
هوایی به اهواز برده بودند . اهواز؛ جایی که تمام
زیر و بم بیمارستانها و درمانگاهها و بهزیستی اش

@shahregoftegoo

را در آن سالها به امید پیدا کردن نشانی زیر و رو
کرده بودند و هیچ چیزی عایدشان نشده بود .
فرهاد با کف دست چپش ضربه ای روی فرمان زد .
لبخند تلخی روی صورتش نقش خورد .
-چون بچه ی ما توی بیمارستان اهواز مرده بود .
به طرفش سر چرخاند . نگاه سودابه همانی بود که
انتظارش را داشت . مبهوت و ناباور . دستش را از
روی فرمان برداشت و نیمی از صورت او را لمس
کرد .
-من به معجزه ایمان آوردم سودابه .

شب سایه ی سیاهش را روی حیاط و باغچه ی
عریان و سرمازده انداخته بود . ماه در نبرد با
ابرهای تیره ی دی ماهی مغلوب شده بود . در آسمان
نه خبری از ستاره های پر نورکهنسال بود و نه
سوسوهای بی تجربه ی ستاره ای جوان . حتا دو
چراغ پایه بلند حیاط هم در برابر این سیاهی کم آورده
بودند . از ماشین خارج شد و به طرف سودابه رفت .

چند لحظه ی قبل از ماشین بیرون رفته بود ولی
همانجا کنار در ایستاده بود . ماشین را دور زد و به
طرفش رفت :

-چرا ایستادی خانم ؟

نگاه سودابه بالا آمد و رسید به چشم هایش . انگار
هنوز از چیز هایی که شنیده بود گیج بود . حالش را
درک می کرد . چیز شبیه معلق ماندن در فضا...رها
و بی وزن . خودش هم بعد از شنیدنش از زبان پناهی
همین حال را داشت .

دستش را به طرف او دراز کرد . سودابه قدمی به
جلو آمد و او دستش را زیر بازویش انداخت .
همپایش و با قدم هایی آرام از پله ها بالا رفت . به
نیمرخش نگاهی انداخت . حس می کرد میان همه ی
آن نگرانی ها و سردرگمی ها حال هر دونفرشان به
طرز عجیبی خوب است . اصلا همین که بود ؛ همین
که حتا شده از دور می توانستند او را ببینند خوب
بود . مگر خوشبختی چیزی غیر از این بود؟

چراغ های خانه روشن بود . قبل از اینکه تعجبش را
آشکار کند . سودابه به طرفش چرخید و با صدای
گرفته ای پرسید :

-نیلو اومده ؟

به نشانه ی ندانستن ابرویی بالا انداخت . هنوز چند
قدم فاصله مانده بود که در باز و نیلوفر با چهره ای
رنگ پریده و چشم های ورم کرده در آستانه اش
ظاهر شد . قدم های سودابه انگار میخ زمین شده
بودند . هر دو خیره مانده بودند به نیلوفر که با گریه
جلو آمد و خودش را در آغوش خاله اش انداخت .
-مامانم . مامانم رو برد خاله

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 119

شل شدن عضلات سودابه را زیر دستش احساس کرد
و خم شدن زانوانش را .
چیزی تا سقوطش باقی نمانده بود که دستش را با
شتاب دور تن او حلقه کرد .
-نیلوفر جان ؟

لحن ملایم و اندکی هشدار گونه اش نیلوفر را به خودش آورد . سرش از روی شانه ی سودابه برداشته شد و با چشم های اشک آلود اول به صورت بیرنگ خاله اش و بعد به او نگاه کرد . حال نیلوفر را درک می کرد ولی بیشتر از آن می دانست که دیگر تابِ تحملی برای سودابه باقی نمانده است . با فشار دستش شانه ی سودابه را به سینه اش چسباند .
-چی شده عمو ؟

چهره ی مظلوم و بغض خانه کرده در حنجره اش که صدایش را خشدار کرده بود ، قلبش را به درد می آورد . از گوشه ی چشم نگاهی به سودابه و چشم هایی که با بیحالی یک بار روی هم رفت و باز شد انداخت . فشار دیگری به شانه ی سودابه داد تا برای حرکت ترغیبش کند .

- حال سودابه یکم خوب نیست . فکر می کنم فشارش افتاده باشه . بریم داخل نیلوفر جان . حرف می زنیم .
نیلوفر بازوی سمت دیگر سودابه را گرفت و برای همان چند قدم کمکش کرد . فین فینش را تا وقتی که سودابه روی یکی از مبل های سالن نشست می شنید . در کنار مادری بود که از دخترش جدا افتاده

بود و دختری که مادرش را از زندگی اش حذف کرده بودند . شال بافت سودابه را از سرش برداشت و موهای آمده در صورتش را عقب زد . لیوان شربت که نیلوفر همان لحظه به دستش داد را مقابل لبهای سودابه گرفت و با نگاه مجبورش کرد تا چند جرعه از آن بخورد .

-الان بهتری ؟

سر سودابه تکان کوچکی خورد و نگاه نگرانش از صورت او عبور کرد و پشت سرش ، جایی که نیلوفر ایستاده بود ثابت ماند . نالید :

-پری چی شده ؟ کجا بردینش ؟

چانه اش حین گفتن این سوال لرزید . نفس عمیقی گرفت و کمر خم شده اش را صاف کرد . نیلوفر جلو آمد و مقابل خاله اش روی زانو نشست .

-ببخشید خاله . نمی دونستم حالتون بد میشه . کسی رو هم نداشتم که باهاش حرف بزنم ، بخاطر همین اومدم اینجا .

سودابه با اصرار پرسید :

-چه بلایی سرش اومده ؟

نیلوفر نیم نگاهی به فرهاد انداخت . انگار که بخواهد
از او کسب تکلیف کند . لیوان را روی میز گذاشت و
روی مبل کناری سودابه نشست و منتظر ماند . همه
چیز بیش از حد آشکار بود که بخواهد در این شرایط
از سودابه پنهانش کند . نیلوفر زانویش را از زمین
برداشت و ایستاد . سرش پایین بود . می توانست
گلوله ی بغض را که با فشار سعی در پایین
فرستادنش داشت ببیند .

-ظهر که از دانشگاه برگشتم دیدم خونه نیست .
بجاش نریمان خونه بود . خب...

سرش را بالا آورد و نگاهش را میان او و سودابه
چرخاند . غم از نگاهش می بارید ولی در عمق
چشمانش چیزی شبیه خجالت خانه کرده بود . چیزی
که باعث می شد نگاهش در چشمهای هیچ کدامشان
دوام نیاورد و فوراً آن را بدزد.

-خب ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

سودابه خودش را با حالت بیقراری تا لبه ی مبل جلو کشیده بود .

-حرف امروز و دیروزش که نبود. حتا چند روز پیش هم گفته بود که برای مامان از آسایشگاه پذیرش گرفته. بروشور برنامه ها و امکاناتش رو هم آورده بود که ببینم .ولی من احمق فکر نمی کردم خلوتی ، بدون اینکه به من بگه ببرتش

با بیقراری این پا و آن پایی کرد .

_خب خاله، آخه اونه که کفالتشو داره .

دستش را بالا برد و اشکی که از گوشه ی یک چشمش شره کرده بود روی صورتش را پاک کرد .
لحن سودابه کمی تند شده بود.

-کفیل باشه صاحبش که نیست . مگه ماها
مردیم ؟ نریمان نمی تونه از مادرش نگهداری کنه ،
نکنه . مگه کسی زورش کرده ؟ تو چرا هیچی نگفتی
؟ چرا نرفتی پری رو برگردونی ؟

نگاهش پی انگشتان نیلوفر رفت که گوشه ی بلوزش چنگ شد . با همان چند جمله ای که گفت حس غریب نگاه او برایش معنا شده بود . نمی خواست در آن لحظه سودابه نادانسته او را در تنگنا قرار دهد . با کف دست ضربه ای روی زانویش زد . باید کمی جو میانشان را آرام می کرد . دروغ نبود اگر می گفت نیم بیشتری از هوش و حواسش اصلا آنجا نبود و مانده بود پیش قرار امشبش با البرز .
خطاب به سودابه گفت:

- فکر کنم به جای این حرفها بهترین کار اینه که صبر کنیم فردا با خود نریمان حرف بزنیم . کمترین حسنش اینه که حداقل می دونیم جاش امنه و ازش خوب مراقبت می کنن . تو هم با این حال و اوضاع نیاز به استراحت داری . هنوز رنگ و روت جا نیومده .

لحظه ای میانشان سکوت شد . بعد سودابه دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و با فشاری به آن با کندی از جایش بلند شد . هنوز آثار ضعف در حرکاتش نمایان بود . صورت بغ کرده ی نیلوفر که فاصله ای

با گریه نداشت باعث شد که به جای کمک همانجا بنشیند و منتظر رفتن سودابه شود .

-فردا خودم می رم دنبال پری.

سودابه این را گفت و با قدم های آرام به سمت پله ها رفت . نگاه از مسیر رفتن سودابه گرفت و به نیلوفر و نگاه گریزانش چشم دوخت .

-به تو هم پیشنهاد می کنم بری یکم استراحت کنی . تا من زنگ بزنم و شام بیارن حداقل یک ساعت طول می کشه . شک ندارم روز سختی رو گذروندی.

نگاه نیلوفر از گلهای فرش زیر پای فرهاد بالا آمد و در چشم هایش لنگر انداخت . مکث و دو دوی چشمانش نشان می داد که حرفی برای گفتن دارد . حرفی که حتا سکوت منتظرانه ی فرهاد هم بندهای تردید را از پای کلمه هایش رها نکرد و حرفهایش پشت لبهای به هم فشرده اش باقی ماند .

سرش را با تاخیر و در جواب فرهاد تکانی داد و با قدم های بلند از او دور شد . با رفتن نیلوفر نفسش را عمیق و با فشار از عمق سینه اش بیرون فرستاد . مانده بود در حکمت این ماجرا آنهم درست وسط بلبشویی که در آن گرفتار آمده بودند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت121

پالتو را روی ساعدش انداخت و از اتاق کارش بیرون رفت . از شام در سکوتشان بیشتر از نیم ساعت گذشته بود . غذایی که با آه های عمیق سودابه و بغض کردن های نیلوفر و اضطرابی که برای دیدار با البرز داشت یکی در میان از گلویش پایین رفته بود . به طرف در بسته ی اتاق خواب رفت و به آرامی دستگیره اش را پایین کشید . امیدوار بود با قرصی که خوده بود خواب باشد . در را باز کرد و نور راهرو سایه ی سیاهش را نقش فرش اتاق کرد . سودابه به پهلوی و رو به پنجره روی تخت خوابیده بود . قصد بیدار کردنش را نداشت و ترجیح می داد بدون تولید صدایی مسیر آمده را برگردد . همین که داروهایش اثر کرده و خوابیده بود جای شکر داشت . هنوز قدم رو به عقبش را بر نداشته بود که سودابه تکانی خورد و به طرفش چرخید .

-فرهاد ؟

شانه اش را به دیوار کنار در تکیه داد و همان
دستش را سر داد در جیب شلوارش .

-نتونستی بخوابی؟

سودابه خودش را بالا کشید و نشست و تکیه زد به
تاج تخت .

-به نظرت با اینهمه فکر و خیال می تونم بخوابم ؟

می توانست درک کند که شرایط پری چه غم مضاعفی
را به قلب او تحمیل کرده است . تکیه اش را از دیوار
گرفت و در حالیکه پالتواش را به تن می کرد گفت:

-بهترین کار اینه که چشمتو ببندی و اجازه بدی دارو
اثرشون رو بذارن . فردا کلی وقت داری برای فکر
کردن به همشون . در مورد پری که مسئله ی
لاینحلی نیست . با نریمان حرف می زنیم و حلش می
کنیم .

دکمه ی پالتو را بست و به سودابه که ناآرام در
جایش تکانی خورده بود نگاه کرد .

-چیزی می خوای به من بگی ؟

-کی بر می گردی ؟

کاملاً مشخص بود که این سوال آنی نبود که سودابه قصد پرسیدنش را داشت . مکثی کرد و جواب داد:

- سعی می کنم زود حرفهامون رو به جمع بندی برسونم و برگردم . ولی تو منتظر اومدنم نمون و سعی کن بخوابی .

دستش را به سمت دستگیره ی در برد تا با خارج شدنش آن را ببندد که سودابه با التهاب نیم خیز شد و صدایش زد .

-فرهاد ؟

به جای هر جوابی منتظر نگاهش کرد .

-میگم موندن تهران یا اینکه برگشتن شهرشون ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت122

نگفت کی و نیازی هم به گفتنش نبود . شاید سودابه هم به حسی مشابه خودش دچار شده بود و به آن چیزی که از سر شب بارها فکرش را مشغول کرده بود فکر می کرد . به هیجانی که از بودن با او در یک شهر در رگهایش به جریان می افتاد و میان آن فشار هم لبهایش را به لبخندی می گشود.

-تهران. فردا جواب آزمایشهایش آماده میشه . صبح هم اکو و تست رو انجام میده .

سودابه پاهایش را از تخت پایین گذاشت و خودش را تالیه ی آن جلو کشید .

-فرهاد کسی رو اینجا دارن ؟ شب رو کجا موندن ؟

می توانست از یک مادر بیولوژیکی انتظاری بجز نگران بودن برای بچه اش را داشته باشد ؟ حتا اگر بیست و شش ندیده باشدش.

لبخند کوچک و غمگینی روی لبهایش نشست .

-رفتن هتل؟

سودابه از جا برخاست و قدمی به طرفش جلو آمد .

-هتل؟ اون بچه با اون حالش که نمی تونه تو هتل بمونه . راحت نیست براش .

دستش را روی بازوی او که تا نزدیکی اش جلو آمده بود گذاشت و خیره شد در چشمانش که مثل همه ی سالهای بعد از آن اتفاق تری محسوسی در خود داشت . انگار که این چشما همیشه و همیشه آماده ی باریدن بودند .

-فقط چند روزه . احتمالا سه چهار روز دیگه بستری میشه . چند روز مراقبت پیش از جراحی داره . عضلات صورت سودابه تکان هیستریکی خورد . -به این زودی ؟ آخه ...

در آن لحظه هر دو نفرشان به یک چیز فکر می کردند . دستش را روی بازوی سودابه بالا و پایین برد و همراه با نفسی که بیرون فرستاد گفت : -خدا بزرگه .

آرامش لحظه ای که در نگاه سودابه آمد انگار انعکاس آرامشی بود که همان آن با یاد آوری چیزهایی که پناهی برایش تعریف کرده بود در وجودش جاری شد . با گفتن "من رفتم " دستش را یکبار دیگر روی بازوی سودابه به حرکت در آورد و بعد او را پشت سرش جا گذاشت و اتاق خارج شد .

در آن لحظه ها سوای پدر بودنش ، سوای آرزوی در
آغوش کشیدن و شنیدن لفظ "بابا" از زبانش ،
پزشکی بود که می دانست هر دقیقه گذشت زمان
چقدر احتمال ایست قلبی و تنفسی را در او افزایش
می دهد و آنوقت بود که نمی توانست به ریسک عمل
فکر کند .

در حالی پشت در خانه ی البرز رسید که تمام طول
مسیر با افکارش کلنجار رفته بود . زنگ را که زد در
بدون هیچ حرفی باز شد و او وارد حیاط دلباز و
بزرگ خانه شد که درست مثل ساختمان دو طبقه ی
روبرویش به سبک مدرن طراحی و ساخته شده بود .
در ورودی را البرز به رویش باز کرد . وارد خانه شد
و پرسید:

-خیلی دیر کردم ؟

البرز نگاه عمیقی به او انداخت .

-نه خیلی . اوضاع خونه چطوره ؟

دستش را به سمت دکمه های پالتواش برد تا بازش
کند . پوفی کشید. در مورد ماجرای پری تلفنی به
البرز گفته بود و حالا اشاره ی او به این موضوع
بود.

-داغون . انگار همه ی مشکلات صف بسته بودن که
با هم سرم آوار بشن.

پالتواش را روی آویز کنار کنسول آویزان کرد. البرز
قدمی به عقب گذاشته بود و هر دو دستش را در جیب
شلوار ورزشی اش فرو برده بود . سالها از آخرین
باری که او را با لباس راحتی دیده بود می گذشت .
-فکر می کنم هنوز مشکلاتی که قراره امشب سرت
آوار بشه تموم نشده فرهاد .

به طرف او رفت و پرسشی نگاهش کرد .

-چطور مگه ؟ چیزی شده؟

قبل از اینکه البرز جوابی به سوالش بدهد صدایی از
سالن سرش را به آن سمت چرخاند.

-منظورش منم

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت123

هنوز همانی بود که از روی روزهای دانشکده می شناخت . همان ابروهای پهن مردانه و اخمی که انگار با تار به تار آن ابروها زاده شده بود . بی اختیار لبخند زد . به سمتش می آمد . صدای قدم هایش روی پارکت کف سالن نا موزون بود . چیزی که باعث شد نگاهش از صورتش سر بخورد تا پای چپش .

-چطوری پرفسور امیریان . جنوب منتظرت بودم ، چشمم توتهران به جمالت روشن شد !
نگاهش مسیر رفته را برگشت و رسید به چشم های پر نفوذ پشت عینکش . قاب عینکش هم انگار مثل موهای سرش سفید شده بود و دیگر از آن عینک دور مشکی که ابهت چشمانش را هزار برابر می کرد خبری نبود .

-سر ارادت ما و آستان حضرت دوست . گردن من از مو هم باریک تر.

به چند قدمی اش رسیده بود . گره کوری میان ابروهایش نقش خورده .

-سفسطه نکن دکتر . جنوب کجا و شمال کجا ؟ من الان باید خبرها رو بشنوم ؟

سنگینی نگاه البرز باعث شد به سمتش سر بچرخاند . دستش را برای تایید کاری که کرده بود روی شانه اش گذاشت و با انگشتانش فشاری به آن آورد . عذاب الیاس در این سالها کم از خودش و سودابه نداشت و چه کسی بهتر و بیشتر از البرز آن را درک می کرد .

-می گفتم بهت ؟

- کی ؟ وقتی که جواب دی ان ای اومد ؟
لبخندی زد . دستش را به طرفش دراز کرد و گفت :
-دلم برات تنگ شده بود پیرمرد .

الیاس دستش را در دست گرفت و با کشیدنش او را به آغوش کشید . زیر لب " خدا رو شکر " گفتنش حزن عمیقی را به جانش ریخته بود . نمی دانست از شوق پیدا کردن آسمان بود یا عذاب وجدانی که می دانست روح الیاس را در این سالها مثل خوره جویده است و شاید حال دخترک که ته همه ی لبخندهایش را تلخ می کرد .

-براتون قهوه میارم .

از الیاس جدا شد و نیم نگاهی به رفتن البرز انداخت .

-از سر شب خفه مون کردی با این قهوه های غلیظت
به غر زدن الیاس لبخند زد. به جمله هایی که با
وجود تند و تیزی اش لایه لایه محبت میانش رج
خورده بود . البرز با آرامش تمام جواب داد :
-ممنونم از تشکرت .

کنار الیاس روی مبل نشست . نگاه الیاس به جهت
رفتن البرز مانده بود . دستش را روی ساعد الیاس
گذاشت و همین هم توجهش را به طرف خود جلب
کرد .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 124

-منو ببخش که برنامه هاتو بهم زدم . شرایط طوری
بود که نتونستم پیام . سوای اون ، حال روحی خودم
هم اصلا مناسب نبود .
-چطور پیداش کردی؟

به سمت آشپزخانه و جایی که البرز پشت به آنها ایستاده بود ، نگاهی انداخت . الیاس خط نگاهش را دنبال کرد و توضیح داد:

-جزییات رو برام نگفت . همین قدرش هم باید تو گینس ثبت بشه.

نه حال خندیدن داشت و نه جان دفاع از البرز را . عینکش را از چشم برداشت و با دو انگشت شست و سبابه ی دست دیگر گوشه ی چشمش را لمس کرد .
-عجیب و غیر قابل انتظار.

الیاس سرش را کمی جلو آورد و پرسید :
-چطور ممکنه فرهاد ؟

همانطوری که نگاهش به نقطه ی نامعلومی بود سرش را به نشان ندانستن تکان داد .
-سودابه چطوره؟

لبخند تلخی زد :

-می تونی حدس بزنی !

الیاس دستش روی صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت که نشنید . بعد که دستش را پایین آورد بیشتر به سمتش متمایل شد .

-تو مطمئنی ؟

و با کمی مکث ادامه داد:

-من وجب به وجب اهوازو گشتم .

نگاهش کرد و با تاکید و خیره در چشمانش تکرار کرد :

-وجب به وجب . خونه به خونه .

نفس عمیقی کشید و گفت :

-شک ندارم .

درد وجدان چه کرده بود با آنها . الیاس
بخاطر اجازه‌ی همراهی به سودابه و سودابه به خاطر
رفتن و خودش

البرز فنجان های قهوه را مقابل آنها گذاشت و روی
مبل روبرویی نشست . در لباس سر تا پا مشکی قد
بلند تر به نظر می رسید و شاید به دلیل هارمونی با
چشمهای سیاهش جذاب تر.

فنجان را از روی میز برداشت و در دستش گرفت
و برای تغییر فضا ، به شوخی خطاب به البرز که پا
روی پا انداخته و در آرامش نگاهشان می کرد طعنه
زد:

- فکر کنم این لحظه ایه که شایستگی ثبت تو گینس
رو داره . حیف که بچه های بخش از دیدنش
محرومن و نمی تونن ببینن که دکتر مدبرنیا بجز
اخم و تخم کردن هنرهای دیگه ای هم داره .
- می دیدن بلکه قسمت میشد از این تنهایی هم در می
اومد .

جمله ی الیاس نگاه خیره و در عین حال آرام البرز
را روانه ی چشمهای او کرد . الیاس در دوئل
نگاهشان کم نیاورد و ادامه داد :

- حتا اگه موقت باشه و چند صباح بعد یکی سر از
انگلیس در بیاره و اون یکی آمریکا
البرز در جواب گفت :

-این ارثیه ی پدریه دکتر مدبرنیا . من و
شما توی ازدواج خوش شانس نیستیم .
دستش را روی ساعد الیاس گذاشت تا ادامه ندهد .
الیاس به طرفش سر چرخاند .
-مشکل این دختر چیه ؟

قبل از اینکه جوابی بدهد گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد . آن را از جیب بغل کتش بیرون آورد و با دیدن اسم پناهی مثل برق گرفته ها خشک شد .
-کیه فرهاد ؟

صدای البرز بود . زیر لب گفت "پناهی" جوابی که به او داد را گوش های خودش نشنید . نگاهش به ساعت گوشی مات مانده بود . یک و بیست دقیقه شب . اما انگار البرز صدایش را شنید و یا شاید از حرکت لبهایش فهمیده بود .

-پناهی ؟ این وقت شب ؟ جواب بده فرهاد .
دستش را روی آیکون سبز کشید . با بله گفتنش دنیا با همه ی بزرگی و عظمتش روی سرش آوار شد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت125

جمله ی پناهی مثل پتک بر سرش فرود آمد . "آقای دکتر آسمان... " همین ! بقیه اش در سوتی که گوش

@shahregoftegoo

هایش کشید گم شد . نا مفهوم شد و گنگ . بجایش
لبخند امروز دخترکش قد کشید . بزرگ شد و ذهنش
را پر کرد . هراسان از جا بلند شده و ایستاده بود .

-چی شد فرهاد ؟ بشین مرد . این چه حالیه ؟!

چه بی رحم بود دنیایی که حتا این دلخوشی چند روزه
را هم به او ندیده بود .

-یه لیوان آب بهش بدید . من الان آماده می شم .

با فشار دست الیاس روی مبل نشست و او با قدم
های اندکی ناموزونش به طرف آشپزخانه رفت . در
ذهنش همه ی آنچه که ممکن بود برای آسمان اتفاق
بیفتد مرور کرد . چیزی که در انتها به ایست تنفسی
یا قلبی منتهی می شد . باز به لبخندش فکر کرد
لبخندش ... لبخندش !

-فرهاد ؟

البرز با قدم های بلند به سمتش می آمد . چطور در
این فاصله ی کوتاه آماده شده بود را نمی دانست
.ولی دیدنش انگار جان رفته را به تنش برگردانده
بود . پزشک معتمدش اینجا بود واین یعنی ثانیه هایی
که ممکن بود تبدیل به حسرت شود . از روی مبل
بلند شد و به سمت در قدم تند کرد . صدای قدم های

البرز و ضرب کفشش را درست از پشت سرش می شنید . از همان بیرون در ، درهای ماشین را باز کرد و بعد از آن دیگر هر دو نفرشان به طرف در حیاط می دویدند .

تمام مسیر را دیوانه وار رانده بود . البرز سکوت کرده بود تا اودرست مثل پدری که بند دلش به یک تار باریک رسیده باشد به همه ی قوانین دهن کجی کند . درست مثل یک پدر ؛ محکم و ترسان !

دستورات را البرز تلفنی داده بود . برای اولین بار دلش می خواست پزشک نبود و معنی هیچ کدام از حرفهایش را نمی فهمید . معنی اصطلاحاتی که می گفت ... تیم جراحی که دستورش را داده بود.... داروها و دزی که هر کدام وخامت حال دخترکش را می گفتند نمی فهمید . و آن وقت می توانست خوش خیال باشد و دلش را به آن خوش کند .

جلوی بیمارستان روی ترمز زد و با توقف ماشین البرز فوراً از آن بیرون رفت . سرش را روی فرمان گذاشت . تنش داغ بود . تب داشت . چشم هایش را بست . چطور باید به سودابه خبر می داد؟ چطور ؟

از ماشین بیرون رفت و دوید سمت بخش . همه جا را
تار می دید . انگار که زمان کش آمده بود . اصوات
به گوشش کشیده و ناهنجار می رسید . "سلام" ها را
جواب نداده بود . "دکتر" هایی که شنیده بود را بی
جواب گذاشته بود . "امیریان" ها را به روی خودش
نیاورده بود . آن لحظه فقط پدری بود که در عمر
بیست و شش ساله ی دخترش هیچ وقت او را در
آغوش نکشیده بود و آغوشش بوی او را می
داد و چه تناقض عجیبی .

تا راهروی منتهی به سی سی یو هیچ چیزی مانع
حرکتش نبود . ولی دیدن پناهی و مرد جوانی که
پشت در بیصدا زار می زد تیر خلاص را در پاهایش
شلیک کرد . ایستاد و مات ماند به صورت مردی که
انگار یک کوه روی شانه اش وزن انداخته بود .
چشمهایش از اشک برق می زد ، درست مثل
چشمهای خودش!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت126

@shahregoftegoo

آن لحظه حال همه ی کسانی را که در این سالها پشت
در اتاق عمل یا سی سی یو دیده بود از بن جان می
فهمید .

-دکتر

سر پسر با شنیدن حرف پدرش با شتاب به سمت او
چرخید و با قدم های بلند به طرفش آمد .

-دکتر مدیر نیا شماييد ؟

جلوتر رفت . دستش را روی بازوی پسرکه با چشم
های خیس و به خون نشسته نگاهش می کرد گذاشت
. این طور که معلوم بود او هم از چیزی خبر نداشت .

-دکترش احتمالا تا الان بالای سرشه . نگران نباشيد.

صدایش خش دار بود و انگار از ته چاه می آمد . می
گفت نگران نباشيد اما خودش نگران بود و از حجم
این نگرانی دل و روده اش به هم می پیچید .

پشت در سی سی یو ایستاد و شاسی زنگ را فشرد.

-دکتر اميريان؟

به طرف پناهی سر چرخاند .

-آسمانم دوباره برگشت .

این میم مالکیت را هیچ وقت در مکالمه های او با خودش نشنیده بود . انگار ترس همه ی وجود او را هم احاطه کرده باشد. چیزی در گلویش جوشید و دیدش تار شد . نگاهی را از چشمان نمناک پناهی گرفت . از پناهی و پسرش گذشت و دستش را روی شاسی زنگ گذاشت . از پشت سرش شنید :

-بعد از خدا به شما و دکتر مدبر نیا می سپارمش !

حق داشت . اگر یک نفر در کل دنیا بود که می توانست آسمان را از او بخواهد ، خود این مرد بود کسی که دخترش را از میان اجساد بیمارستان اهواز رسانده بود به این لحظه . سرش را همانطور که پشتش به آنها بود برایش تکان داد . ای کاش کسی پیدا می شد که برای خودش هم سر تکان می داد .

وارد فضای سرد و پر التهاب سی سی یو شد . با دیدنش پرستار و رزیدنتی که پشت پیشخوان نشسته بودند از جا برخاستند . قبل از هر حرفی به سمت شیشه ی حائل میان تخت ها نگاهی انداخت .

-سلام دکتر

-دکتر مدیر نیا اومده؟

قبل از اینکه پرستار جوابی بدهد ، او را دید که در کنار آخرین تخت ایستاده بود . از جایی که بود به خودِ تخت اشراف نداشت و به همین دلیل قدمی به جلو رفت .

-بله . چند دقیقه می شه . تخت پنج بیمار دکتره .

گوشه ی چشمش به خارش افتاده بود . عینکش را برداشت و با دست بیرحمانه روی چشمش کشید . در دل لباسهایش را بهانه جلو نرفتن کرده بود اما فقط خدا می دانست که طاقتش را نداشت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت127

او ؛ خودِ او که بیشتر از سی و پنج سال با این فضا مانوس بود طاقت حتا یک قدم جلوتر رفتن را نداشت .
-اوضاع بیمار چگونه ؟

-تازه منتقل شده دکتر . توی آمبولانس دفیبریلاسیون
و آنتوبه شده . هنوز شرایطش استیبل نیست .

-پزشک مقیم کیه امشب ؟

-من دکتر

نگاه سرسری به دکتر جوان که از پشت پیشخوان
بیرون آمده بود انداخت و دوباره خیره ی روبرو
شد. آب دهانش را محکم پایین فرستاد . انگشتان
سرد و یخ زده اش را مشت کرد . سر انگشتانش بی
حس شده بود . نگاه البرز بالا آمد و با دیدنش سری
برای او تکان داد. همین که در مقابلش هیچ حرکت و
واکنش تندی نبود راضی اش می کرد . نگاهش سر
خورد و پایین تر آمد . صورتش هنوز هم در معرض
دیدش نبود . بی صدا زمزمه کرد :

- نفس نفسِ فرهاد

گوشه ی چشمش تر شد و اینبار لب زد:

-آسمان!

آمدن البرز را تار می دید . دستش را روی
چشمش کشید تا دیدش را واضح تر کند. تری

محسوسی زیر انگشتش حس کرد . عینکش را روی چشمش گذاشت . با نزدیک شدن البرز پرسید:

-حالش چگونه ؟

البرز مکث کرد و بعد خیره ی چشمانش گفت:

-قبل از رسیدن به بیمارستان علایمش رفته بود .

برگشت ولی هنوز شرایطش استیبل نشده .

هشیاریش پایینه . باید صبر کنیم تا شرایطش ثابت

بشه که امیدوارم تا صبح این اتفاق بیفته . من امشب اینجا هستم و تو...

سکوت کرد . نفسی گرفت و ادامه داد:

-فکر می کنم باید به سودابه خبر بدی

نگاهش را از کنار البرز به او دوخت . با کنار رفتن

پرستار بخشی از صورتش را می دید. جایی که لوله

های تنفسی مثل خار در چشمش فرو می رفت .

**

پشت پنجره ایستاد و خیره شد به نور نارنجی که از

لابه لای ابرهای خاکستری خود نمایی می کرد . چند

دقیقه ی پیش همه ی اعضای تیم جراحی از اتاقش

بیرون رفته بودند و یک ساعت و نیم وقت داشت تا

صورت گریان سودابه را به دور ترین پستوی ذهنش
بسپارد . به نگاه گریزان فرهاد از چشمانش فکر
نکند یا دست پدرش که روی شانه اش قرار گرفت و
وقتی که برداشته شد انگار سنگینی مسئولیتش را
هزار برابر کرده بود . حتا اگر هیچ کدامشان را به
روی خودش نمی آورد و وانمود می کرد که مثل
همیشه آرام و مسلط است اما با خودش که نمی
توانست صادق نباشد . سخت بود چشم بستن روی
انتظاری که بار مسئولیتش را هزار برابر کرده بود.
دستش را توی جیب روپوش سفیدش فرو برد . از
دیشب چند ساعتی بیشتر خوابیده بود و می دانست
در همین فاصله هم خواب به چشمانش راه نخواهد
یافت . وقتی فرهاد این کار را از او خواسته بود فکر
نمی کرد در شرایط اضطراری قرار بگیرد .

صبح امروز از فرهاد پرسیده بود :

-مطمئنی که نمی خوای باشی ؟

جواب شنیده بود :

-نمی توانم

همین و از بعدتر از آن هم انگار برای پنهان کردن
خواهش چشمانش ، مستقیم نگاهش نمی کرد . با

خودش مرور کرد که کارش را بهتر از اینها بلد است . که بلد است وقتی وارد اتاق عمل می شود چطور همه ی افکارش را پشت در جا بگذارد .

نفسش را با آرامش بیرون فرستاد و به عادت همیشه برای معاینه پیش از جراحی راهی بخش شد . باید قبل از جراحی می دیدش . سالها پیش از خودِ فرهاد یاد گرفته بود که قبل از رفتن به اتاق عمل بیمارش را ببیند تا حین جراحی یادش بماند آنی که بی جان زیر دستش خوابیده همه ی امیدش به حرکت انگشتان اوست .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت128

شب پیش یکی از سخت ترین ساعت های زندگی اش را گذرانده بود . خیلی سخت تر از شبی که برای اولین بار پدرش آلاء را به خانه آورده بود . تا صبح به هیچ کدامشان اجازه ی ملاقات نداده و صبح با

هشیاری اش مجبور شده بود در چشم های گریان
سودابه نگاه کند و فقط به پدر و برادرش به اندازه ی
چند دقیقه ی کوتاه فرصت دیدار ، آنهم از پشت
شیشه بدهد . دیدار سودابه و فرهاد با او
برایش ریسک بزرگی محسوب می شد و به همین
دلیل بی رحم ترین بخش وجودش را به کار گرفته و
برای دیدارشان اجازه ای صادر نکرده بود .

از داخل بخش وارد سی سی یو شد و جواب سلام ها
را با تکان سرش داد . پشت پیشخوان که ایستاد و
پرستار فوراً پرونده را مقابل دستش گذاشت . نگاهی
به گزارش ها انداخت . شرایط از صبح هم بهتر شده
بود و این امید موفقیت جراحی را بیشتر می کرد .

-در نبودم دکتر امیریان نیومدن ؟

-چرا دکتر . چند بار اومدن حال بیمارو پرسیدن و
رفتن .

می توانست کنجکاوی را در لحن و سنگینی نگاه
او روی صورتش حس کند . شاید اگر به جز خودش
هر کس دیگری مخاطبش بود سوالش را به زبان می
آورد .

-دیدش ؟

سکوت پرستار باعث شد سرش از روی صفحه ی
گزارش بالا بیاید و نگاهش کند . جواب نگاه
پرسشگرش را داد :

-دکتر امیریان رو می گم . بالای سر بیمار رفت ؟

-آهان . نه دکتر . فقط اومدن حال بیمار و پرسیدن .
چند دقیقه از پشت شیشه نگاه کردن و رفتن.

تعبیر این حرفه برایش نجات جان آدمها بود ؛ جان
آدمها بدون در نظر گرفتن کیستی شان . به خودش
باورانده بود که هیچ فرقی نمی کند بیمارش یک دست
فروش از کار افتاده ی خوابیده روی تخت یک
بیمارستان شلوغ باشد یا یک پرشک در بخش وی
آی پی بیمارستان خصوصی. او "باید" جانشان را
نجات می داد ، چون اسمش البرز مدبر نیا بود .

و این دقیقا نقطه ی اختلافش با الیاس محسوب می
شد . پدرش معتقد بود برای آدمهای مرفه آنقدر گزینه
وجود دارد که اگر او نباشد کس دیگری جایگزین می
شود و در مقابل فلان آدم در فلان منطقه ی جنگ زده
و محروم است که نیاز به او و مهارتش دارد و
دستش به هیچ جایی بند نیست و باید در الویت باشد .

حتما در آن سالها همین دیدگاه هم دلیل ازدواجش با
آلاء شده بود !

حس می کرد برای اولین بار کیستی بیمارش همه ی
ذهنش را احاطه کرده و این اصلا خوب نبود .

-دکتر که اومد بیمار بیدار بود ؟

-نه ، یعنی فکر می کنم که نبود .

سرش را تکان داد . پرونده را به دست پرستار سپرد
. با انگشت اشاره گوشه ی ابرویش را لمس کرد و
بدون نگاه کردن به پرستار گفت :

-الان بیداره ؟

-بله دکتر

نفسی گرفت

-خوبه . چند دقیقه با بیمار صحبت می کنم و بعد
کارهای آمادگی رو انجام بدید .

-چشم دکتر

با قدم های آرام به سمت تخت پنج رفت . سی سی یو
مثل همیشه انگار روی بیصدا تنظیم شده بود . ضرب
آرام قدم هایش و صدایی که هر چند ثانیه از مانیتور
به گوش می رسید تنها صدا میان سکوت مطلق فضا

بود . از دیواره ی شیشه ای گذشت و کنار تختش ایستاد . نیم بیشتر صورتش زیر ماسک اکسیژن پنهان شده بود . چشم هایش نیمه باز بود . بخشی از موهای فرش از زیر کلاه به بیرون سرک کشیده بود

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت129

و بخشی از گونه اش را که به طرز واضحی از روز قبل لاغر تر شده بود را پوشانده بود . جلوتر رفت و نگاهی به علایم روی مانیتور انداخت . ضربان قلبش تقریبا نرمال بود و سینه اش به ریتمی منظم بالا و پایین می شد . جلوتر رفت . لای چشمهای آسمان کمی باز تر شد و نگاهش تا صورت البرز بالا آمد . انگشتش را زیر چشم او گذاشت و پلکش را پایین کشید . مردمک هایش ثابت نبود . قدمی به عقب برداشت و نگاه آسمان با این حرکتش کش آمد . بی

توجه به چشم هایی که می دانست از بیرون به او
دوخته شده اند ، لبه ی تختش نشست .

-خب ، آسمان خانوم بهتری ؟

آسمان پلک زد . لبهایش را خوب نمی دید اما حس
می کرد آن کشیدگی نا محسوسی که در عضلات
صورتش پدید آمده است نشان از لبخندش باشد .

سعی کرد لبخندی که روز قبل تمام مدت روی لبهایش
نقش خورده بود به یاد بیاورد .

-با توجه به اتفاق دیشب ، اوضاع خیلی بهتر
از چیزیه که انتظار داشتم و این خیلی خوبه .

تکان دست آسمان توجهش را جلب کرد . از میان
خش خش نفس هایش زیر ماسک اکسیژن کلمه ی
"درد" را شنید و به دستش که با وجود آنژیوکت کمی
بالا آمد نگاه کرد .

-روی قفسه ی سینه ات درد داری؟

آسمان تایید کرد .

- من گزارش این چند ساعت رو دیدم . اکو و نوار
قلبم که بررسی شده . این درد بخشیش مربوط به
نارساییه که داری و یه بخش بزرگش مربوط به سی

پی آر و فشاری که دیشب روی قفسه ی سینه ات
آورده شده ست . که اینم طبیعیه .

پلک های آسمان برای لحظه ای بسته شد . منتظر
ماند تا چشم هایش باز شود . انتظارش زیاد طول
نکشید . به قدر چند ثانیه . چشم هایش را باز کرد و
نگاه او روی موهایش نشست که با تکان مختصر
سرش در این فاصله جلو آمد و نیمی از یک چشمش
را گرفت . بدون اینکه بداند چرا کلافه شده بود
. انگار آن دسته مو جلوی چشمهای خودش را گرفته
باشد ، به طرز عجیبی دلش می خواست دستش را
جلو ببرد و موها را از روی چشم او کنار بزند .
نگاه آسمان انگار به دنبال چیزی در اتاق چرخید
و وقتی که دوباره به او رسید، از میان خش خش
نفس هایش در ماسک اکسیژن شنید که گفت :

-شب شد؟

تازه فهمید که دنبال پنجره یا روزن نور چشم گردانده
است . دست چپش را بالا آورد و به ساعتش نگاه
کرد.

-ساعت شش

با پایین آوردن دستش و پیشروی موهای آسمان روی چشمهایش، دستش را مشت کرد روی پایش گذاشت.

-من.... یه روز دیگه زنده ...موندم !

جمله اش تضاد عجیبی داشت با آرامش چشمانش . آرامشی که باعث شد به جای گفتن همان چند جمله ی مرسوم در مورد جراحی ساعات بعد، آنجا بنشیند و حرفهای دیگری بزند . پیش خودش فکر کرد که در آن لحظه آرزوی سودابه و فرهاد را به نیابت از آنها محقق کرده است .

با لحن مطمئنی گفت:

-مگه قرار بود غیر از این باشه ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت130

آسمان نگاهش کرد . به سختی چشمانش را کنترل کرد تا دوباره سمت موهای تاب دارش نرود .

-حتا می تونم تضمین بدم که سال دیگه همین موقع
می تونی بری کوه نوردی البته، نه کوه نوردی
حرفه ای . قدم زدن توی شیب مثلا سی درجه .
باز هم لبخندش را حس کرد .

-من تا حالا....کوه نرفتم .

در جواب او ابروهایش را بالا فرستاد . نیم نگاهی به
مانیتور انداخت . نمی خواست خسته اش کند . هر
تقلایی ممکن ضریب ریسک را بالاتر ببرد .

-دختر شمال باشی و کوه نرفته باشی؟

پلک های آسمان روی هم رفت و دوباره باز شد .
البرز نفسی گرفت . از روی تخت بلند شد . باز هم
نگاهی به اعداد روی مانیتور انداخت .

-پس همینجا بهم قول بده سال دیگه عکست رو از
کوه نوردیت برام بفرستی .

اینبار لبخند آسمان واضح تر شد . گوشه ی
چشمهایش برای لحظه ای جمع شد و او جرقه ی امید
را در آنها به وضوح دید .

-چند دقیقه دیگه پرستار میاد برای جراحی آماده ت
می کنه . پیشنهاد می کنم با خیال راحت چشم هات رو

ببندی و همه چیز رو به من بسپاری . قول می دم
صبح فردا همینجا اولین کسی که ببینی من باشم .

همان اطمینان توی جمله هایش را به چشم هایش
ریخت و نگاهش کرد . و آسمان در برابر چشمهایش
با آرامش پلک هایش را روی هم گذاشت .

بعد از دادن دستورات لازم از در رو به راهرو بیرون
رفت . به محض خروجش اولین کسی که با قدم های
تند به طرفش آمد سودابه بود .

-البرز جان ؟!

نگاهش از سودابه کمی جلو تر رفت و روی فرهاد که
همان لحظه از انتهای راهرو به طرفشان می آمد،
نشست و بعد دوباره به طرف جمعی که دورش را
احاطه کرده بودند برگشت .

-نگران نباشید . شرایطش خوبه و کم کم دارن آماده
اش می کنن برای اتاق عمل

-من می تونم یه بار دیگه ببینمش ؟

نگاهش از مرد موسفید و خطوط در هم
صورتش گذشت و به چشم های سرخ از گریه ی
برادرش رسید . نمی دانست چیزی از ماجرا می داند

و این بیتیابی حاصل پیوند عمیق میانشان است یا نه
؟! همزمان با رسیدن فرهاد ، رو به او گفت :

-دیدن ، فردا عصر . وقتی که شرایطش ثابت شد
. الان به هیچ عنوان نمی خوام تنش داشته باشه .
حتا دیدن صورتتون می تونه نگرانش کنه .

بعد برگشت به طرف سودابه که با چشم های خیسش
خواهشمندانه به او نگاه می کرد .

-شما هم در سکوت مطلق فقط سی ثانیه تا یک دقیقه
پیش از جراحی ، وقتی هشیار نیست می تونی ببینیش
.

دستش را پشت کتف فرهاد گذاشت و سرش را در
جواب نگاه متشکر او تکان داد . نگاه ادمهای
مقابلش درد داشت و ترس و خودش هیچ وقت در
زندگی اش برای انجام کاری تا آن حد مصمم نبود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت131

نمی دانست چرا سنگینی نگاه پدر آسمان را بیشتر از
فرهاد و حتا سودابه حس می کرد . از خودش
پرسید " دیدار آخری که سهم فرهاد و سودابه شده
بود ، حق او نیست ؟ " او که سکوت کرده و از حقیقتش
بخاطر دل مادری گذشته بود . نتوانست نسبت به نگاه
ممتد او روی نیمرخش بی تفاوت باشد . نگاهش کرد
. آرامشی در نگاهش بود که با خطوط درهم صورتش
نا همخوان بود . انگار که چشم هایش ساز خود را
می زدند و از جای دیگری خط می گرفتند .

-مطمئن باشید که من همه ی تمرکز و تلاشم رو به
کار می گیرم . برای من اهمیت این جراحی اگه بیشتر
از شما نباشه شک نکنید که کمتر هم نیست .

از اینکه او را مخاطب قرار داده بود از خودش راضی
بود . شاید می خواست این دم آخری به خودش ثابت
کند که این جراحی برایش مثل همیشه است و هیچ
چیز بجز نجات جان بیمارش آن را تحت شعاع قرار
نمی دهد .

-خدا بهتون خیر بده دکتر . ما بعد از خدا چشممون به
دستهای شماست .

انگار حضور این مرد بود که وزن داشت نه نگاهش
! سرش را برای او تکانی داد . دیگر ماندنش درست
نبود . شنیدن این حرفها تمرکزش را می گرفت . باید
مثل همیشه چند دقیقه ای در سکوت ریلکس می کرد
و بعد راهی اتاق عمل می شد . دست چپش را بالا
آورد با دست راستش آستین روپوش سفیدش را کمی
عقب زد و بعد خطاب به فرهاد گفت :

-نیم ساعت دیگه سودابه می تونه توی راهروی اتاق
عمل ببیندش .

دستش را پایین آورد .

-وضع بیمار رو که خودت بهتر از من میدونی
لطفا بیشتر از یک دقیقه نشه !

با وجود اینکه مخاطبش فرهاد بود ولی جمله ی
آخرش تماما خطاب به سودابه گفته شده بود . از آنها
جدا شد و به طرف اتاقش رفت . پشت در اتاقش
دستهایش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد . نه در
انگشتانش و نه در مغز و ذهنش ذره ای تردید و
لرزش نبود . روی یکی از مبل های چرمی مقابل
میزش نشست . سرش را روی پشتی آن گذاشت و
چشم هایش را بست . تلاش کرد سمفونی چهل

موتزارت را در ذهنش بشنود . چند دقیقه ی بعد هیچ
تصویر و صدای استرس زایی در ذهن و مغزش
نداشت .

**

از آینه ی آسانسور به سودابه نگاه کرد . صورتش
از استرس سفید بود . لبهایش بی رنگ بود و
چشمش به کف کابین دوخته شده بود . مژه های
سیاهش سایه انداخته بود روی چشم های بیقرارش .
تمام شب گذشته را از خبر دادن به او طفره رفته بود
. بیشتر از ده بار قصد رفتن به خانه را کرده و
پشیمان شده بود . انگار بند دلش بند شده بود به
تخت شماره ی پنج سی سی یو و توان دور شدن از
آن را نداشت .

تمام ساعات شبش بین حرف زدن با الیاس و دیدن او
از پشت شیشه گذشته بود . نگاهش کرده بود . از
دور نوازشش کرده بود . در دلش بوسیده بودش . از
نبود پرستار و پزشک شیفت استفاده کرده و با
انگشتش صورت او را از پشت شیشه لمس کرده
بود . صبح که شد رفته بود سراغ سودابه . درنی نی
چشمهای خیس او برای اولین بار به جای تصویر

خودش ، تصویر صورت دخترکش را دیده بود .
برخلاف انتظارش سودابه تاب آورده بود و حالا این
دیدار حقش بود .

سنگینی نگاه پرستاری که همراهشان در آسانسور
بود را روی خودش و سودابه حس می کرد . دستش
را زیر بازوی سودابه برد . نگاه سودابه بالا آمد تا
رسید به چشمانش . می خواست بپرسد : "حالت
خوبه؟"

اما به جای آن توضیح داد :

-اول باید گان بیوشی

سودابه نگاهش را از چشمهای او دزدید . سکوت
سودابه به دلش خنج می کشید . این مظلومیت و نگاه
سر بزیرش او را یاد روزهای بعد از آن ماجرا می
انداخت . وقتی ناامید از پیدا کردن فرزند گم شده شان
، فهمیده بودند که او هرگز باردار نخواهد شد . آن
روزها هم در نگاهش همین شرم را می دید . همین
غصه که پنهانش می کرد . همین مظلومیت که
چشمهای مشکی اش را زیبا تر می کرد . سودابه ای
که بعد از آن دیگر هرگز شبیه دختر شر و شیطان
دانشکده و سالهای اول ازدواجش با او نشد در

عوض این عشقش به او بود که پوست انداخت و مثل
یک شراب چند ساله هر چه گذشت گیراتر شد .

-البته شما خودتون بهتر می دونید خانم دکتر

بجز پرستار ، نه خودش به این جمله خندید و نه
سودابه . در عوض سر او بالا آمد و نگاهش کرد .
این نگاه مملو از پشیمانی و عذاب وجدان را خوب
می شناخت . سالها بود که گهگاه از چشمهایش شره
می کرد . قبل از اینکه واکنشی داشته باشد ،
آسانسور ایستاد و درش باز شد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت132

-فرمایید آقای دکتر

از پرستار تشکر کرد . دستش را از روی آرنج او
سر داد و به دستش رسید و آن را محکم میان
انگشتانش گرفت . سودابه بخشی از وجودش بود .

@shahregoftegoo

تنها آدمی که در دنیا برایش مانده بود . مکث کرد .
حتا در همان حال هم تصور دخترکش قلبش را به
تپش وا می داشت .

همراه پرستار مسیری را که در این مدت کم به خوبی
یاد گرفته بود طی کرد . پشت در رختکن نگاهی به
صورت سودابه انداخت . لبهایش را روی هم فشرده
بود و لرز چانه اش نشان از بغضی داشت که سعی
در پنهان کردنش می کرد . نگاه غم زده اش را از
صورت او گرفت . انگشتان سرد دستش را بیشتر
فشار داد . چیزی نگفت تا بغضش سر باز نکند و
تلاشش برای گریه نکردن به یغما نرود .

وارد اتاق رختکن ها شد . پرستار توضیحات لازم را
به مسئول آنجا داده بود . یک بسته را مقابل سودابه
روی میز گذاشت و گفت :

-فرماید خانم دکتر

سودابه با صدای آرامی تشکر کرد . دستش به سمت
دکمه ی پالتواش رفت تا بازش کند . لرزشش آنقدر
آشکار بود که شنید:

-اجازه بدید من کمکتون کنم .

فرهاد دستش را جلو برد و روی دست سودابه گذاشت و همزمان خطاب به خاتم مسئول گفت:

- ممنون . من خودم کمکشون می کنم .

-باشه من به خاتم رحیمی می گم مریضو هماهنگ کنه .

و از در بیرون رفت . دکمه ی اول را که باز کرد سودابه صدایش کرد :

-فرهاد ؟

نفسش را محکم رها کرد و میان همان نفس زمزمه کرد :

-جانم ؟

-تو میگی ...تو میگی

نتوانست ادامه دهد و جمله اش ابتر ماند . فرهاد لبخند غمگینی زد . قلبش مثل یک کوه سنگین شده بود .

-اگه خدا ما رو از ناامیدی مطلق رسوند به این لحظه ، شک نکن که یه حکمتی داره .

اولین قطره ی اشک از چشم سودابه سر خورد .
اشکش را با انگشت شستش پاک کرد و برای
تعویض لباس کمکش کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 133

راست ایستاده بود و روح خمیده زیر بار غمش را
جایی در درون خودش پنهان کرده بود .
از پشت عینکش به آدمها نگاه کرده بود و اشک های
پدرانه اش را حواله کرده بود پشت پرده ای که روی
حزن نگاهش کشیده بود .

لبهایش تکان می خورد و آه ها امان از آه هایی
که از آتش دلش بر آمده بودند و آبرو داری بلد
نبودند .

جسمش آنجا بود ؛ کنار سودابه ، در راهروی اتاق
های عمل و خودش رفته بود به بهار و تابستان
بیست و شش سال پیش . به همه ی عصرهایی که

گرمی انگشتان سودابه را در دستانش حس می کرد و
مهر نوزاد نیامده اش را در تار و پود قلبش . بعد از
سالها حس وجود یک همخون در دنیا برایش چیزی
ورای مهر پدري و خونی بود که برای او می جوشید
.

چقدر برای به دنیا آمدنش برنامه ریخته بودند . برای
بزرگ شدنش ، درس خواندنش ، خاتم شدنش !
لبش نافرمانی کرد و نقشی از لبخند به خود گرفت .
لبخندی که طعم گسی داشت و با جمع شدن لبهایش
رخت بر بست . دختر بود . این را حس می کرد وقتی
صورتش را به شکم سودابه می چسباند و صدایش
می کرد . وقتی می فهمید و تکان می خورد . وقتی
سودابه جیغ می زد . " به خدا قبول نیست . این بچه
از الان صدای تو رو از تپش قلب من بیشتر می
شناسه "

قرار بود در بیمارستان اولین بار ببیندش اولین
بار لمسش کند و حالا !

-اوامد

صدای لرزان سودابه که انگار از میان دندانهایش ادا شده بود ، سرش را به مسیری که صدا چرخ های تخت به گوش شنیده می شد چرخاند .

-بچه م اومد فرهاد

حسرت ، تنها حس قابل لمس میان هر هجای کلماتش بود . فشار انگشتان دستی که دور بازوی او بود را بیشتر کرد . یک همراهی در سکوت .

پرستاری که همراه او آمده بود با صدای آرامی گفت :

-جسارت می کنم دکتر امیریان ولی دکتر مدبر نیا فرمودن فقط یک دقیقه .

قبل از اینکه حرفش تمام شود سودابه جلو رفت . بازویش از حصار انگشتانش جدا شد و دستش را که به طرز محسوسی ارتعاش داشت روی دست آسمان گذاشت . نگاه فرهاد از گره دست آن دو جلو تر رفت و به صورت بیرنگ دخترکش رسید . به چشم هایی که بسته بود . به مژه هایی که سایه اش زیر نور های راهرو روی گونه اش افتاده بود .

سودابه سرش را پایین برد . لبهایش را نرم و آرام روی یکی از چشم های بسته ی او گذاشت و او برای

اولین بار چه غبطه ای به سودابه خورد . انگشتان
دستی را که امروز با آن نقشِ صورتش را از پشت
شیشه لمس کرده بود ، مشت کرد . سودابه بی صدا
روی چشم هایش چیزی زمزمه کرد .
-اگه اجازه بدید بیمار رو منتقل کنیم .

نگاه پرستار به سودابه بود . دستش را جلو برد و
قبل از رسیدن آن به بازوی سودابه او عقب کشیده
بود . همه چیز شبیه پلک زدن بود . چند ثانیه بعد ،
خودش بود و سودابه و نگاه کارشناس اتاق عملی که
متعجب به آنها دوخته شده بود و او که انگشتانش
محکم در هم مشت شده بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت134

نیم ساعت از وقت جراحی گذشته بود. نیم ساعتی که
برای آنها، پشت آن در به اندازه ی بیست و چهار
ساعت کش آمده بود و در نگاه سودابه رمقی

باقی نبود . هر بار که نگاهش به چشمهای او می افتاد فقط و فقط در مردمک های سیاهش استیصال می دید . استیصالی که قد علم کرده بود پشت لبهای به هم دوخته شده اش ، پشت چشم هایی که تلاش می کرد به اشک ننشیند و هر بار یک قطره ی درشت اشک از گوشه اش می چکید و گونه اش را تر می کرد .

الیاس تمام این نیم ساعت را کنار سودابه نشسته بود و با او حرف می زد . نیلوفر با نگرانی به خاله اش نگاه می کرد و خودش ؛ خودش تمام مدت پشت در اتاق عمل ایستاده و به طرز غریبی دست مشت شده اش را در جیبش پنهان کرده بود .

برخاستن پناهی و آمدنش، نگاهش را معطوف او کرد. پسرش تمام دقایقی که گذشته بود را به دیوار روبرویش تکیه زده بود و خیره ی زمین زیر پایش بود و هرباری که سرش به دلیلی بالا می آمد چشم های ترش اولین چیزی بود که خودنمایی می کرد. -آقای دکتر ؟

قدش از پناهی بلند تر بود و ته لهجه ای که داشت حرف زدنش را دلنشین تر کرده بود .

-من با اجازه تون میرم نمازخونه .

نگاهی به در بسته و آرم قرمز روی آن انداخت .

-دکتر گفتن سه تا چهار ساعت طول می کشه . گفتم
خبر بدم که اگه

جمله اش را نصفه گذاشت . فرهاد نفسش را همراه با
آهی بیرون فرستاد . صدایش حزن غریبی داشت
وقتی که گفت :

-باشه . من هم چند دقیقه دیگه می رم داخل ببینم به
کجا رسید و شرایطش چگونه . بهتون اطلاع می دم .
پناهی دست روی صورتش کشید .

-خدا خیرتون بده دکتر . سی سال تو بیمارستان کار
کردم ولی از دیروز انگار وزن در و دیوار اینجا رو
سینه ی منه . نفسم بالا نمیاد .

درکش می کرد . مثل خودش که انگار برای اولین
بار تاب حضور در اتاق عمل را نداشت و تصور کشیده
شدن تیغ روی تن دخترکش دیوانه اش کرده بود .
وقتی حال خودش این بود ، او که بزرگش کرده بود ،
او که برایش لالایی خوانده بود ، او که موهایش را

شانه زده بود ، او که برایش پدری کرده بود چه حالی داشت .

پناهی توضیح داد :

-میرم آسمانمو از خود خدا بخوام دکتر .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت135

نگاهش با اصرار رفتن او را دنبال کرد تا وقتی که از پیچ راهرو گذشت و قاب نگاهش از تصویر او خالی شد . دستی که بر شانه اش قرار گرفت نگاهش را با تانی از تصویر مقابل جدا کرد و به الیاس دوخت . انگار خدا او را مامور کرده بود که در همه ی بزنگاههای زندگی اش حضور داشته باشد . هنوز حال آن روز هر دو نفرشان وقتی که برای اولین بار گفته بود دارد پدر می شود مقابل چشمش بود .
-بیا دو دقیقه بشین . داری پس می افتی مرد !

شبیه کودکی به دامن گرم مادر رسیده باشد حس می کرد پشت چشم هایش در حال گرم شدن است .
- اینجا همه تو رو می شناسن . این حالت برای وجهه ی خودت

الیاس جمله اش را نا تمام گذاشت . شاید یادش آمده بود که در آن لحظه تنها چیز بی اهمیت برای او وجهه و اعتبار کاری اش است ، وقتی سی سال از عمرش در اتاق عمل گذشته بود و حالا به طرز غریبی از آنچه آنجا در جریان بود خوف داشت .
عینکش را از روی چشمش برداشت . چشم های داغش را بست . صدای نفس عمیقی که الیاس کشید را با گوش هایش شنید . با دو انگشتش گوشه ی چشمش را لمس کرد . تری اندکی را روی سر انگشتانش حس کرد .

- برو یکم تو اتاقت استراحت کن . حالا که قبول نکردی توی تیم جراحی باشی اینجا بودنت بیشتر برات فرساینده است .

هنوز چشمهایش بسته بود .

- نترس ، این پسر کارشو بلده .

دستش را پایین آورد و چشمهایش را باز کرد .

-بهش سر سوزنی شک ندارم .

عینکش را روی چشم گذاشت و لبخند الیاس را شفاف و واضح دید .

-حق داری . هر چی نباشه تو استاد اون بودی و منم که اگه هنوز یادت نرفته باشه استاد تو !

روی صورتش طرح غریب و بیرنگی از لبخند نقش خورد . چه روزهایی را از سر گذرانده بودند ، چه آرمانها و هدفی که جنگ زخم به جانش زده و ناکامش کرده بود . چه رفاقتی که به خاطره بدل شده بود و دنیایی که چه با خست سهم هر کدامشان را از زندگی داده بود .

-فرهاد می دونی که من به انرژی مثبت کائنات اعتقاد دارم .

مکثی کرد و محکم تر از قبل گفت :

-سی سال تیغ جراحییت برای نجات جون آدمها چرخیده . من باور دارم که امروز اثرت بهش بر می گرده !

چشمهایش را برای لحظه ای باریک کرد . جوری که
انگار که بخواهد جلوی اشک هایش را بگیرد .
پرسید:

-اون بچه که در موردش گفتی اسمش چیه ؟
لبخند الیاس پهن ترشد . و چقدر عجیب بود که هر
وقت حرف آن آدمها می شد صورت همیشه عبوس
الیاس مهمان لبخند های بزرگ می شد .
-کژال ؟

-نمی دونم . همونی که گفتی مبتلا به آترواسکلروز
عروق کرونریه .
الیاس تاکید کرد .

-کژال.... بچه هایی مثل اون با درد به دنیا میان . با
درد زندگی می کنن . با دردم می میرن . بدون اینکه
بفهمن زندگی واقعی یعنی چی!! جنگ توی منطقه
شیمیایی شده هیچ وقت تموم نمیشه .

قبل از اینکه چیزی بگوید کسی صدایش زد . با
چرخاندن سرش با دکتر حدادی روبرو شد .

-چرا به من چیزی نگفتید دکتر ؟ من تازه متوجه شدم
بیمار امروز دکتر مدبر نیا از بستگان نزدیک شماست

.

سعی کرد لبخندی بزند . نسبت بیمار با خودش
نزدیک بود و نبود !

-روز بخیر دکتر

امیدوار بود که دکتر از او نسبتش را با بیمار نپرسد .
چون نه قصد گفتن داشت و نه مدرکش را . همه ی
دلایلش برای پدري او یک روایت بود و یک جفت
چشم همین .

قبل از اینکه دکتر چیز دیگری بپرسد نگاهی به
الیاس رسید . لبخند نشسته روی صورتش کش آمد و
همه ی صورتش را قاب گرفت .

-خواب می بینم ؟

میان خوش و بش الیاس و حدادی حس خفگی داشت
. اضطراب تا بیخ گلویش بالا آمده بود . دکتر حدادی
یکهو پرسید :

-دکتر شما چرا خودتون جراحی رو انجام ندادین ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت136

سنگینی نگاه الیاس را روی نیمرخش حس می کرد .
-قبل از اومدن من بیمار البرز بود . مهارت البرز هم
که جای بحث نمی ذاره .
حدادی تایید کرد .
-واقعا هم همینطوره . پسر کو ندارد نشان از پدر ...
الیاس در جواب گفت :
-بعد از دکتر امیریان نوبت منه دکتر حدادی؟ ویزیت و
نسخه و ارجاع به پزشک جراح که دیگه نشان نداره
.
حدادی به صراحتش خندید دستش را پشت الیاس
گذاشت .
_داری شکسته نفسی می کنی.

جمله هایی که می شنید دیگر برایش مفهوم نبود .
نگاهش تا چشم های سودابه رفت . پشت سکوتش
وحشتی شبیه آنچه در دلش بیداد می کرد ، قد علم
کرده بود .

-البرز هر چی رو به تو نکشیده باشه حاضر
جوابیش.....

-فعلا با اجازه .

نفهمید چه شد که این را گفت . فقط احساس می کرد
اگر چند دقیقه دیگر آنجا بماند همه ی آن اضطراب را
بالا خواهد آورد . هر دو در سکوت نگاهش کردند
. توضیح داد:

-میرم ببینم شرایط چگونه !

چند دقیقه بعد جایی ایستاده بود که هیچ قصدی برای
بودن در آنجا نداشت . به خودش در لباس سبز رنگ
نگاهی انداخت . نمی دانست چرا از وقتی که حضور
او در زندگی اش از یک رویای بعید به یک حقیقت
عزیز تبدیل شده بود ، گذشته با قدرت در ذهنش زنده
شده بود . به سمت اتاق عملی که جراحی در آن انجام
می شد رفت . قصد داخل شدن نداشت . نمی خواست
فشار روانی حضورش را به البرز تحمیل کند . پشت

در اتاق عمل ایستاد و از شیشه ی کوچکش به اتفاقاتی که آنسوی شیشه در جریان بود چشم دوخت

.

البرز پشت به در ایستاده بود . از میان تیم جراحی اش فقط یک نفر متوجه حضورش شد و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد . فوراً انگشت اشاره اش را به نشان عدم واکنشش روی بینی گذاشت . همین که همه چیز آرام بود جای شکر داشت . کف همان دستی که بالا آورده بود روی چانه و بخشی از صورتش گذاشت . از جایی که ایستاده بود آسمان را نمی دید اما به طرز عجیبی حسش می کرد . مثل آن سالها ، مثل همان اولین باری که حضورش را در زندگیشان فهمیده بود و شاید همه ی سالهایی که نبود . انگار او و بودنش را از عمق قلبش حس می کرد . حرفهایی که چند ساعت پیش پشت تلفن از دکتر خیری شنیده بود در ذهنش مرور شد . " با بررسی های اولیه مشابهت حداکثری ال ها ثبت شده "

با فشار هجوم خاطرات چشماهیش را بست.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 137

-انقدر بهش نگو نفس ، فرهاد . اگه پسر باشه چی ؟
تیغ را برای آخرین بار روی چانه اش کشید و خیره
ی تصویر صورت شیو شده اش در آینه شد و بعد با
صدای بلندی که به گوش سودابه برسد گفت :
-نیست .

"ای بابا" گفتن سودابه از فاصله ای نزدیک تر به
گوشش رسید و چند ثانیه بعد خودش از میان آینه در
قاب نگاهش جای گرفت . میانه ی در باز سرویس
ایستاده بود و نگاهش می کرد.

-از کجا انقدر مطمئنی دکتر جان ؟
لبخند زد . به طرف او برگشت . سرش را کمی پایین
آورد تا در دید او باشد .
-اول بگو خط ریشم میزانه .

چشم های سودابه باریک شد و نگاهش با حالت
جالبی از یک طرف صورتش به طرف دیگر رفت و
برگشت . چیزی که باعث شد لبخندی روی لبهایش
بنشیند و با حظ خیره ی او شود .

-یکم اینور

تیغ را به طرف او گرفت و صورتش را تا مقابل
صورت سودابه پایین آورد .

-زحمتش با خودت

لبخندش را دوست داشت و چشم های پر حسش را
بیشتر . شاید هم صدای ملایمش بود که بیشتر جذبش
می کرد و آن کشیدگی خاصی که روی بعضی از
اصوات می گذاشت و شاید بیشتر از همه اینها قلبش
را دوست داشت و مهربی که می جوشید نه فقط
برای خودش که برای همه . حتا گنجشک های پشت
پنجره هم از آن محروم نبودند یا گل های رنگارنگ
توی گلدانش !

-اینجوری نگام نکن

زیر لب گفته بود و لبخند روی صورتش پهن تر شده
بود .

-چطوری ؟

گره ظریفی میان ابروهایش نشست .

-نخند فرهاد یهو می برم صورتتو.

-شما که خنجر تو تا دسته فرو کردی تو قلب ما خانم .

منو از زخم می ترسونی !

سودابه دستش را با پوفی که کشید پایین آورد و به او و چشمهای براقش خیره شد .

-می داری کارمو بکنم یا می خوای اذیت کنی .

دستش را جلو برد تیغ را از میان دستانش گرفت و گفت :

-الان اسمش شد اذیت زلزله ؟

از وقتی که فهیده بود مادر است حس جدیدی در نگاهش جولان می داد . چیزی مثل ترس یا نگرانی عمیق که سعی داشت پنهانش کند . درکش می کرد . عبور از این مرحله برای هر زنی دلهره آور بود .

-هر چقدر بیشتر عاشقت می شم ، بیشتر می ترسم فرهاد .

بلند خندید . تیغ و حوله را روی لبه ی روشویی گذاشت و در یک حرکت ناگهانی به طرفش چرخید و

دستهایش را دور او حلقه کرد . صدای جیغ شاد
سودابه همانی بود که این چند روز جای خالی اش
عجیب احساس می شد .

-تو زمان سنجی افتضاحی دختر . الان وقت گفتن این
حرفهاست ؟ حیف که نفس

-باز گفתי نفس ؟ باز گفתי ؟

پلک هایش را روی هم گذاشت . چه بر سرش آمده
بود ؟ چرا بعد از اینهمه سال حالا بقرار آن روزهای
تکرار ناشدنی شده بود . چشم هایش را با تاخیر باز
کرد . انگار که موجی از انرژی های سنگین به
سمتش سرازیر شد . تصویر مقابلش آن طرف شیشه،
هیچ شباهتی به آرامش لحظه های قبل نداشت . یک
موج از اضطراب در تک به تک حرکات تند آدمها در
جریان بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت138

آن لحظه برای اولین بار از حرفه اش احساس
بیزاری می کرد . از اینکه دقیقا می دانست آن سوی
شیشه چه اتفاقی در حال وقوع است و کاری از
دستش بر نمی آمد. حال کسی را داشت که لبه ی
پرتگاه ایستاده و تا سقوط فاصله ای باقی ندارد . یک
دستش را به لبه ی دیوار کنار در قایم کرد . تصویر
روزهای گذشته رفته بود و جایش را تصاویر بی رحم
پشت شیشه گرفته بود . ولی صداها ترکش نکرده
بودند . می رفتند و می آمدند و در ذهنش پژواک می
شدند.

"وای این جوراب توری رو ببین فرهاد . چه خوردنی
ان"

زیر لب زمزمه کرد:

-زنده بمون

"فردا قراره مامان و پری سیسمونی نفستو بیارن .
میتونی فردا یکم زودتر بیای ؟"

-من اینجا منتظرتم آسمان

"نمیشه اینبارو نری فرهاد؟ اگه تو نباشی و بچه به
دنیا بیاد چی ؟"

دستی روی شانه اش قرار گرفت . صدای "دکتر"
گفتن کسی راکنار گوشش شنید و سعی کرد یادش
بیاید آن بچه ای که الیاس از آن حرف می زد اسمش
چه بود . همانی که مشکلی شبیه آسمان داشت !
صدای بغض دار سودابه وقتی توی بیمارستان اهواز
دیده بودش در ذهنش پژواک شد .
"فرهاد بچه ام "

-دکتر حالتون خوب نیست ؟

حتا سر به عقب نچرخاند تا صاحب صدا را ببیند . از
جایی که ایستاده بود جزییات روی مانیتور را نمی دید
. نگاهش به حرکت دستهای البرز چسبیده بود و میل
جدا شدن نداشت . چند ثانیه بعد که دست البرز به
نشانه ی تایید برای لحظه ای بالا آمد انگار نفس
حبس شده اش هم راه رهایی اش را پیدا کرد.

-دکتر امیریان ؟

نگاهش را به سختی از جراحی که انگار دوباره به
جریان افتاده بود گرفت و به عقب سر چرخاند . قبل
از اینکه مرد دوباره چیزی از او بپرسد دستش را
روی بازوی او گذاشت و حین عبور از کنارش زیر
لب گفت :

-خوبم . ممنون

حقیقت این بود که خوب نبود . درگیر یک دنیا حس متناقض و عجیب شده بود . تصویری که چند دقیقه پیش دیده بود را بارها در زندگی اش تجربه کرده بود ولی هیچ وقت حتا برای آنی دستش نلزیده بود چه رسیده به زانوهایش. هیچ وقت آن طور کم نیاورده بود . آنطور خودش را نباخته بود .

نگاه آخرش را روانه ی در اتاق عمل کرد . همه چیز در عادی ترین حالت ممکن بود . انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش مرگ تا گرفتن جان دخترکش پیشروی کرده است . شاید آنجا و آن لحظه بیشتر از هر چیزی خودش را دیده بود و همه ی مسئولیتی که بر شانه هایش سنگینی می کرد .

به طرف رختکن رفت . حس می کرد بیشتر از همیشه آرمان های الیاس را درک می کند. درک که نه ؛ حرف های او را برای اولین بار در زندگی اش با گوشت و پوست حس کرده بود .

-خسته نباشید دکتر

سرش را تکانی داد و به طرف در اصلی رفت . سر
انگشتانش بعد از چند ساعت کار پر استرس و مداوم
بی حس شده بودند . نیاز به استراحت داشت ؛ هم
جنسمش و هم مغزش و قبل از هر کاری باید فرهاد و
سودابه را می دید .

یکی از همکارانش فرهاد را حین جراحی پشت در
اتاق عمل دیده بود . ولی بعد از اتمام موفقیت آمیز
جراحی تا وقتی که دستور انتقال بیمار به آی سی یو
صادر شد او را ندیده بود . چشمهای اشک آلود
سودابه که با عجله به طرفش می آمد بی اختیار او را
یاد گریزهای گاه و بیگاه نگاهش به چشم های چسب
زده آسمان انداخت .

سعی کرد به روی آدمهایی که با قدم های تند خود را
به او رسانده بودند لبخندی بزند .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت139

اکراه لبهائش برای کشیده شدن بعد از آن حجم از
خستگی و فشاری که از سر گذرانده بود تبدیل به
لبخندی بدون حس و عاریه ای شده بود. لبخندی که
مصنوعی بودنش عجیب رو لبهائش سنگینی می کرد.
-خسته نباشید آقای دکتر، آسمان چگونه ؟

اولین کسی که خودش را به او رسانده بود برادر
آسمان بود . نگاهی به برق غرور و افتخاری که
میان چشم های پدرش می درخشید، انداخت . کم پیش
آمده بود که حس این نگاه به جمله هایش سرازیر
شود ولی با وجود اختلاف نظر همیشگی بینشان ،
چشم هایش از ابراز آن دریغ نداشتند. سری در جواب
سلام نیلوفر تکان داد و به "البرز جان" گفتن سودابه
لبخندی زد که برخلاف لبخند پیشینش واقعی بود.

هیچ وقت نتوانسته بود نسبت به مهری که در
کودکی و نوجوانی اش از فرهاد و سودابه دریافت
کرده بود بی تفاوت باشد.

-جراحی موفق بود . خودش هم با توجه به شرایط و
عمل سختی که پشت سر گذاشته اوضاع خوبی داره .

"خدا رو شکر" گفتن پناهی و لبخند پر بغض
پسرش که فرقی با گریه نداشت را از ذهنش گذراند
که اگر الوند زنده مانده بود، یا اگر آلاء از پدرش
بچه دار شده بود می توانست همچین
احساسات غلیظی را تجربه کند؟ اویی که زندگی اش
از همان کودکی هم بر اساس منطق پیش رفته بود نه
احساس. و همه از او انتظارهایی بیشتر از سنش
داشتند.

-کی بهوش میاد؟

به طرف سودابه سر چرخاند. توجهش برای لحظه
ای به پسر مو بلندی که با یک قدم فاصله پشت سر
سودابه ایستاده بود معطوف شد. حدس زد که نریمان
باشد. همزمان گفت:

-می دونید که امشب شب مهمیه. تا هوشیاریش رو
بدست بیاره توی آی سی یو می مونه و احتمالاً فردا
منتقل میشه به سی سی یو.

جمله ی آخر را در حالی گفت که در چشم های
سودابه نگاه می کرد.

-کی می تونیم ببینیمش البرز؟

مکثی کرد . مسلما مراقبت های بعد از عمل و آرامشی که بیمارش به آن نیاز داشت هر نوع هیجان را برایش ممنوع می کرد و همین هم باعث می شد که ملاقات هایش را تا بهبودی نسبی به حداقل برساند . و سودابه قطعا جزو دایره ملاقات کنندگان محدودش نبود . رندانه جواب داد:

- مراقبت بعد از جراحی از خود جراحی مهم تره . فعلا باید منتظر باشیم تا شرایطش استیبل بشه . بعد درموردش صحبت می کنیم ... راستی فرهاد کجاست ؟

سودابه با اشاره ای به در اتاق عمل گفت :

-داخل بود . اومد گفت جراحی تموم شده و دارن آسمانو منتقل می کنن و بعد گفت یه کاری داره و رفت .

سرش را برای سودابه تکانی داد . حدس می زد فرهاد به آی سی یو رفته باشد .

مچ دستش را بالا آورد و با عقب زدن لبه ی آستین کتش نگاهی به ساعتش انداخت . ده دقیقه به یازده شب بود و بجز موارد اورژانسی معمول نبود که تا

این ساعت از شب در بیمارستان باشد یا جراحی داشته باشد . سرش را بالا آورد و خطاب به پدرش گفت :

-شما بر میگردید خونه ؟

-آره دیگه دیر وقته . موندم که از زبون خودت هم موفقیت جراحی رو بشنوم و بعد برم .

می توانست تحسین زیر پوستی اش را از میان جمله اش دریافت کند . دستش را توی جیبش سراند و رو به جمع گفت :

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت140

-من یه مقدار استراحت کنم بعد میرم آی سی یو . اگه کاری داشتید یا در مورد روند جراحی سوالی بود توی اتاقم هستم .

در جواب تشکر هایی که شنید سرش را تکانی داد و با خداحافظی از آنها جدا شد .

@shahregoftegoo

راهروهای بیمارستان در سکوت شبانگاهی غرق بود و گاهی صدای قدم هایی و یا سلام و خسته نباشیدی روی این سکوت مطلق خط می انداخت .
به سمت آسانسور رفت . از شب قبل کمتر از دو ساعت خوابیده بود و باید حداقل یک ساعت چشم هایش را می بست و بعد سری به آی سی یو می زد .
وارد اتاقش شد و نفسی که انگار تمام مدت در سینه اش حبس کرده بود رها شد . برق اتاق را روشن نکرد و اجازه داد اندک نوری که از شیشه ی بزرگ پنجره در اتاق حکومت می کند به فرمانروایی اش ادامه دهد .

در مسیر رفتنش سمت پنجره کتش را از تن بیرون آورد و روی اولین مبل چرمی در مسیرش انداخت . پشت پنجره ایستاد . آرامش آن لحظه اش را دوست داشت . آرامشی که هزار بار به همه ی ثانیه های پرفشاری که از سر گذرانده بود می ارزید .

با یاد آوری قیافه ی نالان پرستار آی سی یو وقتی دستور هر یک ربع کنترل و گزارش وضعیت داده بود لبخند نامحسوسی زد . می توانست چیزهایی که در آن لحظه از ذهنش گذشته بود را حدس بزند . بارها

زمزمه ی غر زدنشان را از گوشه و کنار شنیده بود
که وای از روزی که بیمارشان ، بیمار دکتر مدبر
نیا باشد ! حالا هم که بیمارش آسمان بود

خط ذهنش از تحلیل شرایط تغییر مسیر داد و به سمت
خود او رفت . قولی که به آسمان داده بود در ذهنش
قد علم کرد و لبخند نگاهش پیش از بستن چشمهایش
.

در تاریک و روشن اتاق نگاهی به ساعتش انداخت
.هیچ وقت همچین قولی به بیمارانش نداده بود.
امیدوار بود فردا قبل از ترک بیمارستان شرایطش
ثابت شده باشد و او را به سی سی یو منتقل کند .
آنوقت می توانست به قولش عمل کند و اولین کسی
که آسمان در سی سی یو می دید خود او باشد !
از کنار پنجره دور شد روی یکی از مبل ها نشست .
چشمان سوزناکش را روی هم گذاشت . تصویر
آرامش نگاه او تا پشت چشم هایش پیشروی کرده
بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

صدای جیغ های پی در پی یک زن و ضربه های محکمش به در چوبی در مغزش پژواک شده بود . همه جا تاریک بود . چشم هایش هیچ چیزی را نمی دید . صدای جیغ های زن به گوشش آشنا می آمد . تصویر روشن شد و انگار یکهو و ناخاف میان شبهای دوازده سالگی اش فرود آمده بود . شده بود البرز دوازده ساله ای که نفس هایش از وحشت ان اتفاق تکراری بالا نمی آمد . صدای باز شدن در اتاق پدرش او را تا پشت در کشانده بود . لای در را باز کرد . پدرش با کیف پزشکی و عصایی که در دست داشت به طرف اتاق انتهای راهرو می رفت . کلید را در قفل انداخت . در که باز شد صدای جیغ های او واضح تر به گوش رسید . پدرش در را پشت سرش بست . همانجا روی زمین نشست و از لای در به بیرون نگاه کرد . چند دقیقه بعد صدای جیغ ها به ناله های زوزه مانند تبدیل شد و بعدش سکوت بود و سکوت ! انگار هیچ وقت در آن خانه صدای فریادی به گوش نرسیده است .

تکائی خورد و چشم هایش باز شد . قلبش به آریتمی
دچار شده بود . نفس هایش تند بالا و پایین می شد و
روی تنش عرق سرد نشسته بود . مقابل چشم هایش
همه چیز سیاه بود و بجز تیک و تاک عقربه های
ساعت صدایی نبود . کمی صبر کرد تا چشم هایش به
تاریکی عادت کند . توی اتاقش در بیمارستان بود و
روزها و ماهها و سالها از دوازده سالگی اش دور .
عضلات سخت شده ی بدنش را رها کرد و در مبل
خودش را کمی پایین تر کشید . نگاهی به سیاهی
سقف ماند . چطور بعد از این همه سال امشب خواب
آن شبها را دیده بود ؟

نفس عمیقی گرفت و دست کشید میان موهای کوتاه و
منظمش . کمی صبر کرد تا ریتم تنفس و ضربان
قلبش منظم شود . شک نداشت فشار روانی که از سر
گذرانده بود او را به کابوس دچار کرده است . از
روی مبل بلند شد و برق اتاق را روشن کرد . از آن
یک ساعت استراحتش ده دقیقه بیشتر گذشته بود .
گوشی اش را برداشت . هیچ پیام و تماسی روی
گوشی اش نداشت . باید می رفت و وضعیت آسمان را
بررسی می کرد . وارد سرویس اتاقش شد و آبی به
صورتش پاشید . توی آینه به صورت خیسش زل زد

و از خودش پرسید که چند سال میشد از وضعیت
آلاء خبری نداشت ؟

سرش گیج می رفت . چشم هایش چند بار باز شد و
بعد از برخورد مستقیم نور به چشم هایش دوباره
روی هم رفت . حالش خوب نبود . ضربان قلبش نا
منظم بود . لوله ای که در دهانش قرار داشت نفس
کشیدنش را سخت کرده بود . صدای همه ای که
می شنید بیقرارش می کرد . می خواست تکان بخورد
و نمی توانست . انگار دستهایش به جایی بسته شده
بودند . سعی کرد لای چشم هایش را باز کند . فقط
کمی باز شد . آنقدری که شیارهای نور همه ی
دیدش را پر کند .

-خانم پناهی؟

صدا برایش آشنا بود ولی میان هیاهوی غریبی که
گوشش را پر کرده بود ، تمرکز نداشت . انگار قدرت
درکش را از دست داده باشد موقعیتش را نمی فهمید
و حسی داشت مثل معلق بودن میان زمین و آسمان .

-چشمهاتو باز کن !

لحن گوینده هر چند ملایم اما آمرانه بود . به پلک
هایش فشاری آورد تا بازشان کند . انگار چیزی به
کمکش آمده بود و پایین پلکش کشیده شد . کمی طول
کشید تا روی سیاهی ای که میان او و نور فاصله
انداخته بود تمرکز کند .

-صدای منو می شنوی ؟

سیاهی ها واضح شد و توانست دو چشم مشکی را در
مقابلش ببیند .

-چند بار اینطوری شده ؟

-این دومین باره دکتر

حسی شبیه شلختگی به جانش ریخته بود . انگار که
هیچ یک از اعضای بدنش سر جای خودش قرار
نداشت و این کلافه اش می کرد .

-آسمان ؟

چیزی مقابل صورتش تکان خورد . حرکت خفیف
مردمک هایش را حس کرد .

-خب . من رو می بینی؟

سعی کرد به مغزش فشار بیاورد اما انگار ذهنش از هر چیزی خالی بود . لبهایش را برای گفتن حرفی که نمی دانست چیست تکان داد و آنی که مقابلش ایستاده بود فوراً گفت :

-سعی نکن حرف بزنی . همین که صدای من رو می تونی تشخیص بدی برای این لحظه عالیه .

بیقرار بود . نمی توانست تکان بخورد و سرش گنگ بود . چشم هایش روی هم می رفت .
-آسمان ؟

چشم هایش را دوباره باز کرد . چقدر این صدا را می شناخت . چقدر این تن صدا میان همه ی اطراف بر جانش می نشست .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت142

اینبار علاوه بر چشم ها می توانست صورت او را هم تشخیص دهد . دست دکتر جلو آمد و پشتِ دو انگشت

@shahregoftegoo

سبابه و کناری او روی گونه اش نشست . سردش بود و همین منبع کوچک گرما را روی پوستش عمیقاً احساس می کرد .

-درجه حرارتش چند دقیقه ی پیش کنترل شده ؟

-پنج دقیقه پیش دکتر

منبع گرما از گونه اش جدا شد . نگاه کمی هشیار شده اش با حرکت آن کش آمد و دوباره به صورت او رسید .

-دز داروهاش رو تغییر می دم . اگه مشکوک به هیپوترمی شد سریعاً اقدام کنید . من آنکالم ولی دکتر امیریان توی بیمارستان هستن . هر موردی بود تا من برسم اول به ایشون خبر بدید.

صدای زنگ دار پرستار جای آرامش صدای او را در گوشه‌هایش گرفت.

-چشم دکتر .

ذهن خالی اش با شنیدن اسم دکتر امیریان افتاده بود روی دور پر کاری و صدا و صورت مردی را تداعی کرد که در راهروی بیمارستان؛ با لبخندی که چین

های کنار چشمش را از پشت عینک به رخ می کشید ،
پرسیده بود : " چطور متوجه شدید من دکترم ؟ " .
این صدا و تصویر چندین و چند بار در ذهنش تکرار
شد .

نمی فهمید چرا در آن شرایط جزییات باید آن طور به
چشمش بیایند . مثل قد بلند دکتر یا تن صدایش .
دور شدن پرستار را از گوشه ی چشمش دید .
لبهایش برای گفتن حرفی تکان خورد . وجود لوله هم
در دهان و هم بینی اش ، نفس کشیدنش را دردناک
کرده بود .

دکتر سرش را نیم متری صورتش جلو آورد و
باز سدی شد در برابر نور سفیدی که چشمهایش را
می زد .

-چیزی می خوای بگی ؟

همه ی قاب نگاهش را سیاهی چشمان او پر کرده بود
. باز هم صدایش کرد .

-آسمان؟

بی صدا لب زد:

-بابام

برای همان لب زدن بی صدا هم جان داده بود. روی
سینه اش چیزی به سختی سنگ ، سنگینی می کرد.
دکتر سرش را عقب کشید . نور دوباره جای سیاهی
چشم های او را گرفت .

-تا شب هماهنگ می کنم که بتونی چند دقیقه ی
کوتاه ببینیشون . خوبه؟

اینطور جدا افتادن از زمان کلافه اش می کرد . اصلا
نمی دانست چه ساعتی از روز است و تاشب چقدر
زمان باقی مانده . حرکتی نکرد . نفس کشیدن برایش
حسی داشت شبیه جان دادن . تر شدن گوشه ی چشم
هایش را حس کرد . دکتر نگاهش را از چشم های او
گرفت . مچ دستش را بالا آورد و گفت :

-من تا این لحظه توی بیمارستان موندم که به قولم
عمل کرده باشم . فردا منتقلت می کنم بخش . بعد می
تونی برادرت رو هم ببینی .

نفهمید لبخند زدن قلبش روی صورتش نمود پیدا
کرده است یا نه . ولی آن لحظه انگار زنده ماندنش
را باور کرده بود . با شب بوهایش به بهار می رسید
. چشم هایش را بست . صدای دور شدن قدم های

دکتر را آنقدر دنبال کرد تا هیچ اثری از آن در گوش
هایش باقی نماند .

*

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت143

وارد آسانسور که شد به طرز خوشایندی آرام بود .
آرامشی از جنس پایان یک ماراتن سخت و
نفسگیر ولی با شدتی بیشتر از هر بار . قصد رفتن به
اتاق فرهاد را داشت که از میانه های راه پشیمان
شده بود و مسیرش را به سمت آسانسور تغییر داد.
از شب قبل تا آن لحظه چندین بار فرهاد را دیده بود
حتا با اصرار هم سودابه را همراه نیلوفر به خانه
فرستاده بودند و حالا ترجیح می داد استراحت کند تا
در صورت بروز شرایط اورژانس خودش را به موقع
به بیمارستان برساند . از اتاق آسانسور خارج شد و

به سمت پارکینگ پزشکان رفت . توی ماشینش که
نشست نیمی از حواسش در ای سی یو جا مانده بود .
آن قطره ی اشکی که از چشم آسمان چکیده بود
مقابل چشمهایش رژه می رفت . ماشین را روشن کرد
. سرش را برای نگهبان که بخاطر حضورش از
اتاقش بیرون آمده بود تکان داد و زیر لب زمزمه
کرد "آسمان".

آنقدر در این چند ساعت از زبان فرهاد و بقیه
اسمش را شنیده بود که تکرارش تبدیل به عادت شده
بود .

ماشینش را به حرکت در آورد و همزمان با خارج
شدن از محوطه شماره ی فرهاد را گرفت و گوشی را
روی اسپیکر گذاشت . بعد از چند بوق صدای فرهاد
در ماشین پیچید .

-جانم دکتر ؟

یکی از آن لبخند های نایابش ابراز وجود کرد .
-من دارم می رم فرهاد . شب برمی گردم تو برو به
سودابه برس .

صدای نفسی که فرهاد در گوشی رها کرد به گوشش رسید .

-نیم ساعته دارم باهاش تلفنی حرف می زنم . به زور جلوشو گرفتم که دوباره برنگرده نیاد.

راهنما زد و وارد خیابان اصلی شد . به خلوتی سر ظهر خیابان ها برای زودتر رسیدن امید بسته بود .

-حق داره که نگران باشه . ولی بودنش الان و توی این شرایط بجز آسیب زدن به خودش نتیجه ی دیگه ای نداره . منتقل شد بخش، یه بهانه پیدا می کنیم بتونه آسمان رو ببینه .

لحظه ای آن سوی خط سکوت شد تا فرهاد بگوید :

-مدام دارم فکر می کنم اگه تو نبودی من چطور این جریان رو پیش می بردم !؟

جواب داد :

-من کاری بیشتر از چیزایی که خودت بهم یاد دادی انجام ندادم .

به چیزی که گفته بود عمیقاً اعتقاد داشت . حضور فرهاد و سودابه در زندگی اش کم از معجزه نداشت . چه روزهای بعد از آمدن آلاء و اقامت او در خانه ی

آنها و چه سالهای دانشجوییش در لندن. این زن و شوهر منبع الهامش بودند .

-پسر الیاس مدبرنیا و این همه فروتنی ؟

پیچیدن صدای بلند خنده اش در اتاق ماشین پاسخش به فرهاد بود و حسن ختام مکالمه ی میانشان.

همانطور که انتظار داشت خلوتی خیابان به او مجال تند راندن داده بود . زودتر از همیشه رسید.

ماشین را به جای پارک در پارکینگ تا نزدیک ساختمان پیش برد . هیچ چیز در دنیا جای سکوت خانه اش را نمی گرفت. از ماشین خارج شد و اندک نم نشسته روی پله ها به یادش آورد که روز نظافت است. نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعتی از ظهر گذشته بود و این یعنی کسی در خانه اش نبود.

در ورودی را با کلید باز کرد . هیچ صدایی از داخل به گوش نمی رسید . نفسش را با آرامش بیرون فرستاد . از راهرو گذشت و به طرف آشپزخانه رفت .

یک فنجان قهوه و بعد از آن یک دوش آب گرم چیزی بود که در آن لحظه به آن احتیاج داشت .

ریموت ماشین را روی کانتر رها کرد. هنوز یک قدم دیگر برنداشته بود که شنیدن صدای او از پشت سرش قدم های آماده ی حرکتش را متوقف کرد.

_ظهرت بخیر آقای دکتر

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت144

آرام و با طمأنینه به طرفش چرخید . احتمال دیدن او در خانه اش ، آنهم بعد از ملاقات قبلیشان آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت . یک تای ابرویش را تعدا و برای نشان داده تعجبش بالا فرستاد . یک دستش را توی جیب شلوارش سراند و با لحن پر استیضاحی پرسید:

-من قبل از رفتنم در رو نبسته بودم ؟

خطوطی که روی پیشانی طناز نقش خورد نشان می داد تیر کنایه اش به قلب هدف خورده است . چند قدم جلو آمد و نگاه البرز از صورت و قد بلندش پایین آمد و به کفش هایی که برخورد پاشنه ی آن با پارکت های کف صدایی موزون ایجاد کرده بود ، رسید .
طناز مقابلش ایستاد .

-معنی این حرفت همون "تو خونه ی من چیکار می کنی" ، نه ؟ ولی انقدر می شناسمت که بدونم در شانت نمی دونی از همچین جمله هایی استفاده کنی !
با وجود قد بلند و پاشنه ی کفشش باز هم برای دیدن او کمی سرش را بالا گرفته بود .

این دست و پا زدن هایش را نمی فهمید . طناز آدم دنبال کسی دویدن نبود . آنقدر به خودش و اسم فامیلش غره بود که انتظار داشت همه دست به سینه در خدمتش باشند .

به جای جواب با همان آرامشی که می دانست چقدر گاهی حرص در آور می شود ، قدمی به عقب گذاشت و پرسید :

-می خوام برای خودم قهوه درست کنم ، تو هم میل داری ؟

موجی از درماندگی در چشموهای طناز به جوشش در
آمد . نگاهش را از صورت او گرفت و به طرف
کابینت ها رفت .

-نمی خوای بپرسی چطور اومدم ؟
همانطور که پشت به او ایستاده بود قهوه را از
کابینت برداشت .

-بعدا هم می تونم دوربینها رو چک کنم .

صدای طناز مملو از حرص شده بود . تجربه ی کوتاه
زندگی با او تنها مزیتی که داشت همین شناخت زیر و
بم رفتارش بود .

-وقت گرانبهاتو هدر نده جنابِ دکتر . یکی مثل شما
که خودش رو وقف نجات جون آدمها کرده حیفه
واسه همچین کارای پیش پا افتاده ای .

به طرفش چرخید . کنار کانتیر ایستاده بود و گونه
های قرمز شده اش ، حتا با وجود آرایش چشمگیر و
زیبایی که روی صورتش داشت باز هم به چشم می
آمد . نگاه البرز را که متوجه ی خودش دید گفت :

-خودم بهت میگم .

در سکوت منتظر ماند .

-یادت نرفته این خانوم که برای نظافت خونه ات میاد
خانه زاد خونه ی ماست ؟

انتظار این صراحت را از او نداشت . طنازی که می
شناخت اهل نشان دادن نقطه ضعف هایش نبود . با
بی تفاوتی ظاهری و بدون اینکه اجازه دهد تعجبش
میان صورت و جمله هایش راه بگیرد پرسید :

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت145

-با شیر یا شکر ؟

آشکارا کلافه اش کرده بود . طنز قدمی جلوتر آمد و
دستش را روی بازوی او گذاشت .

-می خوای بگی بودنم اینجا برات مهم نیست ؟ اکی
فهمیدم . ما وقتی که سنی هم نداشتیم هیچ وقت با هم
دعوا نکردیم چه برسه به الان .

نتوانست باز هم روی آرامش را حفظ کند . پوزخندی
زد :

- سی سالگی رو هر جوری که نگاه کنی سن کم
محسوب نمیشه و فکر می کنم چند وقت پیش در
موردش مفصل حرف زدیم .

-نه برای ما . نه برای من و تو که همه ی عمر
سرمون تو درس و کتاب بوده . ما مثل آدمهای دیگه
نیستیم که مثل اونها قیاس بشیم البرز.

بازویش را به هوای برداشتن فنجان ها از زیر دست
طناز بیرون کشید . طناز برای آنی درنگ کرد و بعد
دست در هوا مانده اش را عقب کشید و آن را به سمت
موهای شرابی خوشرنکش که توی صورتش آمده بود
برد .

-خیلی ها شرایطی هزار بار سخت تر از من و تو
داشتن ولی تونستن . پس ربطی به موقعیت خاصمون
نداره . به خودمون مربوطه.

تک خنده ی پر کنایه ی طنز نگاهش را از فنجان ها
تا صورت او بالا آورد .

-حتما منظورت دکتر امیریان و سودابه جانت هستند ،
نه؟

طنز در جواب نگاه خیره اش گفت :

-هیچ وقت قبول نکردی که سودابه از پزشکی فقط یه
مدرک داره . هیچ وقت ذهنش درگیر درمان بیماراش
نبوده . هیچ وقت تحلیل شرایط بیمار، بیچاره اش
نکرده . هیچ وقتی بیرون از خونه اش گرفته نشده
و دکتر امیریان هم

می دانست به کجا قرار بود برسد و به همین دلیل
پیش دستی کرد و گفت :

-توی کلینیکت چطور تحلیل درمان می کنی
؟ ساعتها فکر می کنی که ژل بزنی خوش فرم تر
میشه یا چربی ؟ یا مثلا برای نجات نوع بشر از خط
اخم و خط لبخند که فاجعه انسانی محسوب می شن
چقدر وقت می داری که

قبل از اینکه جمله اش کامل شود . طنز خودش را از
مقابل او عقب کشید و همزمان با رفتنش به سمت
ورودی آشپزخانه گفت :

- بابت قهوه ممنون . فقط اومدم بهت بگم که پیشنهاد پدرم هنوز سر جاشه و خیلی هم اصرار داره .

میانه ی راه ایستاد و به طرفش سر چرخاند .

- برای بهانه ی وقتی هم که میاری فقط کافیه قید بیمارستان دولتی که هیچ منفعتی واست نداره بزنی . تو نیاز به اسم و رسم نداری ، که بخوای خودت رو توی بیمارستان دولتی ثابت کنی . اون بیمارستان و سهامش هم چند وقت دیگه یکی از باارزش ترین ها میشه . حتما خودت هم اینو می دونی که پدرم به خاطر خودته که تو رو می خواد .

ایستاده و بی حرف به رفتنش چشم دوخته بود . نجات جان آدمها شده بود شعار خوش رنگ و لعابی که پشتش هر چیزی بود بجز نیت آن!
صدای قدم های طناز هنوز به گوشش می رسید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت146

صدایش کمی دور شد . جایی تا مبل های سالن و بعد دوباره نزدیک ، آنقدری که خود طناز دوباره در زاویه ی دیدش جای گرفت.

-این مدت خیلی به روزهای خوبمون فکر می کنم .
ابروهایش را معنا دار بالا فرستاد و با عقب زدن لبه های کتش هر دو دستش را در جیب شلوار راسته اش سراند . "روزهای خوب " برای او چیزی بود که در سی و هشت سالگی هیچ خاطره ای را به این اسم نمی شناخت .

او و طناز مثل همه ی بچه های هم ردیف خودشان محکوم بودند به پزشک شدن و این یک قانون نانوشته ی پر قدرت بود که از آن گریزی نداشتند .
بعد از سالها تلاش حالا که به گذشته اش نگاه می کرد هیچ رد پایی از روزهای به قول او خوب در آن پیدا نمی کرد . طناز نگاهش را از صورت او برداشت . کیف و شالش را روی کانترا گذاشت و در حالی که مانتویش را می پوشید، گفت :

-می خوای این رو هم انکار کنی ؟

نفسی گرفت . یک دستش را از جیب بیرون آورد و گوشه ی ابرویش را لمس کرد .

-خودت به چیزی که می گی اعتقاد هم داری ؟
دست های طناز برای لحظه ای از حرکت ایستاد و بعد
با انداختن شال روی شانه اش نگاهش کرد .

-الان چی البرز ؟ اون موقع ما هر کدوم هدف
خودمون رو داشتیم . من می خواستم برم آمریکا
تخصص بگیرم و خب تو حاضر نشدی با من
بیای و ترجیح دادی بری پیش دکتر امیریان . می
دونم جزو برنامه مون نبود ولی یه موقعیت استثنایی
پیش اومد که هدر دادنش حماقت بود . مثل تو که
دوره تخصصی کنار دکتر امیریان رو از دست ندادی .
غیر از اینه ؟

طناز انگشتانش را میان چتری های خوش حالتش
کشید .

-صادقانه می گم ، من الانت رو که می بینم بهت حق
می دم و به این فکر می کنم که اگه لحظه ی شروع
ما این لحظه بود چقدر می تونست همه چیز فرق کنه
. تو اینطوری فکر نمی کنی ؟

به جای جواب به سوالش تنها نگاهش کرد . سکوتی
که گویا ترین کلمات را در خود پنهان داشت . حقیقت
این بود که مثل طناز فکر نمی کرد . ولی قصد

تحقیرش را نداشت و ترجیح می داد که طناز جوابش را از سکوت او دریافت کند .

-بیمارستان چی ؟

پوزخند کوچکی گوشه ی لبش را بالا برد . به طرف فنجان رفت و با آرامش آن را از قهوه پر کرد . سنگینی نگاه طناز را روی نیمرخش حس می کرد . فنجان که پر شد ، به سمت او که منتظر نگاهش می کرد برگشت .

-اون بیمارستان دولتی آخرین جاییه که از لیست فعالیت هام حذف می کنم .

طناز ابروهایش را معترضانه تابی داد .

-چرا انقدر اونجا برات مهمه ؟

-چون اونجا هیچ در آمدی برام نداره !

نگاه طناز می گفت که حرفش را نمی فهمد . حق داشت ؛ برای او که خط مشی زندگی اش چیزی بود شبیه پدرش این حرف قابل درک نبود .

صدای بسته شدن در را که شنید سراغ تلفنش رفت . تصمیم داشت عذر خدمتکاری که برای نظافت می آمد را بخواهد . پشیمان شد . عادت به رفتارهای شتابزده

و هیجانی نداشت . برای این کار به اندازه ی کافی وقت داشت . به طرف پله های کنار راهرو که به طبقه ی دوم و اتاق خوابش منتهی می شد رفت . یک دوش آب گرم و کمی خواب وعده ای بود که بعد از روز سختش به خودش داده بود .

ساعت از هشت هم گذشته بود که دوباره به بیمارستان پا گذاشت . چندین بار در طول ساعاتی که گذشته بود با آی سی یو و فرهاد تماس گرفته و شرایط آسمان را چک کرده بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت147

تمام ساعاتی که از ملاقاتش با طناز و شنیدن حرفهای او گذشته بود به سودابه و فرهاد فکر کرده بود و کیفیت رابطه ای که سالها به افسوس و دریغ دچار شده بود . و بیشتر از همه ی اینها به حضور

آسمان ؛ حالا و بعد از بیست و شش سال در
زندگیشان .

میان سلام و پیچ پیچ هایی که از گوشه و کنار می
شنید به سمت بخش مراقبت های ویژه رفت . می
دانست حضورش در بیمارستان آن هم دو شب متوالی
برای همه سوال برانگیز شده است .

به آسمان قول دیدن پدرش را داده بود و قصد داشت
قبل از هر کاری ، به آن عمل کند . نمی دانست این
تعهدش به قول هایی که به آسمان می داد به فرهاد و
نسبت خونی آنها مربوط می شد یا عذاب وجدانی که
از بی خبری او گوشه ای از ذهنش را درگیر کرده
بود .

از فرهاد شنیده بود که تمام این دو روز را پناهی و
پسرش در بیمارستان مانده و برای لحظه ای آسمان
را تنها نگذاشته اند و این رابطه ی عمیق میان آنها
موجی از کنجکاوی را برایش به همراه داشت .

وارد آی سی یو شد و نگاهی بی اختیار تا تخت او
کشیده شد .

-سلام آقای دکتر

نگاهش را با تانی از صورت رنگ پریده ی آسمان
گرفت و به پرستار و رزیدنت پشت پیشخوان که با
دیدنش از روی صندلی بلند شده بودند ، داد .

-خسته نباشید. وضعیت بیمار من چگونه ؟

پرستار پرونده ی آسمان را مقابل او گذاشته بود و
همزمان گفت :

-الان نرماله ولی حدود یک ساعت پیش سرفه و درد
قفسه سینه داشت که مسکن گرفت .

و با تاکید اضافه کرد :

-دکتر امیریان هم اینجا بودند .

نگاهی به گزارش ساعات نبودنش در بیمارستان
انداخت . از جیب بغل خودکارش را بیرون آورد و
دستور یکی از دارو ها را تغییر داد .

-با پدرش تماس بگیرید . هماهنگ کنید بیاد دخترش
رو ببینید .

-الان ؟

پرونده را بست و مقابل پرستار کمی به جلو سر داد .

-بله همین الان

-چشم دکتر

سرش را برای پرستار تکان داد و به طرف تخت
آسمان رفت . به این فضای سرد و یخ زده عادت
داشت . به سکوت مطلقى که تنها صدای دستگاهها و
گهگاه قژ قژ قدم های کسی روی سرامیک های
تمیزش ناقضش می شد . سالهای دانشجویی و دوره
ی تخصصی اش شیفیت روز و شب زیادی را در بخش
مراقبت های ویژه سپری کرده بود .

کنار تختش ایستاد . چشم هایش بسته بود و سایه ی
مژه های حالت دارش روی گونه های بیرنگش افتاده
بود . چیزی که تماما او را به یاد سودابه می انداخت
. با دز خفیف مسکنی که گرفته بود بعید می دانست
هنوز خواب باشد و بی شک تا صبح باز هم درد به
سراغش می آمد .

آقای دکتر؟

بدون تغییر در وضعیت ایستادنش به عقب سر
چرخاند . پرستار از پشت پیشخوان با صدای آرامی
گفت :

-پدرش داره میاد

با تکان سرش "خوبه" ای زیر لب گفت . هنوز حال
آسمان برای ملاقات مساعد نبود و می خواست این
اتفاق در حضور خودش رقم بخورد .
اینبار که به طرف آسمان برگشت با چشم های باز
نگاهش می کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت148

البرز یک قدم به تختش نزدیک تر شد و پرسید:

@shahregoftegoo

-بهتری ؟

لبهای آسمان به آرامی تکان خورد و صدای آرامش
که بر اثر بیهوشی طولانی و داروهای مسکن خش
دار شده بود به گوشش رسید .

-خیلی درد داشتم دکتر .

لحن حرف زدن این دختر جور عجیبی نرم و ملایم
بود و به گوشش آشنا می آمد. باز هم جلوتر رفت .
خودکارش را که هنوز در دستش مانده بود در جیب
روی سینه ی روپوشش فرو کرد.

-این درد طبیعی .

نگاهی به سرم روی پایه انداخت . چیزی تا تمام
شدنش باقی نمانده بود اما به جای دستور تعویض آن
صندلی پایه بلند و چرخ دار کنار تخت را جلو کشید و
روی آن نشست.

-ما باید با هم در مورد روند اتفاقاتی که

حین جراحی و بعدش می افته حرف می زدیم که
متأسفانه اورژانسی شدن جراحی این فرصت رو از ما
گرفت .

پاشنه ی هر دو پایش را روی جای پای صندلی تکیه داد . کمی به جلو خم شد و آرنجش را روی زانویش گذاشت . پنجه هایش را در هم قفل کرد و خیره ی صورت آسمان شد .

-در اون صورت انتظار همه ی این حالت ها رو از پیش داشتی و نگران نمی شدی .

آسمان چشم هایش را برای لحظه ای بست و با صدای زیری زمزمه کرد :

-این لوله ها ... خیلی اذیتم میکنن .

نفسی گرفت . آرنجش را از روی زانویش برداشت و به پشتی کوتاه صندلی تکیه داد .

-اگه شرایطت تا فردا قبل از ظهر همینطور که هست باقی بمونه ، منتقل میشی بخش ولی قبلش دستور میدم که از شر همه ی اینها راحت کنن . خوبه ؟

آسمان جوری با چشم های آرزومند به صورت او زل زده بود که البرز یکی از آن لبخند های خاصش را نثارش کرد .

-تو قراره سال دیگه یه عکس از کوهنوردیت برام
بفرستی ! یادت که نرفته ؟ پس همه ی مراحل
بهبودیت باید به بهترین نحو طی بشه .

لبهای آسمان تکان خورد و زیر لب چیز گفت که او
نشنید . سرش را کمی جلو برد تا صدایش را بهتر
بشنود . صدای باز و بسته شدن در و پشت بندش
صدای قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر می شد ،
سرش را از میانه ی راه به عقب چرخاند . پناهی و
پرستار به طرف آنها می آمدند . نیم نگاهی به آسمان
انداخت .

-بهت قول داده بودم امشب پدرتو ببینی !
جمله اش خبری بود و فقط می خواست هیجان ناشی
از دیدار پدرش را به حداقل برساند . چشم های خمار
آسمان کاملاً باز شد و مردمک هایش به دنبال نشانی
از پدرش در فضای اطراف چرخید . خیره به صورت
آسمان ، به مفهوم "پدرت" ی که میان جمله اش
گفته بود فکر کرد . به دو مردی که برای دادن این
نسبت تنها به یکی از آنها بلامتکلیف می ماند.
از روی صندلی بلند شد و ایستاد . چند ثانیه بعد
پرستار و پناهی به تخت آسمان رسیدند .

نگاه قدردان پناهی از صورت او گذشت و با رسیدنش
به تخت آسمان روی خود او ثابت ماند . قطره ی
اشکی که از گوشه ی چشم آسمان روی گونه اش سر
خورد آینه ی اشکی بود که در کاسه ی چشم پدرش
می درخشید .

-آقای پناهی !؟

دست پناهی انگشتهای آسمان را محکم در دست
گرفته بود که به او نگاه کرد .

-خیلی کوتاه

پناهی دست دیگرش را روی سینه اش گذاشت و در
جوابش گفت :

_چشم آقای دکتر

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 149 ا

به پرستار دستور تعویض سرم را داده بود ولی نیمی از حواسش مانده بود روی انگشتان در هم قفل شده ی دست آنها و پلک های آسمان که هر بار با باز و بسته شدنش قطره ی درشت اشک از گوشه ی چشمش راه می گرفت . پناهی با دست دیگر روی اشک های او کشید . می ترسید این تقلا باعث تشدید درد و بروز سرفه در آسمان شود اما به طرز عجیبی خودش را در برابر حجم احساسی که میان آن دو نفر در جریان بود عقب کشیده بود .

دست پناهی بالا تر رفت و سر انگشتانش روی ابروی آسمان کشیده شد . زیر لب "بابا جان" گفتن هایش حالش را دگرگون کرده بود . پرستار سرم جدید را به روی پایه گذاشت . گوشش صدای نرم آسمان را میان همه ی اصوات دنبال می کرد .

-بابا...محمدعلی

-هیچی نگو نازدونه . بذار حالت خوب بشه بابا .

دست پناهی روی موهای آسمان که بخشی از آن با بالا رفتن کلاه نمایان شده بود ، نشست .

-دیدى بابا . دیدى گفتم خدا معجزه ها شو روی زمین
رها نمى کنه ؟ نگفتم خدا معجزه شو پس نمى گیره ؟
نگفتم خدا اون همه گل رو بى مادر نمى کنه ؟

حسى شبیه جریان برق از وجودش گذشت . نمى
دانست این دیدار پر شور پدر و دختری چرا تا آن حد
منقلبش کرده است .

-آقای دکتر ؟

نگاهش مانده بود روی بوسه اى که پناهی روی
شقیقه ی آسمان نشاند و زیر لب در جواب پرستار
"بله" اى گفت .

پناهی دوباره سر انگشتانش را گوشه ی چشم آسمان
کشید .

-گریه نکن بابا

-دکتر ؟

سرش را به سمت پرستار که با تعجب نگاهش مى
کرد چرخاند . هنوز تصویر آن دو را از گوشه ی
چشمش مى دید .

-خوب بشو بابا . گلهات منتظرن.

در نگاه کنجکاو پرستار پلک زد . "مادر گلها" مثل
یک چراغ در ذهنش خاموش و روشن می شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت150

صدای سرفه ی خفیف آسمان سر هر دو یشان را به
طرف او چرخاند . پناهی سرش را عقب کشیده بود و
با ترس به صورت برافروخته ی آسمان نگاه می
کرد.

-چی شد بابا؟

پرستار ویالی که در دست داشت را روی میز گذاشت
.

-چیزی نیست . این سرفه ها طبیعی.

جلوتر رفت و با قدمی که پناهی به عقب برداشت کنار
تخت آسمان ایستاد . آسمان لبه‌ایش را روی هم چفت
کرده بود و این بی شک سرفه هایش را دردناک تر
می کرد . به پرستار دستور داد:

@shahregoftegoo

-سرش رو بیار بالا

پرستار دکمه ی کنار تخت را لمس کرد . در آن فاصله
آسمان چند بار دیگر سرفه کرد . رنگ صورتش رو
به کبودی می رفت و درد در تک تک اجزای
صورتش نمایان بود .

-کف دستت رو بذار روی سینه ات و با دهن باز
سرفه کن . نترس .

جوری آمرانه گفته بود که دست لرزان آسمان بالا امد
و روی سینه اش نشست . اشک از گوشه ی چشم
هایش شره کرد . نگاهی به جای البرز هنوز به
پدرش دوخته شده بود که پشت سر او با نگرانی
نگاهش می کرد.

باز هم سرفه و نفسی که به خس خس افتاده بود .
دستش را روی دست آسمان گذاشت و فشاری به آن
وارد کرد .

-اینطوری نه . فشار بده حالا دهن تو باز کن و
سرفه کن .

پرستار هم از سمت دیگر تخت گفت :

-سرفه کن عزیزم

گوشه ی لب آسمان از اثر لوله ی تنفسی کبود بود .
احساس می کرد مقاومت آسمان بخاطر حضور پناهی
و نگران نکردن او باشد . تکانی به خودش داد و
میان آنها حائل شد . فشار دستش را پشت دست او
بیشتر کرد . اینبار جدی تر از قبل گفت :

-با دهن باز سرفه کن . توی ریه ات خلط و مایع جمع
شده . باید با سرفه راه تنفسیت رو باز کنی .
بعد رو به پرستار گفت :
-کمک کنید سرشو خم کنه .

پرستار دستش را زیر سر آسمان گذاشت . آسمان که
شروع به سرفه کرد . سر به عقب چرخاند و رو به
پناهی که با ترس به آنها چشم دوخته بود دستور داد
:

-تشریف ببرید بیرون آقای پناهی
پناهی چند قدمی از آنها فاصله گرفت . صدای سرفه
های آسمان اشک هایش را تا مرز باریدن جلو کشیده
بود . صورت آسمان را به سختی می دید . کبودی
صورتش یک ترس قدیمی را در وجودش زنده کرده
بود . همه ی این سالها به بدحالی های گاه و بیگاه او

عادت داشت . اما حالا ، در این روزها که آسمان
دیگر فقط مال خودش نبود

دستش را روی قلبی که بیقرار تر از همیشه در سینه
اش می کوبید گذاشت . انگار که مسیر طولانی را
دویده باشد نفس هایش یک در میان شده بود . چشم
هایش ماتِ تقلای دکتر مانده بود . فاصله ی سرفه
های آسمان کمتر شده بود ولی همان بخش از صورت
آسمان که می دید هنوز کبود بود . دستش را بالاتر
آورد و روی صورت داغش گذاشت . گذشته مثل یک
فیلم پیش چشمانش جان گرفت .

اهواز ، مرداد ۶۶

همه ی راه را تا آنجا یک نفس دویده بود . جسم بی
جان توی ملحفه را محکم تر میان آغوشش گرفت .
دقایقی میشد که جای گریه ی زوزه ماندنش را خس
خس سینه اش گرفته بود . نفس هایش آنقدر کند بود
که اگر سینه اش را لمس نمی کرد نمی فهمید . از لای
پارچه ای که همه طرفش از دستانش آویزان شده بود

نگاهش کرد . سیاه بود ، درست به اندازه ی دوده ی
روغن سوخته ی ماشین .

وحشت تا بیخ گلایش خودش را رسانده بود . حس
می کرد نفس هایش شرم دارد برای بالا آمدن . آخر تا
آن روز مرگ هیچ کودکی را در آغوشش تجربه
نکرده بود .

از در اورژانس داخل رفت و هوای جهنمی اهواز را
پشت سرش جا گذاشت . نگاهش را میان همه و
رفت و آمد آدمها چرخاند . با قدم هایی که بی شباهت
به دویدن نبود خودش را به اولین زن سپید پوش
رساند.

-خانم دکتر کجاست ؟ این نوزاد داره می میره.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت151

سر زن سفید پوش به طرفش چرخید . نگاهی به صورت برافروخته ی او انداخت و در ادامه به ملحفه ی پیچیده شده در آغوشش . بعد با دست به انتهای راهرو اشاره کرد .

-برو اورژانس

بعد دوباره خطاب به دختر جوانی که مقابلش ایستاده بود گفت :

-همی که گفتم . اصن مگه مو می تونم بفرستمت بالا ؟

دختر جواب داد:

-شماها رحم ندارین؟ بشت میگم نامزدومه . ای همه راهو اومدم ببینمش . به همی راحتی....

بچه را توی دستانش بالا کشید . نفس های تند و از بینی اش به اندازه ی آفتاب داغ جنوب ، پر حرارت بود . جوری که پشت لبش از برخورد آن می سوخت . به طرف در بزرگی که زن نشان داده بود قدم تند

کرد . سرش را خم کرد و لبهایش را با ملحفه چسباند .

-قول بده یکم دیگه زنده بمونی !

چند قدم جلوتر رفته بود که صدای زنگ دار زن دوباره در گوشش پیچید :

-ها، برادر ؟

میانه راه به عقب چرخید . همین هم باعث شد مردی که از کنارش می گذشت تنه ی محکمی به او بزند . دست آزادش را به دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ کند .

-اگه خیلی بدحاله برو طبقه ی بالا بخش سه .
متخصص اطفال داره . اینجا غلغله اس

دیگر برای شنیدن بقیه ی حرفهای زن نماند . به سمت پله ها دوید و دو تا یکی از آنها بالا رفت . با چرخاندن سرش بخش سه را پیدا کرد . نفس های نوزاد با صدای هیییع مانند ضعیفی بالا می آمد . زیر لب زمزمه کرد :

-یکم دیگه طاقت بیار . فقط چند دقیقه
از در بخش عبور کرد و خودش را به ایستگاه
پرستاری رساند .

-خانم دکتر کجاست ؟

پرستار سرش را از کشوی فایل آهنی بالا آورد .
نگاهش یک دور روی لباس سفید خون آلود و آرم
قرمز روی سینه اش گشت تا به صورتش رسید .
کلافه از تعلل پرستار با نفسی که کمی بالا آمده بود
توپید :

-به چی نگاه می کنی ؟ بهت میگم دکتر کجاست ؟ این
بچه داره می میره .

پرستار فوراً گفت :

-اولین راهروی سمت چپ .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 152

به طرف جایی که گفت دوید . صدای قدم هایش با صدای گریه هایی که از گوشه و کنار می شنید در هم آمیخته بود و او همه ی حواسش به نوزادی بود که محکم به سینه اش چسبانده بود و نفس های ناسورش. صدای پرستار را از پشت سرش شنید :

-نگفتی از کجا اعزام شده برادر .

خودش را به اولین راهرو رساند و تنها دری که در آن بود . در را به جلو هل داد . وارد شد و حرکت پرشتابش سر دونفری که توی اتاق بودند را به طرفش چرخاند .

-دکتر ؟

این تنها کلمه ای بود که میان نفس بریده اش از لبهایش خارج شد .

دکتر پرسید :

-چی شده ؟

قدمی به جلو برداشت . به نوزاد در آغوشش اشاره کرد و گفت :

-زودتر از موعد به دنیا اومده .

پرستار به طرفش آمد . دستش را برای گرفتن نوزاد دراز کرد و او انگار نوزاد به سینه اش چسبیده باشد به سختی آن حجم کوچک را از خودش جدا کرد و در دستهای او گذاشت .

بعد از آن همه چیز مثل حرکت تند فیلم بدون اراده ی او و با سرعت ادامه پیدا کرد . پرستار نوزاد را روی تخت کنار دیوار گذاشت . لای ملحفه را باز کرد و دیدن صورت کبود و نحیف او قلبش را به درد آورده بود .

دکتر گوشی را روی تن عریان او گذاشت .

-ضربان و تنفسش خیلی ضعیفه . دستگاه ساکشن رو بیار

و با دو انگشت شست شروع به ماساژ قفسه ی سینه
ی حیفش کرد .

دستش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت . قلبش
بیقرار می کوبید و نگاهش با اضطراب به صورت
کبود و چروکیده ی نوزاد دوخته شده بود . فشار
انگشتان دکتر را هزار برابر بیشتر روی سینه ی
خودش حس می کرد . چند ثانیه بعد که پرستار با
سرنگی حاوی اپی نفرین کنار تخت ایستاد دیدش به
او کور شد و تنها بخش کوچکی از تن کبودش را لا
به لای حرکت دست دکتر و پرستار می دید .

دستش روی سینه چنگ شد و زیر لب زمزمه کرد :
-الله و لا اله الا هو الحي القيوم لا تاخذه سنه و لا نوم
له مافی السموات و ما فی الارض من ذالذی ...

صدای گریه ای شبیه ناله ی بچه گربه در گوشش
نشست . سینه اش با شوق بالا و پایین می رفت و
کوبش تند قلبش را زیر دستش احساس می کرد .
چشم هایش را برای لحظه ای روی هم گذاشت .

- سریع دستگاه رو آماده کن .
-یه نوزاد توی دستگاه هست آقای دکتر .
دکتر با لحن تندی گفت :
-نمی بینی مگه حال اینو ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت153

مکت پرستار و بعد رفتنش به سمت اتاق کناری که با
شیشه ی سرتاسری از آنجا جدا شده بود ، را از پس
پرده ای که روی چشمهایش کشیده شده بود می دید .
قدمی به جلو برداشت .
-حالش چگونه دکتر ؟

دکتر نگاهی از گوشه ی چشم به او انداخت . پوست
تیره اش تضاد چشمگیری با موهای جوگندمی اش

داشت و ته لهجه ی عربی اش می گفت که اهل همان حوالی است .

-فعلا که زنده است ولی حالا حالا ها باید تو انکوباتور و تحت مراقبت باشه . اینجا رو هم که می بینی توی این اوضاع با حداقل امکانات داریم کار می کنیم .

بعد سرش را کاملاً بالا آورد و به صورتش چشم دوخت .

-از کجا آوردیش؟

قبل از اینکه جوابی به دکتر بدهد پرستار برای بردن نوزاد از اتاق کناری خارج شد . دکتر ملحفه را دور پاهایش کشید و آن را به دستان پرستار سپرد. انگار یک حفره ی خالی روی سینه اش ایجاد شده بود . تمام دقایقی که آن را از کنار مادرش برداشته و در آغوشش گذاشته بودند تا همان لحظه ، آنی او را از سینه اش جدا نکرده بود . حتا توی هلیکوپتر هم هر کاری که می شد با یک دست انجام دهد را برعهده گرفته بود و حالا جای خالی اش را روی سینه اش احساس می کرد.

دکتر به سمت میز انتهای اتاق رفت . خودکار و برگه
ای از روی میز برداشت و شروع به نوشتن کرد .
بیقرار این پا و آن پا کرد .
-زنده می مونه دکتر ؟

دکتر نفسی گرفت . برگه را به سمتش گرفت و گفت:
-عجالتا بیا این نسخه رو بده به پرستار بخش بهش
بگو اورژانسیه تا ببینیم چی میشه .
دستش را پیش برد و برگه را گرفت . دکتر از کنارش
عبور کرد و به سمت اتاق کناری رفت . به سمت
شیشه چرخید و به تک انکوباتوری که میان تخت
های نوزادان قرار داشت نگاه کرد . دست آزادش را
روی صورت ملتهب و داغش کشید و . در دل آرزو
کرد ، ای کاش خدا او را شرمنده ی مادرش نکند .

نسخه را روی پیشخان سنگی گذاشت .

-دکتر گفت اورژانسیه !

پرستار نسخه را برداشت و با دیدن داروها پوفی
کشید .

-باز باید سر دوتا قلم دارو با داروخانه بجنگم .

نگاه پرسشگر او را که دید جواب داد:

-ذخیره ی دارو کمه . انگار که می خوایم جوشون
رو بگیریم .

نفسش را از بینی بیرون فرستاد . دستش را جلو برد
و گفت:

-اگه نمیدن از داروخانه هلال احمر می گیرم میارم .
پرستار نیم نگاهی به آرم روی پیراهنش انداخت و با
طعنه گفت :

-مگه نگفتی دکتر اورژانسی خواسته ؟ تا بری و بیای
که آه اون طفلی به خدا رسیده .

دفتر بزرگی را روی سطح پیشخان جلو کشید .
خودکار بیک آبی را کنار دستش گذاشت و گفت :

-خودتم که همکاری ، این اطلاعات رو پر کن تا پیام .
نگاهی به ردیف های توی دفتر انداخت . هیچ چیزی
از هویت نوزاد نمی دانست . حتا برگه ی اعزام هم
نداشت .

قبل از دور شدن پرستار با صدایی که کمی تُنش را
بالا تر برده بود گفت :

-من هیچی نمی دونم .

پرستار ایستاد و به طرفش چرخید . توضیح داد :
-حتا برگه ی اعزام ندارم .
-پس این بچه از کجا اومده ؟
-چند ساعت پیش رفتیم امام حسین برای انتقال
مجروح ها . این نوزاد اونجا نارس به دنیا اومده بود
. امکانات نداشتن با بیمارها منتقلش کردیم .
ابروهای پرستار با تعجب بالا پریدند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت154

-زائو ، شب عملیات ، تو امام حسین ؟
سرش را به نشان ندانستن تکان داد . پرستار لحظه
ای مکث کردو انگار فکری به ذهنش رسیده باشد. با
سر به کاغذ چسبیده شده روی دیوار اشاره کرد.
-زنگ بزن امام حسین . حتما اونها اطلاعات مادرشو
دارن .

با تردید به لیست شماره تلفن ها نگاهی انداخت .
شک داشت در آن بلبشویی که دیده بود چیزی ثبت
شده باشد . همانطور که نگاهش به روبرو بود به
پرستار گفت :

-اون صحرای محشری که من دیدم

سرش را به طرف پرستار چرخاند . نیمی از راهرو
را طی کرده بود و با گام های بلند به طرف در می
رفت .

پشت پیشخان رفت . گوشی نخودی رنگ را جلو
کشید و دانه دانه شماره ی بیمارستان را وارد کرد .
دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و ضربان قلبش را
توی گلویش احساس می کرد . بعد از چند بوق صدای
"الو" گفتن کسی میان خش خش های گوشی به
سختی به گوشش رسید .

-الو . بیمارستان امام حسین ؟ من پناهی هستم آقا .
امداگر هوایی هلال احمر
-بله . الو ؟!

صدایش را بلند تر کرد تا به گوش مرد آن طرف خط
برسد .

-ما چند ساعت پیش همراه مجروحهای اعزامی یه
نوزاد رو منتقل کردیم بیمارستان اهواز . برگه ی
اعزام نداره . اینجا اطلاعاتشو می خوان .
به سختی شنید :

-نوزاد چیه برادر ؟ شوخیت گرفته ؟
نفسش را محکم بیرون فرستاد .

-شوخی چی ؟ من که اسم و رسمو گفتم . حتما تو
لیست اعزامیا چیزی ثبت شده .

لحظه ای سکوت شد و بعد مرد در گوشی گفت :
-یه لحظه . گوشی ، گوشی

لبه‌ایش را بی اختیار روی هم فشار داد . نفس های
تندش از بینی رها می شد و اینهمه اضطراب نمی
دانست از کجای وجودش سر برآورده بود که انتظار
را سخت ترین کار دنیا کرده بود . همه ی وجودش
گوش شده بود تا بلکه از میان خش خش گوشی
چیزی بشنود . چند دقیقه به قدر ساعتها کش آمد تا
صدای مرد در گوشی پیچید .

-تو لیست اعزامیای امروز که نیست ولی توی
پذیرش بیمارستان اسم مادرش هست .

فورا پرسید :

-چی ؟

-لطیفه سلیمی

لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسش را
توی گوشی رها کرد . تصویر چشمان اشک آلود
مادرش پشت پلک هایش جان گرفت .

-هنوز اونجا بستریه ؟

صدای مرد دور شد و آن سوی خط چیزی به کسی
گفت . بعد دوباره توی گوشی جواب داد :

-نه حاجی . اینجا نوشته فوتی !

بیمارستان با همه ی بزرگی روی سرش آوار شد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت155

تصویر صورت و نگاه ملتمس آن زن هزار بار و با
سرعت نور در ذهنش تکثیر شد و مثل خوره به جان

@shahregoftegoo

مغزش افتاد. دست آزادش را بالا آورد و روی سینه ،
جایی که قلبش بی امان به در و دیوار سینه می کوفت
مشت شد . صدای " الو ، الو برادر " گفتن های مرد
پشت خط را گنگ و نا واضح می شنید .
دست دیگرش با گوشی پایین آمد و خیره به نقطه ای
نامعلوم لب زد :

-یا حسین

وزنی به اندازه ی یک کوه روی سینه اش سنگینی
می کرد و اجازه ی بالا آمدن نفس هایش را نمی داد .

-چی شد ؟

صدای پرستار را از کنار گوشش شنیده بود . سر
سنگینش را کند و دردناک به عقب چرخاند . گذشت
زمان و آمدنش را نفهمیده بود . پرستار کیسه ی
دارو ها را روی پیشخان گذاشت و در جواب نگاه
گیجش گفت:

-وا. چت شده برادر؟ پرسیدم تونستی خبر بگیری؟
آب دهانش را پایین فرستاد . گلوش خشک و
دردناک شده بود .
نه

سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند . پرستار وارد
استیشن شد و مقابل قفسه ی فلزی ایستاد .

-کسی جواب نداد ؟ همیشه همینه . مجروح می
فرستن جوابگو نیستن . یه مدت تو بخش داخلی بودم
ماجرایی داشتم با اینا .
چند جعبه را دانه دانه از قفسه جلو کشید و سرنگ و
ست نوزاد برداشت .

-حالا الان خوب شدن . اون سالهای اول
مکثی کرد و بعد سر چرخاند و نگاه دقیقی به
صورتش انداخت .
-قیافه ات آشناست . قبلا هم اینجا اومدی ؟

همه ی ذهنش حول نوزاد بی پناهی که در دستگاه
بود و مادر بیچاره اش می چرخید . به جای جواب
سوالش گفت:

-گفتن مادرش فوت کرده

پرستار بسته هایی که برداشته بود را توی مشت
گرفت و با اندوه گفت :

-بیچاره مشخصاتشو ندادن .

-فقط اسمشو

پرستار جلو آمد و کیسه ی دارو ها را از روی
پیشخان برداشت .

-تا من داروهاشو می برم ، اسم مادرش رو توی
لیست بنویس . خودم بعدا برای مددکار توضیح می دم
.

میان داغی تنش عرق سرد از تیره ی پشتش راه
گرفت. نفس های آتش گرفته اش را بیرون فرستاد و
میانش پرسشی گفت :
-مددکار؟!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت156

بهتر از هر کسی روال کار را می دانست . سالهای
جنگ و کار کردن در بیمارستان اطفال او را بارها با
بچه های بی سرپرست و نوزادانی که در درمانگاه
اطفال رها می شدند مواجه کرده بود .

-مددکاری پیگیری می کنه ، اگه هم نشونی از
خانواده اش پیدا نشه بعد از ترخیص می
فرستن بهزیستی .

پرستار رفت . او ماند و قلبی که بار امانت روی
دوشش مثل مشتی آن را در خود می فشرد . حس
غریبی که در سن بیست و هشت ساله اش هرگز
تجربه نکرده بود .

خودکار را برداشت و بین همه ی ردیف ها یکی را پر
کرد . " لطیفه سلیمی " .

آخرین نگاه را به راهرو انداخت . پرستار بخش هنوز
برنگشته بود. به سختی راضی به دل کردن شد . به
سمت پله ها رفت.

باید خودش را به مرکز معرفی می کرد . همین تاخیر
و بازنگشتنش با اعضای تیم هم موجب توبیخش می
شد . که البته بستگی داشت دکتر فتاح روی کدام دنده
اش باشد . فقط کافی بود مثل اکثر مواقع از دنده ی
لج بلند شده باشد که کارش زار بود . قسمت سخت
ماجرا این بود که قصد داشت در مورد مرخصی و

برگشتن به شهرش هم با او حرف بزند . هر چند که خوب می دانست اگر اخلاق تند و تیز فتاح را کنار می گذاشت ، تا چه حد حق دارد . پیدا کردن جایگزین ، آن هم در آن شرایط کار آسانی نبود .

اهواز در مرداد ماه خودِ جهنم بود . خسته و بی حال سوار پیکان کاهویی که مقابل پایش ایستاد شد . سر و لباسش خونی بود . از صبح حتا فرصت نکرده بود خودش را در آینه ببیند . برای رهایی ذهنش از اتفاقاتی که افتاده بود تا مقصد، سرش را به شیشه ی پنجره چسباند و خیره شد به خیابان های آتش گرفته ی جنوب و کارونی که زیر آتش باران هوا خاکستری بود .

جلوی مرکز از ماشین پیاده شد و با قدم هایی که بخاطر بی خوابی دو روزه دیگر نای حرکت نداشت از در آهنی عبور کرد . از کنار آمبولانسی که مقابل در اصلی ساختمان پارک شده بود گذشت . خورشید خودش را تا حوالی مغرب رسانده بود و نور نارنجی آن آسمان را غم انگیز کرده بود .

از دو پله ای که ساختمان را از کف بتنی محوطه جدا می کرد بالا رفت . در بدو ورود با دکتر روبرو شد .

استکانی در دست داشت و چشمهایش سرخ بود .
حتما به عادت همیشه بعد از تحویل شیفت بی خوابی
به سرش زده بود . سلام و خسته نباشی زیر لبی
گفت .

-علیکم السلام برادر . ساعت رو دیدی؟

نفس عمیقی کشید . هوای مرکز با وجود دو کولر آبی
باز هم دم کرده بود .

-کارم طول کشید . دکتر فتاح توی اتاقشه ؟

دکتر نیم نگاهی به در اتاق او انداخت . با دست
آزادش چشمش را خاراند و گفت:
-آره

قدمی به جلو برداشت که دکتر فوراً پرسید :
-بچه چی شد؟

چیزی روی دلش خنج کشید . انگار همه ی تلاشش
برای فراموش کردن آن موجود کبود و چروکیده به
یغما رفته بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 157

با صدای گرفته ای جواب داد :

-توی بخش نوزادان بستری شد .

دکتر حیرت زده جواب داد:

-زنده موند؟

سرش را در جواب تکان داد .

-گاهی خدا چه جونی میده به این اشرف مخلوقاتش .
هزار تا نوزاد تو دنیا بخاطر یه ریفلاکس ساده خفه
میشن و این نوزاد ...

میان همان حال جهنمی بی اختیار لبخند زد . حالش
شبیه لحظه ای بود که آرمان اولین دنداننش را در
آورده بود یا اولین قدم هایی که برداشت و نگاه پر
تحسین همه را مال خودش کرد . و اصلا همین چند
وقت پیش ؛ وقتی میان اصوات نامفهوم اسمش را به
زبان آورده بود . آن لحظات هم همین اندازه غرور و
افتخار زیر پوستش به جریان در آمده بود .

-پنج دقیقه ی اخر اصلا تنفس نداشت . خدا به مادر
بیچاره اش رحم کرد . هیچی برای یک زن بدتر از
این نیست که بعد از زایمان بچه اش توی بغلش
نباشه .

لبخندش پرکشید و جایش را به بغضی داد که قد
کشیده بود تا بیخ گلویش . لبهایش را از ترس فوران

بغضش روی هم فشار داد . دکتر منتظر جوابش نبود
با سر به در اتاق اشاره ای کرد .

-برو ولی قبلش زره و کلاه خودت رو بپوش . امروز
بدجور بی اعصابه .

نفسی که با احتیاط از میان لبهایش بیرون فرستاد
تبدیل به آه عمیقی شد . باصدای آرامی گفت:

-اتفاقا مرخصی هم می خوام

دکتر خندید .

-پس خدایت بیامرزد . جوون محجوبی بودی !

حدود نیم ساعت بعد که از اتاق دکتر فتاح بیرون آمد
به حرف های دکتر ایمان آورده بود . به طرف
آسایشگاه پشت ساختمان رفت . برای حمام و
استراحت فقط چند ساعت وقت داشت . بخاطر کمبود
نیرو بعد از هر بیست و چهار ساعت فقط هشت
ساعت برای استراحت وقت داشتند .

مقابل اینه ی کوچک و دیواری حمام ایستاد و به صورت خونی و موهای درهمش که باد آن را مجعد تر از همیشه کرده بود چشم دوخت . دست مرطوبش را روی خون خشک شده ی صورتش کشید . چرا از فکرش بیرون نمی آمد ؟ چرا هر چه تلاش می کرد ، تصویر او از مقابل چشم هایش پاک نمی شد .

خیره شد در نی نی چشمهایش که غم و نگرانی همزمان در آن خانه کرده بودند . روحش به طرز غریبی روی جسمش سنگینی می کرد و در عوض بخشی از وجودش خالی بود انگار بخشی از آن جایی جا مانده باشد .

پیچ آب را تا انتها باز کرد . از خوش شانسی اش بود که در آن بعد از ظهر تابستان آب قطع نبود . و گر نه مجبور بود با چند سطل آب ذخیره کنار محوطه ، حمام و غسل مس میت کند .

از آسایشگاه که بیرون آمد تا تحویل شیفت کمتر از یک ساعت وقت داشت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

سوزش معده به یادش آورد که از شب قبل چیزی نخورده است . دستش روی معده اش گذاشت و نگاهش را سراند تا در باز انتهای راهرو . پیرمرد تلفن چی روی صندلی چوبی مستعمل کنار پنجره نشسته و از پس عینک ته استکانی اش مثل همیشه خیره به جاده بود . غم و دلتنگی اش را از همان فاصله هم می توانست حس کند .

بقول خودش ؛ این شغل را از پسرش به ارث برده بود . لحن و صدای پر غم او در ذهنش طنین انداخت : "تا حالا دیدی پدري کارشه از پسرش ارث بیره ؟" ... آمده بود جای پسرش تا او روانه ی جبهه شود . رفتنی که بازگشتی به همراه نداشت و نگاهی که سهمش شده بود خیره شدن به جاده .

حالا بعد از چند سال حال این پیرمرد را می فهمید . حالا که آرمان را داشت ، حالا که آرمان مریض بود ، حالا که به طرز بی سابقه ای حیران مانده بود .

به طرف اتاق قدم برداشت . سر پیرمرد چرخید و نگاهش از جاده کنده شد . همراه با تکان سرش

"سلام"ی گفت . چقدر حرف زدن با حوریه و
پرسیدن حال آرمان در حضور او برایش سخت شده
بود .

ساعت کار تمام شد و هیچ کدام از اعزام ها
به آن بیمارستانی ختم نشده بود، که انگار بخشی از
روحش با جسمی نحیف در اتاق شیشه ای طبقه ی
دومش گره خورده بود . کلافه بود و همه ی سلول
های تنش به حیرانی غریبی دچار شده بودند .

-نه خیر ، نیستی اینورا

به سمت دکتر سر چرخاند . کف هلیکوپتر نشسته بود
و خستگی از همه ی اجزای چهره اش فریاد می شد .
دست را روی موهایش کشید که باد آنها را به بازی
گرفته بود . باید باز هم سرش را می تراشید و از شر
این موهای مجعد خلاص می شد.

-از دیشب نیستی ! شیش و هشت می زنی . دارم فکر
می کنم ، هر چی هم که بردیم و آوردیم غول تشن و
دست و پا بریده بودن و همیشه این وسط دلت سریده
باشه برادر.

هلیکوپتر تکانی خورد . دستش را به لبه ی پنجره گرفت . کف پاهایش از زور بیست ساعت ایستادن به گز گز افتاده بود .

کنار دکتر نشست و نفسش را محکم بیرون فرستاد .
دکتر چشم دوخته بود به نیمرخش .

-یعنی انقدر اوضاع خرابه ؟

آب دهانش را پایین فرستاد و از گوشه ی چشم به صورت خندان دکتر نگاه کرد .

-همه ی فکر و ذکر مونده پیش اون بچه که....

پوف محکم دکتر کلامش را قطع کرد . سرش بیشتر به سمت او چرخید .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت159

-تو می دونی اینجا کجاست ؟ آره ، میدونی چون چند
ساله که اعزام می شی. اینجا جای احساساتی بازی
نیست پسر جان . این ژستها اینجا خریدار نداره.
زیر لب زمزمه کرد :

-دست خودم نیست .

دکتر سرش را بالا برد و پشت سرش را به لبه ی
صندلی تکیه داد . دستهایش را روی سینه در هم گره
کرد . روی لباسش جا به جا لک خون و دارو گرفته
بود .

-باید بتونی . باید ببینی و به روی خودت نیاری .
اینجا قانونش همینه .

گلایش به خارش افتاده بود . دستش را روی گلویش
کشید . باد گرم مستقیم می خورد توی صورتش .
دکتر نگاهش را پایین کشید و از گوشه ی چشم
نگاهی حواله اش کرد .

-تو بیمارستان چی گفتن ؟

نفس عمیقی از بینی کشید . صدای خش خشی از
کابین خلبان به گوش می رسید . همانطور که نگاهش
به روبرو بود ، زیر لب زمزمه کرد :

-بجز اسمش ، هیچی !

-آخه زن حامله اونجا چیکار می کرد؟

بعد سرش را همانطور که تکیه داده بود به طرفش
چرخاند .

-اسمش شبیه مردم همین حوالیه . حتما مال همون
اطراف بوده . دارخوین یا خرمشهر یا یه جایی همون
اطراف .

جوابی نداد . در ذهنش تصویر صورت سفید آرمان و
چهره ی کبود نوزاد مثل دومینوی سیاه و سفیدی که
یک در میان فرو بریزد در حرکت بود . انگار دیدن
این فقدان ها او را از حس عمیقی که به پسرکش
داشت شرمنده می کرد .

-اون حیوونکی هم بعیده که زنده بمونه . مخصوصا
توی اون بیمارستان . حالا اگه شهید بقایی
بستری می شد

وحشت زده به دکتر نگاه کرد . دکتر متعجب گفت :

-چته مرد مومن؟

چه اش بود را خودش هم نمی دانست . حسش بین
حیرانی و ترس و نگرانی در نوسان بود .

-یعنی فکر می کنید نمی مونه ؟

-تو مدارکت جعلیه پناهی ؟

منظور دکترا را نفهمید . انگار دکترا با حرفش روی روح او خنجر کشیده باشد همه ی حواسش درگیر احتمال دکترا شده بود .

-چطور توی بخش اطفال کار کردی و نمی دونی شانس زنده موندن اینجور نوزادا چقدره . اون هم توی بیمارستان و شرایطی که توش هستیم؟ ... بهش فکر نکن اخوی . بیا اصلا حرف رو عوض کنیم . حال پسرت چطوره ؟ گفته بودی ابله مرغان گرفته، نه؟ راستی دکترا فتاح نگفت کی بهت مرخصی میده بری شهرت؟

دکترا حرف روی زبان را عوض کرده بود اما چیزی که در روح و ذهنش همزمان فریاد می شد را چطور می توانست خاموش کند ؟ چطور می توانست بیخیال آن موجود بی پناه و ناتوان که در دنیا هیچ کسی هم نگرانش نبود بشود ؟

صدای روح خاموش شدنی نبود . این را دقیقا وقتی فهمید که بعد از پایان ماموریت و تحویل شیفت به خودش که آمد ، مقابل در بیمارستان ایستاده بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت160

صدایی که حتا وقتی وارد بخش شد ، وقتی با معرفی خودش و اجازه ی پرستار به سمت اتاق نوزادان رفت ، حتا وقتی پشت شیشه اش ایستاد هم قطع نشد

.

اصلا انگار آن موجود نحیف در دستگاه که هیچ شباهتی به نوزادان روی تخت های دیگر نداشت ، به نام می خواندندش . برخلاف نوزادان دیگر لباسی به تن نداشت . و سرخ و سیاهی تنش مقابل سفیدی پارچه ای که به پایش بسته شده بود بیشتر به چشم می آمد . در بینی و دهانش لوله ی تنفسی و گاوآژ کار گذاشته شده بودند و روی چشم هایش بسته بود .

جوری مظلومانه میان هیاهوی نوزادان دیگر
خوابیده بود که بی اختیار بغض کرد . چشماهایش تر
شد و تصویر آن سوی شیشه مات و مبهم . کف یک
دستش را روی شیشه گذاشت و با دست دیگر محکم
روی چشمش کشید .

با قرار گرفتن دستی روی شانه اش یکه خورد و
اینبار محکم تر تری چشمانش را پاک کرد .
-می خوای از نزدیک ببینیش ؟

آب دهانش را محکم فرو داد و به عقب چرخید .
دکتری که روز پیش دیده بود پشت سرش ایستاده بود
. برای جواب دادن مردد مانده بود . نگاه دکتر از
صورتش عبور کرد و به پشت سرش دوخته شد .

-دختر خیلی قوی ایه .

دختر ! چیزی در دلش لرزید . تا آن لحظه هیچ
توجهی به جنسیتش نکرده بود .

-مثل همه ی زنای جنوب . شیر زنیه واسه خودش .

سنگینی نگاه او را که روی صورتش حس کرد ، نیم
نگاهی حواله اش کرد .

-پرونده شو خوندم .

-زنده می مونه دکتر ؟

سینه ی دکتر از حجم نفسی که گرفت بالا و پایین شد
و نگاه او چسبید به اتیکت مخدوش و کج و کوله ی
روی سینه اش که رویش نوشته شده بود " دکتر
علی رحمان "

-امروز متخصص قلب دیدش . گفت نارسایی قلبی
داره ، ولی چی ؟

دکتر شانه ای بالا انداخت .

- اینجا هیچ امکاناتی نداریم ، حتا بخش رادیولوژی .
مریضا رو باید بفرستیم بقایی یا گلستان . اگه بتونی
یه جای خالی پیدا کنی منتقل بشه اونجاها شاید زنده
بمونه .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 161

-بیمارستانا جای سوزن انداختن نیست . مجروح های
اعزامی روهم با بدبختی تحویل می گیرن . نوزاد اونم
نارس که جای خود داره .

- سختیشو که می دونم . تو این جهنم زندگی الویت
بندی شده . سرباز فدای مسئول . بی پول فدای
سرمایه دار . حتما نوزاد نارس هم فدای آدم بالغ
. مثل گوشت و روغن و برنج که پولدار آزاد می خره
، بی پول به کوپن ماه بعدش نگاه می کنه و آه می
کشه .

حرف های دکتر کوهی از غم شده بود و بر جسمش و
جانش سنگینی می کرد . دوباره به جسم نحیفش نگاه
کرد . دکتر از کنارش گفت :

-بچگیام یه ننه ی پیر داشتم هر وقت که حوصله به
کلهش بود ، دور از چشم دایه‌م برام قصه‌ی بهشت و
جهنم می گفت . هر بار که می گفت شب از ترسم
جامو خیس می کردم . سر همینم با دایه‌م که
عروSSH می شد دعواشون می شد. اون
وقتها فکرشم نمی کردم یه روز قراره توی جهنم
زندگی کنم .

آهی کشید و پرسید:

-بالاخره نگفتی دلت می خواد این دختر رو از نزدیک
ببینی یا نه ؟

نگاهش کرد . از همان فاصله تکان دستش را دید .
بی اختیار لبخند زد و دکتر با دیدن لبخندش گفت :
-بیا یه روپوش بهت بدم .

لمSSH کرده بود ، پوست چروکیده اش را . حتا
انگشت اشاره اش را زیر انگشتان به قطر چوب
کبریتش برده بود و او آنها را دور انگشتش خم کرده
بود .

-از دیروز همه ی اینا ملاقاتی داشتن الا این خانوم .
سرش را بالا آورد و به پرستار دیروزی که شیشه ی
شیر را در دهان نوزادی نگه داشته بود، نگاه کرد .
-امروز صبح از مددکاری اومدن عقبش . خدا کنه قبل
خوب شدن ننه بزرگی ، عمویی ، گسیش پیدا بشه
وگرنه چه فایده !

دست و دلش همزمان لرزید . بی دلیل توضیح داد :
-دکتر می گه باید اعزام بشه یه بیمارستان دیگه .
پرستار چانه اش را بالا فرستاد . از شیشه نگاهی به
دکتر که در اتاق کناری با تلفن حرف می زد انداخت .

-راست گفته . اینجا شیر خشک رو هم با بدبختی
بهمون میدن . شیر خشک این طفلی که مکافاتیه
. اینجا بمونه تلف می شه.

سرش را پایین آورد و به نوزاد نگاهی کرد . لبهایش
تکان خورد . توهم داشت، می دانست ؛ آن فشار که
رو انگشتش حس می کرد بی شک زاییده ی خیالاتش
بود .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 162

-تو اهواز از کجا می تونم پیدا کنم ؟
سر چرخاندن پرستار را از گوشه ی چشمش دید .
-ها؟

نگاهش به سختی از نوزاد کنده شد و به پرستار چشم
دوخت .

-شیرخشک رو می گم . از کجا می تونم تهیه اش کنم
.

لبهای زن به لبخندی گشوده شد.

-تو رو به علی راستی می گی برادر ؟ بخدا این چند
وعده رو از حلب شیر اون آخری بلند کردم .

وبا سر به آخرین تخت کنار دیوار اشاره کرد .
نگاهش مسیری که پرستار گفته بود را طی کرد و به

نوزادی رسید با لباس تترون سفید که حاشیه اش با نوار اریب قرمز دوخته شده بود .

-یه مادرم داره که عینهو مادر فولاد زره . هر بار دو کیلو گوشت تتم از ترس ریخت که مبادا قبل رسیدن سهمیه بیمارستان شیرش تموم بشه.

لحن هراسان پرستار لبخند نیم بندی را روی لبهایش آورد . سرش را به تایید تکان داد و پرستاربا خوشحالی نوزاد را که شیرش تمام شده بود روی ساعدش گذاشت و حینی که با دست دیگر ضرباتی به پشتش می زد به طرف اتاق کناری رفت .

-خدا بچه تو برات نگه داره . الان به دکتر می گم نسخه شو بنویسه . بری درمونگاه هلال احمر پیدا می کنی . این بی صاحب وارداتی....

پرستار از اتاق بیرون رفت و او بقیه ی حرفهایش را نشنید. سرش را پایین آورد . هنوز انگشتش لابه لای انگشتان نوزاد مانده بود . نوزاد که نه ؛ باید می گفت چند تکه استخوان و روکشی از پوست و سینه ای که تند و با هر نفس بالا و پایین می شد .

صدای دکتر در گوشش زنگ می زد "نارسایی قلبی" . آن طفلک قلبش چه بود که نارسایی هم داشته باشد

. روی سینه اش عجیب سنگین شده بود . به باندی
که روی چشمهایش قرار داشت نگاه کرد و همه ی
همتاش را به کار بست تا چشم های آرزومند و ملتمس
مادرش را به خاطر نیاورد. زیر لب گفت:

-تو از کجا اومدی وسط زندگی من؟!

لبهای نوزاد تکانی خورد . از این همه بی پناهی
قلبش به درد آمده بود . می خواست ادامه ی حرفش
را بگوید که ورود پرستار و صدای بلندش مانع شد .
-بیا برادر . بیا که الهی خدا بهت عوض خیر بده .

دست پرستار همراه با نسخه به طرفش دراز شده
بود . دستش را که به آرامی از زیر انگشتان نوزاد
بیرون کشید انگار در لحظه بند دلش رها شد و قلبش
سر خورد و افتاد .

-بیا بگیر . اسمش اپتامیله . بی نسخه بهت نمی دن .
تا شب هم برام بیار تا مادر فولاد زره نفهمیده ... چی
بگم ؟ حقم داره. این روزها مردم پول نون ندارن چه
برسه به شیرخشک خارجی. وضعمونم که می بینی!

دست لرزانش را پیش برد و نسخه را گرفت . ولی
قلبش انگار همانجا مانده بود . پیش دخترکی که به

جای چشم های بسته اش نگاه پر التماس مادرش هر لحظه رهایش نمی کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت163

دیگر رفتن و ایستادن پشت شیشه و نگاه کردن به او کار هر روزش شده بود. طبق یک قرار نا نوشته همین که کارش تمام می شد مثل عاشقی که به دیدار معشوق می رود سر از بیمارستان در می آورد . دخترک حالش بهتر شده بود . گاهی که به دیدنش می ایستاد دستهایش را تکان می داد . هر وقت که همان پرستار روز اولی بود ، صدایش می زد . می گفت: " بیا ، انگار اومدنت رو فهمیده" و او باز هم بند دلش کشیده می شد . می گفت : "حداقل یه اسم براش بذار ، انقدر صداش نکنم دختر " و یاد چشم های مادرش جان می گرفت پشت پلک هایش . می گفت:

"انگاری یکی توی امام حسین مادرش رو دیده .
مددکار می گفت مادرش گفته که شوهر و پدرش
شهید شدن " و غربت و بی پناهی او قلبش را فشرده
می کرد .

آرمان حالش بهتر شده بود . حوریه گفته بود جای
دانه ها روی تنش کمرنگ شده و دیگر بی قراری
نمی کند . بعد از هفت روز پر استرس نفس راحتی
کشیده بود . خاطرش از حوریه مطمئن بود اما باز هم
تنهایی اش او را می ترساند . می ترسید بی وقت حال
آرمان بد شود و او دست تنها کاری از دستش بر
نیاید .

از تلفن خانه که بیرون آمد ، انگار کوهی از نگرانی
از روی شانه اش برداشته شده بود . قصد سر زدن
به دخترک را داشت و هنوز قدمی از راهرو دور
نشده بود که صدای دکتر فتاح متوقفش کرد .
-پناهی ؟

به عقب چرخید . دکتر با آن هیبت درشت و
چهارشانه و سیبیل مشکی در چهارچوب در ایستاده
بود .

-بله دکتر

-بیا کارت دارم .

دکتر فتاح بدون اینکه منتظر جواب او باشد به اتاق
برگشت . قدم هایش مردد مانده بود . به ساعت دایره
ای و کرم رنگ روی دیوار که شیشه اش ترک
برداشته بود نگاهی انداخت . تا شیفته بعدی اش کمتر
از دو ساعت باقی مانده بود . صدای دکتر فتاح
دوباره به گوشش رسید :

-پناهی ؟ کجا موندی اخوی ؟

نفسی گرفت و به طرف اتاق دکتر رفت . دکتر فتاح
پشت میزش ایستاده بود و از میان کاغذ ها دنبال
چیزی می گشت . سرش را بالا آورد و نیم نگاهی
حواله اش کرد و دوباره به کارش ادامه داد .

-چرا نسیمه راه میای ؟ بیا بیا این درخواست
مرخصی رو امضا کن .

چند قدم جلوتر رفت و مقابلش آن سوی میز ایستاد .
دکتر کاغذی را مقابلش گذاشت .

-یه نیروی کمکی با هزار ضرب و زور پیدا کردم .
داوطلبه . دانشجوی سال پنجم پزشکی .

دکتر خودکار را به طرفش گرفت و با سر به برگه
اشاره کرد . نمی دانست چرا به جای خوشحال شدن
بیشتر نگران بود .

-اینو خدا رسوند ، بلکه یکم از ساعت کارتون کم
بشه . عجالتا این مرخصی رو برو تا ببینیم

با صدای گرفته ای توی حرف دکتر رفت :

-اگه که مشکلیه ...

دکتر متعجب نگاهش کرد.

-مگه نگفتی پسرت آبله گرفته ؟

-چرا دکتر

دکتر سرش را تکان داد . برگه مرخصی را به دستش
داد و گفت :

- اعزام به تهران رو که رفتی از همونجا برگرد
شهرت . فقط سر جدت تاخیر نکن . می بینی که

اوضاع منو. یکی از نیروهام کم بشه بیچاره میشم
برای پیدا کردن جایگزین.
به برگه ی در دستش نگاه کرد . یک چیز سر جایش
نبود !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت164

هر قدمی که از میز دکتر دور می شد انگار آن جای
خالی بزرگ و بزرگ تر می شد. از اتاق دکتر بیرون
رفت و بدون نگاه کردن برگه ی مرخصی را در جیب
پیراهن مردانه اش انداخت . با قدم هایی که به طرز
غریبی سنگین بود به طرف در ساختمان رفت . یک
ساعت و چهل دقیقه وقت داشت تا وسایلش را جمع
کند و آماده ی رفتن شود.

از در آهنی ساختمان که روی شیشه هایش به شکل
ضربدر چسب زده شده بود، بیرون رفت . خورشید
آخرین روزهای مرداد ، بر سنگهای کف محوطه بی

رحمانه می تابید . یک وانت آبی آسمانی کنار کانکس گوشه ی محوطه پارک شده بود و دو نفر جعبه های دارو و تجهیزات را خالی می کردند . صدای بلند حرف زدنشان تنها صدایی بود که در سکوت صبحگاهی محوطه به گوش می رسید .

از در اصلی بیرون رفت و کنار خیابان به انتظار ماشین ایستاد . ساک کوچکش را جمع کرده و گوشه ی آسایشگاه گذاشته بود . برای اولین بار از برگشتن پیش خانواده اش خوشحال نبود . سوار هلمن کرم رنگی که مقابل پایش ایستاد، شده بود و همه ی مسیر خودش را به صدای آهنگران سپرده بود که از لشگر صاحب زمان می خواند . چند باری هم سرش را در جواب راننده بدون اینکه درکی از محتوای حرفهایش داشته باشد ، تکان داده بود .

با ترس عجیبی قدم به بیمارستان گذاشت . می ترسید این آخرین باری باشد که دخترک را می بیند و وقتی که بر می گشت او را به بهزیستی منتقل کرده باشند . برای لحظه ای کنار پیشخانِ سنگی ایستاد . کسی پشتش نبود . اول نگاهش مسیر تکراری این روزها را طی کرد و بعد قدم هایش .

نزدیکِ اتاقِ نوزادانِ یادش آمد که چند روزی بود
تصمیم داشت برایش یک دست لباس دخترانه ی
نوزادی بخرد ولی گذرش به بازار اهواز نیفتاده بود .
حسی از اندوه وجودش را فرا گرفت. شاید دیگر هیچ
وقت او را نمی دید !

از همان فاصله برای دیدنش به دستگاه نگاه کرد .
هر چه جلوتر می رفت انگار جای نوزاد نحیفِ سرخ
و سفید توی دستگاه خالی و خالی تر به نظر می
رسید . پشت شیشه ایستاد و وحشت زده به دستگاه
چشم دوخت . انکوباتور خالی بود . هراسان به طرف
در دوید. صدای "خفه شده" که شنید مثل ناقوس
مرگ در ذهنش پژواک شد . وحشت زده سر چرخاند
.

دو پرستار ، کنار تخت گوشه ی دیوار با جسمی که
عجیب می شناختش در تقلا بودند .

-تنفس نداره . چیکار داری می کنی؟

-برو ساره . برو بگو دکترو پیج کنن

-این همین الانش مرده !

-تقصیر من شد . خدا الهی بکشتم .

نفهمید چه شد که خودش را به دو زن رساند و با
ضرب دستش آنها را عقب راند . هیچ وقت در زندگی
اش نوزادی را احیا نکرده بود . ولی هر چیزی که در
سالهای دانشکده یا کارش دیده و شنیده بود به کار
بست و با هر قطره اشکی که بی اختیار از گوشه ی
چشمش راه گرفته بود، یکبار دو انگشت شستش را
روی سینه ی او می فشرد و زیر لب با لحن پرسوزی
"دختر" صدایش می زد .

-برو کنار

انگار خدا دکتر رحمان را از آسمان برایش فرستاده
بود . به عقب هلش داد و خودش ادامه ی کار را بر
عهده گرفت و حین آن به پرستار دستور تزریق دارو
داد.

کنار دیوار ایستاده بود و مثل مادر مرده ها زار زار
اشک می ریخت . آن لحظه همه ی دنیا برایش در
زنده شدن آن نوزاد خلاصه می شد . انگار که او
ثمره ی همه ی سالهای زندگی اش باشد.

حسی هزار بار قوی تر از روزی که او را به
بیمارستان آورده بود .

صدای تک گریه ی نوزاد که بلند شد . همه ی توانش
تحلیل رفت و کنار دیوار سر خورد و روی زمین
نشست .

-مگه من بهت یاد ندادم چطوری باید بهش شیر بدی
؟ این چندمین بارته؟ خودت بگو

-ببخشید آقای دکتر . من یه نفرم و پنج تا بچه ی شیر
خواره . نینین این بی پدر یتیمه . ننه بابای اون
چهارتای دیگه آدم می خوردن.

-چون یتیمه باید به کشتنش بدی ؟

-عمدی که نبوده آقای دکتر !

-عمدی یا سهوی . اینا عروسکای خونه ی بابات
نیستن خانوم پرستار . اینا آدمن . چه ننه بابا داشته
باشن چه نه .

صورتش را میان دستهایش گرفته بود . هنوز اشک
هایش می ریخت و دلش مثل بچه ها پر بود . اگر
مرده بود ؟! اگر می مرد ؟! انگار بعد از ان همه چیز
برایش تمام می شد . حتا می تواست بوق ممتدش را
هم بشنود.

چند دقیقه ی بعد صدای دکتر را از کنار گوشش شنید .

-بیا مرد . بیا این لیوان آبو بخور .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت165

سرش را با کمی مکث بالا آورد . دکتر مقابلش خم شده و لیوان آب را جلوی صورتش گرفته بود . دست لرزانش را جلو برد . لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید .

-به شما اینجوری امداد یاد میدن ؟

دستش را به دیوار گرفت و ایستاد . نگاهش زود مقصدش را پیدا کرد . زیر لب زمزمه کرد :

-زنده است ؟

دکتر به جای جواب گفت :

-اگه نرسیده بودی زنده نمی موند .
-سرش با گنگی به طرف دکتر چرخید .
-براش تونستی جای خالی پیدا کنی ؟
بی ربط گفت :

-دارم برمی گردم شهرم .
-اخم های دکتر در هم رفت .
-برای همیشه ؟

آب دهانش را فرو فرستاد.

-مرخصی پونزده روزه

دکتر رحمان سرش را تکان داد .

-به سلامت . احتمالا وقتی برگردی این بچه یا
مرخص شده فرستادنش بهزیستی یا مثل امروز رفته
و دیگه برنگشته توی بهزیستی با اون امکاناتی
که من دیدم بعیده دووم بیاره .

نیم نگاهی حواله اش کرد .

-خودت رو درگیرش نکن و دیگه سراغش رو
نگیر. منم که به سن تو بودم همین قدر احساساتی

بودم . یه مریض زیر دستم می مرد چند شب تب می کردم .

انگار چیزی به قلبش نیشتر زد .

-من ... من ...

دکتر دارویی که در دست داشت در قفسه گذاشت و از گوشه ی چشم نگاهش کرد .

-تو چی ؟

برای جواب مانده بود . مجموعه ای از حس ها و کلمات به هم ریخته همه ی ذهنش را احاطه کرده بودند که قدرت تفکیکشان را نداشت .

-برو به زندگیت برس جوون . حالا چطور تو این هیری ویری بهت مرخصی دادن .

-اگه بخوام با خودم ببرمش چی ؟

دکتر کامل به طرفش چرخید و ابروهای بالا رفته نگاهش کرد .

-کجا ببریش؟

-مجروح اعزامی داریم به تهران . اگه یه برگه اعزام یا یه چیزی داشته باشم که بتونم ببرمش خب

تهران ...

-رئیس اجازه می ده ؟

درمانده به دکتر رحمان نگاه کرد . فقط نباید دکتر
فتاح می فهمید همین !

چند لحظه ای میان دو مرد سکوت شد . سکوتی که
پس زمینه اش صدای گریه نوزاد بود .

-ببرش با مسئولیت من

با چشم های درشت به دکتر نگاه کرد . مسیر نگاه
دکتر را دنبال کرد تا رسید به پرستاری که در حال
انجام کارهای یکی از نوزادان بود .

-تا دلت بخواد خرابکاری کرده و درج در پرونده . با
مسئولیت من ببرش. زیپ دهن این با من.

دکتر به طرف میزش رفت و یکی از سر نسخه ها را
برداشت .

-معرفی نامه به اسم خودم میدم . کسی کاری به کارت
نداشته باشه . اینجا هم ثبت می کنم فوتی .

به چشم های ترسیده ی او نگاهی کرد .

-خدا رو چه دیدی شاید اینجوری زنده موند. به قول
مادرم ، خدا بزرگه و سقف آسمان بلند.

خودکار بیک مشکی را روی چند نقطه ی جای اسم
بیمار گذاشت . "بی ه... " را نوشته بود که بی اختیار
دستش روی دست دکتر قرار گرفت . دکتر رحمان
سرش را بالا آورد و نگاهش کرد . ولی او نگاهش
هنوز مانده بود روی سر نسخه و نوک خودکاری که
جوهرش پخش شده بود روی کاغذ . با صدای آرامی
گفت :

-بنویسید آسمان شریعت پناهی

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 166

تهران ، پاییز ۹۲

هنوز همانجا ایستاده بود ؛ در منتهی الیه پیشخان
پرستاری و با ترسی که ریشه در بیست و شش سال
پیش داشت به آسمانش چشم دوخته بود . انگار دنیا
بعد از چرخش چندین و چند باره او را دوباره رسانده
بود همان نقطه ی اول .

با باز شدن در اتوماتیک آی سی یو ، سر زنی که
پشت پیشخان نشسته بود به آن سمت چرخید و با
دیدن شخصی که وارد شد از روی صندلی بلند شد و
ایستاد .

-سلام آقای دکتر

سرش به عقب چرخید . دکتر امیریان جواب
سلام زن را در حالی داد که نگاهش از همان بدو
ورود به آخرین تخت آی سی یو دوخته شده بود.

-چی شده ؟

پرسید ولی حتما نماند تا جوابش را بگیرد . با عجله به
سمت تخت آسمان رفت .

دید که با حضورش سر دکتر مدبرنیا بالا آمد و چیزی به او گفت . دید که دکتر امیریان با شتاب به طرف دیگر تخت رفت و با جلو رفتنش پرستار عقب کشید . دید که به جای دست پرستار ، دست دکتر زیر گردن و سر آسمان قرار گرفت . دید که با دست دیگرش موهای بلند ریخته توی صورتش را که بر اثر تقلا از زیر کش کلاه رها شده بودند ، از روی صورتش کنار زد . مثل دونده ای که بعد از ساعتها تلاش به خط پایان رسیده باشد ، هم هیجان زده بود و هم ناباور . سنگینی نگاه پرستار پشت پیشخان باعث شد نگاهش از تخت آسمان کنده شود و به او نگاه کند . انگار مهلت اقامتش به اتمام رسیده بود . هم در آن لحظه و هم شاید در زندگی آسمانش.

لبخند محزونی روی لبهایش نشست . نگاهش را از پرستار گرفت . بی حرف و با قدم های آرام به طرف در آی سی یو رفت . منتظر ماند در باز شود و بعد از آی سی یو خارج شد .

سرفه ها به ظاهر تمام شده بود اما خس خس سینه و تنفس بدش نشان از این داشت که به زودی دوباره به حال چند لحظه ی پیش دچار خواهد شد .

دستش را به آرامی از روی دست آسمان برداشت و کمرش را صاف کرد . رنگ صورت دختر بیشتر از قبل پریده بود و خطوط صورتش نشان از دردی که می کشید داشت .

نگاهش از صورت و پلک های روی هم افتاده از بی حالی اش گذشت و به دستهای فرهاد رسید ، که با وسواس عجیبی در حال تنظیم سرش بود .
-دکتر اجازه بدید من انجام می دم .

فرهاد بی توجه به پرستار طرف دیگر بالش را تا زیر گردن آسمان پایین آورد و به آرامی دستش را از زیر سر او بیرون کشید .

بعد با کمی مکث و سر انگشتانی که به راحتی می توانست لرزششان را ببیند ، موهای آسمان را کاملاً

از روی صورتش کنار زد . کمی عقب رفت و با تامل
خیره ی حرکات بی تکرار فرهاد شد.
عجیب بود که در عرض همان چند دقیقه با دو پدرا نه
متفاوت روبرو شده بود.

-بذارید دکتر ، من موهاشو جمع می کنم .
حس می کرد اصرار پرستار فرهاد را کلافه کرده و
این کلافگی اش حین کار بی سابقه بود.

-لازم نیست . فعلا موقعیت سرش رو تغییر
ندید. مسکنی که دکتر گفتن آماده است ؟
پرستار نیم نگاهی به او که شاهد این صحنه بود
انداخت و با گفتن :
-چشم . الان

از آنها دور شد . فرهاد سرش را مقابل صورت
آسمان خم کرد .
-آسمان خانوم ؟

گوشه ی لبش، بی اختیار از لحن فرهاد که نوازشی
زیرپوستی در خود داشت کشیده شد .

پلک آسمان لرزید و چشم هایش به آرامی باز شد و
در مقابل، لبخند عمیقی روی لبهای فرهاد نشست .
می توانست قسم بخورد که در آن لحظه شاهد یکی از
احساسی ترین سکانس های زندگی اش است . یک
غم و مهر بی نظیر و پنهانی در صدا و صورت فرهاد
جا خوش کرده بود که در همه ی عمرش نظیرش را
ندیده بود . چیزی که باعث می شد ذهنش مدام آن را
با صحنه ی پر شور پدر و دختری آسمان و پناهی و
مقایسه کند .

-توی سینه ات درد داری ؟

چشم آسمان بسته و باز شد . آنقدر بی حال بود که
حتا توان گفتن یک کلمه را هم نداشت . فرهاد با
حرکت سر و ابرو به جهتی که او ایستاده بود اشاره
کرد .

-پزشک معالجت دستور مسکن داده . الان دارو رو
می گیری و دردت آروم میشه .

تاکید چند باره ی فرهاد برای معرفی کردن او به عنوان پزشک معالج برایش جالب آمده بود .

پرستار کنار فرهاد ایستاد و مسکن را تزریق کرد .
مردمک های آسمان برای پیدا کردن چیزی در فضای اطراف چرخید و با رسیدن به صورت و چشم های البرز ثابت ماند و بعد به آرامی چشم هایش را روی هم گذاشت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت167

باز میان خواب و بیداری گیر افتاده بود. جایی معلق در مرز بی زمانی و حکومت ثانیه ها . این چند روز بارها تجربه اش را به لطف مسکن و آرامبخش هایی که می گرفت داشت . چشم هایش بسته بود اما انگار می توانست جهانِ آن سوی پلک هایش را ببیند.

اتاق نیمه روشن دو روزه اش در بیمارستان که
ظهرها آفتاب کم رمق پاییزی از لابه لای کرکره های
پرده در آن مجال جولان می یافت و خطوط موازی
روشنی روی کفپوش ها ایجاد می کرد .

حتا می توانست گرمی آفتاب را از همان فاصله روی
پلک هایش حس کند . اگر می توانست از دردی که
صبح حین فیزیوتراپی و تحرک تحمل کرده بود چشم
پوشی کند حتما از تخت پایین می رفت ، کنار پنجره
می ایستاد و اجازه می داد آفتاب پاییزی صورتش را
گرم کند . لبخند نرمی از تصور آنچه از ذهنش عبور
کرد روی لبهایش نشست .

نفس عمیقی کشید که بینی اش به سوزش افتاد .
خشکی هوا یادش انداخت که چقدر از شهر و دیارش
دور افتاده است و از گلخانه و گل هایش .

صدای آرام باز شدن در به گوشش رسید . به صدای
قدم ها گوش تیز کرد . حتما آرمان برگشته بود
. آخرین تصویری که پیش از خواب به یاد داشت

بیرون رفتن آرمان از اتاق بود . چشم هایش هنوز بسته بود ولی می توانست سایه ی او را که کنار تختش ایستاد و حائل نور شد ، روی صورتش حس کند . این سایه او را به یاد گلخانه اش انداخت . چند روز بدون مراقبت و رسیدگی چه بر سر گل هایش آورده بود ؟ بیچاره شب بو هایش که نیامده خشک می شدند و به بهار نمی رسیدند .
دلش گرفت . بغض در گلویش جوشید و لبخند چند ثانیه ی پیشش را خشکاند .

فرو رفتن لبه ی تخت را حس کرد . هنوز چشم هایش بسته بود . آرام و پر بغض اسمش را صدا زد :
-آرمان ؟

منتظر بود صدای پر خنده و شوخش را بشنود که :
"باز چی شده آسی خانوم ؟ "

ولی به جای آن تنها چیزی که عایدش شد سکوت ممتد اتاق بود .

-میگم به نظرت تا حالا چه بلایی سر گلام اومده ؟

وقتی باز هم جوابی نگرفت ، پلک هایش را به آرامی تکانی داد و چشم هایش به جای آرمان در چشم های مشکی آشنایی که با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد گشوده شد .

آنقدر گیج اتفاق افتاده بود که حتا سلام کردن هم یادش رفت و تنها نگاهش کرد. نگاه خیره اش ، گوشه ی لبهای دکتر را کشش کوچکی داد.

-روز بخیر . اوضاع امروز چه طوره ؟

به خودش آمد . کف یک دستش را روی سطح تخت گذاشت و سعی کرد کمی خودش را روی تخت بالا بکشد . انگار نا آرامی و عجله اش بیش از حد آشکار بود که دکتر فوراً گفت :

-آروم . نباید این طور سریع تحرک داشته باشی .

مکت کوتاهی کرد و میان دردی که در قفسه ی سینه اش پیچیده بود با لحن ملایم همیشگی اش گفت:

-سلام آقای دکتر

دکتر سرش را در جواب تکان داد . نگاه عمیقی به صورت از درد جمع شده اش انداخت و پرسید:
-همیشه همین جوری حواست به سلامتیت هست ؟
اگه این طوره که برادرت حق داره چشم ازت بر نمی
داره !

لحن اندکی شوخ دکتر و اشاره اش به اخم و تخم
آرمان زمان اولین معاینه اش بعد از منتقل شدن به
بخش ، شرم زده اش کرده بود .

دکتر از لبه ی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت .
پرده را بست و همه ی شیارهای نور از کفپوش اتاق
محو شد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت168

و اتاق در خلسه ی آرامی فرو رفت . دکتر دستش را بالا آورد و با عقب زدن لبه ی روپوش به ساعتش نگاه کرد و همزمان گفت :

-چند دقیقه ی دیگه خانم دکتر میاد ، پانسمانت رو باز می کنیم . ببینیم جای عملت در چه حاله .

به یاد آوردن دردی که بار پیش حین باز کردن پانسمان کشیده و اشکش را در آورده بود ، چهره اش را در هم مچاله کرد . چیزی که باعث شده بود آرمان تا می توانست زیر لب به جان دستیار دکتر غر بزند .

نگاه دکتر از روی صفحه ی ساعتش بالا آمد و به چشمهای درشت و ملتمس آسمان رسید . این نگاه خیره ی خواهشمند ، لبخند فرو خورده اش را آشکار کرده بود.

چیزی که در این دختر بیشتر از هر موردی توجهش را جلب می کرد نه زیبایی خاصش، که حس های

جاری میان اجزای صورتش بود . انگار که هر یک از این اجزا خود یک هویت منحصر به فرد داشته باشد قدرت انتقال احساس را تمام و کمال داشت . ولی وقتی با بقیه اجزا همراه می شد یک سمفونی بینظیر به راه می افتاد از حسی خاص که به طرز ماهرانه ای ببیننده را درگیر می کرد.

تاثیر گذارترین بخش ماجرا این بود که همه ی این ها از ذات اون نشأت می گرفت و شک نداشت حتا ذره ای عمد در کار نبود .

با همان دستی که بالا آمده بود ، گوشه ی ابرویش را لمس کرد . قدمی دوباره به طرف تخت آسمان برداشت .

-پانسمن که باید عوض بشه ولی می تونم تضمین بدم که این بار خبری از درد دو روز پیش نباشه .

نگاه آسمان اندکی آرام گرفت . جلوتر رفت و باز یک وری لبه ی تخت نشست . این عادتش مال وقت هایی بود که می خواست موضوع مهمی را برای بیمارانش

تشریح کند و با این نزدیکی حس اطمینان از حضورش را به بیمار القا می کرد .

-خب . من خانم دکتر رو فرستادم که بیمارها رو ویزیت کنن تا ما فرصت داشته باشیم قبل از تعویض پانسمان شما کمی با هم حرف بزنیم .

نگاه آسمان از نگرانی لحظات پیش تغییر وضعیت داد و پرسشگرانه به او دوخته شد . البرز نفس عمیقی گرفت . آرامش گویی در تار و پود صدا و حرکاتش نقش خورده بود که مخاطب تمام و کمال آن را دریافت می کرد .

-وضعیت اورژانسی مثل جراحی تو به ندرت پیش میاد و معمولاً من فرصت دارم پیش از عمل برای بیمارم از جزییات مشکلی که داره و اتفاقاتی که قراره توی اتاق عمل براش بیفته و مراقبت های بعدش حرف بزنم .

نگاه جدی البرز برای لحظه ای در چشم های آسمان خیره ماند و بعد با برداشتن نگاهش ادامه داد :

-فکر می کنم بعد از سالها درگیری با نقص مادرزادی
که داشتی جزییاتش رو بدونی . مخصوصا بعد از
درمان ناموفقی که توی کودکی انجام شد.
آسمان با صدای آرامی گفت :
-بله تقریبا می دونم .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت169

ذهن البرز به جای احاطه بر موضوعی که قصد
گفتنش را داشت درگیر اصوات آهنگینی شد که با هر
بار حرف زدن آسمان در گوش های خوش رقصی می
کرد .

-خیلی خوبه پس از یه جای دیگه شروع می کنیم .
سوراخ سپتوم بطنی درمان نشده خون بطن چپ که

اشباع از اکسیژنه رو باز به ریه برمی گردونه . و
این چرخه و تکرار پرخونی ریه ، باعث بالا رفتن
فشار خون ریوی و آسیب به عروق و درجه ریوی
می شه . این ها چیزی هاییه که حتما متخصص ریه
ای که تحت نظرش هستی در موردش گفته . ولی اون
چیزی که من می خوام در موردش حرف بزنم اینه ؛
همین الان ، توی همین لحظه توی قلب درمان شده
توی سینه ات داری . نمی گم یه قلب سالم چون توان
قلبت از یه آدم نرمال که هیچوقت عارضه ای نداشته
کمتره مسئله ی مهم ما بجز مراقبت های روتین
بعد از جراحی ، درمان مشکل ریوی که داری . اگه
اون مشکل حل نشه با وجود موفقیت جراحی نمی
تونم بازگشت صد درصد سلامتی رو تضمین کنم .
من با پزشک معالجت صحبت کردم . باز هم توی
روند درمان باهش در تماس هستم . چه اینجا
یا احيانا توی شهر شما

می خواست ادامه ی حرفش را بگوید که دیدن چشم
های گرد از تعجب آسمان جمله اش را قطع کرد . تا
آن لحظه نمی دانست یک جفت چشم روشن و کشیده

وقتی از تعجب گرد می شوند می توانند تصویری تا
این حد دلپذیر ایجاد کنند.

از ذهنش گذشت بیچاره فرهاد و سودابه !

خودش بهتر از هر کسی می دانست این حد پیگیری
از طرف یک پزشک اغراق آمیز و تعجب بر انگیز
است و آسمان برای چشم درشت کردنش تمام و کمال
حق دارد ولی برای کمک به فرهاد و سودابه مجبور
بود واکنش او را به روی خودش نیاورد و با جدیتی
ادامه دهد:

-من واقعا توی روند و موفقیت درمان ازت انتظار
همکاری دارم.

نگاه آسمان از آن تعجب چند ثانیه ی پیش فاصله
گرفت . البرز جوری جدی در مورد درمان حرف زده
بود که انگار آن بخش از حرفهایش چیزی عادی و
روتین است . انگار توانسته بود ذهن او را منحرف
کند . چون آسمان در جواب گفت:

-من همیشه به توصیه های پزشکم عمل کردم آقای
دکتر

نگاه البرز آشکارا برقی زد . نمی دانست چرا ؛ولی
تعصب عجیب آرمان روی او همه ی سیگنال هایش
را فعال کرده بود . چیزی که باعث شد با شیطنتی زیر
پوستی بگوید:

-البته اگه برادرتم بیارم توی تیم خودم می تونه
ضمانت اجرای فوق العاده ای باشه .

میان ابروهای آسمان گره کوچکی افتاد و زیر
لب گفت :

-آرمان همین جوریش هم نمی ذاره از جام تکون
بخورم آقای دکتر ، وای به حال این که توی تیم شما
هم باشه .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

برای پنهان کردن خنده ای که از حرص پنهان میان
جمله ی او تا پشت لبهایش قد کشیده بود ، از روی
لبه ی تخت بلند شد و بی هوا پرسید :

-وقتی اومدم داشتی در مورد گلهات می گفتی . مگه
چقدر گل داری ؟

لبخند شیرینی که روی صورت آسمان نشست حسی
داشت شبیه حال مادری وقت پرسیدن از فرزندش .
شاید هم این اثر تلقینات خودش بود، وقتی از زبان
پناهی تعبیر مادر گلهای را در مورد او شنیده بود .
-من یه گلخونه ی کوچیک دارم آقای دکتر .

البرز ابروهایش را با حالت جذابی بالا فرستاد . این
دقیقا بخش مورد علاقه ی مکالمه بود که از لحظه ی
اول دنبال فرصتی برای کشاندن بحث به آن می گشت.
صحبت از گلهای انگار همان قدر هم برای آسمان

خوشایند بود . چون چشم های روشنش برقی زد و با
شوق ادامه داد :

-با کلی گل . همه رو هم خودم پرورش دادم .
-چه جالب . من فقط یه خانوم می شناسم که وقت
حرف زدن از گلهاش مثل تو چشماش برق می زنه .

نگاه کنجکاو آسمان همانی بود که انتظارش را داشت
. قدمی دیگر به جلو برداشت .

-دکتر امیریان رو که می شناسی ؟

دکتر امیریان را می شناخت . با آن نگاه پر مهر از
پس عینکش ، که جور عجیبی با آن مانوس
بود که انگار جایی از زندگی شبیهش را دیده بود .
لبخند آسمان درخشان تر شد و البرز با رضایت از
مسیر مکالمه گفت :

-سودابه همسرش .

آسمان کف دست راستش را روی تخت گذاشت و
خودش را بالا کشید . از دردی که در بازوی چپ و
بخیه های ساق پایش پیچید ، یک چشمش را بست .
-جدا؟ من دیدمشون .

البرز قیافه ی متعجبی به خودش گرفت . می خواست
تحلیل آسمان را از اولین دیدارش با او بسنجد .

-از کجا ؟ تا اون جایی که می دونم دیروز وقت
ملاقات اومد ولی خواب بودی و نتونست شما رو
ببینه .

-اون روز اولی که اومدم بیمارستان . توی پارکینگ
دیدمشون . البته نشد باهاشون حرف بزنم . انگار
حالشون خیلی خوب نبود و دکتر امیریان واسه چکاپ
آورده بودنشون . سودابه خانوم هم گلخونه دارن ؟

البرز لبه ی روپوش سفیدش را بالا داد و هر دو
دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد . به آن
چیزی که می خواست رسیده بود .

-نه . ولی تا وقتی ایران بود یه باغچه ی بینظیر
داشت .که بقول نویسنده ها عطر گلهاش چسبیده به
خاطرات بچگی من.

نگاه آسمان پرسشگر شد . انگار میان پرسیدن و
نپرسیدن مانده بود .
-خاطرات بچگی شما؟

البرز نفس عمیقی گرفت . هنوز آن بخش از
خاطراتش بهترین خاطره ی روزهای کودکی اش بود
ولی دلیلش....
-دوست خانوادگی هستیم .

-بابا محمد علیم گفته بودن که دکتر امیریان خیلی به
شما اعتماد دارن و شما از آشناهاشون هستید .

فکر کرد پس این راحتی و هم صحبتی آسمان با
خودش را مدیون رفاقت فرضیِ فرهاد و پناهی بود .

-بعد هم که رفتن لندن روی تراس با گلهاش یه بهشت
کوچک ساخت که فرهاد عاشقش بود و البته من .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت171

قدمی به جلو برداشت و دقیقا مقابل آسمان ایستاد .

- فرهاد یه جوری عاشق اون تراس بود که توی همه
ی سالهایی که لندن زندگی می کرد فقط منتظر بود
کارش توی بیمارستان تموم بشه و مستقیم برگرده
خونه .

یک دستش را از جیب شلوار بیرون آورد و به عادت
همیشه با نوک انگشت سبابه روی گوشه ی ابرویش
کشید

@shahregoftegoo

-البته به نظر من این هنر سودابه یه جور حقه ی
زنانه است. قبول نداره ؟

صدای خنده ی نرم آسمان ، لبهای او را هم به خنده
ای گشود . خنده ای که مثل یک سیال از چشم های
آسمان به او سرایت کرده بود.

چند ضربه به در خورد و در به آرامی باز شد . نگاه
هر دو به طرف در چرخید . دستیار دکتر و پرستاری
که همراهش بود در آستانه ی در ایستاده بودند و
انگار که به یک اتفاق نادر در زندگی شان نگاه می
کردند، زل زده بودند به صورت خندان دکتر مدبرنیا.

کنار فرهاد قدم بر می داشت و کوبش تند قلبش به
ضرب قدم هایشان روی سرامیک های کف بیمارستان
طعنه می زد . تمام تنش از استرس و هیجان می
لرزید .

هر قدر که در این چند روز فرهاد و البرز با او حرف زده بودند ، اثری نداشت و باز هم استرس دست از سرش بر نمی داشت . سبد گل کوچکی که در دست داشت را محکم تر میان انگشتان فشرد.

وقتی حرف از او می شد ، می شد همان سودابه ی بی طاقت بیست و شش سال پیش .

شاید چون آخرین خاطره اش از حضور او در زندگی اش به همان روزها ختم می شد و شاید این عشق بود که باز بیقرار و عاصی اش کرده بود .

دست دیگرش را بالا آورد و با انگشتهای یخ زده شالش را جلو کشید . فرهاد در جواب خسته نباشید هدنرس بخش با خوشرویی سری تکان داد و بدون اینکه نگاهش کند دستش را از میانه ی راه میان دست گرمش گرفت.

سرش را بالا برد و به نیمرخ او که همچنان خیره ی روبرو بود نگاه کرد . نگاهش به قدر کافی مملو از استیصال و درماندگی بود که

فرهاد بدون نگاه کردن به صورتش آن را بفهمد و
همزمان با فشار دادن انگشتانش بگوید :

-هنوز که مردم اینجوری عزا گرفتی !

چقدر از این جمله بیزار بود و چقدر فرهاد این را می
دانست . اصلا از آخرین باری که از زبان فراد شنیده
و دادش در آمده بود انقدر می گذشت که حتا نمی
توانست به یادش بیاورد لبش را زیر دندان برد و قبل
از اینکه چیزی بگوید . فرهاد در حالیکه از گوشه ی
چشم نگاهش می کرد ، چشمک نامحسوسی نثارش
کرد و گفت :

-متاسفم که اینجا نمی تونی اون جور که دلت می
خواد اعتراض کنی .

نفس عمیقی کشید . چقدر خوب بود که فرهاد تا این
حد او را از بر بود که خنده ، غم ، ترس و
اضطرابش را نگفته می فهمید . با صدای آرامی که
به سختی به گوش فرهاد می رسید پرسید :

-تو اولین بار که باهاش روبرو شدی چه حالی داشتی ؟

فرهاد مکثی کرد . پشت در اتاق او رسیده بودند و این هیجانش را هزار بار بیشتر می کرد .
انگشتانش میان دست فرهاد بیشتر فشرده شد .
نگاهش از پس عینک در چشم های مطمئن او خیره بود .

-خودت باش سودابه جان . اون دختری که الان پشت در این اتاق روی تخته رو باید از نو کشف کنی .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 172

آب دهانش را قورت داد و خیره در چشمهای فرهاد با تن صدای پایینی گفت :
-چطوری فرهاد ؟ تو می دونی ؟

-مادرش نباش سودابه!

با همین یک جمله انگار خون توی رگهایش یخ زده بود . فرهاد مکث کوتاهی کرد و بعد حینی که انگشتان یخ زده اش را بیشتر میان دست گرمش می فشرد ، کمی سرش را مقابل او خم کرد و جواب داد:

-تو می دونی من الان و توی این لحظه کی ام ؟
نه جوابی داشت و نه او منتظر جوابش بود . نفس عمیقی وارد ریه هایش کرد و با دست دیگر روی سینه اش کشید .

-من دکتر امیریانم . همکار و دوست قدیمی پدرش توی منطقه و تو ؛ همسر محبوب منی.
لبخند فرهاد بعد از آن جمله غمگین ترین لبخندی بود که از او سراغ داشت . فرهاد مرد خودداری بود و اینبار انگار زورش به غصه نچربیده بود . این را وزنی که صدایش حین ادای "پدرش " گرفته بود می گفت . صورت فرهاد مقابل چشمش تار شد .

-مهم ترین بخشش می دونی کجاست ؟

لبه‌ایش را روی هم فشرد و سرش را به معنی "چی
" تکان کوچکی داد .

-پدرش . پدری که یه جورایی مراده این دختره
. نفسشون بهم بنده . تمام این چند روز توی هر جمله
ای که به زبون آورد یه بابا محمدعلی بود . حتا این
اعتماد و هم صحبتیش با ما هم به همین خاطره . این
موضوع انقدر واضحه که البرز هم امروز در موردش
می گفت .

لبه‌ایش بی آن که صدایی از ان خارج شود لرزید .
-می تونی این نقش رو ادامه بدی ؟ می تونی فقط
سودابه باشی ؟

چقدر کاری که از او می خواست سخت و نشدنی
بوود . مگر می شد آرزوی بیست و شش ساله ات را
مقابلت ببینی و در آغوش نگیری اش . مگر می شد
تمام مادرانه های تلنبار شده‌ات را خرج او نکنی ؟

قبل از اینکه جوابی بدهد ، فرهاد نگاهی را از چشم های مبهوت او برداشت . به طرف در چرخید . ضربه ای به در زد و در حالیکه دستش را روی دستگیره در می گذاشت و آن را پایین می کشید گفت:

-آسمان جان . اجازه هست ؟

صدای ملایمی از داخل اتاق جواب داد .

-فرمایید... سلام آقای دکتر .

چشم هایش از لای در حریصانه خیره ی صورت متبسم و لبخندشیرینی شد که با دیدن فرهاد روی لبهای او نقش خورده بود . در کامل باز شد . دیدنش در لباس صورتی بیمارستان دلش را تنگ تر از آنچه بود می کرد. شاید اگر آن اشتباه نبود...
فرهاد با لحن صمیمی ای گفت:

-سلام خانوم . حالت چطوره ؟

خوشبحالش که می توانست خوددار باشد.

نگاه آسمان حین جواب دادن به فرهاد و از فراز شانه
اش روی سودابه نشست . خودش را کمی روی تخت
بالا تر کشید . دست برد و شال قرمزی که روی
موهایش انداخته بود جلوتر کشید و با تکان سرش
گفت :

-سلام سودابه خانوم .

سودابه خانوم !

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 173

بی رحمانه نبود ؟ حالا که دنیا جوری چرخیده بود تا
آرزوی بیست و شش ساله اش را مقابل چشمانش
ببیند ، مجبور بود همه ی مادریهای ناکام مانده اش
را جایی در زاویه دار ترین کنج وجودش پنهان کند و
به قول فرهاد بشود همسر محبوب دکتر امیریان که
آمده تا از دختر رفیق قدیمی او عیادت کند .

نیم نگاهی به فرهاد انداخت . لبخندش ترغیب کننده بود . حتا جمله ای که برای آشنایی میان او و آسمان گفته بود .

-ایشون هم سودابه خانوم من که خیلی دلش می خواست شما رو ببینه .

نگاه فرهاد مثل همیشه قوت قلبش بود . مثل حال آدمی که بعد از افت شدید قند یک شربت خیلی شیرین خورده باشد ، انگار دوباره زنده شده بود . سعی کرد مثل او لبخند بزند . مثل او همه ی مهرش را بنشانند توی چشمانش . مثل او دلش را دریایی کند . نمی دانست چقدر موفق شده بود ولی وقتی نگاهش را به طرف آسمان چرخاند لبخند ملایمی روی لبهایش نقش خورده بود . این خاصیت مادری بود شاید ؛ که دختر مقابلش حتا در لباس صورتی و بدرنگ بیمارستان هم به چشمش زیباترین می آمد .

همه ی کلمات مادرانه ای که بیست و شش سال پیش برای جنین توی شکمش کنار گذاشته بود ، شد .
-سلام عزیز دلم.

شاید این لفظ کمی برای رابطه ی نو پای آنها غلیظ بود . ولی کمتر از آن، وقتی قرار بود فقط سودابه باشد از او بر نمی آمد .

نفس عمیقی که فرهاد از سر خیال راحت بیرون فرستاد را شنید و انگار که در اولین مرحله موفق شده باشد ، جلوتر رفت . سبد گل تزینی را که در دست داشت روی میز گذاشت و در حالیکه نگاهش حریصانه روی جز به جز صورت نازدار او می نشست ، با صدایی که همه ی تلاشش را می کرد تا نلرزد گفت :

-دوست داشتم برات گل طبیعی بیارم اما ایشون گفتن ممنوعه .

با سر به فرهاد که لبخند به لب نگاهشان می کرد اشاره کرد . فرهادی که هیچ کس به اندازه ی خودش نمی توانست حظ نگاه و لبخندش را کشف کند . سر آسمان به طرف فرهاد چرخید و به چشم دید که چطور لبخندش عمیق شد . فرهاد دستهایش را روی

سینه در هم قفل کرد و خیره در صورت آسمان پرسید
:

-امروز حال دخترِ ما چگونه ؟

با جمله ی فرهاد ، انگار قلبش از بالاترین سراسره ی
دنیا رها شده باشد سر خورد و به زمین ریخت .

-خیلی بهترم آقای دکتر

فرهاد گره دستهایش را از روی سینه باز کرد و به
طرف آنها پیش آمد . با اشاره دست تک مبل توی
اتاق را به سودابه تعارف کرد و در حالیکه سرکی به
چارت علایم حیاتی می کشید .

-خب خدا رو شکر . درد که نداری ؟ تنفست چگونه ؟

آسمان مکث کرد . انگار مردد مانده بود بین گفتن و
نگفتن .

-از دیروز گاهی توی سینه ام خیلی تیر می کشه .
بعدش نفسم هم بالا نمیاد . انگار که توی سینه ام
منقبض می شه .

نگاه سودابه فوراً چرخید سمت فرهاد . فرهاد دستی
به چانه اش کشید .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 174

- دچار اریتمی هم می شی؟
آسمان به جای جواب تنها نگاهش کرد . البرز چیزی
در این باره به او نگفته بود و همین هم باعث شد تا
بپرسد:

-به دکتر مدبرنیا گفתי ؟ فکر کنم همین چند ساعت
پیش برای ویزیت اومده باشه .
آسمان به آرامی گفت :

-فقط یکی دو بار این طوری شدم

نگفت فکر می کرد این حالت چیز مهمی نیست و
بیشتر از آن اصلا نمی دانست چرا داشت اینها را
برای دکتر امیریانی می گفت که همیشه ارجاعش می
داد به پزشک معالجش. نگاه بیتاب سودابه مانده بود
روی نیمرخ فرهاد و او با وجود نگرانی با
آرامش ظاهری گفت:

-معمولا این دردها به خاطر فشاریه که حین جراحی
روی قفسه سینه و دنده ها میاد. ولی همین هم برای
اطمینان باید بررسی بشه مخصوصا اگه با تنگی نفس
همراه باشه .
آسمان گفت :

-من خوبم آقای دکتر .

فرهاد مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد
. البرز هنوز در بیمارستان بود و می دانست تا بعد
ملاقاتی که پیش زمینه اش را هم خودش فراهم کرده
بود ، در بیمارستان می ماند . سرش را که بالا آورد،
دلش برای آن چشم های کشیده ی آشنا که به طرز

شگفت آوری همه ی شور فراموش شده ی جوانی را
به رگ هایش تزریق می کرد رفت .

دوست داشت دست سودابه را می گرفت و بی هیچ
حرفی و تا ابد خیره می شدند به این چشم ها که
روزی یک جفت شبیهش جرقه ی عشقی بی انتها را
در دلش روشن کرده بود و این چشم ها تنها ثمره
اش بود .

-من به دکتر اطلاع می دم . فکر می کنم هنوز هم
توی بیمارستان باشه .

انتهای حرفش به طرف سودابه سر چرخاند تا خیال
چشمهایی را که نگرانی از آن شره می کرد راحت کند
.

-سودابه خانوم مگه نمی گفتی دلت می خواد با دختر
ما آشنا بشی؟

این یعنی نگران نباش . یعنی نترس . یعنی من
حواسم هست ! سودابه آب دهانش را محکم فرو
فرستاد . با همه ی تلاشش برای خودداری نم اشکی

توی چشم هایش نشسته بود. قبل از اینکه چیزی
بگوید آسمان گفت :

-منم خیلی دلم می خواست شما رو ببینم . مخصوصا
با چیزهایی که امروز دکتر مدبرنیا در مورد شما گفتن
.

سودابه لبخند نصفه و نیمه ای زد و با تعجب پرسید :
-در مورد من ؟

آسمان لبخند زد و نمی دانست که با آن لبخند
درخشان چه به روز مرد و زن مقابلش می آورد.
-درمورد باغچه ی قشنگتون و گلهایی که داشتید
گفتن.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت175

یک تای ابروی فرهاد بالا پرید. پسر زیادی منطقی و
کم حرف الیاس و حرف زدن از گل و گیاه حین
ویزیت بیمارش؟

سودابه با شوق از روی مبل بلند شد. می دانست
نباید از یک حدی بیشتر به آسمان نزدیک تر شود.
حسرت لمس تن او را می گذاشت پیش ما بقی حسرت
هایش.

-فرهاد گفته گلخونه داری. درست گفته؟

لبخند شیرین و شوقی که انگار در تار پود کلمات
سودابه نقش خورده بود مولکول های هوا را شکافت
و رسید به لبهای آسمان.

انگار آسمان بجز آن چشم های خوش حالت، علاقه
به گلها را هم از مادرش به ارث برده بود. چیزی که
فرهاد می توانست تا ته دنیا بدون اینکه خسته شود
به آن نگاه کند؛ به دو زن عزیز زندگی اش وقتی آن
طور از علاقه ی مشترکشان حرف می زدند.

نیم ساعت بعد در اتاق فرهاد بودند ، در حالیکه اتاق در تاریکی فرو رفته بود و جوری هر دویشان بعد از ملاقات پر هیجانی که از سر گذرانده بودند در خلصه ای دلچسب فرو رفته بودند که این تاریکی بی اهمیت ترین چیز بود. شبیه دونده ای که بعد از ساعتها دویدن و صرف انرژی به خط پایان رسیده باشد ، از لحظه ای که روی مبل های چرمی پایه کوتاه اتاق فرهاد کنار هم نشستند، تک به تک لحظاتی که از سر گذرانده بودند را مرور کردند.

خنده هایش ، دندان های خرگوشی خوش فرمش ، صدای ملایم و آهنگینش ، لحن خاصش که فرهاد معتقد بود درست مثل جوانی سودابه است و موهای فری که شبیه هیچ کس نبود .

سودابه خودش را روی مبل چرمی سر داد . سرش را روی شانه ی فرهاد گذاشت و چشم هایش را بست . نفس عمیقی که فرهاد گرفت را از کنار گوشش شنید و بعد دستی که آمد و روی موهای بیرون زده از شالش را نوازش کرد .

زیر لب گفت :

-چقدر دوستش دارم .

اعتراف عجیبی بود حتا برای خودش . برای یک مادر این حس آنقدر بدیهیست که حتا نیاز به گفتن ندارد و هر وقت آنطور با حسرت به زبان بیاید یعنی یک جای کار عجیب لنگ می زند .

-دیدنش یه جوری بود فرهاد . انگار نه اینکه اولین بار بود باهاش حرف می زدم . خیلی آشنا بود . تو هم همین حسو داشتی ؟

لبهای فرهاد روی موهایش نشست و با مکت روی موهایش را بوسید و مثل خودش با صدای آرام و در حالیکه نفس عمیقش را رها می کرد گفت :

-حس می کنم دیگه هیچ آرزویی توی دنیا ندارم !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت176

به خودش تکانی داد و سرش را از شانه ی فرهاد برداشت . فرهاد خودش را عقب کشید تا میان تاریک و روشن اتاق بتواند چشم های سودابه را ببیند . با دست موهای جلو آمده ی سودابه را پشت گوشش زد و پرسش نگاه سودابه را با مکت جواب داد و تاکیدوار گفت:

-هیچ آرزویی .

نگاه سودابه از پرسش به ناباوری تغییر حالت داد .

-یعنی دلت نمی خواد بدونه ؟

فرهاد لبخند محزونی زد و دستش همراه با موهایش ، همان جا پشت گوش سودابه ماند . با بغضی که راه گرفته بود میان جمله هایش پرسید:

-دلت نمی خواد بغلش کنی ؟

فرهاد هنوز ساکت بود . انگار سکوت کرده تا او خودش را خالی کند .

-دلت نمی خواد به جای دکتر امیریان صدات کنه بابا؟
نه فرهاد ؟

دید که سیبک آدم گلوی فرهاد چه سخت بالا و پایین
شد .

-راستشو بگم ؟

بغض در چشم هایش شکسته شد و با پلکی که در
جواب فرهاد زد . اشکش چکید .

-من فقط می خوام خوشبخت و خوشحال باشه . همین
!

کف دست را روی یک طرف صورت سودابه گذاشت
و با تاکید گفت :

-اون یه پدر فوق العاده داره . یه برادر حامی . یه
خونه ی گرم . یه اسم فامیل محترم . مگه یه پدر چی
بیشتر از این واسه بچه اش می خواد ؟ اصلا آرزوی
یه پدر برای بچه اش چیزی بیشتر از اینهاست ؟

سودابه سرش را به دو طرف تکان داد. حال خوش
چند دقیقه پیش جایش را به وزنه ای داده بود که
انگار روی دلش سنگینی می کرد .

-حتا اگه من و تو بزرگش می کردیم هم من آرزویی
به جز این براش نداشتم . حالا چطورخودم با دست
خودم اینها رو ازش بگیرم ؟ از کجا بدونم بعدش باز
هم می تونه خوشحال باشه ، می تونه لبخند بزنه و با
ذوق از گلهاش بگه ؟ چطور مطمئن باشم ؟

سودابه همزمان با قطره ی اشکی که از گوشه ی
چشمش سر خورد روی گونه اش، انگشت اشاره اش
را به نشان یک بالا آورد.

-ولی من هنوز یه آرزو دارم فرهاد آرزومه که یه
بار ، فقط یه بار تو رو بابا صدا کنه . یه بار بغلش
کنی . ببوسیش . من باعث شدم تو از داشتنش
محروم بشی . من باعث شدم تو هیچ وقت

سیل اشک مجالش نداد . فرهاد سرش را به سینه اش
چسباند . عذاب وجدان بیست و شش ساله‌ی این زن
انگار تمامی نداشت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 177

پشت در از تاکسی بیمارستان پیاده شد . آسمان شب
زمستانی ابری و گرفته بود و بغض زمستانی ابرها
هر لحظه منتظر شکستن و باریدن بود . مثل اشک
هایی که پشت چشماهایش محبوس شده بودند و به
آنها مجال باریدن نداده بود . دیدن آسمان روحش را
سبک کرده بود و دلش را سنگین . تضاد عجیبی که
سردرگمش می کرد .

کلید را توی قفل در چرخاند و بعد از باز کردنش با
حیاط بی روح خانه روبرو شد . در آن لحظه عریانی
حیاط بیشتر از هر وقت دیگری به چشمش آمده بود
و جای خالی گلها و بوته هایی که روزی همه ی
امیدش را به پای آنها خرج کرده بود . چراغ های
حیاط و ساختمان روشن بود و حدس می زد که
نیلوفر آمده باشد .

باد زوزه کشان میان شاخه های بی برگ و بار چند
درختی که از شر آفت در امان مانده بودند افتاده بود
. جلوتر رفت و چند جعبه ی چوبی کنار باغچه
توجهش را جلب کرد .

به بنفشه و نرگس و شب بو های توی جعبه لبخندی
زد . فرهاد کار خودش را کرده بود . کیفش را لبه ی
باغچه رها کرد . شالش را روی سرش محکم تر کرد
و کنار جعبه ها روی زانو نشست . دست کشید روی
گلبرگ های لطیف گلها . شاید این یک نشانه بود ،
شاید !

صدای باز شدن در سرش رابه سمت تراس بزرگ
خانه چرخاند . نیلوفر کنار حفاظ مرمری خانه ایستاد
و با نگاه دنبالش گشت .

-خاله ؟

-اینجام

نگاه نیلوفر صدایش را دنبال کرد و رسید به او که
همان لحظه از روی زانو بلند شد و ایستاد .

-چقدر دیر کردین ؟ عمو فرهاد هم اومده ؟

-نه . موند بیمارستان پیش البرز . دیرتر میاد . یه
مشکلی برای

نیلوفر اجازه نداد جمله اش کامل شود . فوراً وبا لحن
کنجکاوی پرسید :

-برای آسمان ؟

نفسش را عمیقاً بیرون فرستادو به ابر سفیدی که در
سرمای استخوان سوز هوا ایجاد شده بود نگاه کرد .

چرا وقتی اسمش را می شنید هم دلتنگش می شد . به
جای جواب پرسید:

-این گلها از کجا اومدن ؟

-عصری یه آقای با ماشین پخش گل آوردشون . گفت
سفارش آقای امیریانه .

سرش را دوباره به طرف گلها چرخاند . توی آن
هوای یخ زده هم می توانست عطرشان را حس کند.

باید رسیدن این گلها را به فال نیک می گرفت و اجازه
می داد توی باغچه اش سبز شوند . مثل کاری که
محمدعلی پناهی کرده بود.

خدا را چه دیدی؟! شاید یکی از همین روزها با
آسمانش کنارشان می ایستاد و از آنها حرف می زد .

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 178

-گفت یه سری دیگه هم هست که فردا عصر میاره .

نگاهش در تاریک و روشن حیاط چرخ می زد و باز
رسید به باغچه ی خالی . حتا اتمسفر فضا به طرز
عجیبی دلتنگ بود .

چیزی شبیه به غم غریب غروب های جمعه انگار بر
شانه اش سنگینی می کرد . مثل آجر به آجر این خانه
که شریک روزهای تلخ و سنگین انتظارش بودند .

- بمونید صبح منم بهتون کمک می کنم .

دوباره به طرف تراس سر چرخاند . نیلوفر در برابر
نگاه او شانه اش را با حالت معذبی بالا انداخت و
گفت:

-فقط پیش پیش بگم که من هیچی از گل و گیاه نمی
دونم . خودتون باید رام بندازید .

تصویر لبخند آسمان وقتی در مورد گلهایش حرف می زد از پس ذهنش پیشروی کرد تا مقابل چشم هایش.

لبخند محزونی روی لبهایش نقش بست . حالا به جای رویای داشتن او ، یک حقیقت مسلم در زندگی اش داشت .

اگر حالش رو به راه بود برای نیلوفر از خواب گلهای می گفت و نحوه و زمان کاشتن آنها ، ولی رنج و شرم تنیده در جمله ی اومانعش شده بود . انگار که این جملات پیش زمینه ای بود برای حرف های اصلی یا یک جور اشاره ی غیر مستقیم که حتا گفتن همان هم شرمنده اش کرده بود . کیفش را از لبه ی باغچه برداشت و به طرف پله های تراس رفت .

به تراس که رسید نیلوفر پیش تر از او و با حالتی شتاب زده وارد خانه شد . در رفتار نیلوفر چیزی درست و سر جایش نبود . چیزی که او را بی اختیار و اول از همه به یاد پری می انداخت . و با یادآوری درگیری ذهنش در این چند روز و فراموش کردن او ،

با وجدانی که عجیب درد گرفته بود خیره شد به مسیر
رفتن نیلوفر سمت آشپزخانه .

-واستون یه کوفته تبریزی پختم که انگشتاتونم می
خورید .

شال را از سرش پایین کشید و روی شانه اش
انداخت .

-از کی یاد گرفتی ؟

نیلوفر میانه ی راه ایستاد . با مکت کوتاهی به
طرفش چرخید . در نگاهش به جای بیقراری لحظاتی
پیش غم خانه کرده بود .

-ماماتم همیشه می گه یعنی می گفت ، آدم باید
ریشه هاشو بشناسه. اینجوری حتا اگه به ساقه کرم
افتاده باشه یا پوسیده و خراب هم که بشه باز
می تونه تو نیم وجب خاک دووم بیاره و

صدایش شکست . کلمات اخرش خشدار و زخمی به
گوش سودابه رسید. دیگر بعد از همه ی این

سالها رنج را به خوبی می شناخت . می توانست از
بین هزارن حس استخراجش کند و بفهمدش.
-خاله؟

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. نفسش توی سینه
حبس شده بود . مردمک های نیلوفر از برق اشک
می درخشید . در چشمهایش یک دنیا کلمه از سر
نگرانی ریخت و با نگاهی جواب "خاله" گفتن او را
داد .

-من می تونم یه مدت اینجا بمونم ؟
با بهت خیره مانده بود در چشم های درمانده ی
نیلوفر و هزاران سوال در ذهنش به جوشش در آمده
بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 179

افتاده بود میان سیاه چال زمان و رسیده بود به لحظه
ای از زندگی اش که کابوس همه ی روز و شب های
بعدش بود .

صدای فریاد های جگرخراش زنی گوش هایش را پر
کرده بود . خودش را می دید با شکمی برآمده که تا
کمر خم شده بود . خنکای عرق سردی که روی
صورت تبارش نشسته بود را حتا می توانست حس
کند . دستهایی که با بی حالی در تلاش بود و لبخندی
که تمامش نمایشی بود .

"یکم بیشتر زور بزن . فقط یکم دیگه "

صدای فریاد زن بلند تر شد . انگار زمین لرزه شده
بود . شیشه های پنجره می لرزید . لامپ صد و ات
زرد تکان تکان می خورد و سایه ها را روی در و
دیوار به حرکت در می آورد .

"بیشتر . بیشتر "

بازهم صدای فریاد زن . نوزاد در حال به دنیا آمدن بود . چیزی درست پشت پنجره به زمین اصابت کرد . شیشه ها فرو ریخت . هیاهوی بیرون با صدای گریه ی نوزاد که همان لحظه به دنیا آمد درهم امیخت . درد پیچیده بود در تمام تنش . چیزی بین پاهایش لغزید . با وحشت به زمین نگاه کرد .
یک لخته خون بزرگ افتاده بود بین پاهایش.

از وحشت جیغ کشید و انگار از ارتفاعی سقوط کرده باشد ، تکان محکمی خورد و با وحشت چشم باز کرد.

با دیدن سقف اتاق نفسش را از بینی بیرون فرستاد . قلبش تند و بی امان می کوبید . روی تنش عرق سرد نشسته بود . این کابوس را هزاران بار در این سالها دیده و باز هر بار بعد از آن به همین حال دچار می شد.

-سودی ؟

چشم چرخاند به دنبال فرهاد . فرهاد پشت به او مقابل
آینه‌ی کنسول ایستاده بود و از توی آینه نگاهش می
کرد . برای نشستن روی تخت تقلا کرد . فرهاد به
طرفش چرخید . اخم میان ابروهای مردانه‌ی فرهاد،
نشانی بود از نگرانی اش . دیگر بعد از سالها زندگی
با او ، گوش هایش نیاز به شنیدن نداشت و تک به
تک حس های او را از بر شده بود .

تکیه اش را داد به تاج تخت و با دست موهای خیس
از عرقش را پشت گوش فرستاد .

-بازم کابوس ؟

سعی کرد به رویش لبخند بزند .

-دیگه بعد از این همه سال من و این کابوس ها بهم
عادت کردیم .

فرهاد جلوتر آمد . کت و شلوار به تن داشت و آماده
ی رفتن بود . برق دوست داشتنی‌ای که این روزها
در نگاهش کشف کرده بود باز در چشمش می

درخشید . جوری درخشان که انگار بیمارستان
میعادگاه عشقش باشد .

فرهاد نفس عمیقی گرفت . جلوتر آمد و لبه ی تخت
نشست و با نگرانی نگاهش کرد . لبخند عاریه ای
روی لبانش حقیقی شد .

-من خوبم فرهاد ؟

ابروهای فرهاد بالا پریدند و نگاهش رنگ شوخی به
خود گرفت .

-دخترتم که همینو می گه . "من خوبم آقای دکتر " .

دلش با تصور لحن نرم و ملایمی که روز پیش از
آسمان شنیده بود، غنچ رفت .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت180

میان شیرینی حسی که به کامش خوش نشسته بود ،
یادآوری حالِ روزِ پیش آسمان ، ترس غریبی را در
جانش ریخته بود . ترسی که ماهیتش انگار فرق
داشت با هر حس ترسی که تا آن لحظه تجربه کرده
بود . تکیه اش را از تاج تخت گرفت و خودش را به
فرهاد نزدیک تر کرد .

-فرهاد ، شما مطمئنین مشکلی نداره ؟

فرهاد اخم نمایشی میان ابروهایش انداخت که با چین
های ریز گوشه ی چشمش و آن برقی که در چشمان
قهوه اش جولان می داد ، عجیب در تضاد بود .

- کم کم داره بهم بر می خوره خانم دکتر ! ... یه
بیمارستان سر اسم من قسم می خورن بعد تو همین
قدر منو قبول داری ؟

درست که شب پیش فرهاد خیالش را راحت کرده بود
، ولی با جوشش آن ترس عجیب در دلش چه می
کرد؟! قبل از اینکه بخواهد توجیهی برای سوال

وسواس گونه اش بیاورد ، فرهاد با آرامش توضیح داد:

-آمبولی ریه معمولاً توی بیست و چهار ساعت اول بعد از جراحی شایعه . دیروز هم که گفت درد داره حدس زدم چیز مهمی نباشه... فقط برای اینکه خیالمون راحت باشه به البرز خبردارم تا براش سی تی درخواست کنه . که اونم مشکلی نداشت .

سودابه نفسی را که از اضطراب نگه داشته بود ، همراه با پایان آخرین جمله ی فرهاد بیرون فرستاد . چیزی که نگاه خیره ی او را به دنبال داشت و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد ناگهان لبخند پهنی روی لبهایش آمد .

سرش را به معنی "چی" به دو طرف برایش تکان داد . لبخند فرهاد به خنده ای دلچسب تبدیل شد . نگاه فرهاد آنجا بود و خودش انگار در مکان و زمان دیگری سیر می کرد . وقتی جوابی از او نشنید ، دوباره پرسید :

-چی شد فرهاد ؟

فرهاد از لبه ی تخت بلند شد و مقابلش ایستاد . این لذت که در هر آن نگاهش نقش بسته بود را سالها بود می شناخت .

-از وقتی دیدمش هر حرکت و رفتارش منو یاد اون روزای تو انداخت سودابه یاد اون روزای اولی که دیدمت ولی حتایه درصدا هم فکر نمی کردم که ذره ای بخواد لجبازی و سرتقی تو رو هم داشته باشه !

متعجب پرسید:

-مگه چیکار کرده ؟

فرهاد دوباره خندید

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

-دیروز البرز تا آخر وقت موند که نتیجه ی سی تی و اسکن رو ببینه . خیالش که راحت شد . یه مسکن جدید براش نوشت و ازش پرسید "چرا وقتی برای معاینه اومدم نگفتی که درد داری؟" . دخترتم گفت "آخه خیلی خفیف بود ، فکر نمی کردم مهم باشه" . بعد البرز انگار بهش برخورده باشه پرسید "اگه فکر می کردی مهم نیست پس چرا به دکتر امیریان گفتی؟" می دونی چی جواب داد؟

لبخندش بی اراده بود . هر باری که فرهاد می گفت "دخترت" انگار چیزی در قلبش می جوشید . حسی شبیه جوشیدن شیر یک مادر وقت در آغوش کشیدن نوزادش برای اولین بار. دیر بود. به اندازه ی بیست و شش سال دیر و همان اندازه پرشور!

-نه

-گفت "دکتر امیریان یه جوری پرسیدن که حس کردم باید اونی که مهم نیست رو هم بگم!" . دیگه خودت حتما می تونی حال اون لحظه‌ی البرزو تصور کنی!؟

فرهاد خندید . به طرف پنجره رفت و پرده را کنار کشید . حتا از همان جا هم می توانست نمایی که مقابل چشم فرهاد قرار گرفته بود را تصور کند ؛ باغچه ی لخت و عور خانه و چند درخت خزان زده ای که یادگار روزهای سرسبزی اش بود را.

نگاه فرهاد در فضای دلگیر پشت پنجره چرخید و همزمان گفت :

-گلهایی که سفارش دادم رو دیدی؟

هنوز به نیمرخش نگاه می کرد که دوباره گفت :

-مادر که نباید از دخترش کم بیاره

ماهیت حسش همان دم کشف شد . حسی که هیچ وقت تا این حد واقعی و از نزدیک لمسش نکرده بود . حسی که سرشار بود از شور و عشق و درست به

همان اندازه نگرانی . انگار هرباری که فرهاد لفظ
"دختر" را با نسبت به او به کار می برد، زنگاری که
بعد از این همه سال روی آینه ی احساسش افتاده بود
پاک و پاک تر می شد و حالا حسش عریان و با
وضوح مقابلش بود .

فرهاد به طرفش چرخید .

-باغچه مونو دوباره سبز کن خانوم دکتر . اونم حالا
که خدا دوباره دلمونو سبز کرده .

بی حرف نگاهش کرد . تمام این سالها مرهم بود .
هیچ وقت گلایه ای نکرده بود . هیچ وقت بخاطر
خطایش طعنه نزده بود . هیچ وقت بچه دار نشدنش
را به روی او نیاورده بود و حالا
زیر لب زمزمه کرد :

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت182

-آسمان عاشقت می شه .

فرهاد صدایش را نشنید . سرش را تکان داد و
همزمان پرسید :

-چی ؟

دوباره و اینبار بلند تر ، با صدای لرزان تکرار کرد :
-آسمان عاشقت می شه !

فرهاد تک خنده ی بلندی کرد و او دوباره گفت :
-عاشقت شده . اون تو رو می شناسه فرهاد . همه ی
حرفهایی که باهاش زدی ، شعرهایی که براش
خوندی ، صدا زدنات حتما از دوره جنینی یه جایی
توی ناخودآگاهش مونده که

تصویر فرهاد در قاب نگاهش لرزید . انقلابی که با
حرفهایش به راه انداخته میان او و فرهاد مشترک
بود . چون صدای فرهاد هم لرزش محسوسی داشت
وقتی تلاش کرد خودش را بزند به آن راه .

-اینا رو می گی که حسادتت رو مخفی کنی خانوم
دکتر ؟ یا از زیر کار در بری ؟ هیچ کدوم پذیرفته
نیست. چون من این باغچه رو مثل روز اولش ازت
می خوام .

از روی تخت بلند شد . چند زن در دنیا بودند که از
تقسیم شدن مهر مرد محبوبشان با زن دیگری تا این
حد خوشحال شوند؟ همه ی مادرهای دنیا مثل خودش
دلشان از تصور رابطه ی پدر و دختری همسرشان
غنج میرفت ؟

-میشه یه روز بیاریش اینجا ؟
فرهاد دم عمیقی گرفت .

-به پناهی گفتم بعد از مرخص شدنش از بیمارستان تا
مدتی که باید ویزیت بشه بیان اینجا اما ... گفت
آسمان خیلی بیقرار گلشنه ولی باز هم بهش می گه .

مقابل فرهاد ایستاد و نگاهش را دوخت به یقه ی کت
او و با دستش روی آن کشید و مثل یک ارزوی بعید
با حسرت گفت:

-ای کاش می شد بهش نزدیک تر بشیم .

فرهاد مکت کوتاهی کرد و به جای جواب گفت:

-دیشب دیر اومدم نشد بپرسم . نیلوفر چی شده بود؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش را تا چشمهای فرهاد
بالا کشید .

- با نریمان بحثش شده . اونم تقریبا نیلو رو از خونه
انداخته بیرون .

همه ی آن حس نرم و ملایمی که در صورت فرهاد
جریان داشت در آنی جایش را داد به اخمی که میان
ابروهایش گره خورد .

-یعنی چی ؟

سودابه دستش را از یقه ی او پس کشید . قدمی به
عقب گذاشت و گفت:

-ازش خواسته تا زمانی که خونه رو اجاره می ده و
دوتا واحد واسه خودش و نیلو رهن می کنه بیاد اینجا
. البته نیلو اینو مستقیم نگفت . فقط گفت ازش
خواسته که چند روز بره یه جایی تا خونه رو اجاره
بده . ولی مگه این بچه بجز اینجا کجا رو داره که بره
!؟

آه عمیقی کشید .

-ماجرهای این چند روز هم باعث شد من پاک پری
رو فراموش کنم .
-تماس هم نگرفتی ؟

دوباره به چشم های فرهاد نگاه کرد . چقدر زود
حسش از آن شوق بی بدیل به غم و همدردی
تغییر وضعیت داده بود . آب دهانش را محکم فرو
داد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

-نه ، نشد . ولی نیلوفر هر روز تماس می گیره و
خبر دارم از اوضاعش . اونم که می گه اکثرا یا
خوابه یا پشت تلفن نمی شناسدش . شاید فردا برم
دیدنش . ولی قبلش باید حتما با نریمان حرف بزنم .

فرهاد در تایید حرفش سرش را تکان داد . بوسه ای
روی پیشانی اش کاشت و از اتاق بیرون رفت .

چیزی تا ظهر نمانده بود . صدای تق تق برخورد دانه
های درشت باران بر شیشه ی پنجره با موسیقی که
در فضای خانه پیچیده بود ، همنوایی می کرد . یک
جریان گرم و سرشار از زندگی انگار در تک به تک
اشیا جاری شده بود . چیزی که سالها بود در تن
خودش حتما ، یخ زده بود .

به ساعت دیواری که روی دیوار سالن طبقه ی دوم
نصب شده بود نگاه کرد . تا ساعتی که فرهاد گفته
بود چیزی نمانده بود .

طنین صدای علیرضا افتخاری و آهنگی که او را به
یاد روزهای عاشقی اش می انداخت با حال خوش این
روزهایش عجیب همخوانی داشت . قدم روی اولین
پله گذاشت . صدای ریز حرف زدن نیلوفر را از طبقه
ی پایین می شنید و حدس زد که با تلفنش حرف می
زند . نگاهی چرخید سمت راهرو و آخرین دری که
سالها بسته و بلا استفاده مانده بود .

علیرضا افتخاری همچنان می خواند:

"ای نامت از دل و جان
در همه جا ، به هر زبان جاریست
عطر پاک نفست سبز و رها ار آسمان جاریست
نور یادت همه شب در دل ما چو کهکشان جاریست"

یک وسوسه ی غریب افتاده بود به جانش . تا پیش
از این دکترش رفتن به آن اتاق و دیدن لوازمی که
سالها بود بلا استفاده مانده بود را قدغن کرده بود ؛
ولی حالا

از بالای پله ها نیم نگاهی به پایین انداخت . هنوز
صدای نیلوفر به گوش می رسید . به طرف راهرو
رفت . اینبار برخلاف همیشه که حتا از تصورش حس
خفقان می کرد ، حس خوشایندی را زیر پوستش
احساس می کرد .

انگار سفر کرده بود به آن سالها . به اپارتمان
نقلی گیشا با در و دیوار کرم روشن . به جای
افتخاری صدای فرهاد را می شنید وقتی میان مضراب
هایی که علی روی تارهای سنتور می نواخت ، خیره
در چشماهایش برای او می خواند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

"تو نسیم خوش نفسی
من کویر خار و خسم
گر به فریادم نرسی ، من چو مرغی در قفسم
تو با منی اما من از خودم دورم
چو قطره از دریا من از تو مهجورم"

به در اتاق رسیده بود . بعد از سالها شهامت کرده و
کلید انداخته بود در قفل صندوق خاطراتش . دست یخ
زده اش را روی دستگیره ی در گذاشت . خاطراتش
مثل اسیری بعد از آزادی در ذهنش غریو شادی سر
داده بودند .

بی اختیار و از سر شوق خندید . آن سودابه ی شاد
بیست سالگی هایش از زیر خروار ها آرزوی نافرجام
خودش را بیرون کشیده بود .

دستگیره را پایین کشید . انگار هزار سال بود کسی
لمسش نکرده بود . کند و به سختی به پایین حرکت
کرد ولی در باز نشد . افتخاری همچنان می خواند:

"با یادت ای بهشت من آتش دوزخ کجاست ؟
عشق تو د رسرشت من با دل و جان آشناست
چگونه فریادت نزنم ؟
چرا دم از یادت نزنم در اوج تنهایی ؟ "
تکیه داد به در قفل شده ی اتاق . از آن جمع گرم و
خوشبخت چه باقی مانده بود ؟
موفقیت و القاب و موقعیت آرزوی آن آدم ها بود یا
خوشبختی؟

یاد آخرین تصویری افتاد که از مریم در ذهنش داشت
؛ با صورتی بیرنگ و موهای تنکِ یکی در میان و
لبخند دائمی و زنده‌ی روی لبهای ترک خورده اش .
دکتر مریم مویدی، فوق تخصص هماتولوژی کودکان
که بر اثر سرطان خون ناشی از عوارض شیمیایی از
میانشان پر کشیده بود !

صدای زنگ تلفن او را وسط خاطرات تلخ و شیرین
گذشته رساند به همان لحظه و قطره ی اشک

سرگردان در چشمش را روی گونه اش سراند . به
طرف تلفن که بی وقفه زنگ می خورد رفت . بغضش
را با فرو دادن آب دهانش پس زد و تلفن را جواب
داد:

-بله

-احوال خانوم دکتر

گوشی بدست روی مبل نشست .

_سلام. کجایی شما ؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

صدای الیاس با تاخیر و خش خش به گوشش می
رسید.

_من که همون جای همیشگیم ولی تو قطعاً نمی دونی
کی قراره بهم ملحق بشه!

ابروهایش از سر تعجب بالا از پریده بودند . گوشی
را محکم روی گوشش فشار داد تا صدای الیاس را
بهتر بشنود.

_کی؟

_همونی که نزدیک به سی ساله آرزوشه یه بار دیگه
بیاد اینجا و نشده!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت185

نمی دانست چرا با این حرف الیاس ته دلش لرزیده بود . دیگر نپرسید "کی؟" چون جواب به قدر کافی بدیهی بود .

-هنوز یادمه آخرین باری که برگشت تا منو از بیمارستان اهوازبیاره تهران چی گفت !

باز هم سکوت و صدای ویز ویز امواج تلفن تنها صدایی بود که در گوشی شنیده می شد . انگار هر دو سفر کرده بودند به آن روزها ؛ به شهریور آتش گرفته ی شصت و شش . به روزهای ناباوری و بهت و داغی تا بن جان را سوزانده بود . داغی که انگار قسم خورده بود هیچ وقت سرد نشود و چه مومنانه بر سر عهدش مانده بود که حتا حالا ؛ حالا که گمشده

@shahregoftegoo

اش را در نزدیکی اش داشت باز هم زیر تلی از
خاکستر ریشه می سوزاند.

-گفت اگه آدمها به جای یه قلب می تونستن دوتا قلب
داشته باشن ، اون چیزی که من اینجا و بین ان مردم
جا گذاشتم حتما قلب دومه .

یادمه نشسته بودیم توی یه پیکان فکسنی که در و
دیوارش داشت می ریخت . خندیدم بهش گفتم "قلب
اولت کجاست ؟ پیش چشم و ابروی سیاه یار ؟ چی
شد اون همه شعاری که تو سالهای دانشجویی دادیم؟
عشق به خاک و سرزمین و مام وطن !

لحن الیاس تلخ و شیرین بود . شیرینی مرور خاطره
ی گذشته را ماهیتش و محتوایش تلخ کرده بود .
درست مثل مزه ای که در دهانش حس می کرد.

-می دونی چی جوابمو داد؟ گفت من پزشکم . قسم
خوردم تا جایی که در توانم هست نذارم به کسی

آسیب برسه . اگه اینجا نباشم شاید کسی باشه جامو
پر کنه . ولی سودابه ، قطعا بدون من دووم نمیاره .

دست دیگرش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت .
تپش های تند قلبش را زیر دستش حس می
کرد ؛ تجربه ی هرباره ی مرور آن روزها ! عجیبی
بود ولی حالا حتا حس این تپش ها هم برایش دردناک
بود وقتی که می دانست تمام ساعتها و روزهایی که
آن را تجربه کرده ، قلب دخترکش بی قرار و ناآرام
تپیده بود .

-دیشب بهم زنگ زد . گفت پشت در اتاق عمل عهد
کرده اگه دخترش سلامت از زیر جراحی بیاد بیرون ،
برگرده اینجا و کار نیمه تموم اون سالهاشو تموم کنه
. فرهاد گفت نذر ، من میگم انرژی کائنات ... بهر
حال جواب داده . شاید هم دعاهای این مردم بوده که
شده شفای دخترت! تا فرهاد نامی به خاطرش بیاد و
به دادشون برسه . اینا رو گفتم که بدونی وقتشه
برای این مرد جبران کنی ! ... بهت گفتم اینجا یه
دختری هست که مشکل آسمانِ تو رو داره ؟

بقیه ی حرفهای الیاس در هیاهوی ذهنش آنچنان
مفهوم نبود . "آسمانِ تو" ، آن کسره ای که میان
اسم او و خودش ربط ایجاد می کرد به قدر کافی
دلچسب و شیرین بود که او را دقیقه ها و ساعتها از
دنیا و مافیها جدا کند و غرق شود در لذت داشتنش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت186

الیاس از برنامه ی معاینه و احیانا جراحی هایی که
برای فرهاد چیده بود گفت و او به ترازوی عشق و
انسانیتی فکر کرد که فرهاد را همه ی این سالها
مردانه کنارش نگه داشته بود . ترازویی که کفه اش
به هر طرف سنگین تر می شد باز چیزی از باارزش
بودن مرد دوست داشتنی زندگی اش نمی کاست .

مکالمه اش با الیاس که به پایان رسید ، گوشی را
روی میز گذاشت . هنوز طنین
صدای مخملین علیرضا افتخاری مثل وزش یک نسیم
از لابه لای اشیاء عبور می کرد و بعد از عبور از آنها
می رسید به پرده های گوشش.

از پله ها پایین رفت و با چشم دنبال نیلوفر گشت .
پرده ی پنجره ی رو به حیاط کشیده شده بود.
روشنایی آسمان خودش را رسانده بود تا وسط
سالن، درست جایی که او ایستاده بود .

-خاله ؟

به عقب سر چرخاند . نیلوفر در آستانه ی راهرو
ایستاده بود . گوشی ای که دقایق پیش صدای حرف
زدنش را با آن شنیده بود را هنوز در دستش داشت .
می خواست از اوضاع پری بپرسد که نیلوفر زودتر
گفت :

-اون گرامافونی که تو اتاق کار عمو فرهاده هنوز کار
می کنه ؟

-نمی دونم . چطور؟

نیلوفر لبخند پر حرارتی زد . قدمی به جلو گذاشت و
با شوق گفت :

-به شدت دلم می خواد صداشو در بیارم . هی می رم
بالا، از لای در نگاش می کنم ، بر می گردم . خیلی
قدیمیه ، نه ؟

لبخندی زد . چقدر خوب بود که نیلوفر یک بعدی
نبود ، همه ی زندگی اش را به پای غمی که داشت
نمی سوزاند ، بلد بود برای خودش خوشحالی های
کوچک و بزرگ دست و پا کند و از آن لذت ببرد ؛
درست برعکس روزهای خاکستری و سردی که
خودش پشت سر گذاشته بود!

-آره . یادگار خونه ی پدریشه . از اون خونه و
آدمهاش فقط همین گرامافون برای فرهاد موند و یه

گردنبند برای من که حاج رضا سر عقد از طرف
مادرش انداخت گردنم .

با سر اشاره ای به پله ها کرد که مسیر رفتن به اتاق
کار و کتابخانه ی فرهاد بود .

-گرامافون مال پدرش بود. انگار اونم مثل فرهاد
صدای گرمی داشت و اهل موسیقی بود.
چشمنهای نیلوفر می درخشید .

-هنوز اون گردنبندو که میگی، داری خاله ؟
گردنبند ؟ رد پاره شدن زنجیر گردنبند روی گردنش
سوخت . لبخند تلخی زد و با صدای آرامی گفت :
-فقط مدالشو

او نپرسید چرا و خودش هم هیچ تمایلی برای تکرار
آن روزهای سیاه نداشت.

نیلوفر قدمی به عقب برداشت و در حالی که این
حرکت را تکرار می کرد گفت :

- می رم آماده شم برای باغبونی . فقط
قدم هایش متوقف شد . مکثی کرد و گفت :
- عمو فرهاد که داشتن می رفتن گفتن احتمالا امشب
دکتر مدبرنیا برای شام مهمونمون!
این برق چشم ها ! این برق چشم ها و شیطننت
دخترانه، چقدر آشنا بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 187

به طرف پنجره برگشت . همین چند دقیقه ی پیش
باران می بارید . با صدای بلند ، جوری که به گوش
نیلوفر برسد گفت :

-توی این بارون ؟

صدای نیلوفر دور و اندکی نامفهوم به گوشش رسید
:

-بارون؟ کجایی خاله؟ بیرون رو دیدی؟

به طرف پنجره قدم برداشت . نیلوفر حق داشت .
آسمان باز شده بود و آفتاب کم رمق زمستانی نورش
را از لابه لای ابرهای متراکم پاشیده بود روی حیاط .
صدای گنجشک ها ، قطره های جامانده ی باران ، که
هر چند ثانیه یکبار از لابه ی بام می چکید و عطر
باران

حسی نرم و ملس را زیر پوستش به راه انداخته بود
. چند دقیقه بعد نیلوفر هم به او ملحق شد و کنارش
ایستاد و چشم دوخت به نیمرخش .
-چرا موندی پشت پنجره؟ بیا بریم .

به این همه شوق او لبخند زد و از گوشه ی چشم
نگاهش کرد .

-همه جا خیسه دختر . کجا بریم؟

نیلوفر آرنجش را گرفت و با کمی فشار او را با
خودش همراه کرد .

-اگه می خوای این گل‌های بینوا رو از یه قتل عام
نجات بدی ، باهام بیا خاله و گرنه خودم می رم سر
وقتشون و قبلش هم بگم که من قد یه جلبک هم از
گل و گیاه سر در نمیارم .

**

چرا میان یکی از شلوغ ترین روزهای هفته خودش
را رسانده بود به آن خانه ی متروکه ی قدیمی
خودش هم نمی دانست . خانه ای که خاطرات تلخ و
رعب آور کودکی اش را در خود پنهان کرده بود .
خاطراتی که سالها بود نه مجالی برای مرورش یافته
بود و نه علاقه ای به این کار داشت.

انگار همه ی آن خاطرات جایی زیر خروارها دغدغه
و فکر و خیال در ذهنش مدفون شده بود . کلید را در
قفل انداخت . خشک بود و به سختی چرخید . کف
دستش را روی سطح آهنی در گذاشت و فشارش داد
. لنگه در با صدای بلندی روی پاشنه لریزد و باز شد
.

تصویر مقابل مرگ یک زندگی بود . مرگ یک جریان
از آدمها و پیوند هایی که گذشت زمان رویشان خط
بطلان کشیده بود . وارد شد و در را پشت سرش
بست . به پدرش حق می داد که بخواهد هر چیزی که
مربوط به آن روزها بود را دور بیندازد . هر چند که
هیچ وقت او را برای تصمیم ناگهانی اش درک نکرده
بود .

سعی کرد آخرین باری که قدم به این خانه گذاشته را
به خاطر بیاورد . حتما آن قدر دور بود که بلندی
درختان حیاط از قاب خاطراه هایش بیرون زده بود .
حیاط پر بود از برگهای زرد و کهنه ای که از فرط
پوسیدگی به سیاهی می زد . ساختمان هر رنگی بود
بجز آن سفیدی که در خاطرش مانده بود . نگاهش
بالا رفت تا پنجره های طبقه ی دوم . می خواست
قدمی به جلو بردارد که صدای خرخر موتوری که
دقیقا پشت در متوقف شده بود نگاهش را به عقب
چرخاند . انگار تلاش موتور سوار برای در آوردن
صدای زنگ به نتیجه نرسیده بود که چند دقیقه بعد
صدای برخورد جسم فلزی به در را شنید .

نفس عمیقی کشید و با آرامشی که شباهتی به
غوغای در مغزش نداشت به طرف در رفت و آن را
به آرامی باز کرد .

مرد پستی روی موتور نشسته بود و با بی خیالی
نیم نگاهی به صورت او انداخت . با یک دست
عینکش را بالا داد و با دست دیگر از میان ساک پر
از پاکت جلوی موتور بسته ای را بیرون کشید و
همزمان گفت :

-سلام . بسته پستی دارید .

ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

-سلام . به اسم کی ؟ این خونه چند ساله خالیه ؟

پستی حالا نگاهش می کرد . سرش را تکان داد و
نفسش را با آهی که کشید از سینه بیرون فرستاد :

-بله . هر سری هم برگشت می خوره .

نگاهی به نوشته ی روی بسته انداخت و خواند :

-منزل....مدبرنیا. درسته ؟

نفسی گرفت .

-بله درسته

پستچی بسته را به طرفش گرفت و همزمان توضیح داد :

-از آسایشگاست !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت188

دست پیش برد و پستچی انگار که عجله داشته باشد ، بسته را در دستانش رها کرد و فوراً گفت :
-یه امضا هم زحمت بکشید .

تمام مدت تا رفتن پستی ، نیمی از نگاه و حواسش
مانده بود روی بسته و خط ناخوانایی که در جای
فرستنده نوشته بود : "آسایشگاه مژده "

صدای قرقر موتور پستی دور و دور تر می شد و
یک سوال در ذهنش بزرگ و بزرگ تر ، مگر پدرش
از آلا بی خبر بود که از آسایشگاه برایش بسته پستی
به آدرس این خانه می فرستادند و تمامش برگشت می
خورد؟

آسمان رو به تاریکی رفته بود . هنوز چندتایی ابر از
باران سیل آسای صبح در آسمان جا مانده بود. هوا
سرد و دلگیر . چیزی روی قلبش سنگینی می کرد که
ماهیتش را نمی شناخت . چیزی مثل دلتنگی های
کودکانه اش بعد از بازگشت دوباره به این خانه بدون
مادرش و الوند !

انگار همه ی انرژی اش برای دیدن این خانه به یغما
رفته بود . بسته ی پستی در دستش عجیب سنگین
بود . نگاهش را با تانی از ساختمان روبرویش گرفت

و از در آهنی حیاط بیرون رفت . توی ماشینش
نشست . بسته را گذاشت روی داشبورد و حین
رانندگی همه ی حواسش به آن بود . به آن روزها
فکر کرد ، به آلا و آن عصر جمعه ای که برای اولین
بار او را دیده بود .

دقیقا چند وقت از مرگ مادرش و الوند گذشته بود را
به خاطر نمی آورد . فقط می دانست زود بود ؛ برای
او درک همخوانگی با زن جوانی که می توانست جای
خواهرش باشد ولی اسم خوف برانگیز نامادری را به
همراه داشت زود بود !

حتا اینکه او ذره ای شباهت به مادرش یا زنان
اطرافش نداشت بیشتر می ترساندش . پوست سبزه ی
تندی داشت و موهای پر جعد بلند و مثل شب
سیاه... و لهجه ی غلیظی که حروف را از مخرج
عربیشان ادا می کرد . تنها خوبی اش این بود که کم
حرف می زد . همیشه کنج اتاقش می نشست و از
پنجره خیره می شد به آسمان .

شاید اگر آن روزها درک درستی از اتفاقات داشت می توانست حضور او را درک کند و بفهمد او را هم جنگ ناگزیر کرده بود ، درست مثل سودابه ! شاید آن وقت می توانست حضورش را در زندگی شان بپذیرد .

آن روزها و با عقل کودکانه اش فقط این را خوب می فهمید که حضور او در زندگی اش ره آورد پدرش بود از جنگ ! ره آوردی که مانند ذات جنگ تلخ بود و پر درد.

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد . بسته را برداشت و توی داشبورد انداخت . باید بعد از بازگشت پدرش از جنوب برای او می فرستاد . از ماشین خارج شد و با خودش فکر کرد این دادگاه ذهنی که در مغزش به راه افتاده بود تا چه حد می توانست تحت تاثیر کاری که پناهی برای آسمان کرده بود باشد !؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 189

انگار حضور این آدمها تمام معادلات ذهنی ای که
سالها در ذهنش داشت را بهم ریخته بود.
شاسی زنگ را که فشرد به جای سودابه ، صدای
خواهر زاده اش را شنید که :

-سلام ، بفرمایید آقای دکتر

وارد خانه شد و از ذهنش گذشت این چندمین بار بود
که در همین مدت کوتاه قدم به این خانه گذاشته بود ؟
گوشه ی حیاط خانه کمی ، تنها کمی شبیه به آن
چیزی بود که از این خانه در خاطرش مانده بود ؛ با
گل های رنگارنگی که به خاکستری دلگیر
آسمان دهن کجی می کرد .

لحظه ای کنار باغچه ایستاد . صدای باز شدن در
ساختمان سرش را به عقب چرخاند .

لبخند روی صورت سودابه را دوست داشت . لبخندی
که از بعد آن اتفاق هرگز با این کیفیت روی لبهایش
نقش نخورده بود .

-پس آخرش حرف فرهاد شد ؟

سودابه با حفظ لبخندش جلوتر آمد و البرز به طرف
پله ها رفت .

-خوش اومدی عزیزم

روی تراس رسیده بود . لبخندی نثار لحن پر محبت
سودابه کرد . قرار بود ساعت کار فرهاد را برای
روزهای نبودنش با هم هماهنگ کنند .

-خودش کجاست این شیر مرد ایرانی؟

مقابل سودابه ایستاده بود . پشت مردمک های سیاه
و درخشان سودابه انگار سوالی بیقراری می کرد .
-بالا تو اتاق کارش منتظرته .

نمی دانست فرهاد از موضوع سفرش به جنوب چیزی
به سودابه گفته است یا نه ! ولی در هر صورت
ترجیح می داد خودش این موضوع را به او بگوید .
برای رهایی از سوال احتمالی سودابه در حالیکه
چشمکی نثارش می کرد از کنارش عبور کرد و
همزمان با لحنی که اندکی شوخی در خود داشت ، گفت
:

-بسیار هم عالی . تا شام آماده بشه ...

دست سودابه روی بازویش که نشست ، جمله اش را
قطع کرد و در آستانه ی در ایستاد . منتظر به سودابه
نگاه کرد . چشم های پرسشگرش ملتسانه به او
خیره شده بود .

-جانم ؟ امر؟

شوخ گفته بود تا اندکی از حجم نگرانی که در چشم
های او بیداد می کرد را کم کند .

-امروز دیدیش؟

کامل به طرفش چرخید . هر دو دستش را در جیب
شلوار فرو کرد و شانه اش را اندکی بالا داد .
- هر روز چند بار می بینمش . تقریباً داد همه ی
مريضام به خاطر این تبعیض در اومده .
سودابه نگاهش را برای لحظه ای به در نیمه باز
پشت سر البرز انداخت و دوباره به او چشم دوخت .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 190

-چند ساعت پیش فرهاد می گفت تا سه چهار روز
دیگه از بیمارستان مرخص می شه ، درسته ؟
یک تای ابرویش را به نشان تعجب بالا فرستاد .
-این نگرانت می کنه ؟

-آره ، یعنی نه ... آخه می خواد بعد مرخص شدن
برگرده خونه ی خودشون . آسمان هم با این شرایط

نمی تونه هوایی برگرده ، مگه نه ؟ چند روز بعد هم باز ویزیت داره ، دوباره باید برگرده . باز هر بار که معاینه داره همینطور . اون بچه چطور می تونه خستگی این رفت و برگشت ها رو تاب بیاره .

از مکت سودابه استفاده کرد و با آرامش پرسید :
- نگرانیت فقط همینه ؟

سودابه گیج نگاهش کرد . البرز یک دستش را از جیب شلوار بیرون کشید و گوشه ی ابرویش را با انگشت اشاره لمس کرد .

- این که مورد سختی نیست .

سودابه متوجه ی منظورش نشده بود .

- چطور سخت نیست ؟ من به فرهاد گفتم برای یه مدت بیان اینجا . هم ما حواسمون بیشتر بهش هست . هم اون مجبور نیست هر بار این مسیرو بره و بیاد . ولی فرهاد میگه نمی خواد به پناهی اصرار کنه .
هر چند می دونم خودش هم نگرانه و برای

بیمارهاش سفرهای کوتاه مدت رو هم ممنوع می کنه
.

-منظورت اینه که من این سفر چند ساعته رو براش
ممنوع کنم ؟

سودابه نفس عمیقی کشید .

-هر تغییر مکان و جابجایی بعد از جراحی برای بیمار
ممنوعه . پس ما چیزی به عنوان رفت و برگشت
مداوم نداریم .

توی دل سودابه روزن نوری روشن شد .

-یعنی باید همین جا ، توی تهران بمونه ؟

البرز با چشمان باریک شده نگاهش کرد و در همان
حال با لحنی که ته مایه ای از شیطننت داشت گفت :

-یا مثلاً یه کار دیگه به جای اینکه اون هر

بار بیاد اینجا ، می تونیم ما بریم اونجا . اکی ؟

سودابه با شگفتی پرسید :

-چطور آخه ؟

**لبهایش را برای لحظه ای روی هم فشار داد و با
رندی گفت :**

**-توی این مورد باید خدا رو شکر کنی سودی ،
شهری که دخترت توش زندگی می کنه و بزرگ شده
هزارتا بهانه برای این کار دست آدم میده . مخصوصا
که شوهرت رفیق دوران جبهه و جنگ پناهی بوده !
لبخندی به انتهای جمله اش چسباند و
سودابه را مبهوت خیره به مسیر رفتنش باقی
گذاشت.**

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 191

نگاهش برای چندمین بارِ پی در پی روی عقربه های ساعت دیواری نشست که خرامان خرامان و با ناز در حرکت بودند . انتظارهایی از این دست برایش ناشناخته بود ؛ این که مثل یک قانون نانوشته ، هر روز حوالی همین ساعت که می شد ، نگاهش بارها چرخ بزند روی ساعت تا درست در بزنگاهی که عقربه ها در امتداد هم و قائم به خط افق می ایستند ، تلفنش زنگ بخورد و دکتر امیریان پشت خط باشد بی هیچ دلیل قانع کننده و توضیحی برایش دلچسب بود .

صدای باز شدن درِ هال به گوشش رسید و پشت بندش زمزمه ی حرف زدن آدمهایی که خواب او را از دیدنشان معاف کرده بود .

اتاقش تاریک بود و تنها سوی چراغ های روی ایوان بود که جسارت کرده و از سوراخ های ریز و درشت پرده خودشان را به دیوار روبروی تختش رسانده بودند . همان جایی که عقربه های ساعت چوبی و دست ساز روی دیوار چیزی نمانده بود که به عدد شش برسد .

خودش را به آرامی روی تخت بالا کشید. هفده روز
از جراحی اش گذشته بود ولی هنوز انقدری
خوب نشده بود که هر حرکتش بدون درد باشد. تکیه
اش را به تاج تخت داد و نفسی را که از
درد کتفش در سینه حبس کرده بود بیرون فرستاد
. هنوز صدای حرف زدن و خداحافظی از آن سوی
پنجره را می شنید .

موهایش را با دست راست جلو کشید و روی شانه
اش ریخت . ساعت نزدیک شده بود به لحظه ی
موعود . دست برد و گوشی را از روی پاتختی
برداشت . اولین باری که تماس گرفته بود ، همان
روز اولی بود که به ساری برگشته بودند . دو روز
آخر دکتر امیریان را ندیده بود و فقط از بقیه شنیده
بود که "رفته جنوب "

اما چرایی اش ! نه آن زمان برایش سوال برانگیز
بود و نه حتا در ذهنش دلیلی برای کنجکاوی کردن
در موردش داشت .

ولی بعد ها وقتی دکتر امیریان برای اولین بار با او تماس گرفت و خودش را به شوخی دستیار دکتر مدبرنیا معرفی کرده بود ، که قرار است پیگیر حال بیمارش باشد ، همه چیز جور دیگری رقم خورده بود . تا همان لحظه ، که انگار هر بار با حرفهای دکتر ، می افتاد وسط قصه ی هزار و یک شب و هر شب در ساعت موعود منتظر می شد تا باز از دریچه ای که دکتر برایش تعریف می کرد قصه ی آدمهایی را بشنود که سالها جور دیگری از زبان پدرش شنیده بود .

در آهنی حیاط بسته شد و صداها مثل رسیدن یک نوار کاست به انتها ، قطع شد . گوشی را محکم تر میان انگشتانش گرفت و پاهایش را روی زمین گذاشت . دستش را به تاج تخت گرفت و ایستاد . آرام و طوری که کمترین فشار روی پای دردناکش بیاید به طرف پنجره رفت . پرده را عقب کشید . درست حدس زده بود ، هیچکسی در حیاط نبود . پرده را رها کرد .

قصد داشت به تختش برگردد که گوشی در دستانش
لرزید و شروع به زنگ خوردن کرد .

لبخند بی اراده روی لبهایش نقش بست . ولی قبل از
اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کند . نگاهش روی
دیوار به دنبال ساعت چرخید . ساعت درست
روی شش قرار داشت . خودش را با قدم تندى که
برداشت به تخت رساند . حتا دردی که در ساق
پاهایش افتاده بود نمی توانست مانع از لبخندش باشد
. تماس را برقرار کرد و با لحن ملایمی که نمی
دانست چه به روز دل تنگِ مرد آن سوی خط می
آورد گفت :

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 192

-الو ، سلام آقای دکتر

-سلام آسمان خانوم . حالت چطوره ؟

@shahregoftegoo

حالش خوب بود . بهتر از همه ی روزهای زندگی
اش . این روزها درد را به زانو در آورده بود و
جوانه ی کوچک امیدی که در قلبش داشت به ثمر
رسیده بود .

-من خوبم آقای دکتر . یعنی خیلی بهتر از روزهای
قبلم .

صدای دکتر هم درست به اندازه ی خودش آرامش
داشت وقتی که گفت:

-این عالیه . پس با این حساب دختری هم که
اینجاست قراره مثل تو یه تجربه ی خوب رو از سر
بگذرونه .

متوجه ی شوق پنهانی فرهاد حین گفتن این جمله
نبود. مثل شهریاری که دل بسته بود به قصه ی هزار
و یک شب شهرزاد ، انگار بیقرار شنیدن بود و بی
توجه به همه ی چیزهایی که از سر می گذراند .

با هیجان پرسید :

-فردا جراحی‌ش می‌کنید ؟

آن سوی خط برای لحظه ای سکوت شد و بعد جواب
فرهاد :

-اگه خدا بخواد

لبخند زد . موهای فرّ جلو آمده اش را عقب فرستاد و
با مهری که انگار از ازل در لحن صدایش تنیده شده
بود گفت :

-اگه باهاش حرف زدید ، لطفا از طرف من بهش بگید
خیلی خوشحالم که دیگه قرار نیست با درد نفس
بکشه .

گفت و نمی‌دانست همین حرفش چه بغض و دردی را
به جان مرد آن سوی خط می‌نشاند .

-از کجا می‌دونی که بعد از جراحی حالش خوب می
شه ؟

آسمان لبه ی آستین ژاکت سیاه و سفیدش را میان
انگشتانش گرفت و بی‌هوا جواب داد :

-اگه دکتر مدبر نیا شاگرد شما بودن پس شک ندارم
که جراحی فردا موفقیت آمیزه !

لحن فرهاد بعد از این جمله شوخ شده بود.

-الان این تعریف از من بود یا البرز؟

آسمان برای لحظه ای در جواب ماند .

-شما ...یعنی ...دکتر هم ...

فرهاد خندید . صدای خنده ی خوش خیالش مانع از
ادامه حرف او شد . اگر منصف می بود نمی توانست
بین مهارت دکتر امیریان و جدیت دکتر مدبرنیا یکی
را انتخاب کند .

صدایی شبیه باز شدن پنجره از آن سوی خط به
گوشش رسید و نگاهش بی اختیار کشیده شد سوی
پنجره ای

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

که مقهور سکوت زمستانی شب شده بود . نه روز در بیمارستان مانده بود و دکتر وقتی منگنه های روی سینه اش را باز کرد دستور ترخیص داده بود . حتا بعد از آن هم از طریق پدرش و دکتر امیریان پیگیر حال و شرایط او بود . از خودش پرسید: " کدام پزشکی تنها به رسم آشنایی تا این حد پیگیر حال بیمارش می شد؟ "

دکتر بعد از سکوتی که میانشان افتاد گفت :
-امروز هم روز شلوغی بود . گاهی می مونم که این آدمها این همه درد رو کجا پنهان کردن که هیچ جا خبری ازش نیست .

حرفهای دکتر رسیده بود به همان جایی که دوستش داشت . تکیه داد به تاج تخت . گوشی را جوری

محکم چسبانده بود به گوشش که مبادا حرف یا کلمه
ای از دستش در نرود .

-آسمان ؟

نفهمید چرا دکتر یکهو صدایش کرد ، آن هم بدون
پسوند "جان" یا "خانوم" ی که همیشه به انتهایش
می چسباند . صدا زدنش صمیمی بود و پر از حس
های آشنا .

-بله آقای دکتر ؟

-چرا تعریفای من از اینجا برات جالبه و بهش گوش
می دی ؟

برای این "چرا" چندین دلیل داشت که همه اش نسبی
بود و وابسته بهم ولی انگار یک چیز دیگری هم بود
. چیزی که او نسبت به آن مومن بود ولی تعریفی از
آن نداشت .

-نمی دونم آقای دکتر . شاید می خوام همه ی اون
چیزایی که این سالها از زبون پدرم شنیدم رو از کس

دیگه‌ای هم بشنوم. حرفهاتون شبیه نیست ولی آدمو
با خودش می بره. مثل خاطره های بابامحمدعلیم.
زمزمه‌ای شنید شبیه این که:

_تو هم دلت برای اینجا تنگ شده!

نفهمید مخاطب این جمله خودش بود یا شخص
دیگری. دکتر امان نداد و این بار باصدای بلندتر
گفت:

-مادرم همیشه می گفت خدا خاک آدم رو از هر جا که
برداره ، اون آدم دلبسته ی همون خاک میشه .
چشم هایش را برای لحظه ای بست و آن چیزی که
شنیده بود را در ذهن تحلیل کرد .

-شاید از ازل خاک من و تو رو از اینجا برداشته
باشن . کی می دونه؟

تعریف های دکتر مثل همه ی چند روز گذشته شده
بود حکایت شهرزاد که پایان امشبش می رسید به دل

قصه ی فردا شب و او از همان لحظه ای که تماس را قطع کرده بود انتظارش را می کشید .

با صدای ضربه ای که به در اتاق خورد ، گوشی را از روی لبه اش پایین آورد و نگاهی را دوخت به در بسته ی اتاق .
-آسی؟

گوشی را روی تخت گذاشت و به خودش تکانی داد .
کتف و شانه اش تیر می کشید ؛ چیزی که در تمام این مدت متوجهش نشده بود .
-بله؟

در اتاق باز شد و آرمان با اخم های درهم در قاب در ظاهر شد .
-بیداری ؟

لبخندی به گره کور نقش خورده میان ابروهای او زد و جواب داد:
-خیلی وقته

-همون بهتر که خواب بودی،بازم عمه فخری قدم
رنجه کرده بودن !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت194

با ملایمت و لحنی که بی خیال بود ورها گفت :
-قدمشون سر چشم . زحمت کشیدن !

این آرامشش انگار بیشتر آرمان را کلافه کرده بود .
وارد اتاق شد و با حرص گفت :

-قدمش سر چشم ؟ فقط احترام بابا رو نگه می دارم
هیچی بهش نمی گم وگرنه مگه همین نبود تا یه ماه
پیش می رفت می اومد می گفت می خوام یه زن سالم
واسه سپهر بگیرم واسم یه عالمه نوه بیاره ؟ حالا

چی شده یادش افتاده پدر و مادرا فقط خوشبختی بچه هاشون رو می خوان و باید با دلشون راه بیان؟!!

دلیل رفتار خصمانه ی آرمان را می دانست . از تعصب او روی خودش و غیظی که هنوز از خراب شدن رفاقت چند ساله اش با سپهر به لطف کنایه های عمه فخری در دل داشت ، خبر داشت . تکانی به خودش داد . نفسش برای لحظه ای از دردی که در سینه و شانه اش پیچید حبس شد .

آرمان آنقدر حالش خراب بود که در تاریک و روشن اتاق متوجه ی چهره ی در هم او نشد .
- فکر کرده با هالو طرفه ؟

نفسش را پله پله بیرون فرستاد و به خاطر آرام کردن آرمان گفت :

- این دفعه که اومدن براشون حرفهای دکتر مدبرنیا رو در مورد توان قلبم و مراحل درمانم می گم که باز

برگردن روی همون برنامه ی گرفتن عروس سالم تا
براشون یه عالمه نوه بیاره . خوبه؟

سپهر بیشتر از پسر عمه برایش دوست آرمان بود .
پایه ی ثابت شیطنت ها و خرابکاری های آرمان که
از یک جایی به بعد نگاه و رفتارش با او تغییر کرده
بود . چیزی که آرمان زودتر از خودش فهمیده بودش
!

گره اخم آرمان به جای باز شدن کورتر شده بود . با
لجبازی گفت :

-نه ، خوب نیست ! من جنازه ی تو رو ، رو
دوش پسر الدنگش نمی ذارم چه برسه به چیزای
دیگه .

بعد انگار گفتن کلمه ی "جنازه" اذیتش کرده باشد .
این پا و آن پا کرد و نگران پرسید :
-تو حالت خوبه دیگه آسی ، مگه نه ؟

آسمان به لحن نگران او لبخند زد . لبخندش آنقدر
دلچسب و شیرین بود که گره ابروهای آرمان باز شود
و بگوید :

-مهمونا که رفتن ، رفتم به گلخونه ات سر زدم
یکم تلفات دادیم ولی خب ...

نگاهی زیر چشمی به آسمان انداخت و گفت :
-در کل میشه گفت اوضاعشون خوبه !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت195

لبخند از روی لبهای آسمان پر کشید . این چیزی بود
که حدسش را پیش تر از اینها هم زده بود ، هرچند
که آرمان در برابر سوالهایش از حال و اوضاع گلها
انکار می کرد . مثل مادری که از بچه هایش دور
مانده بود دلتنگ بود . نفس عمیقی کشید .

-نمی دونی چقدر دلم می خواد برم بهشون سر بزنم .
آرمان فوراً جواب داد :

- می دونی مردن و زنده شدن یعنی چی آسی ؟ من و بابا یه دور مریم و زنده شدیم تا تو از زیر عمل بیای بیرون . به روح مامان اگه بذارم تا کاملاً خوب نشدی از این اتاق تکون بخوری . گلخونه و عمه فخری و سپهر و هر چیز دیگه ای رو بذار به عهده ی من . تو فقط استراحت کن.

ته دلش لرزید . به این محبت کلامی عادت داشت ولی اینبار ترس غریبی در وجودش سر برآورده بود.
چیزی که انگار از ناخودآگاهش نشأت گرفته بود.

-نوبت ویزیت دکترت کیه؟

برای لحظه ای به آرمان نگاه کرد . هنوز از حسی که در دلش پیچیده بود گیج بود .
-پس فردا بود دیگه درسته ؟

سرش را تکان داد و همزمان گفت:

-آره ولی وقت نداد. به بابا گفت دو روز زودتر زنگ
بزنیم مطب بپرسیم. فکر کنم منو ارجاع بدن به اون
دکتری که واسه مواقع اورژانسی معرفی کردن.

آرمان در جواب گفت:

-بهتر! هنوز پانسمان عوض کردنش یادم نرفته.
آسمان نرم خندید. دستش را روی سینه اش گذاشت تا
از دردی که بر اثر انقباض عضلاتش ایجاد می شد کم
کند. اولین باری که پانسمانش عوض شده بود
زخمش هنوز تازه بود و آرمان با دیدن حال بدش زیر
لب به دکتر اعتراض کرده بود و او در کمال آرامش
گفته بود "اگه تحمل نداری بیرون باش" و همین هم
لج آرمان را در آورده بود.

-منو نخندون آرمان

صدای باز شدن در به گوش رسید و نور چراغ های
ماشین پدرش افتاد روی پنجره و بخشی از اتاق را

روشن کرد . آرمان به طرف پنجره رفت و با کنایه
گفت:

-رفته بود خواهرشو برسونه !
آسمان با صدایی که هنوز اثر خنده در آن مشهود بود
گفت:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت196

-دست بر نمی داری ، نه ؟
صدای حرکت چرخ های ماشین روی موزاییک های
کف حیاط تا پارکینگ مسقف ادامه داشت و چند دقیقه
بعد هم خودش در آستانه ی در اتاق ظاهر شد .

-چرا تو تاریکی موندین ؟

پدرش دستش را روی کلید برق گذاشت و اتاق روشن شد . چشم هایش را برای چند ثانیه باریک کرد تا به نور عادت کند . آرمان جواب داد :
-آسمان تازه از خواب بیدار شده !

پدرش با مکث نگاهش کرد و بعد پرسید :
-بهتری بابا؟

جواب داد :

-خوبم

آرمان کنارش طرف دیگر تخت نشست . با شیطننت گفت :

- "بابا محمد علی" شو نگفتی .

به صدای نازک شده ی آرمان اخم شوخی کرد و بیشتر از آن توجهش به سکوت سنگین پدرش جلب شده بود و نگاهی که یکبار از گوشه ی روی پاتختی تا ساعت روی دیوار رفت و برگشت . نگاه آسمان را که متوجه ی خودش دید در حالیکه سوییچ ماشین را در جیب کتش می انداخت گفت :

-با مطب دکتري تماس گرفتم بابا .
منتظر نگاهش کرد. پدرش اين روزها عجيب شده بود
. بيشتر از هميشه خطاطي مي کرد و کمتر از هميشه
حرف مي زد.
-منشيش گفت خودشون تماس مي گيرن .
آرمان بود که گفت:

-يعني چي خودشون تماس مي گيرن ؟
پدرش ثانيه اي بي حرف به آرمان نگاه کرد و بعد به
جاي جواب پراسيد :

- واسه شام چيزي داريم يا برم بگيرم ؟
آرمان از کنارش روي تخت ، بلند شد و به طرف در
رفت و حين عبور از کنار پدرش گفت :

-هم شام ما آماده است هم آسمان . فقط بايد به عمه
فخري خبر بدين يه كيس مناسب تر تو اين خونه
هست دست از سر خواهر من برداره.

نگاه پدرش روی مسیر رفتن او مانده بود . زیر لب
گفت:

-چقدر از عصر تحمل کردی .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت197

سر پدرش که به طرف او چرخید ، کلافگی در
صورت و چشم هایش بیداد می کرد . دستش را روی
لب و چانه اش کشید و صدایش زد:
-آسمان ، بابا؟

منتظر نگاهش کرد . پدرش زیر چشمی نگاهی به
گوشی روی پاتختی انداخت . قدمی جلوتر آمد و کنار
تختش ایستاد.

-کسی باهات تماس گرفت ؟

فکر کرد پدرش بخاطر تلفن همراه که دکتر تاکیدا
خواسته بود ، استفاده از آن را به حداقل برساند
نگران و مضطرب شده است . مثل گربه دزده که
مچش حین دزدی گرفته شده باشد . نگاهش را از
پدرش دزدید . با صدای آرامی جواب داد :

-فقط دکتر امیریان تماس گرفتن . مثل هر روز که
تماس می گیرن و حالمو می پرسن .
به خیالش با رفاقت و آشنایی ای که بین آن دو بود
پدرش باید از این حرفش استقبال می کرد . اما این
طور نشد . پدرش بیقرار این پا و آن پا کرد و این
حرکتش انقدر به چشمش عجیب بود که برای لحظه
ای خیره ی صورتش ماند .

-گس دیگه ای چی بابا ، تماس نگرفت ؟
مثلا خانم دکتر.

دلیل سوال و جواب هایش را نمی فهمید . صادقانه
جواب داد:

-امروز نه . یعنی فقط فردای همون روزی که
برگشتیم باهام تماس گرفتن. منم میون خواب و
بیداری بودم نشد خوب باهاشون حرف بزنم . چی
شده بابا؟ نکنه ناراحت شدن از من ؟

جوری با نگرانی این سوال را پرسید که پدرش طاقت
نیاورد . خم شد و روی موهایش را بوسید.

-نه بابا . چرا ناراحت بشه ؟ ولی اگه فردا حال و
حوصله داشتی خودت بهشون زنگ بزن . این مدت
کم زحمت ندادیم به دکتر. خانومش هم همینطور .
همین که تو بیمارستان برای عیادتت اومدن باید
ممنونشون باشیم . چقدر هم اصرار کردن که بعد عمل
بری خونه ی اونا که بیشتر مواظبت باشن . آدمی که
نباید روی محبت دیگران چشم ببنده .

خیالش کمی راحت شده بود . اینبار با آسودگی خیال
لبخند شیرینی به روی چهره ی هنوز ملتهب پدرش
زد .

-چشم

نگاه پدرش با تانی از چشم هایش گرفته شد و زیر
لب زمزمه :

-چشمات بی بلا

بعد قدم جلو آمده اش را به عقب برداشت . صدای تق
و تق ظروف از بیرون به گوش می رسید . پدرش با
سر به در نیمه باز اتاق اشاره کرد .

-معلوم نیست داره میز می چینه یا مسگری می کنه .
برم تا همه ی ظرفهای مادرت رو لب پر نکرده . تو
هم یکم استراحت کن تا شامتو بیارم .

صدای پدرش حین گفتن "مادرت" به طرز آشکاری
خش دار و گرفته شده بود . حس می کرد که دل او
هم درست به اندازه ی خودش برای مادرش تنگ شده
بود .

سرش را چرخاند و نگاهش خیره ماند به نقش
لبخندی که سالها بود روی لبهای مادرش میان قاب
چوبی حک شده بود .

زمزمه ی " خدا رحمتش کنه " را همراه با آهی که
از سینه ی پدرش بیرون آمد از کنارش شنید. دلش
برای همه ی لحظه هایی که دیگر بازگشتشان محال
بود تنگ شده بود. همانطور خیره به عکس مادرش
گفت:

-بابا محمد علی؟

پدرش نفس عمیقی کشید.

-جونم نازدونه

برای اولین بار از شنیدن این لفظ قلبش سنگین شد.

-اون خطی که نوشته بودین

به طرف پدرش سر چرخاند و ادامه داد:

-خیال روی تو ...

بقیه اش را پدرش خواند و جمله اش را کامل کرد.

-خیال روی تو در هر طریق همراه ماست.

-میشه یکی ازش برام بنویسید؟

ابروهای پدرش از روی تعجب قدری بالا رفتند .
-برای خودت می خوای بابا؟

نگاهش را از چشم های کنجکاو پدرش سراند و به
ته ریش سفیدش رسید .
-نه ... می خوام به کسی هدیه بدم !

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت198

مکت بابا محمدعلی باعث شد باز نگاهش بالا بیاید و
به چشم هایش نگاه کند . برخلاف انتظار
نپرسید " برای کی؟" ، فقط گفت :

-باشه بابا . فردا خودت کاغذش رو انتخاب کن برات
می نویسم .

نمی دانست چرا ولی حسی که در نگاه و لحن پدرش بود ، غم غریبی را به جانش می نشاند و نا آرامش می کرد . بی توجه در جایش جابجا شد . کشیده شدن ساق پایش برای لحظه ای نفسش را بند آورد .

-الان شامت رو برات میارم .چیزی لازم نداری ؟
چیزی لازم داشت ؟ چیزی که از ناخودآگاهش سرچشمه گرفته بود و او ماهیتش را نمی شناخت . لبخند نرمی روی لبهایش نشاند و بی اختیار دوباره به تصویر مادرش در قاب عکس نگاه کرد .

کودکی اش شبیه هیچ بچه ای نبود ! چون برای او به جای بازی و شیطنت ، خلاصه شده بود در سکون و لذت بردن از تماشای بازی بچه ها .

چون با اوضاعی که داشت ، نه می توانست پا به پای آنها بدود و نه حتا نفس هایش تاب یک فریاد شاد کودکانه را می آورد . اصلا شاید این لحن آرام و نرمش ثمره ی سکوت همان روزها بود که به جای همراهی با شیطنت سر ظهری آرمان و سپهر ، می

رفت توی اتاق مادرش ، کنارش دراز می کشید و دست می کشید روی ماه گرفتگی گونه اش .

مادرش با چشم های بسته لبخند می زد و او به جای همه ی بازی های شاد و پر هیجان کودکانه با انگشتانش بیشتر و بیشتر طرح خدادادی روی صورت او را نوازش می کرد .
-ای کاش مادر زنده بود .

آب دهانش را قورت داد . پدرش همیشه دلتنگی هایش را مقابل آن ها پنهان کرده بود .
نگاهش که کرد ، از همان فاصله هم می توانست درخشش دانه ی عرقی که روی پیشانی اش جوشیده بود را ببیند .

-فقط خدا می دونه چقدر آرزو داشت خوب شدن رو ببینه . هر وقت که حالت بد می شد می گفت : "
آسمان که نمی تونه نفس بکشه دلم می خواد دست بندازم توی سینه ام و قلبمو بیرون بکشم "

لبه‌ایش لرزید که بگوید ؛ دلش مثل همان روزها
عجیب برای دست کشیدن روی خال صورت او تنگ
شده است که صدای آرمان مانع شد .
پدرش به بیرون نگاهی انداخت و در جواب او گفت :
-او مدم

بعد دوباره به طرفش سرچرخاند .
-من برم تا این پسر کار دست خودش و ظرفای
آشپزخونه نداده .

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 199

خواب عجیبی دیده بود ، عجیب و التهاب آور. در این
سالها کم پیش آمده بود خواب ببیند . معمولا آنقدر دز
داروهایش زیاد بود که خواب شبهایش عمیق بود و

مثل سیاهی ای بی انتها جوری او را می بلعید که
جایی برای پرواز روح باقی نمی گذاشت .

چشم هایش را که باز کرده بود ، نور از پس پرده ی
توری اتاق خودش را تا کنار تختش جلو کشیده بود .
همه جا در نور غرق شده بود درست برعکس
خوابش .

دستش را روی گردنش کشید . خیس از عرق بود .
موهای نمناکش را روی یک شانه اش جمع کرد .
شب پیش ، قبل از خواب آرمان موهایش را شانه زده
بود و باز در هم پیچیده شده بود .

دست چپ دردناکش را حرکت داد . حریر موهایش را
از روی پا تختی برداشت . نگاهی برای لحظه ای
روی گوشی خاموش تلفنش افتاد . هیچ وقت درزندگی
اش این حس عجیب دلبستگی را به گوشی اش
نداشت .

حریر را به سختی دور موهایش پیچید و گره زد .
دست راستش را به تاج تخت گرفت و ایستاد .

هنوز از اثر خوابی که دیده بود حس می کرد زمین
زیر پایش می لرزد . با قدم های آرام به سمت کنسول
رفت و مقابل آینه ایستاد . صورتش بیرنگ شده بود
و لبهای نیمه بازش خشک بود . دست کشید روی
لبهایش.

انگار هنوز تنش گرمای بدن نوزاد توی خواب را
حس می کرد. هنوز چشم های آن زن از پس برقع
مقابل چشم هایش بود و صدایش با آن ته لهجه ی
عربی ؛ وقتی که میان آن هیاهو نوزادش را در
آغوش او گذاشت و قسمش داد تا نجاتش دهد .

انگشتانش را از روی لبهایش سراند و دست گذاشت
روی قلبی که ضربانش تندتر از حد معمول شده بود .
انگار روی سینه اش چیزی وزن انداخته باشد به
سختی بالا و پایین می شد . نفس هایش عمیق و
مکث دار شده بود . به طرف تخت برگشت. لبه ی
تخت نشست و از میان داروهای روی پاتختی قرصش

را برداشت و توی دهانش گذاشت. چیزی شبیه
دلشوره چنگ زده بود به جانش .

نگاهش برای ثانیه ای ثابت مانده بود روی گوشی .
بعد با تردید دستش را جلو برد و گوشی را برداشت .
صفحه ی گوشی که روشن شد اولین چیزی که
توجهش را جلب کرد ساعت بود که از ده صبح
گذشته بود .

از شب پیش همه ی ذهنش مانده بود پیش آن دختر
عربی که دکتر امیریان قرار بود امروز جراحی اش
کند و حالا نگران بود .

نگران بود و نمی دانست که دلیل این نگرانی به
خاطر دخترست که هیچ وقت در زندگی اش ندیده و
بی شک نخواهد دید ولی درد مشترک آنها را به هم
نزدیک کرده ، یا دکتر امیریان و موفقیت جراحی ای
که از میان حرفهای دکتر حس می کرد به طرز خاصی
برایش مهم است یا خودش ؛ و اسطوره ی مردی که

در ذهنش در حال جان گرفتن بود ! چیزی شبیه آنی
که از پدرش در ذهنش داشت .

گوشی که روشن شد ، نمایش پیام صوتی و اسمی که
روی آن نقش بسته بود ، چشم های گرد شده از
تعجبش که از التهاب دقایق پیش فاصله گرفته را
خیره ی صفحه ی گوشی کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت200

زمان ارسال شش صبح بود و همین هم بیشتر
متعجبش می کرد . انگشتش را برای لمس و باز
کردن آن پیش برد که صدای پدرش از پشت در اتاق
مانع شد .

-آسمان جان ؟

دستش با گوشی پایین آمد و چشم دوخت به در بسته
ی اتاق . جواب داد:

-بله بابا محمد علی

-بیداری بابا؟

لب هایش به لبخند نرمی گشوده شد . گوشی را روی
پاتختی برگرداند و خودش را بیشتر بالا کشید .

-بله بیدارم .

در اتاق به آرامی باز شد و پدرش در حالیکه گوشی
تلفن را در دستش بود وارد اتاق شد . کت و شلوار
به تن داشت و احتمالا تازه از بیرون آمده بود .
گوشی توی دستش را به طرف آسمان گرفت و با
صدای آهسته ای فقط گفت :

- خانم دکتر

لحظه ای با تردید به صورت پدرش نگاه کرد . حرف
دیروز او در گوشش زنگ زد و از اینکه باز همسر

دکتر امیریان پیش قدم تماس با او شده بود ، شرمزده دست پیش برد و گوشی را از دست پدرش گرفت .

پدرش گوشی را که به دستش داد مثل آدمی که از زیر بار سنگینی رها شده باشد نفسش را محکم بیرون فرستاد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

اتاق برای آنی در سکوت و سکون مطلق فرو رفت و بعد او به آرامی دستش را بالا آورد و گوشش پر شد از صدای ویز ویز نامحسوس خطوط تلفن .

لب های خشکش را به آرامی حرکت داد و گفت :
-الو ، سلام

صدا و لحن همسر دکتر ، برخلاف خودش گرم و پر شور بود . ولی چیزی مثل حزن غریب در عمقش داشت که ذهنش را درگیر می کرد.

-سلام آسمان جان . خوبی عزیزم ؟ بد موقعی که مزاحمت نشدم ؟

یاد مکالمه ی دفعه ی پیش باعث شد لبخند خجولی
بزند و بگوید :

-نه اصلا . خیلی خوشحال شدم که دارم صداتون رو
می شنوم .

زن آن سوی خط به جای تعارفات معمول مستقیم به
سراغ سوال اصلی اش رفت و نگرانی که برای
آسمان کمی عجیب می آمد گفت:

-الان بهتری ؟ مشکلی که نداری ؟ تنفست خوبه ؟

کمی توی جایش جابه جا شد و جواب داد:

-خوبم . خیلی ممنون از احوالپرسیتون

-من حالت رو هر روز از فرهاد و البرز می پرسم .
تقریبا کلافه شون کردم و خیلی خوشحالم که درمانت
موفق بوده و بزودی بر می گردی به شرایط عادی .
لبخندش را از پشت خطوط تلفن هم احساس می کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

-یه جوری به دل همه ی ما نشستی انگار از قبل می شناختمت .

بعد از مرگ مادرش ، سال ها بود که تا این حد مورد نگرانی و محبت زنی قرار نگرفته بود . نه اینکه نباشد ، بود .

حتا عمه فخری هم با وجود تلاشش برای سر عقل آوردن پسرش باز هم پای خودش تنها که به میان می آمد ، می شد رگه هایی از محبت و نگرانی را در رفتارش دید . ولی محبت این آدمها به طرز عجیبی آشنا بود و واقعی .

-شما و دکتر امیریان خیلی به من لطف دارید . من می خواستم دیروز باهاتون تماس بگیرم . آخه دفعه ی پیش یکم گیج داروهایی که خوردم بودم و نتونستم باهاتون حرف بزنم و خب...

میان مکثی که کرد ، سودابه گفت :

- اصلا مهم نیست عزیزم . من شرایطت رو درک می کنم . اتفاقا من هم دیروز می خواستم بهت زنگ بزنم ولی حال خواهرم کمی بد بود از آسایشگاه تماس گرفتن و مجبور شدم برم اونجا .
مبهوت زمزمه کرد:

- آسایشگاه ؟

برایش شنیدن اسم "آسایشگاه" از زبان آدم هایی که تا آن لحظه به جز خوبی و محبت ندیده بود ، غیر قابل باور بود . حق نداشت ؟ آن هم وقتی برای او که کمتر از یک ماه می شناختند آنقدر محبت خرج کرده بودند.

صدای سودابه از آن شور و گرمای دقایق پیش فاصله گرفت و اندوه آشکاری در آن موج می زد .
نفس عمیقی کشید و با لحن غمگینی گفت :

-خواهرم الزایمر داره و این انتخاب بچه هاش بود . من تصمیم داشتم بیارمش پیش خودم .ولی درگیریه

ماجرایی شدم و ترسیدم که نتونم ازش خوب مراقبت
کنم مخصوصا که حالش روز به روز بدتر میشه .
بی دلیل بغض کرده بود . با صدای آرامی پرسید :
-یعنی اصلا کسی رو نمی شناسن؟

سودابه هم آهی کشید .
-نه که اصلا نشناسه . گاهی توی بیست سال پیشه .
گاهی سی سال پیش . گاهی هم کلا کسی رو به خاطر
نمیاره .

دست آزادش را روی پایش مشت کرد . نمی توانست
خودش را برای لحظه ای حتا جای فرزندان آن زن
بگذارد و حس انها را درک کند . آب دهانش را پایین
فرستاد و گفت :

-چقدر دردناکه کسی که دوستش دارید شما رو نمی
شناسه !

سودابه مکثی کرد . پر حس و معنا دار جواب داد :
-خیلی ... خیلی دردناکه که عزیزترین آدم ، اون رو
نشناسه .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 202

برای جواب مانده بود و ذهنش انگار هیچ جمله یا حرفی برای گفتن نداشت . صدای سودابه نگران و ترسیده بود :

- ناراحتت کردم عزیزم ، آره؟ بهش فکر نکن . این هم بخشی از زندگیه که گریزی ازش نیست و ما مجبوریم یه جوری باهاش کنار بیایم .

کف دست عرق کرده اش را روی شلوار راحتی اش کشید . چه کسی بیشتر از خودش معنی حرف او را درک می کرد ، وقتی سال ها به همین تقدیر ناگزیر دچار شده بود و به جای تسلیم ، امید بسته بود به روشنایی کورسویی در دوردست.

لب های خشک شده اش را تو کشید و به آرامی گفت
:

-امیدوارم زودتر حالشون خوب بشه .

سودابه با لحن پر محبتی جواب داد:

-ممنون عزیزم . امیدوار بودم قبول کنی که این
دوران رو تا بهبودیت پیش ما بمونی ولی خب ...
ادامه نداد و او معذب کمی در جایش جابه جا شد و
درد کشیدگی جای بخیه های پایش را به جان خرید.
-نخواستم مزاحمتون بشم.

-هیچ وقت همچین فکری نکن . من و فرهاد خوشحال
می شیم که بیشتر ببینیمت . هر چند کاملاً درک می
کنم که هر کسی توی خونه ی خودش راحت تره ولی
باز هم امیدوارم این بار که اومدی تهران غریبی
نکنی و بیای پیش ما .

آنقدر با محبت گفته بود که بی اختیار لبخندی زد و
"چشم"ی گفت که خوشحالی آشکار او را به همراه
داشت.

تماس را که قطع کرد ، دل دل می زد برای گوش داد
به پیام صوتی دکتر امیریان . ضربان قلبش تند شده
بود و توی سینه اش درد خفیفی احساس می کرد.
دستش را روی سینه اش گذاشت و برای لحظه ای
چشم هایش را بست . نفس هایش عمیق و دردناک
شده بود .

یکی از قرص هایش را از توی سینی روی پاتختی
برداشت و در دهانش گذاشت . روی تخت دراز کشید
و پیام فایل صوتی را پلی کرد . صدای دکتر که در
فضای اتاق پیچید اولین چیزی که از ذهنش گذشت
این بود که دکتر امیریان با این صدا باید خواننده می
شد !

-سلام آسمان جان . دارم برات پیام صوتی می فرستم
چون ساعت...دقیقا یک ربع به شش صبحه و تو
حتما این ساعت خوابیدی.

صدای نفس عمیقی که دکتر کشید و ضرب قدم
هایش فاصله ی سکوتش را پر کرد .

امروز آخرین روزیه که اینجام و یه جور عجیبی
حسهم بهم گره خورده . نمی دونم تا حالا کسی این
حالی که من الان دارم رو درک کرده یا نه . ولی یه
جوری انگار نمک گیر این خاک شدم .

الیاس

لبخندی که زد، راه گرفته بود در لحن صدایش.

-یعنی دکتر الیاس مدیرنیا ، پدر البرز. رفیق بداخلاق
و چهل ساله ی من ، معتقده که خاک اینجا گیراست و
وقتی یک بار آدم پا بذاره توش دیگه نمی تونه ازش
رها بشه . نمی دونم ، الیاس همیشه اعتقادات خاص
خودش رو داشته . ولی برای من همه چیز با یه
معامله شروع شد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 203

@shahregoftegoo

شاید هم دقیقاً مسئله همین باشه ! می دونی آسمان
!؟

با چشم های بسته بی اختیار لبخند زد .

-می خوام یه اعترافی بکنم می خوام اعتراف کنم
جراحی امروز بیشتر از اعتبار سی ساله ای که تو
کارم دارم یا هدفم به عنوان یه پزشک یا یه انسان
برام مهمه . می دونی برام مثل چی می مونه ؟! مثل
پذیرفته شدن یه قربانی یا اجابت شدن یه خواسته .
برای همین خواستم بهت پیام بدم و بگم که اگه به
پیامم گوش دادی برام دعا کنی . چون احساس می کنم
دعای تو که همچین شرایطی رو از سر گذروندی
بیشتر از هر کسی قبول میشه .

حس عجیبی داشت . این که پزشکی مثل دکتر
امیریان، با آن همه مهارت و شهرتی که در کارش
داشت از او می خواست برای موفقیتش دعا کند، هم
خوشایند بود و هم دلهره آور . جوری که انگار با او

در این کار شریک شده باشد ، دچار اضطراب شده بود.

-دارم می رم بیمارستان. ساعت ده جراحی شروع میشه و معلوم نیست چقدر طول بکشه. دوست دارم لبخند این دختر رو هم مثل تو بعد از عمل تجربه کنم . دعا کن برام آسمان جان.

سکوت که ادامه دار شد چشم هایش را باز کرد . پیام به آخر رسیده بود . نگاهی بالا ی صفحه ی گوشی در پی ساعت گشت . نزدیک یازده بود و با چیزی که دکتر گفته بود یک ساعتی از شروع جراحی گذشته بود و در این مدت هر اتفاقی ممکن بود که افتاده باشد .

قلبش باز بنای بی قراری گذاشته بود . به سختی از روی تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت. صداهایی از آشپزخانه به گوشش می رسید که خبر از حضور پدرش در آن جا داشت .

بیچاره بابا محمد علی که مجبور به آشپزی شده بود. با
قدم های آرام از راهرو گذشت و به طرف هال رفت .

-بابا محمد علی

پدرش پشت به او ایستاده بود و توی کابینت دنبال
چیزی می گشت . صدایش که کرد ناغافل یکه ای
خورد و به عقب چرخید و پیش از هر حرفی دست
راستش را روش چشمش کشید .

گره ظریفی میان ابروهایش افتاد . قدمی به جلو
برداشت .

-دارید گریه می کنید .

پدرش خندید . آنقدر خنده اش تصنعی بود که امکان
نداشت باورش کند .

-گریه ؟ خواب دیدی بابا ، خیر باشه ؟

باز هم جلو تر رفت . دست راستش را به دیوار گرفته
بود همه ی وزنش را روی یک پایش انداخته بود .

جوری عمیق و مچگیرانه به پدرش نگاه می کرد که او را به خنده انداخته بود .

-الان خیالت راحت شد ؟

به جای جواب باز نگاهش کرد . پدرش برای لحظه ای لبهایش را روی هم فشار داد و بعد با اخم شوخی که میان ابروهایش نشاند نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت :

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت204

-تو داروهای این ساعت رو خوردی اومدی مچ منو بگیری ؟

دلش بیشتر از قبل آشوب شده بود . پدرش از پشت کانتر بیرون آمد.

-برو استراحت کن بابا . هر چی خواستی فقط صدام
کن خودم برات میارم . بذار این مدت هم بگذره
آهی کشید و صورتش از آن خنده ی چند لحظه ی
پیش فاصله گرفت .

-خیال همه مون از حالت راحت بشه .

چرا حس می کرد پدرش از چیزی نگران و بیقرار
است ؟ مسیر رفته را به همان آرامی که رفته بود
برگشت و همه ی ساعت ها و دقیقه های بعد از آن
مثل آدمی که پشت در اتاق عمل به انتظار باشد
نگاهش روی ساعت چرخیده بود و خبری از دکتر
امیریان نشد.

می ترسید که برای اولین بار با دکتر تماس بگیرد و
او در شرایط صحبت کردن نباشد یا حتا بیشتر از آن،
ذهنش کشیده شده بود سمت نتیجه ی جراحی و
ناموفق بودنش بی شک در آن اوضاع نه دکتر حال و
حوصله ی حرف زدن داشت و نه خودش حرفی برای
گفتن .

همه ی دقیقه ها را به امید رسیدن ساعت شش عصر
سپری کرده بود . برای اولین بار نه به شوخی های
آرمان خندیده بود و نه از دستورات از سر نگرانی
اش غرق لذت شده بود . اصلا انگار در همه ی
لحظاتی که بر او گذشته بود ، خودش آن جا بود و
روحش صدها کیلومتر آن طرف تر .

عقربه ی بزرگ ساعت که از شش عبور کرد همه ی
آن التهاب تبدیل شد به آریتمی قلب و تنفسی که به
سختی بالا و پایین می شد .

همه ی لحظاتی که بعد از عمل از سر گذرانده بود از
مقابل چشمش عبور می کرد و در انتها تصویر
دختری را در هاله ای از مه می دید که هیچ وقت
خودش را ندیده بود و فقط از حرف های دکتر
امیریان می شناخت .

نفسش به خس خس افتاده بود که آرمان در اتاق را باز کرد و با ظرفی که در دست داشت وارد اتاق شد .
-آسی ؟

نفهمید چه شد . چشم هایش چند بار روی هم رفت . و انگار که اکسیژن به ریه هایش نرسیده باشد ، در حال بیهوش شدن بود، که دست آرمان را زیر سرش حس کرد و صدای فریادش را گنگ از کنار گوش هایش شنید .

-بابا...بابا

صدای کوبیده شدن در اتاق به دیوار به گوشش رسید و بعد ماسک اکسیژنی که روی دهان و بینی اش قرار گرفت .

-زنگ بزنیم اورژانس

صدای آرمان گریه داشت و این حتا در همان حال هم دلش را به درد می آورد . به سختی لای چشم هایش را باز کرد و با آرمان چشم در چشم شد . هنوز ساعد

دستش زیر سرش بود و او را در آغوش کشیده بود.
با دیدن چشم های بازش فوراً گفت :

-خوبی آسی ؟

سعی کرد چیزی بگوید . نشد به جای آن گوشش پر
شد از صدای زنگ تماس گوشی اش و به ثانیه
نکشید که پدرش با همان صدایی که از نگرانی و
التهاب می لرزید جواب داد :

-الو. سلام آقای دکتر

تنها دکتری که شماره اش را داشت و با او تماس می
گرفت، دکتر امیریان بود.

و امروز چقدر دیر تماس گرفته بود .

نمی دانست دکتر با شنیدن لحن و صدای لرزان او چه
پرسید که پدرش گفت :

-حال آسمان خوب نیست . نمی تونست نفس بکشه .
براش ماسک اکسیژن گذاشتیم . می خوام ببرمش
بیمارستان...

انگار دکتر میان حرفش چیزی گفت، پدرش حرفش
را قطع کرد و بعد با تعجب پرسید :
-مگه دکتر مدیر نیا اینجاست ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 205

چشم هایش را روی هم گذاشتت و با نفس های عمیق
اکسیژن را به ریه اش روانه کرد . این بار که چشم
هایش را باز کرد انگار جان گرفته بود .
-باشه دکتر، منتظرم .

پدرش گوشی را از کنار گوشش پایین آورد . مقابلش
خم شد و نگاهش را با نگرانی در صورتش چرخاند .
-بهتری بابا ؟

به جای خودش آرمان جواب داد :

@shahregoftegoo

-کجا بهتره ، مگه نمی بینید؟ داره از حال می ره .
به سختی به عضلات شل شده اش حرکت داد و از
آغوش آرمان فاصله گرفت و از پشت ماسک اکسیژن
گنگ و نامفهوم گفت :

-خوبم
پدرش زیر لب "خداروشکر" ی زمزمه کرد .
صدای پر حرص آرمان نگاهش را از صورت پدرش
گرفت و به حرکات شتابزده ی او دوخت . دستش را
از دور تن او برداشته بود و در حال بلند شدن از
روی تخت گفت:

-تو که همیشه خوبی . اونم من بودم چند دقیقه پیش
داشتم جون می دادم . لباس تو بپوش ، می رم ماشینو
روشن کنم

آرمان تا نزدیک کمد لباس هایش پیش رفته بود که
پدرش دستش را گرفت .

- آخه تو چرا انقدر عجولی پسر؟! دو دقیقه صبر کن
دکتر امیریان گفتن دکتر آسمان قرار بود بیاد ساری .
گفت همین الان بهش زنگ می زنه خبر می ده .

ابروهای بالا رفته از حرص آرمان ، تصویر دوست
داشتنی‌ای از چهره‌ی او را به نمایش گذاشته بود .
چیزی که بی اختیار و در همان حال هم کشش
کوچکی در گوشه‌ی لب هایش ایجاد کرده بود .

- این دیگه چه جور دکتريه ؟ با اون همه کلاس و
دبده‌اش خدمات پس از فروش درب منزل داره ؟ ...

این بار لب‌هایش بیشتر از قبل کشیده شد و طرح
واضحی از لب‌خند روی لب‌های ترک خورده اش نمایان
شد . حتا پدرش هم خنده اش گرفته بود .

-چی می گی برای خودت پسر . مگه به خاطر آسمان
اومده ؟

آرمان لب هایش را برای گفتن جواب باز کرده بود که
گوشی در دست بابا محمدعلی شروع به زنگ خوردن
کرد . پدرش فوراً جواب داد :

-بله دکتر ... چشم ، چشم

بعد تماس را قطع کرد و در حالی که پانچوی
چهارخانه اش را از کمد بیرون می آورد گفت :
-گفت بریم بیمارستان . خودش رو می رسونه

به ساعت نکشید که در اورژانس بیمارستان بودند .
برخلاف لحظات سختی که از سر گذرانده بود ، نه
دیگر دردی در سینه اش داشت و نه مشکلی برای
نفس کشیدن . این را چند بار هم در طول مسیر به
بابا محمدعلی گفته بود. اما هر بار جوابش سوای اخم
آرمان که از آینه ی وسط ماشین نصیبش شد، جمله
ی پدرش بود که " حالا که به دکتر زحمت دادیم بابا .
بذار ببینت خیالمون راحت بشه " .

آرمان ماشین را تا پای پله های اورژانس پیش برده
بود . از ماشین که پیاده شد خودش آن جا بود و

ذهنش مانده بود در اتاق و کنار گوشی تلفنی که پدرش بعد از حرف زدن با دکتر امیریان روی کنسول رها کرده بود .

سرنوشت قلب ناسور آن دختر جور عجیبی برایش مهم شده بود ؛ جوری که حتا در آن حال و اوضاع هم خبر گرفتن از آن اولویتش محسوب می شد .

از در اورژانس که وارد شدند . بابا محمدعلی از گوشه ی چشم نگاهی به او و آرمان که دست زیر بغلش انداخته بود ، انداخت . بادست به ردیف صندلی های کنار دیوار اشاره کرد.

-با آسمان همین جا بشینین من برم ببینم
دکترش اومده !

اورژانس شلوغ بود . بوی مواد ضد عفونی کننده ، همه ی آدم ها و صدای پیجر که از بلندگوها به گوش می رسید ، التهاب روزهای پیش از عملش را به جانس ریخته بود . آرمان پوفی کشید و غر زد:

-یعنی بیمارستان به این بزرگی یه دکتر نداره که حتما
باید همون دکتر آسی رو ...
-سلام !

سرش را با شتاب به عقب چرخاند . دکتر درست
پشت سرشان ایستاده بود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 206

مقصد "سلام" دکتر پدرش بود ولی نگاه جدی و
عمیقش دوخته شده بود به صورت و چشم های او
. شالش با حرکت سریعی که حین چرخاندن سرش
انجام داده بود ، از روی سرش سر خورد و بخشی از
موهایش رها شده بودند توی صورتش.
-سلام آقای دکتر . باعث زحمت شما شدیم .

پدرش که این جمله را گفت . بی اختیار دست برد تا شال در حال افتادنش را بالا بکشد ولی دردی که در سینه و بازویش افتاد حرکت آن را در میانه ی راه متوقف کرد .

دکتر به جای جواب "سلام " زیر لبی آرمان که با ته مایه ای از شرم و در عین حال کله شقی بیان شده بود گفت :

-فکر نمی کنی خواهرت با شرایطی که داره نمی تونه زیاد سرپا بایسته ؟

تازه با این حرف دکتر انگار که لرزش زانوهایش را کشف کرده باشد ، حس می کرد هر آن امکان دارد پشت زانوهایش خالی شود و روی زمین فرود بیاید .

دکتر پیش از این که آرمان حرکتی انجام دهد با لحنی نسبتاً آمرانه به صندلی اشاره کرد و گفت :

-بشین

بعد به طرف پدرش چرخید .

- شما کارهای پذیرشش روانجام بدید . من بقیه ی موارد رو هماهنگ می کنم .

وقتی که با کمک آرمان روی صندلی نشست ، آخرین انرژی و قوای جسمانی اش هم تحلیل رفته بود و حس می کرد تا از حال رفتن فاصله ای ندارد . این روزها آنقدر ضعیف و رنجور شده بود که کوچکترین تحرکی او را به این حال و روز دچار می کرد .

نگاهش آنقدر به مسیری که دکتر و پدرش رفته بودند ماند که هر دو در انتهایش ناپدید شده بودند .

نیم ساعت بعد روی یکی از تخت های اورژانس که با پرده های آبی رنگ محصور شده بود ، نشسته بود . نگاه دکتر مدبرنیا روی بالا و پایین خطوط نوار قلب بود و نگاه او با بیقراری به حرکات آرام و با طمانینه اش .

هنوز نیم بیشتر ذهن و قلبش پیش نتیجه ی جراحی دکتر امیریان مانده بود .

پزشک شیفت اورژانس در تمام دقایقی که گذشته بود کنار دکتر مدبرنیا ایستاده بود .

از هماهنگی هایی که خیلی سریع انجام شده بود به نظر می رسید که دکتر میان همکارانش در آن بیمارستان به حد کافی شناخته بود تا به آن سرعت شرایط و تست هایی که می خواست را درخواست کند.

-خب ، دلیل این حمله چی بود؟

نگاهش یک دور تا پزشکی که کنار دست او ایستاده و در حالی که دستش را در جیب روپوش سفیدش فرو برده بود مثل دکتر مدبرنیا به خطوط روی نوار نگاه می کرد ، رفت و برگشت .

با صدا و لحن ملایمی جواب داد :

-یه کم استرس داشتم .

نگاه دکتر اورژانس با شنیدن صدای آسمان از روی نوار برداشته شد و به طرف او چرخید . معذب در جایش کمی جابجا شد . انگار این حرکتش به چشم

دکتر مدیر نیا آمد . نوار را روی میز جلوی تخت گذاشت . کمی جلوتر رفت و کنار تخت او ایستاد .

-استرس ؟ اون هم بعد از همه‌ی سفارش‌هایی که کرده بودم ؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت207

نگاه دکتر اورژانس جوری سنگین و خیره به او دوخته شده بود که پیش از جواب دادن به سوال دکتر بی اختیار مکثی کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت ، که هنوز سنگرش را حفظ کرده و همانجا ایستاده بود .

در همان مدت کوتاه هر باری که حرف زده بود ، همین نگاه خیره را روی خودش احساس کرده بود

. نگاهی که برایش ناخوشایند بود و به طرز عجیبی
معذبش می کرد.

دکتر مدبرنیا رد نگاه زیر چشمی اش را گرفت و با
چرخاندن سربه مردی که پشت سرش ایستاده بود
رسید . آنقدر این حرکتش واضح و معنادار بود که
پزشک اورژانس گفت:

-به نظر میاد بیمارتون مشکلی ندارن .

البرز کامل به طرفش چرخید .

-بله ، خیلی ممنونم از همکاریتون .

دکتر دستش را به طرف البرز دراز کرد و در حالی که
آشکارا تلاش می کرد نگاهی روی دختری که در آن
لحظه به نظرش رسیده بود بیشتر از یک بیمار
معمولی برای دکتر مدبرنیا اهمیت دارد نچرخد ، گفت:

-خواهش می کنم دکتر . انجام وظیفه بود .

و بعد با همان نگاهی که به شدت سعی در کنترلش
داشت ، سری تکان داده و پشت پرده های آبی رنگی

که حائل میان تخت های اورژانس بود ناپدید شده بود و آن ها را با هم تنها گذاشت .

نفسی که با رفتن دکتر از سر راحتی کشید ، لبخند واضحی را روی صورت و لبهای البرز آورده بود . دروغ بود اگر می گفت به این مرد نسبتاً جوان حق نمی داد که با شنیدن صدای خوش آهنگ آسمان توجهش جلب شود . دوباره به طرف آسمان برگشت . دخترک با آن چشم های درشت و آشنا نگاهش می کرد . گفت :

- داشتیم حرف می زدیم . استرس چی ؟
آسمان گوشه ی شال نخی اش را میان انگشتانش گرفت .

- شما از دکتر از امیریان خبر دارید ؟

ابروهای البرز با حالت جالبی بالا رفت و پرسشگرانه به صورت او چشم دوخت . برای این که دلیل سوالش را توجیح کند ، توضیح داد :

-من هر شب باهاشون تلفنی حرف می زنم .

برق شوخی که در نگاه البرز درخشید و جمع شدن گوشه‌های چشمش بیشتر معذبش کرده بود . با بیقراری دستش را بالا برد و موهای آمده توی صورتش را همراه با شال پشت گوشش فرستاد .

-یعنی ... هم تماس می گرفتن که حال رو بپرسن ، هم از اون جایی که هستن برام می گفتن ... شما می دونید کجان دیگه ، درسته ؟ بهم گفتن که پدر شما مسئول تیم پزشکی هستن که اونجا فعالیت داره .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت208

معذب شدن آسمان و اصراری که برای توجیه حرف هایش داشت باعث شد ، قدمی به جلو بردارد و نزدیک تر به او بایستد و با آرامشی که نگاهش را از آن شیطنت دقایق پیش دور می کرد ، بگوید :

@shahregoftegoo

-خب؟

آسمان باز دستش را بند لبه ی شالش کرد .

-برام از جراحی امروزشون گفته بودن . دختری
که قرار بود عملش کنن مشکلش دقیقا عین من بوده
. یعنی اون هم مثل من از بچگی مشکل مادر زادی
داشته ولی به خاطر شرایط مالی هیچ وقت نتونسته
بود بیماریشو درمان کنه . تا این که تیم پدر
شما پیداش می کنن و ...

مکت کرد و با بالا آوردن نگاهش خیره ی چشم های
مشکی البرز شد . نمی دانست به چه دلیلی این ها را
برای او توضیح می داد . اصلا پزشکی مثل او چرا
باید به دلیل نگرانی های او گوش می داد ؟ همین که
آدمی با مشغله ی او در مسافرتش هم به داد حال
ناخوشش رسیده بود ، بیش از وظیفه اش بود .

همین فکر هم باعث شد جمله اش را ناکام رها کند .
البرز یک دستش را به عادت همیشگی اش در جیب

شلوارش فرو کرد و برای ترغیبش به ادامه دادن ،
آخرین جمله ی او را سوالی تکرار کرد .

-تیم پدر من پیداش می کنه و ؟

زیر لب و زمزمه وار گفت :

-قرار بود وقتی جراحیشون تموم شد بهم خبر بدن .

گفت و نگاهش را از چشمان متعجب دکتر که دلیلش
را هم نمی دانست دزدید . البرز هشدار گونه اسمش
را صدا زد :

-آسمان ؟

همین. انگار نه انگار که این دختر قرار بود یک
بیمار معمولی باشد ، نه دختر فرهاد و سودابه .
انگار تکرار بی شمار این اسم میان مکالمه های
روزانه اش ، تلفظش را بدون پسوندو پیشوند عادی
کرده بود!

آسمان خجالت زده سر بلند کرد. شرم گونه های
بیرنگش را گلگون کرده بود . شرمی که بخش

کوچکی از آن متعلق به لحن پر استیضاح دکتر بود و
بخش بزرگترش از این طور مورد خطاب قرار گرفتن
از طرف او نشأت گرفته بود .

-مگه نگفته بودم باید از هر چیزی که بهت استرس
می ده دور باشی؟

آسمان به جای جواب تنها نگاهش کرد. تماس با
آسمان پیشنهاد خودش به فرهاد بود و حالا مانده بود
چطور فرهاد همچین بی احتیاطی کرده و او را در
معرض این استرس قرار داده است!

-من به این دلیل اجازه دادم برگردی اینجا تا توی ایده
آل ترین شرایط از نظر روانی دوران نقاهتت رو
بگذرونی وگرنه می تونستم اجازه ی سفر بهت ندم
تا تمام این مدت توی تهران زیر نظر مستقیم
خودم باشی.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 209

@shahregoftegoo

_آخه ...

لرزش صدایش ، به طرز دلچسبی لحن آهنگینش را گوش نواز کرده بود . اصلاً انگار همه‌ی اصواتی که از تارهای صوتی این دختر خارج می شد را بارها و بارها میان نت های موسیقی شنیده بود . برای تغییر حالش شوخ گفت:

-در اون شرایط برادرت هم نمی تونست بخاطر ویزیت های من معترض باشه .

با کنایه ی دکتر به غرزدن آرمان بی اختیار لبخند زد .

-آقای دکتر من ...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که کنار رفتن پرده ی آبی و ورود خانمی پوشیده در لباس سفید نگاه هر دونفرشان را به آن سمت چرخاند.

-آقای دکتر ، دکتر پوررضا گفتن توی اتاقشون منتظر شما هستن.

البرز نگاهی به ساعتش انداخت و با گفتن "بهشون
بفرمایید نیم ساعت دیگه پیششون هستم" پرستار را
روانه کرد و او فکر کرد چقدر این اسم به گوشش
آشنا بود .

کنجکاوانه پرسید :

-همون دکتری که شما معرفیشون کرده بودید ؟
آنقدر حالت چشمان و صورتش حین پرسیدن این
سوال جالب بود که البرز بی اختیار لبخند زد .
-بله . خودشون

آسمان همچنان پرسشگرانه نگاهش می کرد
. البرز ته مانده ی لبخندش را فرو خورد و با رندی
در جواب سوال نگاهش گفت:

-حدود پونزده سال پیش یه بخشی از دوره ام رو توی
سی سی یوی این بیمارستان گذروندم . اون موقع ها
دکتر پوررضا رئیس بخش قلب بودن .

متوجه نشد این توضیح دکتر دقیقا چه معنایی داشت .
تنها فهمیده بود که حضور او در این بیمارستان به
همین دکتر پوررضا مربوط است .

البرز قدمی به عقب برداشت و همزمان پرسید :
- الان که هیچ مشکلی نداری ؟

سرش را همراه با "نه" ملایمی که گفت به بالا حرکت
داد . البرز برای لحظه ای نگاهش کرد و بعد با نفسی
که از عمق ریه هایش رها می کرد گفت:

-خوبه . به پدر و برادرت میگم بیان کمکت کنن . در
ضمن ؛.....

با کنجکاوی نگاهش کرد .

-نگران نتیجه ی جراحی دکتر امیریان نباش .
کمی طول کشید تا منظور دکتر را متوجه شود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

با آرامش و برای آنی پلک هایش را روی هم گذاشت . انگار همان دم ، سنگینی هایی که از غروب آفتاب روی سینه اش احساس می کرد برداشته شده بود و نفسش راحت بالا و پایین می آمد . چشم که باز کرد دو چشم سیاه متفکرانه و با حالت خاصی نگاهش می کرد .

این اتفاق آنقدر برایش آشنا بود که حس می کرد قبلا هم در زندگی اش تکرار شده ولی به خاطرش نمی آورد .

-برای ویزیت بعدی با آقای پناهی هماهنگ می کنم !

از ذهنش گذشت چرا تا این حد برای او وقت می گذاشت ؟ فقط چون پدرش دوست قدیمی دکتر امیریان بود ؟ چرا مثل بعضی از همکاران دیگرش نبود که به زور جواب سلام بیمارشان را می دهند ؟

نگاه دکتر با تانی از چشم هایش برداشته شد و حین نگاه کردن به ساعت مچی اش گفت :

-کار من با شما تموم شد . می تونی برگردی خونه فقط ...

دوباره نگاهش کرد و تاکیدوار گفت :

-تحرک زیاد ممنوع ، استرس و هیجان ممنوع ،
غذاهای چرب و شور ممنوع. داروهاتو درست و سر
وقت مصرف می کنی و همه ی چیزایی که بهت گفتم
مو به مو انجام می دی . می خوام صد روز دیگه
بتونی پیاده تا میدون ساعت ...

مکثی کرد و در حالی که با سر انگشتش گوشه ی
ابروهایش را لمس می کرد ، پرسید :
-میدون ساعت بود دیگه ؟

آسمان که سرش را با نشان تایید تکان داد ، جمله
اش را کامل کرد.

-تا میدون ساعت بری و برگردی.

قصد رفتن کرده بود که آسمان با دستپاچگی صدایش کرد :

-آقای دکتر ؟

به طرفش چرخید و نگاهش کرد .

-گلخونه‌م

بعد از مکث کوتاهی کرد ، تک ضرب گفت :

-ممنوع!

رفت و او را دلتنگ گل هایی که شک نداشت حالا دیگر سر از خاک برآورده بودند ، تنها گذاشت .
گلخانه‌اش حتما مثل هر سال پیش‌تر از عید بوی بهار گرفته بود.

**

بیمارستان با پانزده سال پیش فرق کرده بود . دیگر مثل آن روزها بوی تازگی از در و دیوارش شنیده نمی شد . درست مثل لباس سفیدی که از بعد آن سال تا همان لحظه برتنش مانده بود و حالا که کارش از

آزمون خطاهای روزهای اول گذشته بود، انگار شده بود بخشی از وجودش.

از آسانسور بیرون رفت . حتا مثل همان لحظه هم که لباس برتنش نبود و زنش را روی شانه هایش حس می کرد .

کنار میز منشی دفتر ریاست بیمارستان ایستاد . زن در حال حرف زدن با تلفن به احترامش ایستاد و تماسش را زودتر از چیزی که فکرش را می کرد ، قطع کرد .
-سلام خوش آمدید ، بفرمایید .

-سلام . مدبرنیا هستم . با آقای دکتر قرار داشتم .
ابروهای زن با شنیدن اسمش بالا پرید و خوش‌روتر از قبل از پشت میزش بیرون آمد و در حالی که با دست به در قهوه‌ای با روکش چرمی اشاره می کرد، گفت :

-خواهش می‌کنم بفرمایید . آقای دکتر منتظرتون
هستند.

منشی جلوتر از او پشت در رسید . ضربه‌ای به بخش
چوبی در زد و بعد از پایین کشیدن دستگیره ، و باز
کردن در نیمی از تنش را داخل برد و گفت :

-آقای دکتر ، دکتر مدیرنیا تشریف آوردند .

در که تا انتها باز شد ، نگاهش ماند روی مرد سفید
پوشی که سال ها از آخرین باری که از نزدیک دیده
بودش می‌گذشت .

-پس بالاخره من بردم !

با خودش فکر کرد دقیقا چه چیزی باعث شده بود که
او درست از وسط یکی از شلوغ ترین دوزهای
زندگی‌اش به آن جا کشانده شود .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 211

علامت سوالی که تمام مدت حضورش در اتاق دکتر پوررضا لحظه ای رهایش نکرده بود و چیزی که بی شک حتا ذره ای ارتباط به پیشنهاد تکراری سرمایه گذاری دکتر برای احداث مرکز فوق تخصصی قلب که تمام مدت با آب و تاب از سود و بازگشت سرمایه اش حرف زده بود ، نداشت .

چیزی که هیچ وقت جزیی از دغدغه هایش نبود و نمی توانست خودش را مثل یک دلال درگیر سود و زیان های مالی یک سرمایه گذاری کند یا مثلا وقت هایی که به قول فرهاد دست خدا می شد برای زندگی بخشیدن به یک انسان، تمام فکر و ذهنش در اتاق شیشه ای بورس باشد و بالا و پایین شدن شاخص سهام یا گران شدن قیمت آهن و سیمان و مجوز پایان کار یک مجتمع لوکس در بالاترین نقطه ی شهر .

شاید همین هم از همان روزهای اول زندگی با طنز
جرقه ی جدایی از او را در ذهنش زده بود . او آدم
حساب کتاب کردن در کارش نبود . نمی توانست طبق
مدل تربیتی طنز فکر کند و حتا برای ادامه ی
تحصیل دنبال گرفتن تخصصی باشد که از نظر آن ها
روی بورس است .

پدرش همیشه می گفت هرجایی که سرمایه و پول
باشد ، همه ی خوی و خصلت های حیوانی که زیر
لوای انسانیت محدود شده اند سر بر می آورند
و جنگ ها اولین نتیجه ی این اتفاق هستند .
-نظر شما چیه دکتر؟ فقط نگو نه که ناامید می شم .
تعارف که نداریم ، من اسم و اعتبار البرز مدبرنیا رو
بین سهامدارا می خوام.

پایش را از روی پای دیگر پایین انداخت . ترجیح می
داد مثل همیشه خودش را درگیر مسائل مالی نکند و
همه چیز را به وکیلش بسپارد ولی به حضورش در
این شهر نیاز داشت و آن دلیل آنقدر قوی و موثر بود
که بگوید :

-دکتر ، اجازه بدید با وکیلیم یه مشورت داشته باشم
بعد در مورد جزییاتش بیشتر باهم حرف می زنیم .
دکتر پورضا با لبخند پرحرصی روی صندلی مقابلش
نشست . ظرف کوچک شیرینی را روی میز تا کنار
دستش جلو برد و گفت:

-تو از زمان دانشجوییت همین قدر سخت بودی !
صدای تک خنده ی بلندی که زد لبخند پرحرص دکتر
پوررضا را پررنگ تر کرده بود.

یک ساعت بعد جلوی آینه ی کنسول اتاقش در
هتل ایستاده بود و دکمه های پیراهن مردانه اش را
باز می کرد . بعد از خروجش از بیمارستان و چک
کردن گوشی با ده ها تماس بی پاسخ از فرهاد مواجه
شده بود و در نهایت پیام سودابه که:

"البرز ، فرهاد راست می‌گه رفتی ساری ؟"

با لبخند در تاکسی هتل که خواسته بود منتظرش بماند
نشست و برایش نوشت :

" من قبلا بهت نگفته بودم شهری که دخترت توش
زندگی می‌کنه بهانه رو بهم می‌ده ؟ "
و به دقیقه نرسید که جواب آمد :
"دیدیش البرز؟ "

تا کسی در خیابان های شهر شروع به حرکت کرده
بود . سرش را از صفحه ی گوشی بالا آورد و دم
عمیقی گرفت. سوز ملایمی که از اندک فضای بالای
شیشه ی پنجره وارد اتاق ماشین می شد ، مستقیم
به صورتش می خورد و روزهای سخت حضورش در
این شهر را برایش یادآوری می کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت212

شاید جواب سوالی که از صبح امروز و بعد از تماس
دکتر پوررضا با رزرو بلیط پرواز در ذهنش جان
گرفته بود ، همین مجموعه ی احساسی بود
که از پیام دو کلمه ای سودابه ساطع می شد .

@shahregoftegoo

مجموعه ای از نگرانی ، شوق ، بیقراری ، دلتنگی
و ده ها حس ضد و نقیض دیگر که وادارش کرده بود
در آن لحظه قید استراحت چند ساعته ای که به
مناسبت تعطیلی تقویمی نصیبش شده بود را بزند و
خودش را به جایی صدها کیلومتر آن طرف تر برساند
تا شاید او برای سودابه و فرهاد همانی باشد که
روزی آن ها برایش بودند .

پیراهن را از تنش بیرون کشید و روی پافِ پایین
تخت و کنار چمدان کوچک باز شده اش انداخت . از
توی چمدان بلوزش را برداشت . صدای زنگ گوشی
سرش را دوباره به سمت کنسول که گوشی اش روی
آن قرار داشت برگرداند .

بلوز را به تن کرد و خودش را دوباره به کنسول
رساند . اسم فرهاد روی صفحه نقش بسته بود .
انگشتش را روی صفحه کشید و تماس را روی
اسپیکر گذاشت .

-سلام ، رسیدی ؟

صدای فرهاد خسته بود .

-خیلی وقته . همون وقتی که با هم حرف زدیم تازه پروازم نشسته بود .

مشغول عوض کردن لباس هایش شد .

-تو چطور؟ برگشتی؟

-نه ، برای صبح بلیط دارم.

فرهاد نفسش را توی گوشی رها کرد . می توانست دلیل این حالش را درک کند .

-چرا ، برای امشب پرواز نبود ؟

هر دو آستین بلوزش را بالا داد و لبه ی تخت نشست . با کمی مکث به جای جواب فرهاد پرسید:

-با آسمان تماس گرفتی ؟

آن سوی خط سکوت بود و سکوت

-فرهاد ؟

-نمی دونم چرا این اشتباهو کردم البرز؟! اصلا چطور حواسم به شرایطش نبود و فکر نکردم که

دارم اون بچه رو درگیر می کنم؟ توی این شرایط
ممکن بود هر اتفاقی براش بیفته .

دستش را روی صورتش کشید . فقط این میان عذاب
وجدان فرهاد را کم داشتند .

-نمی خوام وقتی قرار نیست بدونه من پدرشم تا این
حد درگیر من بشه ! همین که شانس دیدنش رو
داشته باشم برام کافیه .

تصویر امروز آسمان پیش چشمش جان گرفت . با آن
نگاه ملایم و ملاحظی که در تک به تک حرکاتش تنیده
شده بود و صدایش!

-به سودابه فکر کردی فرهاد ؟ به آینده چی ؟ مطمئنا
دخترت تا آخر عمرش تنها و مجرد نمی مونه و ...
یادآوری نگاه های کشدار دکتر اورژانس بی اختیار
لحن صدایش را جدی تر کرد .

-اون وقت ممکنه شانس همین دیداری که می گی
برات کافیه رو هم نداشته باشی .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت213

نفس خسته ی فرهاد در گوشی پیچید .

-فعلا که تا بهبودی کاملش مجبورم همین رویه رو
ادامه بدم . نمی خوام اتفاق امروز دوباره تکرار بشه
.

مکت کوتاهی کرد . بیم و امیدی که فرهاد در آن
دست و پا می زد را به خوبی درک می کرد و می
دانست چه جنگی میان منطق و احساسش در جریان
است .

-عملت چطور بود ؟

تغییر حالش را به راحتی از صدایی که از بندِ گرفتگی
چند ثانیه ی پیش رها شده بود ، می فهمید.

-خوب و طولانی . با کاردیومیوپاتی که داشت ،
انتظار این حد موفقیت جراحی رو نداشتم . بعد هم
مجبور شدم یه بیمار اورژانسی رو ببینم . یه زن و
شوهر بومی که نمی دونم از کجا شنیده بودن من اون
جا جراحی دارم ، بیمارستانو گذاشته بودن روی
سرشون. بیمار پسر سیزده ساله شون بود که به قول
خودشون بعد از هفت تا دختر خدا با هزارتا خواهش
و نذر و نیاز بهشون داده بود . وضع مالی خوبی
نداشتن ، حتا نمی تونستن برای درمان بیارنش تهران
!

تلخ خندید و ادامه داد:

-فکر می کنم گاهی خدا با آدم ها شوخیش می گیره
البرز. باید سر و ظاهر یکی از دخترا که با پدر و
مادرش اومده بود رو می دیدی. تمام مدتی که
ویزیتش می کردم آسمان جلوی چشمم بود . من خیلی
خیلی به پناهی مدیونم .

البرز با زیرکی پرسید:

-احتمالا این حس تاثیری توی تماس نگرفتنت نداشت ؟

فرهاد سکوت کرد .

-آسمان دختر بزرگیه . درسته الان شرایط مناسبی برای شنیدن این حقیقت نداره ولی فکر نکنم هیچ آدمی توی دنیا باشه که دلش نخواد حقیقت وجودیش رو بدونه .

-نمی دونم نمی دونم البرز .

از روی تخت بلند شد و به طرف پنجره رفت . پرده را پس زد و از آن ارتفاع چشم دوخت به دریایی که در مه و سیاهی غلیظی فرو رفته بود .

-باز هم قراره بری جنوب ؟

-اگه بهت بگم از لحظه ای که رسیدم انگار یه چیزی اون جا، جا گذاشتم باورت می شه ؟

البرز بلند و تک ضرب خندید :

-پس رفیقت قلابش رو جای درستی انداخت !

فرهاد با خنده ای کم رمق جواب داد :

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 214

-رفیق من اگه صیاد خوبی بود که تو از زیر دستش
در نمی رفتی !

خنده اش در لحظه پرکشید. هنوز هزارن سوال بی
جواب از آن سال ها در ذهنش به یادگار مانده بود .
سوال هایی که کودکی اش را تلخ و ناکام گذاشته بود
.

تماس که قطع شد ، هنوز به همان روزها فکر می
کرد . به اولین موشک باران تهران ، به نبودن های
همیشگی پدرش و آمدن آلا در یک عصر زمستانی
درست وسط زندگی شان.

صدای زنگ پیام گوشی ، نگاهش را از سیاهی آن
سوی شیشه گرفت و به صفحه ی روشن آن داد .
سودابه نوشته بود : "ای کاش من هم می تونستم
همراهت پیام " .

گوشی را محکم تر میان انگشتانش گرفت . حیف
نبود ؟ حیف نبود اگر این حجم از حس مادری نصیب
آسمان نمی شد ؟

بدون ذره ای تردید وارد لیست مخاطبان گوشی
شد . شماره اش را پیش از آمدن به ساری از پرونده
ی مطبش برداشته بود . برایش نوشت :

" سلام . مدبرنیا هستم . از فردا صبح ، هر ساعتی
که از خواب بیدار شدی یه گزارش از شرح حال
بیست و چهار ساعت قبل بهم می دی "

انگشتش روی دکمه ی ارسال مانده بود و نگاهش
روی جمله و لحن آمرانه اش . قصد نداشت به آسمان
فرست سرپیچی از خواسته اش را بدهد .

پیام را ارسال کرد و از تصور چشمان متعجب و
احتمالا گرد شده اش بعد از دیدن پیام ، بی اختیار
لبخند زد . به ساعت روی صفحه نگاهی کرد . ظهر
فردا دو جراحی سخت و پشت سر هم داشت . گوشی
را سایلنت کرد ولی پیش از این که آن را از مقابل
دیدش پایین بیاورد ، اسم آسمان و پیامش روی صفحه
نقش بست .

نوشته بود:

"سلام آقای دکتر ، اتفاقی افتاده ؟"

روی تخت نشست و تکیه اش را به تاج آن داد . حالا
می توانست صورت او را با چشم های کشیده ی
درشت و ابروهایی که از سر تعجب کمی از هم فاصله
گرفته بودند ، ببیند . پاهایش را روی تخت دراز کرد
. لبخند ناخودآگاهی روی لب هایش نقش بسته بود .

سوالش را با سوال پاسخ داد :

"چه اتفاقی ؟"

تاخیر او برای جواب دادن آنقدر طول کشید که می خواست گوشی را روی پا تختی بگذارد .

"نمی دونم ، آخه فکر کردم شاید مشکلی برام پیش اومده. این جوری که خیلی مزاحم وقتتون می شم"

بدون تعارف برایش نوشت:

" مزاحم نیستی . هر روز صبح پیام بفرست ، هر تغییری که توی حال و شرایط داشتی ، واکنش بدنت رو به همه ی تمرین های تنفسی و فیزیوتراپی که بهت دادم. چه مثبت یا نه بهم بگو . نمی خوام تا ویزیت بعدی مشکلی مثل امروز برات پیش بیاد "

پیام را که ارسال کرد ، اثری از لبخند دقایق پیش روی لب هایش نداشت . شاید از این طریق می توانست تغییرات احساسی او را بفهمد و عوارضش را کنترل کند . جواب "باشه ، شبتون بخیر" او که رسید گوشی را کنارش روی پاتختی گذاشت . خودش را روی تخت پایین کشید و ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت . شش ساعت وقت داشت تا به هیچ چیز فکر نکند .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت215

عادت کرده بود . به این که صبح ها بعد از ورزش و دوش صبحگاهی ، وقتی برای صرف صبحانه پشت میز آشپزخانه اش می نشست پیام های او را که بلا استثنا با "سلام آقای دکتر " شروع می شد ، بخواند .

روزهای اول کل پیامش به دو خط هم نمی رسید ؛ یک شرح حال از سر تکلیف . ولی چند روز که گذشت انگار این ارتباط همان طوری که او می خواست در ذهن آسمان معنا گرفته بود که جز به جز احوالش را برای او شرح می داد .

چیزی شبیه یک مشاوره ی مستمر پزشکی ؛ هر قدر که انجامش در کلاس و پرنسیپ او نباشد .

@shahregoftegoo

حوله ی دور گردنش را روی تکیه گاه صندلی کناری
انداخت و پشت میز نشست .

صدای موسیقی بیکلام در فضای خانه اش طنین
انداخته بود . بوی تند قهوه و چشم دوختن به نمای
قله های سر به فلک کشیده ی آن سوی پنجره
تکراری ترین اتفاق هر روزش بود . ولی این روزها
چیزی به آن اضافه شده بود . یک عادت جدید!

فنجان قهوه را بالا آورد و عطر خوش ان را نفس
کشید . یادپدرش و غرولند هایی که وقت تماشای
قهوه خوردن صبحگاهی او نصیبش می شد ، طرح
کمرنگی از لبخند را روی لب هایش آورد .
جرعه ای از آن نوشید و همزمان با دست دیگر قفل
گوشی اش را باز کرد . درست سر ساعت پیامش روی
صفحه ی گوشی اش نقش بسته بود .

روی اسم آسمان را لمس کرد . باز " سلام آقای
دکتر " تکراری اول پیام لبخندی را روی لب هایش
نشاند و بعد رسیده بود به التهاب پوستی اش

اطراف زخم . فنجان قهوه اش را پایین آورد و فوراً
برایش نوشت : "سلام . از کی این طوری شده ؟ "

نگاه منتظرش با اخم ناخودآگاهی که میان ابروهایش
نقش خورده ، مانده بود روی ایزتاپینگ بالای صفحه
ی آبی . چیزی که طول کشید و او بی اختیار در
جایش جابجا شد .

"از دیشب . هم می سوزه ، هم می خارده . یکم بیشتر
از اون روزای اول توی بیمارستان "
از روی صندلی بلند شد . بی توجه به ساعتی که به
وقت رفتنش نزدیک می شد ، به طرف پذیرایی
رفت و همزمان برایش نوشت:

" جای بخیه هات چی ؟ خشکه ؟ "

پیش از اینکه پاسخ آسمان روی صفحه نقش
ببندد ، تماسی که روی گوشی اش افتاد تمام آرامشش
را به یغما برد . نفسش را با حرص به بیرون پرتاب
کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت216

هنوز جواب دخترک نرسیده بود و با وجود این که حدس می زد مشکلش ، مورد شایع و خاصی نباشد ولی انگار به او که می رسید دچار وسواس می شد .

جواب نداد تا تماس قطع شود. ولی مخاطب آن سوی خط به او امان نداد و پیش از این که فرصت کند با آسمان تماس بگیرد، دوباره اسم "دکتر فضلی" روی صفحه ی گوشی اش نقش بست . سرش را برای لحظه ای رو به سقف بالا برد . می دانست تماس دکتر شروع یه جنگ اعصاب جدید است .

همانطور که صدای موسیقی را پایین می آورد، انگشتش را کشید روی ایکون سبز .

-بله

-سلام داماد پیش از این . احوالت چطوره دکتر ؟
چقدر از این لفظ بدش می آمد و هیچ وقت نفهمیده
بود که دکتر فضلی چه علاقه ای به تکرارش دارد .
اصلا از این نوع لحن بازاری که تعدا به حرف
زدنش می داد ، بیزار بود .

روی تک مبل کنار شومینه نشست . نیمی از
حواسش مانده بود پیش مشکل آسمان و فقط
می خواست هر چه زودتر مکالمه اش را تمام کند .
-سلام ، صحبتون بخیر دکتر

-صبح ما که با این مکالمه به خیر شد البرز جان .
پدر چطورن ؟ هنوز جنوبین در حال خدمت به خلق و
نوع بشر ؟
به پشتی صندلی تکیه زد . نفس عمیقی از بینی گرفت
و جواب داد :
-بله ، پدرم جنوب هستن .

-چی می گه این دکتر مدبرنیا . ما که از فهمش
عاجزیم . بابا دنیا مثل برق داره می ره جلو ، اونوقت

این فامیل ما مونده تو سال هزار و بوق . این افکار
مال همون دوره‌ی اول انقلاب بود . توده و خلق و
کمونیست و چی و چی الان داره دنیا رو
صفرای ارز توی حسابت می چرخه . ارز داری یعنی
زنده ای ، وگرنه باید سر بذاری زمین و بمیری !

هیچ وقت این حجم از فعالیت پدرش را نه تایید کرده
بود و نه رد . حتا آن روزها، وقتی به عنوان پسرش
هم بهره‌ای از حضور او در زندگی‌اش نبرده بود ، باز
هم اعتراض نکرده بود . چه رسیده به حالا.

-امری داشتید با من تماس گرفتید؟

لحن خشک و جدی او دکتر فضلی را از ادامه دادن
حرفش منصرف کرد .

-تماس گرفتم برای آخر هفته دعوت کنم ویلای
لواسون . قبلا که اومدی؟! این اواخر همه‌ی آخر
هفته‌ها با دوستان اون‌جا برنامه داشتیم . یه دورهمی
دوستانه است . اکثر مهمون‌ها رو هم می‌شناسی .
هم با شما تماس گرفتم ، هم با دکتر امیریان ...
قبل از این که بخواهد چیزی بگوید ، دکتر فضلی فوراً
گفت :

-نه نیار دکتر . می دونی چند وقته ندیدیمت ؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت217

از آخرین باری که طناز را دیده بود آنقدری نمی گذشت که او هم شامل جمعی که دکتر فضلی به فعلش داده بود ، شود.

-می خواستم با پدر هم تماس بگیرم اما می دونم دکتر چقدر سر خودش رو شلوغ کرده و با شناختی که ارزش دارم ، احتمالاً تمایلی هم به حضور توی جمع ما نداشته باشه . ولی منتظر تو و دکتر امیریان هستم . دوستان تعریف دکتر امیریان رو زیاد شنیده بودن ، بهشون قول دادم دکتر مهمون ویژه ی این هفته باشن .

اخم هایش بیشتر از هر وقت دیگری در هم گره
خورده بود . این برنامه را طنز چیده بود یا دکتر ،
درست نمی دانست ! ولی شک نداشت که دعوت از
فرهاد فقط برای تحت فشار گذاشتن و امتیاز گرفتن از
خودش بود .

-خیلی ممنون دکتر . ولی ممکنه من آخر هفته شمال
باشم . فعلا برنامه ام قطعی نیست . اگه ...
دکتر میان حرفش آمد و با لحنی خاص گفت :
-پس درست شنیدم !

بی اختیار از روی مبل بلند شد . چیزی در دلش تکان
خورده بود که ماهیتش را درست نمی فهمید .
-درست شنیدم که وکیل داره برای سرمایه
گذاری پرس و جو می کنه ؟

دم عمیقی گرفت . به طرز شگفت آوری بعد از شنیدن
این جمله خبری از آن حس غریب در دلش نبود .

-هنوز هیچ چیزی قطعی نیست . فقط یه پیشنهاده که
قول دادم بررسیش کنم .

صدا و لحن دکتر مملو از دلخوری بود .

-که حتا برای پیشنهاد من این کار رو هم نکردی ...
نمی خوام وقتت رو پشت تلفن بگیرم . حالا آخر هفته
همدیگر رو می بینیم بیشتر در موردش حرف می
زنیم . فقط می خوام بدونی پیشاپیش من با همه ی
شرایط تو موافقم .

تماسی که پشت خطش آمد باعث شد گوشی را از کنار
گوشش پایین بیاورد و به شماره ای که بالای صفحه
نقش بسته بود ، نگاه کند . تماس از بیمارستان بود
و او به جای ادامه دادن بحث ، فوراً گفت :

-عذرخواهی می کنم . تماس از بیمارستان پشت
خطمه . بعداً باهاتون تماس می گیرم .

"باشه البرز جان" دکتر را شنیده ، نشنیده تماس را قطع کرد . یکی از بیمارانش که تا چند ساعت دیگر نوبت جراحی اش بود ، وضعیت خوبی نداشت .

-بله

-سلام آقای دکتر، نصیری هستم ، پرستار بخش سی سی یو. بیمار تخت ۵، حمید محبی از یک ساعت پیش دچار چست پین و عرق سرد شده توام با افت فشار خون ۷ روی ۴. همون موقع به رزیدنت ارشد اطلاع داده شد و Ecu گرفته شد و تغییرات به صورت ST elevation در لیدهای دو و سه و لیدهای پریکوردیال مشهود بود .

با شتابی که به قدم هایش داد به طرف پله های چوبی گوشه ی پذیرایی که به طبقه ی دوم منتهی می شد ، رفت و همزمان در گوشی گفت :

-لطفا دریپ هپارین و دریپ تی ان جی برای بیمار شروع بشه . بیمار سی بی آر بشه . اکسیژن نازال برای بیمار بگذارید و مجددا نوار Ecu . با بخش

coth lab. هماهنگ کنید. نیم ساعت دیگه توی
بیمارستان هستم .
-چشم آقای دکتر

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت218

همین که به اتاقش رسید، گوشی را روی تخت پرت
کرد و به طرف کمد لباس هایش رفت . یکی از کت و
شلوار هایش را از آن بیرون کشید و روی تخت
انداخت . دستش به طرف لبه ی تی شرتش رفته بود
و نگاهش مانده بود روی گوشی که همان لحظه
صفحه اش خاموش شد .

انگار آن لحظه برخلاف صدها باری که همچین
موقعیتی را تجربه کرده بود ، چیزی کم داشت .

دستش از لبه ی تی شرت جدا شد . خم شد و گوشی
اش را برداشت و شماره ی آسمان را گرفت . بوق
اول که بی جواب ماند مجبور شد ان را روی اسپیکر

@shahregoftegoo

بگذارد و مشغول پوشیدن لباس هایش شود . تماس
بی پاسخ مانده بود و مشترک مورد نظرش جواب
نمی داد . اخم هایش در هم شد . کتتش را به تن کرد
و در حال بیرون رفتن از اتاق دوباره شماره اش را
گرفت . پنج بوق پی در پی و صدای اپراتور که از
پاسخگو نبودن آسمان می گفت .

از در خانه بیرون رفت و از همان جا درهای ماشین
را باریموت باز کرد .

آخ اگر آسمان جلوی چشمش بود ! هزار بار هم که با
آن چشم های درشت نگاهش می کرد ، باز هم نمی
توانست ذره ای از اخم غلیظی که روی صورتش
نشسته بود ، کم کند .

*

صدای بی وقفه ی زنگ در سرش را از روی صفحه
ی گوشی بلند کرد و از لای باز در به بیرون چشم
دوخت . کسی در خانه نبود . شب پیش با اصرار

آرمان و بابا محمد علی را راضی کرده بود که مراقبت
بیست و چهار ساعته از او را تمام کنند و به کار و
زندگیشان برسند .

می توانست حدس بزند که دیر و زود رفتن های این
مدتِ آرمان چه ضرری را به کسب و کار نو پایش
زده و چقدر در دل غصه اش را می خورد . گوشی را
با تردید روی تخت گذاشت . هنوز جواب سوال دکتر
را نداده بود . دستش را به تاج تخت گرفت و به
آرامی از روی آن بلند شد . زنگ یکبار دیگر به صدا
در آمد . فکر کرد شاید پدرش یا آرمان کلیدشان را در
خانه جا گذاشته باشند .

تا ابتدای راهرو با احتیاط پیش رفته بود که برای
سومین بار صدای زنگ سکوت دلچسب خانه را
شکست . نگاه متعجبش از همان فاصله روی سایه
ی مردی نشست که در مانیتور کوچک آیفون می دید
. دستش را به دیوار گرفت و کمی جلوتر رفت .
سپهر پشت در خانه شان ایستاده بود .

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 219

از روزهای نوجوانی هر دوتایشان خیلی وقت بود که می گذشت؛ از آن روزها که صبح و شب، با بهانه و بی بهانه سپهر سر از خانه ی آن ها در می آورد و حضورش آنقدر عادی و تکراری بود که حتا در دوردست ترین بخش ذهنش هم احتمال نمی داد که درست در مرکز یک حس عمیق و پرشور ایستاده است.

اولین کسی که این رفت و آمدها سیگنال هایش را فعال کرد، آرمان بود. یادش بود یک ظهر گرم تابستان، وقتی روی ایوان سرتاسری خانه ی پدربزرگش نشسته بود و به والیبال بازی کردن بقیه نگاه می کرد، آرمان آمده بود سراغش و با غیظ کنار گوشش گفته بود :

-آسی این سپهر چه مرگشه؟

نگاهش بی اختیار کشیده شد سوی سپهر که همان
لحظه نگاهش می کرد و همین هم باعث شد توپی که
به طرفش آمد را نبیند و توپ توی زمین بنشیند.
صدای هو کشیدن بچه ها که بلند شد، نگاه چرخاند
طرف صورت برزخی آرمان و زیر لب گفت:

- نمی دونم!

اما آن لحظه شروع یک خودکاو بود. آن روز
آسمان را از بیرون دیده بود و در درونش دنبالی آبی
گشته بود که بقیه می دیدند. دختری با چشم های
اندکی روشن قهوه ای و موهایی پیچ در پیچ و فارغ
از دردی که مثل خوره به جان نفس هایش افتاده بود.
روزهای بعد از آن بیشتر از همیشه به خودش در
آینه نگاه کرد. انگار از آن لحظه بخشی از روحش را
کشف کرده بود که پیش از آن هیچ وقت نمی
شناختش.

صدای زنگ که دوباره در خانه پیچید، به خودش آمد.
جلوتر رفتم و خودش را به آیفون رساند.

- بله؟

- آسمان؟

صدای سپهر مثل همیشه پر بود از حس هایی که دیگر حتا علاقه ای به کشفشان نداشت. درست از چند وقت بعد که عمه فخری در زمان عود بیماری اش، در یک نطق غرا از خصوصیات عروس ایده آتش پرده برداشته بود؛ "سپهر" روزهای کودکی شده بود "آقا سپهر"، و خودش به جای "آسی" ای که سپهر به تبعیت از آرمان صدایش می زد، شده بود همین "آسمان" پر سوز و حسی که چند ثانیه ی پیش از زبان او شنیده بود. ولی اگر هزار سال هم که می گذشت، هرگز فراموش نمی کرد این من الانش را تا چه حد مدیون سپهر و توجه های او در روزهای نوجوانی اش است.

- سلام، خوبید آقا سپهر؟

- تو حالت خوبه آسمان؟ چرا جواب نمی دادی؟

لحظه ای مکث کرد. بعد به آرامی جواب داد:

- ببخشید هوا خیلی سرده من نمی تونم پیام جلوی در، آرمان و بابا هم خونه نیستن.

می خواست به او بفهماند که برای جلوگیری از تبعات احتمالی نمی تواند در را برویش باز کند. سپهر فوراً منظورش را فهمید.

- نه نمی خواد. می دونم تنهایی. پیش آرمان بودم
گفت امروز کسی پیشت نیست، نگران شدم. چند بار
به شماره ی خونه زنگ زدم، کسی جواب نداد، اومدم
اینجا. آیفونو که دیر جواب دادی یه دور سخته رو
زدم دختر.

نگاهش کشیده شد تا تلفن که از همان جا هم چراغ
خاموشش نشان می داد که از برق کشیده شده است.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 220

- فکر کنم پریز تلفنو از برق کشیدن.
صورت سپهر در مانیتور جلو آمد و معنادار گفت:
- شماره ی جدیدت رو هم ندارم!
لب هایش را برای لحظه ای تو کشید و بعد با لحنی
آرام جواب داد:
- من حالم خوبه.

@shahregoftegoo

سپهر مکت کرد. از مانیتور دید که دستی روی صورتش کشید و نفسش را بیرون فرستاد.

- خدا روشکر که حالت خوبه. ولی اگه کاری داشتی، من شماره م همونیه که بود.

ساق پایش به گز گز افتاده بود. این پا و آن پایی کرد تا وزن بدنش روی پای جراحی شده اش نیفتد.

- ممنون آقا سپهر ولی آرمان هست.

سپهر عقب کشید و او با غم به شانه ی افتاده اش بعد از خداحافظی و حین رفتن نگاه کرد. گوشی آیفون را که سر جایش گذاشت ذهنش پر بود از این سوال که عشق قید و بند می فهمید؟ که خوب شدنش چقدر در "من شماره م همونه" ی سپهر نقش داشت؟ سرش را بالا برد و چشم دوخت به قاب روی دیوار و خط پدرش که نوشته بود

"از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند"

به طرف اتاقش رفت و با خودش مرور کرد، عشق حتما چیزی بود شبیه صدای کشیدن قلم بابامحمدعلی اش روی کاغذ که حالش را خوب می کرد یا

شبیه بوسه های شبانه ی مامان حوریه که آرامش
مطلق بود و به عشق دریافتش همیشه شبها خودش
را به خواب می زد. عشق همین "آسی" گفتن های
آرمان بود ، که پر بود از تعصب و مهر . و شاید
لحظه ی جوانه زدن گل هایش که خودِ خودِ امید بود.
به اتاقش که رسید، با دیدن گوشی یادش آمد جواب
سوال دکتر را نداده . تا جایی که از پای دردناکش بر
می آمد به قدم هایش سرعت داد. گوشی را از روی
میز برداشت و با دیدن چند تماس بی پاسخ چشمانش
تا آخرین حد گشاد شد.

دستش چند بار برای تماس با او پیش رفت ولی هر
بار منصرف شد. می ترسید با تماسش برای دکتر
مزاحمت ایجاد کند. جواب سوال دکتر را در پیامی
برایش نوشت و منتظر به صفحه ی گوشی چشم
دوخت. چند دقیقه گذشت ولی پیامش دیده نشد. با
صدای باز شدن در حیاط از روی تخت بلند شد و به
طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و خیره شد به
آمدن پدرش در حالی که چندین کیسه ی خرید در
دستش بود.

- قلبم داره میاد تو دهنم البرز!

همان طور که کنارش نشسته بود، سرش را به طرف او چرخاند. رنگ صورتش آشکارا پریده بود و دستی که روی پاهایش قرار داشت را مشت کرده بود.

- فشارت پایینه. بگم برات یه چیز شیرین بیارن!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 221

سودابه سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه، نمی خواد. توی کیفم شکلات دارم.

نگاه عمیقی به او انداخت که دست در کیف انداخته و

در جستجوی چیزی بود. لرزش دستانش را می

توانست ببیند و بیقراری ای که باعث می شد نتواند

چیزی که می خواهد را پیدا کند.

- این چه حالیه سودی؟ مگه تو همین رو نمی
خواستی؟

حرکت دستش درون کیف متوقف شد و سرش را بالا
آورد و به او که با گره ای میان ابروهایش، جدی تر
از هر وقت دیگری نگاهش می کرد، چشم دوخت.

- من می ترسم البرز؟

سرش را تکان کوچکی داد و پرسید:

- از چی؟

نگاه سودابه از صورتش گذشت و یک دور در فضای
سالن انتظار فرودگاه گشت تا دوباره به او رسید.

- می ترسم از من خوشش نیاد!

گره ابروهایش در لحظه باز شد و با یک ابروی بالا
رفته نگاهش کرد. سودابه اخم ظریفی روی صورتش
نشاند و گفت:

- اون جوری نگام نکن. دست خودم نیست. من که تو
فکر و ذهنش نیستم. اونم نمی دونه ما چه حسی

بهش داریم و چرا. خب ممکنه به هر دلیلی از ما خوشش نیاد.

تکیه اش را به صندلی داد و با حالت راحتی گفت:

- تو که تقریبا هر روز داری باهاش حرف می زنی.

پس می تونی حسش رو به خودت بفهمی. این

دیدارها هم باید بالاخره از یه جایی شروع بشه. به

نظر من آسمان دختر مهربون و بی عقده‌ایه. خیلی

راحت می شه باهاش ارتباط گرفت.

- می دونی البرز؟

رد نگاه سودابه را گرفت و رسید به کودکی که کنار

گیت خروجی در آغوش پدرش دست و پا می زد.

- فکر نکنم هیچ مادری توی دنیا باشه که وقتی بچه

شو برای اولین بار بغل می کنه از خودش

پپرسه "کنه از من خوشش نیاد؟". بچه ها وقتی به

دنیا میان درست یه بخش از جسم و روح مادرشونن.

نگاهش را با لبخند غمگینی که روی لب هایش

نشسته بود از کودک گرفت و به او دوخت.

- من می خواستم زنان بخونم. عاشق این بودم که
بچه رو بعد از دنیا اومدن بذارم روی سینه‌ی
مادرش. اون لحظه که بچه دنبال اون آرامش محضی
که پیش از به دنیا اومدن درش بود، دست و پا می
زنه و مادرش با چشم های نیمه باز نگاهش می کنه،
بدیع ترین تصویریه که دنیا به خودش دیده!
با همان لبخند، نفس عمیقی گرفت.

- من حاضر بودم برای دیدن اون لحظه هر کاری
بکنم ولی وقتی خودم باردار شدم ... ترسیدم. من
انقدر عاشق فرهاد بودم که حس می کردم قلبم بیشتر
از اون گنجایش نداره.

البرز برای اینکه او را از آن حال و هوا در بیاورد با
لحن جدی ولی شوخ پرسید:
- بودی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 222

موفق شد و لبخند غمگین سودابه رنگ گرفت.
نگاهش روی فرهاد که کمی آن طرف تر با تلفنش
حرف می زد، نشست.

- هستم. همیشه هستم. فرهاد همه کس منه.
دوباره که نگاهش کرد چیزی در چشم هایش شکسته
بود. درست عین شیشه ای که سنگ هزارتکه اش
کرده باشد.

- اون روز وقتی از جلوی چشمای نیمه بازم، بدون
اینکه حتا بذارن یه بار بغلش کنم بچمو بردن، تازه
فهمیدم حسم بهش شبیه هیچ حسی توی دنیا نیست.
حس مادری از روح آدم سرچشمه می گیره. حالا به
جای اون نوزاد چند صد گرمی، یه دختر مقابله که
دقیقا همون سال های منه و این خیلی دلهره
آور.

عمیق و متفکر نگاهش می کرد که سودابه لبخندی به
رویش زد و سر برگرداند. نگاهی به ساعتش انداخت.
چیزی تا وقت پرواز نمانده بود.

- فرهاد با کی حرف می زنه این همه وقت؟
سرش را از روی ساعت بالا آورد و به فرهاد نگاه کرد.

- شاید از بیمارستانه. امروز چندساعت درگیر بودم تا بتونم تایم رو برای آخر هفته هماهنگ کنم.
سودابه اعتراض کرد:

- تو که دیگه خیلی سر خودت رو شلوغ کردی. پس خودت چی؟

چشم هایش را برای لحظه ای باریک کرد و با تکان سرش با حالت جالبی گفت:

- خودم چی؟

- عین آدم آهنی داری زندگی می کنی. همش کار، کار، کار. یه فکری به حال خودت و زندگیت بکن.

- شما می فرمایید من چی کار کنم؟

سودابه چپ چپ نگاهش کرد.

- نه این که من بگم تو به حرفم گوش می کنی؟

صاف نشست و نگاهش را داد به تابلوی بالای گیت.
پروازشان در بلندگو اعلام شده بود. از روی صندلی
کافی شاپ بلند شد و جواب داد:
- طنازو فراموش کن سودی !

سودابه پوفی کشید. دسته ی کیفش را در دست گرفت
و از روی صندلی بلند شد. گفت:
- یکی دیگه رو بگم چی؟
از زیر چشم نگاهش کرد. پیش از این که جوابی به
سوال سودابه بدهد، فرهاد نزدیکشان شد.
-سودابه جان؟ ما باید برگردیم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت223

هر دو متعجب و منتظر به او چشم دوختند. فرهاد دست روی چانه‌اش کشید. لحظه‌ای برای گفتن تعلل کرد.

- نیلوفر برای آخر هفته پری رو از آسایشگاه برده خونه‌اش.

سودابه قدمی به جلو برداشت و با نگرانی گفت:
- خب؟

تعلل فرهاد را برای گفتن حس می‌کرد و ساکت مانده بود تا او به شیوه‌ی خودش خبری را که بی‌شک برای سودابه خوشایند نبود، بگوید.

فرهاد دم عمیقی گرفت. صدایش با پس زمینه‌ی همهمه‌ی گنگ آدم‌ها به گوشش می‌رسید.

- انگار از عصر باز حالش بد شده، نیلوفر رو با بچگی‌های تو اشتباه گرفته.

نگاه سودابه هنوز ثابت مانده بود در چشم‌های فرهاد. انگار نه دل بی‌تفاوت بودن داشت و نه می‌توانست از دیدار دخترش دل بکند. پیام نگاهش تمام و کمال به

فرهاد رسیده بود که او برای همراه کردنش توضیح داد:

- می‌گه از عصر بی‌قراری می‌کنه و می‌گه تو عروسکش رو قایم کردی و بهش نمی‌دی. هر قدر هم که با نریمان تماس گرفت جوابش رو نداد، توی واحدش هم نیست!

خبر داشت که با وجود تلاش سودابه برای ماندن، چند روزی می‌شد که نیلوفر از خانه‌ی آن‌ها رفته بود و با برادرش دو واحد کنار هم در یکی از خیابان‌های نزدیک دانشگاه اجاره کرده بودند.

- سودابه جان من می‌تونم خودم برم و هماهنگ کنم برش گردونن آسایشگاه. ولی فکر می‌کنم شاید تو رو ببینه کمتر اذیت بشه.

- به خودش آسیب زده؟

صدای سودابه آنقدر گرفته بود که انگار از ته چاه در آمده باشد. فرهاد مکثی کرد و گفت:

- هم به خودش، هم به نیلوفر.

سودابه بند کیفش را روی شانه بالا کشید و با غمی
که چشم‌های مشک‌اش را کدر کرده بود گفت:

- بریم فرهاد

فرهاد لحظه‌ای نگاهش کرد. بعد به طرف او چرخید و
پرسید:

- تو چیکار می‌کنی البرز؟

هر دو دستش را با بالا زدن لبه‌ی پالتوی کوتاهش،
توی جیب شلوارش فرو برد. شانه‌اش را کمی بالا
فرستاد و جواب داد:

- من ده صبح توی مطب دکتر پور رضا، آسمان رو
می‌بینم.

نگاه فرهاد پر بود از یک دلتنگی عمیق که تنها باید
می‌شناختی‌اش تا کشفش کنی.

- خوبه. منم امشب با آقای پناهی تماس
می‌گیرم، باهاش برای یه روز دیگه هماهنگ می‌کنم.

دستش را دراز کرد و دسته‌ی چمدانِ کوچکِ کنار پای
سودابه را گرفت و همزمان با نگاهی به او با تاسف
گفت:

- تمام مدتی که با تلفن حرف می‌زدم، دکتر فضلی
پشت خطم بود. یه فکری برای این موضوع بکن.

یک دستش را از جیبش بیرون کشید و با سر انگشت
اشاره روی گوشه‌ی ابرویش کشید. با جدیت جواب
داد:

- نیاز به هیچ فکری نیست. این موضوع خیلی وقته
حل شده است.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت224

لحن بدون انعطافش کشش نامحسوسی را در عضلات
صورت فرهاد ایجاد کرد.

فرهاد چمدان را تا کنار پایش جلو کشید. نگاه
کوتاهی به سودابه انداخت و گفت:

- پس ما می‌ریم. هر اتفاقی که افتاد، لطفاً منو در
جریان اوضاع بذار.

- حتماً

چند دقیقه‌ی بعد که به طرف گیت خروجی
می‌رفت، میان صدای خش خش چرخ‌های چمدان و
همهمه‌ی سالن و صدایی که از بلندگوها به گوش
می‌رسید به "مرسی البرز" سودابه در لحظه‌ی آخر
فکر می‌کرد و حس تشکر در چشمان فرهاد و از
خودش می‌پرسید، "چرا؟". سوالی که انگار پای
همه‌ی پاسخ‌هایی که برایش در ذهن ردیف
می‌کرد، می‌لنگید.

از گیت خروجی عبور کرد و خیره شد به انعکاس
تصویر خودش در شیشه‌ی روبرو؛ به مردی با پالتو

و شلوار مشکی و چمدانی در دست که برای اولین بار در زندگی‌اش با پای دلش قدم در مسیری می‌گذاشت، نه پای منطقش.

- دست راستت رو بیار

خودش را با صندلی تا نزدیک او جلو کشید و چشم دوخت به حرکات دست دخترک که با یک دست و به آرامی آستین دست دیگر را بالا می‌داد. آستینش که تا آرنج بالا رفت، "خوبه" ای گفت و فشارسنج را دور بازویش بست.

از همان لحظه‌ی اولی که وارد مطب شده بود، سنگینی نگاه کنجکاو و جستجوگرش را روی خودش احساس می‌کرد و تعدا نگاهش نمی‌کرد. نفس‌های عمیق و بالا و پایین شدن سینه‌اش را از زیر چشم می‌دید. فشارش را گرفت.

چسب بازو بند را کشید و گفت:

- فشارتم که خوبه.

با صندلی پشت میزش برگشت. دفترچه اش را جلو کشید و حین ورق زدن و نگاه کردن به آخرین صفحات استفاده شده اش پرسید:

- ویزیت متخصص ریه کی بود؟

نگاهش به تاریخ ناخوانای بالای صفحه دوخته شده بود که آسمان به آرامی جواب داد:

- دو روز پیش

لحن نرم و خوش آهنگ صدایش به طرز خاصی ذهنش را درگیر می کرد. حرکت دستش برای لحظه ای متوقف شد. هیچ توصیفی برای آن نداشت. صدا و لحنش ملایم بود و همه ی اصواتی که از حنجره اش خارج می شد به طرز عجیبی نرم و دلنشین بودند. یک برگ دیگر از دفترچه را ورق زد و شروع به نوشتن کرد.

- یکی از داروهای رو عوض می کنم. قرصی که برات می نویسم، روزی دوبار صبح ها بعد از صبحانه و

شب ها پیش از خواب می خوری. سعی کن بینش
بیشتر از ده ساعت فاصله باشه.

سنگینی نگاه آسمان را روی نیمرخ صورتش حس
می کرد. تمام خطوط داروها را تا پایین نوشت. مهرش
را پای نسخه زد و همانطور سر به زیر گفت:
- چیزی هست که می خوای به من بگی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 225

- شما چرا اینجااید؟

ابروهایش را از سر تعجب بالا فرستاد. با آرامش
دفترچه را بست و با بلند کردن سرش، خیره شد به
دختری که صورت رنگ گرفته و چشم های پف کرده
از بی خوابی اش از او آسمان زیباتری به نسبت قبل
ساخته بود. پیش از این که چیزی بگوید، آسمان
توضیح داد:

- بابا محمد علیم گفته بود که قراره دکتر امیریان و خانومشون بیان دیدن من. شما هم هستید. بعد هم خود دکتر امیریان تماس گرفتن و گفتن که یه مشکلی براشون پیش اومده و نمیتونن بیان!

با صندلی به طرفش چرخید. دستهایش روی سینه در هم گره خورد و زل زد به چشمان روشنی که انگار میان روشنایی اغراق آمیز اتاق، همه چیز به جز برق آن چشمها ماهیت خود را از دست داده بود.

منتظر و بی حرف نگاهش کرد. آسمان انگار از عمق سردرگمیهایش دنبال جمله‌ای مناسب برای گفتن میگشت و این یعنی در ناخودآگاه دخترک دوست داشتنی مقابلش، حسی سربرآورده بود.

- خب؟ الان مسئله اومدن منه یا نیومدن فرهاد و سودابه؟

آسمان بی قرار روی صندلی جابه جا شد و با دست موهایی که صورتش را قاب گرفته بود، پس زد. صورتش از بار قبل پر تر شده بود و برجستگی گونه اش با هاله‌ی صورتی که رویش خورده بود بیشتر به

چشم می‌آمد، درست مثل رنگ ملایم لب‌هایش که با وجود سادگی، تصویرش را چشم‌نوازتر کرده بود.

- منشی‌تون به زور نوبت ویزیت می‌ده. انقدر سرتون شلوغ‌ه که بیمار جدید اگه معرفی نامه نداشته باشه یا شرایطشون خیلی حاد نباشه، اصلاً نمی‌بینیدش. خود منو اگه معرفی دکتر امیریان نبود، قبول می‌کردید؟

گره دست‌هایش را از روی سینه باز کرد.
- فرض کنیم این‌هایی که می‌گی درست باشه. الان مشکل کجاست؟

- خب... خب شما با اون حجم کارتون چرا باید به خاطر من بیاید اینجا، توی مطب یه دکتر دیگه منو ببینید؟

نفسی از هوای سبک اتاق گرفت. حق با آسمان بود؛
سواى آشنایی‌اش با دکتر و پیشنهادی که باعث می‌شد به راحتی خواستش برای ملاقات با آسمان در هر

شرایطی فراهم شود، خودش هنوز کاری که در حال انجامش بود را باور نداشت.

- من آخر هفته‌ها کار نمی‌کنم.

با وجود جواب قاطعی که داد، آسمان گفت:

- آخه یه جوریه آقای دکتر. انگار من دختر یه آدم خیلی مهمم.

لب‌های البرز با لبخند کوچکی به دو طرف کش آمد.
هر دو آرنجش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.
خودش را کمی جلو کشید و خیره در چشم‌های روشن دخترک گفت:

- از کجا می‌دونی نیستی!

- آره، مثلاً پدرم دوستِ قدیمیِ دوستِ پدر شماست!

از طعنه‌ای که در جمله‌ی آسمان بود، تک خنده‌ی بلندی زد. از روی صندلی بلند شد و در حالی که به طرف پنجره‌ی بزرگ رو به خیابان می‌رفت، گفت:

- من به مدت کوتاه از طرحم رو این جا گذروندم.

لبه‌ی پرده کرکره را کنار زد و چشم دوخت به بارانی که بر سر شهر می‌بارید و آدم‌هایی که برای فرار از آن در تکاپو بودند. سکوت آسمان باعث شد، سرش را به طرف او بچرخاند و نگاهی کند. تضاد رنگ سبز تیره‌ی شال و سفیدی پوستش، رنگ روشن چشمانش را بیشتر به چشم می‌آورد.

- شرایطت خیلی بهتر از چیزیه که همه‌ی ما انتظار داشتیم. از دفعه‌های دیگه می‌تونی بیای تهران! آسمان با چشم‌های مملو از شگفتی نگاهی می‌کرد. چه کسی به جز خودش می‌دانست که همه‌ی این تلاش‌هایش به خاطر دور نگه داشتن او از مرکز احساساتی بود که نمی‌خواست فهمیدنش، ریسک درمان را بالا ببرد.

نیم نگاهی به خیابان انداخت و بی‌ربط گفت:

- پدرت اومد.

آسمان گیج پرسید:

- یعنی دیگه نمیاید اینجا؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت226

نگاهش حرکت پناهی را دنبال کرد که زیر رگبار باران عرض خیابان را با قدم‌های تند طی کرد و جایی در نقطه‌ی کور دیدش ناپدید شد. امروز وقتی رسیده بود که آسمان به تنهایی روی یکی از صندلی‌های مطب نشسته بود و دستیار دکتر پوررضا، طبق برنامه‌ی روتین ویزیت او، از آسمان تست‌های لازم را گرفته بود.

- ناراحتون کردم؟

سرش به طرف آسمان چرخید. تکیه‌اش را داد به لبه‌ی پنجره و به صورت او که نگرانی از تک به تک اجزای آن شره می‌کرد، چشم دوخت.

- من، منظوری نداشتم.

نفسی گرفت و دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد. حرف زدن با این دختر به طرز بی‌سابقه‌ای برایش راحت و جالب بود.

- نه، ناراحت نشدم. من به خاطر کارم اینجام. ولی اگه این مورد اذیتت می‌کنه می‌تونیم ویزیت‌ها رو منتقل کنیم به ...

آسمان با بی‌قراری روی صندلی جابجا شد و فوراً گفت:

- نه. من فقط برام عجیب بود. همین. یعنی یه کم نگران شدم واسه مشکلی که دکتر امیریان گفتن براشون پیش اومده. بعد فکر کردم که چرا شما اصلاً باید بیاید اینجا و ...

گفت، بی‌آن‌که بداند با هر جمله‌اش چه حس خوشایندی را در ذهن مرد مقابلش بیدار می‌کند. حسی شبیه لذت یک بازی که سال‌ها از آخرین تجربه‌اش، می‌گذشت. آنقدر دور؛ که آن را در خاطر نداشت. همه‌ی این سال‌ها از کوچکترین فرصت هم برای بهتر بودن در حرفه و کارش استفاده کرده بود

. همه‌ی وقتش یا صرف مطب و بیمارستان و مطالعه و مقاله‌هایش می‌شد یا تنها رفع نیازهای اصلی زندگی‌اش.

- بیا به جور دیگه بهش نگاه کنیم.

آسمان حرف‌هایش را قطع کرد و متعجب پرسید:
- چطور؟

درست مثل چیدن قواعد یک بازی، گفت:

- بیا فکر کنیم من استخدام شدم، پزشک مخصوص باشم؟

آسمان با چشم‌هایی که تا آخرین حد درشت شده بود، گفت:

- مگه من فرعونم آقای دکتر؟

چقدر سخت جلوی خودش را گرفته بود که با دیدن حالت آسمان قهقهه نزند .

- مگه فقط فرعون پزشک مخصوص داشت؟

آسمان گیج گفت:

- نه. خب...

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 227

رفت و دوباره روی صندلی مقابلش نشست. ذهن سیالش تقدیری که او را از کجا به آن لحظه رسانده بود، مرور کرد. برای از بین بردن حس ناامنی در آسمان گفت:

- تو با توجه به شرایطت یه کیس جراحی معمولی نبودی و الان، نتیجه‌ای که بعد از حدود یک‌ماه داریم می‌بینیم و توان قلب پنجاه درصد، یه موفقیت کاری و حرفه‌ای برای منه. پس ما هیچ‌کدوم به اون یکی بدهکار نیستیم.

- ولی موفقیت کاری با زندگی دوباره برابر نیست. البرز عمیقاً نگاهش کرد.

- می تونی بگی وقتی گل‌هات جوونه میدن تو
خوشحال‌تری یا اون‌ها؟

سوآلی که بعد از پرسیدنش، ذهن خودش بیش‌تر از
آسمان به چالش کشیده شده بود. به این که خودش
بیش‌تر به حس خوشایند بعد از هر موفقیت جراحی
نیاز داشت یا آن‌ها و چرا؟

آسمان من و منی کرد و بعد با صدای آرامی گفت:
-یه چیزی ازتون بپرسم؟

منتظر نگاهش کرد. آسمان دست راستش را بالا آورد
و موهای جلو آمده‌اش را پس زد. نگاهش با حرکت
دستش، رسید به موهای پیچ پیچش که زیر نور
سایه‌ی قهوه‌ای‌اش واضح‌تر بود.

- چی؟

خیره شد در چشمانش و گفت:

- چرا دکتر امیریان به جای خودشون شما رو برای
عمل معرفی کردن؟

جا خوردگی‌اش از این سوال را پشت نگاهش به در
پنهان کرد. انگار چیزی در وجود این دختر جوانه
زده بود که ریشه‌اش هر لحظه بیشتر از قبل پاگیر می
شد. چیزی که ناخودآگاه او را وصل می کرد به
اصلش. از آن سوی در زمزمه‌ی حرف زدن پدر
آسمان و منشی به گوش می رسید. آسمان به ظاهر
ناامید از شنیدن جواب او، توضیح داد:

- وقتی داشتیم می‌اومدیم، با یه ماشین تصادف کردیم.
نگاهش که دوباره به او رسید، یک یاس بزرگ جای
تلاوی چشمانش را گرفته بود. به نگاه خیره و
پرسشگرش این طور پاسخ داد که:

- بابا محمد علی منو رسوند این جا، خودش دوباره
برگشت که تکلیف اون ماشین معلوم بشه.

سوسوی آخرین روشنی در عمق نگاهش هم رو به
زوال می رفت که البرز با چشمان باریک شده،
پرسید:

- تو دوست داشتی جای من فرهاد رو ببینی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت228

آسمان لب‌هایش را تو کشید. انگار برای توضیح
حسی که در وجودش داشت، مانده بود و او به
حس‌های قوی این دختر فکر می‌کرد که چطور محبت
فرهاد را حتا از راه دور دریافت کرده بود. منتظر
جواب نماند. ترجیح می‌داد به جای شنیدن یک جواب
سرسری و در معذورات، ذهن او را با تحلیل ماهیت
حسش به چالش بکشد. تکیه‌اش را به پشت صندلی
داد و قبل از این که آسمان جوابی به سوالش بدهد،
گفت:

- دلیل این که فرهاد جراحی تو رو به من سپرد، باید
از خودش بپرسی. ولی دلیل نیومدنشون حال
بد خواهر سودابه است.
آسمان کنجکاوانه پرسید:

- همون خواهرشون که توی آسایشگاه هستن؟

می‌خواست جواب او را بدهد که ضربه‌ای به در خورد و خط نگاهش به چشمان آسمان شکسته شد و سرش به طرف در چرخید. شنیدن اسم آسایشگاه، او را به یاد پاکتی انداخت که از چند هفته‌ی پیش در داشبورد ماشینش مانده و او یادش رفته بود به دست پدرش برساند.

- بله؟

در به آرامی باز شد و قامت پناهی پوشیده در کت و شلواری که سرشانه‌هایش از بارش بی‌امان باران نمناک بود، در قاب نگاهش جا گرفت.

- سلام آقای دکتر.

از روی صندلی بلند شد و سلامش را پاسخ داد. برای این مرد مو جوگندمی به طرز ویژه‌ای احترام قائل بود و بخش بزرگی از این احترام، به خاطر بزرگ منشی‌ای بود که این روزها در او سراغ داشت. نه کاری که در گذشته انجام داده بود.

- خوبید ان شالله؟ باعث زحمت شدیم.

نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به آسمان انداخت که با کمک دسته‌ی صندلی از جایش بلند شده بود.

پناهی تا کنار آسمان جلو آمده بود. دست زیر بازوی آسمان انداخت و نگاه او سر خورد، تا انگشتانی که با ملایمت دور بازوی دخترش حلقه کرده بود. این تصاویر آنقدر در ذهنش بدیع و با اصالت بود که با دیدنش ذهنش به یک پارادوکس عجیب دچار می‌شد.

- کاری نکردم.

این جمله انگار از عمق باورهایش راه گرفته بود روی زبان‌ش و شبیه اندک تعارفاتی که در مکالمه‌هایش به کار می‌برد، نبود.

- اختیار دارید آقای دکتر. من و آسمان تا عمر داریم مدیون شما هستیم.

از این که آسمان را هم با خودش جمع بسته بود، نگاه جدی‌اش چرخید سمت صورت او، که نگاهش به جایی جز او دوخته شده بود.

- شرایطش خوبه آقای دکتر؟

چشم هایش برای نگاه گرفتن از صورت آسمان
نافرمانی کرد و نگاهش با تانی از روی او برداشته
شد. نفسی گرفت و در جواب گفت:

- خیلی بهتر از چیزی که انتظارش رو داشتم.
پناهی زیر لب زمزمه کرد:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت229

- الهی شکر

- توضیحاتو به خود آسمان دادم. هم در
مورد تغییرات درمان دارویی و هم سبک زندگی.
آسمان؟ از کی این طور راحت خطابش می کرد؟ جا
خورد ولی خودش را نباخت. دفترچه آسمان را روی
پاکت تست هایی که روی میز بود، گذاشت.

- رژیم‌های غذایی که قبلاً تأکید کردم. پیاده روی و تحرک هم به برنامه‌اش اضافه بشه.

جمله اش که به پایان رسید گ، پناهی جلو آمد و پاکت و دفترچه‌ها را از دستش گرفت.

- ای کاش می‌شد که جبران کنیم.

حین تعارف با پناهی باز به آسمان نگاه کرد. دخترک انگار حواسش جای دیگری بود. قصد رفتن داشتند که صدایش کرد. شاید در خود فرو رفتن آن لحظه‌اش بهانه شده بود و شاید از لحظه‌ی اول حضورش در مطب منتظر این سوال از جانب او بود.

- آسمان؟

نگاهش بالا آمد و رسید به چشم‌هایش.

- از هفته ی دیگه می‌تونی به گل‌هات سر بزنی.
لبخند روی لب‌های آسمان شکفت. لبخندی که آنقدر زیبا و درخشان بود که او را از خودش راضی می‌کرد. بعد از رفتن آن‌ها وقتی روی صندلی نشست، در دل اعتراف کرد که قواعد این بازی به طرز بی‌سابقه‌ای خوشایندش بود.

آن سوی در مطب، آسمان کنار پدرش ایستاده و
منتظر رسیدن آسانسور بود.

- رفتیم پایین، تو بمون بابا. من می‌رم ماشینو
می‌آرم جلوی در ساختمون. هوا خیلی سرده.
به بارانی که روی شیشه‌ی پنجره‌ی راهرو شره کرده
بود، نگاه کرد. چند سال بود که از ترس
سرماخوردگی باران را حس نکرده بود؟ با باز شدن
در آسانسور و پیش از وارد شدن به آن پرسید:
- ماشین طوریش شد؟

پدرش دست پشت شانه‌اش گذاشت و به جلو هدایتش
کرد.

- چیز مهم‌تری نبود، نگرانش باشی بابا؟
نمی‌دانست چرا، ولی آن لحظه حس می‌کرد حتماً
چیزی برای نگرانی‌اش وجود دارد. حسی که همیشه
در مقابل پدرش درست از آب در می‌آمد.
دانه‌های درشت باران روی شیشه و سقف ماشین
سمفونی به راه انداخته بودند. شهر زیر هجوم

دانه‌های باران مبهم و مه گرفته به چشم می آمد.
حرکت ماشین کند و سنگین بود و میان گرمی اتاق
ماشین خلسه‌ی پر آرامشی جریان داشت.

نیم نگاهی به پخش ماشین انداخت. چقدر خوب بود
که بابا محمد علی آن را روشن نکرده بود. همیشه
آهنگ هایی که پدرش گوش می داد را دوست
داشت، ولی این سمفونی بی بدیل باران چیزی نبود که
بخواهد با نوای هیچ موسیقی‌ای عوضش کند .
- آسمان بابا؟

سرش با همان حال خوش به طرف او چرخید.
نگاهش که کرد فهمید، درست حدس زده بود و یقیناً
چیزی برای نگرانی‌اش وجود داشت.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 230

برخلاف نگاه منتظرش، چشمان او انگار از صورتش
گریزان بود که نگاهش نمی‌کرد. به خیابان آشنای
خودشان رسیده بودند و تصاویر آن سوی شیشه به
طرز خوشایندی با چشمانش مانوس بود.

- چیزی شده؟

بابا محمد علی با احتیاط ماشین را از کنار کنده کاری
خیابان و نوار زرد خطری که باد آن را به بازی
گرفته بود، عبور داد و وارد کوچه شد.

- چیزی خاصی که نه، فقط ...

با مکتب بابا محمد علی کنجکاوانه پرسید:

- فقط چی؟

- فقط وقتی من و آرمان خونه نیستیم، در رو برای
هیچکس باز نکن.

- کی مثلاً؟

پدرش ماشین را پشت در متوقف کرد و با نفس
عمیقی که گرفت، گفت:

- عمه‌ت.

مبهوت، خیره به نی‌مرخش مانده بود. پدرش بود که از باز نکردن در روی مهمان حرف می زد؟ قبل از این که چیزی بپرسد، پدرش گفت:

- چند روز پیش سپهر او‌مده بود درِ خونه؟

انگار منتظر جوابش نبود و جمله‌اش بیش‌تر از این که پرسشی باشد، خبری بود.

- انگار این پسره کله شق با سپهر درگیر شده. عمه‌تم که ...

برگشت و نگاهش کرد. لب‌خند محزونی به چشمان کنج‌کاوش زد و دستش را با مهر بی‌نظیری روی سرش کشید.

- خواهرم از من چیزی رو می‌خواد که مال من نیست.

منظور پدرش را درست نفهمیده بود. و بابا‌محمد علی هم به او مجال سوال پرسیدن نداد و برای باز کردن در خانه از ماشین پیاده شد. نگاهش حرکات تند پدرش را دنبال کرد و ذهنش پر کشید به سال‌های

خیلی دور. به یک بعد از ظهر دلگیر پاییزی که عمه
فخری مهمانشان بود و او از میان هیاهوی حرف
زدن بزرگ‌ترها، صدای او را بلندتر از همه می‌شنید.
بعد یکهو همه چیز به هم ریخته بود. مادرش از بین
همه‌ی بچه‌ها، دست او را گرفته بود و به اتاقش برده
بود. و با صدای بلند برایش شعر خوانده بود. شعری
که پس زمینه‌اش همه‌ی حرف زدن پدرش و عمه
فخری بود.

ماشین درست تا کنار پله‌ها پیش رفته بود و او اصلاً
یادش نمی‌آمد که کی پدرش برگشته بود.
- شالتو بیچ دور دهنه. هوا خیلی سرده.
به پدرش نگاه کرد. چرا یاد آن روز افتاده بود؟ هنوز
یادش بود که اشک‌های مادرش حین خواندن شعر
دانه دانه از چشمش می‌چکید.
- نمی‌ری بابا؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

به خودش آمد. شال گردنش را تا زیر چشمش بالا کشید و به طرف پله‌ها رفت. پدرش بعد از پیاده شدن دنده عقب گرفت و ماشین را توی پارکینگ مسقف گوشه‌ی حیاط پارک کرد. یعنی عمه فخری می‌خواست به خاطر بحث آرمان و سپهر بازخواستش کند، یا باز نکردن در برای او؟

وارد خانه شد و مستقیم با قدم‌های آرام به طرف اتاقش رفت. صدای تق تق برخورد دانه‌های باران روی شیشه و شرشر آب از ناودان تنها صدایی بود، که سکوت خانه را می‌شکست. وارد اتاقش شد و نگاهش نشست روی خطی که پدرش به سفارش او نوشته بود. دکمه‌ی بالای پانچواش را باز کرد و آن را روی صندلی کنار تختش انداخت. کنار میز ایستاد و انگشت اشاره‌اش را کشید روی پیچ و تاب‌ی که به حروف داده شده بود.

اگر دکتر هم آمده بود!

سر انگشتش از "خیال روی تو" گذشت و به "در هر طریق" رسیده بود. بی اختیار گوشی‌اش را برداشت و در لیست تماس‌هایش دنبال اسم دکتر امیریان گشت. قصد داشت، به جبران توجه و محبت این مدت، حالش را بپرسد و از حال خواهر همسرش خبر بگیرد.

انگشتش را روی اسم او گذاشت و پیش از لمس کردنش، پشیمان شد. از ذهنش گذشت، اگر از حرف زدن در مورد مسائل شخصی خوشش نیاید، چه؟! به جای آن به صفحه‌ی مکالمه‌اش با دکتر رفت و بی‌فکر سوالاتی که مدت‌ها بود مثل خوره به جان مغزش افتاده بود، را نوشت.

"شما می‌دونید، چطور می‌شه، آدم یکی از اعضای خانواده‌اش رو بذاره آسایشگاه؟"

پیام که ارسال شد، عقب رفت و با گوشی توی دستش، روی تخت نشست. صدای باز شدن در هال به گوشش رسید و بعد صدای پدرش:
- آسمان بابا؟ چیزی نیاز نداری؟

زیر لب و جوری که قطع به یقین به گوش
بابا محمد علی نمی‌رسید گفت:
- نه.

نگاهش خیره مانده بود روی صفحه‌ی سیاه شده‌ی
گوشی و برق حلقه‌ی سفید دکتر، مثل یک چراغ پر
نور در ذهنش روشن شد. تا آن لحظه هیچ پیامی به
جز در مورد بیماری میان‌شان رد و بدل نشده بود.
فکر کرد، اگر به جای دکتر، همسرش این پیام را
می‌دید؟

نگران شد. با عجله قفل گوشی را باز کرد، تا پیامش
را پاک کند. ولی همان لحظه پیامش خوانده شد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 232

ضربان قلبش افتاد روی دور تند. دست آزادش را بالا
آورد و روی سینه‌اش گذاشت. صدای حرف زدن

@shahregoftegoo

ناواضح پدرش از بیرون اتاق، صدای شرشر باران و
بوم بوم تپش‌های قلبش در گوشش ادغام شده بود.
باید توضیحی برای سوالش می‌نوشت، ولی هیچ
چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

نفسش کند بالا می‌آمد. دستش را دراز کرد و از روی
پاتختی قرصش را برداشت. قبل از اینکه انگشتش
دکمه‌ی گوشی را لمس کند، پدرش در اتاق را باز کرد
و صدایش کرد:

- آسمان؟

هین خفه‌ای کشید. گوشی از دستش رها شد و روی
تخت افتاد. نگاه پدرش پرسشگرانه از روی صورت
مضطربش گذشت و به گوشی رسید.

- ترسوندمت بابا؟

از روی تخت بلند شد. حالش خوب نبود. حس می‌کرد
قفسه‌ی سینه‌اش در حال شکافته شدن است.

- نه.

پدرش نگاه زیر چشمی دوباره‌ای به گوشی انداخت.

- بیا به چیزی بخور. قبل رفتن صبحونه‌ی درست و حسابی نخوردی. تا ناهار آماده بشه ضعف می‌کنی. قدمی برداشت. سعی کرد لبخند همیشگی‌اش را روی لب‌هایش بنشاند، نشد. این روزها برای آرمان و پدرش شده بود، قوز بالا قوز. حتا در کارهای کوچک هم نمی‌توانست، کمکی کند.

پدرش که آمدنش را دید، در را کامل باز کرد و جلوتر از او بیرون رفت. جلوی در مکث کرد. به عقب سرچرخاند و چشم دوخت به گوشی، و جوابی که نیامده بود. نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و از اتاق بیرون رفت. بی‌آن‌که بداند، چطور با این سوال مرد آن سوی خط را در سیاه چال گذشته اسیر کرده است.

وارد آشپزخانه که شد، پدرش پشت به او در حال آماده کردن چیزی بود. با حس حضورش، سرش را به عقب چرخاند و به آمدنش نگاه کرد. هنوز التهاب اتفاقی که از سر گذرانده بود، در دل و جانش بود. لیوانی آب برای خودش ریخت و قرص را توی دهانش گذاشت. حس می‌کرد همان انقلاب ناگهانی

حالش، توانش را تحلیل برده و پاهایش نای ایستادن ندارد. یکی از صندلی‌های ناهارخوری را کشید و رویش نشست. نگاهش به حرکات دست پدرش بود. رفتن مادرش او را در آشپزی ماهر کرده بود.

آهش را عمیق و پنهانی بیرون فرستاد. هنوز یادش بود که روزهای اول بعد از رفتن مادرش، هیچ کدامشان چیزی از آشپزی نمی دانستند و هر روز یا عمه فخری یا مادر بزرگش زحمت این کار را به عهده می گرفتند. ولی وقتی چند ماه گذشت و پیشنهاد ازدواج مجدد پدرش به گوش رسید، بابا محمدعلیش همت کرد و خودش آشپزی را یاد گرفت.

از یاد آوری آن روزها لبخند غمگینی روی لبش نشست. چقدر آرمان بعد از فهمیدنش دیوانه بازی درآورده بود و چقدر خودش برای نبودن مامان حوریه اشک ریخته بود. ولی حالا که چند سال از آن روزها می گذشت، دیگر این اتفاق مثل آن وقت ها به چشمش وحشتناک نمی آمد.

پدرش لیوان نیم‌خورده‌ی آب را از جلوی دستش برداشت و در سینک گذاشت.

- دکتر نگفت، ویزیت بعدی کیه؟

همزمان با بالا انداختن سرش با صدای آرامی گفت:
- نه.

پدرش کاسه‌ی سوپ را مقابلش گذاشت. در رفتارش نوعی شتاب زدگی بود، که وقت نگرانی در او سراغ داشت.

- شاید بهتر باشه این دفعه دیگه به دکتر زحمت ندیم.
ما بریم تهران.

حرکات پدرش عجیب به چشمش مستاصل و بی‌قرار می‌آمد. پرسید:

- چیزی شده بابا محمدعلی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

پدرش لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- نه، چی؟

نگاهش میان سیاهی چشمان او مانده بود. می‌خواست چیزی بگوید، که فشار انگشتان کسی روی زنگ و پژواک صدایش در فضای خانه، منصرفش کرد. نگاه پدرش از چشمانش برداشته شد و برای لحظه‌ای، جایی حوالی در ورودی ثابت ماند.

بعد با تانی نگاهش را از آن گرفت و دوباره به صورت او دوخت.

- تو بیرون نیا بابا.

بدون این که منتظر حرفی از جانب او باشد، از آشپزخانه بیرون رفت. سرش را تا جایی که می‌شد، به عقب چرخاند و کشیدگی‌ای که این حرکت ایجاد کرد، باعث شد درد خفیفی در شانه‌اش ایجاد شود. صدای بسته شدن در، بیرون رفتن بابا محمدعلی را خبر می‌داد. نیم نگاهی به کاسه‌ی سوپ انداخت،

به بخار و عطر مطبوعی که می‌زد زیر بینی‌اش و از
ذهنش گذشت، چرا بابا محمدعلی در را با آیفون باز
نکرد؟

با هول صندلی را به عقب هل داد و از روی آن بلند
شد. و با شتابی که از پای دردناکش بعید بود، به
طرف اتاقش رفت. دلش گواهی بد می‌داد. جلوی در
اتاق دستش را به چارچوب در گرفت و لحظه‌ای
ایستاد. نگاهش پیش از پنجره گذری روی تخت و
گوشی‌رها شده‌اش کرد و بالا رفت و رسید به پنجره
و پرده‌ی توری سفیدش.

به طرف پنجره رفت و با یک دست پرده را کنار
زد. باران جهد کرده بود به سیراب کردن زمین و از
پس تاری آن و زیر سایه‌بان سر در خانه، هیبت
پدرش را در کنار زنی می‌دید که بی‌شباهت به عمه
فخری نبود. کف دست دیگرش را روی دیوار کنار
پنجره گذاشت. صدای شرشر باران و تق تق گاه و
بی‌گاهش روی شیشه‌ی پنجره گوشش را پر کرده
بود. حرکت تند و عصبی دست عمه فخری و سکوت

پدرش که از همان فاصله هم مشخص بود، دلش را
به درد آورده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

-تو مگه چی کار کردی آرمان؟

هنوز غمگین به بیرون خیره بود که صدای پیام
گوشی، سرش را به عقب چرخاند و صفحه‌ی روشن
گوشی به یادش آورد، چند دقیقه‌ی پیش چه کار کرده
است. دستش از پرده جدا شد و با نگرانی به طرف
تختش رفت. نیمی از ذهنش درگیر چرایی آمدن عمه
فخری بود و نیمه بیشترش به جوابی که دکتر به
سوالش می‌داد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت234

روی تخت نشست و انگشتش را روی صفحه‌ی
گوشی کشید. دکتر جواب سوالش را داده بود. با
بیست دقیقه تاخیر!

نوشته بود:

" گاهی این کار یه گریز ناگزیره برای ادامه‌ی زندگی
"

نگاهش روی جمله‌ی دکتر مانده بود و ذهنش در پی
مفهوم کلمات. حس می‌کرد این معنا چیزی کم دارد.
چیزی که به آن باور داشت و نمی‌توانست نادیده
بگیردش. چراغ سبز کنار اسم دکتر هنوز روشن بود.
انگار منتظر پاسخی از جانب او مانده بود و وقتی
هیچ پیامی از طرف او دریافت نکرد، تاکیدوار نوشت:

" گاهی "

انگشتانش بی‌اختیار روی کیبورد گوشی به حرکت
درآمد و سوالی که در ذهنش روشن و خاموش
می‌شد، پرسید:

"یعنی گاهی ممکنه آدم‌های زندگیمون ما رو به
بن بست برسونن؟"

جواب دکتر همان لحظه روی صفحه نقش بست:
"تو منظورت دقیقا کیه آسمان؟"

نمی‌دانست چرا بغض کرده بود. ولی حال منقلبش ربط
داشت به سر پایین بابا محمد علی و چشمان دو دو
زنش، به صدای همسر دکتر امیریان و آشوبی که
وقت حرف زدن از خواهرش در آن حس می‌کرد، به
شری که احتمالا آرمان به پا کرده بود و شک نداشت
که به خودش مربوط می‌شد.

با گوشی که لای انگشتانش فشرده می‌شد، روی
تخت دراز کشید. اصلا چرا همچین سوالی را از دکتر
مدیرنیا پرسیده بود؟ لب‌هایش را روی هم چفت کرد و
برای لحظه‌ای چشمانش را بست. یک چیزی ته
ذهنش بود که ماهیتش را نمی‌شناخت. مثل یک
حفره‌ی عمیق و تاریک، که هیچ دیدی به آن نداشت.

صدای خفیف بسته شدن درِ حیاط، میان هیاهوی
باران به گوشش رسید. لای چشم‌هایش را باز کرد.
گوشی را بالا آورد و نوشت:
"همین جوری پرسیدم آقای دکتر . ببخشید که وقتتون
رو گرفتم. "

پیام که ارسال و دیده شد، نفسش را عمیقاً بیرون
فرستاد. سمفونی چهل موتزارت را پلی کرد. شالش
را از دور گردنش کشید و به آرامی از روی تخت بلند
شد و از اتاقش بیرون رفت. بابامحمدعلی تازه وارد
خانه شده بود. از روی موهای کوتاه و جو گندمی‌اش
آب باران راه گرفته بود روی شقیقه‌اش. در
چشم‌هایش ترس و نگرانی بیداد می‌کرد. پرسشی که
نگاهش کرد، گفت:

- فکر کنم یه مدت باید بری تهران.
دهانش از تعجب نیمه باز مانده بود و پدرش انگار که
هزیان می‌گفت:
- نباید این جوری بشه.

مبهوت پرسید:

- چه جوری بابا محمد علی؟

پدرش کمی جلو آمد. آن دانه‌ی براق میان چشمانش
اشک بود یا شیطننت باران، نمی‌دانست!

- از بیرون که اومدیم، با دکتر امیریان حرف زدم.
تماس گرفته بود، حالت رو پرسه. گفت خیلی دوست
داره یه مدت بری تهران پیششون. می‌ری بابا؟

چشمانش دیگر راهی برای گشاد شدن نداشت. اولین
بار بود همچین جمله‌ای را از زبان پدرش می‌شنید.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 235

طول کشید تا توانست لب‌های باز مانده از بهتش را
تکان دهد و بگوید:

@shahregoftegoo

- چی می‌گید بابا؟ من چه جوری برم خونه‌ی کسی که نمی‌شناسم؟

لبخند محزونی روی لب‌های پدرش نشست. نگاهش را دلتنگانه روی اجزای صورتش حرکت داد و گفت:

- وقتی خیال کسی همراه آدم بشه، یعنی دیگه غریبه نیست.

این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت. اشاره‌اش به بیت شعری بود که از او خواسته بود، برایش بنویسد. دکتر امیریان در ذهنش غریبه نبود، خودی هم نبود. اصلاً حسی که به او داشت چیزی ورای این مفاهیم بود. به طرف مسیر رفتش چرخید. پدرش با دست کاسه‌ی سوپ را لمس کرد. بعد انگار از نظرش سرد شده باشد، آن را برداشت و به طرف مایکروویو رفت.

جلوتر رفت. دستش را روی کانتِر گذاشت و وزنش را از روی پای دردناکش برداشت.

- درسته بابامحمدعلی، ولی ممکنه کسی غریبه نباشه، آشنا هم نباشه.

پدرش در مایکروویو را بست و به طرفش چرخید.
جوری نگاهش می‌کرد که انگار در پس قهوه‌ای
چشمانش بغضی غریب به اسارت درآمده است.
- همیشه که نازدونه. وقتی کسی محرم خیال بشه،
یعنی آشناست.

تکانی به خودش داد و دوباره وزنش را روی پایش
انداخت. یک قدم جلوتر رفت.

- من اینایی که می‌گید رو نمی‌فهمم. چرا باید برم
خونه‌ی آدم‌هایی که تا یک ماه پیش اصلا ندیده
بودمشون؟ به چه دلیل و رو چه حسابی
بابامحمدعلی؟

پدرش در سکوت نگاهش کرد. بی‌قرار در جایش این
پا و آن پا کرد.

- اصلا مگه آرمان چی کار کرده؟

بابا محمد علی ظرف سوپ را بیرون آورد و روی میز گذاشت و بعد خیره در چشمان منتظرش گفت:

- به خاطر اومدنش دم خونه، یه جوری با مشت زد پای چشم سپهر که پایین پلکش ترکید و دوتا هم بخیه خورد. سپهر می‌گه به هیچکس حرفی در موردش نزده، ولی نمی‌دونم عمه‌ت از کجا فهمید کار آرمانه و الانم به خیال خودش می‌خواد ادبش کنه.

لب پایش را زیر دندان برد. امان از این تعصب آرمان روی خودش.

- خب، چطوری می‌خواد ادبش کنه؟ شکایت کنه ازش؟

پدرش انگار که دردش آمده باشد برای لحظه‌ای چشم‌هایش را باریک کرد و بعد با فرو دادن آب دهانش، گفت:

- فکر کنم می‌خواد بهش بفهمونه کارهای نیست.

منظور حرف پدرش را جور دیگری تعبیر کرد. با امنیت و آرامشی که همیشه در کنار پدرش داشت و

باعث می‌شد، همه‌ی حرف‌ها و حس‌هایش را به
راحتی به زبان بیاورد، گفت:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت236

- اگه در نهایت به منه، که نتیجه از همین الان
مشخصه. مگه این که عمه بخواد مثل جریان
زمین‌های بابابزرگ زور بگه.

پدرش نگاه از او گرفت و با استیصالی که در
حرکاتش نمایان بود، کمی کاسه را به جلو سر داد.

- بیا تا این بار سرد نشده، سوپتو بخور. چیزی تا
وقت داروهات نمونده.

انتظار تایید پدرش را داشت و برای اولین بار، از
آن حس اعتماد همیشگی خبری نبود. با تردید جلو
رفت و روی صندلی نشست. انگار در ناخودآگاهش

یک حفره‌ی بزرگ و سیاه ایجاد شده بود که هیچ دورنمایی در موردش نداشت.

قاشق اول را که در دهانش گذاشت، پدرش گفت:

- فکراتو بکن بابا. اگه موافق بودی، بگو من به دکتر خبر بدم.

دستش برای لحظه‌ای همراه با قاشق میانه‌ی راه ثابت ماند. این منطق بی‌منطق پدرش برایش غیر قابل فهم بود. اصلا پدرش هیچ، آرمان چطور قانع می‌شد؟

پدرش منتظر حرف دیگری از او باقی نماند و از آشپزخانه بیرون رفت. و وقتی کمی بعد برای خوردن داروهایش به طرف اتاقش رفت، صدای کشیده شدن نوک قلم روی کاغذ، قدم‌هایش را برای لحظه‌ای پشت در اتاق بابا محمد علی متوقف کرد.

وارد اتاقش که شد، مطمئن بود جوابش یک نه‌ی بزرگ است.

پنبه را آرام روی زخم کشید. یک روز گذشته و زخم بسته شده بود و دیگر حین پانسمان بی‌تابی نمی‌کرد.

- درد نداری؟

سرش را مثل بچه‌ها بالا انداخت و نج صدا داری گفت. به جز آن زخم روی دستش، چند خراش روی گردن و سینه‌اش افتاده بود. بدتر از همه رد چنگی بود که روی گونه‌ی نیلوفر جامانده بود و با هر بار نگاه در آینه، اشک دخترک را در می‌آورد.

سرش را بالا برد و به او که گوشه‌ی تخت کز کرده بود نگاه کرد.

- نریمان هنوز تلفنشو جواب نمی‌ده؟

همزمان با پایین دادن آب دهانش "نه"ی ضعیفی گفت.

آهی کشید روی زخم را بست.

- حالا تو غصه نخور، یه جوری حلش می‌کنیم.

دخترک با بغض گفت:

- خاله یعنی دیگه هیچ وقت منو نمی‌شناسه؟

سرش بالا آمد و نگاهش نشست در چشمان سرخوش
پری که با بی‌خیالی آشکاری نگاهش می‌کرد.

هیچ شباهتی به هم نداشتند؛ نه در ظاهر و نه
اخلاق!

ولی خواهرش بود و همین برای غمگین بودنش کافی
بود.

پری با سرخوشی در جواب نگاه خیره‌اش خندید.
نیلوفر با بغض گفت:
- ببین خاله!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت237

به جای جواب نیلوفر، دستش را روی دست پری
گذاشت و گفت:

- گشنت نیست؟ چیزی می‌خوری برات بیارم؟

@shahregoftegoo

سرش جلو آمد. زیر چشمی به نیلوفر نگاه کرد و پچ زد:

- سرلاک سودی رو قایم کردم.

نفسش را با غصه از بینی بیرون فرستاد. صدای هق هق خفهی نیلوفر گوشش را پر کرده بود و تصویر خندان پری قاب نگاهش را. با حرکت دست، پشت دست پری را نوازش کرد. انگار سرنوشت جهد کرده بود، همیشه او را میان دو راهی بین عزیزانش بگذارد.

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. نیم بیشتر حواسش پیش جمله‌ای مانده بود که فرهاد در تلفن گفته بود م:

"سودابه، شاید این هفته دخترت اومد پیش ما"
نمی‌دانست "شاید"ی که فرهاد گفته بود، قرار بود به حقیقت بدل شود یا نه. ولی حتا همین خیال هم برای خوشی حالش کافی بود. تصور آسمان وقتی در خانه‌اش راه می‌رفت، روی تخت اتاق مهمان

می‌خوابید یا وقتی با صدای ملایمش حرف می‌زد،
برای تند شدن ضربان قلبش کافی بود.

- جواب نمی‌ده.

در یخچال را که یادش نمی‌آمد به چه قصدی باز کرده
بود، بست و به عقب چرخید.

- آگه می‌خواست جواب بده، دیروز و دیشب که این
همه تماس گرفتیم، جواب می‌داد.

نیلوفر کمرش را به لبه‌ی کابینت چسباند و با ناامیدی
نگاهش کرد.

- خب الان چی می‌شه؟ یعنی دیگه نمی‌تونم ببرمش
خونه؟

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای از سر استیصال
بست. انگار نیلوفر از صبح دنبال شنیدن جمله‌ای بود
که بر خلاف همیشه، امروز و بعد از
شنیدن حرف‌های فرهاد، خودخواهانه راه لب‌هایش را
گم کرده بود. خودخواهی که از ناخودآگاه مادرانه‌اش
نشأت می‌گرفت و انگار می‌ترسید در حضور آسمان

ماجرای دیروز تکرار شود. و همین هم باعث می‌شد
تا مثل همیشه از او نخواهد که در خانه‌ی آن‌ها
بماند.

- فعلا مجبوریم صبر کنیم تا نریمان پیداش بشه بره با
مالک حرف بزنه.

نیلوفر با بغض گفت:

- من مطمئنم دیروز خونه بود، در و باز نکرد. صدای
داد و فریاد مامانو هم که شنید بدتر. حتما فکر
کرد قراره آخر هفته‌اش رو خراب کنیم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت238

معذب بودن او را حین گفتن این جملات حس می‌کرد
و به همین خاطر به جای هر حرفی، تنها نگاهش
کرد. نگاه نیلوفر از چشمان او برداشته شد و جایی،

روی گل‌های زرد و صورتی حاشیه‌ی رومیزی ثابت ماند.

- یا با دوستاش دارن درس می‌خونن یا خوش می‌گذرونن. در هر دو صورت من و مامان مزاحم‌شیم. خودش همیشه می‌گه، باید از ثانیه‌های عمرش لذت ببره و نمی‌خواد چیزی مانعش بشه. امیدوارم زودتر کارای پذیرشش درست بشه و بره. حداقل نباشه تا با چشم خودم نبینم چقدر من و مامان واسش بی‌اهمیتیم.

به طرف کابینت رفت و فنجان‌های قدیمی پر نقش و نگارش را از آن بیرون آورد. یاد گذشته با قدرت در خاطرش رنگ گرفته بود؛ روزهای شاد و بعد سیاهی مطلق. یکی از فنجان‌ها را در دستش بالا آورد و از خودش پرسید، آن روزها به ذهنش خطور می‌کرد که روزی قرار است به این نقطه برسد؟

- می‌گید من چی کار کنم؟

سرش با آرامش به طرف نیلوفر چرخید. دخترک با چشم‌های منتظر نگاهش می‌کرد. با هر بار نگاه

کردن به رد چنگ پری روی صورتش دلش به درد می‌آمد.

پری از روز پیش نیلوفر را با کودکی‌های خودش اشتباه گرفته بود و نمی‌دانست در کدام حفره‌ی زمان گیر افتاده که فکر می‌کند خواهرش عروسکش را جایی پنهان کرده است. نتوانست در برابر نگاهش تاب بیاورد. حال پری خوب نبود و بودن در آسایشگاه قطعا به این حال بد دامن می‌زد. به خاطر جنجال روز پیش هم مالک اعتراض کرده و گفته بود، واحدش را فقط به یک نفر اجازه داده و نیلوفر حق نگهداری از مادرش را در آن خانه ندارد. نریمان هم که انگار بود و نبودش فرقی نداشت.

- این جا بمونید تا نریمان پیداش بشه. شاید تا اون وقت حال پری هم بهتر شد.

لبخند بی‌رنگی که روی لب‌های نیلوفر نقش خورد، او را از خودش راضی می‌کرد. صدای باز شدن در و حرکت ماشین نیلوفر را تا کنار پنجره کشاند. پرده را عقب زد و به حیاط سرک کشید.

- عمو فرهاده.

با تعجب جلو رفت و پرسید:

- این وقت روز؟

بعد انگار حس غریبی در دلش جوشیده باشد، بی‌قرار
به طرف در رفت و زیر لب با خودش گفت، "یعنی
چی شده؟"

چقدر دلش می‌خواست تمنای دلش با دلیل آمدن فرهاد
یکی باشد، که بود. وقتی فرهاد مقابلش ایستاد و با
چشم‌هایی که برق بی‌نظیری در قهوه‌ای روشنش
می‌درخشید، گفت:

- آماده شو خانوم دکتر. قراره بری دنبال دخترت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت239

با شنیدن این جمله برای لحظه‌ای از شوق نفسش بند آمد. نگاه ناباورش برای اطمینان دوخته شده بود به چشمان فرهاد و منتظر یک تایید از جانب او بود. ضربان قلبش رفته بود روی دور تند و وقتی فرهاد پلک‌هایش را بسته و باز کرد، دیگر انگار سینه‌اش تاب تپش‌هایش را نداشت. دستش را بالا آورد و گذاشت روی قلبش. فرهاد لبخند زد؛ نه با لب‌هایش که با جز به جز صورتش.

- کی می ریم؟

برخلاف صدای آرام خودش فرهاد سرخوش و بلند گفت:

- فردا صبح زود.

چقدر این شوق و این نگاه فرهاد با ادعای نگفتن حقیقت به آسمان فرق داشت و همین خودداری فرهاد بیشتر دلش را می‌سوزاند. فرهاد دستی روی بازویش کشید، از کنارش گذشت و وارد خانه شد.

- سلام عمو

- سلام نیلوفر جان. اوضاع چطوره؟

به عقب چرخید. دید که نیلوفر به جای جواب با نگاه غم گرفته‌ای به پری نگاه کرد و مسیر نگاه فرهاد و او را به آن سمت تغییر داد.

هنوز دستش روی سینه‌اش مانده بود و قلبش از شوق دیدار صبح فردا بی‌امان در سینه‌اش می‌کوبید. دو روز پیش که مجبور شده بود به خاطر پری از فرودگاه برگردد، فکرش را نمی‌کرد به فاصله‌ی یک روز و نیم قرار است، مژده‌ی حضور او را در خانه‌اش بگیرد. به پری نگاه کرد. فرهاد نزدیکش ایستاده بود. سرش را کمی خم کرده بود و با ملایمت چیزی از او می‌پرسید که پری با لبخند تایید می‌کرد.

بی‌اختیار لبخند زد. از دلش گذشت شاید این پاداش حال خوبِ آن لحظه‌ی پری و نیلوفر بود.

شال قرمزش را تا کرد و روی دسته‌ی لباس‌هایش گذاشت. سکوت آرمان ادیتش می‌کرد ولی قصد جا زدن نداشت.

- اون کتونی سفیدمو از توی کمد می‌دی؟

سر آرمان بالا آمد و نگاه به خون نشسته‌اش از طرح پیچ در پیچ فرش، رسید به مردمک چشمان او. این حال غریب از عصر دیروز که همراه بابا محمد علی به خانه برگشته بود، دچارش شده بود و او شک نداشت بی‌ارتباط به عمه فخری نبود. عمه فخری برای شب خودش را خانه‌ی آن‌ها دعوت کرده بود و پدرش معتقد بود، این آمدن حکم خواستگاری را دارد و نباید اتفاق بیفتد. چیزی که وقتی به چرایی‌اش می‌رسید، سکوت می‌کرد و دیگر چیزی نمی‌گفت.

آرمان هنوز بی‌حرکت خیره‌ی چشمانش بود، که دستش را برای شکستن خط نگاهش تکان داد و پرسید:

- شنیدی چی گفتم آرمان؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

آرمان به جای جوابش با صدایی که گویی از قعر چاه
بیرون آمده بود، گفت:

- چرا می‌خوای بری؟

دوباره رسیده بود سر خانه‌ی اول. تمام دیروز و
دیشب را در برابر استدلال پدرش از دلیل آمدن عمه
فخری سکوت کرده بود و از صبح ذکر "چرا
می‌خوای بری؟"، گرفته بود. لبخند آرامی به حال و
روز او زد و با محبت گفت:

- شما اول بگو اصلاً تو این دنیا هستی یا نه؟ بعد من
برای بار چندم برات توضیح می‌دم.

آرمان تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با بی‌قراری
آشکاری گفت:

- چی رو توضیح بدی؟ می‌خوای دوباره حرف‌های
بابا رو برام تکرار کنی؟ مسئله اومدن عمه است؟
اون با من. می‌دونم چی کار کنم که اگه باد کلاش رو

این طرفا انداخت، سراغش نیاد. من می‌گم چرا قبول کردی بری؟

بلوز توی دستش را روی تخت گذاشت و با ابروهای بالا داده پرسید:

- همون جوری که با سپهر کردی؟

صورت آرمان رنگ گرفته بود و او دلش می‌رفت برای صدای گرفته و رگ برجسته‌ی روی گردنش.

- اون که کمش بود. بی‌خود کرده وقتی می‌دونه تنهایی این طرفا پیداش می‌شه. آسی تو تا حالا یه شب بدون ما بودی؟ چرا می‌خوای بری؟

آرمان در آن لحظه شبیه بچه‌ی تخیلی بود که برای داشتن چیزی لج کرده باشد. لب باز کرد تا چیزی بگوید که صدای زنگ مانع شد. "سلام، خوش آمدید" پدرش که از هال به گوش رسید، آرمان با هول تا کنار پنجره پیش رفت. دستان خودش هم از استرس یخ بسته بود.

آرمان پرده را کنار زد و با بی‌قراری گفت:

- خدایا چی داره می شه؟

نه نگرانی اغراق آمیز آرمان را می فهمید و نه اصرار
پدرش را. تنها می دانست یک چیزی سر جای
همیشگی اش نیست.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 241

چیزی درست در قلب و روحش!

از پشت پرده‌ی سفید دو سایه‌ای که پیش می آمدند
را می دید و با هر چه نزدیکتر شدنشان، انگار آن
خلا در وجودش عمیق تر می شد.

آرمان پشت به او دست روی صورتش کشید و بعد با
بی، قراری آشکاری به طرفش چرخید. صورت
سفیدش، سرخ بود و انگار به خودش فشار آورده
بود تا حرفی نزند. زمزمه ها رسیده بود به ایوان.
نمی دانست آرامش همیشگی اش به کدام کنج از

@shahregoftegoo

وجودش خزیده بود، که صفت بعید آن لحظه‌اش شده بود.

- نمی فهمت آسمان!

صدای نجوا گونه‌ی آرمان گنگ و ناواضح در گوشش نشست و ذهنش درگیر درست و غلط تصمیمی شده بود که دیگر راهی برای بازگشت نداشت. انگار آن منطقی که دیشب در برابر خواست پدرش، یک لنگه پا وسط مغزش ایستاده راضی‌اش کرده بود که در جواب بابامحمدعلی یک "باشه" بگوید، حالا خودش را پس کشیده و تمام "چرا"های از سر صبح آرمان جایش را گرفته بود.

قبل از این که چیزی بگوید، ضربه‌ای به در خورد. با هول به عقب چرخید. بابامحمدعلی میان در ایستاده و نگاه عمیقش، پشت سر او به آرمان دوخته شده بود.

- مهمون اومده، شما این جا با هم حرف می‌زنید؟

نگاهش حین پرسیدن جمله‌ی توبیخی‌اش از آرمان
گذشت و به او رسید. نمی‌دانست حالت صورتش
چطور بود که بابا محمد علی قدمی به طرفش برداشت
و پرسید:

- خوبی باباجان؟

دستش را بالا آورد و انگشتان یخ زده‌اش را روی
لبش گذاشت. خشکی‌اش را زیر پوستش حس می‌کرد.
هنوز جواب سوال پدرش را نداده بود که آرمان با
حرص از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت.
نگاهش برای لحظه‌ای روی مسیر رفتنش باقی ماند
که بابا محمد علی دست گذاشت پشت شانه‌اش. از
زیرچشم نگاهی به تخت و چمدان بهم ریخته‌اش
انداخت و بعد گفت:

- بریم بیرون بابا. مهمونامون ناراحت می‌شن. بعدا
بیا این‌ها رو جمع کن.

همراه پدرش که از اتاق بیرون می‌رفت، تازه دلیل
حال آن لحظه‌اش را می‌فهمید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 242

یک ماه گذشته بود؛

یک ماه بود که دیگر سایه‌ی مرگ دست از سرش برداشته بود.

یک ماه بود که به جای هوا، درد نفس نمی‌کشید.

یک ماه که قدر داشته‌هایش را هزار بار بیشتر از بقیه‌ی آدم‌های روی زمین می‌دانست، چون عیار زندگی را فهمیده بود؛ اوایی که حسرت یک نفس عمیق بی‌درد بر دلش مانده بود، یک خواب راحت.

اوایی که پایان آدم‌ها را باور داشت و همیشه سعی کرده بود، از ذره ذره‌ی زندگی‌اش لذت ببرد. حالا چطور می‌توانست به چشمان منتظر و غمگین پدرش نگاه کند و نه بگوید.

@shahregoftegoo

از اتاق که بیرون رفتند، پدرش برای لحظه‌ای ایستاد
و با صدای آرامی گفت:
- سه شنبه میام دنبالت.

انگار بادش خالی شده باشد، وا رفت. سه روز بدون
آرمان و بابامحمدعلی برایش به قدر سه ماه کش
می‌آمد. مثل بابامحمدعلی با صدای آرام ولی
معترضانه گفت:

- سه روز بابامحمدعلی؟

پدرش لبخندی زد. نگاهی به انحنای زیبایی که در آن
حالت گوشه‌ی لب‌هایش ایجاد شده بود انداخت و با
لحنی که تلاش می‌کرد بی‌خیال باشد، گفت:

- سه روز نهو دو روز.

چشم‌هایش را باریک کرد و پرسید:

- چطوری حساب کردین که شد دو روز؟

پدرش دستش را روی پشتش گذاشت و کمک کرد
حرکت کند و زیر لب گفت:

- دوتا نصفه روز رو با هم جمع زدم!

آن حفره‌ی خالی‌ای که چند دقیقه‌ی پیش ترسانده بودش، همین که از پیچ راهرو گذشت گم شد. وقتی که دکتر امیریان با دیدنش از روی مبل بلند شد. لبخند گرمی زد و با محبتی که از خاطره‌ی حرف زدن با او در گوشش داشت، گفت:

- به به. آسمان خانوم پناهی. پارسال دوست، امسال آشنا.

لبخندی که روی لب‌هایش نقش خورد، حسن ختام همه‌ی تردیدهایش بود و نمی‌دانست میان حرف به حرف واژه‌ی "پناهی" که کنار اسمش آورده شده بود، تا چه حد احترام و ارادتِ دکتر به مردی کناری‌اش نقش بسته بود.

- سلام. خوش اومدید.

دکتر با حفظ لبخندش ابروهایش را بالا انداخت و همسرش با مهر او را در آغوش کشید.

چراییش را نمی‌فهمید اما نگاه همسرِ دکتر از همان اولین روز جور عجیبی فکرش را درگیر می‌کرد. از ذهنش گذشت؛ کاش راز این نگاه همیشه محزون را می‌دانست.

- بفرمایید آقای دکتر، چرا ایستادید؟

فرهاد با لبخند از پناهی تشکر کرد. سرش را مقابل صورت آسمان پایین کشید و نگاهش را چرخاند میان تک به تک اجزای صورت او.

- به نظرم خیلی بهتر از آخرین باری هستی که دیدم .

- دست شما و دکتر مدیرنیا درد نکنه. ناجی ما شدین.

باز هم پناهی بود که جواب داد و فرهاد این بار عمیقاً به او نگاه کرد. اگر منصف می‌بود، حق این تشکر را تمام و کمال به او می‌داد. ولی چه می‌کرد که جایی ته دلش، برای در آغوش کشیدن و نوازش موهای پیچ در پیچ دخترکش غنج رفته بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

دکتر امیریان در جواب پدرش گفت:

- من کاری نکردم. اگه هم بوده، با لذت آشنایی و معاشرت مون بی حساب می شیم.

میان حرف دکتر، نگاهش رفت سمت آرمان و صورت کبودش. چشم هایش میخ نیم رخ دکتر بود و خودش؛ به نظر می آمد جایی بود، دقیقه ها و ساعت ها دورتر از آن لحظه.

- شما وسایلتو جمع کردی؟

یکه ای خورد و به طرف دکتر سرچرخاند. انگار یکهو از بلندی سقوط کرده باشد قلبش بنای تند تپیدن گذاشته بود. پیش از این که جواب دکتر را بدهد، آرمان با صدایی که به طرز واضحی کشدار و گرفته بود، گفت:

- چه عجله ای دارید آقای دکتر. شما که تازه اومدید.

دکتر نیم نگاهی به ساعتش انداخت و بعد در حالیکه لبخندی به روی او می‌زد، جواب داد:

- پدر در جریان هستن. برای دوساعت دیگه بلیط داریم.

بعد به طرف او برگشت و انگار حساسیت آرمان را درک کرده باشد، گفت:

- اگه آماده‌ای شما، بریم که این دور روز کلی تست و آزمایش برات نوشتم باید انجام بدی.

تعجب نکرد. شب پیش بابا محمد علی دلیل پیشنهاد دکتر و اصرارش را به او گفته بود.

دکتر امیریان دوباره سرش را مقابل او خم کرد و با چشم‌های روشنش از پس عینک خیره‌ی چشمان او شد.

- تا حالا از رقابت پزشکی‌ها با هم چیزی شنیدی؟

چشم‌های گرد از تعجبش را دوخت به صورت او. همسر دکتر انگار منظورش را فهمیده باشد، لبخندی به رویش زد. دکتر امیریان با برقی که در چشم‌هایش سوسو می‌زد، گفت:

- می خوام آس مریضای البرزو ازش بقایم.
تازه متوجهی معنی حرفش شده بود و بلند به
جمله‌اش خندید . همین هم باعث شد، سینه‌اش از درد
تیر بکشد و کف دستش را روی آن بگذارد.
سودابه دستش را روی بازوی او گذاشت و با نگرانی
که در صدا و لحنش کاملاً محسوس بود، گفت:
- بشین آسمان جان.
برای رفع نگرانی او، امتداد خنده‌اش را به صورت او
پاشید و گفت:
- من خوبم.

و وقتی دوباره به دکتر نگاه کرد با زرنگی گفت:
- به نظرتون اگه این اتفاق بیفته، پزشک جدید اجازه
میدن قبل از رفتن گل‌هامو ببینم؟
فرهاد از پشت عینک چشم ریز کرد و خیره شد در
چشمان درخشان او.
- پزشک قبلی نظرش چی بود؟

آسمان جواب داد:

- گفتن یه هفته‌ی دیگه.

فرهاد مکت کوتاهی کرد. سودابه به آرامی از کنارش گفت:

- به نظرم اگه بخواد مریض رو مال خودش کنه موافقت می‌کنه.

لبخند آسمان روی لب‌هایش پهن‌تر شد و فرهاد نفسی گرفت و گفت:

- ماسک داری؟

میان خنده‌ی شاد آسمان، بابامحمد علی گفت:

- الان می‌یارم.

دنیا الاکلنگ آرزوهاست. درست همان لحظه‌ای که کسی از یک سو به آسمان صعود می‌کند، دیگری در حال تجربه‌ی سقوط است.

درست مثل همان دم؛ که انعکاس تصویر چهره‌ی
خندان آسمان در شیشه‌ی عینک فرهاد، بی آن‌که
بداند فشرده شدن قلب پدرش را به همراه داشت.

بابا محمد علی به طرف اتاق آسمان رفت و پشت
سرش، دختر و پدري حقيقي را جا گذاشته بود و
بيشتر از آن‌ها، زني که التماس نگاهش همه‌ي اين
بيست و شش سال کابوس روز و شبش بود.

کشوی اول کنسول را که پر از دارو و لوازم بهداشتی
بود، باز کرد. بسته‌ی ماسک را برداشت و یک قطره
اشک به جایش آن‌جا، جا گذاشت.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 244

پدرش همراه ماسک، شال و پانچو اش را هم آورده
بود. تمام مدتی که بابا محمد علی کمکش کرد تا پانچو
را به تن کند و حتا بعدتر از آن، وقتی شال بافتش را
دور گردنش انداخت و مثل صبح‌های مدرسه رفتنش

زیر گلویش گره زد، سنگینی سکوت و نگاه سه نفر
دیگر را روی خودش حس می‌کرد؛ چیزی که شوق
دیدن گل‌هایش بعد از یک ماه، مجالی برای تحلیل آن
در مغزش نگذاشته بود، درست مثل مادری در انتظار
دیدار فرزندش!

وقتی برای کسب اجازه به طرف دکتر امیریان
برگشت، حس لبخندش دیگر مثل دقایق قبل شاد و
سیال نبود. انگار وزنه‌ای به پایش سنگینی می‌کرد که
اجازه‌ی جاری شدن به آن نمی‌داد.
- من آماده‌ام آقای دکتر.

دکتر امیریان نفسی گرفت. نگاه گذرای به پدرش که
درست پشت سرش ایستاده بود، انداخت و وقتی
دوباره نگاهش کرد، توضیح داد:

- البته البرز به خاطر سابقه‌ی بیماریت و برای
جلوگیری از آلرژی و اینفکشن ریه برات محدودیت
تعیین کرده، که دستورش کاملاً درسته!

انگار شوقش در لحظه فروکش کرده بود. نگاه
خواهشمندش که به صورت او دوخته شد، لبخند
غمگین دکتر رنگ عوض کرد و همزمان با "فرهاد"
گفتن معترضانه‌ی سودابه، خندید.

- باشه، اجازه بدید حداقل قبل از نقض دستورش
کارش رو تایید کنم.

میان خنده‌اش از رندی دکتر، به طرف همسرش
برگشت و پرسید:

- دوست دارید گل‌های منو ببینید؟

این دعوت از ناخودآگاه وجودش سرچشمه گرفته
بود؛ از آن جایی که در زندگی‌اش به جز او، هیچ
کسی مثل خودش در مورد گل‌ها با لذت حرف نزده
بود. به چشم دید که برای لحظه‌ای انگار، حزن
همیشگی نگاهش پر کشید و شوق لبخندش تا خود
نی نی چشمانش صعود کرد. حتا راه گرفته بود در
صدا و هر هجای کلمه‌هایش وقتی که گفت:

- معلومه که دوست دارم عزیزدلم.

دکترامیریان از پدرش شرایط گلخانه را می‌پرسید و او چشم دوخته بود به صورت همسرش و احساس می‌کرد او را جایی در زندگی‌اش دیده است. این حس درست از اولین باری که در حیاط بیمارستان دیده بودش، در ذهنش جان گرفته بود. یک جور قرابت احساسی عمیق با او داشت و شاید هم دلیلش غمی بود که در عمق چشمانش خانه داشت و به چشمش عجیب آشنا می‌آمد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت245

اگر به تناسخ اعتقاد داشت، می‌گفت، حتما او را در زندگی قبلی‌اش دیده و بارها برای راز غمگین چشمانش اشک ریخته و همین هم باعث می‌شد که آن حزن به جای دور کردنش از او، بیشتر جذبش کند.

آنقدر ذهنش درگیر این موضوع شده بود که وقتی
حین رفتن، او دستش را برای همراهی زیر بازویش
انداخت و بعد با لبخند خجالت زده‌ای نگاهش کرد، از
خودش پرسید، چرا هیچ وقت میان حرف‌های دکتر
چیزی از فرزندش نشنیده بود!

گلخانه مثل همیشه گرم و دلچسب بود. یک طیف از
رنگ‌های دوست داشتنی فضا را احاطه کرده بود.
بوی خاک و نم و شمیم ملایم گل‌ها حتا از تار و پود
پارچه‌ی ماسک هم عبور کرده و خودش را به
پرزهای بینی او رسانده بود.

شعاع نور از سقف نیمه شیشه‌ای گلخانه فضا را
روشن کرده بود. صدای چکه‌های باران مانده از شب
پیش این سمفونی زندگی را کامل می‌کرد.
جلوتر از دکتر و همسرش وارد گلخانه شد.

پدرش مانده بود تا باقی مانده‌ی وسایل و داروهایش
را جمع کند و در لحظه‌ی آخر هم با اشاره به آرمان
از او کمک خواسته و مانع از آمدنش شده بود.

کنار ردیف‌های گل‌هایش ایستاد و لبخندی از سر مهر
زد که پشت ماسکش پنهان ماند.
بهار به گلخانه‌اش رسیده بود؛

همان بهاری که به دیدن بیست‌وششمینش امید نداشت
و حالا اسفندِ گلخانه‌اش بوی بهار گرفته بود.
شب‌بوهایش گل داده بودند، بنفشه‌های بی‌دردسر و
حتا رزهای نازدارش. جلو رفت و دست کشید روی
گلبرگ‌های سفید و صورتی‌اش و گفت:

- این گل‌ها همه‌ی سرگرمی و دلبستگی من!
صدای دکتر امیریان را از پشت سرش شنید:
- این جا بی‌نظیره. این طور که پیدااست، شما دست
خانوم ما رو از پشت بستی.

به عقب برگشت و نگاهش چسبید به صورت سودابه
تا واکنشش را ببیند. جور عجیبی نگاهش می‌کرد،
خیره و با مردمک‌هایی لرزان که انگار آماده‌ی
باریدن بودند. درست مثل حالی که آن روز در حیاط

بیمارستان دیده بود. چیزی که باعث شد، بی اختیار دست و پایش را کمی جمع کند و شاید به همین دلیل بود که دکتر از سودابه پرسید:

- شما نظرتون چیه خانوم دکتر؟

سودابه با تانی نگاهش را از او گرفت و چشم چرخاند میان سمفونی رنگ های گلخانه و انگار با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد:

- خیلی زیباست. همیشه دلم می‌خواست یه گلخونه مثل این‌جا داشته باشم!

فرهاد ابروهایش را با حالت جالبی بالا انداخت. دست انداخت در جیب شلوارش و با نگاه و لحنی شوخ به همسرش گفت:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت246

- نمی‌شد آرزوت رو بعدا توی خونه به من بگی؟
چشم‌های کشیده‌اش از خنده‌ای که پشت ماسک سفید
گم شده بود، جمع شد. عشق را هیچ وقت تجربه
نکرده بود، ولی خوب می‌شناختش. شاید هم تحت
تاثیر حرف‌های دکتر مدبرنیا بود که در هر نگاهشان
به هم، یک رشته از محبتی عمیق می‌دید که اصیل
بود و انگار گذر زمان ناب‌ترش کرده بود.

سودابه نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

- آرزوی من؟

دکتر فوراً از او پرسید:

- آرزوی شما چیه آسمان جان؟

به طرف شب‌بوهایش چرخید. با شوق نگاهشان کرد.
چندتایی تازه جوانه زده و سر از خاک بیرون آورده
بودند. دیر بود ولی انگار جهد کرده بودند به بهار
برسند. سایه‌ی حضور دکتر را کنارش احساس کرد و
بدون این که برگردد، گفت:

- تولد این گل‌ها. ساده است، ولی آرزوی منه. و هر بار که یکی‌شون جوونه می‌زنه، از خودم راضی می‌شم که باعثش بودم.

دستش را روی سبزی خوش‌رنگ برگ کشید و گفت:
- به اندازه‌ی کار شما ارزشمند نیست، ولی برای من دوست داشتتیه. من این مدت خیلی به حرف‌هاتون فکر کردم آقای دکتر.
سرش را بالا برد و به صورت دکترامیریان نگاه کرد.

- به این که چقدر هستون بعد از زندگی دادن به یه آدم می‌تونه خوب باشه!
آرامش نگاه دکتر انگار مولکول‌های هوا را شکافته بود و رسیده بود به چشمانش.
- به نظر من که فرقی نداره. این یکی از صفات خداست و هر کس به نوعی می‌تونه دلیل تحققش روی زمین باشه. من آدمی رو می‌شناختم که مثل تو شیفته‌ی تولد بود. حتا به خاطرش عزیزترین داشته‌ی زندگیشو فدا کرد، ولی سر باورش موند.

آسمان نگاهش را از دکتر گرفت و به جوانه‌ی کوچک
یکی از گلدان‌ها داد و گفت:

- چه غم انگیز

گفت و ندید دستی را که با وحشت دور مچ فرهاد
حلقه شده بود.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 247

وحشتی که تنها فرهاد از عمق آن خبر داشت و در آن
لحظه تلنگری به آن زده بود.

وحشت بخشیده نشدن از طرف آسمان؛ که سایه‌ی
سیاهش در این مدت بر سر شوق مادرانه‌اش سنگینی
می‌کرد و فرهاد سعی داشت به رسم خودش، اتفاق آن
روزها را ربط بدهد به ماندن پای یک زائوی تنهای
جنوبی!

آسمان همان طور خیره به برگ نحیف و کم رمق
جوانه‌ای که سر از خاک برآورده بود، گفت:

- انتخاب بین باور و داشته‌ها کار خیلی سختیه.

بعد سرش را بالا آورد و با نگاهی به چشمان منتظر
فرهاد گفت:

- چون با انتخاب هر کدام از اون‌ها، آدم مدیون
خودش می‌شه.

فرهاد سرش را در تایید حرف او تکان داد:

- درسته. مخصوصا اگه این انتخاب صفر و صدی
نباشه!

حلقه‌ی انگشتان سودابه که دور مچ فرهاد شل شد،
لبخندی از سر رضایت روی لب‌هایش نشست. حرفش
را زده بود و جوابی که می‌خواست را از زبان آسمان
شنیده بود. دست دیگرش را بالا آورد و نگاهی به
ساعتش انداخت.

-خانم‌های محترم داره دیرمون می‌شه. بهتره دیگه
بریم و شما هم ادامه‌ی این گل و گیاه بازی رو بذارید
برای خونه‌ی ما.

سکوت آسمان با خنده‌ی بلندی که کرد شکسته شد و
او بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت. انگار از خودش
و احساسات عمیقش به او ترسیده بود. از این که
حریف میل عجیبش به درآغوش کشیدن او نشود و
وقتی زنگ خنده‌اش آن طور در فضا طنین
می‌اندازد، دستانش را محکم دور تن او حلقه کند و او
را در آغوشش بکشد.

حسی که هر چه به لحظه‌ی داشتن آسمان برای
خودشان نزدیک تر می‌شدند، بیش تر عمق می‌گرفت؛
حتا اگر عمر این داشتن تنها به دو روز می‌رسید.

یک ساعت بعد وقتی دسته‌ی چمدان آسمان را در
دست گرفته بود و قدم به قدمش به طرف گیت
خروجی می‌رفت، به دستِ حریصانه حلقه شده‌ی
سودابه دور بازوی او فکر می‌کرد و دلتنگی‌ای که
درست از لحظه‌ی جدا شدن از پدرش، چشمان

کشیده‌ی آسمان را ابری کرده بود و آن وقت بود که خواستن او برای خودش، می‌رفت ته نوبت و حواله می‌شد به زاویه‌دارترین کنج وجودش.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 248

آرمان و بابا محمد علی تا لحظه‌ی آخر در سکوت خیره‌ی رفتن آن‌ها مانده بودند. سکوتی که میان همه‌ی آدم‌ها در سالن فرودگاه غریب بود. برای بابا محمد علی این سکوت پر از بیم و امید بود و برای آرمان سرشار از بهت و ناباوری. چشمانش آن قدر روی تصویر آسمان که با قدم‌های آهسته میان زن و مرد به زعم او غریبه، از او دور می‌شد ماند م، تا وقتی که به خودش آمد و اثری از آسمان نبود.

آن وقت بود که بهت از شب پیشش به عصیان بدل
شد. به طرف پدرش چرخید و خیره شد به نیمرخ
اویی که هنوز خیره‌ی مسیر رفتن آن‌ها مانده بود.
بغض در گلویش جوشید و صدایش را زخمی کرده
بود.

- بابا؟

بابا محمد علی تکانی خورد، اما به طرفش برنگشت.
آب دهانش را سخت پایین داد.

- یعنی چی که دیشب گفتید، اگه آسمان خواهرم
نباشه، فرقی به حال داره یا نه؟

سر پدرش آرام و باتانی به طرفش چرخید. انگار
وسط هیاهوی آدم‌ها زمان برایش کش آمد تا پدرش
لب باز کند و با اخم بگوید:

- من گفتم خواهرت نباشه؟

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و میانش گفت:

- پس چی؟

پدرش انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت او تکان داد
و با تحکم گفت:

- آسمان شرعا خواهرته. دیگه نشونم اینو بگی!
- گیج شده بود و معنی هیچ کدام از اتفاقاتی که در حال وقوع بود نمی‌فهمید. صورت و سفیدی چشمان بابامحمدعلی به رنگ خون در آمده بود.
- بهت گفتم، اگه بفهمی مادرت آسمانو به دنیا نیاورده، به حالت فرقی داره؟

حس می‌کرد تمام عضلات صورتش به رعشه افتاده است. معترضانه گفت:

- چرا تلگرافی حرف می‌زنید بابا؟ یعنی چی که آسمان خواهرمه، ولی مامان حوریه اونو به دنیا نیاورده؟
- چرا یهو نمی‌گید خلاصم نمی‌کنید؟ از دیشب تا حالا ، صدبار مردم و زنده شدم که جلوی آسمان چیزی ازتون نپرسم.

-بازم می‌گم، آسمان دختر خونی من نیست، مادرت اونو به دنیا نیاورده، ولی خواهر تو هست.

مبهوت پرسید:

- پس کی به دنیاش آورده؟

زمان در حال احتضار مرد و او صدای بوق ممتدش
را در گوش‌هایش شنید، وقتی که پدرش با تحکم
گفت:

- همون زنی که چند دقیقه پیش دستشو گرفته بود!

**

تهران، روی لب‌هایش نقش لبخند نشانده بود .
لبخندی که بوی بهار می‌داد و عطر سنبل‌های عید.
شهر رنگ گرفته بود. اسفند نیمه‌اش را قربانی تولد
زمین کرده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

تهران شبیه شهر خاکستری و دلگیر یک ماه پیش نبود؛ شاید هم این انعکاس حس خودش بود که روی در و دیوار شهر می‌دید.

از لحظه‌ی نشستش در تاکسی فرودگاه، پر بود از حس‌های ضد و نقیض. پر از حس کشف دنیای جدید و دلتنگی برای مامن و آدم‌هایی که هیچ لحظه‌ای از زندگی‌اش از آن‌ها جدا نشده بود.

با هر چه پیش‌تر رفتن تاکسی به طرف مقصد، تصاویر آن سوی شیشه بیشتر فرق می‌کرد، با تهرانی که می‌شناخت. جایی به قدر چند دقیقه اما انگار هزاران سال نوری دورتر.

پدرش همیشه می‌گفت، سفر روح آدم‌ها را بزرگ می‌کند. چون این خاصیت خاک است که هر جایی بروی، بخشی از وجودت به آن خاک گره می‌خورد و همین باعث وسعت روح آدمی می‌شود. چیزی که به

خاطر سبک خاص زندگی‌اش در این سال‌ها برایش
امکانپذیر نبود.

تا کسی کنار در بزرگ و سیاه رنگی توقف کرد و پیش
از این که ثابت شدن تصاویر این پیام را به او
برساند، صدای زن نشسته کنارش بود که گفت:
- رسیدیم آسمان جان.

به طرف صدا چرخید و نگاهش کرد. مهر تنیده در
تار و پود کلماتش به قدری سیال و جاری بود که به
محض به زبان آوردنش انگار در گوش جانش
می‌نشست. امروز پیش از نشستن روی صندلی
هواپیما، وقتی برای کاری به تبعیت از دکتر امیریان
با لفظ "خانم دکتر" صدایش زده بود. با همین نگاه
خیره شده بود در چشمان او و گفته بود، "می‌شه
لطفا این‌جوری صدام نکنی؟"

و او با خودش فکر کرده بود، شاید چون پزشکی را
رها کرده، این یادآوری ناراحتش می‌کند. آن وقت بود

که ذهنش بی اختیار پی پیدا کردن عنوانی بهتر چرخ
خورده بود و همه‌ی الفاظی که می‌شد برایش به کار
برد را دوره کرده بود تا رسیده بود به در خروجی
سالن فرودگاه و صدا زدن با محبت دکتر امیریان:
- سودی جان!

آنقدر حسش شبیه آسی گفتن‌های آرمان بود، که
ناخودآگاه به دکتر امیریان لبخند زده و ابروهای بالا
رفته و نگاه شوخی تحویل گرفته بود.
در ماشین که توسط دکتر امیریان باز شد، به خودش
آمد و با خجالت از تاکسی پیاده شد. با صدای آرامی
زمزمه کرد:
- ممنون

پیش از اینکه دکتر با لبخند نشسته روی لبش، جواب
او را بدهد، راننده چمدان کوچکش را از صندوق
عقب ماشین بیرون آورد. و همین هم توجه‌ی دکتر را
از روی برداشت و در عوض دست همسرش
زیر بازویش خزید و با شوق آشکاری گفت:

- بیا بریم آسمان جان. هوا سرده، اذیت می‌کنه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت250

به طرف در که می‌رفتند، به این فکر کرد چرا در این مدت، از زبان هیچ‌کدام چیزی در مورد فرزندانشان نشنیده بود؟ فرزندی نداشتند یا این‌جا در ایران نبودند؟ یعنی دلیل اندوه عمق چشمان کشیده‌ی این زن همین بود؟

در که با صدای تیکی باز شد، دکتر دست آزادش را روی لنگه‌ی در گذاشت و تا آخر بازش کرد و با لحن آشنای این مدت گفت:

- بفرمایید آسمان جان.

لبخندی به رویش زد و آرنجش توسط دستی که حتا لحظه‌ای دستش را رها نکرده بود، کمی کشیده شد.

وارد خانه‌ای با حیاط نیمه سبزی شد که امتداد سنگفرش‌های سفید حیاط، به ساختمان نما سفید رومی می‌رسید که برخلاف زیبایی و بزرگی‌اش، تنها حسی که از آن ساطع می‌شد، یک انس عجیب و آرامش بود. با قدم‌های آرام در حالی پیش می‌رفت که پس زمینه‌ی حرکت قدم‌هایش، صدای پاشنه‌ی کوتاه کفش همسر دکتر بود و کشیده شدن چرخ‌های چمدان و با خودش فکر کرد، اگر این زن و شوهر بچه‌ای داشته باشند؛

یا پسری بود شبیه دکتر امیریان، با قدی بلند و صورتی کشیده و چشمان قهوه‌ای روشنی که از پس عینک دنیا را عجیب زیبا می‌دید. یا دختری به ظرافت همسرش که قرار نبود پزشکی را رها کند!

- خانوم محترم، شما اصلاً باغچه‌ی خانم منو دیدی؟
از غرقاب خیالاتش بیرون آمد و به دکتر امیریان نگاه کرد. اشاره‌اش به بخشی از باغچه بود که به شکل زیبایی گل‌کاری شده بود. قدم‌هایش بی‌اختیار کمی شل شد، فشار دست همسر دکتر بیشتر شد و فوراً گفت:

- بذار برسیم یه کم استراحت کنه فرهاد.

دکتر کنار باغچه ایستاد و شوخ گفت:

- نمی‌شه که این‌جوری. ندیدی ما رو برد پز گلخونه و گل‌های خوشگلشو بهمون داد؟ یعنی می‌گی ما الان نباید این چهار تا گلی که شما با اصرار من تو باغچه کاشتی رو نشونش بدیم؟

بلند خندید و ندید قطره‌ی سرگردان اشکی که از ظهر در چشم‌های سودابه می‌درخشید، چطور از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه‌اش افتاد.

رو به دکتر امیریان با خنده‌ای که به لب‌خند نرم روی لب‌هایش منتهی شده بود، گفت:

- در عوض گل‌های شما خوشبخت‌ترین و هویت واقعی‌شون رو دارن و اسیر دنیای شیشه‌ای نیستن.

به چشم دید که انحنای گوشه‌ی لب‌های دکتر تغییر حالت داد و با حس عجیبی نگاهش کرد. چیزی که

لبخند روی لب‌هایش را هم به پرواز در آورده بود.
همسرش که گفت:

- بیا بریم عزیزم. نباید توی این هوا سرپا بمونی.
بی‌اختیار روی زبانش آمد که:

- من خوبم سودی خانوم.

گفت و یکه خوردن زن کناری‌اش به او فهماند،
چطور خطابش کرده است.

- ببخشید، فکر کنم نباید این‌جوری صداتون می‌کردم.
سودابه لبخند دستپاچه و محزونی زد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت 251

دستش را با محبت روی پشت او کشید و با هول
گفت:

- نه ... معلومه که نه ... هر طور دوست داری صدام کن.

معذب شده بود و سکوتی که فرق داشت با فضای شوخ چند دقیقه‌ی پیش به این حال بدش دامن می‌زد. می‌خواست چیزی بگوید که باز شدن در ورودی و ظاهر شدن دختری همسن و سال خودش، که مبهوت چشم به او دوخته بود، منصرفش کرد.

سودابه انگار راهی برای رهایی پیدا کرده باشد، او را همراه خودش به طرف پله‌ها برد و با شوقی تصنعی که به صدایش می‌داد گفت:
- آسمان جان، بیا با نیلوفر آشنا شو.

تمام مدتی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، با کنجکاو و از همان فاصله به صورت مبهوت مانده‌ی او روی خودش نگاه می‌کرد و دنبال ردی از شباهت با دکتر و همسرش در چهره‌ی او می‌گشت. وقتی که به تراس، مقابل او رسیدند و سودابه معرفی کرد:

- نیلو دختر خواهرمه آسمان جان.

انگار همه‌ی آن بی‌شباهتی برایش معنا شد. لبخند نرم همیشگی، اش را روی لب‌هایش نشاند و با صدایی که نمی‌دانست، چطور خاطره‌ی روزها جوانی را در ذهن فرهاد بیدار می‌کند، دست پیش برد و گفت:

- سلام، من آسمانم. آسمان پناهی.

بعد از آشنایی کوتاهش با نیلوفر، وقتی وارد خانه شد، نگاهش بیشتر از هر چیز دنبال زنی گشت که در این مدت وصف حال و شرایطش را از زبان سودابه شنیده بود. صدای زنگ تلفن فرهاد که به گوش رسید، فرهاد چمدان را کنار ورودی گذاشت و هم‌زمان گفت:

- به این دست نزنید. الان بر می‌گردم، می‌برمش بالا.

سودابه پرسید:

- کیه فرهاد؟

فرهاد جواب سودابه را با گفتن " البرز " داد و بعد با
نگاه شوخی به آسمان گفت:
- پزشک قبلیت

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 252

صدای ریز خندیدنش در "بله" ی با صلابت فرهاد گم
شد.

هنوز نگاهش مانده بود روی رفتن او، که با حس
نگاهی که روی نیمرخش سنگینی می کرد، به طرف
دو نفری که خیره ی صورتش بودند، برگشت. واکنش
سودابه در لحظه بود. با دستپاچگی شال
زرشکی اش را که عجیب به رنگ موها و روشنی
پوستش می آمد، روی شانه اش سر داد. دستش را
روی بازوی او گذاشت و گفت:

- بیا بشین عزیزم. خیلی سر پا موندی.

امتداد خنده‌اش را که به لبخند نرمی بدل شده بود، به صورت او پاشید و روی نزدیکترین مبل نشست. نیلوفر هنوز به او چشم دوخته بود و او تمام سعیش را می‌کرد، خیرگی نگاهش را که اندکی معذبش هم کرده بود، به روی خودش نیاورد.

- کمکت کنم؟

اشاره‌ی سودابه به لباس‌هایش باعث شد، دستش را به سمت دو دکمه‌ی بالایی پانچواش ببرد و به آرامی بازش کند. "ممنون، می‌تونم" آرامی زمزمه کرد و از ذهنش گذشت، انگار آمده بود وسط یک مرکز پزشکی که حتا از خانه‌ی خودشان و سخت‌گیری‌های آرمان و بابا محمد علی هم بیشتر حواسشان به او بود. شال بافتش را که از موهایش برداشت، چرخش نگاه سودابه روی موهایش آنقدر آشکار بود، که خودش به حرف آمد و وقتی کنارش روی مبل نشست، گفت:

- اگه توی بیمارستان موها تو ندیده بودم، فکر می‌کردم خودت موها تو رو فر کردی.

باز نگاهش روی موهایی که با شال حریر قرمزی بسته شده بود، گشت و بی هوا گفت:

- دور و اطرافم هم کسی رو نداشتم که موهاش اینجوری فر باشه. البته فرهاد می‌گه موهای مادرش مثل تو بوده، ولی من هیچ وقت ندیدمش.

گفت و تازه بعد از آن فهمید چه گفته است. لب‌هایش را بی‌اختیار و از هول تو کشید. آسمان بی‌توجه به مفهوم جمله‌ی او گفت:

- موهای مادرم مجدد بود. فکر کنم موهام به اون رفته.

سودابه با حسرت دست پیش برد و چند تار پیچ در پیچ روی شانه‌اش را برای لحظه‌ای با سر انگشتانش لمس کرد و بعد با حسی غریب پرسید:

- همین جوری مثل تو؟

آسمان با یادآوری مامان حوریه‌اش لبخند غمگینی زد.

- نه ... ولی خودش همیشه می‌گفت، خوبه که حداقل موهام شبیه شه.

بغض از اعماق وجود سودابه قد کشید تا بیخ گلایش
راه نفسش را بند آمده بود. قلبش از درد مچاله شده
بود و حسرت همه‌ی روحش را در آغوش کشیده بود.
- خاله؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت253

انگار حس سرخوردگی نگاهش آنقدر آشکار بود که
نیلوفر به کمکش آمد و گفت:

- براتون چای بیارم؟

انگشتان یخ زده‌ی دستش را سُر داد میان
تارهای کوتاه و رنگ شده‌ی موهایش.

- ممنون نیلو جان. من میل ندارم. آسمان هم بهتره
چای نخوره. خودم الان می‌رم براش آبمیوه می‌گیرم.
بعد نگاهش را دوباره چرخاند سمت اویی که با
چشم‌های متعجب نگاهش می‌کرد.
- وقت داروهات نیست عزیزم؟
آرام و زیر لب گفت:

- نه

نیلوفر مکث کوتاهی کرد و بعد از روی مبل بلند شد
و گفت

" پس من برم ببینم مامان بیدار شده "

التهابش بیشتر شد. دلش مثل سیر و سرکه
می‌جوشید. واهمه داشت، از شباهت آسمان با آن
روزهای خودش و خاطره‌هایی که به جان ذهن ناسور
پری افتاده بودند. می‌ترسید پری این بار آسمان را با
خودش اشتباه بگیرد و همه چیز را خراب کند. درست
مثل پرنده‌ی ماده‌ای که برای محافظت، جوجه‌اش را

زیر پرش می‌گیرد، دلش می‌خواست دست می‌انداخت
دور تنش و او را محکم میان آغوشش نگه می‌داشت.

نگاهش با بی‌قراری روی پنجره‌ی بزرگ پذیرایی
نشست که سایه‌ی فرهاد را از آن سویش می‌دید.

- نمی‌دونم می‌تونی از پله‌ها بیای بالا یا نه.

آسمان به این حجم از وسواس لبخند زد و برای
راحت کردن خیالش و به تبعیت از دکتر امیریان گفت:

- به قول پزشک قبلیم، هر چند تا پله سی ثانیه
تتفس.

انگار موفق شده بود. گره‌ای که از نگرانی میان
ابروهای سودابه افتاده بود باز شد و با لبخند گفت:

- اگه اون پسر الیاسه، که نمی‌ذاره فرهاد مریضشو
ازش بگیره.

چقدر این تاکید برایش جالب آمده بود. قبلا هم میان
حرف‌های دکتر امیریان چیزهایی مشابه این در مورد

جدیت پدرِ دکتر مدبرنیا شنیده بود و حالا تاییدش از طرف سودابه کنجکاویش را بیشتر می‌کرد.

- دکتر امیریان هم در موردشون و کاری که انجام می‌دن برام گفتن. چقدر دوست دارم ببینمشون.

قلب سودابه از هراس، انگار از بلندترین جای سرزمین وجودش سر خورد و در ناکجا آباد گم شد. آن لحظه نتیجه‌ی عینی خطای بیست و شش سال پیشش بود. همان جایی که برای پیدا کردن فرهاد، به اعتماد الیاس پشت کرد و پای جا مانده و حسرت بیست و شش ساله‌ی خودش و فرهاد تنها ثمره‌اش بود.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

- بذار ببینم اگه حرف فرهاد هنوز تموم نشده، ما بریم توی اتاقت. تا فرهاد بیاد و چمدونتو بیاره.

آن "اتاقت" از آرزوهایش برآمده بود. از بغض و حسرتی که در تمام این بیست و شش سال برای لحظه‌ای رهایش نکرده بود. از رویای همه‌ی شبهای این سال‌ها، که تنها با تصور خوابیدن

او در اتاقش می‌توانست چشم روی هم بگذارد و بخوابد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت254

دست انداخته بود زیر بازوی او و با هر قدمی که برمی‌داشت، انگار سنگینی نفس‌های او را با همه‌ی سلول‌های تنش حس می‌کرد.

- اتاق پایین رو دادم به پری. چند روز مهمونمونه، با وضعیتی هم که داره بالا و پایین رفتن از پله‌ها براش خیلی سخته.

باز هم بی‌اراده او را با خودش و فرهاد جمع بسته بود. جمله‌اش شبیه توجیهات مادرانه بود و شاید کمی هم شبیه باید و نبایدهای همیشگی مادرش. چقدر آن روزها از قوانین سخت گیرانه‌ی مادرش

عاصی بود و عشقش به فرهاد مثل یک نسیم
خنک روح طغیانگرش را آرامی کرده بود.

آسمان از آخرین پله هم بالا رفت و همزمان با بیرون
فرستادن بازدمش، لبخندی زد که قلب سودابه از
لذت دیدنش غنج رفت.
از ته دل گفت:

- چقدر خوبه که آوردینش پیش خودتون.
نگاه سرخوشش در لحظه رنگ باخت و غم زده به
آسمان نگاه کرد. چقدر دلش می‌خواست به رسم
همه‌ی مادر و دختران عالم، بی‌آنکه از دلزده شدنش
بترسد، با او از هر دری حرف بزند.

- شرایطش طوری شده که مواظبت ازش کار خیلی
سختیه و نیلو از پشش بر نمی‌آد.
چند قدم جلوتر رفت و بی‌اختیار پشت در همیشه قفل
اتاقی که حتا بعد از پیدا شدن آسمان هم شهامت
دیدنش را نداشت، برای لحظه‌ای مکث کرد. از ذهنش
گذشت، "اگر همه چیز جور دیگری بود..."

ادامه‌اش درست به اندازه‌ی ثانیه به ثانیه‌ای که از این
بیست و شش سال گذشته بود، ناگفته در خود داشت.
در اتاق کناری را که شب پیش تا خود صبح از شوق
بیدار مانده و همراه فرهاد آماده‌اش کرده بودند، باز
کرد. اتاق پر از آرامش بود. پر از سبز و سفیدی‌ای
که آن را به اندازه‌ی گلخانه‌ی شیشه‌ای آسمان
چشم‌نواز می‌کرد.

هم‌زمان با "بفرمایید" ی که گفت، به دنبال انعکاس
مهری که شب پیش در تار و پود اتاق نقش زده
بودند، خیره‌ی چشمان روشن آسمان شد.
آسمان قدمی به داخل اتاق برداشت و پیش از این که
چیزی بگوید، صدای فرهاد از پشت سر، حواس هر
دو را به او معطوف کرد.
- ببخشید، دیر شد.

گفت و لبخندی نثار دخترک موفرفری ایستاده وسط
اتاق کرد.

سودابه پرسید:

- چیزی شده؟

فرهاد چمدان را گوشه‌ی اتاق گذاشت و جواب داد:

- یه مورد اورژانسی پیش اومده باید برم بیمارستان.

سودابه بی‌قرار گفت:

- الان؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت255

لبخندی به روی سودابه زد، که تماما معنی "نگران

نباش" داشت. نگاهش که از او گذشت و رسید به

آسمان، او بی‌تعارف لبه‌ی تخت نشسته بود.

- خوبی؟

آسمان پای چپش را کمی دراز کرد و گفت:

- یه کم پام گز گز می‌کنه.

فرهاد با دست عینکش را بالا داد و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. جوری که انگار می‌توانست خوب و بد حالش را از پس صورتش بفهمد.

- حق داری، پله‌ها خیلی زیاد بود ... به نظرم با خیال راحت استراحت کن تا صبح. سودی هم یکی از اون سوپ‌های معرکه‌اش رو برات می‌پزه، که فردا کلی کار داریم.

- چند بار می‌ری نگاش می‌کنی؟
هین آرام و خفه‌ای کشید و در تاریکی اتاق به فرهاد که ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود، نگاه کرد.

- تو بیداری؟

فرهاد بدون این که ساعدش را بردارد، جواب داد:
- خوابم نمی‌بره.

جلوتر رفت و لبه‌ی تخت نشست و چراغ کم سوی
روی پاتختی را روشن کرد. نور که افتاد روی بخشی
از تخت و روشنش کرد، فرهاد دستش را از روی
پیشانی‌اش برداشت و کمی خودش را بالا کشید و
نگاهش کرد.

- تو چرا نمی‌خوابی سودی؟

سودابه دستش را روی سینه‌اش گذاشت. نجوا گونه
گفت:

- حالم یه جوریه فرهاد. قلبم داره از سینه‌م می‌زنه
بیرون.

فرهاد شوخ گفت:

- علایم دیگه‌ای نداری؟ تنگی نفس، درد قفسه‌ی
سینه؟

دستش را از روی سینه‌اش برداشت و زمزمه کرد:
- نگو که حالمو نمی‌فهمی.

صدای نفس عمیقی که فرهاد کشید، سکوت چند
ثانیه‌ای میانشان را شکست.

- رفتی ببینی نفس می‌کشه یا نه؟ مثل من که شب‌ها
چند بار چک می‌کنی ببینی نفس می‌کشم؟
لبخندی زد و پرسید:
- بیداری و چیزی نمی‌گی؟

فرهاد هم مثل خودش جواب داد:
- کدوم آدمی دوست نداره برای کسی تا این حد عزیز
باشه که شب تا صبح چند بار نفس کشیدنش رو چک
کنه؟

آهی کشید و فرهاد دستش را برای دعوت او به
آغوشش به سمتش گرفت. جلوتر رفت و سرش را
روی شانه‌ی فرهاد گذاشت.

- وقتی آدم یه چیزی رو از دست می‌ده، بقیه‌ی
داشته‌هاش بیشتر براش عزیز می‌شه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت256

مخصوصا اگه اون چیز دلیل زنده موندش باشه.
فرهاد دستش را روی موهایش کشید و برای عوض
کردن حالش گفت:

- اینو الان ابراز عشق حساب کنم؟

سودابه به جای جواب سکوت کرد. افکارش نامنظم و
درهم و برهم بود. پر بود از ترس و تردید و التهابی
که داشت جانش را می‌گرفت. می‌ترسید؛ از آینده و
مطرود بودن در نظر آسمان.
با صدایی که به سختی به گوش خودش می‌رسید،
گفت:

- فرهاد می‌گم ...

سر فرهاد به طرفش چرخید و نگاهش کرد.
- به نظرت پناهی می‌خواد بهش بگه که فرستادش
اینجا؟

نفس داغ فرهاد روی گردن و بخشی از صورتش
پخش شد.

- نمی دونم ... من اگه جای پناهی بودم و آسمان بابا
صدام می کرد، بعید می دونم که می گفتم! نه الان، حتا
اون روز اول توی رستوران.

مکت کوچکی کرد. دستش را میان تارهای کوتاه
موی سودابه به حرکت در آورد و گفت:

- آسمان دختر بی نظیره.

سودابه با صدای گرفته گفت:

- بچم امشب سر میز شام وقتی پری رو دید، بغض
کرده بود.

- پری چیزی نگفت؟

آب دهانش را فرو داد و گفت:

- نه، فقط تا لحظه ی آخر خیره نگاش کرد. آسمان هم
چشمش همش به در بود تا تو برگردی.

بعد سرش را بیش‌تر به شانه‌ی فرهاد تکیه داد و
غریبانه گفت:

- دوست دارم بهش بگم بچم.

فرهاد جوری که انگار آرزوی خودش اجابت شده
باشد، گفت:

- بگو عزیز من

*

آفتاب کم رمق اسفند ابرهای خاکستری اول صبح را
برای دقایقی مغلوب کرده و گرمای ملس و دلچسبش
را تابانده بود بر سر شهر.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت257

نور از شیشه‌ی جلو مستقیم می‌خورد میان چشمانش
و دیدش را تاریک کرده بود.

ماشین درست در جهت نور پیش می‌رفت و
پلک‌هایش برای رهایی از شر آن هر چند ثانیه یک‌بار
روی هم می‌رفت. با افتادن سایه‌ای روی صورتش،
لای چشمانش را باز کرد و به دست دکتر امیریان که
از روی سایبان پایین کشیده شده، عقب می‌رفت، نگاه
کرد.

- چشمت داغون شد دختر خوب.

سرش را به طرف او چرخاند. لبخند نقش خورده
روی صورتش، با گره کور میان ابروهایش عجیب
ناهمخوان بود. یک ساعت پیش، سر میز صبحانه
وقتی همسرش حالش را پرسید، فهمیده بود که
از چند شب پیش سردرد دارد.

یک شب ماندن در خانه و شهری غریب، سخت و
آسان گذشته بود. سخت از این رو که تجربه‌های جدید
به ذات، هول‌آورند و آسان به اندازه‌ی صمیمیتی که
در تک به تک رفتار این آدم‌ها حس می‌کرد.

همه چیز خوب گذشته بود؛ اگر دلتنگی‌اش برای
بابامحمدعلی و آرمان را به حساب نمی‌آورد یا
نگرانی‌اش برای مهمانی دیشب و آمدن عمه فخری،
که شک نداشت به جنجالی که بر سر نبودنش به راه
انداخته بود.

نمی‌دانست دکتر امیریان در نگاهش چه دید که لبخند
همیشگی روی لبهایش بیشتر عمق گرفت و سوالی
نگاهش کرد.
بی‌اختیار گفت:

- سرتون هنوز خیلی درد می‌کنه؟

دکتر برای لحظه‌ای مبهوت نگاهش کرد. با لبخندی
رنگ باخته و گره‌ای که بهت آن را از میان
ابروهایش باز کرده بود. چون هیچ کس بیشتر او
نمی‌دانست که بیست و شش سال زندگی با مشکل
آسمان یعنی درد! یعنی زجر تنفسی و ذره ذره جان
دادن.

رو حالا این نگرانی برای سردرد کسی که به تازگی
شناخته بودش، تنها از یک روح بزرگ بر می‌آمد.

- حرف بدی زدم؟

نگاهش را با کمی شتاب از صورت و چشمان او
گرفت و به مسیر بزرگراهی که در آن
می‌راند، دوخت.

- نه ... معلومه که نه. فقط این که حواست بود،
متعجبم کرد.

آسمان به راحتی سرش را چرخاند و خیره شد به
جهت نگاه او و ماشین‌هایی که برای شروع یک روز
پرکار لاک‌پشت‌وار پشت سر هم پیش می‌رفتند.

- سر میز شنیدم که سودابه خانوم ازتون پرسیدن سر
دردتون خوب شده یا نه. چرا به حرفشون گوش
نمی‌دید و نمی‌رید پیش دکتری که میگن.

فرهاد فرمان را چرخاند و از اولین خروجی راهش را
از ردیف ماشین‌های در بزرگراه راه جدا کرد. صدایش
شوخی و حظِ عجیبی در خود داشت:

- راست گفتن، کوزه‌گر از کوزه‌ی شکسته آب می‌خوره.

آسمان با لبخند به طرفش سر چرخاند. دسته موی رهایی که در صورتش پیش آمده بود، را زیر شال فرستاد و گفت:

- خب حق دارن، نگرانتون. بعد هم این چند سال با چشم خودم دیدم، چطور واسه یه مورد جزیی مریض رو ارجاع می‌دید پیش همکارای دیگه‌تون. فرهاد با صدای بلند به شیطننت زیر پوستی‌اش خندید.

- پس معتقدی حقمه؟

چشم‌های آسمان از تعجب گرد شده بود و نمی‌دانست، چشمان مرد مقابلش چطور عاشقانه تک به تک حرکاتش را می‌بلعد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

- من کی همچین چیزی گفتم آقای دکتر؟
فرهاد ماشین را پشت راهبند برقی در بیمارستان
متوقف کرد و منتظر بالا رفتنش، عمیق نگاهش کرد:

- به خاطر کم‌خوابی این چند روزه. دیروزم که یه
مریض خاص اورژانسی داشتم. مجبور شدم پیام
ببیمارستان.

راهبند که بالا رفت، نگاهش را از او برداشت. سرش
را در جواب نگهبان تکانی داد و وارد محوطه‌ی
بیمارستان شد و در همان حال گفت:

- تا بستری کردنش توی سی‌سی‌یو و جلسه‌ی
کمسیون پزشکی و هماهنگی جراحی امروزش انجام
شد، نیمه شب رسیدم خونه.

حواس آسمان بیشتر از همه معطوف به "جراحی
امروز" شد. فکر این که در این شرایط سربار دکتر
شده بود، ناراحتش می‌کرد. انگار در خود فرو رفتنش

را دکتر امیریان فهمیده بود، که همزمان با پارک ماشینش در جایگاه همیشگی، نگاهی به او انداخت و گفت:

- فقط این وسط یه مقدار برنامه‌های ما تغییر می‌کنه.

جواب نگاه کنجکاو آسمان را با لبخندی داد. نگاهش از پشت سر آسمان روی ماشین که کمی آن طرفتر پارک شده بود به مقصد رسید و وقتی دوباره به آسمان نگاه می‌کرد، گفت:

- البرز توی بیمارستانه، باهاش هماهنگ کردم، همراهیت می‌کنه تا کار من تموم بشه.

برخلاف خاطر آسوده‌ای که دکتر امیریان سعی داشت در او ایجاد کند، بیشتر معذب شده بود. از این که هر بار به نحوی مزاحم وقت او می‌شد، حس ناخوشایندی داشت.

دکتر امیریان در ماشین را باز کرد و وقتی تاخیر و مکث او را در بیرون رفتن از ماشین دید، به طرفش برگشت.

- مشکلی هست؟

برای لحظه‌ای گیج به دکتر نگاه کرد. بعد از "نه" ای زیر لبی، به آرامی از ماشین بیرون رفت.

همراهی با دکتر امیریان، وقتی از همان بدو ورود با سیلی از "سلام" و "صبح به خیر" مواجه شده بود، او را به یاد اولین باری که در راهروی بیمارستان دیده بودش انداخت. دلش می‌خواست می‌دانست، آن روز دکتر به چه فکر می‌کرد که صدایش را نمی‌شنید. اصلاً چه چیزی آنقدر مهم بود که پزشکی با دقت نظر او را تا آن حد مبهوت کرده بود.

- آسمان؟

سرش را بالا آورد و به دکتر امیریان که به آسانسور اشاره می‌کرد، چشم دوخت. جلو رفت، وقتی با قدم های آهسته وارد کابین آسانسور شد، به دقایقی فکر کرد که بابا محمد علی آن جا از سر گذرانده بود.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 259

قلبش بی اختیار از یادآوری حال آن روزهای
بابا محمد علی تنگ شده و به درد آمد.

و همین هم باعث شد، وقتی آسانسور در طبقه‌ی
مورد نظر ایستاد، قدم‌هایش کندتر از همیشه شود و
نگاه سنگین دکتر و دستی که با ملاحظه پشتش حائل
شده بود را به همراه داشته باشد.

اتاق دکتر امیریان شبیه خودش بود؛ صمیمی و گرم.

اصلاً انگار این خود انرژی ساطع شده از وجودش
بود که از تک به تک اشیا اتاق منعکس می‌شد.

روی یکی از صندلی‌های چرمی مقابل میز دکتر
نشست و پای جراحی شده‌اش را که کشیدگی
پوستش کلافه‌اش کرده بود، دراز کرد. دکتر امیریان
به جای نشستن، مقابلش ایستاد و با حس خاصی
نگاهش می‌کرد.

- الان اگه ازت بپرسم درد داری، نمی‌گی خوبیم؟

قبل از این که طرح لبخند روی لب‌هایش کامل شود، ضربه‌ای به در خورد و سر هر دو به طرف در چرخید.

با "بفرمایید" گفتن دکتر امیریان، در باز شد و دکتر مدبرنیا با همان ظاهری که همیشه در او سراغ داشت وارد اتاق شد.

قصد داشت از جایش بلند شود که دکتر امیریان با گفتن:

- بلند نشو آسمان.

مانعش شد و بعد خطاب به البرز که از همان بدو ورود نگاهش روی او ثابت مانده بود، گفت:

- به موقع اومدی البرز، من نیم ساعت دیگه باید توی اتاق عمل باشم.

گفت و با نگاهی به ساعت به طرف میزش رفت. زیر سنگینی نگاه دکتر مدبرنیا در جایش جابه‌جا شد و با صدای آرامی "سلام" گفت.

هر چه می‌گذشت انگار بودنش آن‌جا برایش بیشتر
از قبل بی‌معنا می‌شد.

- سلام خانوم پناهی. حالت چطوره؟

لبخندی در جواب دکتر زد و آن "خوبم"ی که دکتر
امیریان به آن اعتراض کرده بود، را به زبان آورد.
پناهی؟ از همان روزهای اول آسمان صدایش زده بود
و حالا این "پناهی: حسی نامانوس داشت و انگار
بیشتر از راحتی قبلش با او، توجهش را جلب کرده
بود.

فرهاد کتش را با روپوش سفیدی که روی جای لباسی
آویزان بود، تعویض کرد و با لحنی خاص و صمیمی
گفت:

- دکتر، این دختر ما چند ساعت دست شما امانت، تا
من کارم تموم بشه.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 260

البرز روی مبل مقابلش نشست و با آرامش تکیه داد
به پشتی آن و از فرهاد پرسید:
- بازه‌ی زمانی که برای "چند ساعت" مدنظرته، دقیقا
چقدره؟

فرهاد مکث کوچکی کرد و با خنده‌ای که تنها نمودش
برق چشمان و چین‌های کنارش بود گفت:

- حرف آخرتو بگو!

البرز نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به صورت و
چشمان کشیده‌ای که کنجکاوانه نگاهش می‌کرد،
انداخت.

- آنداترکتومی کاروتید به طور میانگین چهار ساعت
طول می‌کشه. زمان آماده شدن قبل و بعد از عملت رو
هم اگه بهش اضافه کنیم، می‌شه حداقل پنج ساعت.

فرهاد از پشت میزش بیرون آمد و در حالی که دست‌هایش را روی سینه چلیپا می‌کرد، گفت:

- خب؟

برگشت و این‌بار که به آسمان نگاه کرد، حسی در عمق نگاهش بود که رگه‌هایی از آشنایی در خود داشت.

- فقط خواستم، تعریف تو از چند ساعت برای آسمان مفهوم کنم.

باز هم شده بود "آسمان" و این بهت غریبی را به جانش انداخته بود، که شک نداشت او می‌تواند در چشم‌هایش بخواندش.

صدای فرهاد از خنده‌ی فرو خورده‌اش خشن‌دار شده بود.

- برنامه‌ی تو چیه؟

برخلاف فرهاد حتا لبخند هم نزد. مچ دستش را بالا آورد و نگاه گذرایی به ساعتش انداخت.

- کارِ ما این جا بیش تر از یک ساعت طول نمی کشه . بعد از اون من جایی کار دارم و آسمان رو می رسونم.

فرهاد برای لحظه ای نگاهش کرد. بعد نفس عمیقی گرفت و همزمان با برداشتن گوشی تلفن و گرفتن شماره ای گفت:

- خوبه. دیشب بیمارستان بودی؟

قبل از این که البرز جوابش را بدهد، چیزی در گوشی گفت و حین پایین کشیدن آن از کنار گوشش، منتظر نگاهش کرد.

- جای پزشک شیفت. دیشب عروسیش بود.

فرهاد خندید. می خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش مانع شد. گوشی اش را از جیب بیرون کشید و با "جانم" پر مهری جواب داد. و این فاصله نگاه مستقیم البرز را روی او نشاند. چند ثانیه کوتاه و ممتد نگاهش کرد. بعد از روی مبل بلند شد و پرسید:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 261

- بریم؟

نگاه آسمان به طرف فرهاد چرخید، که برای مخاطب پشت خط از بهتر بودن حالش می‌گفت. در همان حال جواب داد:

- نمونیم حرفشون تموم بشه؟

انگار هویت مخاطب آن سوی خط آنقدر برای البرز بدیهی بود، که حتا تردید هم نکرد و با لحنی که بر خلاف طنز تنیده در جمله‌اش اثری از شوخی در خود نداشت، گفت:

- این جوری ممکنه همه‌ی وقتمون رو از دست بدیم، تا جواب نگرانی‌های سودابه رو بشنویم.

@shahregoftegoo

دوباره که نگاهش کرد، شیطننت جمله‌اش راه گرفته
بود در سیاهی چشمانش و آن دو گوی سیاه به طرز
باشکوهی می‌درخشید .
با صدای آرام‌تری و به کنایه ادامه داد.

- یه چیزی توی رنج لیلی و مجنون. یکی مریض
می‌شه، اون یکی دردش رو حس می‌کنه.
نتوانست در برابر شیطننت کلامش مقاومت کند و
بی‌اختیار لبخند زد. دستش را به دسته‌ی صندلی گرفت
و آرام از روی آن بلند شد و در همان حال گفت:
- این که خیلی قشنگه!

البرز هر دو دستش را با ژست جالبی در جیب
شلوارش فرو کرد و با باریک کردن چشمانش پرسید:
- یعنی تو هم به همچین عشق‌های افلاطونی‌ای اعتقاد
داری؟

لبخند نرم روی لب‌هایش عمیق‌تر شد. برای لحظه‌ای
به فرهاد، حین حرف زدن نگاه کرد و گفت:

- به اعتقاد من که نیست.

بعد چرخید سمت البرز و گفت:

- خودتون دارید انقدر قشنگ توصیفش می‌کنید.

گفت و وقتی البرز با آن نگاه سنگین و خیره به او چشم دوخت، حس کرد هدفش از گفتن آن حرف‌ها، چیزی به جز شوخی زیر پوستی بود که در ظاهر به زبان آورده بود.

- آسمان جان؟

خط نگاهش شکسته شد و به طرف فرهاد چرخید. تا نزدیک جایی که او ایستاده بود، پیش آمد و توضیح داد:

- این مورد، دیشب اورژانسی پیش اومد و اجباراً برنامه‌هامو تغییر داد.

لبخندی برای راحت کردن خیال دکتر زد و به شوخی گفت:

- فقط نسخه رو یادتون رفته برام بنویسید.

صدای خنده‌ی بلند فرهاد و ابرویی که به شوخی برای او بالا انداخت، همراه شد با "جانم؟" گفتن معترضانه‌ی البرز و رج دیگری از مهر که بی‌آنکه بداند، میان‌شان تابیده شده بود.

از اتاق دکتر امیریان که بیرون آمدند، به طرز بی‌سابقه‌ای انرژی‌اش تحلیل رفته بود و احساس خستگی می‌کرد. دلش می‌خواست دستش را حین راه رفتن به دیوار می‌گرفت یا حتا می‌توانست روی کاشی‌های کف راهرو بنشیند و فقط برای لحظه‌ای چشم‌هایش را ببندد.

به سختی لب‌خند همیشگی‌اش را زیر نگاه موشکاف دکترمدبرنیا روی لب‌هایش نشانده.

مقابل آسانسور به انتظار رسیدنش ایستاده بودند و همین سکون هم قدری اوضاعش را بهتر می‌کرد.

- اول می‌ریم بخش اکوکاردیوگرافی بعد رادیولوژی و آزمایشگاه.

موهای آمده توی صورتش را پس زد و از ته دل
گفت:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 262

- من دیگه خیلی دارم مزاحمتون می‌شم. خودم هم
می‌تونستم این کارو انجام بدم.
البرز با جدیت و موشکافانه نگاهش کرد:

- من آدم تعارفی نیستم، ولی انگار تو هستی.
نگاهی به حرکت شماره‌های بالای در آسانسور
انداخت. تا رسیدنش دو طبقه‌ی دیگه باقی مانده بود.
- من؟ نه، معمولاً هر چیزی که می‌گم حس خودمه.
شما دیشب بیدار بودید و الان حتماً خیلی خسته‌اید.
البرز مکث کوتاهی کرد و پرسید:

- یعنی برای همه این جوری نگران و ناراحت می‌شی؟

در ذهنش این دو کلمه چند بار تکرار شد. نگران و ناراحت؟ نگران و شرمزده بود، اما ناراحت در کلاف احساسات آن لحظه‌اش جایی نداشت.

عدد بالای آسانسور به طبقه‌ای که در آن بودند رسیده بود و پیش از این که در باز شود، البرز از او پرسید:

- جریان نسخه چی بود؟

میان عجله و انتظارش برای زودتر وارد شدن به آسانسور، به طرف او سر چرخاند و بی‌اختیار لبخند گرمی به رویش پاشید و با صدایی که لبخند تن زیباتری به آن داده بود بود، گفت:

- یه رازه. بین من و دکتر امیریان .

البرز هر دو ابرویش را معنا دار بالا فرستاد. دستش را جلو برد و در را برایش باز کرد و پیش از وارد شدن او به اتاقی که دو خانم با نگاه متعجب به

انتظار ورودشان ایستاده بودند، کنار گوشش زمزمه کرد.

- که این طور!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 263

همه چیز در ظاهر مثل همیشه بود، به جز آن دو جفت چشمی که از لحظه‌ی اول، خیره و پرسشگرانه به صورت آسمان دوخته شده بود. از آینه‌ی روبرو به دخترکی که با سری پایین افتاده، در نزدیکی‌اش ایستاده بود، نگاه کرد.

چشم‌هایش به جایی در کف اتاق دوخته شده و سایه‌ی مژه‌های بلند و تیره‌اش زیر نور لامپ سقف اتاق، افتاده بود روی گونه‌ای که به چشمش بی‌رنگ‌تر از دقایق پیش می‌آمد. بی‌توجه به نگاه کنجکاو دو پرستاری که با وجود آشنایی، به یادش

نمی‌آمد کی و کجا دیده بودتشان؛ سرش را کمی پایین
آورد و صدایش زد:

- آسمان؟

دخترک انگار در دنیای دیگری باشد، با شنیدن صدای
او زیر گوشش، یکه‌ای خورد. سرش را که بالا آورد
و نگاهش کرد. دلش می‌خواست از او می‌پرسید، آیا
تا به حال کسی به او گفته بود که نباید از این فاصله‌ی
نزدیک به چشمان هیچ مردی نگاه کند؟ مخصوصاً آن
لحظه که رخوت و بی‌حالی جذاب‌ترش کرده است؟

اخم‌هایش بی‌اختیار درهم شد و پرسید:

- خوب نیستی؟

کتمان نکرد. برای لحظه‌ای لب‌هایش را تو کشید و
بعد با صدای پایینی گفت:
- فکر می‌کنم فشارم پایینه.

دستش بی‌قیدانه جلو رفت و بازوی او را گرفت.
انقباض عضلاتش را حتا از روی پارچه‌ی

کلفت پالتویی که به تن داشت، می‌توانست حس کند و
تند شدن زوایای خطوط چهره اش را. و این یعنی
حرکتش خوشایند آسمان نبود. گره انگشتانش کمی
شل‌تر شد، ولی بازوی او را رها نکرد.

نگاه خیره‌ی دو پرستار مقصد جدیدی یافته بود و
سنگینی‌اش را روی نقطه‌ی اتصال دست‌هایشان حس
می‌کرد. در دلش لبخندی به کج‌خیالی آن دو نفر زد و
با تاسف برای خودش تکرار کرد، "منو دختر
فرهاد؟"

آسمان دستش را به دستگیره‌ی کابین آسانسور
گرفت، شاید به این امید که گره انگشتان او از دور
بازویش باز شود. اتفاقی که نیفتاد و البرز به جای آن
گفت:

- پس چرا چیزی به من نمی‌گی؟

نگاه آسمان در جواب جوری ملتمس به او دوخته
شد، که تنها واکنشش نفس محکمی بود که از بینی
بیرون فرستاد.

- مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟ کمکی ازمون
برمی‌آد؟

"نه، موردی نیست" را در حالی گفت که موسیقی
کابین قطع شده بود و صدای اپراتور، طبقه‌ی
مقصدشان را اعلام می‌کرد. انگشتانش را دور
بازوی آسمان محکم‌تر گره کرد و کمک کرد تا با
قدم‌های آرام از آسانسور خارج شود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت264

- بیا بشین این‌جا آسمان.

آسمان به جهتی که او اشاره کرده بود،
نگاهی انداخت؛ به ردیف مبل‌های چرم نارنجی کنار

@shahregoftegoo

دیوار، که با خطوط موازی روی دیوار و قاب پنجره‌ها هارمونی زیبایی داشت و چند ثانیه‌ی بعد یکی از همان مبل‌ها مقصد نشستش شده بود.

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت و گوشش صدای دکتر را دنبال کرد که کمی دورتر با کسی حرف می‌زد. راهروی منتهی به بخش قلب در سکوت دلچسبی فرو رفته بود و تنها صدای ناواضح دکتر بود که حکم مطلق این بی‌صدایی را نقض می‌کرد.

- خب، الان به من بگو مشکل دقیقاً چیه؟

چشمانش به آرامی باز شد و نگاهش خانه کرد در سیاهی‌هایی که با فاصله‌ی اندکی به او دوخته شده بود. حالش از چند دقیقه‌ی پیش بهتر بود. آن گنگ و گیجی سرش، جایش را به سرمایی داده بود که در جانش رخنه کرده بود.

لب‌هایش را برای گفتن "خوبم" تکان داد و همین هم نگاه او را سراند و به لب‌هایش رسید. صدایش آنقدر ضعیف بود، که گوش‌های خودش هم توان شنیدن

فرکانس‌هایش را نداشت و شک داشت که دکتر شنیده باشدش.

میان سکوت راهروی منتهی به بخش قلب، صدای نرم قدم‌هایی که هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، به گوش رسید. دکتر کمرش را صاف کرد و با این کار دختر جوانی در دیدش قرار گرفت؛ با روپوش سفید و صورتی که آرایش عجیب، زیبا و چشم‌گیرش کرده بود.

- بله آقای دکتر؟

- فشارشو بگیر.

صدای "چشم" گفتن پرستار را درست نزدیک صورتش شنید و دوباره چشمانش را بست.

بعد همه چیز مثل یک قاعده‌ی از پیش برنامه‌ریزی شده، جلو رفت. تا او یک ساعت بعد روی صندلی بخش خون‌گیری آزمایشگاه نشسته باشد و پرستار مخصوص سر سوزن را در رگش فرو کند.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت، زندگی و بُعد جسمانی
هیچ قاعده‌ی مطلق‌ی ندارد و گاهی جریان سیال روح
و ذهن آدم‌ها می‌تواند قوانین مطلقش را شکست دهد
و خودش بر مسند قدرت بشیند. مثلاً این که انرژی
مثبت کائنات می‌تواند، مسیر وقوع پیش‌آمدها را تغییر
دهد، چیزی است از همین حیث.

حالا بودنش با آن حال و در آن موقعیت را تنها
می‌توانست با همین منطق توجیه کند.
- تموم شد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 265

لبخند نرمی به لحن صمیمی پرستار زد. چیزی که
تمام مدت نظرش را جلب کرده بود، تعجبی بود که از
همراهی دکتر با خودش، در صورت و نگاه تک به

تک پرسنل حس کرده بود و این کمی به حس
ناخوشایند معذب بودنش دامن می‌زد.

- جوابش چند ساعت دیگه آماده‌ست؟

پرستار لوله را در محفظه‌ی مخصوصش گذاشت.
سرش را بالا آورد و به دکتر که دقیقاً کنار
صندلی‌اش سنگر گرفته بود، گفت:

- دکتر خیری گفتن نمونه‌ها رو بفرستم، خودشون
انجام می‌دن. فکر کنم حداقل چهار ساعت دیگه.

- خوبه.

بعد به او که آستین لباسش را پایین می‌کشید نگاه
کرد و پرسید:

- مشکلی نداری؟

این سوال را در این یک ساعت آن‌قدر پرسیده بود،
که با شنیدنش بی‌اختیار لب‌هایش به لبخندی باز شد.
نگاه عمیق البرز دور کوچکی روی صورتش زد و

وقتی از او چشم گرفت که مطمئن شد، از حال بد
ساعت پیشش فاصله گرفته است.

**

نوی موسیقی بی‌کلام، از مهارت انگشتان هنرمندی
می‌گفت که زیر و بم نت‌ها را به زیبایی همان
گوش‌هایش کرده بود. بعد از همه‌ی دقایقی که گذرانده
بود، نشستن در گرمای پر رخوت ماشین و گوش
سپردن به موسیقی و چشم دوختن به دانه‌های ریز
بارانی که تهمانده‌ی قدرت زمستان را به رخ
می‌کشید، به طرز شگفت‌آوری دلچسب بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت266

نفس عمیقی گرفت و ریه‌اش پر شد از بوی چرم و
عطر ملایمی که بی‌شک از کتِ دکتر متصاعد شده
بود. حرکت کند ماشین و کدِری دانه‌های باران روی

@shahregoftegoo

شیشه این سمفونی را کامل می‌کرد و همه چیز به طرز زیبایی درست مثل یک موسیقی ناب فرانسوی با اصالت بود.

- چه بارونی شد.

نگاهش از خیابان خیزی که از پس شیشه تار می‌دیدش، گرفته شد و به طرف او سر چرخاند. انگار خستگی نرم نرمک راه صورتش را یافته بود، که از همان نیم‌رخ که در معرض دیدش بود هم می‌توانست حسش کند.

- بارون که خیلی خوبه. وقتی می‌باره، قصه‌ها متولد می‌شن.

سر دکتر به طرفش چرخید و سوالی نگاهش کرد. دستش را بالا آورد و موهای جلو آمده‌اش را پشت گوش فرستاد. و در توضیح حرفش گفت:

- تولد قصه خاصیت بارونه. به قول بابا محمدعلیم ...

لبخند نرمی روی لب‌هایش نشاند و با دو انگشت
سبابه و کناری‌اش به چشمانش اشاره کرد و ادامه
داد:

- یا این‌جا و توی دنیای واقعی
بعد به شقیقه‌اش اشاره کرد و گفت:
- یا این‌جا و توی خیال.

البرز ابروهایش را بالا فرستاد. ترافیک حرکت ماشین
را کند و با تاخیر کرده بود.

- جالب شد. انتظار داشتم مثل بقیه‌ی خانم‌ها ژست
رمانتیک به خودت بگیری و هوای قدم زدن زیر
بارون کنی، یا میتینگ راه بندازی و شعار نگرانی
برای بچه‌های کار سرچهار راه و مردم بدون کفش و
لباس گرم بدی.

آسمان در جایش جابه‌جا شد و نگاهش به دنبال
بچه‌هایی که البرز گفته بود، خیابان را کاوید و وقتی
چیزی عایدش نشد، دوباره به طرف او برگشت
و گفت:

- حتما خانم‌های کمی توی زندگیتون بودن.

نگاه متحیر البرز روی صورتش باعث شد، لبخند
بزند. در این مدتی که از آشنایی‌شان می‌گذشت،
فهمیده بود که کم پیش می‌آید، حس‌های او در
صورتش نمود داشته باشد.

- عجیبه، طبیعتا باید برعکسش رو می‌گفتی و به
حساب زیرکیت هم می‌گذاشتی!

لبخند آسمان این بار به خنده‌ای شیرین بدل شد.
خنده‌ای که نمای زیبایی از یک طرح لبخند خدادادی
را پیش روی بیننده می‌گذاشت.

- چرا باید این کارو بکنم؟ حضور آدم‌ها توی زندگیه
که زیباش می‌کنه. مخصوصا زن‌ها که حضورشون
جنبه‌های زیباتری هم داره. مثل مادر، خواهر،
دوست، همسر، عشق و کلی جنبه‌ی خوب دیگه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

نمی‌دانست چرا جمله‌اش دکتر را در فکر برد، که آن‌طور در سکوت به مسیر چشم دوخته بود. هیچ‌وقت نه آموخته بود و نه دلش می‌خواست خودش را سانسور کند. همیشه آن چیزی را به زبان می‌آورد که از دلش برآمده بود، از خود حقیقی‌اش.

پشت چراغ قرمز هر دو با هم خیره‌ی مردی مانده بودند، که نایلون روی سرش کشیده و لبه‌ی بلوار ایستاده بود.

دکتر بدون نگاه کردن به صورتش گفت:
- خیلی‌ها قصه شون قشنگ نیست.

مثل خود او، همان‌طور که نگاهش به روبرو بود،
جواب داد:

- قصه‌ی حقیقی شاید، ولی اونی که توی خیالشون می‌سازن حتما قشنگه. منظورم همون آرزوهاشونه.

من معتقدم هیچ واقعیت قشنگی اتفاق نمی‌افته، مگه این‌که آدم‌ها از قبل رویاشو ساخته باشن.

البرز نفس عمیقی کشید. به صندلی بیشتر تکیه داد و از گوشه‌ی چشم به دختر متفاوت کنارش نگاه کرد.

- قصه‌ی آدم‌ها. جالبه. خیلی دوست دارم یکی از این قصه‌ها رو از زاویه‌ی نگاه تو بخونم.

پس زدن بی‌هوای موهایش، حسی داشت شبیه واکنشی از روی خجالت. خجالتی که حتا راه حنجره‌اش را یافته و صدایش را اندکی لرزان کرده بود.

- قدیمی‌ها می‌گفتن بارون دامن زمینو سبز می‌کنه. ولی من معتقدم بارون حتا بلده دامن خاطره‌ها رو هم سبز کنه. برای شما بارون چه مفهومی داره آقای دکتر؟

البرز نگاهی به ترافیک سنگین پیش رویش انداخت. به آن لحظه و بودنش در آن خیابان شلوغ و بارانی،

که تنها هدفش رساندن دختر فرهاد بود. و انگار
برای پاسخ به بهت خودش، گفت:
- تلف شدن وقت و تاخیر و...
مکت که کرد، آسمان پرسید:

- وقت آقای دکتر؟ چی بیشتر از خود آدم ارزش وقت
گذاشتن داره؟
البرز این بار با جدیت نگاهش کرد و گفت:
- جون آدم‌ها. گاهی جون آدم‌ها به یه ثانیه بستگی
داره.

آسمان دوباره سر چرخاند سمت خیابان.
- حق دارید. اما مگه چقدر توی دنیا هستن که با
نبض حیات آدم‌ها سر و کار داشته باشن؟ معمولاً
آدم‌ها واسه هر چیزی وقت می‌ذارن، الا خودشون و
رویاهایی که باید بسازن. آدمی هم که رویا نداشته
باشه، نمی‌تونه خوشبخت باشه.
- رویاها گاهی آدمو گول می‌زنن.

آسمان پرسید:

- شما هیچ وقت رویا داشتید؟

البرز به جای جواب، جور خاصی نگاهش کرد،
سنگین و عمیق. بعد پرسید:

- تو چی خوندی؟ منظورم اینه رشته‌ی تحصیلت چی
بوده؟

برق شیطننت در چشمان روشن آسمان درخشید و از
ذهن البرز گذشت، چطور تا آن لحظه متوجه نشده
بود، که چشمان او درست مثل فرهاد زیر نور
روشن‌تر به نظر می‌رسد.

- مهندسی، اون هم از نوع کشاورزی که البته هیچ
وقت جزو دسته‌ی مهندس‌ها حساب نمی‌شه.

البرز پرسید:

- چرا؟

آسمان با خنده جواب داد:

- تا مهندسیش خوبه. ولی همین که کشاورزی کنارش می، آد، همه می‌گن، آها اون!

البرز به شیطنتش خندید. لفظ "مادر گل‌ها"یی که پناهی در بیمارستان، آسمان را با آن صدا زده بود، در ذهنش جان گرفت و گفت:

- پس با این حساب بهترین رشته‌ی ممکن رو برای تحصیلت انتخاب کردی.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت268

می‌خواست چیزی در جواب بگوید که صدای زنگ تلفن دکتر روی خلسه‌ی پر آرامشی که فضای ماشین را فراگرفته بود، خط انداخت. نگاهش را تعدا از صفحه‌ی روشن گوشی برداشت و به کیف کوچکش که روی پاهایش قرار داشت، دوخت.

"بله"ی دکتر را شنیده نشنیده، دست ذهنش را گرفت
و مجبورش کرد به چیزی به جز حرف‌های دکتر با
مخاطب پشت خط معطوف شود.

تمام ساعت‌هایی که از آمدنش گذشته بود جایی در
عمق وجودش، نگرانی بیداد می‌کرد. دلش می‌خواست
هر چه زودتر فردا از راه می‌رسید و می‌توانست به
خانه برگردد.

یادآوری تماس‌های بی‌جوابش به آرمان و صدای
گرفته‌ی دیشب و صبح بابا محمد علی قلب دردمندش را
فشرده می‌کرد و نمی‌فهمید چرا بابا محمد علی
نخواست به بود که وقت آمدن عمه فخری در خانه باشد.
آنقدر در گرداب افکارش غوطه‌ور بود که با قرار
گرفتن سنگینی‌ای روی شانه‌اش، یکه‌ای خورد و با
شتاب تنش را به آن سو چرخاند و دردی که در
سینه‌اش پیچید را به جان خرید.

دکتر با دیدن حرکت تند و صورتی که از درد در هم
مچاله شده بود، دستش را بالا گرفت. با اخمی که

میان ابروهایش نقش خورده بود و نگاهی پر
استیضاح گفت:

- این طوری حرکت می‌کنن؟

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و برای کم
کردن دردی که در آن پیچیده بود، نفس عمیقی گرفت.
با شناخت نسبی‌ای که از او در این مدت کوتاه پیدا
کرده بود، می‌دانست رفتار او با خودش برگرفته از
موقعیت شغلی‌اش است، نه هیچ چیز دیگر.

انگار که هنوز همان بیمار خوابیده روی تخت سی
سی یو باشد.

- چند بار صدات کردم.

زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید، حواسم نبود.

نگاه موشکاف دکتر برای لحظه‌ای روی صورتش
ثابت ماند و بعد گفت:

- سودابه بود. تماس گرفت حالت رو بپرسه و این که
چرا هنوز نرسیدیم.

در این مدت چند بار با خودش و البرز تماس گرفته بود. صبح، وقت آمدن هم دکتر امیریان توضیح داده بود، که به خاطر تنهایی پری و امتحان میان ترم نیلوفر مجبور شده در خانه بماند. و حالا این حد از دلواپسی برایش عجیب و کمی گیج کننده بود.

- سودابه به خاطر خواهرش نتونست همراهت بیاد.

با حس گنگی که هنوز در وجودش جا مانده بود، زمزمه کرد:

- می‌دونم. صبح دکتر امیریان گفتن.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت269

دکتر دیگر چیزی نگفت و باقی مسیر در گوش
سپردن به صدای خواننده‌ی فرانسوی که با عشق از
گذشته و روزهای عاشقی‌اش می‌گفت، طی شد.
ماشین دکتر که پشت در آهنی مشکی ایستاد، نزدیک
به یک ساعت از وقتی که برای هر ثانیه‌اش ملاکی به
ارزش جان آدم عنوان کرده بود، می‌گذشت.

دستش به طرف دستگیره در رفت ولی پیش از
لمسش، دکتر گفت:

- صبر کن آسمان.

منتظر نگاهش می‌کرد که با سودابه تماس گرفت و
گفت که پشت در رسیده‌اند و چند ثانیه بعد در باز شد
و دکتر در حالی که ماشین را در مسیر سنگفرش
حیات تا نزدیک ساختمان پیش می‌برد، از گوشه‌ی
چشم نگاهش کرد.

- این جوری مواظب خودتی و به حرفام گوش
می‌کنی؟

لحنش همان اندازه که استیضاح در خود داشت، دوستانه هم بود. انگار تنها می‌خواست به او یادآوری کند که حواسش حالا حالاها به او و شرایطش هست.

ماشین که کنار پله‌های مرمری تراس بزرگ ساختمان ایستاد، سودابه پله‌ها را دانه دانه پایین می‌آمد. این‌بار که دستش را روی دستگیره گذاشت، نگاه دکتر به او دوخته شده بود. لبخندی زد و به آرامی گفت:

- خیلی ازتون ممنونم.

البرز با حالتی که انگار دلیل تشکرش را نمی‌داند، پرسید:

- بابت؟

آسمان خندید.

- بابت وقتی که مثل بارون معنی زندگی داره و شما برای من صرفش کردید.

نگاه البرز تمام مدت روی او مانده بود و ذهنش در
پی چیزهایی که شنیده بود؛
وقتی آسمان شال گردنش را دور دهان و بینی اش
پیچید و از ماشین خارج شد.
وقتی دو قدم تا رسیدن به سودابه را با احتیاط
برداشت.

وقتی سودابه دستش را حریصانه دور شانه‌ی آسمان
حلقه کرد و بعد به روی او لبخند قدردانی زد.
وقتی سرش را در جواب سودابه تکان کوچکی داد و
با دنده عقب از در باز خانه بیرون رفت و با بسته
شدن در ، تصویر دختر فرهاد را پشت آن جا گذاشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 270

پرده‌های پنجره کشیده شده بودند و روشنی آخرین روزهای سال، پذیرایی بزرگ خانه را به طرز دلچسبی نورانی کرده بود.

این ساختمان دو طبقه‌ی سفید، حس انس و غربت را هم‌زمان در وجودش بیدار می‌کرد. انگار بخشی از روحش سال‌ها پیش‌تر از این، به این خانه گره خورده بود، پشت ستون‌های بلند و زیر قوس پنجره‌هایش.

در بدو ورود سکون و سکوت پذیرایی که انگار کسی در آن نبود، توجه‌اش را جلب کرده بود. سرش بی‌اراده دنبال زنی که شب پیش تنها وقت شام دیده بود، در فضا چرخ خورد و در نهایت با دنبال کردن خط نگاه سودابه به جثه‌ی مچاله شده‌اش روی کاناپه‌ی بزرگ پذیرایی رسید که از همان فاصله، با نگاه تیزش به او خیره شده بود.

نمی‌دانست چرا با هر بار دیدن یا شنیدن از او، بغض در گلویش می‌جوشد. تنها می‌دانست گم شدن میان خاطرات دور و نزدیک غم‌انگیزترین پایانی‌ست که می‌تواند برای کسی رقم بخورد.

از همان فاصله "سلام"ی را که احتمال می‌داد مثل
شب پیش بی‌جواب بماند، خطاب به او گفت و
می‌خواست برای نجات پاهای بینوایش از ضعف،
روی نزدیک‌ترین مبل بنشیند که محکم‌تر شدن حلقه‌ی
دست سودابه دور شانه‌اش مانع شد.

حدسش درست بود. سلامش بی‌جواب مانده بود و به
جایش، پری از روی مبل بلند شد و با نگاهی تیز و
ترسناک به طرفش می‌آمد.

- بریم بالا استراحت کن عزیزم. از صبح بیمارستان
بودی اذیت شدی.

سرش به طرف سودابه چرخید تا بگوید حالش خوب
است، بگوید امروز برعکس همیشه در یک چشم بر
هم زدن همه‌ی کارهایش انجام شده که صدای زمخت
زن لاغر اندام روبرویش مجال نداد.

به طرفش سر چرخاند و پیش از آن، لرزیدن مردمک
چشمان سودابه و خطوط صورتش که ترس را به
بیننده القا می‌کرد، دید.

- تا لنگ ظهر کجا بودی؟

ابروهایش برای لحظه‌ای از تشری که خورده بود، از هم فاصله گرفت و بعد با یادآوری شرایط او، لبخندی روی لب‌هایش نشاند و جواب داد:

- بیمارستان بودم.

گفتنش همراه شد با پیش آمدن او و با لحن تنیدی گفت:

- تو چطور زنی هستی، هان؟ اسم خودت رو هم گذاشتی آدم؟ حتما انتظار داری همه برات دل بسورونن و ننه من غریبم بازیتو باور کنن؟
درست وسط قلب جراحی شده‌اش سوزش تیزی حرف‌های پری را حس می‌کرد. مبهوت و بی‌دفاع مانده بود و عجیب‌تر این که صدای سودابه درست به اندازه‌ی ریشه‌ای که به دست و پایش افتاده بود، می‌لرزید.

- بریم بالا آسمان جان

پری یک قدم جلوتر آمد و جوری جدی و بی‌انعطاف
نگاهش کرد، که انگار از یک گناه نابخشودنی حرف
می‌زند. پاهایش لمس شد و لب‌هایش برای گفتن
چیزی لرزید. حالش خوب نبود و نمی‌توانست مرز
درست و نادرستی حرف‌های زنِ مقابلش را تشخیص
دهد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 271

- پری جان، فکر کنم حالت زیاد خوب نیست. بمون
من آسمانو ببرم بالا می‌آم، داروهاتو می‌دم.
- باز داری ازش دفاع می‌کنی؟ فکر می‌کنی اگه ما
چشممونو ببندیم، همه چی درست می‌شه؟
بعد چرخید سمت آسمان و با خشم گفت:

- تو چی؟ فکر کردی شب تا صبح توی بیمارستان‌ها دنبالش بگردی گناهت پاک می‌شه؟ همه باور می‌کنن که تقصیری نداشتی؟ بی‌رحم. بی‌عاطفه.

و هم‌زمان با "بی وجدان" گفتن. خم شد و از روی میز ظرف کریستال را برداشت و به طرف او پرت کرد.

صدای جیغ بلند سودابه و آغوشی که برای آسمان باز کرد، فضای پذیرایی را پر کرده بود و او حیرت زده حتا توان کوچکترین حرکتی هم نداشت.

ظرف نرسیده به آن‌ها به زمین خورده و هزار تکه شده بود و هر تکه به گوشه‌ای سر خورد. سودابه از وحشت گریه می‌کرد و او خیره در نگاه مغموم شده‌ی پری برای لحظاتی ضربان قلبش را حس نمی‌کرد.

- پری کاریش نداشته باش. تو رو به روح مامان به بچم کاری نداشته باش.

نفهمید چطور روی مبل نشست. نه قدرت فکر کردن
به معنی جملاتی که شنیده بود، داشت و نه چرایی اش
را.

- آسمان. آسمان خوبی؟

حتا نای پاسخ دادن نداشت. انگار تنها چیزی که
قوه‌ی ادراکش در آن لحظه توان تمیزش را داشت،
تغییر حالت نگاه پری از خشم به غم بود.

- ترسیدی قربونت برم . الان برات آب می‌آرم.

نیم قدم از او فاصله گرفت و بعد انگار که از تنها
گذاشتن آن‌ها ترسیده باشد، قدم پیش رفته‌اش را
برگشت و گفت:

- می‌تونی راه بیای؟ حالت خوبه؟ آسمان؟

سودابه دیگر از وحشت زار می‌زد و همین هم باعث
شد، همه‌ی توانش را به کار بگیرد و بگوید.

- نگران من نباشید.

ولی خودش نگران بود. نگران دردی که افتاده بود
در سینه‌اش و قلبی که بعد از یک ایست چند ثانیه‌ای،
نامنظم می‌تپید. سودابه با گریه گفت:

- چطور نباشم؟ صورت و لب‌ت سفید شده. نفست
خوب بالا نمی‌آد. باید به فرهاد زنگ بزنم خودشو
برسونم. ولی من حتماً می‌ترسم تو رو اینجا بذارم برم
برات آب بیارم.

دستش را به طرف کیف کوچکش برد که هنوز از
گردنش آویزان بود، و با این کار قصدش را به
سودابه فهماند. قرص که با دستان لرزان او در
دهانش قرار گرفت حالش کمی بهتر شده بود.

چند دقیقه گذشته بود؛ پری مثل کودکی خطاکار روی
مبل روبرویش کز کرده بود و خودش هر چه به
حرف‌های او فکر می‌کرد، کمتر متوجه منظورش
می‌شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 272

- دلم برات می سوزه!

سودابه برای دومین بار، به قدر یک چشم بر هم زدن به آشپزخانه رفته و برگشته بود. پری که این جمله را گفت، همه‌ی وحشت چند دقیقه‌ی پیش دوباره در نگاهش جان گرفت. به طرفش رفت. بازویش را گرفت و در حال بلند کردنش گفت:

- بیا بریم یه کم توی اتاقت بخواب. خیلی وقته بیداری. وقت داروهاتم هست.

پری مثل بچه‌ای حرف شنو از روی مبل بلند شد و با اشاره به آسمان گفت:

- خیلی دلم براش می سوزه. چطوری درد سینه‌هاشو تحمل می‌کنه!

اشک از گوشه‌ی چشم سودابه چکید.

- باشه عزیزم. بیا بریم.

پری به دنبالش حرکت کرد و با هر قدم دور شدنش صدای مملو از افسوسش در گوش آسمان نشست.

- جگرم براش کبابه. کی می‌تونه بدی عزیزشو ببینه ... ولی چی کار از دستم برمیاد؟ خود کرده را تدبیر نیست.

صدا رفته رفته دور شد و او از خودش پرسید اصلا آنجا، وسط آن میدان جنگ چه می‌کرد؟

نمی‌دانست چند ساعت از آن ظهر کذایی عبور کرده که دیگر هیچ رد و نشانی از آن برجها نمانده بود . اتاق در تاریکی فرو رفته بود و سیاهی پشت پنجره از آمدن شب خبر می‌داد. موهای رها شده‌اش را با یک دست جمع کرد و روی تخت نشست.

نگاهش میان تاریک و روشن اتاق چرخ می‌خورد و وقتی از تنهایی‌اش مطمئن شد، از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت.

تمام چند ساعت گذشته، هر باری که چشم باز کرد،
سودابه را نشسته روی صندلی دیده بود و حالا
صندلی کنار تخت، جای خالی‌اش را به رخ می‌کشید.

همان لحظات اولی که همراهش وارد اتاق شد، از
اون پرسیده بود:

- من چی کار کردم سودابه خانم؟

سودابه با بغض جواب داده بود:

- با تو نبود قربونت. حالش خوب نیست. تو رو با
یکی دیگه اشتباه گرفته.

سینه‌اش هنوز اندکی می‌سوخت. آرزو می‌کرد زودتر
این چند ساعت هم سپری می‌شد و به خانه‌اش
برمی‌گشت. در را باز کرد و هجوم روشنایی راهرو
باعث شد پلک‌هایش را برای دمی روی هم بگذارد.

هیچ کس در راهرو نبود و تنها صدای زمزمه‌ی
آرامی از پشت در بسته‌ی روبرویی می‌آمد. جلوتر

رفت. مردی آن سوی در بسته با صدایی گیرا دم
گرفته بود:

رستن از دامت نتوانم محبوب زیبا

طاقت هجرت ندارم محبوب زیبا

با ما چه کردی جز جفا محبوب زیبا

رحمی کن آخر بی‌وفا محبوب زیبا

مرغی بی‌پناهم

عشق تو گناهم

یاری از که خواهم؟

افسون دل‌ها

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت273

صاحب این صدا و لحنِ دلنشین را خوب می‌شناخت،
درست به اندازه‌ی همه‌ی ساعت‌هایی که با چشم‌های
بسته به حرف‌هایش از آدم‌ها و دنیایی که
نمی‌شناخت، گوش داده بود.

هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد آن صدای پر آرامش، وقت
خواندن تا این حد روح‌نواز باشد. دستش را بی‌اختیار
بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت. تپش‌های منظم
قلبش را زیر دستش حس می‌کرد و لبخند نرمی که
روی لبش نقش خورد، انعکاس حسی بود که از
طنین صدای او در گوش جان‌ش نشسته بود.

- آسمان جان؟

@shahregoftegoo

میان آن آرامش مطلق با هول به عقب چرخید.
سودابه چند قدم آن طرفتر از او ایستاده بود و
پرسشگرانه نگاهش می کرد. آنقدر محو صدای دکتر
شده بود که آمدن او را حس نکرد.

- بهتری؟ چرا از تخت پا شدی؟ چیزی نیاز داری؟

از این که پشت در اتاق دکتر ایستاده و به صدایش
گوش می داد، کمی خجالت زده و معذب شده بود. این
پا و آن پایی کرد و با لبخند شرمزدهای در توجیه
بودنش پشت در اتاق دکتر، با دست به آن اشاره ای
کرد و گفت:

- از خواب بیدار شدم، صدای آقای دکتر و
شنیدم. نمی دوانستم که می خونن!

نگاه سودابه رد انگشت اشاره اش را گرفت و به در
بسته ای اتاق فرهاد رسید. از آن جایی که ایستاده بود،
صدای زمزمه ای خواندن او سخت به گوشش
می رسید. نگاهش که دوباره به آسمان برگشت، جواب
داد:

- فرهاد از جوونیاش می‌خوند. این صدا ارثیه پدریشه.

آسمان اعتراف کرد:

- صدای قشنگی دارن.

لبخند روی لب‌های سودابه، شرمی که برای لحظه‌ای به آن دچار شده بود را به پرواز درآورد. چه کسی می‌دانست این حس نزدیکی ناخودآگاهی که آسمان به فرهاد داشت، تا چه حد آرزوی سودابه بود.

- فرهاد که اومد، خوابیده بودی. چند بار بهت سر زد. آخرش هم دلش نیومد بیدارت کنه.

آسمان پرسید:

- خودشون چی؟ سردردشون بهتر شده؟

سودابه نفس عمیقی گرفت. انگار طبق یک قانون نانوشته هر دو با صدای آرامی حرف می‌زدند تا مزاحم خواندن فرهاد نشوند.

- فکر کنم سر دردش به خاطر کم‌خوابیِ این مدته.

آسمان مکثی کرد و با تردید پرسید:

- من می‌تونم ببینمشون؟

سودابه با شوق لبخند زد. قدمی به عقب برداشت و فوراً گفت:

- آره، چرا که نه!

نگاه آسمان سر خورد و روی انگشتان دست سودابه نشست که در هم پیچانده بودشان و وقتی دوباره به صورتش نگاه کرد که چیزی شبیه برق اشک در چشمانش می‌درخشید.

باز از ذهنش گذشت، "ای کاش رازِ حزنِ این چشم‌ها را می‌دانست". به قدر یک پلک روی هم گذاشتن عمر نیاز بود تا سودابه به طرف انتهای راهرو برود و حین دور شدن از او، بگوید:

- تا با فرهاد حرف می‌زنی، منم میز شام رو می‌چینم!

گاهی بزرگ‌ترین آرزوی آدم‌ها، به اندازه‌ی چیدن یک میز شام خانوادگی، ساده و دم‌دستی می‌شود و

درست به همان اندازه دور و بعید. بعد از رفتن
سودابه به طرف در اتاق چرخید. برای ضربه
زدن به در تردید داشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 274

هم دلش میخواست با دکتر حرف بزند و هم
نمیخواست خودش را از شنیدن آن نوای
گوش نواز محروم کند. هنوز دستش میانه‌ی راه مردد
مانده بود که صدای خواندن از آن سوی در قطع شد و
او بی اختیار و کنجکاوانه ضربه‌ای روی در نواخت که
با جواب دکتر همراه شد:

- بله.

مکت کوچکی کرد و بعد دستش را به آرامی روی دستگیره‌ی در گذاشت و به پایین فشارش داد. در که باز شد، سرش را با احتیاط جلو برد و از لای در به داخل نگاه کرد.

اتاق نیمه تاریک بود و طول می‌کشید تا چشم‌هایش به ظلمت اتاق عادت کند و دکتر را از میان اشیا و اجسامی که به درستی نمی‌دید، تشخیص دهد.

با صدایی که اندکی تُنش را از دقایق پیش و حرف زدن با سودابه بالاتر برده بود، گفت:

- آقای دکتر؟

همین را گفت و با روشن شدن ناگهانی اتاق، نگاه کنجکاوش روی صورت متبسم دکتر نشست، که چند قدم آن‌طرف‌تر از او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. پیش از این‌که چیزی بگوید، فرهاد لبخندی به رویش زد و با تعجبی که در تک به تک اجزای صورتش نقش بسته بود، گفت:

- به به، آسمان خانوم.

انرژی ای که از لبخند فرهاد ساطع می شد،
مولکول های هوا را شکافت و به لب های او سرایت
کرده بود. در را بیشتر باز کرد و با صدایی که
نمی دانست چطور خاطرات گذشته را در ذهن مرد
مقابلش به جوشش درمی آورد، گفت:

- اجازه هست؟

فرهاد ابرویی بالا داد و با حالتی که انگار در مورد
بدیع ترین و قطعی ترین اتفاق حرف می زند، گفت:
- معلومه. بفرمایید.

وارد اتاق شد و پیش از هر چیز نگاهی را یک دور
روی اشیا اتاق چرخاند.

اتاق پیش رویش، شبیه اتاق کار بود. یک میز
بزرگ چوبی و نیمست چرمی که وسط اتاق قرار
داشت و طبقات چوبی مملو از کتاب، این باور را به
بیننده می داد.

روی دیوار، جا به جا قاب‌هایی بود که از آن فاصله
عکس‌های داخلش را نمی‌دید و فقط می‌توانست
تشخیص بدهد که قدیمی و اکثرشان سیاه و سفید
هستند. پشت دری که حتما به تراس منتهی می‌شد،
پرده‌ی سفیدی با گوشواره‌های سرمه‌ای آویخته شده
بود که بیشتر فضا را مردانه و در عین حال ملایم
می‌کرد. نگاهش رسیده بود به میز کنار پنجره و
گرامافون قدیمی روی آن که فرهاد صدایش زد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 275

- آسمان؟

نگاهش در امتداد چرخش در اتاق به صورت و
چشم‌های فرهاد رسید که با حظ و لبخند به او چشم
دوخته بودند.

- نمی‌بینی؟

سوال فرهاد تازه گزگز پای بینوایش را به یادش آورد
و خجالت‌زده از کنج‌کاویِ نگاهش درست روی همان
مبلی که فرهاد تعارفش کرده بود نشست.

فرهاد که روی مبل روبرویی‌اش جای گرفت، فکر
کرد باید دلیل آمدنش را برای او توضیح دهد.
زیر سنگینی نگاه دکتر، دسته موی جلو آمده توی
صورتش را پشت گوش فرستاد. نیم نگاه دوباره‌ای به
گرامافون قدیمی کنار دیوار انداخت و گفت:

- از صبح نگران‌تونم. از سودابه خانم اجازه گرفتم که
پیام حالتون رو بپرسم. سردردتون بهتر شده؟

فرهاد نگاهش می‌کرد. به او که انعکاس ژاکت
نارنجی‌ای که روی شومیز سفیدش پوشیده بود بیشتر
از هر بار دیگری که دیده بودش، رنگ به صورتش
آورده بود. موهایش با آن هاله‌ی قهوه‌ای زیر نور
زیباتر به چشمش می‌آمد و شاید این خاصیت نسبت
خونی میانشان بود که او را به چشمش زیباترین
دختری می‌کرد که در همه‌ی عمرش دیده بود.

فرهاد آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت.
خودش را کمی جلو کشید و تکیه زد به دستهایش.

- من خوبم ... ولی شنیدم تو خوب نبودی!

یادآوری آن لحظه که پری ظرف کریستال را به طرف
او پرتاب کرد و سودابه سپر بلایش شده بود، آن قدر
ناخوشایند بود که لبخند از روی لبهایش به پرواز
درآمد و همین هم نگاه فرهاد را روی او عمیق تر
کرده بود.

نگاه فراری شده اش را از چشمان فرهاد گرفت و
گفت:

- چیز مهمی نبود.

فرهاد نفس عمیقی کشید. برداشتن آرنج ها و عقب
رفتن و تکیه زدنش به پشتی مبل را در میدان دیدش
داشت.

- من بابت اتفاق امروز متاسفم و امیدوارم که خیلی
اذیت نشده باشی.

فورا سر چرخاند و نگاهش کرد. فرهاد با صورت و نگاهی متالم گفت:

- پری روزای خیلی سختی رو توی زندگیش گذروند. توی یه دوره‌ای همه‌ی تلاشش رو کرد، تا عامل خشونتی که توی خونه‌اش بود، مهار کنه و اجازه نده به بچه‌هاش آسیب برسه. موفق هم شد و حتا سال‌ها برای دفاع از حقوق زنان تلاش کرد. ولی متأسفانه با شرایطی که در حال حاضر داره خودش دچار این مسئله شده.

آستین ژاکت بافتش را تا کف دستش پایین کشید و در مشت گرفت.

- سودابه خاتم گفتن منو با یکی اشتباه گرفته.

- احتمالا همین‌طوره، پری به خاطر مشکلش زمان و مکان رو گم می‌کنه و توی خاطرات گذشته‌اش سرگردانه.

دلش برای پری عجیب می‌سوخت. دلش می‌خواست بیشتر از او و گذشته‌اش می‌فهمید و شاید آن چیزی که زندگی پری را برایش مهم کرده بود، هویت آدمی بود که به جای او اشتباه گرفته شده بود. می‌خواست

چیزی بگوید که نگاهش پشت سر دکتر روی قاب
عکسی که در یکی از طبقات کتابخانه قرار داشت،
نشست. طرح قاب و تفاوتش با قاب عکس‌های روی
دیوار نشان از اهمیتش داشت.

میان عکس، زن و مردی بودند که با وجود فاصله از
حالت چهره و عینک روی چشمان مرد می‌توانست
حدس بزند، خود دکتر امیریان است و زنی که با
پیراهن سفید و شکمی برآمده کنارش روی مبل
نشسته و دست دکتر روی شانه‌اش قرار دارد
همسرش.

سنگینی نگاه دکتر را روی صورتش حس می‌کرد و
به جای آن‌چه می‌خواست در مورد پری بگوید،
پرسید:

- شما بچه دارید؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

فرهاد با لحن شوخی که تا مایه‌ای از خنده داشت،
گفت:

- به قول مادر خدا بیمارزم، فکر کردی از اول
اجاقمون کور بوده؟

چشم‌های آسمان با شنیدن این جمله‌ی دکتر از تعجب
گرد شد و وقتی سرش را چرخاند و به او نگاه کرد
که خنده‌ی میان کلامش راه گرفته بود روی لب‌هایش!
- نه به خدا

فرهاد این بار بلند و راحت خندید.

- چرا قسم می‌خوری دختر؟!

بعد انگار که سفر کرده باشد به روزهای گذشته، با
ته مانده‌ی خنده‌ای که بدل به لبخندی ملایم شده بود،
گفت:

- آخه مادرم بچه‌دار نمی‌شد!

نگاه آسمان به جای تعجب و شرم لحظات پیش، پر
شد از کنجکاو و فرهاد انگار درست به خواسته‌اش
رسیده باشد، تکیه زد به پشتی چرمی مبل و با
آرامشی که همیشه از هر هجای کلماتش ساطع
می‌شد، توضیح داد:

- نمی‌دونم، شاید هم مشکل از پدرم بود ... شاید هم
از هیچ کدومشون. ولی اون زمان این نقص رو فقط
برای زن‌ها به حساب می‌آوردن. و حتما می‌تونی
حدس بزنی، وقتی زن تک پسر یه خاندان، بعد از چند
سال بچه‌ای نیاره چه شرایطی می‌تونه براش ایجاد
بشه؟

مردمک‌های آسمان از تصور غمی که می‌توانست
روی سینه‌ی یک زن در شرایطی که دکتر می‌گفت،
سنگینی کند، لرزید.

- بعد چی شد؟

این رقت قلب و حس همدردی که در نگاه آسمان بیداد می‌کرد، عجیب در چشم فرهاد خوش نشسته بود.

- انگار وقتی که همه‌ی امیدهایش ناامید شده بود و خودش رو به خاطر زمزمه‌های زن‌های فامیل در مورد ازدواج مجدد پدرم باخته بود، خدا من رو بهش داده این تکراری‌ترین قصه‌ی کودکی‌های منه که هر بار بعد از هزار بار قربون صدقه رفتن، برام می‌گفت.

آسمان با لحنی پر از فهم گفت:

- چقدر عجیب و جالبه که آدم برای کسی که یه وقتی حسرت زندگیش بوده و به خاطرش رنج کشیده، درد و دل کنه.

نگاه فرهاد روی صورت او مانده بود و انگار دلِ دلِ کردن از چشمان او را نداشت. با تن صدای آرام‌تری گفت:

- دقیقا خیلی جذابه!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 277

سر آسمان باز به طرف قاب عکس چرخید و خیره شد به تصویر آدم‌های خوشبخت توی قاب و از ذهنش گذشت، مردی مثل دکتر امیریان چقدر خوب می‌تواند درد همچین زنانی را بفهمد، چون با قصه‌ی این رنج بزرگ شده است. بی‌اختیار از روی مبل بلند شد و به طرف کتابخانه رفت و مقابل قاب عکس ایستاد.

نگاهش بعد از گذر دوباره روی عکس، این بار با دقت بیشتری روی چشمان سودابه نشست. انگار دنبال ردی از حس نگاهش میان عکس می‌گشت. چیزی که در تصویر مقابلش اثری از آن نبود.

- اسمشون چیه؟

سرش را به عقب چرخانده بود تا به دکتر نگاه کند.
فرهاد مکت کوتاهی کرد تا بگوید:

- نفس

آسمان با شوق لبخند زد. دوباره به طرف عکس سر
چرخاند و از ته دل گفت:

- چه اسم قشنگی. پس دخترن. همیشه با خودم فکر
می‌کردم حیفه اگه شما دختر نداشته باشید.

گفت و نمی‌دانست چطور با گفتن دانه دانه‌ی آن
کلمات شعف و حسرت را هم‌زمان به جان او سرریز
می‌کند. هجوم احساساتی که باعث شد فرهاد از جایش
بلند شود و به طرف میز کارش برود و بگوید:

- درست مثل اسم تو. به نظر من این برازنده‌ترین
اسمی بود که می‌شد روت گذاشت. تو دقیقا مثل
آسمانی، صاف و آبی و بلند نظر.

نیمی از توجه آسمان معطوف به قاب‌هایی شده بود
که دیوار کنار کتابخانه را پوشانده بود و نیمی به

فرهاد که تکیه‌اش را داده بود به لبه‌ی میز و تمام حرکات او را از نظر می‌گذراند.
به مهر میان جمله‌ی فرهاد لبخند ملایمی زد و گفت:

- ولی آسمون هم گاهی سیاه می‌شه!
- اون هم از حکمتشه. یک جور تمرین امیده؛ که هر بار قراره شب به انتها برسه و ظلمت جاش رو به روشنی بده.

آسمان مقابل قاب عکس‌های روی دیوار ایستاد.
عکس‌ها قدیمی بودند. بعضی از آن‌ها آشنا بود و شبیه‌شان را در آلبوم قدیمی بابا محمد علی دیده بود و بعضی از دوران تحصیل و کار دکتر. دلش می‌خواست قصه‌ی دانه دانه‌ی آن عکس‌ها را می‌شنید.

به دکتر نگاه کرد و صادقانه گفت:
- تا حالا هیچ‌کسی اسمم رو اینجوری تعبیر نکرده بود.

فرهاد کاغذِ دور بسته‌ای که روی میز قرار داشت، را
باز کرد. قاب را در دستاش گرفت. زیر لب خط
نوشته‌ی میان آن را زمزمه کرد.
"خیال روی تو در هر طریق همراه ماست"

بعد از آسمان پرسید:
- به نظرت کجا بزنمش؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 278

نگاهش، از قاب عکس‌های کوچک و بزرگِ روزهای
جنگ و جوانی دکتر روی دیوار، عبور کرد و به
دیوار خالی پشت سر او رسید. فرهاد در جهت مسیر
نگاهش به پشت سر چرخید و بعد قاب را عاریه‌ای
روی دیوار گذاشت و پرسید:

- اینجا؟

آسمان لبخندی از سر رضایت زد و فرهاد همان طور که دستش با قاب روی دیوار بود، سر به عقب چرخاند و لبخندش را شکار کرد. بعد در حالی که نگاهش روی خطوط نوشته شده بر کاغذ بود، دستش را با قاب پایین آورد. انگار که داشت معنای کلمات را در ذهنش مرور می کرد.

آسمان توضیح داد:

- انتخاب منه و خط بابا محمد علی. یه هدیه ی خیلی کوچک بابت لطف و زحمات این مدتتون.
نگاه فرهاد از روی نوشته های توی قاب بالا آمد و زیرکانه گفت:

- فاخر و چشم نوازه هر چند که من ترجیح می دم اگه قراره حق الزحمه ای در کار باشه، دختر بابا محمد علی شما رو باهاش شریک بشم.
آسمان از ته دل به او لبخند زد و با خجالت گفت:

- فاخر، مثل صدای شما!

فرهاد ابروهایش را از سر تعجب بالا برد. قاب را روی میز برگرداند. کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و نگاهش کرد. آسمان موهای جلو آمده در صورتش را پشت گوشش فرستاد.

- ببخشید، من بدون اجازه به صداتون گوش دادم.

نمی‌دانست آن لبخند عمیق روی صورت فرهاد، به خاطر اعتراف صادقانه‌اش بود یا چیز دیگری. فرهاد انگار که حسابی از شنیدن حرف او کیفور شده باشد، پرسید:

- موسیقی چی گوش می‌کنی؟

نگاه آسمان از چشمان فرهاد سر خورد و بی‌اراده و زیر چشمی روی گرامافون کنار پنجره نشست. فرهاد به طرف گرامافون رفت و گفت:

- این یادگار پدرمه.

- مثل صداتون؟

فرهاد میانه‌ی راه ایستاد و با تعجب به طرفش سر
چرخاند. آسمان لب پایینش را برای لحظه‌ای زیر
دندان برد و اعتراف کرد:
- پشت در اتاق به صداتون گوش می‌دادم که سودابه
خاتم گفتن.

فرهاد به شوخی چشم هایش را ریز کرد و همین هم
لبخند آسمان را به پهنای صورتش وسعت بخشید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 279

- می‌دونم کار خوبی نکردم ولی نمی‌تونم بگم که از
کارم پشیمونم.
فرهاد با لحن جذابی جمله‌اش را تکرار کرد و گفت:

@shahregoftegoo

- پس می‌دونی کار خوبی نکردی، ولی پشیمون هم نیستی؟

آسمان با خنده سرش را در تایید حرف او تکان داد.
چیزی که باعث شد فرهاد با صدای بلند بخندد و با اشاره به گرامافون بگوید:

- با یه آهنگ قدیمی چطوری؟

آسمان با شوق گفت:

- یعنی یه صفحه‌ی قدیمی که مال پدرتون بوده؟

حس شوخ نگاه فرهاد رنگ باخت و جایش را به یک طیف ملایم از احساسات پدرانه داد. چیزی که باعث شد، پیش خودش فکر کند، بی شک این شوق آسمان برای گوش دادن به موسیقی یادگار پدر بزرگش از ناخودآگاه و پیوند خونی میان‌شان نشأت می‌گیرد.
برای رو نشدن حس نگاهش، چشمانش را از او گرفت و در حالی که سوزن را با آرامی روی صفحه می‌گذاشت، گفت:

- یعنی دقیقاً صفحه‌ی مورد علاقه‌ی پدرم.

چند ثانیه فاصله نیاز بود تا میان صدای خش‌خش
ریزی که به گوش می‌رسید، اتاق پر شود از آوای
مرغ سحر، و لبخند نرمی که روی لب‌های آسمان
نشست.

با گرفتن لبه‌ی مبل روی آن نشست و خیره به منبع
صدا، به آن گوش سپرد. بدون این که حواسش باشد
مرد کنار گرامافون چطور حریصانه به او و لبخندش
چشم دوخته است.

غرق بود در نوای موسیقی و افسون صدای مخملین
خواننده‌اش، که از هزاران روز فاصله تا آن لحظه،
برای آزادی می‌خواند.

ضربه‌ای که به در اتاق خورد، هم خلسه‌ی او را ربود
و هم نگاه شیفته‌ی فرهاد را.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

مکت فرهاد برای جواب دادن، از ناخودآگاهش می‌آمد
و جایی که حاضر بود هر چه در دنیا دارد بدهد و
لحظه‌ای از تماشای تصویر بدیع مقابل چشمانش
محروم نشود.

- بله؟

در به آرامی باز شد و نیلوفر با نگاهی که بعد از گذر
کردن از صورت متبسم آسمان، با حسی غریب روی
فرهاد و بعد گرامافونی که تمام این روزها توجه‌اش
را جلب کرده بود، رسیده بود، گفت:

- شام آماده است. خاله می‌خواست بیاد بالا بهتون
خبر بده که تلفن زنگ زد و من جاش اومدم.

صورت آسمان از آن تبسم دقایق پیش فاصله گرفت و
حسی شبیه به نگرانی، جای آن را در چهره‌اش گرفته

بود و این اولین چیزی بود که به چشم، های فرهاد آمد و دلیلی که می‌توانست حدس بزند.

فرهاد جلوتر آمد. کنار مبلی که آسمان رویش نشسته بود و با آمدن نیلوفر به طرف در چرخیده بود، ایستاد و با لبخند قدردانی که به روی نیلوفر زد گفت:

- ممنون نیلوفر جان. به سودی بگو الان می‌ایم.

نیلوفر مکث کوچکی کرد و بعد با حالتی که انگار این عذر خواستن پنهانی و مودبانه‌ی فرهاد، غمگینش کرده، سرش را تکان داد. نگاهی از کنار فرهاد به آسمان انداخت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- چشم عمو.

با بسته شدن در، برای چند ثانیه تنها صدایی که به گوش می‌رسید، نوای خواندن نغمه‌ی آزادی از گرامافون بود؛ تا وقتی که فرهاد به طرفش رفت و با خاموش کردنش، صدای بی‌کیفیت دوست داشتنی

دقایق پیش، تبدیل به خاطره‌ای شد که در حافظه‌ی
شنیداری آسمان ثبت شده بود.

آسمان دستش را به دسته‌ی مبل گرفته بود تا بلند
شود که فرهاد فوراً گفت:

- بشین آسمان.

آسمان دوباره روی مبل نشست و با تعجب به او که
آمد و روی مبل رو بروی‌اش نشست خیره شد.

- به خاطر پله‌هاست یا پری؟

متوجه‌ی منظورش نشده بود. پرسشگرانه نگاهش
کرد و فرهاد در حالی که به پشتی مبل تکیه می‌زد،
توضیح داد:

- اون چیزی که باعث شد، نگران بشی و صورتت
درهم بشه!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 281

از این حجم دقت نظر در مورد حسی که تنها لحظه‌ای
برای تمام شدن حال خوب آن لحظه‌اش و تصور پایین
رفتن از آن همه پله به جانش سرریز شده بود، تعجب
کرد. راحت‌تر در جایش نشست و با صدای آرامی
گفت:

- به خاطر پری خانم نبود!

نمی‌دانست چرا حتا حرف زدن درباره‌ی آن زن و
یادآوری اتفاقات ظهر تا آن حد غمگینش می‌کرد.
جوری که با وجود درک حال و اوضاعش، دلش
می‌خواست به جای آدمی که نمی‌شناخت و از چیزی
که نمی‌دانست دفاع کند.

فرهاد گفت:

- پس به خاطر پله‌هاست! بگم شامتو بیارن بالا؟
لبخند نرمی به روی فرهاد زد.

@shahregoftegoo

- خیلی ممنون آقای دکتر ولی من دیگه به این
اوضاع عادت دارم.

زیر نگاه منتظر فرهاد که یک دنیا اندوه میان
مردمک‌هایش صف کشیده بود، موهایش را از کنار
صورتش عقب فرستاد و گفت:

- این جور مواقع آرمان صدام می‌کنه، تیلی.
نگاه نامفهوم فرهاد باعث شد، لبخند بزند و توضیح
بدهد:

- اسم یه جوجه بود. وقتی بچه بودیم، مادر بزرگم یه
مرغ و چند تا جوجه داشت که یه روز گربه بهشون
حمله می‌کنه ولی قبل از شکار مرغ سر می‌رسه و
فقط یکی از جوجه‌ها آسیب می‌بینه.
فرهاد نفس عمیقی کشید. انگار تا ته حرف‌های او را
خوانده باشد، قلبش فشرده شده بود.

- یکی از پاهاش قطع شد، ولی زنده موند.

فرهاد با صدایی که دیگر اثری از خنده و شوخی
دقایق پیش نداشت، پرسید:

- چه چیز مشترکی بین تو و اون جوجه باعث می‌شد
که برادرت به این اسم صدات کنه؟

می‌دانست و پرسیده بود. می‌دانست و می‌خواست
همه‌ی آن سال‌هایی که او با رنج گذرانده بود
و خودش صدها نفر با مشکلی شبیه او را درمان
کرده بود، مرور کند.

برخلاف فرهاد نه صدای آسمان اثری از غصه داشت
و نه حالت چهره اش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت282

- احتمالا تلاشش برای زنده موندن و قبول شرایطش.
- چطور؟

آسمان لبخند شیرینی زد. حس می‌کرد جایشان عوض شده و این بار او است که باید از خودش و باورهایش بگوید. اصلاً همه‌ی این صمیمیت و نزدیکی از همان حرف‌ها و تماس‌های تلفنی آمده بود و انگار این دفعه نوبت خودش بود.

- از بعد اون اتفاق دیگه نمی‌تونست مثل بقیه راه بره، ولی به سختی و لی‌لی‌کنان خودش رو می‌رسوند به جایی که هستن. موقع دونه خوردن دیر می‌رسید ولی می‌نشست روی زمین و با سرعت بیشتری می‌خورد. فهمیده بود که نمی‌تونه مثل بقیه باشه ولی تقلای الکی نمی‌کرد و ناامید هم نبود.

لبخند فرهاد بعد از آن محزون بود.

- تو هم همین کارا رو می‌کردی؟

آسمان سرش را با حالت با نمکی تکان کوچکی داد و گفت:

- تقریبا. من هیچ وقت نمی‌تونستم مثل بچه‌های دیگه
بدوم ولی همیشه خودم رو بهشون می‌رسوندم.

خندید و صدای خنده‌اش در سکوت اتاق به رقص
درآمد و روی سنگینی ثانیه‌هایش رنگ پاشید.

- یعنی همیشه وقتی می‌رسیدم که دیر بود و اونها باز
دورتر می‌شدن. هیچ وقت نمی‌تونستم باهاشون بازی
کنم ولی یاد گرفته بودم که یه گوشه بشینم و خودمو
بذارم جاشون و از بازی لذت ببرم. یا مثلا سر
خوراکی، همیشه کم به من می‌رسید به خاطر همین
هم بیشتر قدرشو می‌دونستم ... بابا محمد علیم می‌گه
این لذت بردن از ذات هر چیزیه. مثل تماشای بازی
فوتبال. قرار نیست همه فوتبالیست باشن ولی
می‌تونن به اندازه‌ی اونی که بازی می‌کنه یا شاید هم
بیشتر، از بازی لذت ببرن!

فرهاد بعد از شنیدن آن حرف‌ها، تازه می‌توانست
منظور البرز را از تاکید همیشگی‌اش بر بی‌عقده بودن
آسمان درک کند. از خودش پرسید، اگر خودش
بزرگش کرده بود، می‌توانست همچین طبع بلند و

دیدی به او یاد بدهد؟ یا این آسمانِ آبی مقابلش
تمام و کمال دست پرورده‌ی مردی به اسم پناهی
است؟ جوابش واضح و بدیهی بود!
- بعد از جراحی چطور؟

آسمان باز موهای مزاحمش را عقب راند. آنقدر با
شنیدن صدای دکتر مجذوب شده بود که یادش رفته
بود، موهایش را جمع کند.

- جراحی اولم؟ بعد از عمل یه مدتی اوضاع خوب‌تر
شد، بعد هم که خودتون می‌دونید. دوباره بیماریم
برگشت.

تلاش کرد به همه‌ی دردهایی که از میان جملات نرم
و پر از امید دخترک برایش دهن کجی می‌کرد و او
بهتر از هر کسی عمقش را می‌دانست، توجهی نکند.

- ولی الان شرایطت واقعا عالیه. امروز عکس ریه‌تو
دیدم. خیلی خوب به درمان جواب داده، اکو و
آزمایش‌ها هم همینطور. می‌تونم بگم کار البرز

بی نقص بود. اون هم در حالتی که وقتی ازش خواستم
جراحیت کنه، احتمال موفقیت عمل کمتر از چهل
درصد بود.

یک سوال در ذهن آسمان قد کشید و بزرگ شد.
سوالی که یکبار از دکتر مدبرنیا پرسیده و جوابی
برایش نگرفته بود.

- می‌تونم یه چیزی ازتون بپرسم؟

لحن محتاطش توجه فرهاد را بیش از پیش به خودش
جلب کرد. سرش را تکان داد و گفت:
- چی؟

آسمان اندکی مکث کرد. شاید دکتر این سوالش را به
حساب پرویی‌اش می‌گذاشت و همین هم معذبتش
می‌کرد.

- چرا... شما خودتون علم نکردید؟

جواب این سوال یعنی فاش شدن پیوند خونی
میان‌شان و این چیزی بود که فرهاد هیچ‌گاه قصد
گفتنش را نداشت.

این که در آن شرایط نه توان انجام جراحی را داشت
و نه طبق قاعده‌ی کار اجازه‌اش را، گفتنی نبود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت283

با کف دستش به آرامی ضربه‌ای روی زانویش زد و
با لبخندی که تنها حس واضحش حسرت بود، گفت:
- چون من مطمئن بودم البرز بهتر از من این کار رو
انجام می‌ده.

دروغ نگفته بود، فقط این همه‌ی حقیقت نبود و نگفته
بود که بعد از بیست و چند سال، حتا از تصور

@shahregoftegoo

جراحی آسمان نفسش بند می‌آید. آسمان با تعجب و در حالی که یکی از ابروهای دخترانه‌اش را کمی بالا فرستاده بود، گفت:

- ولی دکتر مدبرنیا شاگرد شما بودن!

فرهاد به حس اعتماد پنهانی که میان جمله‌ی آسمان نقش بسته بود، لبخندی زد.

- به نظر من که این دلیل خوبی نیست. چون من هم شاگرد پدرش بودم.

میان چشمان روشن دخترک برقی درخشید و به راحتی گفت:

- اگه بدونید با چیزهایی که در موردشون گفتید، چقدر دوست دارم ببینمشون.

فرهاد به شوخی اخمش را در هم کشید.

- الیاس رو؟ مگه اون پیرمرد بداخلاق دیدن هم داره؟

آسمان بی‌اختیار و بلند به جمله‌ی اعتراضی فرهاد
خندید. جوری که نگاه سراسر حسرت فرهاد، مات
صورت او شد و از خودش پرسید، تا کی دوام
می‌آورد؟ تا کجا می‌توانست حریف دست‌هایش برای
در آغوش نکشیدن او شود؟ یا حریف زبانش برای ادا
نکردن لفظ "بابا" در آخر حرف‌هایش؟

تا کی می‌توانست این حسرت را تاب بیاورد و دم
نزند؟

خنده‌ی آسمان رسیده بود به لبخند نرم و شیرین روی
لب‌هایش. بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و در
دلش خدا را شکر کرد که حواس او را از سوال و
دلیل ناگفتنی‌اش پرت کرده است.
مکثی کرد و بعد در حالی که از روی مبل بلند می‌شد،
گفت:

- کمکت می‌کنم که از پله‌ها بریم پایین.

نه سوالی گفته بود و نه حکم کرده بود. جوری که
انگار در مورد یک اتفاق عادی و تکراری حرف

می‌زد. چیزی شبیه روزمرگی‌ای که هزاران بار تکرار شده.

پایین پله‌ها سودابه به انتظار ایستاده بود. با نگاهی خیره به دست فرهاد زیر بازوی آسمان، که فقط فرهاد عمق حسرتش را می‌فهمید. به آخرین پله که رسیدند، آسمان نفس دردناکش را عمیق از سینه بیرون فرستاد. چیزی که توجه زن و مرد کنارش را به صورت بی‌رنگ شده و لب‌های رنگ گرفته‌اش جلب کرد.

سودابه آرنج دیگرش را گرفت و هم‌زمان با جدا شدن دست فرهاد از زیر بازوی او، با نگرانی گفت:

- حالت خوب نیست، نه؟ نباید می‌اومدی پایین.

فرهاد با لبخند با خطوط عمیق شده‌ی صورت سودابه و حس نگرانی که انگار لابه‌لای این خطوط تنیده شده بود، نگاه کرد. چه روزهایی که این لحظه بزرگترین

و بعیدترین آرزوی زندگیشان بود و حالا در کمال
ناباوری محقق شده بود.

- تلفنتو جواب ندادی؟

صدای سودابه نگاه متفکرش را، هوشیار کرد. با
کمی مکث و یادآوری این که تلفنش را کجا گذاشته
بود، گفت:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 284

- رو پاتختی مونده. چطور؟ کسی باهام تماس گرفت؟
سودابه در حالی که قدمی به سمت میز برمی داشت و
آسمان را ترغیب به همراهی اش می کرد، جواب داد:

- البرز بهت زنگ زد، حال آسمان رو بپرسه. جواب
ندادی. گفت می‌خواست بیاد، ولی کارش توی مطب تا
دیروقت طول می‌کشه و نمی‌تونه!

میان مکالمه فرهاد و سودابه، حواس آسمان معطوف
به زنی شد که از پشت میز ناهارخوری با اندوه به او
چشم دوخته بود. جوری که انگار در هر آن از
نگاهش هزاران دریغ و افسوس جا خوش کرده باشد.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت، پایان غم‌انگیز نیست،
وقتی قرار است شروع دیگری در پی داشته باشد!
ولی خودش هیچ‌وقت نمی‌توانست تا این حد راحت با
پایان هر چیزی کنار بیاید.

اصلا انگار هر چیزی که وارد زندگی‌اش می‌شد و
بخشی از خاطراتش؛ تمام شدنی نبود و گوشه‌ای از
قلبش را از آن خود می‌کرد.

مثل همان لحظه و دم برگشتن، که انگار بخشی از
قلبش را آنجا جا گذاشته بود؛ در اتاق کار دکتر، در
باغچه‌ی رنگارنگ سودابه و زیر طاق بلند خانه.

انگار این حس فقط مختص خودش نبود و آینه‌اش
نگاه غمگین دکتر بود و چشمان سودابه خانم،
که علاوه بر حزن همیشگی عجیب بغض‌دار بود.

حتا به چشم دید، وقتی روی صندلی جلوی ماشین
نشست و دکتر با تک بوقی حرکت کرد، بغضش باران
شد و از گوشه‌ی چشمان زیبایش چکید.

نگاهش به مسیر حرکت ماشین بود و در دل از
خودش پرسید، یعنی همین حضور دو روزه او را
اهلی این خانه و آدم‌هایش کرده، که هنوز نرفته دلش
این طور تنگ بود؟

به در رسیده بودند که توجهش به پسر جوانی جلب شد، با موهای اندکی مجعد و بلند که همان لحظه در آستانه‌ی درِ بازِ خانه دیده شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 285

سرش به آرامی به سمت دکتر چرخید. برای اولین بار حس ملایم نگاه دکتر رنگ باخته بود و جدیت، تنها حس غالبش شده بود.

همین هم باعث شد، با تعجب دوباره به مرد جوان که لاقیدانه دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرده بود و به نزدیک شدن آن‌ها نگاه می‌کرد، چشم بدوزد. یک‌جور بی‌خیالی در تک به تک رفتارش بود که با حس نگاه دکتر منافات داشت.

ماشین که به او رسید، دکتر بدون مکث و تنها با
تکان دادن سر، از کنارش عبور کرد. ولی سنگینی
نگاه مرد جوان تا وقتی که ماشین از رمپ ورودی و
بعد پل مقابل در گذشت، همراهی‌شان کرده بود و
همین هم بیشتر متعجبش می‌کرد.

انگار تعجب و سوال نگاهش بیش از حد خوانا
بود، که دکتر هم‌زمان با وارد شدن به خیابان و راندن
در مسیر، توضیح داد:
- نریمان بود.

تعجب، چشمان کشیده و اندکی خمار خوابش را گرد
کرده بود و همین بهانه‌ای شد، تا جدیت
لحظات پیش فرهاد رنگ ببازد و با لبخندی که روی
لب‌هایش جای گرفت، جایگزین شود.

آسمان کمی خودش را به طرف فرهاد جلو کشید و از
میان دو صندلی به عقب نگاه کرد. و در همان حال
پرسید:

- جدی؟ یعنی برادر نیلوفر؟

در خانه پشت سرشان بسته شده بود و هیچکسی در تیررس نگاهش نبود.

نمی‌دانست چرا، ولی چند باری که اسمش را از زبان دیگران شنیده بود، هر شکلی تصویرش کرده بود، الا آنی که دقیقه‌ای پیش جلوی در خانه دید و همین هم برای یکبار دیگر دیدن کنجکاوش می‌کرد.

سکوت دکتر، نگاهش را روی صورت او کشاند و با دیدن چشمان شوخ و نگاه گرمش که فرق داشت با حس دقایق پیش، انگار که بادش خالی شده باشد، عقب کشید و در صندلی فرو رفت.

فرهاد نگاهی به نیم‌رخش انداخت و حریصانه چنگ زد به دقایق باقی مانده‌ی داشتنش.

دستش را پیش برد و پخش ماشین را به کار انداخت.
صدای ملایم همایون شجریان که در فضای ماشین
طنین انداز شد.

نگاه آسمان سر خورد روی ضبط ماشین.
این ابیات، بیش از حد به گوش و چشمش آشنا بود
و بابا محمد علی بارها وقت‌های بی‌کاری آن‌ها را مشق
کرده بود.

- بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.

سر آسمان همانطور که به پشتی صندلی تکیه داد به
طرف دکتر چرخید. پرسید:
- در مورد چی آقای دکتر؟

فرهاد از عمق دلتنگی‌های زودهنگامش، لبخند
محزونی زد و گفت:

- در مورد این‌که من و سودابه بابت چند روزی که
مهمون ما بودی، خیلی خوشحالیم!

نگاهش را دوخت روی مسیری ، که هر لحظه
بیشتر از قبل به انتهای خود نزدیک می‌شد و او به
طرز غریبی این انتها را دوست نداشت.

از خودش پرسید،

"چطور سرنوشت راهش را به آن سو کج کرده بود؟

چطور در عرض چند روز، جوری دلبسته‌ی این شهر
و آدم‌هایش شده بود که غم دل کردن داشت؟

اصلا این آدم دلتنگ خودش بود؟

خودش که حتا یک روز تجربه‌ی دور ماندن از
خانه را نداشت!"

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

- به چی فکر می‌کنی؟

این بار که به دکتر نگاه کرد، چیزی شبیه سردرگمی در ذهنش سر برآورده بود که از احساسات ضد و نقیضش نشأت می‌گرفت. با دست بخشی از موها و شالش را پشت گوش فرستاد.

- به خودم ... و این دو روز، که اولین تجربه‌ی تنهایی بیرون بودم از خونه بود

.

به ترافیک سبک پشت چراغ قرمز چهارراه رسیده بودند، که فرهاد روی ترمز زد و به طرفش چرخید. "بیرون از خونه" بارها در ذهنش چرخ خورد و در نهایت حزن شد که روی لبخندش سایه انداخت. آسمان برای توجیه‌ش توضیح داد:

- خب به خاطر شرایطی که داشتم و نگرانی بابا محمد علی و آرمان، اجازه نمی‌دادن تنها جایی برم.

فرهاد برای معذب نشدنش فوراً، همراه با تکان سرش گفت:

- متوجهم!

انگار خیال آسمان راحت شده باشد، نفس عمیقی کشید و دوباره به صندلی تکیه زد. فرهاد هر کاری کرد، حریف خودخواهی‌اش نشد و گفت:

- و البته سوای شرایطت، منم اگه جای بابامحمدعلی شما بودم، بعید می‌دونم که این اجازه رو می‌دادم.

آسمان به جمله‌اش لبخند زد و نمی‌دانست، این آخرین تلاش فرهاد برای ابراز محبت پنهانی به اوست. فرهاد ماشین را در مسیری که باز شده بود، به راه انداخت. آن لحظه بزرگترین آرزویش داشتن دخترکش برای دقایق بیشتری در کنار خودش بود.

آرزویی که انگار مرغ آمین برای اجابتش به انتظار ایستاده بود؛ که همان لحظه‌ی گذشتن از دلش تحقق پیدا کرد و چند متر مانده به چهار راه، با نگاهی که

به داشبورد انداخت، یادش آمد کیف و بلیطها را جا گذاشته.

سرش را برای لحظه‌ای به طرف آسمان چرخاند و با بهانه‌ای که پیدا کرده بود م، به اسم صدایش کرد:
- آسمان؟

آسمان با تعجب به او که با زدن راهنما، ماشین را به طرف لاین کناری هدایت می‌کرد، نگاه کرد.
- بله؟

- باید برگردیم.
و در جواب نگاه پرسشگر آسمان گفت:
- بلیطها رو جا گذاشتم.

آسمان میان صندلی جابه‌جا شد و با نگرانی از نرسیدن، پرسید:
- دیرمون نمیشه آقای دکتر؟

فرهاد میدان را دور زد. دروغ نبود اگر می‌گفت، حتا
ته دلش آرزو می‌کرد، ای کاش به پرواز
صبح نرسند و او بتواند آسمان را تا شب برای
خودش نگه دارد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت287

یاد شیطنت روزهای جوانی و عاشقی‌اش افتاده
بود؛ بهانه‌هایی که برای توجیه رها کردن درس
و چند دقیقه دیدن سودابه، در ذهنش ردیف می‌کرد.

- نگران نباش، وقت داریم.

ماشین که در مسیر برگشت حرکت کرد، از این‌که این
اتفاق برای سودابه هم فرصت یک دیدار چند
دقیقه‌ای دیگر به ارمغان آورده بود، لبخندی پنهانی و
پر از حس سرخوشی روی لب‌هایش جاری شد.

@shahregoftegoo

حسی که لذتش می‌چربید، به وسوسه‌ی نشستن پشت
یکی از میزهای کافی شاپ فرودگاه و چشم دوختن به
اجزای صورت او، وقتی با صدایی که انگار از عمق
خاطراتش می‌شناخت، برایش حرف می‌زد.

صدای همایون شجریان در ماشین طنین انداخته بود:

"وہ کہ جدا نمی‌شود، نقش تو از خیال من

تا چه شود بہ عاقبت، در طلب تو حال من"

آسمان سرش را بہ شیشه‌ی پنجرہ تکیہ داد و زیر

نگاہ گاہ و بی‌گاہ فرہاد، با ہر کلمہ‌ای کہ

می‌شنید، صدای کشیدہ شدن نوک قلم بابا محمد علی و

پیچ و تاب‌ی کہ بہ کلمات می‌داد، در ذہنش تداعی

می‌شد.

دلتنگی بہ طرز ناشناختہ‌ای ہمہ‌ی وجودش را احاطہ

کرده بود و یادآوری رفتار چند روز اخیر آرمان بہ آن

دامن می‌زد.

"نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو

دست نمای خلق شد قامت چون ہلال من"

آن قدر در افکارش غرق بود که نه حس نگاه سراسر
حسرت فرهاد را می‌دید و نه طی شدن مسیر یکبار
رفته را.

به خودش که آمد، فرهاد ماشین را پشت در متوقف
کرد و منتظر بود تا در باز شود. تکیه‌ی سرش را از
شیشه‌ی پنجره گرفت و به جای خالی نریمان نگاه
کرد.

هنوز همان قدر کنجکاو بود که دقایقی پیش. شاید
بهانه‌اش، نگاه به بغض نشسته‌ی نیلوفر بود و دلیلی
که جسته و گریخته از میان حرف‌های سودابه فهمیده
بود و نمی‌توانست باورش کند. برادر برای او تعبیری
داشت شبیه آن چیزی که در تمام این سال‌ها از آرمان
سراغ داشت؛ پر از حمایت و محبتی بی‌چون و چرا.

ماشین که در سرازیری رمپ جلوی در حرکت کرد،
فرهاد نفسش را عمیق بیرون فرستاد. جایی در
گوشه‌ی مغزش، منطق و احساسات پرشور پدران به
جان هم افتاده بودند. نگاهی به ساعت ماشین

انداخت. هنوز فرصت داشت تا مقهور این احساسات
غلیظ و خودخواهانه نشود.

ماشین را تا نزدیکی ساختمان و درست کنار باغچه‌ی
سودابه پیش برد. قبل از خارج شدن، لحظه‌ای مردد
برای گفتن حرفی به آسمان نگاه کرد.

چشمان زیبای دخترک مقابلش دل به دریا زدنش را
حکم کرده بود. با سر اشاره‌ای به خانه کرد.

- می‌رم بلیطا رو برمی‌دارم، زود بر می‌گردم. فقط ...
مکت کوچکی کرد.

- دلم می‌خواد دفعه‌ی دیگه که می‌آی اینجا، انقدر
حالت خوب باشه تا باغچه‌ی اون طرف رو بهت
بسپارم.

نگاه آسمان از کنار صورت فرهاد، به باغچه‌ی
بی‌رنگ و بار پشت سرش دوخته شد. این پیشنهاد
وسوسه کننده حکم یک دعوت برای حضور
دوباره‌اش را داشت.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 288

پیش از این که بخواهد چیزی بگوید، فرهاد در ماشین را باز کرد و با گفتن:

- الان برمی‌گردم

از آن خارج شد. نگاهش رفتن دکتر را تا روی تراس و وارد شدنش به خانه دنبال کرد و بعد دوباره چرخید و روی باغچه‌ای که او گفته بود، نشست.

دلش از تصور چیزی که دکتر گفته بود، غنج رفت. بی‌اختیار از ماشین بیرون رفت. خبری از برگشتن دکتر نبود و همین تاخیر باعث شد، ماشین را دور بزند و کنار باغچه بایستد.

باغچه عریان بود و انگار سال‌ها از آخرین باری که
گلی در آن شکفته بود، می‌گذشت. یاد حرف‌های روز
قبلش با دکتر مدبرنیا افتاد و آرزوهای آدم‌ها.

اگر دکتر مدبرنیا آنجا بود، حتماً به او می‌گفت که در
آن لحظه، یکی از آرزوهایش تحقق گفته‌ی دکتر
امیریان و رنگ دادن به این باغچه است؛ درست به
همان سادگی!

لبخندی به باغچه‌ی خالی زد و شال بافتش را کمی از
دورگردن عرق کرده‌اش باز کرد. انوار بی‌جانِ
خورشید در زورآزمایی با آخرین خودنمایی
زمستان پیروز میدان شده بود و گرمی ملسی که به
تنش افتاده بود، حاصل آن بود.

چرخید تا به طرف ماشین برود، که صدای
فریادی، شبیه صدای نیلوفر پاهایش را میخ زمین
کرد.

مات مانده بود به در بزرگ ساختمان و در سکوت
حیاط، به توهم گوش‌هایش شک برده بود.

پاهایش نه میل جلو رفتن داشت و نه تاب ماندن.
درست از همان لحظه تاخیر دکتر برای برگشتن، در
ذهنش بزرگ و بزرگ‌تر شد.

آن قدر که قدم‌هایش بی‌اراده از خود به طرف پله‌ها
کشیده شد و از آن بالا رفت. قلبش با بی‌قراری
می‌تپید و در هر تپش درد را به جانش می‌ریخت.

هر چه به در نزدیک‌تر می‌شد، صداها با وضوح
بیشتری به گوشش می‌رسید. تا جایی که وقتی به در
نیمه باز ساختمان رسید، صدای دکتر محکم دکتر
واضح در گوشش نشست:

- به نظر من شما اول باید مسائل شخصیتو حل کنی،
بعد بررسی به مسائل دیگه.

- عمو شما درست می‌گید، ولی مسئله‌ی شخصی
من، هر چیزی که هست، ربطی به تغییر شرایط مامان
پیدا نمی‌کنه. من اصلا نمی‌فهمم ما الان دقیقا داریم

بحث چی می‌کنیم. اگه بحث مسئولیته که من به این
خانم گفتم، اگه مامان رو آورد پیش خودش،
مسئولیتهش با خودش و روی من حساب نکنه. چون
من برای زندگیم برنامه دارم و نمی‌تونم به خاطر هر
چیزی بهمش بزنم.

حالا درست این‌سوی در ایستاده و به جمع ناآرام
داخل خانه نگاه می‌کرد. جمعی که انگار تنها آدم
بی‌خیالش، پری بود. که آن‌طور در سکوت روی مبل
نشسته و به آنها نگاه می‌کرد.
نیلوفر طعنه زد:
- برنامه!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت289

سودابه انگار برای بالا نگرفتن ماجرا با لحن ملایمی گفت:

- چطور روی تو حساب نکنه نریمان جان؟ مگه نیلوفر جز تو کی رو داره؟ من نمی‌خوام بگم تو مجبوری از مادر و خواهرت نگهداری کنی، ولی وقتی می‌دونی برایشون مشکلی پیش اومده، حداقل به عنوان کسی که مسئول مادرت هستی، نباید کمکشون کنی؟

نگاهش از فراز شانه‌ی پسر مو بلندی که پشت به او ایستاده بود، روی نیمی از صورت سودابه نشست.

- خاله لطفا شما برای من از مسئولیت حرف نزنید! شما اگه مسئولیت بلد بودین که به خاطر خودخواهیتون، اون بلا رو سر بچه‌ی خودتون نمی‌آوردین و حال و اوضاعتون این نمی‌شد.

صدای "نریمان" گفتن بلند و پر عتاب دکتر، در حس وحشتی که با گره خوردن نگاهش در چشمان سودابه می‌دید، گم شد.

و یک سوال که هر لحظه در مغزش بزرگتر می‌شد .

آن لحظه انگار حس غریبی که در جمله‌های دکتر
حین حرف زدن از دخترش احساس کرده بود،
معنادار شده بود و بیشتر از آن، راز حزن چشمان
سودابه را درک می‌کرد.

سودابه چیزی زیر لب گفت، که نگاه دکتر به طرف
او چرخید. می‌دانست حضورش آنجا و در آن لحظه،
میان بحث خانوادگی‌شان کار درستی نیست و او حق
نداشت آنجا باشد.

ولی غمی که با دیدن چشمان اشک‌آلود سودابه به
جانش ریخته شده بود، جای فکر کردن و خجالت
کشیدن باقی نمی‌گذاشت.

دکتر پیش از آمدن به طرفش خطاب به نریمان با
تحکم گفت:

- این بحث رو همین جا تموم می‌کنید، تا من برگردم.
سکوت مطلقى که بعد از آن برقرار شد، حاصل از
دیده شدنش بود.

آمدن دکتر را در پس سایه‌ای مه و مات می‌دید.
نگاهش درست تا لحظه‌ای که دکتر امیریان مقابلش
ایستاد و سد نگاهش شد، روی سودابه مانده بود.
- بریم آسمان!

از لحن جدی‌ای که تا آن لحظه از دکتر نشنیده
بود، یکه‌ای خورد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت290

سرش بالا آمد و چشم دوخت به خط عمیقی که میان
ابروهای دکتر جا خوش کرده بود. نای حرکت نداشت.
انگار که خون میان رگ‌هایش منجمد شده باشد،
عضلاتش خشک و منقبض شده بود.

- آسمان شماييد؟

صدای نريمان پيش از اين كه به حرف دكتر عمل كند
و تكاني به تن لمس شده اش بدهد، مسير نگاهش را
به طرف او چرخاند.

چرا حس مي كرد، ميان صورت به ظاهر آرام و
چشمان سردش، موجي از سرخوشي در جريان است؟

دستش را بالا برد و براي رهايي از خفقتاني كه در آن
گرفتار آمده بود، شال را بيشتر از گردنش فاصله داد.
به جاي او، دكتر با لحنی هشدارگونه جواب داد:

- بله، آسمانه!

نيلوفر آهسته چيزي به نريمان گفت، كه او نشنيد. در
عوض همه ي حواسش، معطوف به صورت لرزان از
بغض و مشتهای در هم گره كرده ي سودابه شده
بود.

دلش مي خواست، چند قدم فاصله تا او را طي
مي كرد و محكم در آغوشش مي كشيد و درست مثل

یک مادر نوازشش می‌کرد. انگار که غم او را درست روی قلبش احساس می‌کرد.

دکتر امیریان که آرنجش را در دست گرفت، نگاهش از سودابه جدا شد.

- بریم آسمان، به پرواز نمی‌رسیم.

گیج مانده بود و انگار برای فهم همین چند کلمه به زمان نیاز داشت. سرش را به آرامی در جواب دکتر تکان داد.

و او برای خدا حافظی به طرف سودابه سر چرخاند و با ملایمت تنها گفت: "سودی جان"

بعد از آن همه چیز دچار یک اجبار شده بود. اجباری که با خواست ساعتی پیشش فرسنگ‌ها فاصله داشت. شبیه رفتن بود، شبیه کوچی ناگزیر.

و این با حس دلتنگی‌اش برای آرمان، برای بابا محمد علی، برای گل‌خانه و گل‌های دوست داشتنی‌اش فرق داشت.

قدم‌هایش پیش نمی‌رفت و مثل دانه‌های هرز چرخ
دنده، برای هر حرکت جان می‌داد.

وقتی سوار ماشین شد، که نیمی از روح و قلبش را
در آن خانه جا گذاشته بود. از ذهنش گذشت، حتماً
این همان وسعت روح بود که از بابا محمدعلی در
حرف‌هایش شنیده بود.

در طول مسیر نه صدای خواننده‌ای که از پخش
ماشین شنیده می‌شد، به گوشش خوش می‌نشست و
نه لذت همراهی با دکتر در جانش!

انگار به یک دلتنگی ناشناخته و ابدی گرفتار شده
بود. دلتنگی‌ای که انگار مال امروز و دیروز نبود و
از ازل در روح و جانش ریشه داشت. و همین هم
سرخورده و غمگینش می‌کرد.

در این بین سکوت دکتر و حواسی که انگار در خانه
و پیش همسرش جا مانده بود، به این حس دامن
می‌زد.

دقیقا سر وقت به فرودگاه رسیده بودند. سالن فرودگاه
پر از همه‌ی آدم‌هایی بود که سفر را به نظاره
ایستاده بودند. یکی با رفتن، یکی با رسیدن
و دیگری با انتظار.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت291

میان آن آدم‌ها، انگار فقط خودش و دکتر حرفی برای
گفتن نداشتند. و یا که نه، آنی که سکوت را انتخاب
کرده بود، دکتر بود.

چون خودش برخلاف او، ذهنش پر بود از سوال‌های
بی جواب و دیوانه کننده. سوال‌هایی که راه گرفته
بودند در نگاهش، و سکوت دکتر آن را به بی‌جوابی
محکوم کرده بود.

از گیت خروجی که عبور کردند، با صدای آرامی
گفت:

- ای کاش اجازه می‌دادید، خودم می‌رفتم.

دکتر سرش را بالا آورد و با لبخند محزونی نگاهش
کرد. نگاهی که از قلب بی‌قرارش برآمده بود و تنها
در آغوش کشیدن دخترکش می‌توانست ذره‌ای آرامش
کند.

از ذهنش گذشت، مگر نه این که چشم‌ها
آینه‌ای برای قلب آدم‌ها هستند؟ پس شاید یک روز
آسمان می‌توانست، عمق زخمی که نداشتن او
بر قلبش زده بود را در چشمانش ببیند.

- ما از این تعارف‌ها داشتیم؟

آسمان به تلاش او برای تغییر جو میان‌شان
لبخند بی‌رنگی زد. ولی به خوبی حس می‌کرد، که
میان لحن به ظاهر شوخ فرهاد و لبخند خودش چیزی
کم است.

- آخه من توی این دو روز خیلی مزاحمتون شدم.
فرهاد ابروهایش را بالا فرستاد و در حالی که همراه
موج جمعیت به سمت خروجی می‌رفتند، به شوخی
پرسید:

- معمولاً تعارفات چقدر طول می‌کشه؟

آسمان بعد از همه‌ی دقایقی که گذشته بود، از ته دل
لبخند زد. چیزی که نگاه ثابت و حسرت‌بار فرهاد را
میخ صورت و لب‌هایش کرده بود.

- من که اصلاً تعارفی نیستم.

فرهاد شوخی و جدی گفت:

- یعنی می‌خوای بگی، جدی فکر می‌کنی که مزاحم ما
بودی؟

جوری گفته بود که انگار جواب منفی این سوال جزو
بدیهیات است و هر چیزی غیر از آن، گناهی
نابخشودنی.

چیزی که باعث شد، وقتی آسمان کنارش روی صندلی
هوایما نشست، ذهنش را از هر آنچه غمگینش کرده
بود، رها کند و تنها خاطره‌ی لحظات خوب این سفر
را با خود ببرد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت292

آسمان ساری به رسم آخرین روزهای اسفندِ شمال،
آبی بود و پر از لکه‌های سفید مژده آور باران.
بی‌شک این خاصیت وطن بود که وقتی آخرین پله‌ی
هوایما را طی کرد و قدم روی خاک آشنای شهرش
گذاشت، حسی شبیه آرامش یک آغوش از قلبش
گذشت.

انگار روزها و ماه‌ها از ساعت یازده ظهر سه روز
پیش می‌گذشت که آن‌طور دلتنگ بود. دلتنگی که

@shahregoftegoo

همه‌ی وجودش را چشم کرده بود و بی‌توجه به نگاه محزون مرد کناری‌اش، میان همه‌ی سالن فرودگاه دنبال تصویر آشنای بابامحمدعلی می‌گشت.

فهمیده بود، فرقی نمی‌کند که بیست‌وشش ساله باشد یا همان دختر پنج ساله‌ای که بعد از جراحی تنها در آغوش پدرش آرام می‌گرفت. او تا ابد محتاج مهر و امنیت حضور بابامحمدعلی بود. نگاهش که میان جمعیت به مقصد رسید، لبخند زد. از آن مدل لبخندها که کشیدگی گوشه‌ی چشمش را به رخ می‌کشید و تصویر دندان‌های خرگوشی بانمکش سیال آن می‌شد و به لب‌های بیننده سرایت می‌کرد.

بابامحمدعلی با دیدن آسمان، با قدم‌های تندی پیش آمد و بلند گفت:
- آروم بیا بابا.

گفتش بی‌فایده بود. چون آسمان با سرعتی که از حال و روزش بعید بود، خودش را به او رساند و در

آغوشش فرو رفت. نفس سه روز گم شده‌اش، میان
موهای نرم و پیچ در پیچ آسمان رها شد و روی
سرش را بوسید.

- سلام بابا محمد علی.

آسمان که سرش را عقب کشید. دلتنگی تا مردمک
چشم‌هایش پیش روی کرده بود.

- سلام بابا. خوش اومدی.

آسمان خندید و سرش را عقب کشید. همین هم
نگاهش را روی مردی نشانده، که چند متر آن طرف‌تر
ایستاده و با حسرت به این صحنه چشم دوخته بود.
مثل آدم‌های گناهکار خودش را عقب کشید و با
شرمی که تنش را داغ کرده بود، گفت:

- سلام آقای دکتر.

آسمان انگار که تازه حضور فرهاد را به یاد آورده
باشد با همان لبخند به عقب چرخید و ته مانده‌ی
لبخند پر شورش را نثار او کرد.

فرهاد در حالی که دسته‌ی چمدان آسمان را در دست داشت، جلو آمد. جان داد تا بغض خفه کننده‌ای که در گلویش بست نشسته بود را پس بزند. تا راه نگیرد میان صدایش و رسوایش نکند.

- سلام. این هم آسمان خانم شما، صحیح و سالم!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت293پ

این خودآزاری بود، مگر نه؟ این "آسمان خانم شما" حکم سیلی‌ای را داشت، که یادش می‌آورد، باید به همین رویای دو روزه دل خوش کند و زیاده خواه نباشد.

که اگر مردی برای پدری این دختر محق باشد، همین مرد روبرویی‌اش است، که آسمان با دیدنش، آن طور بال در می‌آورد و حتا حضور او را فراموش می‌کند.

نگاه بابا محمد علی پر از حس عذاب وجدان شده بود. از این که جلوی چشم آرزومند پدری دخترش را "بابا" صدا می‌زد، شرم داشت. در آن سرما، عرق از پیشانی‌اش می‌جوشید و صورتش رنگ گرفته بود. با صدای خش گرفته‌ای زمزمه کرد:

- من تا آخر عمرم شرمنده‌ی محبتتویم دکتر.
فرهاد در جواب پناهی تنها لبخندی زد و به آسمان که برخلاف دقایق پیش نقش لبخند از لبش پاک نمی‌شد، نگاه کرد. این لبخند ممتد برایش به قدر یک کتاب حرف در خود داشت.

- خیلی ازتون ممنونم آقای دکتر.
خنکایی که با دیدنش از قلبش گذشت، هرم آتشی که به جانش افتاده بود را کمی سرد کرد.

- خواهش می‌کنم. امیدوارم انقدرها بهت بد نگذشته
باشد که دیگه نخوای تجربه‌اش کنی!

چشم‌های آسمان برای لحظه‌ای بی‌فروغ شد و بعد با
لبخند عاریه‌ای که روی لب‌هایش نشاند، پر محبت
گفت:

- شوخی می‌کنید؟ خیلی هم عالی بود.

انگار تمام خودداری فرهاد به یغما رفته بود، حس
می‌کرد فقط کافی است چند دقیقه، ی دیگر مقابل
آسمان بایستد تا مقهور حس عجیبش شود و
دخترکش را محکم در آغوش بکشد. بی‌اختیار قدمی
به عقب برداشت. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- با اجازه من باید برگردم وگرنه به پرواز برگشت
نمی‌رسم.

و در دل خدا را شکر کرد که ساعت پرواز را به
آسمان نگفته بود. نگاه بابا محمد علی غمگین شد و
جوری با اندوه نگاهش کرد که انگار فقط او در دنیا
دردش را می‌فهمد.

- چطور ازتون تشکر کنم آقای دکتر؟
فرهاد لبخند نیم‌بندی زد و دوپهلو جواب داد:
- همین که آسمان حالش خوبه کافیه.
وقتی که چمدان را به دست پناهی داد و با خداحافظی
از آن‌ها جدا شد، بغض کار خودش را کرده و در
گلایش راهی برای نفس کشیدن باقی نمانده بود.
تلفنش را از جیبش بیرون آورد و روشنش کرد. باید
با کسی حرف می‌زد، وگرنه شک نداشت این بغض
خفه‌اش می‌کند.
مخاطب پشت خط انگار به انتظار ایستاده بود که
همان لحظه گوشی در دستانش شروع به زنگ
خوردن کرد. تماس را وصل کرد و با "الو" گفتنش،
صدای البرز در گوشی پیچید که:
- الو فرهاد؟ سودابه از چی حرف می‌زنه؟

آب دهانش حریف گلوله‌ی بالا آمده در گلویش نشد.
نفسش را عمیق در گوشی پرتاب کرد و هم‌زمان
گفت:

- خراب کردیم البرز. خراب کردیم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت294

انگار چیزی در زندگی‌اش گم شده بود.
همه چیز سر جای خودش بود و یک چیز کم بود. این
را وقتی حس کرد، که نگاه دلتنگش از شیشه‌ی
کناری به خیابان‌های مه گرفته و خیس شهر دوخته
شد و دلش آرام نشد.

سکوت سنگین فضای ماشین هم به این حسش دامن می‌زد. از گوشه‌ی چشم به بابامحمدعلی نگاه کرد. تمام مدت، از وقتی که در پارکینگ فرودگاه سوار ماشین شده بودند، تا همان لحظه ساکت بود و این سکوت به چشمش غریب می‌آمد. چند بار می‌خواست از او بپرسد که هر بار حرف تا روی لب‌هایش آمد و پشیمان شد.

دست خودش نبود که نمی‌خواست او را بیشتر از این ناراحت کند و درست به همان اندازه دلش می‌خواست دلیل این حال بابامحمدعلی را بداند.

ماشین که پشت در خانه متوقف شد، بعد از تمام دقایقی که گذشته بود، زمزمه‌ی بابامحمدعلی را شنید.

- رسیدیم.

با تعجب به صورت پدرش نگاه کرد. جوری گفته بود رسیدیم، که انگار هیچ گاه بنا نبود، برسند. نگاه پرسشگرش بی‌جواب ماند. چون بابامحمدعلی فوراً از ماشین پیاده شد و به طرف در رفت تا بازش کند.

چشم‌هایش رفتن او را دنبال کرد و همین که به تصویر حیاط خانه بعد از باز شدن لنگه‌ی در رسید ، طاقت نیاورد و از ماشین بیرون رفت. بالاخره این حرکتش بابا محمد علی را به حرف آورد.

- چرا از ماشین بیرون اومدی بابا؟ هوا هنوز خیلی سرده.

جلوتر رفت. حس می‌کرد صورت سفید پدرش کمی رنگ گرفته و لب‌هایش کبود است. با خودش فکر کرد، یعنی در نبودش چه اتفاقی افتاده؟ چرا پدرش نخواستہ بود، شب مهمانی او در این خانه باشد؟ و ده‌ها سوال از این دست در ذهنش جولان می‌داد که برای هیچ‌کدام جوابی نداشت.

نگاهش را با مهر در صورت او چرخاند. به پدرش ایمان داشت. آن قدر که با وجود آن سردرگمی لبخند ملایمی به رویش بزند و بگوید:

- می‌دونید چند روزه بهم نگفتید نازدونه؟

گفت و نفهمید چطور شانه‌های پدرش زیر بار سنگینی عذاب وجدانی که به جانش افتاده بود، خم شد. جلوتر از او وارد حیاط شد و چشم دوخت به تصویر آشنایی که همه‌ی عمر پیش چشمش بود و انگار هیچ وقت آن‌طور عمیق ندیده بودش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت295

انگار آن حیاط بزرگ کاشی‌کاری شده و باغچه‌ی باریک دور تا دورش که پر بود از درختان پرتقال و نارنج، و خانه‌ی شیروانی روبرویش که به نظر می‌رسید درست از وسط نقاشی کودکی به واقعیت پیوسته، را برای اولین بار می‌دید.

نگاهش را میان اجزای این تصویر چرخاند و یادش آمد که بابامحمدعلی همیشه می‌گفت، "امان از وقتی که روح آدم عیار کالبدش نباشه؛ اونوقت همیشه انگار یا چیزی کمه، یا چیزی زیاده"

درست مثل حال همان لحظه‌اش و غربتی که او را در وطن و خانه‌اش غریب کرده بود. شاید این سفر روحش را بزرگ کرده بود، که دیگر در غالب همیشگی‌اش جا نمی‌شد و انگار چیزی کم داشت.

ماشین بابا محمدعلی از کنارش گذشت و همین جهت نگاه او را در مسیرش حرکت داد، تا وقتی که گوشه‌ی پارکینگ متوقف شد.

با قدم‌های آرام به طرف بابامحمدعلی رفت و کنار پله‌های ایوان به او رسید.

- چرا نمی‌ری تو خونه بابا؟ ... غریبی می‌کنی؟

در ظاهر به این حرف بابامحمدعلی خندیده بود ولی فقط خدا می‌دانست، که این سوال چطور تیره‌ی پشتش

را از حسی که برای لحظه‌ای از دلش گذشت، لرزانده بود.

از پله‌ها بالا رفت و جلوی در منتظر ایستاد تا پدرش به او برسد و در را برایش باز کند. بابامحمدعلی که منظورش را فهمیده بود، از همان فاصله گفت:

- در بازه بابا... برو تو. آرمان خونه است.

چشمانِ گرد شده از تعجبش، شبیه دو علامت سوال شد و دوخته شد به لب‌های بابامحمدعلی تا دلیل خانه بودن آرمان را از میان آن‌ها بشنود.

- تو برو تو تا من چمدونتو بیارم.

می‌خواست به طرف ماشین برود که صدایش زد:
- بابامحمدعلی.

پدرش مکث کرد و بعد از فرو دادن آب دهانش با
صدای خش‌داری جواب داد:

- جونم نازدونه؟

بی‌اختیار لبخند زد. انگار ماهیت آن جای خالی در
ذهنش اندکی رنگ باخت.

- آرمان چرا این وقت روز خونه است؟

سر پدرش بالا رفت و نگاهش رسید به پنجره‌ی
سوئیت نقلی او.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت296

سکوت بابا محمد علی باعث شد، چشمانش مسیر نگاه
او را دنبال کند و به پنجره‌ی بسته‌ای برسد، که هیچ
نشانی از حضور آرمان پشت شیشه‌هایش نداشت.

تازه انگار شوق سفر فروکش کرده بود و رفتار
آرمان در این دو روز و جواب‌های سرسری‌اش به
چشمش آمده بود. چیزی در دلش جوشید و تا گلایش
بالا آمد.

دستش را برای گذاشتن روی قلبی که با درد می‌تپید،
کمی بالا آورد. ولی برای نگران نکردن پدرش به
مقصد نرسید.

- چی خبر شده؟

لبخند پدرش را می‌شناخت. از بعد رفتن مامان حوریه
زیاد روی لب‌هایش دیده بود و اسمش را گذاشته بود،
لبخندهای ناراحت. لبخندهایی که انگار در پیش یک
بغض عمیق پنهان شده بود.

بابا محمد علی از خیر آوردن چمدان گذشت. از پله‌های
ایوان بالا آمد و به روی او که با نگرانی نگاهش
می‌کرد، یکی از ناراحت‌ترین لبخندهایش را زد.

- چی قرار بود بشه بابا؟ تو چرا همش تو هول و
ولایی.

به او رسید. دستش را از جلو آورد و روی دستگیره‌ی در گذاشت و بازش کرد.

- بریم تو، برام از این دو روز تعریف کن. اوضاع قلبت رو که دکتر می‌گفت خیلی خوبه. چه خبری بهتر از این؟

در سکوت خیره‌ی بابامحمدعلی شده بود که حین گفتن این جملات، بدون نگاه کردن به صورتش، در را تا انتها باز کرد و جلوتر از او وارد خانه شد.

خانه بوی غربت داشت و غم منتشر در فضا حالش را دگرگون کرده بود. بابامحمدعلی مستقیم به طرف آشپزخانه رفت و خودش ماند وسط هال و چشم دوخت به اشیایی که انگار روزها و ماه‌ها از روزی که ترکشان کرده بود می‌گذشت.

- چرا سر پا موندی؟ برو لباساتو عوض کن. تا بیای منم می‌رم چمدونتو میارم.

نگاهش بعد از یک دور کامل در فضای خانه به
بابامحمدعلی رسید. زیر قابلمه‌ی روی گاز را روشن
کرده بود و از همان کنار گاز با او حرف می‌زد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت 297

جلوتر رفت و پشت کانتور، مقابل او ایستاد.
- من به روی خودم نیارم، چیزی که نمی‌خواید بهم
بگید، تغییر می‌کنه؟ ... اگه این جوریه که می‌رم
لباسامو

قدمی به طرف راهرو برداشت که بابامحمدعلی
صدایش زد.
- آسمان بابا؟

میانه‌ی راه ایستاد. این پا و آن پا کردن بابا محمد علی را می‌فهمید اما دلش را نه!

- چیزی که می‌خواید بگید، مربوط به او مدن عمه فخریه؟

نگاه پدرش از کنار صورت او گذری به راه پله‌ی چوبی گوشه‌ی هال زد. نگران بود و این حال بابا محمد علی نگران‌ترش می‌کرد. پدرش آه عمیقی کشید و جوری با حسرت نگاهش کرد که انگار این آخرین باری است که می‌بیندش. جلوتر آمد. نفس‌هایش تند شده بود و تپش‌های قلبش تندتر.

بابا محمد علی گفت:

- مسئله‌ی آرمان یه طرف. ولی اول می‌خوام یه چیز دیگه ازت بپرسم بابا.

انگار جمله‌ی دوم پدرش را نشنید. نگرانی برای آرمان نفسش را بریده بود.

- آرمان مگه چی شده؟ مربوط به کارشه؟ چرا بهم نمی‌گی چی شده بابا؟

میان تیرگی مردمک‌های پدرش برقی شبیه به تری
اشک درخشید. بی‌ربط به سوال‌های پی‌درپی او،
پرسید:

- تو که به سپهر علاقه نداری، درسته؟
انگار میان آتش التهابی که در آن گرفتار شده بود،
آب سرد روی سرش خالی کرده باشند، یخ زد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت298

این لحن خواهش‌گونه که تلویحا از او جواب نه
می‌خواست را تا پیش از این در بابامحمدعلی سراغ

@shahregoftegoo

نداشت. هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورد که بابامحمدعلی او را به کاری مجبور کرده باشد و حالا بعد از تمام این سال‌ها با این حال ناآشنا مقابلش ایستاده بود و از او می‌خواست که بگوید، به سپهر علاقه ندارد!

درد در سینه‌اش می‌پیچید و با هر نفس، قلبش انگار می‌سوخت. تا پیش از آن هیچ‌وقت در مورد سپهر تا این حد جدی فکر نکرده بود که بخواهد با این جدیت و در یک کلمه جواب بابامحمدعلی را بدهد.

دستش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت و همین هم، نگاه بابامحمدعلی که گویی در جایی دیگر سیر می‌کرد را هشیار کرد. از آشپزخانه بیرون آمد. نگرانی از تک به تک اجزای صورتش شره می‌کرد.

- حالت بده باباجان؟ درد داری؟ برم داروهاتو بیارم؟
نفس عمیقی کشید که ریه‌اش به جز جز افتاد. به جای جواب سوال‌های بابامحمدعلی سخت زمزمه کرد:

- آگه منظورتون از دوست داشتنِ سپهر ...

بابامحمدعلی دست زیر بازویش انداخت و با صدا و نفس‌هایی که انگار بغض ملتهبش کرده بود، گفت:

- فدای سرت. نمی‌خواد چیزی بگی بابا. بیا بریم تو اتاقت استراحت کن. بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

می‌خواست مخالفت کند، که فشار انگشتان بابامحمدعلی زیر بازویش مانعش شد. ذهنش پر شده بود از هیاهوی سوالات و هر چه می‌کرد ربط میان حال بابامحمدعلی را به موضوع نمی‌فهمید. جز اینکه عمه فخری در نبودش، به خاطر این ماجرا با آرمان درگیر شده باشد. از کله‌ی خراب آرمان و تعصبش روی خودش آگاه بود و همین هم بیشتر دلنگران‌ش می‌کرد.

نه می‌توانست در برابر خواسته‌ی بابامحمدعلی مقاومت کند و نه حالش اجازه‌ی آن را می‌داد. همراهش به طرف اتاقش رفت. انگار امروز روزش نبود و قرار نبود دنیا به کام او باشد.

به این وقتی ایمان آورد که همزمان با وردش به
اتاق، صدای قدم‌های تند آرمان روی پله‌های چوبی
سکوت خانه را شکست و پیش از این‌که به خودش
بیاید و بتواند آرنجش را از میان انگشتان
بابامحمد علی رها کند. صدای محکم کوبیده شدن در
هال، دوباره خانه را در سکوت ناباوری غرق کرد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت299

صدای فین فین آرام سودابه تنها صدایی بود که در
آشپزخانه شنیده می‌شد. دقایقی می‌شد که روی
صندلی مقابلش نشسته بود و در سکوت اجازه داده
بود تا بغضش را رها کند.

- حداقل ای کاش می‌تونستم یه داد سرشون بزنم!

@shahregoftegoo

صدای زمزمه‌ی نجاگونه‌ی سودابه باعث شد، گره
انگشتانش را از هم باز کند و تکیه بزند به پشتی
صندلی ناهارخوری.

شب پیش تا دیر وقت کار کرده بود و صبح هم یک
جراحی سنگین داشت و به خاطر خستگی مفرط، دو
ساعت زودتر از بیمارستان خارج شده بود تا کمی
استراحت کند. که این تصمیمش هم با تماس سودابه
ناکام مانده بود.

پلک زد و سوزش و درد چشمانش را به جان خرید.
- چرا این کارو نمی‌کنی؟

سر سودابه بالا آمد و به او که مثل همیشه آرام و
متفکر نگاهش می‌کرد، گفت:

- سر کی داد بزنم؟ سر خواهر بیچاره‌ام؟ چی بگم
بهش؟ مگه اصلاً توی این دنیا هست که بفهمه
خودش و پسرش چی به روزم آوردن؟
لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست:

- نریمان هم که شک ندارم از عمد اون حرفو جلوی
آسمان زد. حتا بعدش نموند که الکی هم شده کارش
رو توجیه کنه.

البرز نفس عمیقی گرفت.

- مگه نگفتی، فرهاد گفته بود آسمان توی ماشینه؟

سودابه به جای جواب اشکش را با دستان گرفت.
فکر کردن به ذهنیتی که آسمان در مورد او پیدا کرده
بود، دیوانه‌اش می‌کرد. البرز از روی صندلی بلند
شد. به طرف کانتینر رفت و از پارچ روی آن، لیوانی
پر کرد.

- به نظر من که زیادی داری خودت رو اذیت می‌کنی.
این مسئله‌ی لاینحلی نیست.

به طرف سودابه برگشت و لیوان را به طرفش گرفت
و دوباره روی صندلی‌ای که به سمت او چرخانده
بود، نشست.

- می‌شه براش توضیح داد.

اشک دوباره در چشمان سودابه جوشید.

- چی رو؟ این که حرف نریمان حقیقت بوده؟ برم بهش چی بگم؟ اصلا با چه بهانه‌ای؟ همه چیز خراب شد البرز. بچه‌ام تازه داشت با ما اخت می‌شد. دیشب یک ساعت توی اتاق کار فرهاد باهم حرف می‌زدن. بعد از شام هم اومد نشست روی همین صندلی‌ای که تو نشستی و من تا تونستم نگاهش کردم.

البرز دستی روی صورتش کشید. حس و حال سوابه را با تمام غریب بودنش، می‌فهمید و در تمام این سال‌ها از رنجی که به خاطر اشتباهش کشیده بود، خبر داشت.

- می‌خوای من برم بهش بگم؟

جمله‌اش ته مایه‌ای از شوخی داشت و همین هم باعث شد، صورت گرفته‌ی سودابه برای لحظه‌ای باز شود و به خاطر همه‌ی کمک‌های این مدتش با تشکر نگاهش کند.

- تو بگو، من همون کار رو می‌کنم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 300

سودابه لبخند بی‌رنگی به رویش زد. دستش را بالا آورد و روی بازوی البرز کشید. روزهای اولی که آمده بود و همدم روزهای تنهایی‌شان شده بود، کی فکر می‌کرد روزی بزرگ‌ترین مشکل زندگی‌شان به دست او حل شود.

صدا و لحنش حین گفتن جملات گرفته و بغض‌دار بود:

- البرز کاری که تو برای ما کردی، با هیچ چیزی توی دنیا جبران نمی‌شه. حتا هیچ کلمه و جمله‌ای هم نمی‌تونه حسی که داریم رو بیان کنه. فقط می‌تونم بهت بگم، من و فرهاد تا آخر عمرمون مدیونیم.

دستش که بعد از لمس بازوی او، از آن سُر خورد و
پایین آمد، البرز خودش را عقب کشید و دوباره تکیه
داد به پشته صندلی و در حالی که دست‌هایش را
روی سینه در هم گره می‌کرد، یک تای ابرویش را
بالا فرستاد، حق به جانب گفت:

- مگه من چه کار خاص و جدیدی انجام دادم؟
چقدر او و این خودخواهی دوست داشتی‌اش، عزیز
بودند.

سودابه با بغض خندید:

- حالا انقدر خودتو تحویل نگیر.
در صورت و چشم‌های البرز جریانی از لبخند گذشت.

- من کار خاصی نکردم. آسمان بیمار بود و من
پزشکش. کاری رو کردم که هر بیمار دیگه‌ای هم جز
اون بود، انجام می‌دادم.

- ما مسئولیت سنگین‌تری از یه جراحی، اون هم با
اون شرایط ویژه‌ای که داشت، روی دوش تو

گذاشتیم. خودمون هم می‌دونیم تو چه فشاری رو
تحمل کردی و ما چقدر بی‌رحمی کردیم.
البرز با آرامش جواب داد:

- مهم نتیجه بود.

سودابه نفس عمیقی گرفت و حین رها کردنش زمزمه
کرد:

- آره مهم نتیجه بود ولی ما...

البرز میان حرفش رفت. تکیه‌اش را از پشتی صندلی
گرفت و کمی به جلو خم شد و با جدیت گفت:

- مثل کاری که تو و فرهاد برای من کردید! سودابه
اینی که من الان هستم، نتیجه‌ی بودن فرهاد توی
زندگیمه. وگرنه من با تجربه‌ای که از زندگی پدرم
داشتم به هیچ عنوان نمی‌خواستم روزی برسه که
خانواده و بچهم رو فدای حرفه و تعهد کاریم کنم.

سودابه بعد از تمام دقایق پر اضطرابی که از سر
گذرانده بود، لبخند واقعی‌ای روی لب‌هایش نشست و
با زرنگی گفت:

- یعنی الان خوشحال باشم که تو به خانواده و بچه
فکر می‌کنی؟

البرز سرش را از روی تاسف تکان داد.
- حق دارن که می‌گن شما زن‌ها در هر حالت و
جایگاهی که باشید، عاشق ازدواجید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت301

سودابه در جواب گفت:
- حتا اگه این‌طور باشه، توی اصل موضوع تغییری
ایجاد می‌کنه؟

پیگیری سودابه در این مورد به خنده‌اش انداخته بود. سرش را با تک خنده‌ای که زد، بالا انداخت و نگاهش نشست روی نیلوفر که با دلهره‌ای آشکار میان در ایستاد و نگاهشان می‌کرد. خنده‌اش را فروخورد و پیش از سودابه که پشت به در نشسته و متوجه‌ی حضورش نشده بود، گفت:

- کاری داشتید شما؟

نیلوفر این پا و آن پا کرد. نگاهش از چشمان او سر خورد روی سودابه، که با این سوال البرز به طرف او چرخیده بود.

- فقط اومدم ببینم، خاله حالش خوبه!

سودابه با وجود دلخوری و استرسی که می‌دانست مثل خوره به جانِ روحش افتاده، جواب داد:

- من خوبم نیلو جان. نگران من نباش. پری چطوره؟

نیلوفر نگاهی ملتسمانه به البرز انداخت. مادرش از بعد رفتن نریمان باز حالش بد شده بود و ناآرامی

می‌کرد. امتداد نگاهش رسید به صورت سودابه و
زیر لب نجوا کرد:

- داره می‌خوابه.

_تو هم برو استراحت کن عزیزم.

نیلوفر مکث کوتاهی کرد و بدون گفتن هیچ حرف
دیگری از آشپزخانه بیرون رفت و با رفتش نگاه تلخ
سودابه را پشت سرش جا گذاشت.

- خیلی دلم برایش می‌سوزه. گاهی فکر می‌کنم اگه یه
روزی منم نباشم قراره چیکار کنه!
صدای البرز را در جوابش شنید که:

- آدم‌ها خیلی زود به موقعیت‌های جدید خو می‌گیرن.

به طرفش که برگشت. نگاه البرز روی ساعت
مچی‌اش نشسته بود.

- خیلی وقتت رو گرفتم.

البرز نگاه از ساعتش گرفت. از روی صندلی بلند شد
و در حالی که دکمه‌ی کتش را می‌بست، گفت:

- باید برم. ولی شب آگه بتونم، بهتون سر می‌زنم.
سودابه هم از روی صندلی‌اش بلند شد. چقدر این
پسر برایش عزیز بود، فقط خدا می‌دانست.
- خودتو اذیت نکن. می‌دونم چه زندگی‌ای واسه
خودت ساختی!

البرز لبخند دلگرم کننده‌ای به رویش زد. می‌خواست
به طرف در آشپزخانه برود که چیزی در نگاه سودابه
مانع شد. مکث کرد و به عادت همیشه منتظر ماند تا
سودابه حرفش را بزند. سکوت و انتظارش جواب داد
و سودابه درحالی که موهای کوتاهش را پشت
گوشش می‌زد، با درماندگی پرسید:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت302

@shahregoftegoo

- تو فکر می‌کنی آگه یه روزی آسمان حقیقت رو
بفهمه، منو می‌بخشه؟

عمیق نگاهش کرد. این سوال، این چشم‌های مشرقی
به اشک نشسته، این لحن سراسر درد همه‌ی ذهنش
را به تلاطم انداخته بود.

پاسخ این سوال، پیش دخترک موفرفری فرهاد بود.
پیش آسمان پناهی، با آن تفکر منحصر به فردی که
در او کشف کرده بود. پیش دختری که قصه‌ها را
باور داشت.

نفس عمیقی گرفت. با چشم قطره‌ی اشکی که از چشم
سودابه روی گونه‌اش سر خورد را دنبال کرد و گفت:
- نگران نباش، حلش می‌کنم.

در نگاه گرفته‌ی سودابه نور امیدی درخشید. نگاهش
را از او گرفت و حین رفتن به طرف در آشپزخانه از
خودش پرسید، "چطور؟"

سوآلی که برای اولین بار در زندگی‌اش تا این حد از پاسخش عاجز بود.

آن قدر درگیر پاسخ این سوال شده بود، که حتا حین عبور از پذیرایی، نیلوفر و نگاه پر از استرسش را روی خودش ندید.

پشت فرمان نشسته بود و با وجود حجم کارهایش، تمایلی به حرکت نداشت. سرش را چسباند به تکیه‌گاه صندلی و با چشم‌های بسته به صدای همتی که از اسپیکر، شنیده می‌شد، گوش می‌داد:

- خلاصه این که دکتر، همه‌ی راه‌ها رو واسه‌ی راضی کردن شما باز گذاشته. گفتن بهتون بگم، هر شرایطی داشته باشید، چشم بسته قبوله.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت303

@shahregoftegoo

با همان چشم‌های بسته نفس عمیقی کشید.
- آهان راستی، اینم گفتن حتما بهتون بگم. با موافقت
اعضا توافق شده، دو درصد از سود سالانه مرکز
برای درمان بیماران قلبی ساکن آسایشگاه‌های دولتی
هزینه می‌شه.

چشم‌هایش در حالی رو به تصویر خیابان خلوت
خانه‌ی فرهاد باز شد، که کنج لب‌هایش پوزخندی
نقش بسته بود. باز یکی از آن یک تیر و چند
نشان‌های کاسب‌کارانه، که هم راهی برای کسب
محبوبیت و تبلیغات بود و هم فرار از بخشی از
مالیات.

پرسید:

- نظر خودت چیه؟

صدای ریز زنگ پایان کار مایکروفر و بعدش
برخورد چند شی نشان می‌داد، همتی تازه توانسته
بود فرصتی برای غذا خوردن پیدا کند و همین هم

یادش آورد، امروز بعد تماس سودابه تایم ناهارش را از دست داده است.

- به نظر من در برابر پیشنهاد دکتر فضلی، خیلی جای بحث داره.

با سرانگشت شصت و سبابه از بالای لب تا روی چانه‌اش را لمس کرد. همتی ادامه داد:

- منطقاً هدف از سرمایه‌گذاری سود قطعی بیشتر و موقعیت کاری بهتره. غیر از اینه آقای دکتر؟

"منطقاً" حرف همتی درست بود، ولی اگر وسوسه‌ای که به طرز عجیب و بی‌سابقه‌ای به جانش افتاده بود را در نظر نمی‌گرفت.

اهل گفتن از جزییات زندگی‌اش نبود. هر چند که همتی از نسبتش با دکتر فضلی خبر داشت.

اهل کارهای احساسی و انتخاب‌های لحظه‌ای هم نبود. اگر تا آن لحظه به خاطر درخواست فرهاد و تعهدش کاری انجام داده بود، حالا بهانه‌ای به بزرگی

مادرانه‌های ناکام یک زن در ذهنش جولان
می‌داد و وسوسه‌اش می‌کرد هر طور که
می‌تواند رشته‌ی نازک تنیده شده میان آن‌ها را به
امید نزدیک شدن‌شان بهم، گره بزند.

شاید این وسوسه از ناخودآگاهش سرچشمه گرفته
بود. از جایی که یک حسرت سی و سه ساله پنهان
مانده بود.

این فکر آن‌قدر در ذهنش بزرگ شد، که بدون هیچ
برنامه‌ی قبلی گفت:

- مازیار جان یه زحمتی برام بکش.

همتی فوراً گفت:

- جانم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 304

- برای پنجشنبه واسه ساری برام بلیط رزرو کن.
صدای همتی درست به قدر منطق خودش از کاری
که قصد انجامش را داشت، پر از تعجب شده بود.

- همین دو روز دیگه دکتر؟

دو روز دیگه؟ انگار همان نیمچه حساب کتاب ذهنش
هم نادرست از آب درآمد بود. همتی سکوتش را به
حساب تایید و اعتراضش گذاشت و با خنده گفت:

- دعوا نکن مارو دکتر، چشم. همین الان که تماس
رو قطع کردم، انجام می‌دم.

"خوبه" ای زمزمه کرد و بعد از قطع تماس، ماشینش
را روشن کرد و به طرف مطبخ راند.

فرصت استراحتش را تقریباً از دست داده بود و
ترجیح می‌داد، به امید داشتن شب طولانی‌تری،

ویزیت بیمارانش را زودتر تمام کند. پخش ماشین را
به کار انداخت و اجازه داد، نوای آرام موسیقی ذهن
خسته‌اش را سیراب کند.

حین چرخاندن فرمان و پیچیدن در خیابان اصلی،
نگاهش برای لحظه‌ای روی داشبورد ثابت ماند.
نامه‌ی آسایشگاه هنوز در داشبورد ماشینش مانده
بود و حتا در این مدت یادش رفته بود، که در مورد
آن به پدرش بگوید.

گوشی را برداشت و شماره‌ی پدرش را گرفت. تماس
را روی اسپیکر گذاشت و در ترافیک روان خیابان
منتظر پاسخش ماند. بوق‌های آزاد که به سومینش
رسید، صدای پدرش فضای ماشین را پر کرد.

- الو.

گوشی را روی سطح صاف کنار دستش گذاشت.

- سلام بابا. تهرانید؟

الیاس با طعنه جواب داد:

- سلام پسر. خوبم خدا رو شکر. آره تهرانم.
با انگشت اشاره گوشه‌ی ابروهایش را لمس کرد.
سال‌ها بود که یک تنش نامحسوس میان او و پدرش
برقرار شده بود. تنشی که عمری به قدرِ روزهای
تنهایی‌اش در کودکی داشت.

- تماس گرفتم یه موردی رو بهتون بگم...
الیاس میان حرفش رفت و انگار تعمداً برای قطع
کردن حرف‌هایش گفت:
- کی می‌رسی خونه البرز؟

مکت کوتاهی کرد و با تردید جواب داد:
- احتمالاً بعد از ساعت یازده شب.
اولین قطره‌ی باران روی شیشه‌ی ماشین نشسته بود،
که صدای الیاس در گوشش نشست.

- خوبه. می‌آم بهت سر می‌زنم.

مشکوک پرسید:

- کسی پیشتونه؟

صدای موسیقی آرامی که از پخش ماشین شنیده می‌شد، رسیده بود به همان قطعه‌ی فرانسوی که دو روز پیش وقتی آسمان را می‌رساند به آن گوش داده بود.

- آره. طنازجان اینجاست. اومده به من سر بزنه!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت305

با طناز در بیمارستان ساری آشنا شده بود. همان روزهای اول حضورش.

وقتی همه چیز در زندگی‌اش به طرز بی‌سابقه‌ای در
هم پیچیده بود، کسی را دیده بود که هدفی دقیقاً شبیه
خودش داشت.

صدای ظریف و دورِ آن سوی خط در تیک تیک
فلاشر گم شده بود. تلاش طناز را خوب می‌شناخت.
عادت داشت هر چیزی را که می‌خواست باید به دست
می‌آورد. این‌طور بار آمده بود و فرقی نمی‌کرد
خواسته‌اش چه باشد؛

یک روز رتبه‌ی تک رقمی کنکور تجربی، یک روز
پزشک جوان و تازه وارد بیمارستان ساری و یک
روز ادامه‌ی تحصیل در یکی از دانشگاه‌های آمریکا!

گاهی هم مجبور می‌شد یکی از دستاوردهایش را
فدای دیگری کند. درست مثل وقتی که میان دو راهی
او و دانشگاه و اشنگتن، راهش را کشیده بود و رفته
بود سراغ خواسته‌ی مهم‌ترش.
پدرش دوپهلو و معنادار گفت:

- منم مثل خودت طناز جان ... با این اوضاعی که
برای خودش ساخته، دیگه باید توی رویاهام ببینمش!
ابروهایش ناخواسته بالا پریده بودند. احتمالا طناز از
سر شلوغش گلایه کرده بود که پدرش با آن جمله‌ی
دوپهلو از خجالت هر دویشان در آمده بود.

عذر مامور نفوذی طناز را همان روز خواسته بود.
ولی قفل در را یادش رفته بود، عوض کند. لب‌هایش
را برای لحظه‌ای تو کشید. عجیب بود که بعد از
سکوت این مدت، سر از خانه‌ی پدرش در آورده بود.

طناز آدم شکستن غرورش نبود و موقعیت شغلی و
اجتماعی‌اش آنقدری خوب بود، که لنگ او برای
ادامه‌ی زندگی‌اش نباشد. اگر بلد بود ذهن ساده‌ی
سودابه را مجاب کند که این کارهایش از سر عشق و
پشیمانی است، او را نمی‌توانست. میدان را دور زد.
باید سر فرصت این معادله را حل می‌کرد و به جواب
می‌رسید.

توی گوشی پدرش را صدا کرد:

- بابا؟

آن سوی خط سکوت شد.

- من رسیدم مطب. شب می‌بینمتون.

"باشه پسر" پدرش حکم همان خداحافظ را داشت.
تماس را که قطع کرد، وارد خیابان مطبش شده بود.
موسیقی را گذاشته بود روی تکرار و با کمترین
سرعت ممکن به طرف ساختمان مطبش راند.

روزهای اول آشنایی‌اش با طناز حس راه گم کرده‌ای
را داشت که بعد از روزها راه رفتن به جرعه‌ای آب
رسیده باشد. هفت سال از رفتن فرهاد و سودابه
می‌گذشت. هفت سال از تجربه‌ی آرامش خانگی آن‌ها
و نشستن روی صندلی‌های سفید تراس و چشم
دوختن به عشقی که انگار نقطه‌ی پایان نداشت.

هفت سالی که بین ایدئولوژی‌های سخت پدرش و
نگاه ملایم فرهاد به زندگی گیر کرده بود. هفت سالی

که در آزمون خطای ذهنش گذشته بود، معلق میان رفتن یا ماندن.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 306

و در نهایت این فرهاد بود و سبک زندگی اش؛ که پیروز میدان شده بود.

از دانشگاهی که فرهاد در آن تدریس می کرد، درخواست پذیرش کرده بود و چشم دوخته بود به روزهای نیامده ی فردا. فردایی که هزار و یک مشکل در خود داشت. طرح نیمه کاره، سربازی ای که لنگ خریدنش بود و بدقلقی پدری که اگر به او بود، هنوز داشت در یکی از بیمارستان های لب مرز نسخه ی آنفولانزا می نوشت.

از رمپ پارکینگ مجتمع پزشکان پایین رفت و کمی
بعد ماشینش را در پارکینگ واحدش پارک کرد.

طناز همان روزها سر رسیده بود؛ زیبا بود و بلند
پرواز. دنیایش پر بود از آرزوهای دور و دراز. تک
دختر یک پدر و مادر پزشک بود و به قول پدرش
نفسش از جای گرم بیرون می‌آمد.

پشت در آسانسور ایستاد و دکمه‌ی کنارش را لمس
کرد. همه چیز زودتر از آنی که انتظارش را داشت،
جدی شد. وقتی جواب درخواستش آمده بود که به
امید تجربه‌ی زندگی فرهاد و سودابه حلقه‌اش نشسته
بود توی انگشت چهارم او.

در آسانسور پیش رویش باز شد. با قدم بلندی وارد
کابین شد. چه قدر گذشت تا فهمید که پی سراب رفته؟
درست یادش نمی‌آمد!

شماره‌ی طبقه را در حالی لمس کرد که خیره شده بود، به تصویر خودش در آینه. مردی که روبرویش می‌دید، هزار بار با آن جوانک بیست و پنج —شش ساله فرق داشت.

حالا دیگر به هیچ سرابی دل نمی‌بست. این را با خودش عهد کرده بود.

رسیده بود و مطب مثل همیشه شلوغ بود. زودتر آمدن بیماران این حسن را داشت که می‌توانست کارش را کمی زودتر از زمان همیشگی تمام کند.

جواب سلام‌ها را با تکان سرش داد و به طرف اتاق معاینه رفت. کتش را از تنش بیرون کشید و روی چوب لباسی کنار دیوار انداخت. صدای دستگاه‌ها و رفت و آمد از اتاق کناری یعنی همه چیز برای شروع کار مهیا بود. روپوش سفیدش را به تن کرد و از پنجره نگاهی به آسمان انداخت. آبی آسمان برای تهران همیشه غبار گرفته غریب بود.

زیر لب زمزمه کرد "آسمان".

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 307

برای اولین بار بعد از سال‌ها داشت قدم در مسیری
می‌گذاشت، که هیچ اطمینانی به نقطه‌ی پایانش
نداشت.

بغض صدای فرهاد و غم سودابه حکم به این
دیوانگی‌اش داده بودند. می‌گفت دیوانگی؛ چون
سال‌ها بود زندگی‌اش روی یک خط مسقیم در جریان
بود. خط و مسیری که مثل یک صعود آهسته و
پیوسته نرم نرمک او را به بلندایی که می‌خواست
رسانده بود.

ضربه‌ای به در خورد و خط‌نگاهش از آبی
آسمان رسید به دستگیره‌ی طلایی در.

- آقای دکتر؟

با "بله" گفتنش، در به آرامی باز شد و سر منشی
خوشروی مطب زودتر از هیکلش در زاویه‌ی دیدش
قرار گرفت.

- مریض بفرستم داخل می‌بینید؟

به طرف میزش رفت. باید زودتر کارهایش را سامان
می‌داد. حتا حذف چند ساعت از روز کاری هفته‌اش،
می‌توانست نظم همه‌ی برنامه‌هایش را بر هم بزند. با
سر انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد و
وقتی پشت میزش نشست، با آرامش همیشگی‌اش
گفت:

- بفرست. فقط من امروز زودتر می‌رم.
اگه کسی هست که بهش برای دیر وقت نوبت

دادی، تماس بگیر بگو تا قبل از ساعت هشت مطب
باشه.

منشی سرش را تکانی داد و با لبخند دائمی که انگار
روی لبهای رژ خورده‌اش نقاشی شده بود، از در
بیرون رفت.

نیمی از ذهنش در مطب بود و نیم دیگر آن، جایی
صدها کیلومتر دورتر. به سودابه برای ترس‌هایش
حق می‌داد و از طرفی به نظرش آسمان هم دختر
سختی نمی‌آمد. هر چند آسان و در دسترس هم نبود.
اصلا یک جور خاصی بود که نمونه‌اش را در
زندگی‌اش ندیده بود. یا شاید باید می‌گفت که کمتر
دیده بود!

دستیارش که در اتاق کناری را باز کرد، نگاهش
نشست روی دخترک هشت ساله‌ی موفرفری‌ای که
یک سال پیش جراحی‌اش کرده بود و حالا روی تخت
به انتظار گرفتن نوار و اکو خوابیده بود. بی‌اختیار از
روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.

دخترک از زیر چشم نگاهش می‌کرد. موهای بلندش
صورتش را قاب گرفته بود و بافت قرمز توی تنش
سفیدی پوستش را به رخ می‌کشید. سلام و
احوال‌پرسی حق شناسانه‌ی پدر و مادر دخترک را
جواب داد و حین نگاه کردن به آماده کردن دستگاه
توسط دستیارش، کنار تخت ایستاد. "سلام" نرم و
ملوس دخترک او را برد به روزی در یک ماه پیش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت308

ایستاده بود کنار تخت آسمان. چشمانش بسته بود.
تازه جراحی شده بود و مسکن‌هایی که می‌گرفت
خوابش را زیاد کرده بود.

پرستار توضیح داده بود که دقایقی پیش به خاطر درد مسکن گرفته. چارت علایم حیاتی را چک کرده بود و به نظر می‌رسید مشکلی ندارد. برادرش در اتاق نبود. و او وسواس‌گونه ایستاده بود کنار تخت و نگاهی می‌کرد.

نمی‌دانست تاثیر سنگینی نگاهی بود یا چه، که آسمان چشمانش را باز کرد و همان لحظه که دیده بودش، لبخند نرمی زده بود و گفته بود "سلام".

- اسم شما چی بود؟

دخترک نرم و پرناز جواب داد:

- غزل .

آن لحظه از ذهنش گذشت، بیچاره فرهادِ سال‌هایی که گذشته بود.

دست‌هایش را روی سینه در هم گره کرد. دستیارش از مادر دخترک خواست دکمه‌هایش را باز کند. مادرش جلو آمد و او پرسید:

- خب غزل خانم، حالت چطوره؟

دخترک خجالت‌زده کمی در خودش جمع شده بود.
نگاهش گذری روی رد بی‌رنگ شده‌ی روی سینه‌اش
کرد. دخترک لب زد: "خوبم". پدر دخترک از پشت
سرش گفت:

- خیلی خوبه آقای دکتر. ما این حالش رو مدیون
شماییم .

کاری که می‌خواست بکند از جراحی این دخترک که
سخت‌تر نبود ، بود ؟ لبخندی در جواب زد و از در
میان دو اتاق گذشت . مرد مسنی با یک ساک پر از
آزمایش و عکس و دارو روی صندلی چشم به راهش
دوخته بود .

وقتی به خیابان خانه اش رسید که تا ساعت یازده ای
که به پدرش گفته بود ، فاصله ای نمانده بود . ماشین
پدرش درست کنار دیوار خانه اش پارک شده بود و
خودش پشت فرمان در انتظار .

هزار سال هم که می گذشت، این عادت از سرش نمی افتاد و با وجود کلیدی که در اختیارش گذاشته بود ، امکان نداشت وقتی که نبود پا در خانه اش بگذارد.

کنارش که رسید ،سرعت ماشین را کم کرد . شیشه ی سمت شاگرد را پایین کشید و به او که با قیافه ی بی انعطاف نگاهی می کرد ، گفت:

-سلام . چرا توی این هوا موندید تو ماشین .
می رفتید داخل .

پدرش به راحتی جواب داد:

-اگه تعارفتموم شد در و باز کن !

همین! اگر روزهای نوجوانی اش بود، در دلش یک دنیا غیظ و حرف ردیف می کرد که هیچ وقت هم روی زبانش نمی آورد. ولی حالا به قدر سال ها از نوجوانی و شاید هم جوانی فاصله گرفته بود.

ریموت را زد و در باز شد. به قول پدرش بی‌تعارف
ماشینش را به حرکت در آورد و از در باز خانه‌اش
داخل رفت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت309

از رمپ ورودی که پایین می‌رفت، نگاهش از آینه
مانده بود روی چراغ‌های روشن ماشین پدرش که
هنوز همان‌جا کنار در خانه‌اش متوقف مانده بود.
ماشینش را در جای همیشگی پارک کرد. و از آینه به
سایه‌ی پیش آمدن مردی میان تاریک و روشن حیاط
چشم دوخت.

نفس عمیقی گرفت. شک نداشت یک جنگ لفظی چند
ساعته در انتظارش است. دستش را روی دستگیره‌ی

در گذاشته بود که با یادآوری دلیل تماس امروزش،
سرش به طرف داشبورد چرخید.

آلا و همه‌ی روزهای سیاه بعد از آمدنش انگار بخش
منفور خاطره‌هایش بود. پاکت را که برداشت، حتا
می‌توانست صدای فریادهایش را با آن زبان و لهجه‌ی
نامفهوم در گوشش بشنود. ترس آن روزها، برای
البرز دوازده ساله آن‌قدر زیاد بود، که حس
ناخوشایندش تا همان لحظه و درسی و هشت سالگی
هم رهایش نکرده بود.

پاکت را در جیب داخلی کتش گذاشت و از ماشین
بیرون رفت. قدم‌های لنگان پدرش نیمی از مسیر را
طی کرده بود. به طرف پله‌ها رفت و کنارش به
انتظار آمدن او ایستاد. می‌دانست حین راه رفتن
چه‌قدر تمرکز می‌کند تا ناموزونی قدم‌هایش را به
حداقل برساند و باز نمی‌شد. مگر پای عاریه‌ای، مثل
هر چیز بدل دیگری توان رقابت با اصلش را داشت؟

پدرش که به نزدیکی‌اش رسید، ریموت در را زد و صدای آرام چرخیدن در روی لولا چرت شبانه‌ی حیاط را پاره کرد.

نگاهش کرد؛ مثل هزاران دیدار گذشته در صورت عبوس و اخم‌های همیشه گره کرده و چشمان سیاه پر نفوذ از پشت عینک دور مشکی او، دنبال خودش می‌گشت. دنبال رد و نشانی از خود این روزهایش!

- از قرار زود رسیدنت این ساعت از شبه؟

لبخند پنهانی به لحن اعتراضی‌اش زد و "خوش اومدید" گفتنش، یک دنیا قصه در خود داشت.

خانه‌اش مثل همیشه در یک سکوت دل‌چسب غرق شده بود. سکوتی که معنای آرامش داشت و می‌توانست در آن ساعت‌ها چشم‌هایش را ببند و ذهنش را از هر فکر و خاطره و دغدغه‌ای خالی کند.

کتش را روی پشتی صندلی کنار کانترا انداخت و به پدرش که به طرف پیانو گوشه‌ی پذیرایی می‌رفت

نگاه کرد. دکمه سرآستینش را باز کرد و با آرامش شروع کرد به تا زدنش و در همان حال پرسید:

- با یه قهوه چطورید؟

نگاه زیر چشمی پدرش را دید.

- خیلی وقت می‌شه با تو نخوردم.

آخرین تا را هم به آستنش زد و حین رفتن به سمت سرویس گفت:

- الان برمی‌گردم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت310

وقتی با دست و صورت شسته به پذیرایی برگشت که پدرش مقابل قابِ بزرگِ دورِ مشکی بالای پیانو ایستاده بود. این قاب آخرین یادگار روزهای خانواده بودنشان، بود. جایی که یک مفهوم عمیق ولی پنهان،

مانند رشته‌ای که دانه‌های یک تسبیح را به هم وصل می‌کند، میان‌شان برقرار بود.

مکش چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. به طرف آشپزخانه رفت و در ذهنش دنبال بهانه‌ی حضور پدرش این وقت از شب در خانه‌اش گشت.

- چرا.... ؟

ظرف قهوه را روی کابینت گذاشت و به طرف پدرش چرخید. الیاس یکی از صندلی‌ها را کشید و درست روبرویش نشست.

- چرا توی همچین خونه‌ای زندگی می‌کنی؟
ابروهایش را بالا فرستاد. پس قرار بود از این نقطه شروع شود!

- کجا باید زندگی می‌کردم؟

الیاس عینکش را از روی چشمش برداشت و توی دست چرخاندش و از زاویه‌ای دیگر نگاهش کرد. بعد

با آرامش از جیب بغل کتش پارچه‌ی کوچکی بیرون کشید و شروع به پاک کردن شیشه‌اش کرد.

- یه جای جمع و جورتر، یه آپارتمان یا یکی از اون واحدهایی که توی برج دکتر حدادی پیش خرید کرده بودی!

گوشه‌ی لبش انحنای نامحسوسی گرفت. پدرش عینکش را روی چشمش گذاشت و ابروهایش را معنادار بالا فرستاد و ادامه داد:

- یه مرد جوان تنها و مجرد، توی خونه‌ی به این بزرگی.

لبخندش کمی بیشتر از قبل کش آمده بود. به طرف قهوه‌ساز چرخید و حین کار گفت:

- من که مشکلی نمی‌بینم. اینجا رو دوست دارم. در ضمن...

از گوشه‌ی چشم به پدرش نگاهی انداخت.

- یادمه تا قبل از برگشتتم، شما هنوز توی
خونه‌ی خیابون دولت بودید. یه مرد تنها!
- من با تو فرق دارم.

رفت و صندلی مقابل پدرش را بیرون کشید و نشست.
پیرمرد بداخلاق و یک‌دنده‌ی زندگی‌اش خیال کوتاه
آمدن نداشت. تکیه‌اش را داد به پستی صندلی و خیره
در چشم‌هایش گفت:

- چه فرقی؟ منظورتون که به متاهل بودنتون نیست،
درسته؟

اخم‌های الیاس به طرز واضحی بیشتر در هم شد. به
نظرش لازم بود یادش بیاورد، چون برای مقابله در
برابر بحث‌های بعدی به این پاتک نیاز داشت.
- منظورم جوانی و موقعیت تو بود پسر!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت311

آن قدر به خودش مسلط بود که حس هایش راه نگیرند
میان اجزای صورتش و بر ملا نشوند.
- خب، همین جوانی و موقعیت که می‌گید. چه مشکلی
می‌تونه برام ایجاد کنه؟

پدرش با نگاه پرفهمی به او چشم دوخته بود. رندی
پسرش را از بر بود و درست به قدر شناخت او از
خودش، می‌شناختش!

- تو که فکر نمی‌کنی دلیل اومدنم این وقت
شب این‌جا، و بی‌خواب کردن هر دو تامون به طنز
ربط داره؟

نفس عمیقی کشید. خب یک هیچ، پیش افتاده بود. از
روی صندلی بلند شد و به طرف کابینت رفت. دو
فنجان برداشت و در حالی توی سینی می‌گذاشتشان،
شنید:

- تو که نظر من رو از همون اول در موردش
می‌دونستی!

دستش لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد فنجان‌ها را
دانه‌دانه پر کرد.

- بله، می‌دونم آب شما با آدم بورژوازی مثل دکتر
فضلی تا ابد توی یه جوب نمی‌ره.

سینی را برداشت و در برابر نگاه عمیق پدرش یکی
از فنجان‌ها را مقابلش گذاشت و گفت:

- و به نظرتون طناز هم یکیه مثل پدر و مادرش و
احتمالا این نظر هم تا ابد تغییر پیدا نکنه.

دوباره روی صندلی مقابلش نشست و نفسی از عطر
خوش قهوه گرفت. حالا باید می‌رسیدند به بهانه
حضور شبانگاهی‌اش. سرش پایین بود و نگاهش
مانده بود روی کف‌های نشسته بر سطح فنجان.

- پس من نیومدم بهت بگم بذار برگرده بیاد سر
زندگیش.

سرش را بالا برد و با جدیت خیره شد در نگاه پدرش
و جواب داد:

- از اون زندگی چیزی هم باقی نمونده که اصلا بخواد
برگرده یا نه!

الیاس سرش را با همان گره اخمی که میل رها شدن
نداشت، تکان داد.

- خوبه، پس اینو بهش بفهمون البرز.

هر دو دستش را دور فنجان گرفت و با نگاهی که به
طرز جالبی باریکش کرده بود، لبخند زد و پرسید:

- جریان چیه دکتر مدبرنیا، که این بار طرف منید؟
شق القمر شده و من خبر ندارم؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت312

الیاس غر زد:

- من کی طرف تو نبودم پسر؟

کی نبود؟ باید می پرسید: "من کی طرف تو بودم پسر!"

کدامش را باید می گفت؟ از تنهایی های بعد از مرگ مادرش و الوند، یا ترس و ناامنی بعد از آمدن آلا؟ یا شاید از سال های بعد از رفتن فرهاد و سودابه و انتخابی که گفته بود تماما پای خودت است؟

سکوتش باعث شد که پدرش بگوید:

- این جریانِ اصرارشون واسه همکاری تو با بیمارستان دکتر فضلی به نظرم بو داره... یعنی به جز تو کیس مناسب دیگه ای وجود نداره که این جوری بند کردن به داماد سابقشون!

لبخند زد. اصل حرف همین بود. باز چیزی خط فکری الیاس مدبرنیا را نقض کرده بود. فنجانش را بالا آورد و عطر خوشایند قهوه را از میان بخار کم رمق

برخاسته از فنجان نفس کشید و لبخندش آشکارتر شد.

فنجان را مقابل لب‌هایش نگه داشت و گفت:

- چقدر من رو قبول دارید!

الیاس با اخم و جدیت گفت:

- انتظار داری راه بیفتم دوره، از پسر خودم تعریف کنم؟ ... طناز می‌گفت، انگار قراره توی یه کلینیک تو شمال سرمایه‌گذاری کنی، راست گفته؟

احتمالا این مورد برای پدرش خوشایندتر بود. شاید در پس ذهن الیاس مدبرنیا، فعالیت در هر جای کمتر توسعه یافته‌ای به نسبت تهران قابل قبول‌تر می‌شد.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و فنجان را روی میز برگرداند.

- هنوز تصمیم قطعی نیست. فعلا فقط در حد پیشنهاد. اون دوباری هم که رفتم، بیشتر به خاطر دختر فرهاد بود تا سرمایه‌گذاری یا هر چیز دیگه‌ای.

نمی‌دونم دکتر فضلی از کجا ماجرا رو فهمید و انقدر
جدی گرفت!

میان حال و هوای جدی بحث بین‌شان، پدرش
بی‌مقدمه گفت:

- چقدر دوست دارم دختر فرهاد رو از نزدیک ببینم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت313

سکوت کرد. پدرش چانه‌اش را بالا کشید و با تکان
کوچک سرش، ادامه داد:

- کی باورش می‌شه!

بعد انگار غرق شده باشد در روزهای گذشته، خیره
شد به نقطه‌ای نامعلومی و زمزمه کرد:

- چند سال زمین و زمانو زیر و رو کردیم. جاهایی
رو گشتیم که به عقل هیچ بنی‌بشری نمی‌رسید. از
بهزیستی و بیمارستان بگیر تا خرابه‌ی دار و دسته‌ی
گداها تو اون سال‌ها. هر بار فرهاد مرد و زنده شد و
به خاطر سودابه دم نزد.

سرش چرخید و نگاهش دوخته شد به چشمان آرام و
مشکی پسرش.

- انگار اون بچه شده بود یه قطره آب که تو
بیمارستان امام حسین رفت تو زمین و تمام. هیچ رد
و نشونی ازش نبود... هیچی. بعد یهو بعد از بیست و
شش سال...

نفس عمیقی کشید. البرز هنوز در سکوت نگاهش
می‌کرد.

- چطور دختری هست؟

البرز مکث کرد. برای اولین بار بود که از توصیف
کسی عاجز می‌شد. آسمان از نظرش درست در عین
معمولی بودن، متفاوت بود. جوری که هیچ تعریفی

برایش نداشت. فنجانش را برداشت و به طرف سینک رفت. از صبح، هشت ساعت مداوم در اتاق عمل ایستاده بود و هنوز کف پاهایش گزگز می‌کرد. اولین تعریفی که با دیدن آسمان به ذهنش رسیده بود را به زبان آورد.

- یکی مثل جوونیای سودابه.

- یعنی همون طور فرهادکش؟!!

به طرف پدرش چرخید. ابروهای سیاه و اندکی موربش تکانی خورد. این چیزی نبود که قصد گفتنش را داشت. چیزی که از جوانی سودابه در خاطرش مانده بود، دختر جوانی بود با لبخندی دلنشین که چشمان کشیده و شرقی آرامش جادو می‌کرد. پدرش نفس عمیقی گرفت و میانش زمزمه کرد:

- چه‌ها که نمی‌کنه این عشق با آدم .

بعد فنجانش را روی میز به عقب سر داد و خیره در صورت او گفت:

- آدم گاهی تو کار این دنیا می‌مونه. کی فکرشو می‌کرد، همون چیزی که یه روز بهانه‌ی جدایی شد، قرار بود بشه دلیل رسیدن. اگه اون روز سودابه اون آقا رو توی تلویزیون نمی‌دید... باز هم قرار به رسیدن بود؛ فقط ممکن بود، فرهاد بدون این‌که بدونه دختر خودشو جراحی کنه.

نگاه پدرش عجیب وزن داشت و او می‌توانست رگه‌هایی از افتخار را در عمق چشمانش بخواند.

- ولی چه‌قدر خوب که قبل از هر اتفاق احتمالی ماجرا رو فهمید نه بعدش.

منظور پدرش را از "اتفاق احتمالی" به خوبی می‌فهمید و به او حق می‌داد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت314

الیاس به ساعتش نگاهی انداخت.

@shahregoftegoo

- دیگه خیلی دیروخته. بهتره من برم که تو هم بتونی استراحت کنی.

صندلی را عقب کشید و نگاه او بالا رفت و رسید به ساعت روی دیوار. کمی تا دوازده باقی مانده بود. جلوتر آمد و گفت:

- امشب همین جا بمونید.

پدرش از گوشه‌ی چشم نگاه معناداری به او انداخت که متعجبش کرد. پس ماجرا این بود! بی‌اختیار از ذهنش گذشت، دو یک به نفع طناز.

- این سری یه هفته تهران می‌مونم. کلی کار هست که باید سر و سامون بدم. این مدت انقدر کار سرم ریخته بود که...

میان حرف پدرش رفت و با آرامش مخصوص به خودش صدایش زد:

- بابا؟

الیاس تازه از روی صندلی بلند شده بود که با تعجب نگاهش کرد.

- توی برنامه‌ی کاری‌تون سر زدن به آسایشگاه مرده
هم هست؟

سال‌ها می‌شد که بر طبق یک قرار نانوشته هیچ‌کدام
در مورد آن موضوع حرف نمی‌زدند و حالا اشاره‌ی
واضح البرز، آن‌هم بعد از حرف‌های در لفافه‌ی دقایق
پیش، برای لحظه‌ای پاهای الیاس را میخ زمین کرد.

البرز به طرف صندلی کنار کانتینر که کتش را روی آن
انداخته بود رفت. آن را برداشت و از جیبش پاکت
نامه را بیرون آورد و منتظر به پدرش نگاه کرد.
- همیشه هست.

البرز ابرویی بالا انداخت. پاکت را به طرف پدرش
گرفت و گفت:

- پس چرا هر ماه براتون از آسایشگاه به آدرس
خونه‌ی خیابون دولت نامه می‌آد؟

پدرش عینک دور سیاهش را روی چشمش بالا کشید.
برای لحظه‌ای عمیق نگاهش کرد و بعد بی‌آن، که

پاکت را از دستش بگیرد، به طرف بیرون آشپزخانه رفت و با لحن محکم همیشگی اش گفت:

- اون نامه ها مال من نیست.

اخم های البرز درهم شد. دستش را با پاکت پس کشید.

- ولی اسم شما روش نوشته شده و از آسایشگاه مزده ست. پستی می گفت هر ماه یه نامه به اون آدرس می آره که برگشت می خوره.

صدای ناموزون قدم های پدرش، روی پارکتهای کف خانه برای لحظه ای خط فاصل سکوتشان شد. الیاس کمی جلوتر ایستاد. به طرفش نیم چرخ زد و خیره در نگاهش گفت:

- توی اون خونه فقط من مدبرنیا نبودم.

از حرف پدرش برای لحظه ای مبهوت ماند. پاکت نامه در دستش درست به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود. این بخش از گذشته نقطه ی سیاه زندگی اش بود که هیچگاه علاقه ای به روبرویی با آن نداشت.

- خب، من رفتم.

به پدرش نگاه کرد. کنار ورودی ایستاده بود و به او
که هنوز در آستانه ی در آشپزخانه باقی مانده بود،
نگاه می کرد. سرش پر بود از سوال هایی که به
زبانش جاری نشد. چیزی در عمق وجودش
ریش خندش می کرد. نامه برای خودش بود؟ هر ماه؟
این چه معنی ای داشت؟
پاکت را روی کانتینر رها کرد و به طرف پدرش رفت.
نگاه پدرش موشکافانه به واکنش هایش دوخته شده
بود.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 315

نمی خواست خودش را وارد این بازی کند. به سختی
ظاهرش را حفظ کرد و بالحن به ظاهر بی تفاوتی
گفت:

@shahregoftegoo

-ای کاش می موندید.

حس نگاه و صورت پدرش در آن لحظه برایش عجیب ناخوانا بود . درست مثل خودش که نمی توانست سر رشته ی احساس واقعی اش را از میان کلاف سردرگم احساساتش پیدا کند . پدرش به طرف در رفت و همزمان گفت:

-نمی خواد بیای ، خودم می رم . تو برو استراحت کن . شبت بخیر.

"خداحافظ" گفتنش در صدای بسته شدن در گم شد و او با یک تن خسته و فکر آشوب برجا باقی ماند . کمی بعد دوش گرفته و در حالی که موهای کوتاهش را خشک می کرد، مقابل آینه ی کنسول اتاقش ایستاده و به تصویر خودش نگاه می کرد . از همان لحظه ای که پاکت را روی کانتیر رها کرده بود ، دیگر سراغش نرفته بود و قصد این کار را هم نداشت .

سال ها تلاش کرده بود که با آن بخش از گذشته اش کنار بیاید و حالا آشوبی که در ذهن و مغزش جریان داشت ، نشان می داد که هیچ گاه موفق نبوده است .
حوله ی کوچکش را روی پاف کنار کنسول رها کرد .
یکی از موسیقی های بی کلام مورد علاقه اش را پلی کرد و به طرف تخت رفت . اگرشانس می آورد و مغزش بازی اش نمی گرفت ، بیشتر از شش ساعت برای خوابیدن وقت داشت .

روی تخت دراز کشید . چشم هایش را بست و ساعدش را روی چشم های و پیشانی اش گذاشت . سنگینی کلمات ناخوانده ی آن نامه ی کذایی از روی کانترو و با یک طبقه اختلاف انگار روی ذهنش افتاده بود و به او اجازه ی خوابیدن نمی داد .

ساعدش را از روی پیشانی اش برداشت . روی تخت چرخید و گوشی خاموشش را از روی پاتختی برداشت . می خواست حواس خودش را از هر چیزی که تهش به آن پاکت نامه ختم می شد ، پرت کند . گوشی را

روشن کرد . شاید خواندن یک مقاله ی پزشکی راه
حلش بود و شاید...

روی فلش آبی رنگ را لمس کرد . گوشه ای از
ذهنش درگیر برداشت پدرش از آسمان مانده بود .
وقتی برای فعالیت در این برنامه نداشت ، ولی بعد از
آخرین باری که با او از این طریق حرف زده بود ،
پیامش آنقدر پایین رفته بود که باید میان مخاطب
هایی که پیامشان بی جواب مانده بود ، دنبال اسمش
می گشت .

تصویر پروفایلش عوض شده بود و رنگ های تند و
چشم گیر آن باعث شد ، انگشتش را روی عکسش
بگذارد و آن را باز کند .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت316

@shahregoftegoo

میان تاریکی اتاق ، هجوم آن همه رنگ، چشم هایش
را تا مرز بسته شدن باریک کرده بود . اولین چیزی
که بعد از عادت کردن چشم هایش به نور دید ،
دخترکی بود نشسته روی یک سکوی سنگی، که
پشتش پر بود از گل های رنگارنگ .

روی موهایش شال قرمزی انداخته بود و گلدان
کوچکی با گل های قرمز در دست داشت وجوری به
دوربین زل زده بود که انگار عکاس همان لحظه
صدایش زده است. نگاهش از موهای فری که یک
طرفه روی صورتش ریخته بود به چشم های کشیده
و شرقی اش رسید .

تعبیر "فرهاد کش" ی که پدرش به کار برده بود ،
باعث شد روی چشم هایش اندکی مکث کند و بعد از
گذر کردن از آن ها ، به بینی معمولی و لبخند دلنشین
روی لب هایش برسد .

آسمان شبیه سودابه بود و نبود . یک تناقض عجیب
که بی اختیار او را برای کشف شخصیتش کنجکاوتر

می کرد. نگاهش مانده بود روی یکی از تندترین رنگ های تصویر بر لب های خندان دخترک و حسی از وجودش گذشت که اگر تصویر متعلق به هر کسی به جز دختر فرهاد بود ، می توانست به حساب یک شیطننت کوچک آخر شبی بگذارد ولی او...

بی اختیار اخم کرد و فوراً نگاهش را از تصویر برداشت و از آن بیرون آمد . عادت به این کار نداشت . چک کردن تصویر پروفایل دیگران جزو قواعد و پرنسپیش نبود . انگشتش را روی گزینه ی بک گذاشته بود تا از برنامه خارج شود که چراغ کنار اسم آسمان سبز شد . ابروهایش را بالا انداخت و به ساعت بالای صفحه نگاه کرد .

ساعت دوازده و نیم شب بود . به نظرش با وجود داروها و تحمل مسافت سفر نباید تا این ساعت از شب بیدار می ماند . دوباره وارد صفحه ی چتش با او شد و بدون برنامه ی قبلی برایش نوشت :
-سلام. شبت بخیر.

به ثانیه هم نکشید که پیامش دیده شد . آسمان
انگار انتظارش را نداشت . چون کمی طول کشید تا
جوابش روی صفحه نقش ببندد.

-سلام آقای دکتر . شب تون بخیر باشه .

به طنین صدای او در ذهنش حین خواندن پیام ، اخمی
کرد و با جدیت نوشت .

-دیشب تصمیم داشتم به خاطر مشکلی که سودابه می
گفت پیش اومده ، پیام ببینمت اما متاسفانه فرصت
نشد . انتظار نداشتم این ساعت از شب هنوز بیدار
باشی ! الان وضعیت چطوره ؟ دیگه مشکلی نداری ؟

این همه بهانه و دلیل را بیشتر برای توجیه خودش
سرهم کرده بود تا آسمان . پیام فرستادن به یک دختر
آن هم در آن ساعت از شب برای خودش هم غیرقابل
قبول بود ، چه برسد به او.

-چیز مهمی نبود آقای دکتر . خیلی زود خوب شد . من
تو این مدت خیلی به شما و دکتر امیریان زحمت دادم

.

اخم های البرز بیشتر در هم رفت . خودش را روی
تخت بالاتر کشید . این ها جواب سوالش نبود .
-تعارفت رو نشنیده می گیرم . اما در مورد مهم
نبودن ؛ قبلا هم بهت گفتم هر تغییر حالتی توی این
دوره مهمه و باید بررسی بشه .
جواب آسمان گره کور میان ابروهایش را شل کرد .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت317

-حق باشماست . ولی دیشب آقای دکتر
امیریان گفتن که مشکلی نیست .
یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با شیطنتی پنهان
نوشت:

-این آقای دکتر امیریان نگفتن، که شما نباید تا این وقت از شب بیدار باشید و تایم خواب و بیداری تون باید طبق برنامه ای که دارید تنظیم بشه ؟
مکت آسمان برای جواب دادن کشتی به گوشه ی لب هایش داد .

-آخه من امشب یه کم نا آروم . یعنی کلا از بعدِ عمل انگار یه چیزی توی زندگیم سر جاش نیست . همه چیز یه جوریه . نمی دونم چه طوری منظورمو بهتون بگم.

البرز نفس عمیقی کشید . کلافگی آسمان را حتا از بین کلماتش هم می توانست حس کند . این حال بعد از جراحی سخت او ، طبیعی بود . ولی شاید بخش بزرگی از آن مربوط به حس ششمش می شد .

-در این مورد قبلا هم من و هم قطعا مشاور باهات حرف زدیم . می دونی که این شرایط طبیعی و گذراست . و با تمرین هایی که بهت داده شده و

گذشت زمان رفع می شه . فقط باید بتونی ذهنتو
کنترل کنی و نذاری این شرایط پایدار بشه و در
نهایت برای مواقعی که اضطراب داری دارو مصرف
کنی .

می خواست در ادامه با کنایه بنویسد ، " فکر می کنم
دکتر امیریان هم نظرش همین باشه " که پیام آسمان
میان تاپیش روی صفحه آمد . نوشته بود:
-درست می گید .

همین . انگار می توانست آسمان را ببیند . غمگین ،
با نگاهی که پایین انداخته بودش و مثل آن روز توی
آسانسور بیمارستان مژه هایش سایه انداخته بودند ،
روی گونه اش . ذهنش گریز زد به اتفاقی که در
موردش از سودابه و فرهاد شنیده بود .

پیام نصفه تایپ شده اش را پاک کرد و به جای آن
نوشت .:

-اگه چیزی هست که ناراحت یا اذیتت می کنه ، در
موردش حرف بزن .

مکت آسمان برای جواب دادن طولانی شد.

-به نظر شما آدم می تونه توی یه زمان کم عوض
بشه؟

چشم هایش در پی معنی حرف او روی بالا و پایین
خطوط کلمات باریک شد .

-من الان توی تایم استراحتمم . می تونم تماس بگیرم
در موردش حرف بزنیم .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت318

آن سوی خط، نگاه آسمان بعد از خواندن آخرین پیام
البرز بالا رفت و میان سایه روشن اتاق روی ساعت
دیواری نشست. ساعت از دوازده هم گذشته بود.

بی اختیار دست و پایش روی تخت جمع شد. دیر وقت بود. خیلی بیشتر از حدی که حرف زدن با دکتر، حتا برای رفع مشکلش هم موجه باشد.

نوشت:

- خیلی دیروخته آقای دکتر. مزاحم وقت استراحتتون نمی شم. حق با شماست. باید تا حالا می خوابیدم. شاید به همین خاطر حالم اینجوری شده. گفت و با تکیه بر تاج تخت نفس عمیقی کشید. قلبش انگار از اتفاق سر شب شکسته بود که وقتی نفس می کشید، سوز میان سینه اش می افتاد. کف دست آزادش را روی منبع درد در سینه اش گذاشت. زیر دستش قلبی غمگین و ناکوک می نواخت.

سرِ شب، میان سکوت سنگین خانه، آمدن آرمان را از پشت شیشه ی پنجره دیده بود. آمدنی که ناآرامی های بعدش، ثمره ی آن بود. آرمان امشب شبیه هیچ لحظه ای در زندگی اش نبود. درست مثل تند باد، پر هیاهو آمده و مثل همان

هم با سرعت ناپدید شده بود. و تنها دلیل اثبات
حضورش صدای محکم کوبیده شدن در سوییچش بود.

پیام بعدی دکتر نگاه مغمومش را هشیار کرد.
- آسمان؟

نمی‌دانست چرا، ولی حین خواندن اسمش، آن
کسره‌ای که دکتر همیشه با تاکید روی س می‌گذاشت،
در ذهنش تداعی شد. و پیام بعدی:

- من عصر پنج‌شنبه و صبح جمعه ساری هستم.
هماهنگ می‌کنم بیا ببینم مشکلت چیه.

جوری گفته بود که هیچ راه مخالفتی برای آسمان
نمی‌گذاشت. آسمان بی‌قرار در جایش جابه‌جا شد و
نوشت:

- چشم. فردا به بابا محمد علیم می‌گم، با شما تماس
بگیرن.

خوب بود که آسمان نمی‌توانست چهره‌ی البرز را با
آن ابروهای بالا رفته و نگاه معنادار ببیند. برای

دومین بار در برابر پیچاندن محترمانه‌ی این دختر
متعجب شده بود.

- اکی، ظهر پنج شنبه با من تماس بگیرید، زمان و
مکانش رو بهتون بگم. و باز هم تاکید می‌کنم، هر
لحظه‌ای که حس کردی، حالت نرمال نیست باید
سریع اقدام کنی.

آسمان جواب داد:

- چشم.

- الان هم یکی از اون قرص‌های ضد اضطرابی که
بهت دادم بخور و بعد سعی کن بخوابی. فردا سرم
خیلی شلوغه، ولی هر تغییر که توی حالت داشتی به
من اطلاع می‌دی!

نوک انگشتان آسمان از تحکم کلام او یخ بسته بود.
نرم و آهسته نوشت:

- باشه.

این "باشه"، که انگار دخترک تمام ظرافتش را در آن ریخته بود، بیش از حد به مذاق البرز خوش آمد. لبخند پنهانی زد و جوری که گویی از این بازی خوشش آمده، نوشت:

- پنجشنبه می‌بینمت. شبت بخیر.

"شب به خیر" آسمان که روی صفحه نقش بست، از برنامه بیرون آمد. گوشه‌ی را کنارش روی تخت رها کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- دختر فرهاد!

یک چالش بزرگ، درست به اندازه‌ی دوری این دختر با همه‌ی زنانی که می‌شناخت و به همان اندازه نزدیکی‌ای که با آدم‌های عزیز زندگی‌اش داشت، ذهنش را احاطه کرده بود. چشم‌هایش را بست. به طرز بی‌سابقه‌ای برای سفر پس‌فردایش هیجان داشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت319

یک شبانه روز غم‌انگیز؛ این تعریف روز و شبی بود که از سر گذرانده بود و حالا بهتر از همیشه می‌فهمید آن چیزی که در تمام این سال‌ها دردش را قابل تحمل کرده، نه فقط اثر داروها، که داشتن مهر آدم‌هایی بود که حضورشان در زندگی‌اش اصیل و واقعی است. همان چیزی که ناغافل و به طرز عجیبی از بعدازظهر دو روز پیش از او دریغ شده بود و او را حیران برجا گذاشته بود.

کنار دیوارهی شیشه‌ای گلخانه‌اش ایستاد و به گنجشکی که مشغول نوک زدن به خرده‌های نان بود نگاه کرد. آرمان نه روز قبل و نه روزهای نبودنش به گلخانه سر نزده بود و صبح وقتی رسید که خاک گلدان‌ها، درست مثل نگاه خودش به آمدن آرمان، خشک شده بود.

گنجشک از جا جهید و کمی آن طرفتر، از گودال
کوچک میان کاشی‌ها آب خورد.

بغض توی گلویش جوشید. ای کاش حداقل می‌دانست
به کدام گناه مجازاتش می‌کند. یعنی همه‌ی این
رفتارهایش تنها به خاطر تهران رفتنش بود؟

همین احساس گناه هم باعث شد، روز قبل برای
جواب دادن به تماس سودابه تردید کند. تا جایی که او
ناامید از پاسخ دادنش با بابا محمد علی تماس گرفته و
حالش را پرسیده بود.

حالا این‌جا بود؛ پشت دیوارهی شیشه‌ای گلخانه، و با
بغضی در گلو و دردی که هر از چندگاهی در
سینه‌اش می‌پیچید، بیست و چند ساعت غم‌انگیز بدون
آرمان را رج می‌زد.

موسیقی بی‌کلامی که با گوشی پلی کرده بود، قطع
شد و جایش را زنگ ملایم تماس گرفت. چشم‌هایش

را برای لحظه‌ای بست و آرزو کرد ای کاش تماس از طرف سودابه نباشد.

نرم و آرام به عقب چرخید و چشم دوخت به صفحه‌ی روشن گوشی روی صندلی. روشن و خاموش شدن اسم "بابامحمدعلی" از همان فاصله حکم به رهایی نفس حبس شده‌اش داد. از دیشب عذاب وجدان جواب ندادن به تماس سودابه هم به حس گناهِش اضافه شده بود.

با آهی که از عمق سینه کشید، به طرف تک صندلی چوبی رفت و گوشی‌اش را برداشت. ماسک را که از روی دهانش پایین کشید، جواب داد:

- بابامحمدعلی؟

صدای پدرش به اندازه‌ی یک نفس عمیق تأخیر داشت.

- سلام. کجایی بابا؟ چرا جواب تلفن رو نمی‌دادی؟

روی صندلی نشست و نگاهش را دوخت به برگ‌های پنج پر گلدان کنار پایش.

- اومدم گلخونه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت320

صدای اعتراض نرم پدرش در گوشی پیچید:
- بابا مگه بهت نگفتم، بمون برگشتم باهات می‌آم؟
صورتش طرحی از غم گرفت. آهنگ صدایش عجیب
محزون بود و می‌دانست پدرش حتا از پشت تلفن هم
می‌فهمدش.

- گل‌هام داشتن خشک می‌شدن.
پدرش برای لحظه‌ای سکوت کرد. بعد صدای نفس
گرفتنش در گوشی پیچید و در نهایت گفت:
- چند دقیقه‌ی پیش با دکترمدبرنیا تماس گرفتم.

لب‌هایش را روی هم فشار داد تا به پدرش برای این سکوت اعتراض نکند. دلش برای فهمیدن دلیل کارهای آرمان دل‌دل می‌زد و انگار کسی داشت ذره ذره جانش را می‌گرفت.

- گفت ساعت سه می‌تونه تو رو ببینه.

حالش تمام دیروز و امروز بد بود و برخلاف خواسته‌ی دکتر، نه به او خبر داده و نه به کسی چیزی گفته بود. مامان حوری‌هاش همیشه می‌گفت "تو و آرمان شیره به شیره بودید... درست مثل دوتا بچه‌ی دوقلو". این حس را از وقتی که چشم باز کرده بود و آرمان را دیده بود داشت. آرمانی که با همان اختلاف سنی کم عجیب برادر بود. کلافه بود و بی‌قرار.

- من که حال خوبه بابا محمدعلی، اصلا چرا باید برم پیش دکتر؟

پدرش را نمی‌دید که بفهمد، در پس لب‌خند محزونی که روی لب‌هایش نشسته بود، یک دنیا دلهره و حسرت نهفته است.

- کجا خوبی بابا؟ فکر می‌کنی اگه حرف نزنم من حال و روز تو نمی‌فهمم؟ من فقط به تو نگاه کنم تا آخر حرفای نگفته‌تو می‌فهمم بابا.

لب پایش را برای لحظه‌ای زیر دندان برد. بعد زیر لب و جوری که به سختی به گوش پدرش می‌رسید پرسید:

- اگه می‌دونید پس چرا دلیلشو بهم نمی‌گید؟
پدرش انگار که حرفش را پیش از این‌ها آماده کرده باشد، فوراً جواب داد:

- اگه منظورت ادا اصول این روزای آرمانه، که قبلاً بهت گفتم. باز می‌گم ... سر کاری که با سپهر کرد، با من بحثش شد. مثلاً قهر کرده، مرد گنده حتماً منتظر ازش منت‌کشی کنم... حالا امروز بعد از ظهر که تو رو رسوادم، خودم می‌رم فروشگاه باهاش حرف می‌زنم، ببینم دردش چیه که این بازی رو راه انداخته.

چیزی در وجودش فریاد کشید که این جواب سوالش نیست، حتا اگر هزار بار هم بابامحمدعلی تکرارش می‌کرد. حق با پدرش بود. هر دو خوب هم را می‌شناختند. آن قدری که بداند، میان بحث پدرش و دوری کردن آرمان چیزی هست که ناگفته باقی مانده است.

میان این تقلاها، مغزش بخش دوم حرف‌های پدرش را پردازش کرد و نتیجه‌اش شد صدای متعجبی که پرسید:

- مگه من باید تنها برم پیش دکتر؟

شده بود مهمان دائمی هتل و درست مثل یکی از شخصیت‌های مرموز فیلم‌های انگلیسی حقیقتی را پشت ظاهر آرامش پنهان می‌کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 321

مقابل آینه ی بلندِ کنسول ایستاد. گوشه ای از وجدانش به خاطر اشاره ی کوچکش به شرایط روحی سودابه و در معذورات قرار گرفتن پناهی شده بود، درد می کرد. خیره در صورت مردِ میان آینه از خودش پرسید، مگر هدفش از همه ی این بازی ها همین نبود؟ مگر از کار و تفریحش به خاطر حل مشکل سودابه و فرهاد نزده بود؟ مگر این دخترک با همه ی ناآشنا بودنش، در نهایت دختر فرهاد نبود؟

جواب سوال هایش اراده ی محکمی بود که در سیاهی چشمان خودش می دید. دکمه ی کتش را بست و از میان آینه ی به ساعت پشت سرش روی دیوار نگاه کرد. تا زمانی که به پناهی گفته بود، کمتر از پنج دقیقه زمان باقی مانده بود.

دستش را به قصد برداشتن شیشه ی عطر به طرف
کنسول دراز کرد ولی میانه ی راه با یادآوری مشکل
تتنفسی آسمان پس کشید. نمی خواست ریسک کند و
از این ملاقات خاطره ی دردناکی در ذهن آسمان به
جا بگذارد.

آخرین نگاه را هم در آینه به خودش انداخت و از
اتاقش بیرون رفت . حرف هایی که برای رساندن
بحث به جایی که می خواست آماده کرده بود، در
ذهنش مرور کرد. وارد آسانسور شد و صدای سودابه
وقتی با بغض گفته بود، "می رم پشت در خونه شون
انقدر منتظر می مونم تا بیاد بیرون و فقط یه لحظه
ببینمش... حق از دور دیدنشو که دارم البرز، ندارم
؟"

نشان همکف را روی پنل لمس کرد و وقتی در
آسانسور بسته شد به خودش بیشتر از تمام این مدت
برای کاری که قصد انجامش را داشت، حق می داد.
لابی هتل در ساعت سه یک پنج شنبه ی اسفندی
خلوت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد.

صدای موسیقی ملایمی که در فضا طنین انداخته بود
و انعکاس رنگ سبز دکور و پرده ها فضای آرام و
دلخواهی را ایجاد کرده بود. بدون نگاه کردن به
اطراف مستقیم به طرف دختر جوان پشت پیشخان که
با لبخندی مهمان نوازانه نگاهش می کرد، رفت.
دخترک با دیدنش ایستاد و با خوشرویی گفت:

-عصرتون بخیر آقای دکتر.

این هم یکی دیگر از هنرنمایی های مازیار. نفسی
گرفت و سرش به آرامی تکان داد:

-عصر شما هم بخیر. من یه مهمون دارم که احتمالا
تا چند دقیقه ی دیگه می رسن. اگه اومدن، بفرمایید
من توی کافی شاپ ...

میان جمله اش انگار کسی صدایش زده باشد، بی
اختیار نیم نگاهی به طرف ورودی انداخت و با باز
شدن همزمان در، چشم هایش روی دخترکی که با
نگاهی پایین افتاده و قدم هایی آرام وارد شده
بود، برای لحظه ای ثابت ماند و بعد در جواب انتظار
دختر پشت پیشخان لبخند نیم بندی زد و گفت:

-متشکرم . مهمانم اومدن.

به طرف آسمان رفت و چند قدم مانده به او با دستی
که با بالا دادن لبه ی کتش در جیب کرده بود به
انتظار ایستاد. آسمان هنوز ندیده بودش و جوری
نگاهش پایین افتاده و چهره اش مغموم بود که انگار
در ذهن و خیالاتش هر جایی بود بجز آن لحظه و
آنجا.

هنوز چند قدم تا رسیدن به او فاصله داشت که
صدایش زد:

-آسمان؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت322

دخترک انگار درست از آسمانی که هم اسمش بود، به
زمین سقوط کرد. یکه ای خورد و سر و نگاهش را
با هول بالا آورد و بعد از یک مکث چند ثانیه ای، که
نشان از خوردنش داشت. جلوتر آمد و گفت:

-سلام آقای دکتر.

ابروهای البرز ناخودآگاه اندکی بالا رفت . غم و بغض
چه کرده بود با صدای ملایمش.

-سلام . حالت چطوره؟

آسمان بند کیف کوچکی که ضربدری روی شانه اش
انداخته بود، در مشتش گرفت . سعی کرد لبخند بزند
و انگار نشده بود. زمزمه کرد:

-خوبم .

البرز سرش را تکانی داد و به شوخی گفت:
-کاملاً مشخصه.

با دست به مسیر کافی شاپ اشاره کرد.

-حرف می زنیم . بهتره سرپا نایستی.

آسمان آب دهانش را فرو داد و نگاهش را با تاخیر از
چشمان شوخ او گرفت و در جهتی که گفته بود به راه
افتاد . حضور دکترکنارش، در شرایط روحی که
داشت، بی دلیل بیشتر نگرانش می کرد . دسته
موهای ریخته توی صورتش را پشت گوش فرستاد
که عمرش فقط چند ثانیه بود و باز دوباره
تارهای ناخلف و پیچ در پیچش از بند رها شد و
ریخت کنار صورتش.

البرز جوری با قدم های آرام کنارش راه می رفت، که
به او به خاطر کندی قدم هایش استرس وارد
نشود. مقصد طبق یک قرار ناگفته، میز دو نفره ی
کنار شیشه ی سرتاسری رو به محوطه بود که آفتاب
دست و دلبازانه روی قهوه ای تیره ی چوب میز و
سبزی مبل هایش لمیده بود .

روبروی آسمان که نشست، نور آفتاب سایه ی قهوه
ای موها و تیره گی بیشتر از همیشه ی مژه هایش را
به چشمش آورده بود.

-اگه نور اذیت می کنه، می تونم بگم پرده ها رو
بکشن.

آسمان به آرامی بند کیفش را از گردنش بیرون کشید
و با نگاهی به محوطه ی سبز آن سوی شیشه گفت:
-نه خوبه.

می خواست چیزی بپرسد که آمدن پیش خدمت
منصرفش کرد. منو را از پسر جوانی که با جلیقه و
شلوار سدری تیره، عجیب هم رنگ دکور هتل بود،
گرفت و به دست آسمان داد. نگاه آسمان بی حوصله
روی نوشته ها چرخید و در نهایت وقتی که به بالا
آمد گفت:

-فکر نکنم هیچ کدوم از اینا جزو رژیم من باشن!
چشمان البرز خندید. این یک نشان اعتراض بود .
-اگه تا این حد به رژیمی که بهت دادم پایبندی، می
تونم یه چیزی خارج از منو برات سفارش بدم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت323

آسمان به جای جواب تنها در سکوت نگاهش کرد و
البرز بدون این که نگاه خیره و ممتد او را به روی
خوی خودش بیاورد، سفارش ها را به پیش خدمت
داد و بعد چرخید سمت آسمان و برای لحظه ای در
سکوت نگاهش را به چشمان او گره زد .

غم؛ این واضح ترین حسی بود که از صورت
و چشمان او دریافت می کرد. دخترک نگاهش را از
او دزدید و زل زد به نقطه ای نامعلوم روی میز
چوبی.

هنوز به آسمان نگاه می کرد. رنگ ها جوری
صادقانه روی اجزای صورتش نشسته بودند، که
معلوم بود این تلاش تنها با هدف پنهان کردن غم و
بی حالی اش است .

-آسمان؟

دخترک سرش را که بالا آورد، می توانست حلقه ی
اشکی که در چشمان روشنش جا خوش کرده بود،
ببیند.

-من انجام که با من حرف بزنی.

آسمان مکث کرد و بعد به راحتی گفت:

-چرا اینجا آقای دکتر؟

البرز لبخند زد . خودش را جلو کشید و آرنج هر دو
دستش را روی میز گذاشت . به او و تردیدی که
گاهی در عمق نگاهش اعلام حضور می کرد، حق می
داد.

-مطب دکتر پوررضا یا بیمارستان رو به اینجا ترجیح
می دادی؟

آسمان نفسش را محکم از بینی رها کرد. درست مثل
این دو روز، در سینه اش چیزی بیشتر از زخم
ناسور روی قلبش می سوخت. پر غصه پرسید:

-بابا محمد علی چیزی بهتون گفته؟

البرز سرش را تکان داد و محکم گفت:

-نه... حالت خوب نبود و من خواستم ببینمت... همین الان هم خوب نیستی و من می فهمم. حتا اگه موقع نفس گرفتن بخاطر کنترل درد، یهو دم گرفتن رو کوتاه کنی.

آسمان انگار کسی حکم رهایی اش را داده باشد، دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. نفس عمیقی گرفت و باز دمش را سرفه ای کوتاه رها کرد.

البرز در سکوت منتظر ماند و در نهایت پرسید:
-الان بهتری؟

آسمان لیوان شربتی که همان لحظه پیش خدمت روی میز گذاشت را به دست گرفت و به آرامی سرش را تکان داد.

-خب. من بهت گوش می کنم.

وقتی سکوت آسمان را دید، برای راحت کردن کارش ادامه داد:

- یادمه از من پرسیدی، آدم چطور می تونه توی یه زمان کوتاه تغییر کنه .

دخترک نگاهش کرد . آفتاب رفته بود و سایه ی ابرهائی که حریف خورشید شده بودند، افتاده بود میانشان و فضا در یک تیرگی دلخواه فرو رفته بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت324

-آدم ها درست توی یه زمان کم می تونن عوض بشن
آسمان .

با بغض پرسید:

-چطور؟

-وقتی ماهیت روابط تغییر کنه، رفتار آدم ها و دلایلشون هم می تونه به همون نسبت تغییر پیدا کنه .

برای فهمش باید خودمون رو توی جایگاه اون ها
بذاریم .

آسمان آب دهانش را فرو داد . شال سبز خوشرنگش
جوری روی سفیدی پوستش نشسته بود که میان آن
سایه روشن، انگار تنها سفیدی حقیقی صورت
اوست.

-حتا اگه اون شخص برادر آدم باشه و هیچ رابطه ای
هم تغییر نکرده باشه و بی دلیل؟

با تمام خودداری اش جا خورد و تنها نمود آن در
ظاهرش پلک زدن ناگهانی اش بود. حرف هایش را
جوری چیده بود تا بحث را به جایی که می خواست
برساند و انگار یکهو کیش شده بود. فکرش حتا یک
شکست عاطفی دخترانه هم پیش رفته بود، ولی آن
برادری که دیده بود، نه!!!
حقیقت نبود ولی گفت:

-حتا اگه برادر آدم باشه و همه ی چیزهایی که گفتی.

آسمان دست کشید میان موهایش. فقط آن وابستگی
عجیبی که دیده بود، می توانست باعث همچین
بیقراری در دختری که می شناخت شود.
-اگه برادر خودتونم باشه همینو می گید؟
فکش برای آنی سخت شد و بعد با خنده ای تصنعی
جواب داد:

-من برادر ندارم .
-چه فرقی داره آقای دکتر، خواهرتون؟
البرز اینبار لبخند زد.
-و اگه بگم خواهر هم ندارم ؟
آسمان چینی به ابروهایش داد.
-پس همینه. تک فرزند بودید که انقدر راحت در
موردش حرف می زنید.

البرز فنجان قهوه اش را برداشت . کنار بینی اش
نگه داشت و عطرش را نفس کشید.

-تک فرزند نبودم . یه برادر یک ساله داشتم که با
مادرم توی بمباران سال پنجاه و نه کشته شدن.
آسمان لب پایش را زیر دندان برد و خط نگاه البرز
را کشاند تا آن نقطه از صورتش . زمزمه کرد:
-متاسفم . ببخشید من نمی دونستم .

البرز جرعه از قهوه اش نوشید . مزه اش به خوبی
عطرش نبود . فنجان را روی میز برگرداند.
-خیلی سال گذشته .

این را انگار برای خودش یادآوری کرده بود . آسمان
با مهر و لحنی که همه ی روزهای پیش از
آن لحظه در او سراغ داشت ، پرسید:
-می تونم بپرسم اسمش چی بود؟

این لحن و صدا متعلق به آسمانی بود که می شناخت .
-الوند . پدرم می خواست همه ی قله های ایرانو به
نام خودش کنه .

آسمان با شوقی که تمام دقایقی که گذشته بود در او
سراغ نداشت، گفت:

-پدرتون مرد بی نظیری‌ان. نمی‌دونید چقدر دوست
دارم از نزدیک ببینمشون!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت325

البرز ابروهایش را با حالت جالبی بالا انداخت. یاد
حرف‌های چند روز پیش پدرش و علاقه‌ای که برای
دیدن آسمان نشان داده بود، افتاد.

-فکر می‌کنم دکتر مدبرنیا هم از این ملاقات به شدت
استقبال کنه.

آسمان با کنجکاوی پرسید:

-اینجوری صداشون می‌کنید؟... دکتر مدبرنیا؟

می خواست چیزی بگوید که برقی در آسمان جهید و
پشت بندش صدای مهیب رعد به گوش رسید.
انتظارشان خیلی طول نکشید که دانه های درشت و
مورب باران یک در میان روی شیشه ی کنارشان
نشست . میان تق تق برخورد باران بر شیشه پرسید:

-هنوز به قصه ها باور داری؟

شنید:

-همیشه دارم .

-پس، یه قصه بگو.

سر آسمان به طرفش چرخید و با تعجب نگاهش کرد
. خودش هم نمی دانست چرا همچین چیزی را از او
خواسته . ولی از همان روز و حرف هایشان زیر
باران گوشه ای از ذهنش درگیر حرف های او شده
بود.

-قصه ی چی آقای دکتر؟

مکت کرد حسش در آن لحظه شبیه لحظه ی رهایی
بود. شانه ی بالا انداخت .

-نمی دونم . مثلا قصه ی من رو بگو . دلیل اینجا
بودنم و...

آسمان لحظه ای نگاهش کرد.

-شما که به قصه ها باور نداشتید . می گفتید بارون
فقط وقت آدمو تلف می کنه . در ضمن من که قصه ی
شما رو بلد نیستم .
سرش را تکان داد و گفت:

-من باور ندارم ، تو که داری . تو برام یه قصه بساز .
_اون وقت قصه م واقعی نیست .
البرز لبخند زد .

_قصه ها که حتما نباید واقعی باشن .

آسمان دوباره برگشت سمت شیشه ی باران زده
که از پیشش همه جا را مه و مات می دید . کمی طول
کشید تا بگوید:

-شاید شما اینجا یید تا به کسی کمک کنید . مثلا یکی
که خیلی بیمار و نمی دونه شما دقیقا کی هستید

. یکی که مال یه روستای بیلاقی دور افتاده‌ست. مثل
کاری که پدرتون انجام می‌دن.

البرز با شیطننت گفت:

-مثلا یه دختر جوون؟ و حتما من قراره مثل جرویس
پندلتون سر راهش سبز بشم و کمکش کنم! قصه‌ی
تکراری و جالبیه. و فکر کنم بابا لنگ دراز شخصیت
محبوب همه‌ی دخترا باشه.

نگاه آسمان گذری روی حلقه‌ی ساده‌ی نشسته بر
انگشت چهارمش کرد. بعد که بالا آمد و به چشمانش
رسید، زیرکانه گفت:

-بابا لنگ دراز عزیز... درست می‌گید. اما نه برای
دخترایی که مهر پدرشون رو دارن.

خنده اش گرفته بود. گریز زیبای دخترک را دوست
داشت. میان سمفونی که باران بر شیشه به راه
انداخته بود، گفت:

-خواستم بیای اینجا که خارج از محیط درمانی با هم
حرف بزنیم . فکر می کنم از اون استرس و نگرانی
اولیه دور شده باشی. الان برام بگو . من می شنوم
آسمان .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت326

فقط به خاطر سودابه و فرهاد بود؟ نشستش روی آن
صندلی و حرف زدن از مسائلی که نه ربطی به
حیطه ی کاری اش داشت و نه در اصول و پرنسپیش
بود. آن هم با دختری که لابه لای حرف هایش مدام به
داشتن مردی به اسم پناهی در زندگی اش گریز
می زد؟!!

آسمان بی قرار در جایش تکانی خورد. با دست
موهای فرش را از صورتش کنار زد و وقتی دوباره

@shahregoftegoo

نگاهش برگشت سمت البرز که دست‌هایش را درهم
گره کرده و جلوی لب‌هایش نگه داشته بود، گفت:

- مربوط به سپهره.

چقدر تلاش کرد تا آثار حسی که از ذهنش و قلبش
گذشته بود، در صورتش جاری نشود. دستش را از
مقابل لب‌هایش پایین کشید و پرسش‌گرانه گفت:

- سپهر؟

آسمان ناآرام بود. این را دو دوی چشم‌های روشن و
تکان‌های از روی بی‌قراری‌اش می‌گفت و خودش؛
لابد این کنجکاوی زجرآوری که در مغزش جولان
می‌داد، به خاطر حساسیت‌های فرهاد و سودابه روی
آسمان بود.

- هر چیزی رو که دلت نمی‌خواد یا فکر می‌کنی که
خصوصیه و به من ارتباطی نداره می‌تونی راحت
باشی و نگی.

آسمان فوراً گفت:

- نه. پسر عمه‌مه.

آسمان بعد از گفتن این حرف ثانیه‌ای لب‌هایش را تو کشید و بعد با صدایی که آهنگ زیر و بمش کم از موسیقی‌ای که بر شیشه می‌نواخت نداشت، ادامه داد:

- از من خواستگاری کرد و...-

منتظر واکنشی به البرز نگاه کرد و جواب او تنها نگاه در سکوتش بود. در دل به خودش برای گفتن این حرف‌ها تشر زد. اصلاً چرا باید پزشکی مثل او وقتش را برای شنیدن حرف‌های دخترانه‌ی بیمارش صرف می‌کرد؟ حتماً منظور دکتر شنیدن شرح حالش بود نه این چیزهایی که لابد برای او پیش پا افتاده و بی‌ربط محسوب می‌شد. وقتی مکثش طولانی شد، البرز سرش را تکان کوچکی داد و آخر جمله‌اش را دوباره سوالی تکرار کرد:

- خواستگاری کرد و...-

نگاهش را از صورت او برداشت و دوخت به طرح فنجان مقابل او.

- آرمان باهاش درگیر شد. یعنی دعوا کردن و آرمان
کتکش زد. همین هم باعث شد عمه فخری و
بابا محمد علیم بحثشون بشه.
البرز صدایش را صاف کرد.

- الان شما به خاطر درگیری آرمان و پسر عمه ات
ناراحتی؟
سر آسمان فوراً بالا آمد و با تکان سرش جواب داد:
- نه.
- پس چی؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 327

آنقدر زیرکانه دخترک را تخلیه اطلاعاتی کرده بود که
خود آسمان هم نفهمید، چط

ور همه ی آنچه در دلش داشت بر زبان آورد.

-من به خاطر آرمان ناراحتم آقای دکتر، نه
سپهر... خب به خاطر کتک خوردن سپهر که ناراحت
هستم ولی الان نگرانیم به خاطر تغییر رفتار این چند
روز آرمانه. آخه وقتی دکتر امیریان پیشنهاد دادن
باهاشون برم تهران، بابامحمد علی موافق
بود. گفت بهتره برم که هم چکاپ بشم و هم توی
مراسم خواستگاری نباشم. احتمالا از ترس این که
عمه فخری چیزی بگه و منو ناراحت کنه. ولی آرمان
از همون اول مخالف بود. معتقد بود نباید برم خونه
ی غریبه ای که نمی شناسم. بعد هم نه تو اون
دو روز جواب تلفنام رو داد و نه حالا که برگشتم با
من حرف می زنه. یعنی ...

نفس عمیقی گرفت و البرز فکر کرد، حتما پسرک
یکدنده و سرتقی که می شناخت ماجرا را فهمیده
بود و این واکنش ها از سر انکارش بود.

-و تو الان احساس گناه داری و فکر می کنی چون به حرفش گوش ندادی، ازت دلخوره؟

آسمان جوری با غصه نگاهش کرد که با تمام خودداری البرز و درگیری ذهنش، خطوط چهره اش اندکی انحنا پیدا کرد.

-چند درصد احتمال داره فکرت درست باشه آسمان؟
و حتا اگر هم درست باشه، چقدر محقی برای کاری که به خاطر سلامتی و البته با خواست پدرت انجام دادی؟

آسمان کلافه جواب داد:

-بحث حق داشتن و نداشتن من نیست.
البرز در جایش جابجا شد. به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را روی سینه در هم قفل کرد.
-من نمی خوام آرمان رو ناراحت کنم .

-ما موظف نیستیم همیشه همه ی کارهامون رو خوشایند بقیه انجام بدیم.

-آرمان همه نیست آقای دکتر. همیشه بوده . من و اون حتا یه لحظه از هم جدا نبودیم. با این که فقط یازده ماه باهم اختلاف سنی داریم ولی همیشه برام مثل یه برادر بزرگتر بوده . یه برادر بزرگتر واقعی!

عمیقا تحت تاثیر تاکید آسمان قرار گرفته بود. هر چند که تاکید او به خاطر ویژگی "برادر بزرگتر" بودن آرمان بود . ولی آن "واقعی" که نبود، عجیب میان حرفش به او دهن کجی می کرد. برای آدمی مثل خودش این واقعی بودن یا نبودن آنچنان چیز مهمی محسوب نمی شد. ولی شک نداشت برای دختر ملایمی مثل آسمان یا پسر متعصبی که دیده بود، این حقیقت می توانست ویران کننده باشد.

-ولی به نظر من برادرت می تونه و حق داره درگیری ذهنی یا دلخوری داشته باشه که شاید اصلا بی ربط به تو باشه. همه ی ما توی همچین شرایطی قرار گرفتیم که تمایل به حرف زدن با کسیا کسانی رو نداشته باشیم، به هر دلیلی! اگه شرایطت طور دیگری بود، حتما پیشنهاد می دادم خودت پیش قدم

بشی باهات حرف بزنی. ولی الان اکیدا تاکید می کنم
منتظر بمونی تا خودش بخواد باهات حرف بزنه.
آسمان آرام و پر بغض گفت:

-آخه تا کی؟

البرز نفس عمیقی گرفت.

-باید فرصت بدی آسمان. آدم موجود پیچیده ایه. اگه
برادرت به هر دلیلی نیاز به کنار اومدن با چیزی
داره، بهش زمان بده ولی بعد اگه باز هم دیدی مسئله
حل نشد، خودت برو سراغش. زمان حلال خیلی
خوبیه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 328

دقایقی می شد که آسمان در خود فرو رفته بود و او به سودابه فکر می کرد . به آرزوی داشتن دخترش با همین اسم و رسم! به حقیقتی که انگار قرار نبود و نمی شد پنهان بماند و به زودی آشکار می شد.

تاکسی هتل نرم و آرام خیابان های ساری را طی می کرد و ذهن هر کدامشان به شکلی درگیر حرف هایی بود که میانشان در و بدل شده بود. صدای ریز موسیقی ای که بعد از معرفی گوینده از پخش ماشین به گوش رسید، نگاه البرز را از تصویر خیابان هایی که عجیب خاطره ی روزهای آشنایی اش با طناز و شور جوانی را در ذهنش زنده کرده بود، گرفت و بی اختیار به ضبط ماشین که روی موج رادیو آوا تنظیم شده بود، رساند.

این ترانه را بارها با صدای فرهاد شنیده بود و عجیب این که میان هر هجایش هزار بار بیشتر از خواننده ی اصلی اش عشق را لمس کرده بود.

چرخیدن سر آسمان و سنگینی نگاهش را روی
نیمرخش احساس می کرد. ولی واکنشی نشان نداد، تا
وقتی که او صدایش زد:
-آقای دکتر؟

به طرفش سر چرخاند. میان روشنی چشمانش
کنجکاو ی بیداد می کرد.
-شما چرا اینجا هستید؟
لبخند زد و به شوخی جواب داد:
-اومدم به یه دختر جوون کمک کنم. درست مثل
جرویس پندلتون!

آسمان با اخم شوخی خندید.
-من جدی پرسیدم .
-من هم جدی گفتم.
آسمان نگاهش را از چشمان سیاه او گرفت. حق
داشت. در این مدت خیلی بیشتر از یک پزشک
کمکش کرده بود و حالا باز هم بی دریغ به این کارش

ادامه می داد. به خیابان خانه رسیده بودند که با نگاهی به بیرون گفت:

-مزاحمتون شدم . خودم می تونستم برگردم.
و از کنار گوشش شنید:

-مزاحم نیستی. من هم داشتم می رفتم
بیمارستان، که کمی به یاد گذشته تو شهر شما
خیابون گردی کردم.

آسمان متعجب نگاهش کرد. چشمانش جور عجیبی
سیاه بود. جوری که هزار بار شبیهش را دیده بود و
ندیده بود. یک سیاهی که منحصر به فرد بود انگار.
پلک که زد، لحظه ی بهوش آمدنش در آی سی یو و
چشم های سیاه او، پشت پلک هایش جان گرفت.

نگاهش بی اراده ثانیه ها امتداد پیدا کرد و
وقتی آن را از چشم های او گرفت، که چیزی مثل یک
علامت سوال در ذهنش البرز روشن شده بود.
علامتی بدون سوال واضح ... یک پارادوکس دیوانه
کننده!

ماشین که پشت در خانه متوقف شد، آسمان برای
رهایی از سکوتی که بعد آن نگاه به طرز خاصی
سنگین شده بود و معنا دار، فوراً دستش را به طرف
دستگیره در برد و در همان حال گفت:

-ممنون به خاطر وقتی که برای من گذاشتید.

پایش را از ماشین بیرون گذاشت و دنبال جمله ای
برای خداحافظی گشت، که برخلاف انتظارش البرز از
سمت دیگر پیاده شد.

وقتی مقابلش ایستاد قلبش بی دلیل شروع به تپا در
سینه اش کرده بود.

بند کیفش را محکم تر میان انگشتانش چلاند و سرش
را برای دیدن صورت او بالا گرفت.

-فکر کنم بابا محمد علیم خونه نباشه . آخه قرار بود
بره فروشگاه آرمان تا...

البرز با فهم مفهوم حرفش لبخند زد.

-متشکرم . ولی باید کسی رو ببینم و احتمالا امشب
برمی گردم تهران... از من پرسیدی چرا انجام.

آسمان سکوت کرد و با چشم های درشتش خیره شد
به او.

-من قراره اینجا توی یه کلینیک فوق تخصصی قلب
فعالیت کنم.

هر دو دستش را با بالا دادن لبه ی کتش در جیب
هایش فرو برد. نگاهش آسمان با اصرار روی او
مانده بود تا مبادا دل به دل التهابش برای دیده شدن
همراه یک مرد جلوی در خانه یشان بدهد و به اول و
آخر کوچه نگاه کند.

البرز شانه اش را با حالت جالبی اندکی بالا داد و
گفت:

-چراشو؟ خودمم درست نمی دونم!... فقط می دونم
فعلا همه ی آخر هفته ها انجام و اگه مشکلی داشتی
می تونی روی کمک حساب کنی.

آسمان هم نمی دانست چطور آن جواب روی زبانش
آمد که بی هوا گفت:

-ولی من می دونم . چون شما پسر دکتر مدبرنیا
هستید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 329

لبخند البرز را در پس زمینه ی حرکتِ کند سیاهی
ماشینی در پشت سر او دید و جمله های بعدی نیامده
روی زبانش، راه گم کرد. نگاهش از البرز گذشت و
درست آن سوی خیابان فرعی دوخته شد به صورت
سپهر و نگاه غمگینی که حزنش را حتا از همین
فاصله هم می توانست حس کند.

- مشکلی پیش اومده؟

تپش‌های قلبش از سرِ اضطراب تند شده بود و
نامنظم. سینه‌اش آشکارا بالا و پایین می‌شد. دلیلش
اندوه نگاه سپهر بود یا ترس از عصبانیت آرمان یا
موقعیت عجیبش کنار دکتر، نمی‌دانست. تنها
می‌دانست یک چیزی سر جای همیشگی‌اش نیست!
چیزی که بی‌شک به حال بد این روزهای آرمان ربط
داشت و حضور این مردِ قد بلندِ دور، درست مقابل در
خانه‌شان!

- آسمان؟

نگاهش باز حرکت کرد و روی صورت به اخم
نشسته‌ی دکتر رسید. این اخم‌ها همان‌قدر برای
صورت او غریبه بود، که این موقعیت برای خودش.
البرز بدون اینکه به جهت نگاه او برگردد، پرسید:
- اتفاقی افتاده.

از گوشه‌ی چشمش دید که سایه‌ی ماشین سیاه سپهر
از پشت سر البرز گذشت. لب‌هایش را برای لحظه‌ای
روی هم فشار داد. انگار همه‌ی انرژی‌ای که در
جانش ذخیره داشت، ته کشیده بود و چیزی تا از حال

رفتیش باقی نمانده بود. سرش را به دو طرف تکان داد و زمزمه کرد:

- نه... نه چیزی نیست.

ولی چیزی بود و البرز این را بهتر از هر کسی می‌دانست.

- خوب پس. بهتره دیگه سر پا نمونی. برای امروز کافیه یا بهتر بگم بیشتر از حدی که باید، فعالیت داشتی. پیشنهاد می‌کنم بری خونه و اولین کارت تماس با آقای پناهی باشه.

آسمان برای لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش کرد. این آدم‌ها از کجا یکهو وسط زندگی‌اش پیدا شده بودند که انگار هزار سال بود که

می‌شناختشان؟! این فکری بود که مدت‌ها می‌شد، بخ ش‌ی از ذهنش را درگیر کرده بود. و وقتی البرز ابروهایش را با حالت جالب و سوالی بالا فرستاد، انگار به خودش آمد، موهای فر ریخته در صورتش را پس زد و با قدمی که به عقب برداشت، با صدای آرامی گفت:

- خداحافظ.

البرز تا وقتی که آسمان کلید را با انگشت‌های لرزان
از کیفش بیرون آورد و پیش از چرخیدن سمت در
برای آخرین بار نگاهی به صورتش انداخت، همان‌جا
ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. جوابش به نگاه او
یک نگاه عمیق بود و جمله‌ی:

- مواظب خودت باش خانوم آسمان پناهی!

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 330

بعد بدون اینکه منتظر داخل رفتن آسمان باشد به
طرف ماشین رفت. تا همین‌جا هم زیاده‌روی کرده بود
و حس می‌کرد، یک توضیح به خودش بدهکار است.
آسمان به طرف در چرخید و کلید را انداخته بود توی
قفل در، که روی صندلی عقب ماشین، جایی که

@shahregoftegoo

دقایقی پیش آسمان نشسته بود، نشست. پیش از اینکه راننده بخواهد ماشین را حرکت دهد، گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

راننده از آینه‌ی وسط ماشین خیره‌ی او شد و خودش از آینه‌ی بغل خیره‌ی آسمان.

آسمان که بدون هیچ نگاه دیگری وارد خانه شد و در را بست، به عقب چرخید. ماشین سیاهی که آسمان را نگران کرده بود، هنوز ته خیابان مانده بود.

زیر لب زمزمه کرد:

- که اینطور!

در را که پشت سرش بست، حس می‌کرد دیگر حتا نای یک‌قدم پیش رفتن هم برایش نمانده. به در بسته تکیه داد و سرش را به آرامی بالا آورد و اولین چیزی که در کمال تعجبش دید، ماشین پدرش در پارکینگ مسقف گوشه‌ی حیاط بود.

چیزی که سرش را با هول و نگرانی به طرف
ساختمان چرخاند و پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره‌ی بزرگ
هال و سایه‌ای که عجیب به چشمش آشنا آمده بود،
قوت رفته را به جانِ قدم‌هایش برگرداند.

بی‌اختیار لبخند نرم و شیرینی زد و با پاهایی که حین
راه رفتن انگار روی ابرها برداشته می‌شد، به طرف
خانه پرواز کرد. قلبش فریاد می‌کشید و گوشش به
این حرف‌ها بدهکار نبود. نصف حیاط را رفته بود که
در هال باز شد.
- آرومتر.

بی‌هوا خندید. آرمان جلوتر آمد و با تشر گفت:
- مگه با تو نیستم؟

دلش می‌خواست بلند و از ته دل قهقهه می‌زد. انگار
بغض گلوله شده در گلویش آب شده بود و بعد از دو
روز، نفس که می‌کشید، چیزی راهش را سد نکرده
بود.

این قدم‌های تند را هم می‌گذاشت به حساب ناپرهیزی.
اصلاً چه اشکالی داشت که او برای یکبار هم که
شده، ناپرهیزی می‌کرد. آرمان انگار فهمیده بود که
تشرش کارساز نیست. قبل از اینکه آسمان به پله‌ها
برسد، از آن پایین آمد و بعدش تن آسمان بود که در
آغوشش فرو رفت و گم شدن حسرت و رنجی که چند
روز بود، قلبش را در مشت گرفته بود.
- دختر بی‌فکر.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت331

این زمزمه به جای تمام فکرهای دیوانه‌کننده‌ای که
در این چند روز به جان مغز و روحش افتاده بود،
روی لب‌هایش جاری شد و آسمان میان نفس نفس
زدن‌هایش لبخند زد. آرمان سرش را خم کرد و با
دیدن صورتش، غر زد:

- داری می‌خندی آسی؟

چقدر دلش برای این سه حرف و این لحن طلبکاری
که میانش رج به رج محبت نقش خورده بود، تنگ
شده بود. در سرش ده‌ها سوال بی‌جواب جولان می
داد و لب‌هایش به پرسیدن باز نمی‌شد.

- ببین می‌تونی خواهرتو سرما بدی؟

دست آرمان با "خواهرتو"ی میان جمله‌ی پدرش
روی پشت آسمان لرزید. خواهرش بود! آسمان
خودش را عقب کشید و به پدرش میان چهارچوب در
نگاه کرد.

- سلام بابا محمد علی.

هنوز نفس نفس می‌زد و ریتم قلبش منظم نشده بود.
ولی سلامش درست به اندازه‌ی گرمی و اصالت
آغوشی که همان لحظه تجربه‌اش کرده بود، پر حرارت
بود.

- سلام به روی ماهت. چرا تو این هوا موندی توی
حیات؟ بیا بالا بابا.

آسمان نگاهی به آرمان انداخت و با لبخند گفت:
- اون وقت شما تضمین می‌کنید، محبت بعضیا به توی
خونه هم بکشه و تموم نشه؟

آرمان آب دهانش را سخت و پنهانی فرو داد. در این
چهار روز، هزار بار حساب مهرش به این دختر را
ریخته بود روی دایره و با هر منطق و حکمی که
حسابش کرده بود، تهش رسیده بود به پیوندی که
انگار هیچ حقیقتی نمی‌توانست سستش کند.

بابا محمد علی با طعنه گفت:

- بیا بالا باباجان. محبت اگه محبت باشه که با یه
تغییر جا و اسم و مصلحت ته نمی‌کشه. اونی که با یه
غوره سردیش می‌شه و با یه مویز گرمیش
یعنی هنوز حسابش با خودش و دنیاش راست و
درست نیست.

شال آسمان روی شانه‌اش افتاده بود و موهایش از بند حریری که به عادت همیشه موهایش را با آن بسته بود، رها شده و در صورتش ریخته بود. نگاه آرمان چسبیده بود به صورت بی‌رنگ اما هیجان‌زده‌ی او و نگاه آسمان دوخته شده بود به پدرش.

- داداشمو اذیت نکنید بابا محمدعلی.

نفس آرمان برای لحظه‌ای بند آمد از فکر گفتن حقیقت به او. از حقیقتی که حتا اندک دانسته‌اش از آن هم نفسش را بریده بود و حکم پدرش که محکم و بی‌انعطاف گفته بود، "یه روز برای هر دوتاتون تعریف می‌کنم" و در جواب همه‌ی بی‌قراری‌های او یک کلام توضیح داده بود که "آسمان معجزه‌ی روزهای جنگه"

و این فکر دیوانه کننده که بعدش باز هم همه چیز مثل قبل می‌شد؟ باز آسمان اهلی این خانه باقی می‌ماند؟ باز برای گل‌های توی گلخانه‌اش مادری می‌کرد؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 332

- کجایی؟

حرکت دست آسمان مقابل چشمانش را در پس پرده‌ای
که روی مردمک چشمانش نشسته بود، مه و مات
می‌دید. صدایش را به سختی صاف کرد و گفت:

- تو برو تو، من الان می‌آم.

چه کاری داشت به‌جز سردرگمی که باید در آن
خودش را پیدا می‌کرد. آسمان شیرین خندید.

- باشه، ولی باز نریا.

حس می‌کرد باید باز همه‌ی حرف‌هایی که این چند
روز سر خودش فریاد زده بود را برای خودش تکرار
کند. به سختی عضلات سنگ شده‌اش را حرکت داد و
اخمی میان ابروهایش نشانده، که آسمان را به خنده

انداخته بود. آسمان سرخوشی که مقابل چشمان پدرش و آرمان از پله‌ها بالا می‌رفت، دختر مغمومی نبود که ساعاتی پیش از این پله‌ها پایین آمده بود. وارد خانه که شد پدرش انگار خیالش راحت شده باشد، به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

- بیا وقت داروهات به بابا. این همه عذاب نکشیدی که با یه سهل‌انگاری همه رو بسوزونی. باید استراحت کنی.

و آرام‌تر و انگار برای خودش زمزمه کرد:
- من به دکتر قول دادم.
آسمان که گفت:

- چشم. لباسمو عوض کنم. می‌آم.

خیره به مسیر رفتن او لب زد:

- یه عمر امانتشو روی چشمم گذاشتم.

آسمان وارد اتاق شد. حالش بر خلاف این چند روز به طرز عجیبی خوب بود. آن قدر که دلش می‌خواست آن را با کسی تقسیم کند. بی‌اختیار گوش‌اش را از

جیب بیرون آورد و هم‌زمان با نشستن روی تخت و کشیدن شال از دور گردنش، بدون فکر برای دکتر نوشت:

- ممنونم بابت همه‌ی حرف‌هایی که امروز زدید، تا حالم رو بهتر کنید.

انتظار جواب نداشت و حتا همان لحظه از جملاتی که برای پیامش انتخاب کرده بود، پشیمان هم بود. ولی پیش از اینکه جمله‌اش را اصلاح کند، جوابی روی صفحه نشست که مبهوتش کرد:

- خواهش می‌کنم و اگه حرف‌هام اثر مثبتی داشت، می‌تونی برای همه‌ی پنج‌شنبه‌ها روش حساب کنی! می‌توانست او را با شیطنتی که امروز بعد از اشاره‌اش به جرویس پندلتون در صورتش نشسته بود، تصور کند. با ابروهای بالا رفته و چشمان زیادی سیاهی که در آن لحظه برق زده بود.

- آسمان؟

انگشت‌هایش بی‌اختیار روی کیبورد چرخید و نوشت:
- بله.

- پنج‌شنبه می‌بینمت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت333

قلبش تند و بی‌امان شروع به تپیدن کرده بود، جوری
که با فشار هر تپش حس می‌کرد زخم‌های
بخیه‌هایش در حال سرباز کردن است. و میان این
حال و هوا چراغ قرمزی در ذهنش روشن شده بود
که حتا شهامت حدس و خیال را هم از او می‌گرفت.

چراغی مثل یک تابلوی ایست، همه‌ی احتمال‌های
ذهنی‌اش را به یک بن‌بست منتهی می‌کرد.

در آن سو ولی حکایت دیگری بود. البرز وقتی
نگاهش را از صفحه‌ی گوشی برداشته بود که هنوز
سایه‌ی حرکت ماشین سیاه را از پس شیشه‌ی ماشین
در آینه‌ی بغل می‌دید.

اخم‌هایش بیشتر از همیشه درهم فرو رفته بود و
ذهنش پر بود از گمان‌هایی که هیچ‌کدام بر اساس
قانون‌هایش موجه و قابل قبول نبود. آسمان پیامش را
دیده و بی‌جواب گذاشته بود و همین که او را به
پناهی حواله نکرد، به نظرش یک پاسخ مثبت
محسوب می‌شد.

راننده چند بار از آینه‌ی وسط و کنار به ماشینی که
سپر به سپر آن‌ها در حرکت بود، نگاه کرد و بعد
خطاب به او گفت:

- این ماشین دنبال ماست؟!!

جمله‌اش نه سوالی بود و نه خبری. یک چیزی بود
میان این دو و تنها حسی که بیشتر از همه از آن
دریافت می‌شد، بهت و تعجبش بود.

سناریویش کامل شده بود انگار. ایده‌اش یک تعقیب و گریز کم داشت که به لطف این مرد جوان و ماشین سیاهش برطرف شده بود. نفسش را با آرامش بیرون فرستاد و در جواب راننده گفت:

- به راهتون ادامه بدید، مشکلی نیست.

نگاه راننده از آینه به او ناباور بود. باز فرو رفته بود در غالب آرام به قول سودابه اعصاب خرد کنش. و انگار مرد راننده برای پذیرش این تسلط و آرامش ظاهری مردد بود.

ماشین سیاه درست تا جلوی در ساختمان بیمارستان همراهشان بود و وقتی البرز از آن خارج شد هم می‌توانست سایه‌ی حضورش را از گوشه‌ی چشمش ببیند. بدون توجه آشکاری به طرف در ساختمان رفت و راننده و ماشین سیاه رنگش را پشت سرش جا گذاشت. برای اینجا نبودن هزار دلیل داشت و برای بودن یکی. یکی‌ای که قدرتش به همه‌ی بهانه و دلایلش می‌چربید. یک دلیل با چشمان مورب مشکمی و

موهای فر ریخته در صورتش و لب‌هایی که از میانش
بدیع‌ترین موسیقی دنیا را شنیده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت334

یک روز سیاه، این بهترین تعبیر ساعت‌هایی بود که
از سر گذرانده بود. انعکاس صدای ضرب قدم‌هایش با
هر حرکت مثل پتک بر مغزش فرود می‌آمد و حتا
سنگینی نگاه بی‌منظور آدم‌ها جد کرده بود انگار به
فرو افتادن شانه‌هایش. چیزی که با تمام توان برای
جلوگیری‌اش تلاش می‌کرد. میان خسته نباشیدهایی
که تنها با تکان سرش جواب می‌داد، خودش را به
اتاقش رساند. مدت‌ها بود که همچین احساس شکست
و سرخوردگی‌ای را در خودش احساس نکرده بود..

@shahregoftegoo

وارد اتاقش شد و با پاهایی که از زور چند ساعت یکسره سرپا ایستادن سر شده بود، خودش را به مبل چرمی رساند و روی آن نشست.

دست‌هایش؛ دست‌هایش به طرز عجیبی وزن گرفته بود. جوری که انگار عضو اضافه و عاریه‌ای جسمش بود.

این حس را می‌شناخت؛ این سرخوردگی و ناامیدی که بعد از تلاش چند ساعته و جان دادن دختر بچه‌ی شیرین زبانی که روز پیش از آرزوهایش برای او گفته بود، زیر دستش گریبانش را گرفته بود.

پس سرش را به پشتی کوتاه مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بست. به یک تنفس نیاز داشت تا وجدانش را برای باور اینکه کم نگذاشته و حتا ثانیه‌ای را از دست نداده قانع کند. به یک نقطه‌ی آرام نیاز داشت تا به آن پناه ببرد و باز خودش را باور کند. مغزش میان تصاویر ثبت شده در آن دنبال یک بهانه برای این آرامش گشت و پیش از اینکه کورسویی که در تیره‌گی تصاویر

داشت روشن می‌شد، عیان شود، ضربه‌ای به در
اتاق خورد و متعاقب آن صدای پرستار بخش گوشش
را پر کرد:

- آقای دکتر؟

نفسش را عمیق و سنگین بیرون فرستاد و
چشم‌هایش را باز کرد.

- دکتر مدیرنیا؟

تکیه سرش را از مبل برداشت و صاف نشست.

- بفرمایید.

جایی در عمق صدای مردانه و محکمش لرزشی بود
که دوست نداشت. با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و
در به آرامی باز شد.

- ببخشید آقای دکتر، تلفن اتاقتون رو جواب ندادید،
رضایی گفت دیده شما اومدید تو اتاقتون.

خودش را روی مبل جلو کشید و دست‌های سنگینش
را درهم گره کرد و منتظر نگاهش کرد. پرستار با
کلماتی که انگار افتاده بود روی دور تند گفت:

- بیمار اتاق شصت و هفت، دچار تاکی کاردی و تهوع و استفراغ شده. بیمار دکتر امیریانه. الان رزیدنت بخش بالای سرشه ولی خود دکتر قبل از رفتن گفتن اگه مشکلی پیش اومد به شما خبر بدیم، خودشون در دسترس نیستن.

با طمانیه از روی مبل بلند شد، فرهاد بی قرار دیدن دخترش رفته بود ساری، و او به جای کشف آن نقطه‌ی آرامی که داشت در ذهنش رخ نشان می داد، باید جورش را می کشید.

با حرکت سر اشاره‌ای کرد و جواب داد:
- الان می آم.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 335

ممنون آقای دکتر.

پشت سر پرستار به طرف در رفت. این کار فرهاد به زعمش آب در هاون کوبیدن بود. به نظرش یکجایی باید بین وجدان و احساسات عمیق پدرانه یکی را انتخاب می‌کرد. شاید این حاصل تحلیل مغز زیادی منطقی خودش بود که فکر می‌کرد رو شدن حقیقت وجودی آسمان منافاتی با زحمتهای پناهی برای او و احساس پدرانه‌اش ندارد.

وارد بخش که شد، همه‌ی تلاشش شده بود خاموش کردن فریادهای بی‌امان افکار ضد و نقیض در ذهنش. چون به‌قول فرهاد، در آن لحظه یک او بود و یک بیمار و بقیه چیزها باید می‌رفت و در نوبت بعدی اهمیت قرار می‌گرفت.

بیمار فرهاد را به سی‌سی‌یو منتقل کرده بود و خودش دیگر کاری آنجا نداشت. با وجود آرامش ظاهری که در چهره و رفتارش داشت، حالش خوب نبود. به چند ساعت تنهایی نیاز داشت، موسیقی و یک جنگ تمام

عیار در ذهنش با غولی به اسم وجدان که انگار
حرف حساب سرش نمی‌شد.

به طرف آسانسور رفت و میان سلام و احوال‌پرسی
آدم‌هایی که می‌شناخت و نمی‌شناخت وارد کابین شد.
چشم دوخته بود به عده‌های روی صفحه‌ی
آسانسور که یکی یکی پایین رفت تا به همکف رسید.
همه‌ی تلاشش را کرد که به دکمه‌ی منفی یک روی
پنل که می‌دانست بخش منفور بیمارستان در آن قرار
دارد و لابد تا حالا دخترکی که دقایقی پیش زیر
دستش تمام کرده بود را به آن‌جا منتقل کرده بودند،
نگاه نکند.

آسانسور که متوقف شد، اولین نفری بود که از آن
بیرون رفت. قدم‌هایش بلند بود و محکم. ماه‌های اول
حضورش در بیمارستان لندن یک‌ماه تمام در
سردخانه کار کرده بود. این کار تجویز اجباری یکی
از اساتیدش بود تا بتواند رنج پایان یک زندگی و درد
و اندوه خانواده‌ی بیمار را عمیقاً درک کند.

از در بیمارستان بیرون رفت و به این فکر کرد که شاید هیچ‌کسی مثل او رنج مرگ را نفهمد، وقتی در پنج سالگی چشم‌هایش را به سیاهی‌ای باز کرده بود که بوی خاک و خون می‌داد.

توی ماشینش که نشست، بیشتر از هر وقت دیگری کلافه بود. درست مثل حال آدمی که حین دیدن خوابی شیرین بیدارش کنند، به خاطر از دست دادن چیزی بیقرار بود که نمی‌دانست. ماشین را راه انداخت و از پارک بیرون آمد. شاید این حالش ربط داشت به کشف آن نقطه‌ی آرامش در ذهنش، که ناکام مانده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت336

-

از در بیمارستان بیرون رفت و قبل از اینکه وارد جریان تند و بی‌وقفه‌ی زندگی شود، تلفنش شروع به

@shahregoftegoo

زنگ خوردن کرد. گوشی را از جیب بغل کتش بیرون آورد و با نگاه کردن به روشن و خاموش شدن اسم سودابه روی صفحه نگاهی به مسیر انداخت.

جای توقف نبود. همان کم کردن سرعت هم بوق‌های پی‌درپی ماشین پشت سری را به همراه داشت. ماشینش را کشید در لاین کندرو و تماس را برقرار کرد.

- جانم سودی؟

- البرز؟

صدایش می‌لرزید و اسمش را منقطع و ترسان صدا زده بود. اخم‌هایش بی‌اختیار درهم شد و با نگاه توی خیابان دنبال جایی برای پارک کردن گشت.

- چی شده؟

باز هم ترس و ترس و ترس. این تنها حسی بود که از صدای سودابه دریافت می‌شد.

- تو می‌دونی فرهاد کجاست؟

ذهنش کشیده شد به حرف‌های شب پیشش با
فرهاد. از حرف‌هایش حتا برای لحظه‌ای فکر نکرده
بود که قرار نیست سودابه همراه این سفر یک‌روزه
باشد. اصلا فرهاد و بی‌خبر رفتن و جا گذاشتن زنی
که این روزها جسمش در تهران بود و جان و
نفس‌هایش بند دختری در دویست و چند کیلومتر
آن‌طرف‌تر.

- جریان چیه؟

- البرز تو رو به روح هاله، به هر چیزی که
می‌پرستی، فقط جوابمو بده.

این هیاهو تنها به‌خاطر نرفتن بود؟

ماشین را مقابل در یک مجتمع آموزشی برای
لحظه‌ای متوقف کرد. به زمان نیاز داشت و تمرکز.
نفس عمیقش را در فضای ماشین رها کرد و جواب
داد:

- آره می‌دونم.

سودابه ترسیده پرسید:

- کجاست؟

البرز مکث کوچکی کرد و جواب داد:

- رفته ساری.

صدای سودابه ابتدا زمزمه بود، گنگ و ناواضح. بعد کم کم حرف های سراسر بیقراری اش در گوشش نشست.

- یا خدا... وای... پس درست گفته... پس خودشه...

البرز متعجب از لحن صدا و جملات او پرسید:

- مگه چی شده سودی.

سودابه نالید:

- از بیمارستان آمل باهام تماس گرفتن. گفتن فرهاد توی راه تصادف کرده.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 337

صدای بوق کشدار ماشینی که می‌خواست وارد
آموزشگاه شود و شوک ناشی از حرف سودابه برای
لحظه‌ای گیجش کرده بود؛ آن قدر که طول کشید تا
موقعیتش را پیدا کند و در حالی که ماشین را راه
می‌انداخت به سودابه که گریه‌اش به هق هق تبدیل
شده بود، گفت:

- کی بهت زنگ زد سودی؟ از کجا؟ شماره‌تو از کجا
پیدا کرده؟

سودابه میان گریه منقطع جواب داد:

- یه... خانوم بود... گفت شماره‌مو از... میس
کال‌های گوشی فرهاد... برداشته. من از صبح دارم...
بهش زنگ... می‌زنم.

- نگفت کدوم بیمارستان؟ نپرسیدی حالش
چطوره؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

سودابه آن‌سوی خط زار می‌زد:

- پرسیدم... گفت تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست...
بیايد با دكتر حرف بزني.

البرز دستش را روی چانه‌اش کشید و از میان راهی
که باز شده بود با سرعت راند.

- باشه. باشه. آروم باش. من الان خودم از
بیمارستان پیگیری می‌کنم. چند دقیقه به من وقت بده.

صدای سودابه میان گریه، گنگ و ناواضح به گوشش
می‌رسید:

- چطور آروم باشم؟... مگه می‌تونم البرز؟... قلبم
داره بیرون می‌آد... اگه فرهاد یه طوریش بشه... من
باید برم آمل... اگه یه طوری بشه...

البرز آب دهانش را فرو داد. روی سینه‌اش به قدر
یک کوه سنگین شده بود و توی مغزش مثل بازار
مسگرها هیاهوی بی‌امانی برپا بود.

- یه کم صبر کن. تنهایی کجا می‌خوای بری با این
اوضاع. بمون من نزدیکتم. بذار اول ببینیم جریان
دقیقا چیه. به حرفم گوش کن سودابه، باشه؟

"باشه" لرزان سودابه را شنیده، نشنیده تماس را قطع کرد و شماره‌ی مازیار را گرفت. انگار امروزش از آن روزهای جهنمی بود که هر چند سال یکبار بر سرش نازل می‌شد.

- جانم دکتر؟

- مازیار کجایی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت338

مرد پشت خط آشکارا تعجب کرده بود. آرامش او را می‌شناخت و این لحن جدی و در عین حال بی‌قرار حیرت زده‌اش کرده بود.

- دفترخونه بودم، کارم تموم شده دارم می‌رم دفتر.
اتفاقی افتاده؟

@shahregoftegoo

- یکی از بیمارستان آمل با همسر دکتر امیریان تماس گرفته و گفته که دکتر تصادف کرده. من توی راهم دارم می‌رم خونه‌ی دکتر. مازیار می‌خوام ببینی خبر درسته یا نه. اگه آره، دکتر توی چه شرایطیه. می‌خوام بدونم با کی باید تماس بگیرم.

- چشم دکتر. همین الان پیگیری می‌کنم. یه کم بهم وقت بدید.

با رسیدن به ترافیک مجبور شد سرعتش را کم کند.
با جدیت گفت:

- یه کم، یعنی یه کم مازیار. اکی؟

سودابه هر چند دقیقه یکبار دستمالی که در دستش مچاله شده بود را روی چشم‌هایش می‌کشید. از بس گریه کرده بود نه نایی برایش مانده بود نه صدایی. حالش را می‌فهمید. برای اویی که عشق بی‌نظیرش به فرهاد را با چشم‌هایش دیده بود، این لحظه فرقی با

مردن نداشت و البرز این را بهتر از هر کسی
می‌دانست.

- ای کاش پرواز بود.

نگاهش مانده بود روی جاده و دلش پیش چیزهایی
که از زبان دکتر شیفت بیمارستان آمل شنیده بود.

البرز نگران نگاهش کرد.

سودابه روی صندلی به طرفش چرخید. آن قدر گریه
کرده بود که صدا نداشت.

- البرز تو رو خدا راستشو به من بگو. خیلی حالش
بده؟ چیزی هست که به من نگفته باشی؟

البرز کلافه بود و صدای ضربه‌های در مغزش به
بلندترین حد خود رسیده بود.

- الان کاملاً کار بیست و شش سال پیش تو درک می‌کنم. کاملاً مشخصه تو چقدر در مورد فرهاد منطقی هستی؟

انگار با شنیدن این حرف داغ دل سودابه تازه شده بود. دستمال را بی‌رحمانه روی گونه‌اش کشید.

- حتایه بار نتونست بچه‌مو بغل کنه. نتونست بدون ترس و نگرانی باهاش حرف بزنه. نتونست بهش بگه پدرشه.

البرز نفس عمیقی کشید. حسرت آدم‌ها کی قرار بود تمام شود؟ کی روحشان آرام می‌گرفت و باز برای چیزی بیشتر تقلا نمی‌کرد.

- سودابه جان مگه دنیا تموم شده؟ مگه دیگه زمان برای این کار نداره؟ مگه چه اتفاقی افتاده که دیگه نتونه این کارا رو انجام بده؟!

سودابه آرزومندانه چشم به دهان او دوخته بود. بخش حرفه‌ای وجودش عادت داشت به امید دادن و دیدن نیمه‌ی پر لیوان. ولی بخش دیگری هم بود که

درست به اندازه‌ی سودابه نگران بود. مخصوصاً بعد
از شنیدن حرف‌های پزشک آی‌سی‌یو.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت339

مسیر صد و هفتاد کیلومتری را دو ساعت و نیمه طی
کرده بود. چطورش را خودش هم نمی‌دانست. تنها
می‌دانست برای اولین بار در زندگی زیر فشار همان
بخش احساساتی و پنهان وجودش قوانینی که سابقه
نداشت نقض کند را زیر پا گذاشته بود.

در طول مسیر چند بار دکتر دادرس تماس گرفته بود.
از همکارانش برای هماهنگی‌های احتمالی تنها به او
خبر داده بود و حالا دکتر اصرار داشت که در صورت
امکان فرهاد را به تهران منتقل کند.

نیم ساعت آخر هر چه تلاش کرده بود با حرف‌هایش سودابه را آرام کند با ورودشان به بیمارستان بر باد رفته بود انگار. خودش را که معرفی کرد، خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشت به بخش مراقبت‌های ویژه راهنمایی شد.

همین امروز با خودش فکر کرده بود که رنج مرگ عزیز را به خوبی می‌شناسد و حالا به این نتیجه رسیده بود، نه! که هنوز تا درک این حس فاصله داشت.

صدای ضرب قدم‌های او و راه رفتن بی‌تابانه‌ی سودابه و پرستاری که همراهی‌شان می‌کرد، تنها صدای حاکم بر سکوت راهروی بخش بود.

- بفرمایید از این طرف دکتر.

به در شیشه‌ای انتهای راهرو که رویش "مراقبت های ویژه" نقش خورده بود، نگاهی انداخت.

- سودی جان شما اینجا بمون. من با دکتر حرف می‌زنم...

سودابه فوراً گفت:

- وای البرز، نه. من نمی‌تونم. نفسم بالا نمی‌آد.
البرز خیره به صورت رنگ پریده و مستاصل او،
لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با نَفَسی که از بینی رها
کرد، به طرف پرستار و نگاه خیره‌ی او روی خودش
چرخید و به ناچار گفت:

- کجا می‌تونم دکتر رو ببینم.

دخترک دوباره به راهرو اشاره‌ای کرد و گفت:

- بفرمایید. از این طرف.

از در شیشه‌ای که عبور کرد همه‌ی حواسش پی
سودابه بود و قدم‌هایی که با وحشت برداشته می‌شد.
پشت شیشه‌ی آی‌سی‌یو که رسیدند، سودابه آشکارا
تلو تلو می‌خورد و انگار پاهایش حس نداشت.
بازویش را گرفت و آرام گفت:
- خوددار باش سودی.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت340

ولی سودابه جوری با اشک محو تصویر آن سوی
شیشه بود که شک نداشت، حتا صدایش را نشنیده.
چشم‌هایش در جهت نگاه او به مقصد رسید.

فرهاد با چشم‌های بسته روی تخت بیمارستان؟!
تناقض عجیب و غیرقابل باوری بود که هیچ‌وقت حتا
خواب هم این لحظه را هم نمی‌دید. سودابه باز افتاده
بود به بی‌قراری و این‌بار بر خلاف همی چند ساعت
اخیر سعی نکرد تا با دلایل منطقی آرامش کند.

سودابه با بغض زمزمه کرد:

- فرهاد؟

و هم‌زمان پرستار به صدای آهسته‌ای از پشت سرش گفت:

- آقای دکتر مدبرنیا؟

بدون اینکه بازوی سودابه را رها کند به عقب چرخید. دختر با دست به پشت سرش اشاره کرد.
- آقای دکتر توی اتاقشون منتظرتون هستن. می‌تونید تشریف بیارید.

به سودابه نگاه کرد. میان چشم‌های سیاه و کشیده‌اش برق اشک می‌درخشید. می‌دانست که دلِ دل‌کندن از مرد روی تخت را ندارد.
سرش را کمی پایین آورد و با اطمینان به چشمانش نگاه کرد.

- تو بمون. من می‌رم با دکتر حرف می‌زنم.
لب‌های سودابه لرزید. انگار میان رفتن و ماندن مردد مانده بود. البرز دوباره و این‌بار با اطمینان بیشتری گفت:

- بمون پیش فرهاد، هر چی دکتر گفت بهت می‌گم.
بعد دستش را از دور بازوی سودابه جدا کرد و همراه
پرستار بخش از او دور شد.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 341

صدای قدم های البرز در گوشش دور و دورتر می شد
و نگاه بارانی اش حریصانه دوخته شده بود به
تصویر فرهاد آن سوی شیشه. لب لرزان از بغضش
را بی رحمانه زیر دندان برد. دردش در برابر دردی
که با دیدن دستگاه هایی که به فرهاد وصل بود، در
دلش پیچیده بود هیچ بود.

از تمام دنیا یک فرهاد را داشت و بس. دستش را بالا
آرود و کفش را چسباند روی شیشه. نگاهش به
حرکت قفسه ی سینه ی او بود.

@shahregoftegoo

هنوز عاشقش بود. درست مثل همان روزهایی اول
دانشگاه که کله ی پر باد و غرورش با دیدن فرهاد،
پر شده بود از تصویر دانشجوی سال بالایی پزشکی
که نگاهش لبخند بلد بود و صدایش ؛ این را وقت گذر
کردن از کنارش کشف کرده بود، که صدایش جادویی
داشت که روزی چند بار او را به بهانه ی شنیدن به
کنار او می کشاند.

دستش را روی شیشه مشت کرد. درست مثل قلبش
که انگار در سینه فشرده شده بود. دندان هایش را
برای حق زدن بیشتر روی لبش فشار داد. وقتش
نبود. فرهادش هنوز به آرزویش نرسیده بود . هنوز
قلبش آرام نگرفته بود. بیصدا لب زد:

-چشماتو باز کن فرهاد. تو هنوز نفست رو بغل
نکردی. هنوز دخترتو صدا نکردی... اون هنوز بابا
صدات نکرده. هنوز براش آواز نخوندی... برای
آسمانت، که ندونسته مثل مادرش عاشقت شده .
عاشق صدات. عاشق محبوب زیبا خوندنت... فرهاد
من...

دست مشت شده اش را روی سینه اش گذاشت. جایی
که قلبش بی امان می کوبید.

-من بی تو تو ی این دنیا غریبم!

حس می کرد قلبش زیر فشار غم و ترس در حال جان
دادن است. دستی با لیوان یکبار مصرف مقابلش قرار
گرفت. با چشم های تار شده به طرف صاحبش سر
چرخاند. پرستار لبخند دلگرم کننده ای به رویش زد.

-به خدا توکل کنید. ان شاءالله بزودی آقای دکتر
هوشیاریشون رو به دست می آرن.

دست لرزانش را پیش برد و لیوان آب را از دست
پرستار گرفت. به خاطر بی تابی هایش فرهاد بی خبر
آمده بود تا موقعیت دیدن دخترش را فراهم کند و حالا
او فکر می کرد، این لحظه را به آسمان بدهکار است.
لیوان را با دست های لرزان کنار لب هایش برد و
کمی نوشید. خنکای آب لرزش را بیشتر کرده بود.
پرسید:

-اتاق دکتر کجاست؟

پرستار مکت کرد. بعد به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-با من بیاید.

کمی بعد وارد اتاقی شد که البرز و مردی هم سن و سال فرهاد روبروی هم روی مبل های فلزی و چرمش نشسته بودند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 342

-سلام.

سلامش آنگار از ته چاه بیرون آمده بود، گنگ بود و نا مفهوم. دکتر سوالی نگاهش کرد و پیش از اینکه توضیحی بدهد، البرز معرفی کرد:

-خانم دکتر، همسر دکتر امیریان هستند.

نگاه دکتر رنگی از آشنایی گرفت. به احترامش ایستاد و او را به داخل دعوت کرد. نگاه سودابه اما چسبیده بود به صورت بی حس البرز که از آن هیچ چیزی را نمی شد فهمید.

وارد اتاق دکتر شد و روی مبل کنار البرز نسیه و مضطرب نشست.

-شرایط فرهاد چگونه؟

البرز به دکتر نگاه کرد و او در حالی که روی صندلی جا به جا می شد، به گزارشی که مقابل البرز روی میز بود اشاره کرد و گفت:

-همون طوری که همکار من تلفنی به شما عرض کردند ، آقای دکتر بر اثر آسیبی که به سرشون وارد شده، دچار ضایعه مغزی شدند و...

نفسی که سودابه گرفت، درست شبیه آخرین نفس آدم در حال احتضار بود. آن دم جدا شونده از دنیا، نفس آخر!

همین هم باعث شد، البرز بازویش را بگیرد و به
جای دکتر بگوید:

-باید آرام باشی سودابه . شرایط اونقدر حاد نیست.
ضایعه خفیفه . جی سی اسش دهه. اینا رو تو می
دونی یعنی چی. یعنی بیهوشی. نه کما، نه مرگ.
دم فرو رفته اش آرام و پله پله بالا آمد. قطرات
درشت اشک از گوشه ی چشمش لغزید روی گونه
هایش.

-اگه هشیاریش بالا نیاد؟

نفسی که البرز رها کرد پر بود از کلافگی و اندوه.
خطوط چهره اش برای اولین بار تا این حد درهم شده
بود و لب هایش رنگ گفته بود و صدایش آرامش
خود را از دست داده بود.

-الان فقط باید به فکر راه درست درمان باشیم همین.

میان حرفش دکتر برای راضی کردن سودابه و
آرامشش گفت:

-خانم دکتر بخش ما بهترین کادر رو داره. اینجا هم امکانات خوبی هست و هم تجربه کاری . به ما اعتماد کنید.

نگاه خیس سودابه که دوباره چرخید سوی البرز. او برای آرامش و اطمینانش گفت:

-همین که شرایطش ثابت بشه منتقلش می کنیم تهران . خوبه؟

خوب بود؟ مگر می شد فرهادش روی تخت بیمارستان باشد، کلمه ی خوب هنوز معنایش را حفظ کرده باشد؟ بقرار از دکتر پرسید:

-می تونم از نزدیک ببینمش؟

دکتر سر تکان داد.

-بله . الان هماهنگ می کنم.

چرخ دنده های زمان گاهی می افتند روی دور کند.
شبیه لولاهای زنگ خورده ی یک در. یا شاید حرکت
با تاخیر و ناموزون یک پای مصنوعی. با صدایی که
به گوش ناآشناست و کندی ای که نامانوس است؛
چیزی درست مثل قدم های الیاس روی پله های
بیمارستان آمل.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 343

شبیه تکرار سرنوشت بود و تجربه ی حسی خاص در
زمانی و مکانی هزاران بار دورتر. با دیدن الیاس
انگار دلش گرم شده بود و آن غربتی که از بعد رفتن
البرز به جانش ریخته شد، رنگ باخته بود.

از روی صندلی بلند شد و با عجله خودش را به او
رساند.

@shahregoftegoo

-شما دوتا همیشه همین بودید. دو دقیقه آدم حواسش
رو ازتون برمی داره، یه خرابکاری می کنید.

میان بغض و گریه خندید و نگاه کلافه ی الیاس از
پشت سر او دوخته شد به در بسته ی بخش مراقبت
های ویژه.

-چه بلایی سرش اومده؟

باز سرش گیج رفت. چشم های خیسش را برای لحظه
ای روی هم فشار داد و وقتی که بازشان کرد، تصویر
الیاس در قاب نگاهش مات و ناواضح بود. الیاس
آرنجش را گرفت و او را به طرف صندلی برد.

-بیا اینجا بشین بعد بگو. حتما از دیشب همین طوری
داری گریه می کنی. از صبح چیزی خوردی؟

نه خورده بود و نه میل خوردن داشت. شده بود همان
سودابه ی بیست و شش سال پیش که حاضر بود همه
ی عمرش را می داد تا فقط یک بار چشمان باز فرهاد
را می دید.

سرش را الکی در جواب الیاس تکان داد و لب های خشکش را با زبان تر کرد. الیاس اما منتظر حرف زدن او نماند. با حرکت دست اشاره ای به او کرد و گفت:

-تو بشین، خودم می رم با دکتر حرف می زنم.
و بعد باز انعکاس ضرب نا موزون قدم هایش و چشم هایی که همزمان با تکیه دادن سرش به دیوار، بسته شده بود. نمی دانست چطور شد که ذهنش سفر کرده بود به همان روزها؛ به وقتی که بعد از بیهوشی چشم هایش را باز کرد و در بیمارستان خرمشهر بود. جایی هزاران کیلومتر دورتر از خانواده و فرهادش. ولی اولین واکنشش به بیداری، دستی بود که روی شکم خالی اش نشست.

بعد از آن لحظه انگار همه ی بهارهای زندگی از سرنوشتش کوچ کردند. زندگی اش بعد از آن تنها یک فصل داشت، یک خزان و تنها همین.

اولین کسی که به دادش رسیده بود، علی بود. چند روز بعد از اینکه غریبانه و بی کس روی تخت رو به

پنجره ی بیمارستان خوابیده بود و بالب های بسته
ای که پشتش هزاران فریاد خاموش به صف ایستاده
بودند، به خاک تفتیده ی محوطه چشم دوخته بود.

سکوتی که تا بیمارستان تهران هم ادامه دار شده بود
و در نهایت این دیدن فرهاد بعد از بهوش آمدنش بود
که صدای گم شده اش را باز گردانده بود و چشم های
خشک به راه مانده اش تر شده بود.

یعنی بعد از این همه انتظار سهم فرهاد از دخترش
یک بوسه و آغوش هم نبود؟ یعنی قرار نبود و شرم
و عذاب بیست و شش ساله اش تمام شود؟ یعنی
بعدها اگر آسمان همه چیز را می فهمید، دیگر جایی
برای بخشش باقی می ماند؟
-سودابه؟

پلک هایش لرزید و پیش از باز شدن، نشستن الیاس
را روی صندلی کنارش حس کرد.
-البرز کجاست؟

به او نگاه کرد. صورتش گرفته و درهم بود. از پس
شیشه ی عینک دور مشکی اش هم می توانست
سرخى چشمانش را ببیند. آرام زمزمه کرد:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت344

-نزدیک صبح با وکیلش برگشت تهران. امروز
جراحی داشت، نمی تونست جایگزین کنه.
الیاس پوفی کشید. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-باید یه فکری واسه بیمارستان بکنیم.

در جواب پرسش نگاه سودابه گفت:

-منتقلش کنیم یه جای بهتر.

سودابه دم عمیقی گرفت. نفس که می کشید، قلب و
سینه اش همزمان می سوخت.

-دکتر چی می گفت؟

الیاس مکت کوتاهی کرد و بعد به جای جواب سوالش پرسید:

-پرونده پزشکیو دیدی؟

سودابه سرش را بالا انداخت. دستش را روی سینه اش کشید و چه با غصه و درد گفت:

-بهت بگم حتا دلشو ندارم، باورت می شه؟

الیاس لحظه ای نگاهش کرد. سودابه و حس عمیقش به فرهاد را می شناخت و در نظرش همین سرپا ماندن هم برای او بعید بود. با همان لحن جدی پر استیضاحش در جواب گفت:

-نگو دلشو ندارم، بگو بخون هم متوجه نمی شم.

خطوط درهم چهره ی سودابه از هم باز شد و با تعجب بهاو چشم دوخت. الیاس از گوشه ی چشم به او نگاهی انداخت.

- دروغ می گم؟ آگه من و فرهاد نبودیم، هنوز که
هنوزه طرحتو تموم نکرده بودی و همون مدرکی که
فقط به درد قاب کردن و زدن روی دیوار می
خوره رو هم نداشتی.

بعد نفسی گرفت و با جدیت بیشتری گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم چطور فرهاد یهو زد به سرش
اومد تو رو گرفت.

لبخند نرم نرمک راه لب های خشک سودابه را پیدا
کرد و با وجود غم چشمانش، مثل یک وصله ی
ناجور روی لب هایش نشست. آرام جواب داد:
-از بس که بی احساسی.

الیاس با سر به در بخش اشاره کرد.

-با احساس بودن خیلی خوبه؟ هر سری به خاطر تو
یه جوری ناک اوت می شه.

لبخند از روی لب های سودابه پر کشید و خط نگاهش
به نیم رخ الیاس شکست. حرف در مغزش وول می
خورد و روی زبانش نمی آمد. برای گفتن تردید

داشت، برای انجامش و درست به همان اندازه قلبش
به انجام آن اصرار داشت.

الیاس بدون توجه به او و در حالی که هنوز نگاهش
روی در بخش بود، گفت:

-امیدوارم زودتر بهوش بیاد...

و با مکث گفت:

-بدون عوارضی که هداینجری ممکنه ایجاد کنه.
فرهاد حیفه. خیلی حیفه سودابه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت345

سودابه آب دهانش را سخت فرو داد. الیاس حق
داشت. فرهاد حیف بود. نه فقط برای خودش، برای
همه ی آدم هایی که می توانستند با دست های او باز

هم لذت زندگی را تجربه کنند و شاید بیشتر از همه
برای دخترش.

صدایش کرد:

-الیاس؟

الیاس به طرفش برگشت.

-می خوام با پنهای حرف بزنم.

بغضش را پس زد و گفت:

-به البرز نگفتم، می دونم که مخالفت می کنه ولی...
فکر می کنم اینو به هر دوتاشون مديونم.

**

چشم هایش بسته بود، اما نور از پشت پلک بسته به
خوابش سرک کشیده و بیدارش کرده بود. خواب یک
ساعته توی ماشین، تنها ثمری که نداشت از بین بردن
خستگی اش بود. پیچیدن ماشین در یکی از پیچ های

بی شمار مسیر را حس کرد و با همان چشمان بسته
پرسید:

-ساعت چنده؟

صدای موسیقی بیکلامی که از پخش شنیده می شد،
قدری کم شد و در پی اش، صدای مازیار در گوشش
نشست:

-چهار.

-خیلی مونده برسیم؟

چشم هایش را باز کرد و خیره شده به مسیری که تا
چشم کار می کرد، سبز بود.
نه دکتر. حدود یک ساعت دیگه.

"خوبه" ی آرامی زمزمه کرد و نفسش را عمیق رها
کرد. جراحی های این هفته اش را تا جایی که امکان
داشت لغو کرده بود. ویزیت مطبش را هم همینطور.
بیماران اورژانسی را به یکی از همکارانش ارجاع
داده بود و باز آنقدر کار برای انجام دادن در ذهنش
ردیف شده بود که حس می کرد وقت کم خواهد آورد.

-کی بود زنگ زده بود در مورد ماشین فرهاد؟
از گوشه ی چشم به مازیار نگاه کرد. او لبخند زد و
با بالا انداختن ابروهایش پرسید:
-نخوابیده بودین؟

جوابی نداد. خواب که نه، حالت ناآرامی بود که
ذهنش مدام میان بیداری و خواب در رفت و آمد بود.
-از پلیس راه. جرثقیل گرفتم که ماشینو ببره
پارکینگ.

اخم هایش درهم گره شد. به نیم رخ مازیار نگاه کرد
و پرسید:

-دقیقا کجا تصادف کرده؟
مازیار با سر به روبرو اشاره کرد.
-یه کم جلوتر. احتمالا الان ببینیم.

نگاهش چرخید به جهتی که او اشاره کرده بود.

-فکر نکنم چیزی از ماشین دکتر باقی مونده باشه.
من که دیروز از بالا نگاه می کردم، اوه ، اون ته دره
یه سیاهی بود. آدم وحشت می کرد. خدا به دکتر رحم
کرده.

نفسش را محکم رها کرد. چقدر ذهن و روحش
محتاج شده بود به ذره ای آرامش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 346

و پیدایش نمی کرد.. این روزها انگار آرامش از
دنیايش فرار کرده بود. حتا همان حال خوش بعد از
جراحی ها از او دریغ شده بود. نگران فرهاد بود،
نگران عوارض بعد از بی هوشی بود و آریتمیای که
صبح امروز بعد از تماس با دکتر بخش از زبان او
شنیده بود. نگران سودابه بود و بیشتر از همه شاید،

گوشه‌ی ذهنش درگیر دختر مو فرفری ملایمی بود که
حتا تاب بداخمی برادرش را نداشت.

- اوه، اونجا رو ببینید دکتر.

نگاه غرق در فکرش را از جاده گرفت و به جهتی که
مازیار گفته بود، سر چرخاند. در شانه‌ی خاکی کنار
جاده بدنه‌ی روی هم خوابیده‌ی ماشینی میان زمین و
هوا معلق مانده بود، که در همین چند ماه برگشتن
فرهاد، هر روز او را در آن دیده بود.

- به خدا سالم موندن دکتر معجزه است.

معجزه را باور داشت. بارها آن را زیر دستان خودش
دیده بود. ولی این بار انگار چیزی بیشتر از این‌ها
بود؛ شاید یک آرزوی به ثمر نرسیده، یا رشته‌ی
عمیقی که او را به زندگی وصل می‌کرد.

ماشین مازیار با سرعت پایین از کنار جرثقیل گذشت.
صاف در جایش نشست. ذهنش بیشتر از قبل درگیر
شده بود و این بار آسمان تمام قد در مغزش قد علم
کرده بود.

- شما رو می‌رسونم، بعد خودم می‌رم کارای ماشین رو انجام می‌دم. کلانتری هم باید برم، برای کارهای بیمه ماشین و خسارت گاردریل.

"خوبه" ای به مازیارگفت. ولی وضع و اوضاع اصلا خوب نبود و وقتی رسیدند که بدتر هم شده بود.

وارد بخش که شد، نه خبری از سودابه بود و نه پدرش. می‌دانست زمین هم که به آسمان برود، امکان ندارد سودابه برای لحظه‌ای بیمارستان را ترک کند و همین عدم حضور نگرانش کرده بود. تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره‌اش را گرفت. تلفن خاموشش اخم غلیظی را میان ابروهایش نشانده. با قدم‌های بلند به طرف در شیشه‌ای آی‌سی‌یو رفت. باید با دکتر در مورد مشکل فرهاد حرف می‌زد. کمتر از سه قدم مانده بود که در شیشه‌ای باز شد و سودابه با گریه و در حالی که پرستار بخش زیر بازویش را گرفته بود، از آن خارج شد. با دیدن حال نزار او، تپش‌های قلبش برای لحظه‌ای خواب رفت. تنش یخ

زد. خودش را به سودابه رساند و آرنجش را گرفت و دست پرستار پس کشیده شد.

- چی شده؟

سودابه حال ایستادن نداشت.

- وای البرز...

- می‌گم چی شده؟

نگاهش را از صورت خیس از اشک سودابه بالا برد و به پرستار خیره شد. تا دخترک به خودش بیاید و توضیح بدهد، امان نداد. آرنج سودابه را رها کرد و از آن‌ها گذشت و دکمه‌ی کنار در شیشه‌ای را لمس کرد. با باز شدن در، "آقای دکتر" گفتن پرستار را پشت سر گذاشت و وارد بخش شد.

اولین حکم مغزش، دیدن تصویر مرد آشنای آن سوی شیشه بود. فرهاد بود؛ آن سوی شیشه و روی تختی که از روز پیش اسیرش شده بود. نفس راحتی کشید و چشم دوخت به خطوط روی مانیتور. همین که ریتم قلبش منظم بود، کمی خیالش راحت می‌شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 347

حال بی قرار همراهان بیمار را آن لحظه بود که می فهمید، واضح و بدون واسطه.

- دکتر مدیرنیا؟

نفس های داغش را عمیق از بینی رها کرد و به عقب چرخید.

دکتر درست پشت سرش ایستاده بود.

- تشریف بیارید باید باهم صحبت کنیم.

چندبار در همچین موقعیتی قرار گرفته بود؟ چندبار تلاش کرده بود تا حال و اوضاع نامساعد بیمارش را در آرامش و اطمینان برای همراهش توضیح دهد؟ چندبار سعی کرده بود این ظاهر مطمئن را به خودش بگیرد؟

پرسید:

- مشکلشون چی بود؟

واکنشش عیان می‌کرد؛ نگران‌تر از آنی است که ظاهر آرامش نشان می‌دهد. دکتر کنارش ایستاد. انگار مسئولیتش چند برابر شده بود.

- صبح عرض کردم خدمتتون دکتر. شما که تخصصتونه. این مورد توی همچین شرایطی شایع‌ست.

گره کور میان ابروهایش نشان از جدیتش داشت.

- شایع ولی خطرناکه. می‌تونه منجر به وی‌اف و ایست قلبی بشه. متخصص قلب بخش کیه؟

نگاه دکتر از گوشه‌ی چشم، روی خانم جوانی که مشخص بود رزیدنت قلب است نشست. البرز دست کشید روی چانه‌اش. نه می‌توانست همکارانش را بی‌دلیل زیر سوال ببرد و نه دل داشت فرهاد را در آن شرایط نگه دارد.

پزشک جوان نگران نگاهش می‌کرد.

- می‌خوام درخواست انتقال بدم.

ابروهای مرد از هم فاصله گرفت.

- توی این شرایط دکتر؟ باید صبر کنیم وضعیتشون
استیبل بشه. این‌طوری که ریسک خطر بالاتر می‌ره.

می‌دانست. به خدا که می‌دانست. ولی این دست بسته
بودن و ناتوانی برای کمک به فرهاد داشت دیوانه‌اش
می‌کرد.

- می‌تونم پرونده‌شونو ببینم.

با "حتما" گفتن او و اشاره‌ی دستش به
طرف پیشخان و خانم دکتر جوانی که هنوز ایستاده و
نگاه‌شان می‌کرد، رفت.

لیوان را از آب سردکن پر کرد و مقابل سودابه گرفت.
آن‌قدر گریه کرده بود که از چشمان درشتش به‌جز دو

خط باریک باقی نمانده بود. سودابه لیوان را از دستش گرفت و او کنارش روی صندلی نشست. حال سودابه را درک می‌کرد و برای اولین بار آن قدر به او حق می‌داد تا اجازه دهد با گریه خودش را خالی کند. دیدن حال بد فرهاد در بیهوشی، آن هم مقابل چشمانش ترسیدن هم داشت.

صدایش لرزان به گوش رسید:
- چرا چشم‌هاشو... باز نمی‌کنه البرز؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت348

نگاهش به‌جای سودابه که منتظر جواب خیره مانده بود به نیم‌رخش، به روبرو بود.

جواب سودابه را درست نمی‌دانست. جواب‌هایی از این دست هیچ‌وقت مطلق و با اطمینان نبودند. آن قدر

که خیره شود در چشمانش و بگوید که کی چشم‌های
خندان فرهاد دوباره باز می‌شود.

- باز می‌کنه.

سودابه چنگ زد به آستین کتش.

- پس کی؟

البرز صدایش را صاف کرد. به طرف سودابه
سرچرخاند و با اطمینان گفت:

- کارای انتقالشو انجام دادم. شرایطش ثابت بشه
منتقلش می‌کنم تهران. اون‌جا هم دست من بازتره
هم...

جمله‌اش ناتمام بود، چون از پشت سرش شنید:

- فعلا دست نگه‌دار.

پرسشگرانه به طرف صدا چرخید. پدرش پشت سرش
ایستاده بود. با همان ظاهر جدی و اخم‌های دائمی
میان ابروهایش. الیاس حس نگاه پدرش را فهمیده

بود. ولی طبق عادت با طمانیه‌ی حرص درآورش،
عینک را از چشم‌هایش برداشت و شروع به پاک
کردنش کرد.

سکوت سودابه برایش عجیب بود و این کنجکاوترش
کرده بود. آن قدر منتظر ماند تا پدرش شیشه‌ی عینک
را پاک کرد و روی چشم‌هایش گذاشت.

- چون من همین الان با پناهی حرف زدم.
"چی؟" که با اخم و غلیظ گفت، شبیه خودش نبود.
اخم‌هایش جوری درهم گره خورده بود که انگار
هیچ‌گاه میان ابروهایش فاصله‌ای نبود. از روی
صندلی بلند شد و ایستاد.

- یعنی چی با پناهی حرف زدین؟
پدرش با تحکم گفت:
- نیاز بود پسر.

از عصبانیت حس می‌کرد که در تنش جریانی از
گدازه‌های داغ در جریان است و از صورتش بخار
بلند می‌شود.

- اون بچه حق داره توی این لحظه اینجا باشه. حتا
اگه قرار باشه بعدها حقیقت رو بفهمه.
از عصبانیت خندید. به طرف سودابه سر چرخاند و
پرسید:

- تو همچین اجازه‌ای دادی سودی؟

چشم‌های سیاه پف کرده از گریه‌ی سودابه در قاب
نگاهش بود، ولی قاب ذهنش پر بود از هزاران چشم
کشیده‌ی روشن و غمگین.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت349

- دیوانه شدی؟ می‌خوای دوتاشونو باهم از دست
بدی؟

چشم‌های بی‌رمق سودابه از وحشت چیزی که شنیده بود، به قدر دو گوی گرد و گشاد شده بود.

- الکی ننداز ترس توی دلش.

تعداد دفعاتی که در تمام عمرش، این‌طور تند و تیز با پدرش حرف زده بود به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید.

- الکی؟... شما می‌دونید من چی رو جراحی کردم؟ می‌دونید چه زیر دستم بود؟ فکر می‌کنید عقم کمه که وسط این همه کار هفته‌ای دو روز می‌آم شمال؟

بی‌توجه به صدای لرزان سودابه که صدایش می‌کرد، چشم در چشم مانده بود با پدرش.

- لازمه تخصصم رو بهت یادآوری کنم؟

مثل خود او با جدیت تمام جواب داد:

- نه. ولی شما جراح نیستید بابا.

گره میان ابروهای پدرش کورتر شد و البرز حس می‌کرد قلبش آویزان شده! این اصطلاح را کی و کجا شنیده بود، به خاطر نداشت، تنها به طرز بی‌سابقه‌ای احساس می‌کرد قلبش از نگرانی جایی در سینه‌اش معلق مانده.

- قراره چی بهش بگید؟ با اون شرایط بیاد توی این محیط آلوده به چه بهانه‌ای؟ اون دختر اصلا تحمل دریافت این همه اطلاعات رو باهم نداره... من متوجه نمی‌شم.

ترس سودابه را می‌فهمید و جوشش مهری که باعث می‌شد بخواهد حتا برای لحظه‌ای فرهاد را به آسمان برساند. ولی بی‌منطقی پدرش را درک نمی‌کرد. مخصوصا که با علم و آگاهی به شرایط او همچنین کاری کرده بود.

- معلومه متوجه نمی‌شی آقای دکتر جراح... چون تو فرهاد یا اون دختر نیستی که فرصتت به یه مو بند باشه.

دستش را با کلافگی روی چانه‌اش کشید. فرصت
مهم‌تر بود یا زندگی آسمان؟ انگار پاسخ این سوال در
تفاوت زاویه‌ی نگاهشان بود. چیزی که باعث می‌شد
پدرش به هوش نیامدن فرهاد را حتا صدم درصدی
محتمل بداند و خودش نه!

می‌خواست حرفی بزند که پدرش جلوتر از او، با
اشاره به پشت سرش گفت:

- اونی که داره می‌آد دکتر حدادی نیست؟
به عقب چرخید. کلافه بود. چیزی مثل بختک روی
ذهنش سایه انداخته بود که تمرکز و آرامشش را
می‌گرفت. چیزی که سر منشاش انگار به یک جفت
چشم کشیده‌ی غمگین می‌رسید.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

چند ساعت بعد خیره بود به صفحه‌ی گوشی‌اش و سوال او که پرسیده بود:

(سلام. دکتر امیریان چی شدن؟)

و البرز حس می‌کرد، هر بار با خواندن این پیام می‌تواند سایه‌ی مژه‌های بلندش را وقتی غمگینانه نگاهش می‌کند، روی گونه‌اش ببیند.

(ببخشید می‌دونم سرتون شلوغه. ای کاش جوابمو بدین.)

نوشت:

(حالت خوبه آسمان؟)

عجیب نبود؟

بود! برای خودش که بود و شک نداشت این تاخیر آسمان از سر همین عجیب بودن است.

(من خوبم. فقط نگرانم.)

سرش را بالا آورد و به سودابه و پدرش نگاه کرد که در حال حرف زدن با دکتر حدادی و پزشک همراهش بودند. دم عمیقی گرفت. عجیب دلش می‌خواست می‌رفت و صفحه گوشی‌اش را مقابل صورت پدرش می‌گرفت تا ببیند، وقتی از روحیه‌ی آسمان حرف می‌زند، دقیقاً منظورش همین است. به جای آن نفسش را محکم از بینی رها کرد و برایش نوشت:

(نگران نباش، مورد خاصی نیست.)

جوابش فوراً رسید:

(بابا محمدعلیم می‌گن، دنده و پاهاشون شکسته.
درست می‌گن؟)

زیر لب زمزمه کرد: "دنده و پا". اگر دنده و پاهایش بود که حتا یک ساعت هم اینجا نگهش نمی‌داشت.

(درست می‌گن.)

(ما قراره فردا صبح بیایم آقای دکتر.)

باز دوباره همان حس پر التهاب در دلش جوشید.

(مگه من به تو اجازه‌ی سفر دادم؟)
مکت دخترک را حس کرد. انگار او هم از لحن تند و
صریحش جا خورده بود، درست مثل خودش!

(الان که نه. ولی قبلا خودتون گفتید بعد از یکماه و
نیم، دوماه می‌تونم.)
لبش را برای لحظه‌ای تو کشید و در جواب نوشت:

(پس حتما این‌رو هم گفتم که با احتیاط کامل!)
و بعد حکم کرد:

(مواظب خودت می‌شی آسمان.)
جواب او که نیامد، گوشی را قفل کرد و در جیبش
انداخت. محافظت از قلب آسمان را بیشتر از همه، به
مردی که پشت آن در شیشه‌ای خوابیده بود و
می‌دانست که قلبش چطور همیشه از راه دور برای
دخترش تپیده، بدهکار بود.

به طرف پدرش و سودابه رفت. به نظر می‌رسید
حرف‌هایشان با دکتر حدادی تمام شده که آن‌ها قصد
رفتن کرده‌اند. حالا باید سودابه را راضی می‌کرد تا او
را برای استراحت به هتل برساند و یک امشب را دل
از فرهادش بکند. کاری که کمتر از کوه کندن نبود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت351

ولی رگ خواب سودابه را بلد بود. رگ خوابی که به
نظرش این روزها نقطه‌ی عطف تمام دنیا شده بود.
همین که حرفش به فردا و آمدن آسمان رساند، به
چشم دید که مقاومت سودابه شکست. نگاه غمگینش
روی در بسته‌ی بخش چرخید و در نهایت با
اطمینانی که الیاس برای ماندن در بیمارستان
داد، قبول کرد همراهش برود تا برای فردا و رسیدن
دخترش آماده باشد.

روی تخت اتاق هتل که دراز کشید، همه ی فکرش مانده بود لابه لای خطوط پرونده ی فرهاد و چیزی که احتمالش مثل خوره به جان مغزش افتاده بود و خواب را حتا برای لحظه ای بر او حرام می کرد. نگرانی برای آسمان و اتفاقی که در حال وقوع بود هم مزید بر علت شده بود. چند بار با بیمارستان تماس گرفت، تا خیالش از فرهاد راحت شد و در نهایت وقتی چشم هایش به قدر ساعتی خواب را در آغوش کشید که چیزی تا سپیدی صبح نمانده بود.

اضطراب سودابه از رنگ پریده اش نمایان بود. از نگاهی که میان دو دو زدن هایش هر چند دقیقه یکبار آرزومندانه خیره ی مسیر آمدن دخترکش می شد و بعد ناامید می چرخید سمت در بسته ی بخش مراقبت های ویژه. انگار به رسم این بیست و نه سال زندگی اش با فرهاد دخیل می بست به قلب عاشق او و

درددلش را با زبان نگاه از همان فاصله برایش می گفت.

الیاس کنار سودابه روی یکی از صندلی های آبی چسبیده به دیوار نشسته بود و البرز با گره ابروهایی که انگار باز شدنش معجزه می طلبد ، از کنار پنجره بزرگ راهرو چشم دوخته بود به نگاه و صورت کنجکاو پدرش که به طرز آشکاری در هر لحظه انتظار را فریاد می زد. نفسش را با حرص بیرون فرستاد. مردیکنده، آخرش هم کار خودش را کرده بود.

حجم انتظار آنقدر بزرگ بود که هیچ کدام چیزی نمی گفتند و تنها صدایی که روی سکوت بین شان خط می انداخت، صدای نازک زنانه ای بود که هر چند دقیقه یک بار دکتر عبادی را به بخش دو فرا می خواند.

کسی وارد آسانسور شد و درش کند پشت سر او بسته شد. الیاس نگاهش را از آن سو گرفت و از سودابه پرسید:

-نگفتن دقیقا کی می رسن؟

سودابه لب های خشکش را تکان داد و لب زد:
-نه.

دستش بی اختیار برای بیرون کشیدن گوشی به طرف
جیبش رفت، ولی میانه ی راه پشیمان شد. پدرش
دوباره پرسید

-تو ساعت چند تماس گرفتی؟

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 352

سودابه زمزمه وار گفت:

-هشت بود گمونم.

الیاس نگاهی به ساعتش انداخت. تازه کمی از ده
گذشته بود. سرش را تکانی داد.

-دیر نکردن. اگه تا نیم ساعت دیگه نیم....

باز شدن در آسانسور جمله ی پدرش را نیمه کاره گذاشت و نگاه او چرخید سوی دری که آسمان با قدم های آرام جلوتر از پناهی از آن خارج می شد. از همان فاصله هم می توانست صورت بی رنگ و تیرگی پای چشم هایش را ببیند. با حرص و کلافگی دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به نمایش پیش رویش چشم دوخت.

سودابه با اشتیاق به طرف آسمان رفت. دخترک را که حیران نگاهش می کرد، در آغوش کشید و با بغضی که آب شده بود، لب زد:
- عزیز من.

پدرش با پناهی دست داد. او قدمی به جلو برداشت و آسمان از فراز شانه ی سودابه نگاهش کرد. قلبش باز توی سینه لق زد. تکان خورد و یک جور عجیبی معلق ماند. آسمان هنوز نگاهش می کرد. یک دنیا

سوال و نگرانی انگار در قهوه ای روشن چشمانش
رج خورده بود.

-زحمت کشیدید آقای پناهی.

پناهی با متانت جواب تعارف پدرش را داد و حال
فرهاد را پرسید. نگاه پدرش میان حرف زدن با پناهی
چسبیده بود به آسمان و نگاه آسمان به او.

آسمان از آغوش سودابه بیرون آمد. ماسکش را از
روی دهانش پایین کشید و به آرامی
"سلام" گفت. صدایش آنقدر نرم و خوش آهنگ
بود که ابروهای پدرش بالا پرید. جلوتر رفت.

دستش را از جیب شلوارش بیرون کشید تا با پناهی
دست بدهد که...

قدم های پرشتاب دو نفر به طرف در بخش، و پشت
بندش پیچ پزشکی شیفیت صبح به آی سی یو تمام
حواسش را به آن سو کشاند. درنگش به ثانیه هم
نکشید، با قدم های بلند به طرف در شیشه ای رفت.
عجیب بود که همان چند قدم جوری کش آمده بود که
هر چهمی رفت نمی رسید. در جلو تر از رسیدنش
برای پرسنل پیچ شده باز شد. دستش را روی در

گذاشت و از همانجا نگاهش چسبید به تخت فرهاد که
نزدیک ترین تخت به شیشه ی حائل آی سی یو بود و
شنید:

-بیمار تخت یک با جی سی اس ده وی تک کرده
دکتر...-

تمام مناسبات و قوانینی که از بر بود هم نمی توانست
مانع وارد شدنش شود. هیچ چیز به جز دستی که
وحشت زده به بازویش چنگ شده بود و میان پس
زمینه ی گریه ی سودابه و حرف های پرستاری که
سعی در دور کردنش داشت، آسمان لرزان صدایش
زده بود:

-آقای دکتر؟

به عقب چرخید. وحشت زده نگاهش می کرد. رنگش
مثل جسد های سردخانه ی بیمارستان لندن از زور
بی رنگی کبود بود. دستش مشت شد، خیره در
صورت او بلند گفت:

-برو اینجا نمون آسمان.

دخترک هنوز نگاهش می کرد که با هر دو دست شانه
اش را گرفت و او را که انگار به سبکی پر کاه بود،
چرخاند و دوباره حکم کرد:

-برو

پناهی با عذاب وجدانی که مثل کوه روی شانه‌اش
سنگینی می کرد، مبهوت برجا مانده بود. اینبار
پدرش به دادش رسید. آرنج آسمان را گرفت و گفت:
-با من بیا دختر.

همه اش چند ثانیه هم نشده بود، ولی وقتی بدون
توجه به هشدار چند نفر وارد آی سی یو شد که دکتر
برای احیا صد و پنجاه ژول را درخواست داده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

از تمام آدم‌ها و اشیا تنها چیزی که می‌دید، سینه‌ی
لخت و بدون حرکت فرهاد بود. پدل را از دست دکتر
شیفت گرفت و با حرکت آرنج او را عقب زد و سر
پرستار بخش داد کشید:

- سریع.

دخترک انگار تازه به خودش آمده بود. دستگاه را
تنظیم کرد و البرز همراه با نفسی که از سینه بیرون
فرستاد در ذهنش واگویه کرد:

- یاالله فرهاد.

پدل را روی قفسه‌ی سینه‌ی فرهاد گذاشت و چشم
دوخت به صفحه.

- نشد دکتر.

- دویست ژول. سریع. سریع.

- آماده ست.

صدای بوق، هراس تلف شدن ثانیه‌ها را بیشتر به
جانش سرریز می‌کرد. این بار که پدل را روی سینه‌ی
او گذاشت، بی صدا لب زد:
- به خاطر آسمانت فرهاد.

هر دو انگشت شستش را روی دکمه‌های نارنجی
فشار داد. عرق از تیره‌ی پشت و میان موهایش
می‌جوشید. یک مکث چند ثانیه‌ای و صدای پرستار:

- برگشت دکتر.

به مانیتور نگاه کرد.

- ریتمش سینوسی شد.

با پدل‌هایی که هنوز در دستش مانده بود عقب کشید.
نفس نفس می‌زد. نگاهش روی چشم‌های بسته و
صورت بی‌رنگ فرهاد ثابت مانده بود. حرکت تند و
پر التهاب آدم‌های توی اتاق را مه و مات می‌دید. چه
بلایی سرش آمده بود؟ کسی پدل را از دستش گرفت.

- آقای دکتر؟

به عقب چرخید. رئیس بخش کنار دیوارهای شیشه‌ای
اتاق ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. باید جوابگو
می‌شد. ولی آن لحظه هیچ چیز بیشتر از نفس‌های
فرهاد و حال دخترش برای او اهمیت نداشت. دانه‌ی
درشت عرق از روی شقیقه‌اش سر خورد. چه کرده
بودند این پدر و دختر با او و قوانینش؟!

صدای کسی در ذهنش دور و نزدیک می‌شد. درست
مثل کسی که روی تابی بلند نشسته باشد انگار معلق
مانده بود میان بودن و رفتن. نزدیک شد به صدا.
آشنا بود و پر محبت.
- فرهاد... کجایی؟

از لای در به مادرش نگاه کرد. نشسته بود روبروی
آینه و موهای فر و بلندش را به سختی شانه می‌زد.
از آینه نگاهش کرد:

- اینجایی فرهادم. می‌دونی چقدر صدات کردم؟ بدو لباساتو بپوش، بریم. قرار نبود تو رو توی این برف و بارون با خودمون ببریم ولی نمی‌دونم چرا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. خوف افتاده تو تنم. به پدرت گفتم اونم....

اخم کرد. دوید سوی مهمان‌خانه. صدای دنگ دنگ تار پدرش می‌آمد. داشت کوکش می‌کرد. لابد باز قرار بود مرغ سحر بخواند. خزید پشت مبل خراطی شده‌ی مخمل و از گوشه‌اش نگاهش کرد. پدرش صدا زد:

- بانوجان، راهی بشیم؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت354

می‌دانست نباید برود. خودش را کشید کنج دیوار و چشم‌هایش را بست. یکی صدایش می‌کرد: "فرهاد؟"

@shahregoftegoo

صدایش نرم و آهنگین بود. شبیه شعر بود. مثل
تصنیف‌هایی که پدرش می‌خواند. دنبال صدا گشت و
به‌جای آن صدای توپ و تانک در گوشش هیاهو کرد.
دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را
محکم‌تر بست. بوی خون در بینی‌اش پیچید. صدای آه
و ناله را از کنار گوشش می‌شنید. چشم‌هایش را باز
کرد.

پهلویش تیر می‌کشید. دست کشید روی زخم و دستش
از خون تر شد. الیاس کنارش بود. درست وسط
آتش‌باران جزیره. چشم‌های بازش را که دید، گفته
بود "لعنت به خودت و اون زن پر دردمسرت". بعد
اوی نیمه بیهوش را انداخته بود روی کولش و غر
زده بود: "عاقبت ما از درس دادن تو دانشکده
پزشکی رسید به نعش‌کشی" میان همان بی‌حالی
لبخند زده بود. کمی بعد او بود و الیاس و عقب یک
آمبولانس لکنتی و بوی خون و تعفن. لب زده بود:
"سودابه"

کلفت شنیده بود: "آخ که اگه پام برسه تهران، از
خجالت هر دوتاتون در می‌آم"

این آخرین جمله‌ای بود که گوش‌هایش از او شنید. بعد صدای سوت حرکت جنگنده‌ها بود و راکتی که درست خورده بود کنار آمبولانس زهوار در رفته و بعد خودش بود و جنازه‌ی راننده و الیاسی که یک پایش میان آن بحبوحه گم شده بود انگار تا هیچ وقت به تهران نرسد.

مثل آخر نوار کاست رسیده بود به سکوت خش‌دار پایانی. دنیا در یک سکوت زجرآور فرو رفته بود. همه‌اش عذاب بود و مثل یک خواب ناآرام هراس‌آور و لاینقطع. یکی صدایش کرد:

- فرهاد؟

صدایش محزون بود و خش گرفته. انگار از عمق دل شکسته‌اش صدایش می‌زد. چشم که باز کرد نگاهش به جای صاحب صدا روی برجستگی شکمی نشست که دیگر نفسی در خود نداشت.

"بچه‌م فرهاد"

صدا بغض و درد داشت. چشم‌هایش را محکم بست.

یکی کنار گوشش انگار گفت: "به خاطر آسمانت
فرهاد"

یک ساعت بی‌پایان؛ این توصیف شصت دقیقه‌ای بود
که هر کدام انگار هزاران بار در خود تکرار شده
بودند. از در بخش که بیرون آمد نگاهش بی‌اختیار
تنها به دنبال یک مقصد می‌گشت. توی راهرو نه
خبری از سودابه بود و نه پناهی. تنها پدرش بود که
در انتهای راهرو با تلفن حرف می‌زد و دختری که
روی یکی از صندلی‌های کنار دیوار در خود فرو رفته
بود.

خبر داشت حالش بد شده و به کمک پدرش و
نیتروگلیسرین بهتر است. جلوتر رفت. سرش پایین
بود و چشم دوخته بود به سرامیک‌های روشن و تمیز
کف راهرو. مقابلش که رسید، خم شد. صدایش کرد:
- آسمان؟

نفس‌هایش عمیق بود و کمی تند. آرام سرش را بالا
آورد. شالش تا وسط سرش سر خورده بود و بخشی
از موهای فرش نیمی از صورتش را پوشانده بود. به
چشم‌های مات و در عین حال نگران‌ش خیره شد.
پرسید:

- خوبی؟

نگاه آسمان از کنار تنش به جایی که الیاس ایستاده
بود، دوخته شد. سنگینی نگاه پدرش را از همان
فاصله و از پشت سرش حس می‌کرد.
- تو سینه‌ات درد نداری؟

نگاه آسمان پیش آمد و رسید به چشمان او. لب‌های
خشکش را تکان داد و زمزمه کرد:

- خوبم آقای دکتر.

پرسید:

- داروهات کجاست؟

آسمان لب زد:

- تو ماشینه.

گفت و نگاهش را به امید پیدا کردن پدرش در اطراف
چرخاند و در نهایت با بی حالی لب زد:
- نمی‌دونم بابا محمد علیم کجا رفته.

البرز کمرش را صاف کرد و با اطمینان گفت:

- نگران نباش. الان حلش می‌کنم.

بعد نگاه گذرایی به پدرش انداخت و به طرف پله‌ها
رفت. در حالی که سنگینی نگاه او را تا آخرین لحظه
روی شانه‌هایش احساس می‌کرد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 355

داروهای آسمان را از داروخانه گرفته بود ولی
حواسش مانده بود پیش نبودن پناهی. میان همه‌ی
سالن انتظار بیمارستان از پله‌ها بالا رفت و خودش را

@shahregoftegoo

به راهروی بخش مراقبت‌های ویژه رساند. در همین یک ساعت خبر تا بیمارستان تهران هم رسیده بود و می‌دانست به‌زودی باید منتظر همکارانش باشد و این کارش را با وجود آسمان و سودابه سخت‌تر می‌کرد.

وارد راهرو که شد اولین چیزی که به چشمش آمد، نگاه خیره‌ی پدرش روی آسمان بود و این باوجود سر پایین افتاده‌ی دخترک کلافه‌اش می‌کرد. از مراعات نکردن پدرش حرصی بود. به قدم‌هایش سرعت داد و خودش را به آن‌ها رساند. باز نه خبری از پناهی بود و نه سودابه.

نزدیک‌تر که شد آسمان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. نفس عمیقی که دخترک بعد از دیدنش از بینی رها کرد، میان آن حال هم لبخند پنهانی را روی لبش آورده بود. کنار آسمان که رسید به عمد جوری ایستاد تا دید پدرش را به او کور کند.

ورق قرص را به طرف آسمان گرفت. پدرش را بیشتر از این‌ها می‌شناخت. این نگاه سنگین و

کاوشگر یعنی دخترک بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کرد، ذهن الیاس مدبرنیا را درگیر کرده است.
دست آسمان حین گرفتن قرص ثابت نبود و آشکارا می‌لرزید و این گره کور اخم‌های البرز را به دنبال داشت. در بطری را برایش باز کرد و با جدیت پرسید:

- از وعده‌ی صبحانه دیگه چیزی نخوردی؟

آسمان که با چشم‌های روشنش نگاهش کرد، چیزی در روحش لغزید انگار. دلش می‌خواست حال نزار او را به پدرش نشان می‌داد و می‌گفت، "تحویل بگیرید آقای دکتر". ولی عجیب بود که سنگرش را سخت حفظ کرده بود و همچنان حائل میان آن‌ها ایستاده بود.

نفسش حرص داشت و نگرانی و اندکی بی‌قراری! این حس آخری انگار راه گم کرده بود میان حس‌هایش، که نمی‌فهمیدش. با سر به قرصی که آسمان از لفافه بیرون آورده بود، اشاره کرد. بطری را مقابل صورت او نگه داشت و گفت:

-قرصتو بخور بریم تو ماشین هم استراحت کن هم یه چیزی برات سفارش بدم.

گیجی نگاه آسمان و ابروهای بالا رفته‌ی الیاس
مدبرنیا هر دو یک پیام داشت. آسمان بطری را از
دستش گرفت و او قدمی به عقب برداشت و به طرف
پدرش چرخید.

- سودابه کجاست؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت356

نگاه الیاس مکث کوتاهی روی آسمان کرد و بعد
معنادار به پسرش نگاه کرد و گفت:
- فکر کنم رفت بیرون توی محوطه، یه کم هوا بخوره.

پیام کلامش واضح بود. آن قدری که البرز متوجه‌اش
شود و در جواب بگوید:

@shahregoftegoo

- من آسمان رو می برم تو ماشین استراحت کنه. لطفا آقای پناهی که اومدن بهشون بگید.

نگاه پدرش باز چرخید سمت آسمان و خیره به او گفت:

- کار خوبی می کنی.

با وجود خودداری باز نگاه البرز رگه هایی از شماتت به خود گرفت. این را پدرش بهتر از هر کسی می فهمید و هم دلیلش را. چیزی که آن لحظه انگار بی اهمیت ترین موضوع ممکن برایش بود. چون همه ی محاسبات الیاس مدیرنیا با دیدن دختر فرهاد برهم خورده بود.

آسمان آرام از روی صندلی بلند شد. دیگر ماندن در توانش نبود. قلبش کند و با کرختی می کوبید. نفس هایش عمیق تر شده بود و انگار اکسیژن کم آورده بود. البرز بطری آب را از دستش گرفت و ساده گفت:

- می‌تونی بیای؟

آسمان سرش را تکان داد. هنوز دلش پیش نبودن
بابا محمد علی‌اش بود و...

به عقب چرخید و چشم دوخت به در بسته‌ی
شیشه‌ای. به طرز عجیبی همه‌ی ثانیه‌هایی که پدر
دکتر آرنجش را گرفته و او را عقب کشیده بود، تا
وقتی که خودِ دکتر خسته و نفس بریده از آن خارج
شده بود، سایه‌ی مرگ را در اطرافش حس کرده بود.

نگران دکتر امیریان بود و چقدر به همسرش به‌خاطر
بی‌قراری و حال بدش حق می‌داد. البرز سرش را کمی
خم کرد و تا کنار صورت او پایین کشید. نزدیک
گوشش گفت:

- حالش خوبه نگران نباش.

آسمان سرش را چرخاند و مستقیم در چشمانش نگاه
کرد. سیاه بود، درست مثل شب‌های بلند تابستان.
نرم و نگران پرسید:

- یعنی دیگه هیچ خطری نیست؟

البرز بی اختیار دستش را بالا برد، ماسکش را که زیر چانه‌اش بود گرفت و بالا کشید تا روی دهان بینی‌اش.

- فرهاد مشکل زمینه‌ای نداره و توی این شرایط معمولاً دارو جواب می‌ده. و البته بهترین اتفاق اینه که هشیاریش اومده بالا.

لبخند آسمان از جمع شدن گوشه‌ی چشمش نمایان بود. در چشم‌های البرز پلک زد و گفت:

-یعنی به هوش میان؟

نگاه البرز در چشمان او مکث کرد، عمیق، ممتد و طولانی و نهایتاً با حسی عجیب نگاهش را از چشمان او گرفت.

- آره. بریم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 357

آسمان سرش را آرام و به نشان خداحافظی
برای الیاس تکان داد و زیر نگاه سنگین او همراه
البرز وارد آسانسور شد. نفس هایش عمیق شده بود
و میان رنج بیماری و خوشحالی بهبود نسبی دکتر
امیریان معلق مانده بود؛ بی آن که بداند همان لحظه
در یکی از راهروهای خلوت همین بیمارستان و روی
صندلی های غریبش، محمدعلی پناهی خیره به
سکوت راهرو خطاب به زنی که کنارش نشسته گفته
است:

-یه کم بهم وقت بدید خانم دکتر. دخترتون رو بهتون
پس می دم.

سودابه با غصه به نیم رخ مرد چشم دوخته بود. با
سردرگمی میان لذت تصور داشتن آسمان و درک رنج
این مرد برای از دست دادن دختری که انگار نفسش
بند او بود.

دانه ی عرق از شقیقه ی پناهی سر خورد و او با
دستمالی که توی مشتش می فشرد روی آن کشید.

-حق همینه. قرار هم همین بود. من اون روزی که...
مکت کرد و تانی سرش را به طرف سودابه و
چشمان اشک آلودش چرخاند. نگاهش کرد و آن
لحظه ی آخر در بیمارستان امام حسین پیش چشمش
جان گرفت.

...روزی که دختر شما رو تو بیمارستان امام حسین
گذاشتن توی بغلم، قرار بود برسونمش اهواز که زنده
بمونه. فقط همین خانم دکتر.
پناهی لبخند پر غصه ای زد و زمزمه کرد:
-قرار نبود این طوری بشه.

اشک سودابه از گوشه ی چشمش سر خورد و روی
گونه اش افتاد.

-آقای پناهی... باور کنید توی این لحظه عذاب من از
شما کمتر نیست. اگه من و دکتر مدیرنیا خواستیم که
آسمان اینجا باشه، فقط برای این بود که شاید... شاید
فرصتی نباشه و بعدها حسرتش بمونه.

پناهی لحظه ای نگاهش کرد. این چشم ها را می
شناخت. سال ها با هر اشکی که به چشم آسمان آمده
بود، با عذاب وجدان خاطره اش را دوره کرده بود.
چشم از صورت سودابه گرفت و زل زد به نقطه ای
بی هویت در فضا.

-مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت، یکی از معجزه
های خدا اینه که وقتی بچه ای رو به فرزندی بگیری
شبیهت می شه. می گفت، موهاشو ببین چطور از
قدرتی خدا شده مثل حوریه، یا باریک و بلندیش که
عین آرمانه. هر کی ببیندشون شک نمی بره که اینا
از یه رحم به دنیا نیومدن.
دستش را کشید روی زانویش و لب هایش را تر کرد.

-من و حوریه انقدر دلمون خوش بود به این حرف ها
که باور کردیم. ولی الان که شما رو می بینم، یا آقای
دکتر رو... این همه شباهت...
نفسش را عمیق از سینه بیرون فرستاد.

-حکمتش همون حقیه که باید به حق دار برسه. یه کم
به من وقت بدید خانم دکتر. دخترتونو بهتون پس می
دم .

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت358

سودابه دستش را روی قلبش گذاشت. رنج این مرد
را بهتر از هر کسی می فهمید؛ خودش که سال ها
عزیز گم کرده داشت. ولی قلب بزرگش را نه، بی
شک کمتر کسی در دنیا بود که می فهمیدش.

به فاصله ی چند متر آن طرف تر البرز با قدم های
آرام و همپای آسمان از در برقی بیمارستان بیرون
می رفت. نگاهش از بالا روی نیمرخ بی رنگ او
بود.

البرز به جایی که ماشینش پارک شده بود، اشاره کرد
و پرسید:

-می تونی تا اونجا بیای یا می مونی من ماشین رو
بیارم.

آسمان با بیقراری نگاهش را در محوطه ی
بیمارستان چرخاند و با ندیدن پدرش لب زد:
-نمی دونم بابامحمد علیم کجاست.

البرز صدایش کرد:

-آسمان؟

آسمان سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به تپله های
سیاهی که تصویر خودش را در تیرگی اش می دید.

-بیا بشین تو ماشین بعد تماس بگیر ببین کجا رفتن.
هرچند قطعا همین اطراف هستن.

آسمان که برای لحظه ای تعطل کرد، ابروهای البرز به
عادت همیشه بالا رفت و میان شوخی و جدی
منظوردار گفت:

-می خوای خودم تماس بگیرم با بابا محمد علیت
هماهنگ کنم؟

آسمان زیر ماسک لبخند زد و سهم البرز از آن
برقی شد که در چشم های خندانش افتاد. چند
دقیقه بعد آسمان روی صندلی ماشینش نشسته بود و
خودش از پشت فرمان به او نگاه می کرد. پرسید:

-می خوای صندلی رو بخوابونم؟

آسمان روی صندلی جابجا شد. نگاهش را از چشمان
او گرفت و زیر لب و آرام گفت:
-خوبه. ممنون.

-نمی خوای با پدرت تماس بگیری؟

آسمان مردد نگاهش کرد. مناسبات و خط و ربط این
دختر را به خوبی نمی دانست و همین باعث می شد،
برای انتخاب آزادش بگذارد. گوشی اش را از جیب
بیرون آورد و صفحه اش را روشن کرد. از زیر چشم
به دست های آسمان نگاه کرد.

آسمان گوشی را برای لحظه ای در دستانش مشت
کرد و بعد آن را بالا آورد و چیزی در آن نوشت و بعد
نفسش را بیرون فرستاد. البرز بی اختیار و
نامحسوس لبخند زد. قوانینی که این دختر به آن ها
پایبند بود، عجیب برایش جذاب می آمد. دست آسمان
که روی معده اش نشست، گوشی اش را کنار گذاشت
و استارت زد. سر آسمان با تعجب به طرف چرخید.

-کجا می رید آقای دکتر؟

البرز فرمان را چرخاند و خیره شد به مانیتور جلوی
ماشین و از پارک بیرون آمد.

-می ریم یه چیزی بخوریم . البته من این اطراف رو
خوب بلد نیستم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت359

آسمان با نگرانی پرسید:

-پس دکتر امیریان چی می شن؟

البرز با شماتت از گوشه ی چشم نگاهش کرد. لب های آسمان خشک و ترک خورده بود و صورتش هنوز بی رنگ. اعتراضش را به زبان آورد:

-من واقعا نمی دونم چه فکری با خودشون کردن که تو رو با این شرایط تا اینجاکشوندن.

منظورش بیشتر از همه به پدرخودش و بعد سودابه بود، اما آسمان منظورش را جور دیگری برداشت کرد و برای دفاع از پدرش گفت:

-بابامحمدعلیم گفتن بعد از کارهایی که دکتر امیریان و شما برای من انجام دادین، وظیفه ی ماست که توی همچین شرایطی کنارتون باشیم.

بیچاره پناهی! این چیزی بود که در لحظه از ذهن البرز گذشت. لحظه ای خیره به آسمان نگاه کرد و بعد سایه بان ماشین را پایین کشید و با اشاره به آینه گفت:

-خودتو توی آینه دیدی؟ به خودت نگاه کن و بعد
ببین من برای چیزی که می گم چقدر حق دارم.
آسمان سرش را بالا برد و به تصویر خودش در آینه
نگاه کرد. دکتر حق داشت، این را نه فقط تصویر
درون آینه، درد توی سینه و تپش های نامنظم قلبش
می گفت.

البرز از در اصلی بیمارستان بیرون رفت و او به
آرامی پرسید:

-شما نگران نیستین؟

-من هرباری که تلفنم بازه و آنکالم نگرانم.
آسمان سایه بان را بالا داد و به طرفش چرخید.
-زندگی این طوری سخت نیست؟

البرز از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
-نه وقتی بعدش با یکی شون می تونی بری رستوران
و غذا بخوری.

آسمان با لبخند نگاهش کرد و البرز با حالت جذابی
گفت:

-فقط می مونه تفاهم روی انتخاب رستوران.

بعد با ابروهای بالارفته پرسید:

-دریایی، محلی، ...

آسمان با خنده میان حرفش رفت.

-واقعا فرقی نداره.

البرز با اشاره به دستی که هنوز روی معده اش بود،
شوخ گفت:

-پس به جز قلبت، انگار معده ت هم طرف منه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 360

آسمان با لبخند در نگاهش پلک زد و او انگار با این حرکت مسحور شده باشد، کند و با تاخیر نگاهش را از چشمان او گرفت. فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد. برای آن لحظه و همراهی‌اش با آسمان، ده‌ها دلیل و یقین برای دیگران داشت که حتا یکی از آن‌ها به کار منطقش نمی‌آمد.

نه وقتی فرهاد با آن وضع روی تخت بیمارستان خوابیده بود و سودابه و پناهی در مورد سرنوشت دختر گم شده‌ی فرهاد حرف می‌زدند.

آفتاب ظهر شمال، درست از حسن ختام زمستان گرم و بهاری می‌تابید. نور خورشید افتاده بود روی بدنه‌ی ماشین و انعکاسش چشم بی‌خواب او را به سوزش درآورده بود. سایه‌بان ماشین را پایین کشید و بی‌اختیار به دختر همراهش نگاه کرد. آسمان سرش را چسبانده بود به صندلی و از شیشه‌ی کنارش غرق دنیای بیرون بود.

آن قدر شیرین و پر آرامش که حاضر بود هر چه در
آن لحظه دارد بدهد تا فقط برای لحظه‌ای به ذهن
دخترک سرک بکشد. وسوسه‌ی شنیدن آن چه در
ذهنش می‌گذشت، درست مثل آن روز که از قصه‌ی
آدم‌ها زیر باران حرف می‌زد، باعث شد بی‌اختیار
صدایش کند:

- آسمان؟

سر او که به طرفش چرخید، تازه فهمید چیزی برای
پرسیدن ندارد. چشم از صورت او برداشت و نگاهش
را چرخاند در خلوتی ظهرگاهی خیابان.

- توی گوگل آدرس یه رستوران همین اطراف...

و تابلوی بزرگ و سیاه و سفید یک رستوران مقصد
نگاهش شد.

- خب، انگار اینجاست.

سر آسمان در جهت نگاه او چرخید و چشم دوخت به
حروف نوشته شده روی تابلو.

درست مثل دقایقی بعد که روی صندلی یکی از
میزهای سالن خلوت رستوران چشم دوخته بود به
حروف لاتینی که اسم رستوران را روی حاشیه‌ی
دستمال نقش زده بود. انگشت اشاره‌اش را آرام روی
برجستگی حروف کشید و گوشش نت‌های نرم و ملایم
موسیقی‌ای که در سالن پخش می‌شد، دنبال کرد.

فضای رستوران نیمه تاریک و دلگیر بود و میان
سیاهی و سبزی تیره‌ی دکور قلب آسمان فشرده‌تر
شده بود.

انگار دلش از چیزی گرفته بود که نمی‌دانست. یک
یاس غریب در لحظه گریبان‌گیرش شده بود.

چیزی شبیه حال آدم‌ها در بعدازظهرهای دلتنگ
جمعه. نفس عمیقی کشید. موهای جلو آمده‌اش را با
دست پس زد و همراه با شال پشت گوشش کشید و
سر پایین افتاده‌اش را بالا آورد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت361

دکتر سنگین و در سکوت نگاهش می کرد. تکیه داده بود به صندلی و گوشی اش را میان انگشتانش می چرخاند. بی اختیار و معذب در جایش جابه جا شد. حسش به قدری آشکار بود که البرز خیرگی نگاهش را از روی او برداشت. گوشی اش را روی میز گذاشت. خودش را جلو کشید و پرسید:

- الان اگه ازت بپرسم مشکل چیه، جوابم رو می دی یا مثل همیشه که می گی خوبم، یه چیزی تو همون ردیف تحویل می دی؟

آسمان مکث کرد. توضیح حسی که داشت کار راحتی نبود، آن هم برای غریبه ای مثل دکتر مدبرنیا. سوای آن، یک دلتنگی دخترانه که گفتن نداشت!

@shahregoftegoo

برای حرف زدن مردد مانده بود که پیش خدمت
فرشته‌ی نجاتش شد. با رسیدن غذا، انگار از زیر
سنگینی فشاری رها شده باشد، نفسش را عمیق رها
کرد و چشم دوخت به دستان دو مردی که غذا را
روی میز می‌چیدند.
و ندید که چشم‌های البرز چطور به گریزش خندید.

هیچ چیز شبیه لحظه‌ی شروعش نبود. نه همراهی آن
لحظه‌ی آسمان و نه حتا دغدغه‌های خودش حین
ارتباط با او. این دختر و افکارش به طرز بی‌سابقه‌ای
به نظرش جذاب بود.

درگیری ذهنش در مورد او را دوست داشت، اینکه
هر بار در ذهنش او را با دختری که می‌توانست کنار
سودابه و فرهاد بزرگ شود، قیاس می‌کرد، برایش
جالب و چالش برانگیز بود.

آسمان در سکوتی که گاهی با ضرب ملایم قاشق و
چنگال بر تن بشقاب شکسته می‌شد، نیمی از غذایش
را خورد و دیگر میلی نداشت.
ذهنش آشوب بود و قلبش هم.

لیوان را کنار لب‌هایش نگه داشت و به آرامش البرز
حین خوردن نگاه کرد. ظاهرش جوری آرام و مطمئن
بود که انگار احیای چند ساعت پیش دکتر امیریان
کار هر کسی بود الا او. به نظرش رسید، دلیل اصلی
موفقیتش همین آرامش و اطمینانی است که باعث
می‌شود، بیمار خودش را با طیب خاطر به او بسپارد.

البرز زیر نگاه او، قاشق و چنگال را جفت هم
گذاشت. دهانش را با دستمال پاک کرد و در یک
حرکت سرش را بالا آورد و زل زد میان چشم‌های
روشن او و با ابروهای به عادت همیشه بالا رفته‌اش
گفت:

- خب؟

آسمان جا خورد. این از تکان بی‌قرارش مشخص بود. البرز اجازه نداد نگرانی او طول بکشد. حرف را از اشاره‌ی واضحش به دید زدن او، کشاند به سوالی که پیش از شروع غذا پرسیده بود:

- قبل از غذا داشتیم حرف می‌زدیم که نیمه کاره موند. آسمان پلک زد. طول کشید تا منظور البرز را از حرف‌های پیش از غذا متوجه شود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت362

لبخندش سرسری بود. با صدای آرامی جواب داد:

- چیز خاصی نیست.

البرز هر دو آرنجش را روی میز گذاشت. دست‌هایش را مقابل صورتش درهم گره کرد و خیره شد به

او. ابروهایش به هم نزدیک شده بود و نگاهش سنگین و مو شکاف بود.

- این یعنی یه چیزی هست!

چرا دلش میخواست او را به حرف بیاورد؟ چرا چشم دوختن به صورتش را وقتی که حرف می زد، می خندید یا با چشم های درشت شده از حیرت نگاهش می کرد، دوست داشت؟ این ها سوال هایی بود که خودش هم جواب درستی برایشان نداشت. تنها می دانست کشف زوایای دنیای متفاوت دخترک میان دغدغه های ذهنی اش، آن قدر برایش شیرین و دلچسب بود که نمی توانست از آن چشم پپوشد.

آسمان که مکث کرد. یک تای ابرویش با شیطنتی مردانه بالا رفت.

- منتظری بیان میزو جمع کنن تا از دست من خلاص بشی؟

آسمان میان حال ناخوشش بی‌اختیار خندید. سرش را بالا انداخت و هم‌زمان "نه" گفت و درست مثل فروریختن تکه‌های دومینو، انگار چیزی در وجود البرز سقوط کرد. دستش را از مقابل صورتش پایین کشید و روی صندلی جابه‌جا شد. این تغییر حالت گریز عمدی از حسی بود که در وجودش به غلیان افتاده بود.

- دفعه‌ی پیش هم بهت گفتم، اگه چیزی هست که ذهنت رو درگیر می‌کنه، می‌تونیم در موردش حرف بزنیم.

توی چشم‌های آسمان تردید موج زد. اصلا همه چیز عجیب بود. بودنش اینجا، پشت میز رستوران در یکی از خلوت‌ترین ساعات روز. آن‌هم بعد از اتفاقی که برای دکتر امیریان افتاده بود. اما چیزهایی بود، چیزهایی که آرامشش را گرفته بود.

لب‌هایش برای گفتن حرفی تکان خورد که صدای زنگ ملایم گوشی البرز و لرزشش روی میز، نگاه نگران هر دو را به طرف آن چرخاند. البرز برای

جواب دادن مکث کرد و آسمان به جای چیزی که می‌خواست بگوید، با صدایی که گویی از قعر چاه در آمده بود، پرسید:

- کیه آقای دکتر؟

البرز گوشی را برداشت با مکث آشکاری دست کشید روی صفحه و هم‌زمان در نگاه نگران آسمان سرش را به معنی "چیزی نیست" بالا انداخت.

- بله؟

و صدای واضح ولی دور یک زن میان سکوت فضا در گوش آسمان نشست.

- الو البرزجان؟

نگاهش بی‌اختیار از صورت دکتر پایین آمد تا دستی که گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود. و خیره شد به حلقه‌ی ساده‌ی سفیدی که در انگشت چهارمش می‌درخشید. انقباض عضلاتش را حس کرد. معذب شده بود. از خودش پرسید که اینجا چه کار می‌کرد؟ از کی آن‌قدر کم هوش و بی‌تفاوت شده بود؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 363

سرش را پایین انداخت و صدای "سلام" گفتن دکتر را در حالی شنید که نگاهی خیره مانده بود به نیمه‌ی پر لیوان.

صدای زن هنوز به گوشش می‌رسید و این مسئله انگار برای دکتر چندان اهمیتی نداشت. چون نه صدای تماس را کم کرد و نه از او دور شد.

- خوبی البرز؟ دکتر امیریان چطورن؟ حالشون بهتره؟ وقتی بابا گفت شنیده که تصادف کردن، اصلا باورم نشد. الان شرایطشون چطوره؟

از پس لیوان چشم دوخت به گل‌های رومیزی که
بزرگ و کج و کوله و بدقواره به نظر می‌رسید.
بابا محمد علی همیشه می‌گفت:

«آدمی توی نگاه دیگران همونیه که خودش از
خودش می‌سازه.»

تیره‌ی پشتش لرزید. داشت از خودش در نگاه
دیگران چه می‌ساخت؟

- فرهاد خوبه طناز. ممنونم بابت تماس و نگرانیت.

همین. و چند دقیقه سکوت در آن سوی خط. پلک
آسمان لرزید. بی‌آن‌که بداند نگاه جدی البرز روی
صورتش نشسته است.

- من حال تو رو هم پرسیدم البرز.

لحن صدا طلبکار بود. دست آسمان از روی میز پایین
آمد و درهم گره خورد. البرز با انگشت اشاره‌ی دست
دیگر گوشه‌ی ابرویش را خاراند. آرامشش ظاهری
بود. تمام حال خوش دقایق پیش انگار مثل حباب

روی آب ترکیده و نابود شده بود. با لحن و صدای
محکمی جواب داد:

- بابت این مورد هم ازت تشکر می‌کنم.

زن آن‌سوی خط پوزخند زد:

- همین؟

موهای دخترک از پشت گوشش رها شد و سر خورد
توی صورتش و این دید البرز را به نیمی از صورتش
کور کرد. کلافه بود.

- منتظر چیز دیگه‌ای بودی؟

لحن زن پشت خط تند شد.

- نه. معلومه که نه. تو همیشه همین‌قدر بی‌احساسی!
اولین بارت که نیست.

البرز هنوز زل زده بود به آسمان که دیگر نگاهش
نمی‌کرد.

- خب پس مورد دیگه‌ای نمی‌مونه.

- درسته. ببخش وقتت رو گرفتم.

طعنه زده بود.

- روزت بخیر و خدا نگهدار.

بعد از آن برای لحظه‌ای سکوت شد. نگاه آسمان
هنوز خیره‌ی تصویر کج و کوله‌ی گل‌ها بود و نگاه
البرز خیره به او. صدایش زد. با نرم‌ترین لحنی که تا
آن لحظه در او سراغ داشت:

- آسمان؟

ترسیده بود. از چیزی که می‌دانست و بیشتر از آن از
چیزی که درست ماهیتش را نمی‌دانست. سرش را بالا
آورد و مظلومانه جواب داد:

- می‌شه بریم؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

نگاهش قلب البرز را سنگین کرده بود. سوال تا پشت لب‌هایش آمد، ولی چشم‌های روشن و پر از مظلومیت آسمان اجازه‌ی جاری شدنش را نداد. نگاهش در چشم‌های او مکث کرد. آسمان که پلک زد، مقاومتش شکست. سرش را تکان داد و هم‌زمان با نگاه گرفتن از او جواب داد:

- باشه.

و بعد با چرخاندن سرش دنبال گارسون گشت. مرد جوان انگار آماده به خدمت در انتظار ایستاده بود که با تکان سرش پیش آمد. زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد صورتحساب را پرداخت کرد و همراه آسمان از رستوران خارج شد.

آسمان آشکارا معذب بود و خودش در پس ظاهر آرامش هیاهویی پنهان داشت. بچه و بی‌تجربه نبود که حال آن لحظه‌اش را نفهمد، ولی یک علامت

سوال، یک مگر می‌شود، یک دلیل متقن برای
بی‌قراری‌ای که از رنج آسمان به جانش ریخته شده
بود، در مغزش بیداد می‌کرد.

سردرگم مانده بود میان مومن و کافر بودن به حس
بعید و غیرممکن آن لحظه‌اش. تقصیر منطق عصا
قورت داده‌اش بود که در تلاش بود رنجش را از
گرفتگی آسمان به هر چیزی ربط بدهد الا آن چیزی
که از عمق افکارش سربرآورده بود.

آسمان سرش را تکیه داده بود به شیشه‌ی پنجره و
خیره بود به بیرون. انگار تعدا نگاهش نمی‌کرد.
صدایش نکرد، ولی نگاهش ناخلف‌تر از این‌ها بود که
هر لحظه روی صورت و سر پایین افتاده‌ی او ننشیند.

صدای زنگ تلفنش که دوباره بلند شد لرزش تن
دخترک را به چشم دید. اسم سودابه روی صفحه‌ی
گوشی، مقصد نگاه هر دو شده بود. گوشی را
برداشت. نگاهی به مسیر خلوت پیش رویش انداخت
و بعد دست کشید روی صفحه.

«الو البرز؟»

«جانم سودی؟»

«کجا رفتی؟ آسمان با توه؟»

گوشی را دست به دست کرد و برخلاف دفعه‌ی پیش
با لمس دکمه‌ی کناری گوشی صدا را پایین آورد. نگاه
آسمان با حرکت دستش کش آمد و به صورتش
رسید. برای لحظه‌ای چشم در چشمش شد. خیره در
نگاهش گفت:

«آره با منه. آوردمش رستوران. باید داروهاشو
می‌خورد»

آسمان سرش را پایین آورد و خیره شد به
انگشت‌های باریک دستانش. سودی آن سوی خط با
بی‌قراری گفت:

«الهی بمیرم. حالش خوبه البرز؟ مشکلی نداره؟ ازش
پرسیدی؟ خودش حرف نمی‌زنه. حواسم نبود که
بچه‌م با اون حالش تا این وقت گشنه و تشنه موند...

آخه منم که فرهاد اون جوری شد، بعد هم با آقای
پناهی...»

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 365

سکوت کرد و صدای فرو دادن پر از بغض آب
دهانش در گوشی پیچید. البرز با صدای آرامی زمزمه
کرد:

«نگران نباش»

سودابه انگار سر درددلش باز شده باشد، با صدای
گرفته جواب داد:

«چطور نباشم البرز، چطور نباشم؟»

چه داشت بگوید؟ به مادر، به زن، به عاشقی که یک روز میان عشق به معشوق و فرزندش دست به انتخاب زده بود و سال‌ها به خاطرش خود را محکوم کرده بود، چه حرفی برای گفتن داشت؟

«چند دقیقه دیگه بیمارستانم. می‌آم، حرف می‌زنیم.»

سودابه سکوت کرد. پیام جمله‌ی البرز به او رسیده بود. حال سودابه و بی‌قراری‌اش را می‌فهمید. هزار دغدغه داشت و وقتی که تماس را قطع کرد، فهمید پررنگ‌ترینش همان بعیدترینش است. وقتی که تمام توانش را به کار گرفت تا بر وسوسه‌ی صدا زدن اسم دختر و دیدن نگاهش غلبه کند. ماشین را در جایی دورتر از جای قبلی پارک کرد. آسمان که مثل اسیر رها شده از بند همان دم در ماشین را باز کرد، ابروهایش از تعجب بالا پرید. شیطنتش بعد از آن بی‌اراده بود.

- بودید آسمان خانم.

آسمان هنوز کامل از ماشین بیرون نرفته بود، به طرفش چرخید. البرز با نگاهی که هیچ رد و نشانی

از درهم ریختگی درونش نداشت خیره‌اش ماند. هنوز
ابروهایش معنادار بالا بود. آسمان با صدای نرم و
ملایمش گفت:

- مرسی آقای دکتر.

گوشه‌ی لب البرز تکان کوچکی خورد. این را که
دیگر می‌توانست به خودش اعتراف کند،
نمی‌توانست؟ این که به حرف کشیدن این دختر را
دوست دارد. مخصوصاً وقت‌هایی مثل همین لحظه یا
پشت میز رستوران، وقتی دنبال راهی برای گریز
است.

- خواهش می‌کنم. فقط...

آسمان منتظر نگاهش کرد. البرز با آرامش ماشین را
خاموش کرد، گوشی‌اش را برداشت و درحالی که
نگاهی گذرا به صفحه‌اش می‌انداخت، ادامه داد:

- اگه دلیل خاصی نداره تا پیش آقای پناهی باهات
می‌آم.

بدجنسی کرده بود، خوب می‌دانست. دخترک را
گذاشته بود توی معذورات و مجبورش کرده بود، تا
توی بیمارستان همراهی‌اش کند.

به راهروی بخش رسیدند و او میان سلام بلند
نگهبان که با معرفی رئیس بخش می‌شناختش و
سرتکان دادن خودش، با اخم‌های درهم به قدم‌های تند
آسمان چشم دوخت که انگار به طرف
پدرش پرواز می‌کرد.

پناهی نیم‌نگاهی به سودابه انداخت و بعد سنگین و
شرم‌زده، زیر نگاه سنگین او و الیاس دستش را دور
شانه‌ی دخترش پیچید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت366

عذاب داشت، از سوزاندن دل مادری که می دانست
بی تاب یک لحظه مادرانه در آغوش کشیدن دخترش
است. آسمان مثل مسافر بازگشته از سفر، پیشانی
اش را چسبانده بود به شانه ی امن پدرش.

البرز نگاهش را با تانی از آن دو گرفت و به ساعتش
نگاه کرد. عقربه ی کوچک ساعت هنوز به یک
نرسیده بود و زمان چه کند و کشدار بر آن ها گذشته
بود.

پناهی دست کشید روی سر آسمان و کنار گوشش
چیزی گفت. آسمان سرش را بلند کرد و اول به پدرش
و بعد به الیاس نگاه کرد. چشم ها و نگاه سنگین این
مرد بی اختیار معذبش می کرد.

نگاهش که به سودابه رسید، او آرام لب زد:
-بشین عزیزم. امروز خیلی اذیت شدی.

بی اراده لبخند زد. دوستش داشت و در عین حال
چیزی در مواجهه با او نگرانش می کرد. انگار

همیشه می ترسید ناراحتش کند و این بر می گشت به
حس های عجیبی که در نگاهش در هم تنیده شده بود
و انگار نمی شد تفکیک شان کرد.
البرز از پدرش پرسید:

-فرهاد چگونه؟

الیاس به اشاره سر به در آی سی یو جواب داد:
-چند دقیقه پیش با دکتر حرف زدم. گفت، جی سی
اسش شده سیزده.

سودابه بی طاقت گفت:

-بهوش میاد، مگه نه؟

البرز نفس عمیقی کشید. دست کشید روی چشم های
بی خواب و سوزناکش.

-آره معمولاً بعد از شوک این اتفاق می افته. فشار و
هشیاری میاد بالا.

سودابه آرام "خدا رو شکر" ی زمزمه کرد.

-می رم ببینم شرایطش چطوره. اگه بشه که تا شب
منتقلش کنیم تهران. اونجا راحت تر می شه بهش
رسیدگی کرد.

خطاب به همه گفته بود ولی این پدرش بود که در
جواب گفت:

-چند ساعته درست و حسابی نخوابیدی؟
لبخند محوی زد. این جمله را باید می گذاشت به
حساب نگرانی های الیاس مدبرنیا برای خودش!
دیگر عادت داشت به کم و دیر و با خساست
شنیدنش.

به طرف در شیشه ای رفت و همزمان گفت:
-مهم نیست. من عادت دارم.

و بعد با قدم های بلند خودش را به آی سی یو
رساند. امیدوار بود که فرهاد تا پیش از انتقال بهوش
بیاید و ریسک جابجایی را کمتر کند.
دستش را روی زنگ کنار در گذاشت. سنگینی نگاه
آدم های پشت سرش را احساس می کرد. توهم و

خیال پردازی؛ ولی انگار میان آن ها می توانست
نرمی نگاه آسمان را حس کند. چیزی به لطافت یک
موسیقی پر احساس فرانسوی.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 367

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و در دلش گفت:

«من چی بهت بگم فرهاد؟»

از آی سی یو که خارج شد، آخرین هماهنگی ها را
هم برای انتقال چند ساعت بعد فرهاد انجام داده بود.
حالا باید می رفت سروقت پناهی و متقاعدش می کرد
آسمان را برگرداند. حس می کرد به خاطر اتفاقی که
افتاده بود و شاید بیشتر حرف هایی که بین او و
سودابه رد و بدل شده، مرد بیچاره در معذورات
است.

در را که باز کرد، اولین نفری که از روی صندلی بلند شد، سودابه بود و بعد آسمان دستش را گرفت به لبه ی صندلی و همراه بقیه از جایش بلند شد. حالش آشکارا خوب نبود. انرژیش بعد از یک روز پر ماجرا تحلیل رفته بود و نگاه او با اخم چسبیده بود به صورت رنگ پریده اش.

جلوتر که رفت قبل از این که کسی چیزی بپرسد خودش بود که گفت:
- حالش خیلی بهتره.

سودابه میان خنده گریه کرد و آسمان با نگاهی که برق اشک لرزانش کرده بود، به دهانش چشم دوخته بود.

- هماهنگ کردم می ریم تهران.

بعد چرخید سمت پناهی و با جدیت گفت:

- آقای پناهی شما هم آسمان رو ببرید خونه. تا همین جا هم بیش از حد فعالیت داشت و بهش استرس وارد شد.

پناهی به سودابه نگاه کرد و سودابه به آسمان.
دخترک ولی هنوز نگاهش میخ او بود.
-می برینشون تهران؟

صاف نگاهش کرد. چرا چیزی را که همین چند دقیقه
ی پیش گفته بود، دوباره می پرسید؟ سرش را تکان
داد و آسمان ملتمسانه گفت:
-می شه من ببینمشون؟

تعجب کرده بود، نه فقط خودش، که پناهی و سودابه
هم. آسمان با بی قراری نگاهی به سودابه انداخت.
معذب بود و پیش خودش فکر می کرد شاید سودابه
از این خواسته اش ناراحت شود.
-آخه من که دیگه نمی تونم ببینمشون!
سودابه بی صدا لب زد:

-عزیزم.

ولی البرز گفت:
-فرهاد هنوز بی هوشه.

#تاانتهایشب
#کپی نکنیم
#پارت 368

آسمان لب های خشکش را برای لحظه ای تو دهانش
برد و بعد مظلومانه خیره شد در چشم های البرز و با
سری که بی اختیار کمی کج شده بود، گفت:

-تو رو خدا آقای دکتر. می شه؟
به جای او، پدرش بود که با لحن همیشگی اش جواب
داد:
-البرز به خاطر خودت می گه دختر.

در خود فرو رفتن آسمان را حس کرد. می توانست
حدس بزند که صلابت و سختی پدرش او را معذب می
کند. دست کشید روی صورتش. به خودش نهیب می
زد یا آسمان؟ نفسی گرفت و گفت:

-من از دست تو چیکار کنم دختر؟

-آسمان؟

لب هایش خشک بود و زبانش انگار در دهانش نمی
چرخید. یک منبع عظیم نور انگار پشت تاریکی پلک
هایش به انتظار نشسته بود. کلافه بود. انگار باید
اسم دیگری را صدای می زد و به جایش لب زده بود
"آسمان". سعی پلک هایش را باز کند. سنگین بود و
تکان نمی خورد، زبان و سرش هم همین طور. انگار
به همه ی تنش وزنه وصل شده بود.

-آقای دکتر؟ صدای منو می شنوید؟ استاد؟

پلکش لرزید ولی باز نشد.

-چشم هاتون رو باز کنید. شما بی هوش بودید. آقای دکتر صدای من رو می شنوید؟

می شنید و نمی شنید. پلک هایش باز لرزید و اندکی باز شد. نور از لای شیارش زد توی چشمش. چشم هایش باریک تر شد. حسی وادارش می کرد سر بچرخاند و به سمت چپش نگاه کند.

ولی نای چرخاندن سرش را نداشت. چیزی جلوی چشمش جرکت کرد. سایه اش باعث شد، هجوم نور کمتر شود و چشم هایش را باز تر کند. زن سپید پوش را می دید.

-خب خداروشکر بهوش اومدید. لطفا تکنون نخورید. ممکنه درد داشته باشید. یکی از دنده هاتون شکسته. به سرتون هم آسیب وارد شده. الان براتون دارو...

همه ی قدرتش را به کار گرفت و سرش را کمی چرخاند. چشمانش می رفت و می آمد. نمی توانست

حرکتش را کنترل کند. تا در نهایت توانست از گوشه
ی چشم به جایی که انگار بندهای احساسش به آن
متصل بود نگاه کند.

آسمان از ذوق دست گذاشت روی لبش. فرهاد با
آرامش پلک زد.

-خوبید آقای دکتر؟

لب زد:

-دخترم.

-دخترتون؟ همون خانومی که پیش آقای دکتر هستن؟

دوباره گفت:

-دخترم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

-باشه. اجازه بدید یکم شرایطتون ثابت بشه. بعد می
تونن بیان.

چشم بست. گوشه ی چشمش تر شد. صدای البرز در
آخرین لحظه در ذهنش پژواک وبی صدا زمزمه کرد:

-آسمان!

چقدر گذشت تا سایه ی حضور آسمان در سپیدی فضا
قد کشید و او آنقدر قدرت گرفته بود که سر بچرخاند
در جهت کشش احساسش، نمی دانست.

فقط وقتی که نگاهش افتاد در چشم های کشیده ی
خیسش، با صدای خش دار و گرفته و گنگش خواند:

-آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟

آسمان میان گریه خندید. دستش را گذاشت روی لب
هایش و فرهاد دست بلند کرد برای نزدیک آمدنش.

- عمرا مارا مهلت امروز و فردای تو نیست
من که امروز مهمان توام فردا چرا؟
آسمان کنارش رسید با گریه گفت:
- آقای دکتر؟

بعد دستش انگار نه به دستور عقل که به حکم
احساسش نشست میان انگشتان حریص فرهاد.
- خوبین؟ من خیلی ترسیده بودم.

فرهاد چشم هایش را بست. چین های کنار چشمش تر
شد. چشم که باز کرد شده بود فرهادی که آسمان می
شناخت. با همان نگاه شوخ روشن.

- کار خدا رو ببین! جامون چطور عوض شده.
آسمان بی اختیار هق زد:

- شما فقط خوب بشید.

انگشتان آسمان را با همان زور اندکش محکم تر
میان دستش گرفت.

-خوب می شم. این اولین بارم نیست. یه بار دیگه هم
این بلا سرم اومده. اون وقت هم چشمم رو که باز
کردم، یکی مثل تو رو دیدم.

آرام و نامفهوم زمزمه کرد:

-چشماش عین تو بود. اشکی و بغض دارولی خودش
دیگه نفس مداشت.

آسمان از میانش فقط "نفس" را شنید. با دست دیگر
اشکش را پاک کرد و به هوای کمک به او پرسید:

-نفس؟ نفس اسم دخترتونه، مگه نه؟

فرهاد نگاهش کرد. با حسرت لب زد:

-دختر من اسمش نفس نیست. خودش نفسه که
اسمش می تونه منو وصل کنه به دنیا.

آسمان مفهوم حرف هایش را نمی فهمید. دستش را
با خجالت از دست او بیرون کشید. صورت بی رنگش
از گریه ملتهب شده بود.

-زودتر خوب شید آقای دکتر. بهم قول بدید که یه روز
محبوب زیبا رو دوباره برام می خونید.

جمله های فرهاد گنگ شده بود. هنوز آنقدر انرژی
نداشت تا هجوم این همه احساس را تاب بیاورد.
-با تو باید... اولین شب آرامش خوند. بودنش حکم
دم مسیحایی داره... وقتی تو می گی مگه می تونم...
زنده نمونم؟

آسمان نفس نفس می زد. سینه اش از تپش های تند
و بی قرار قلبش با شتاب بالا و پایین می رفت. فرهاد
چشم هایش را بست. اشک از گوشه ی چشمش سر
خورد. البرز به پرستار اشاره کرد و او جلو آمد و
دست گذاشت روی بازوی آسمان.

آسمان گیج نگاهش کرد. حس می کرد از حجم
احساسات مشاعرش را از دست داده است.
-دیگه کافیه. اجازه بدید استراحت کنن.

نگاهش از صورت پرستار گذشت و پشت سرش به
البرز رسید. البرز سرش را به معنی بیا تکان داد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت370

مثل یک عروسک اختیارش را سپرده بود به
دست‌های پرستار. جلوی در سرش را به عقب
چرخاند و چشم دوخت به مردی که چشم‌های روشنش
دوباره بسته شده بود. دست قدرتمندی که دور
بازویش حلقه شد، نگاهش را از فرهاد گرفت. البرز
او را به طرف خودش کشید. هرم نفس‌هایش از پشت
ماسکی که روی دهان و بینی‌اش بود، پوستش را
می‌سوزاند.

سرش را با تانی بالا آورد و خیره شد در چشم‌های
سیاه حق به جانب او. مشاعرش به درستی کار
نمی‌کرد انگار. لب‌های البرز تکان خورد.

- الان خیالت راحت شد؟ دیگه به حرفم گوش می‌کنی
برگردی خونه؟ می‌دونی ساعت چنده؟

به جای فهمیدن و جواب دادن به سوال‌هایش زل زده
بود در سیاهی چشمان براقش که در آن تصویر
خودش را می‌دید، نزدیک و واضح. میان همان حال
بد سعی کرد خودش را عقب بکشد. البرز اخم کرد و
محکم‌تر بازویش را گرفت.
- کمکت می‌کنم.

دستش را کشید و آسمان با قدم‌های آرام همراهش به
طرف در رفت. حالش خوب نبود. حس‌هایش انگار
فلج شده بودند که نه تپش‌های قلبش را حس می‌کرد
و نه نفس‌هایی که کند و کرخت می‌رفت و می‌آمد.
دکتر به کسی چیزی گفت. صدای مردانه‌اش در
گوشش چند بار پژواک شد. در را برایش باز نگه
داشت و به محض بیرون آمدن قاب چشم‌هایش پر شد

از تصویر صورت محزون پدرش که پشت در به
انتظارش ایستاده بود.

- دیگه ببریدش خونه آقای پناهی. تا همین جا هم
خیلی بی احتیاطی کرده. لطفا دیگه هم به جز مواقع
لزوم توی محیط بیمارستانی نبریدش.

برخلاف انتظارش، پدرش پیش نیامد. به جای آن
گوشش پر شد از صدای نرم زنی که صدایش می زد:

- آسمان جان.

یاد حرف های عجیب دکتر امیریان افتاد. به سودابه
نگاه کرد. دلش از چیزی که نمی دانست پر شده بود.
دست های سودابه با احتیاط دور تنش حلقه شد. حسی
مثل جریان برق از وجودش گذشت. دکتر هشدارگونه
گفت:

- سودی؟

یک چیزی بود. می فهمید. چیزی که دلش را آشوب
می کرد.

*

شب پیش باران باریده بود. بعد از سال‌ها جرئت کرده بود تا دزدانه لای پنجره را باز کند و غرق شود در موسیقی برخورد دانه‌های باران روی شیروانی و صدای شرشرش از ناودان خانه. حتا حس بوی خاک باران خورده‌ی باغچه و نم هوا و عطر شب‌بوهای نویر بهارش از پشت ماسک، برایش عجیب لذت‌بخش بود.

از ترس فهمیدن و غروندهای آرمان یا نگاه پرشماقت پدرش تنها به قدر یک وجب پنجره را باز کرده بود و همین شده بود یک راز دخترانه پنهانی.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

هنوز حس و حال دیشب در وجودش جاری بود. شال قرمز و مشکی کشمیرش را روی تک صندلی گوشه‌ی گلخانه گذاشت و چشم چرخاند میان رنگ‌بازی گل‌هایی که مثل خودش به بهار امسال رسیده بودند.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت: "توی تقویم خدا هیچ روز بدی نیست، به شرطی که آدمی سختی دیروز و امید فرداش رو از یاد نبره." حرف بابا محمد علیش را حالا از دل و جان می‌فهمید.

گلخانه گرم بود و مثل هوای بیرون، رد و نشانی از خنکای روزهای اول فروردین نداشت. جلوتر رفت و چشم دوخت به گل‌هایی که سختی زمستان را رسانده بودند به وعده‌ی بهار. یکی از گل‌هایش از قد گلدان بلندتر شده بود.

لبخند نرمش پشت ماسکی که زده بود گم شد. کمرش را خم کرد و با مهربانی خطاب به گل گفت:

- تو از کی انقدر بزرگ شدی که من نفهمیدم جغله؟
بعد صاف ایستاد و با چشم دنبال گلدان‌هایی که روز
پیش آرمان برایش خریده بود گشت. کنج دیواره‌ی
شیشه‌ای پیدایشان کرد. چشم‌هایش درخشید.

آستین‌های بافت نازکش را بالا زد.

- وقتشه بری خونه‌ی جدیدت!

می‌خواست قدمی به جلو بردارد که صدای باز شدن
در سرش را به عقب چرخاند. آرمان بود. با اخم‌های
گره کرده و صورتی که سفیدی‌اش به طرز آشکاری
رنگ گرفته بود.

- اینجا یی آسی؟ چرا نگفتی می‌آی گلخونه؟

نگران شد. لحظه‌ای به صورت ناآرام آرمان نگاه
کرد. بعد پرسید:

- حواستون پیش فیلم بود، دیگه صداتون
نکردم. چیزی شده؟

آرمان لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد با اخم به بیرون اشاره کرد و گفت:

- بیا مهمون اومده.

مهمان؟ مگر چقدر از آمدنش می‌گذشت؟ ماسکش را پایین کشید.

- مگه قرار بود کسی بیاد؟

آرمان بی‌حوصله این پا و آن پا کرد.

- چه می‌دونم. عیده دیگه، می‌آن.

جلوتر رفت. شالش را از روی لبه‌ی صندلی کشید و انداخت روی شانه‌اش. برای لحظه‌ای حسی از دلش گذشته بود که نمی‌خواست به آن پر و بال دهد. حتا خیالش هم بیش از حد کودکانه بود. موهایش را پشت گوشش زد. آرمان جلوی در بی‌حرکت ایستاده بود و با جدیت نگاهش می‌کرد. سعی کرد به رویش لبخند بزند. چشم‌هایش را به شوخی درشت کرد و پرسید:

- نمی‌ریم؟

آرمان باز اخم کرد.

- نمی‌خوای بررسی مهمون کیه؟

زل زد در چشم‌های طوفانی آرمان و یاد پیام روز قبل افتاد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت372

سعی کرده بود خنده‌اش واقعی باشد و بی‌خیال.

- چه فرقی داره؟ به قول بابامحمدعلی مهمون حبیب خداست و برکت سفره.

آرمان مقهور بازی‌اش نشد. لب‌هایش را توی دهانش کشید و با بعد با حرص گفت:

- مهمون داریم تا مهمون.

بعد عقب کشید و در مقابل چشم‌های متعجب آسمان و
ابروهای بالا رفته‌اش از گلخانه بیرون رفت. آرمان
این چند روز، نه برادری بود که در تمام عمرش
می‌شناخت و نه غریبه‌ای که چند روز انگار در
جلدش حلول کرده بود. مهربان بود و بی‌قرار. تلفیقی
عجیب از برادر عزیزش و آرمانی که هیچ‌وقت ندیده
بود.

آرمان بیرون در منتظرش ایستاده بود. گوشه‌اش را
از روی میز چوبی کوچک گوشه‌ی گلخانه برداشت و
از در بیرون رفت. هوا خنک بود و هنوز بوی باران
داشت. باد شاخه‌های رقصان بید را به حرکت در
آورده بود. بعد از بیرون آمدنش، آرمان در را بست و
قفلش را انداخت. نگاهش کرد. با لبخندی که از
لب‌هایش قد کشیده بود تا چشمان روشنش. کار آرمان
که تمام شد، با اشاره‌ی دست او همراهش شد و با
شیطنت گفت:

- انقدر بداخلاق بودن خوب نیستا! می‌گن آدم از اول
سال هر جوری باشه تا آخرش هم همونه.

آرمان نفسش را عمیق بیرون فرستاد. دروغ بود اگر می‌گفت، بی‌قراری آرمان دلش را از فکر روزهای نیامده نمی‌لرزاند. آرمان از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. سرش را کامل به طرفش چرخاند. ماسکش را پایین کشید و برای خوب کردن حال دل برادرش گفت:

- فکر خودت نیستی، حداقل فکر من و بابا محمد علی بینوا باش که باید یه سال تموم این اخلاقتو تحمل کنیم.

رسیده بودند به حیاط جلویی خانه که آرمان زیر لب و به تلخی زمزمه کرد.

- از امسال متفرم آسی!

بعد قدم‌هایش را تندتر کرد و او را در بهت حرفی که شنیده بود، پشت سرش جا گذاشت. آرمان کنار پله‌ها که رسید، ایستاد. به عقب چرخید و به او که به طرز آشکاری قدم‌هایش کند و کرخت شده بود، نگاه کرد.

بیشتر از یک هفته بود که به افکار درهم و برهم در ذهنش مجال جولان نمی‌داد. افکاری که خواسته و

ناخواسته از پستوهای ذهنش سرک می‌کشید و
ناآرامش می‌کرد. نگاهش از صورت گرفته‌ی آرمان
سر خورد تا کفش‌های نویی که جفت هم جفت شده
بود. لبخند محزون روی لب‌هایش به خیال‌هایش دهن
کجی می‌کرد.

دست آرمان به طرفش دراز شد. جلوتر رفت و
خودش را سپرد به سایه‌ی حمایت برادرش. صدای
حرف زدن زن عمو ملیحه که در گوش‌هایش نشست،
یاد مامان حوریه‌اش افتاد. مادرش همیشه می‌گفت:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت373

«خدا خیرش بده ملیحو، تا صبح سر امام حسین،
بعدازظهر سر یزید»

آن وقت‌ها معنی حرفش را نمی‌فهمید و تنها از کل حرفش می‌دانست سر امام حسین بودن خوب است! همیشه هم پشت‌بندش می‌گفت: «حالا هر اخلاقی هم که داشته باشه، خدا خیرش بده، برای من سر آسمانم خواهی کرده.»

و او روزهایی را به یاد می‌آورد که مادرش مجبور بود، برای انجام کاری از خانه خارج شود و او را به خاطر حال بدش می‌گذاشت پیش زن عمو ملیحه.

رسیده بودند پشت در و هنوز صدای زن عمویش تنها صدای قابل تشخیص بود. زن عمو عادت داشت به بلند حرف زدن. مادرش می‌گفت اوایل ازدواجش بارها سر این که عمه فخری به او گفته بود: «مگه بلندگو قورت دادی؟» قهرش آمده و میانشان شکرآب شده بود.

پشت در آرمان نفسش را با حرص بیرون فرستاد و در را برایش باز کرد. انگشت‌های یخ زده‌اش را در هم مشت کرد. این مدت بابا محمد علی آشکارا اجازه روبرو شدن با آن‌ها را نداده بود و حالا نمی‌دانست

قرار است با چه چیزی روبرو شود. از صدای باز شدن در بود یا حس حضورشان که لحظه‌ای سکوت شد. بعد صدای عمه فخری در گوشش نشست:

- آسمان؟ عمه؟

از راهرو گذشت و بی‌دلیل صدای ملتمس همسر دکتر امیریان در گوشش پیچید:

- می‌آی آسمان جان؟

وارد هال بزرگ و نورگیر خانه شد. شوهر عمه‌اش اولین نفری بود که از روی مبل بلند شد. لبخند به لب داشت و نگاهش شبیه خود همیشه‌اش بود. همانی که در عصرهای سرد زمستان وقتی اجازه‌ی رفتن به مدرسه را نداشت، برایش مسئله‌های ریاضی و هندسه را توضیح می‌داد.

- سلام دخترم.

آرام و به نرمی سلام گفت و نگاهی نرسیده به
زن عمو ملیحه لحظه‌ای روی سپهر ماند. دکتر همان
روز اول سال برایش پیام فرستاده بود و نوشته بود:
«سال نو مبارک خانوم آسمان پناهی.»

نمی‌دانست چرا با آن "آسمان پناهی" دست و دل و
افکارش جوری لرزیده بود که هنوز پس‌لرزه‌هایش را
حس می‌کرد. سپهر به رویش لبخند زد و او نگاهی
را کشاند تا صورت زن عمو ملیحه که زیرچشمی
حرکات سپهر را می‌پایید. سعی کرد لبخند بزند. با
خوشرویی گفت:

- خوش اومدید.

عمه‌اش جلو آمد و با احتیاط در آغوشش کشید.
جوری دستانش را شل دور تن او حلقه کرده بود که
انگار اگر در آغوشش بکشد قلبش خواهد ایستاد.
خنده‌اش گرفته بود.

- بهتری عمه؟ عیدت مبارک باشه.

به پدرش نگاه کرد. باز ناآرام بود و مثل تمام این مدت بی‌قرار. بابا محمد علی تعارف کرد:

- بشین خواهر. ملیحه خانم بفرمایید.

زن عمو باز رفته بود زیر پرچم سرخ یزید انگار. جلوتر آمد.

- آقا داداش دخترت تهرونی شده قبول، ولی ما هنوز قد این همه سال ازش سهم داریم.

از فراز شانه‌ی زن عمویش گیج و گنگ به صورت رنگ پریده‌ی پدرش نگاه کرد. تهرانی شده بود؟ پدرش نگاه گرفت. شوهر عمه‌اش بلند و پرهیاهو به آرمان چیزی گفت. جوابش را به جای آرمان، سپهر داد و او هنوز به پدرش نگاه می‌کرد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

همه جا انگار که در هاله‌ای فرو رفته باشد، تنها خودش بود و نگاه فراری پدرش. مدت‌ها می‌شد، یقین کرده بود به بودن چیزی که ماهیتش را نمی‌شناخت و همین هم وحشت‌زده‌اش می‌کرد. هیاھوی حرف‌ها و تعارفات رو به افول می‌رفت و او هنوز دلش بند نگاه گریزان پدرش بود. آرمان صدایش کرد. به عقب چرخید. آرمان کنار کانتر آشپزخانه ایستاده بود. نگاهش را که دید گفت:
- آسی بیا.

شبیہ راه فرار بود از هزاران علامت سوالی که به ذهنش هجوم آورده بودند. لبخندی به روی مهمان‌ها پاشید و به طرف آشپزخانه رفت. آرمان پشت به او در کابینت را باز کرده و استکان‌ها را دانه دانه بیرون می‌گذاشت.

- می‌تونی شیرینی رو بچینی؟

جلوتر رفت. به جعبه‌ی روی میز نیم نگاهی انداخت.
نه آرمانی که هیچ‌وقت نگذاشته بود آب در دلش تکان
بخورد، در این شرایط برای چیدن شیرینی صدایش
کرده بود و نه خودش برای کمک آمده بود.

آرام گفت:

- آرمانی؟

دست آرمانی با استکان میانه‌ی راه مکث کوچکی کرد.
صدای ریز و ناواضح حرف زدن عمه‌اش را از بیرون
می‌شنید. مگر خواستگاری بدون حضور او نقطه‌ی
پایان نبود؟ مگر با اخلاقی که در عمه‌اش سراغ
داشت، با وجود دعوای سپهر و آرمانی نباید دلخور و
ناراحت می‌بود؟

قدمی جلوتر رفت. پس چرا همه چیز طور دیگری
بود؟

- چیزی هست که تو و بابا محمد علی فکر می‌کنین من
نباید بدونم؟

آرمان پشت به او کف هر دو دستش را روی سطح
کابینت گذاشت و وزنش را انداخت روی دست‌هایش و
سرش را پایین آورد.

- اگه به من مربوطه...

آرمان یک دستش را روی صورتش کشید و به
طرفش چرخید. حرکت و صورت ملتهبش جمله‌اش را
ناکام گذاشت. منتظر حرفی نگاهش می‌کرد. هنوز
صدای ریز حرف زدن از بیرون به گوش می‌رسید.
آرمان زیر لب واگویه کرد:

- از امسال بیزارم آسی.

بغض داشت انگار. آب دهانش را سخت فرو داد.
یادش بود آن وقت‌ها؛ یکی از روزهایی که تا سرحد
مرگ حالش بد شده بود، به جای خودش آرمان از
ترس زده بود زیر گریه. آن وقت مامان حوریه تشر
زده بود:

«گریه تو به چه دردش می‌خوره. مثل یه مرد واقعی
پشت و پناهِش باش.»

نمی‌دانست مادرش آن روز برای ساکت کردن آرمان
این حرف را زده بود یا ایجاد حس حامی بودن در او.
هر چه که بود بعد از آن روز دیگر گریه‌اش را ندیده
بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت375

نگاهش چسبید به برقِ قطره اشکِ سرگردانی که
انگار از ازل در چشم‌هایش خانه داشت. آرمان دوباره
تکرار کرد:
- از امسال بیزارم.

حس می‌کرد، قلبش تحمل سنگینی که روی سینه‌اش افتاده را ندارد. دستش برای بالا آمدن و نشستن روی قفسه‌ی سینه‌اش معطل مانده بود. آرمان نگاهش را از او دزدید.

- برو لباس‌تو عوض کن. خونه خیلی گرمه. سرما می‌خوری، اون دکتره غرض رو سر ما می‌زنه. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- بعد بیا این شیرینی‌ها رو بچین، من بلد نیستم مثل تو خوشگل بچینم.

چرا حرف‌هایش شبیه سوگنامه شده بود؟
- به قول بابا محمدعلیت که همش می‌گه دختر چشم و چراغ خونه‌ست.

هنوز نگاهش می‌کرد که آرمان باز هم به طرف کابینت چرخید. دستش را بالا آورد و روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. قلبش پر سوز و گداز می‌تپید.

بدون این که چراغ‌های اتاقش را روشن کند، مقابل
آینه ایستاد. بافت نازکش را از تن بیرونش کشید و
میان سایه روشن فضای اتاق به رد قرمز کم‌رنگ
روی سینه‌اش نگاه کرد.
تهرانی شده بود؟

با دکتر امیریان هم تلفنی حرف زده بود، همان روز.
دکتر پرسیده بود:

«آسمان خانم، توی قاموس شما عیادت از
پیرمردهای علیل از کار افتاده نیست؟»
جوابش را با غصه داده بود که:
«شما که پیر نیستین!»

دکتر امیریان بلند خندیده بود و هنوز آهنگ صدایش
را در گوش‌هایش داشت.
«علیل و از کار افتاده که شدم.»
بعد برایش خوانده بود:

«تو از کدام راه می‌رسی؟
خیال دیدنت چه دلپذیر بود
جوانی‌ام در این امید پیر شد»
و به جای خط آخر شعر گفته بود:
- بیا آسمان خانم!

آن روز در پس‌زمینه‌ی حرف زدنش با دکتر، صدای
دکتر مدبرنیا را شنیده بود. نمی‌دانست به شوخی بود
یا جدی، ولی چیزی گفت و دکتر امیریان در جوابش
گفت:

- تو همین که سمرتو به خاطر من کنسل کردی کافیه!

شومیز یشمی‌اش را به تن کرد. این رنگ روی پوست
سفیدش خوب می‌نشست. دکمه‌هایش را دانه دانه
بست و روی آخرین دکمه مکث کرد. دیگر نشانی از
رد روی سینه‌اش نبود، ولی او حد خودش را خوب
می‌دانست.

روی تخت نشست و زل زد به گوشی تلفنش. در
جواب دکتر نوشته بود:
«سال نوی شما هم مبارک.»
همین و تمام!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت376

دستش را به آرامی بالا برد و حریری که با آن
موهایش را بسته بود کشید. حریر باز شد و موهای
پیچ در پیچش سر خورد و روی شانه اش افتاد.
مامان حوریه که بود، عادت داشت وقت های دلتنگی
سر روی شانه اش بگذارد. بعد مادرش دست بکشد
میان موهایش و برایش آرام و زیر لبی شعر بخواند.

پایین موهایش را در دست گرفت و چشم هایش را بست. حس غریبی داشت. یک جور کشش ناخودآگاه احساسش به سمتی که نمی دانست! حسی که بیم و امید را همزمان در خود داشت، یک ترس شیرین. چیزی شبیه لذت چیدن سیب سرخ هوا. همان اندازه وسوسه برانگیز.

شانه را از روی پاتختی برداشت و بی خبر از همه جا آن را کشید لا به لای موهای بلند و مجعدش. بی آن که بداند بیرون از اتاقش، بغض با تمام قوا پایش را گذاشته بیخ گلوی بابامحمدعلی اش.

وقتی دستش را با لرزشی آشکار کشید روی لب های خشکش و گفت:

-اون دفعه هم بهت گفتم خواهر. این حرفو همین جا چالش کن.

نگاه سپهر به مادرش درمانده بود. اما عمه فخری انگار آمده بود که حرفش را به کرسی بنشاند.

-چرا داداش؟ از سپهر بهتر سراغ داری؟ یا خبریه ما نمی دونیم!

دست های آرمان کنار تنش مشت شد. از حرص چشمانش دو کاسه ی خون بود. اگر قسم پدرش پیش از آمدن آن ها نبود، اگر حال و اوضاع آسمان نبود یا راز مگویی که حاضر بود هر چه دارد بدهد تا فقط یک روز دیرتر برملاشود، می توانست چشم ببندد روی احترام موی سفید شوهر عمه اش و حرمت مهمان و نسبتش با عمه فخری همه شان را با هم از خانه بیرون کند.

-خانم الان وقتش نیست.

زمزمه ی شوهر فخری هشدار گونه بود و باز ملیحه شده بود آتش بیار معرکه.

-آقا داداش، شما بزرگتری کن. غریبه که نیست. پسر خواهرخودته. یعنی شما به غریبه اجازه می دی بیاد خواستگاری دخترت، پسر خواهر خودتو می گی نه!

-گفتنی ها رو قبلا گفتم.

فخری جواب داد:

-دوباره بگو. ما که غریبه بینمون نیست.

پناهی نیم نگاهی به چشمان ملتمس
سپهر انداخت و بعد به خواهرش که مثل اسپند روی
آتش داغ آماده ی پریدن بود، گفت:

- حرفم همونه که قبلا گفتم. دوتا نمی شه.

فخری گوشه ی روسری را روی شانه اش بالا کشید.
تلخ و سنگین طعنه زد:

-شاید باید با کس و کارش حرف بزنیم. آره
محمدعلی؟

ملیحه هینی کشید و شوهرش بلندتر از تن نجوا گونه
ی چند دقیقه ی پیش صدای زد:

-فخری!

پناهی سیلی خورده بود انگار. روی گونه
اش سوخت و داغش نشست روی سینه اش. لبخند
تلخی زد. آرمان از عصبانیت کبود بود. لب هایش را
محکم روی هم فشار می داد که مبادا حرفی بزند. بی

طاقت به طرف راهرو رفت. میان همان حال هم می
ترسید آسمان بیاید و چیزی را بشنود که نباید.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 377

نگاه پناهی میخ صورت خواهرش مانده
بود که صدای شرمنده شوهرخواهرش در گوشش
نشست.

-ببخش آقا محمدعلی. عصبانی شد یه چیز گفت.

سپهر آرام گفت:

-دایی!

ولی او آنجا نبود. رفته بود به بیست و شش سال
پیش. وقتی با یک ساک خاکستری قدم به این خانه

@shahregoftegoo

گذاشته بود و نیمی از وجودش را روی یکی از تخت
های بیمارستان تهران چا گذاشته بود. لب های
خشکش را تر کرد.

آن روزها هم ترسش برای گفتن فکری که در سرش
چرخ می خورد، نه از حوریه که به خاطر آدم های
اطرافشان بود.

سکوتش طولانی شده بود. شاید هم این سنگینی جو
میانشان بود که به زمان وزن داده و کش دارش کرده
بود.

-محمد علی من منظور نداشتم.

لبخند غریبی زد و دست کشید روی چشمانی که تار
شده بود.

-ولی حق داری.

-دایی تو رو خدا.

ترس آشکارا در چشمان سپهر موج می زد و کسی
چه خبر داشت از وحشتی که هر چه پیش تر می
رفت، بیش تر در جانش می نشست.

-این بار حکایت زمین پدري نیست که از ترس
فهمیدن آسمان بهت باج بدم. این دفعه فرق داره، پدر
و مادرش پیدا شدن. خودم همه چیزو بهش می
گم. بعد اگه می تونی برو و دخترشون
رو خواستگاری کن.

دستش را گذاشت روی سینه اش و تکرار کرد:
-خودم بهش می گم.

شده بودند لشکر شکست خورده ای اگر چه تیرهای
فخری به هدف که نخورده بود ولی آن ها را از پا در
آورده بود. چند دقیقه از رفتنشان می گذشت و آسمان
بی خبر از همه جا با نگرانی به حال عجیب آن ها
نگاه می کرد.

-چرا به من نمی گید چی شده؟

نگاهش را میان آن دو چرخ داد که پناهی بی طاقت
از جایش بلند شد. به طرف در رفت و همزمان گفت:
-آرمان حواست به خواهرت باشه، الان برمی گردم.

پیام جمله اش واضح بود. خودش از در که بیرون
رفت انگار روح از بدنش پر کشیده بود. گوشی را از
جیبش بیرون آورد. میان لیست مخاطبینش روی
شماره سودابه مکث کرد. از این زن خجالت می کشید
و هم از احساسات پرشور مادرانه اش می ترسید.
دکتر امیریان هم که حال مساعدی نداشت! پایین تر
رفت. آنقدر که رسید به اسم دکتر مدبرنیا. دستش را
گذاشت روی دکمه ی سبز. شبیه جان کندن بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت378

دکمه را که لمس کرد، دیگر نفس هایش را حس
نمی کرد. دست دیگرش بی اختیار بالا آمد و نشست

روی سینه‌اش. ترس امانش را برید بود. منتظر جواب دکتر بود و نبود. صدای انکراالصوات بوق هم تمامی نداشت انگار. تماس که بی‌جواب ماند، دانه‌ی درشت عرق از روی شقیقه‌اش سر خورد. گوشی را کمی از کنار گوشش پایین کشید و سرش را بالا گرفت. آسمان آبی بود و دلگیر و این چه تناقض غریبی بود!

مادرش ماه‌های اول میان بیم و امیدش برای گرفتن شناسنامه، هر بار که آسمان را می‌دید، زیر لب می‌گفت: «بچه‌ی جنوب و چشم روشن و پوست مثل برف سفید؟ اینا همش نشونه است محمدعلی. این بچه روزی توئه. چه فرقی داره که از کی به دنیا اومده؟»

نشانه بود؛ نشانه‌ای که برای داشتنش از جان مایه گذاشته بود و حالا که نفس‌هایش بند او شده بود، پس دادنش خودِ جان دادن بود.

گوشی در دستش زنگ خورد. سرش را پایین آورد و زل زد به آن. نقش اسم دکتر روی صفحه چشم‌هایش

را تر کرد. بی‌توجه به هیاهوی گنجشک‌ها روی شاخه
تماس را برقرار کرد و گوشی را گذاشت کنار گوشش.
صدایش خشدار و گرفته بود، وقتی که گفت:

- الو

آب دهانش را فرو داد. چه می‌خواست بگوید؟ اصلاً
مطمئن بود؟ مگر با خودش کنار نیامده بود که حالا
وقت گفتن دست و دلش به لرزه درآمده بود.

- آقای پناهی؟

صدای دکتر رگه‌هایی از نگرانی در خود داشت و او
حتا از گفتن کلمه‌ای هم درمانده شده بود انگار.
سکوت که کرد، دکتر دوباره گفت:

- الو، صدای من رو دارید؟

دستش روی سینه‌اش مشت شد. سر چرخاند و به در
بسته‌ی خانه نگاه کرد. زیر پوستش انگار مواد مذاب
در جریان بود و قلبش در سینه جوری می‌کوبید که
انگار بخواهد سینه‌اش را بشکافد و بیرون بجهد.

جواب داد:

- سلام آقای دکتر. خوبید ان شاءالله؟

دکتر با مکت جواب داد:

- سلام... من خوبم، متشکرم. ولی انگار شما خوب

نیستید. موردی پیش اومده؟

چقدر منظورش از "مورد" آشکار بود و همین هم باعث شد، لبخند محزونی روی لب‌هایش بنشیند و با آهی عمیق بگوید:

- درمورد آسمان می‌خواستم...

مرد آن سوی خط نگران شد. با عجله‌ای که از او

بعید بود، میان حرفش آمد و گفت:

- آسمان چی شده آقای پناهی؟

به طرز عجیبی حس می‌کرد، حتا حق حساس شدن به

این واکنش عجولانه‌ی او را ندارد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت379

سکوت که کرد، دکتر بی طاقّت گفت:
- الو؟

صدایش بی رمق بود:

- مزاحمتون شدم که... می خوام با آسمان حرف بزنم
آقای دکتر. باید همه چیزو بهش بگم... ولی می ترسم.
می ترسم مشکلی براش پیش بیاد.
دکتر فوراً گفت:

- چرا باید الان همه چی رو بهش بگید؟ آسمان هنوز
سه ماه کامل نیست که جراحی کرده. کسی حرفی
زده؟ سودابه چیزی گفته آقای پناهی؟ فرهاد که
می دونم هیچ وقت همچین درخواستی نمی کنه.
مخصوصاً با شرایط آسمان. اگه به خاطر تماس های
اخیرشه که بذارید به حساب دوره سختی که از سر
گذرونده.

پرده‌ی پنجره تکانی خورد و سایه‌ی آسمان از پیشش
همه‌ی نگاه بابا محمد علی‌اش را از آن خود کرد. آرام
گفت:

- کسی به من حرفی نزده آقای دکتر که اگه بزنی هم
حقه.

- پس چه عجله‌ایه؟

هنوز نگاهش روی سایه‌ی حضور آسمان پشت
پنجره مانده بود و ذهنش برق حرصی را که وقت
رفتن در چشمان فخری دیده بود، دوره کرد. فخری را
خوب می‌شناخت؛ این که بعد از چند سال دل به دل
پسرش داده و با او راه آمده بود، به خاطر طمعش
بود و افکاری که آسمان را به شکل لقمه‌ی چرب و
نرم می‌دید. می‌خواست دست بگذارد روی متانت و
محبت ذاتی نازدانه‌اش و او محمد علی پناهی نبود اگر
که می‌گذاشت!

با صدای آرام و انگار که برای خودش واگویه کند،
گفت:

- یه مسئله‌ی خانوادگیه. نمی‌خوام آسمان از زبون
کس دیگه حقیقتو بشنوه. می‌خوام خودم بهش بگم!
باید خودم براش همه چیزو تعریف کنم.
سکوت دکتر به چند ثانیه نکشید:

- من فردا صبح اونجام آقای پناهی. تا فردا می‌تونید
صبر کنید؟

لب زد:

- می‌تونم!

پرده‌ی پنجره افتاد و سایه‌ی آسمان پشتش محو شد.
صدای دکتر محکم و مطمئن بود:

- اجازه بدید آسمان با من بیاد تهران.

بند دلش پاره شد. دستش از روی سینه‌اش کمی
بالا تر آمد.

- بذارید به دلیل علاقه‌ی سودابه و فرهاد به خودش
شک کنه. اجازه بدید قبل از اینکه از شما چیزی
بشنوه، اون‌ها رو بپذیره و باهاشون کنار بیاد.
بعد نفسی گرفت و صدایش مثل ناقوس در ذهن او
پژواک شد:

- آسمان خیلی به شما وابسته‌ست. برای پذیرش
چیزهایی که قراره بشنوه، بهش زمان بدید آقای
پناهی.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت380

زمان می‌داد! برای جدا کردن گوشتی که سال‌ها با
خون جگر به ناخن پیوند زده بود، زمان می‌داد. دست
کشید روی چشمی که از جوشش اشک می‌سوخت.

@shahregoftegoo

- من قبلا بهش در مورد اینکه بیاد دیدن دکتر امیریان گفتم. امشب باز هم می‌گم.

سکوت مرد آن سوی خط مشخصا تحت تاثیر لحن پناهی بود.

- راضیش می‌کنم با شما بیاد تهران، آقای دکتر.

صدای دکتر محکم و پراطمینان بود.

- ممنون.

نفس عمیقش پیچید میان گوشی. دعوای گنجشک‌ها از روی شاخه درخت کشیده بود به گوشه‌ی باغچه. نگاهشان کرد. دست و دلش باهم برای آسمانش می‌لرزید. شبیه اتمام حجت بود، مردانه و پنهانی!

- آخه شما امین دکتر امیریانید!

یک جمله و یک بار مسئولیت که می‌نشاند روی شانه‌ی مرد آن سوی خط.

_خیالتون راحت باشه. فردا می‌بینمتون.

ممنون آقای دکتر.

تماس را که قطع کرد، فکر و دلش پر بود از افکار
متناقضی که مثل شب و روز باهم در تضاد بودند.
نمی‌دانست باید برای آخرین روزهای پدرا نه‌اش
غمگین باشد یا به‌خاطر پیدا شدن اندکی فرصت و
مجال برای گفتن حقیقت به آسمان خوشحال!

آرام از پله‌ها بالا رفت. روی ایوان که رسید نگاهی
به آسمان انداخت. دیگر آبی روشن نبود و باز غم از
آن شره می‌کرد. زیر لب و انگار برای راضی کردن
دلش خواند:

- غلام همت آنم که زیر چرخ کی بود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.

در را که باز کرد، بوی چای دارچین و گرمی دلچسب
خانه به جان‌ش نشست. نگاهش دوری در فضای خانه
زد و در نهایت رسید به آرمان که با چشم‌هایی نگران
از کنار کانتور به او چشم دوخته بود.

- خواهرت کجاست؟

چشم‌های آرمان انگار که از شنیدن لفظ خواهر دردش
آمده باشد، جمع شد. آرمان زیر لب گفت:

- رفت تو اتاقش.

پناهی سرش را تکان داد.

- چای بریزم؟

نگاهش به ماگ بزرگ کنار دست آرمان آنی بیشتر
طول نکشید. "نه" ای گفت و به طرف راهرو رفت.
این بیت از شعر حافظ در ذهنش چرخ می‌خورد. از
راهرو گذشت و جلوی اتاقش لحظه‌ای مکث کرد. بعد
به طرف در اتاق آسمان چرخید. هم‌زمان با زدن
ضربه‌ای به در صدایش زد:

- آسمان بابا؟

به دقیقه نکشید که در باز شد و آسمان در میان قاب
در با گره‌ای که از نگرانی میان ابروهای دخترانه‌اش
افتاده بود، نگاهش کرد.

- بله بابا محمد علی.

نگاهش را از او گرفت. کتش را از تن بیرون کشید و
روی ساعدش انداخت.
- فردا دکتر می‌آد دیدنت.

آسمان با حیرت تکرار کرد:
- دکتر؟

سرش را بالا برد و چشم دوخت به چشم‌های روشن و
کشیده‌اش.
- آره. دکتر مدبرنیا.

بعد چرخید به طرف اتاقش. بقیه‌اش را شب مفصل
می‌گفت. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت که
آسمان پرسید:

- برای چی میان منو ببینن؟

مکت کرد. آسمانش چه می‌خواست که بشنود؟

- قبلای برای چی می‌اومد بابا؟ باز هم برای همون!

در را باز کرد و بدون توضیح دیگری وارد اتاقش
شد. "آسی" گفتن آرمان را که شنید، خیالش راحت

شد. کتش را روی آویز انداخت و پشت میزش
نشست. باز شعر در ذهنش چرخ خورد. در دوات را
باز کرد. درشت‌ترین قلمش را برداشت. می‌خواست تا
شب ده‌ها بار این شعر را مشق کند.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت381

روشنی روز از لای شیارهای پرده قد کشیده بود تا
پشت پلک‌هایش. چشمانش را به آرامی باز کرد و با
نفس عمیقی خنکای دلچسب اتاق را روانه‌ی ریه‌اش
کرد. چشم‌هایش از بی‌خوابی دیشب می‌سوخت و پف
کرده بود. اتفاق عصر و حرف‌های بابا محمدعلی...

کف دستش را روی تخت گذاشت و خودش را بالا
کشید. موهایش را روی یک شانه‌اش جمع کرد. پایش
را از روی تخت پایین گذاشته نگذاشته، گوشی‌اش

@shahregoftegoo

روی پاتختی لرزید. دلش مثل ماهی قرمز توی حوض
در سینه‌اش لغزید. دست دراز کرد و گوشی را
برداشت و ناباور به اسم روی صفحه نگاه کرد.

لبش را زیر دندان برد. دست کشید روی صفحه‌ی
گوشی و پیام دکتر مقابل چشمش نقش بست.
«توی برنامه‌ات، پیاده‌روی روزانه رسیده به دو
کیلومتر. درست‌ه؟»

چندبار پلک زد تا باور کند پیام دکتر را درست خوانده
است. به ساعت گوشی نگاه کرد، هنوز تا هشت فقط
چند دقیقه مانده بود. پیام را دیده بود و دکتر به
انتظار جوابش بود و او انگار هیچ جمله‌ای برای
پاسخ در ذهنش نداشت.
تعالش آن قدر طول کشید که دوباره دکتر برایش
نوشت:

«خانم آسمان پناهی؟!»

چرا همیشه اسمش را کامل می‌گفت؟ موهای جلو آمده
در صورتش را پشت گوشش فرستاد و جواب داد:
«سلام آقای دکتر.»

«سلام، سوال من جواب نداشت؟»
معذب تکانی خورد. انگار می‌توانست دکتر را در
حالی که با چشمانش به او لبخند می‌زد، ببیند.
«بله. رسیده به حداکثر دو کیلومتر.»
«خوبه. هر روز همین ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کردی،
این‌طور نیست؟»

میان ابروهایش اخمی از سر بهت و گیجی نشست.
«چطور؟»
پیام بعدی چشمان پف کرده‌اش را تا آخرین حد گشاد
کرد.
«بیا جلوی در می‌فهمی.»

سرش بی اختیار و با شتاب با طرف پنجره چرخید.
نفسش از سایش مهره‌های گردنش لحظه‌ای بند آمد.
مبهوت با خودش تکرار کرد:

- منظورش پشت در خونه‌ست؟

با هول از لبه‌ی تخت بلند شد. توی آینه به خودش زل زد. قلبش تند و بی‌امان می‌کوبید و بند دل آویزان
برای پاره شدن انگار به مویی رسیده بود. دست
گذاشت روی سینه‌اش. جلوتر رفت و شانه‌اش را از
روی کنسول برداشت.

منظور بابا محمد علی از آمدن دکتر این وقت صبح که
نبود، بود؟ پس چرا شب پیش حرفی به او نزده بود؟
دست از سر موهایش برداشت و از پنجره به جای
خالی ماشین پدرش نگاه کرد. پدرش خانه نبود و این
ساعت آرمان هم.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

چند دقیقه‌ی بعد که در حیاط را باز کرد و از خانه خارج شد، جواب تمام سوال‌های پر از بهت و انکارش را ماشین پارک شده‌ی دکتر، درست پشت در خانه داد. متعجب و مردد میانه‌ی در باز خانه ایستاده بود که دکتر شیشه‌ی ماشین را پایین کشید. همه چیز همان قدر که فکر می‌کرد عجیب بود یا او دچار وسواس فکری شد بود. دکتر خم شد و در سمت او را باز کرد و شوخ و معنادار گفت:

- تشریف نمیاری سرکار خانم؟

با قدم‌هایی که انگار از سر گیجی و بهت زمین را لمس نمی‌کرد، جلو رفت و توی ماشین نشست. دکتر کامل به طرفش چرخیده بود و شوخ نگاهش می‌کرد. چشم‌های شوخ و هیبت جدید دکتر در لباس ورزشی چیزی بود که به چشم و ذهنش غریب می‌آمد. بی‌اختیار میان ابروهای دخترانه‌اش گره کوچکی افتاد که انگار به چشم البرز خوش آمده بود. طعنه زد:

- سلام عرض شد.

آسمان در جایش تکان خورد و با صدایی که سعی می‌کرد، لرزش از سر تعجبش را پنهان کند، پرسید:

- سلام، شما اینجا چی کار می‌کنید؟

البرز نیم نگاهی از زیر چشم به لباس‌هایش انداخت و بعد با ابروهایی بالا رفته خیره شد به چشمان خمار او که پف دورش عجیب دلچسبش کرده بود.

- معلوم نیست؟ فکر می‌کردم آقای پناهی بهت گفته.

آسمان دست‌هایش را روی سینه در هم قفل کرد.

- بابا محمد علیم فقط گفتن شما می‌آید که...

البرز ماشین را به حرکت در آورد و میان کلامش گفت:

- که مثل همیشه ویزیت کنم؟ خب درست گفتن. فقط این بار کمی فرق داره و قراره توی فضای آزاد باشه.

بعد نگاهش را گره زد به چشم‌های کشیده‌ی دختر
کنارش و با لبخندی که تنها نمودش برق میان سیاهی
چشمانش بود گفت:

- بهت قول داده بودم که بتونی پیاده تا میدان ساعت
بری و برگردی، درسته؟

آسمان پلک زد و او نگاه گرفت.

- ولی تا اونجا مسافت خیلی زیاده. باید بذاریمش
برای یه وقت دیگه... این اطراف یه پارک بود!
آسمان لب زد:

- پارک ملل.

- درسته، همینه. از کدوم طرف باید برم؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت383

ماشین رسیده بود به انتهای خیابان که آسمان به
جای جوابش زمزمه‌وار گفت:
- باید به بابا محمد علیم خبر بدم.

البرز سرعت ماشین را پشت ترافیک نرم نرسیده به
میدان کم کرد و به او که جای بهت دقایق پیش را در
صورت و نگاهش سردرگمی گرفته بود، چشم دوخت.
پف صبحگاهی‌ای که کشیدگی چشم‌هایش را بیشتر به
نظر می‌آورد توجه‌اش را جلب کرده بود.

- من به پدرت گفتم، ولی اگه خودت هم می‌خوای
باهاشون تماس بگیر.

آسمان نگاه از مسیری که دیگر باز شده بود گرفت.
پیچ‌های سرکش موهایش باز سر خورده بودند روی
صورتش. با دست پششان زد و با اندکی خجالت
پرسید:

- کی گفتید؟

البرز با لبخندی که دیگر آشکار شده بود، نگاهش کرد و همین هم آسمان را معذبتر کرده بود.

- چرا تماس نمی‌گیری تا خیالت راحت بشه؟
آسمان گوشه‌ی دامن مانتوаш را در دستش گرفت.
برجستگی گل‌های حاشیه‌ی دامن زیر دستش لغزید.
گفت:

- اگه شما گفتید، دیگه نیاز نیست!

بعد برگشت و با اشاره به مسیر گفت:

- باید این خیابون رو تا انتها مستقیم برید، بعد بپیچید سمت راست.

اعتماد و وابستگی این پدر و دختر به هم کارش را از آنچه که بود سخت‌تر می‌کرد. ولی خودش را که می‌گذاشت جای آسمان ترجیح می‌داد حقیقت را بداند، حتا اگر خوشایندش نباشد.

با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد و در همان حال که چشم به مسیر داشت از او پرسید:

- خب آسمان خانم، برام از حالت بگو.

- چی بگم آقای دکتر؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و جواب داد:

- هر چیز خوب یا بدی که مربوط به حال و شرایطت باشه.

آسمان مکت کوچکی کرد و وقتی به حرف آمد که
ذهن البرز میان طنین خوش‌آهنگ صدای او پر شد از
این سوال که، آیا تا آن لحظه چنین اصوات نرم
گوش‌نوازی را در صدای کسی شنیده است؟

هوا هنوز به خوبی گرم نشده بود و خنکای هوای
شمال به آن دامن می‌زد. ماشین را بین ماشین‌ها
پارک کرد و بعد از آسمان از آن خارج شد. نگاه
کنجکاو آسمان روی لباس ورزشی مشکی‌اش
سنگینی می‌کرد. حق داشت، همیشه او را با لباس
رسمی دیده بود!

از در پارک که عبور کردند، مچ دستش را بالا آورد
تا زمان دقیق را ببیند.

- معمولا کجا پیاده روی می‌کنی؟

آسمان سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. شال
زرشکی به پوست سفیدش می‌آمد و تضاد زیبایی را
ساخته بود. سعی کرد، در ذهنش دفعات قبلی که او را
دیده بود، به خاطر بیاورد.
- توی حیاط.

- و چند دقیقه طول می‌کشد؟
آسمان نرم جواب داد:
- حدود چهل دقیقه!
بعد انگار این حرف بیخ گلویش گیر کرده باشد، آرام
نجوا کرد:

- این مدل ویزیت دکتر رو باید تو تاریخ ثبت کرد.
البرز لبخند بی‌رنگی زد. خودش را کمی عقب کشید تا
برای عبور دو مردی که از روبرو می‌آمدند، آسمان
به او نزدیک‌تر شود. بعد ابروهایش را بالا فرستاد و
شوخ گفت:
- موافقم، همه که مثل شما پزشک اختصاصی ندارن!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت384

قدم‌های آسمان ثابت ماند. دو مرد جوان که از کنارش گذشتند، به عقب چرخید. دکتر دست‌هایش را در جیب شلوار فرو کرده بود و در فاصله‌ی نزدیکی از او ایستاده بود. سرش را بالا گرفت و چشم دوخت به صورت و نگاه آرام او. خودش برخلاف او اصلاً آرامش نداشت. قلبش تندتر از همیشه در سینه می‌تپید و خون انگار با فشاری بیشتر در رگ‌هایش جریان پیدا کرده بود.

لب‌هایش را برای لحظه‌ای تو کشید و بعد با صدای آرامی پرسید:

- شما چرا اینجا هستید؟

نگاه البرز دیگر آن چشم‌های سیاه و آرام لحظات
پیش نبود. شده بود آینه‌ای از لبخند پنهان پشت
لب‌هایش. یک دستش را از جیب بیرون آورد و با
انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد. یک تایی
ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نگفتم؟ چرا فکر می‌کردم گفتم.

آسمان چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست.

در آن لحظه با ذهنی پر از سوال‌های بی‌جواب، در
جایی که تنها چند خیابان با خانه‌یشان فاصله داشت،
از مردی که به اندازه‌ی تفاوت شب و روز با او فرق
داشت، علت بودنش را می‌پرسید و عجیب‌تر این که
میان سیاهی چشمان او طیفی از حس‌های آشنا
می‌دید.

بی‌اختیار قدمی به عقب برداشت و چشم‌هایش را باز
کرد. نور آفتاب صبحگاهی، از لابه‌لای شاخه‌های
درختان صاف و مستقیم در چشم‌هایش خورد.
چشم‌هایش را باریک کرد، بی‌آنکه بداند، ترکیب

روشنی چشم‌ها و سایه‌ی مژه‌هایش چه تصویر
دلخواهی را در نظر مرد مقابلش ساخته است.

- اگه گفتید هم حتما قانع کننده نبوده.

البرز سرش را کمی بیشتر خم کرد و مستقیم نگاهش
کرد. آسمان شبیه هیچ‌کسی نبود و انگار از همه
نشانی در خود داشت و این عجیب جذاب بود.

- تو دوست داری از من چی بشنوی آسمان؟

این دیگر ناعادلانه بود! میان بلوایی که در ذهنش راه
افتاده بود، فقط همین را کم داشت.

- حقیقتو آقای دکتر. شما با اون سر شلوغ...

میان حرفش رفت و در حالی که سرش را عقب
می‌کشید به راحتی گفت:

- یادت رفته الان توی تعطیلاتیم؟

- حتا همینم قانع کننده نیست، منظورم اینه...

مکت کرد. برای توضیح آنچه در ذهنش بود، نیاز به زمان داشت. برخلاف او که انگار دقیقاً می‌دانست چه باید بگوید.

- فکر کن من اومدم تو رو با خودم ببرم
تهران. نظرت چیه؟
پربهت زمزمه کرد:

- تهران؟

صدای زن عمو ملیحه در پس ذهنش وز وز
کرد. "دخترت تهرونی شده"

- البته اگه خودت هم دلت بخواد، فرهاد خیلی
خوشحال می‌شه تو رو ببینه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت385

بعد برای دادن فرصت به اوایی که تغییر تنفسش را
حس می‌کرد، سرش را بالا برد و به بوفه‌ای که کمی
آن طرف‌تر بود، نگاهی کرد.

- آب‌میوه مورد علاقه‌ت چیه؟ هر چند من با آب‌میوه‌ی
صنعتی مخالفم، ولی این بار رو می‌شه چشم پوشی
کرد.

آسمان انگار از روی دست‌انداز بزرگی گذشته باشد،
طول کشید تا به خودش مسلط شود و به این نتیجه
برسد که منظور دکتر تنها ملاقات از دکتر امیریان
است. کاری که خودش هم قصد انجامش را داشت و
این بین حرف بی‌ربط زن عمو را بیخود در ذهنش
بزرگ کرده است.

- سکوتت رو به حساب چه طعمی بذارم؟
جوری این سوال را پرسیده بود که آسمان نتوانست
جلوی لبخندش را بگیرد. چیزی که مکث نگاه البرز
را به دنبال داشت. بعد به طرف بوفه اشاره کرد و
گفت:

- بیا آسمان. وقت نداریم!

همراه دکتر به راه افتاد در حالی که ذهنش مانده بود پیش آن "وقت نداریم" میان حرف‌هایش. دکتر برای یک رفت و برگشت نیم ساعته وقت گرفته بود. برخلاف قدم زدن‌های کلافه کننده در حیاط که عقربه‌ها انگار زورشان می‌آمد حرکت کنند، اصلاً نفهمید چطور یک ربع مسیر رفت گذشته بود و حالا در حال برگشتن بودند. از گوشه‌ی چشم به دکتر که آشکارا سرعت قدم‌هایش را با او هماهنگ کرده بود، نگاه کرد.

اگر پیش از این می‌خواست او را در لباسی به‌جز کت و پالتو تصور کند، شک نداشت که نمی‌توانست. بی‌اختیار پرسید:

- شما از کی اینجا هستید؟

جوابی که نشنید، سرش را به طرف او چرخاند و نگاهش کرد.

- خیلی زودتر از این‌ها منتظر بودم پرسی. پس چی می‌گن که شمالی‌ها مهمان‌نوازن!

داغ شدن گونه‌اش را حس کرد. حالا خودش هیچ، بابا محمد علی چطور یادش رفته بود که او را دعوت کند؟ موهایش را همراه شال پشت گوشش فرستاد. حرکتش آن قدر واضح بود که البرز نگاهش را از او گرفت و در جواب سوالش گفت:

- از دیشب.

کنجکاو پرسید:

- واسه تعطیلات؟

البرز جوری با لبخند دوباره نگاهش کرد که از پرسیدن سوالش پشیمان شد. رسیده بودند نزدیک ورودی پارک و انگار وزنی به اندازه‌ی یک کوه داشت از روی شانه‌اش برداشته می‌شد. البرز ایستاد. دست دراز کرد و بطری آبمیوه‌ی نیم‌خورده را از دستش گرفت و در سطل زبانه انداخت.

- دوست داری فکر کن من برای سفر یه روزه اومدم
یا اگه خواستی می‌تونی فکر کنی اومدم اینجا که به
بیمار اختصاصیم سر بزنم، یا مثلاً اومدم تو رو با
خودم ببرم. همه‌ی این‌ها درسته. فقط زاویه‌ای که
بهش نگاه می‌کنی فرق داره.

دکتر منتظر و عمیق نگاهش کرد. دسته‌ی رهای
شالش را به دست گرفت. وقتی پیام او را دیده بود،
اولین لباسی که جلوی دستش بود به تن کرده بود و
حالا ذهن فرارش داشت به هارمونی رنگ‌هایش فکر
می‌کرد. جدالی که برنده‌اش نگاه دکتر بود و بی
اختیار پرسید:

- کی برمی‌گردید؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت386

@shahregoftegoo

برعکس او، مرد مقابلش انگار بیش از اندازه با
خودش آشتی بود. آنقدر که بدون پرده پوشی بگوید:
- هر وقت که تو بخوای با من بیای.

معذب شده بود و بی قرار. نگاهش را بی هدف دوخت
به دختر بچه ای که خنده کنان دنبال توپ کوچکی می
دوید. لبه ی شال بیش تر میان انگشتانش فشرده شد.
به آرامی گفت:

- من هیچ وقت اینجوری زندگی نکردم.
- چه جوری؟

سرش را بالا آورد و به چشم های مشکی و آرام دکتر
نگاه کرد. نمی خواست به افکاری که مثل موج های
دریا، نرم و خروشان از پستوهای ذهنش سرک می
کشیدند، فکر کند. به چرایی آن لحظه و حضور
پررنگ مردی که آن طور با اطمینان و در آرامش
مقابلش ایستاده و منتظر بود تا حرفش را بزند.

- من هیچ شب و روزی رو جدا از پدر و برادر
و خونواده م نبودم.

البرز نفسی گرفت و نگاهش را از روی آسمان برداشت و به جایی پشت سر او چشم دوخت.
-درست برعکس من که تقریباً هیچ وقت پیش خانواده ام نبودم.

آسمان آرام و غمگین جواب داد:

-متاسفم.

نگاه البرز که دوباره به صورت او برگشت، جای آرامش دقایق پیشش را لبخندی گرفته بود.
-چیزی نیست که بخوای به خاطرش ناراحت بشی، بعضی چیزها نداشتنشون نیروی محرکه ست.
چقدر تلاش کرده بود تا نگاهش به سمت دست چپ او نرود، فقط خدا می دانست.
-که خودتون یه خانواده ی کامل داشته باشید؟

سوال آسمان مثل صاعقه انگار برسر افکارش فرود آمده بود. داشتن خانواده هیچ وقت هدف و دغدغه اش نبود. شاید آن روزهای اولی که طنز را دیده بود، تحت تاثیر زندگی با فرهاد و سودابه به آن فکر

می کرد، اما تمام سال های بعد از جدایی اش حتا به آن فکر هم نکرده بود.

سعی کرد بحث را منحرف کند. برای رهایی مچ دست چپش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد:

-نیم ساعت شد. هوا گرم و شرجیه ، نمی خوام خسته ت کنم. تو ماشین حرف می زنیم.

ولی حواسش آسمان به جای معنی جمله های معطوف به انگشتی شده بود که حلقه ای در آن نبود. البرز که دوباره گفت:

-بریم آسمان خانوم؟

یکه ای خورد و نگاهش را از دست او گرفت و به سیاهی چشم ها و ابروهای بالا رفته اش دوخت.
-بله، بریم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 387

چند دقیقه ی بعد که روی صندلی ماشین دکتر نشست،
اولین سوالی که شنید این بود:
-درد، سوزش، گرفتگی توی قفسه ی سینه که
نداری؟

بابا محمد علی همیشه می گفت: «آدمی وقتی صفتی رو
می گیره که به روحش پیوند خورده باشه وگرنه
هزاری هم که بگن، واقعی نیست و اصالت نداره.»
حالا هم به نظرش از همه ی دلایلی که دکتر برای
آنجا بودن آورده بود، این نقش از حضورش حقیقی
ترین بود.

به صندلی تکیه زد و ماسکش را که دقایقی می شد
زیر چانه اش کشیده بود از روی صورتش برداشت.
چشم بست روی سوزشی که انتهای نفس هایش سینه
اش را به گر گر می انداخت و گفت:

-خوبم آقای دکتر.

البرز با مکت نگاهش را از او گرفت. ماشین را روشن کرد و خیره در مانیتور گفت:
-نفس های عمیق و با فاصله بکش. همیشه بعد از پیاده روی اینجوری می شی یا فقط امروز؟
انگار دکتر به جز پزشکی علم غیب هم بلد بود. آرام جواب داد:

-فقط گاهی.

-هنوز برای رسیدن به شرایط نرمال خیلی زوده ولی حواست بیش تر از این ها باید به خودت باشه.
آن "باید" و نگاه از گوشه ی چشم بعدش حساب کار را به دستش داده بود و انگار که سر امتحان تقلبش لو رفته باشد، دست و پایش را جمع کرد. با لحنی ملایم زمزمه کرد:

-من روزهای خیلی سخت تری رو گذروندم که این ها پیشش هیچه.

البرز تاکیدوار جمله اش را کامل کرد:

-که دیگه قرار نیست برگرده.

بعد به طرفش سرچرخاند و گفت:

-این رو با خودت تکرار کن آسمان.

چند دقیقه سکوت شد تا آسمان به حرف آمد
و سر خیابان خانه گفت:

-به بابا محمد علیم در مورد تهران اومدم می گم.

بدر کمر بند را کشید و کمی از شانه اش فاصله داد.
خیره به روبرو و معذب گفت:

-دیشب خودش هم بهم گفت.

سکوت البرز باعث شد سرش را به طرف او بچرخاند
و با چشم هایی که میان مردمک هایش نگرانی بیداد
می کرد، نگاهش کند. انگار برای توجیه خودش
گفت:

-من خیلی به دکتر امیریان مدیونم، به خاطر معرفی
شما و حال الانم و ...

ماشین متوقف شد و البرز با در سکوت منتظر ماند تا او حرف هایش را بزند. جلوی خانه رسیده بودند. قل کمر بند را زد. ترجیح می داد زودتر از ماشین دکتر خارج شود.

-بعد باهاتون تماس می گیرم.

می خواست از دکتر تشکر کند که ثابت ماندن نگاه او درست پشت سرش و اخمی که میان ابروهایش نقش خورده بود، نطقش را کور کرد. به عقب چرخید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت388

و چشم هایش قفل نگاه سپهر شد. کنار در خانه ایستاده بود و مستقیم نگاهش می کرد. قلبش از هول و نگرانی افتاده بود روی دور تند و با هر تپش خودش را به در و دیوار سینه می کوبید. می ترسید از

@shahregoftegoo

تیر و ترکش طعنه و کنایه‌های عمه فخری که حتا اگر
خودش نه، ولی بی‌شک نصیب بابامحمدعلی‌اش
می‌شد!

دستش را دور بند کیفش محکم کرد و لب پایش را
برای لحظه‌ای زیر دندان برد. با مکث نگاهش را از
سپهر برداشت. بودن در همچین موقعیتی را دوست
نداشت و دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن رها
شود. به طرف دکتر سر چرخاند و سعی کرد لبخند
بزند:

- ممنونم آقای دکتر.

البرز به‌جای هر حرفی با جدیت به او چشم دوخته
بود. تغییر حالت صورت و تنفس او کلافه‌اش کرده
بود. آسمان دستش را گذاشت روی دستگیره‌ی در و
پیش از باز کردنش، نرم و آرام گفت:

- روزتون بخیر باشه.

بعد با شتابی که در حرکاتش محسوس بود در را باز کرد و از ماشین بیرون رفت. سپهر هنوز همانجا ایستاده بود و به او چشم دوخته بود و آسمان به راحتی می‌توانست از میان طیف حس‌های متناقضی که از چشم‌هایش ساطع می‌شد، ترس و استیصال را ببیند. در ماشین را که بست، انگار او هم جرئت پیدا کرد تا قدمی به جلو بردارد. دعوای آرمان و او که پیش از این‌ها مثل دو روح در یک قالب بودند، هر دو را محتاط کرده بود.

- سلام. خوبی آسمان؟

ای کاش صدایش نمی‌زد، یا حداقل لحنش تا این حد پر از احساس نبود. لبخندش غریب بود و عاریه‌ای!

- سلام، من خوبم ممنون. شما کاری داشتی؟

اشاره واضحش باعث شد، سپهر با بی‌قراری این پا و آن پا کند و برای لحظه‌ای چشم بدوزد به جایی پشت سر او. مقصدی که آسمان سنگینی حضور و نگاهش را عجیب روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

- من... یعنی... آرمان خونه‌ست؟

این سوال انگار بی‌اختیار از دهانش خارج شد که با گفتن آن، خودش هم درست به اندازه‌ی آسمان تعجب کرد. آسمان به هوای لمس بند کیف، شانه‌ی پردردش را لمس کرد. صدایش زیر فشار دردی که در سینه‌اش افتاده بود، خفه و خش‌دار شده بود.

- نه. قرار بود با دوستاش صبح زود برن کوه. دیروز که گفت.

گفته بود؛ روز قبل همین‌که وارد جمع شد، آرمان شروع کرد به تعریف از برنامه‌های خودش و دوستانش برای کوه‌نوردی.

لب‌های سپهر برای گفتن حرفی باز شد ولی پیش از اینکه چیزی بگوید، صدای باز شدن در ماشین ناکامش گذاشت.

- آسمان؟

آسمان نفسش را از عمق ریه‌اش رها کرد. به عقب چرخید. دکتر ماشین را دور زد. اخم‌هایش حتا بیشتر

از دقایق پیش در هم گره خورده بود. نیم نگاهی به سپهر انداخت و پرسید:

- چرا اینجا ایستادی؟ مشکلی پیش اومده؟

از ذهن آسمان گذشت، سپهر یا هر شخص دیگری که در آن لحظه برای اولین بار او را می‌دید، باور می‌کرد این مرد جوان خوش قیافه با آن تیپ و لباس پزشکی او باشد؟ جواب احتمالا "نه" بود. نرم جواب داد:

- نه آقای دکتر، مشکلی نیست. ایشون پسر عمه‌ام هستن، با آرمان کار دارن.

البرز با همان جدیت به سپهر نگاه کرد. او را از تعقیب و گریز دفعه‌ی پیش هنوز به خاطر داشت و دانستن دلیل حضورش آنجا گره اخم‌هایش را کورتر کرده بود. درحالی‌که سرش را در جواب "سلام" زیر لبی سپهر تکان می‌داد، جواب داد:

- خب پس، اینجا نایست. خسته‌ای، باید استراحت کنی!

پیام جمله‌اش آن قدر آشکار بود که سپهر از جلوی در
کنار رفت. آسمان زیر سنگینی نگاه آن دو کلید را از
کیفش بیرون آورد و در قفل انداخت. در را که باز
کرد، البرز گفت:

- منتظر تماس هستم.

دست آسمان با کلید روی در باز شده ماند. سپهر تند
و بی‌قرار "خدا حافظی" کرد و به طرف ماشینش
رفت و نگاه آسمان چسبید به چشم‌های سیاه و حق به
جانب البرز. قلبش باز مثل ماهی تنگ بلور در
سینه‌اش سر خورد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 389

چرخ دنیا انگار در آن لحظه توقف کرده بود. میان
خط نگاه بین او و البرز که حسش بی‌هیچ تجربه‌ای

در گذشته عجیب برایش آشنا بود. جوری که انگار
یک روز، یکجایی این لحظه را تجربه کرده است.

همه چیز یک آن بود و به خودش که آمد، کلید را از
قفل بیرون کشید و در به آرامی تا نیمه باز شد.
نگاهش از البرز گذشت و پشت سرش به سپهر رسید
که با نگاهی غمگین از کنار در ماشینش هنوز
نگاهش می‌کرد. سینه‌اش تیر کشید و از دردش
بی‌اختیار چشم‌هایش باریک شد.
- آسمان؟

نگاهش از صورت سپهر پیش آمد و رسید به او.
- برو تو خونه استراحت کن.

موهایی که انگار از بند حریر رها شده و در صورتش
آمده بود، را پشت گوشش فرستاد. پای رفتن نداشت.
حسش کلاف سردرگمی بود از عذاب وجدان و ترس
و شرم و چیزهای دیگری که خوب نمی‌شناخت. مکث
که کرد، البرز با شیطنتی زیرپوستی گفت:

- درسته می‌گن شمالی‌ها خیلی مهمان‌نوازن، ولی
دیگه نه این همه تعارف!

نرم و بی‌صدا به کنایه‌ی او خندید، درست مثل وزش
نسیمی که موهایش را به رقص درآورده
بود. می‌خواست چیزی بگوید که صدای بسته شدن در
ماشین سپهر، نگاه هر دو را به آن سو چرخاند.
ماشین با دنده عقب از آن‌ها دور شد و با سرعت در
اولین کوچه پیچید.

نگاهش پر شده بود از غصه و از دلش گذشت، "ای
کاش این‌طوری نمی‌شد"

پیش آمدن البرز را از گوشه‌ی چشمش دید. دستش را
گذاشته بود روی لنگه‌ی باز در و آرام گفت:

- برو تو عصر می‌بینمت خاتم آسمان پناهی!

باز "آسمان پناهی" خطابش کرده و چیزی در
وجودش لرزیده بود. این‌طور صدا زدنش، در عین
خوشایند بودن، او را می‌ترساند. به خواسته‌اش عمل
کرد. قدم داخل حیاط گذاشت و در پشت سرش بسته
شد.

کسی خانه نبود. نه آرمان که قرار کوه با دوستانش داشت و نه بابا محمد علی که از اول صبح، نه خودش بود و نه ماشینش. جلوتر رفت. بوی بهار نارنج و افاقایی که قد کشیده بود روی سقف پارکینگ و از گوشه و کنارش آویزان شده بود را از زیر ماسک هم می‌توانست حس کند. از کنار حوض و فرشته‌ی سپید پوش میانش گذشت و خودش را رساند به نیمکت چوبی‌ای که آرمان برای گلخانه‌اش ساخته بود. روی آن نشست و نفسش را عمیق رها کرد.

شال از سرش سر خورد و روی شانه‌اش افتاد. موهایش در تلاش نسیم برای به رقص در آوردنش مغلوب شده بود. ماسکش را آرام پایین کشید.

حال این روزهایش غریب بود. جاذبه‌ای او را به سمتی می‌کشید که نمی‌شناخت. نگاهش را در حیاط چرخاند. به طرز عجیبی حس می‌کرد، همه چیز با سرعت در حال تغییر است و از همین حالا دلش تنگ بود.

گوشی در جیبش لرزید. دست در جیب کرد و
گوشی‌اش را بیرون کشید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت390

دکتر برایش نوشته بود: « صبحانه کامل - متوپرانول
- بستن چمدان »

به زورگویی شیکش لبخند نرمی زد و با یادآوری
هزار و یک چیز نگفته، لبخند روی لب‌هایش خشکید.
دختر کوچک این خانه که بود، دنیایش از در آهنی
حیاط شروع می‌شد و تا درختان حیاط پشتی به انتها
می‌رسید. درخت‌هایی که حسرت یک‌بار بالا رفتن از
آن‌ها روی دلش داغ شده بود. ولی هرچه بزرگ‌تر
شد، دنیایش نه از بعد مادی که با حرف‌های
بابا محمد علی بزرگ‌تر شد.

آن قدری که در جهان کوچک این خانه دنیای بزرگی
را تجربه کرده بود، دنیایی که از قلب آدم ها شروع
می شد و به قدر وسعت روحشان می توانست بزرگ و
لایتناهی باشد.

گوشی دوباره در دستش لرزید. به پیام روی صفحه
چشم دوخت که از یک شماره ی ناشناس ارسال شده
بود: «تو رو خدا آسمان!»

سرش را بلند کرد. روی سینه اش به قدر یک کوه
سنگین شده بود. نسیم هنوز داشت میان موهای
فرش خوش رقصی می کرد.

*

زیپ ساک را که بست، چشم دوخت به آرمان که به
لبه ی پنجره تکیه زده و نگاهش می کرد.

- نمی خوای غر بزنی؟

خودش لبخند داشت و آرمان نه.

- گفתי به بنفشه ها چقدر باید آب بدم؟

نفس عمیقی گرفت و لبه‌ی تخت نشست. با سر به
کاغذ روی میز اشار کرد.

- نگفتم همه رو نوشتم. تو هم خوندی، گفتی حله!
نگاه آرمان در جهت اشاره‌ی او رسید به کاغذی روی
میز. آسمان کیف بندی کوچکش را روی پاهایش
گذاشت و آرام گفت:
- ای کاش حرفتو بزنی و بگی چی داره اذیت می‌کنه.

آرمان نگاهش کرد. با صدای گرفته گفت:
- تو که می‌دونی من سرت منطق پنطق حالیم نیست،
چرا می‌پرسی؟ هزار بار هم تو و بابا محمدعلیت بگید
من تو کتم نمی‌ره.
- لج کردی برادر من.

گفت و به چشم دید چطور نگاه آرمان برای لحظه‌ای
مات شد روی صورتش. نگاهی که خیلی زود دزدیده
شد تا او به آرامی بگوید:

- آدم‌های خوبی‌ان.

آرمان چیزی نگفت و آسمان ادامه داد:

- دکترامیریان و همسرشو می‌گم. یه جوری‌ان، انگار
از قدیم می‌شناسمشون.

آرمان آب دهانش را فرو داد. صدایش بم بود و
خش‌دار.

- می‌دونم.

- خب؟

این "خب؟" انگار فشار دادن دکمه لجبازی‌اش بود.

- آی حرصم می‌گیره از این دکتره که...

صدای زنگ همان لحظه بلند شد و آرمان به جای
ادامه حرفش غرید:

- حرف پولو می‌زدی این‌جوری پیداش نمی‌شد.

نگاه آسمان نشست روی ساعت دیواری. درست سر
ساعت آمده بود، نه کمی این طرف‌تر، نه آن طرف‌تر.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت391

از آنچه در حال وقوع بود تنش داغ شد. این پا و آن پا کردن آرمان را از گوشه ی چشمش دید. دوباره به طرفش سرچرخاند. آرمان جلو آمد و روی صندلی کنسول نشست. صدای "بله" گفتن بابامحمدعلی از بیرون اتاق، پس زمینه ی حرکتش شده بود.

نگاهش را دوخت به چشم های دودو زن آرمان. با صدای ملایمش پرسید:

-چیزی می خوای به من بگی؟

آرمان مکث کرد. صدای باز شدن در حیاط آمد و قدم های بابامحمدعلی که وارد ایوان شده بود.

-یادته مامان حوریه یه مثل داشت که می گفت، آب
چه ابر باشه، چه دریا، چه بارون، اصلش یکیه فقط
اسم و رسمش عوض شده؟

آسمان آرام پلک زد. باز دلش داشت فال بد می زد.
نفس آرامی گرفت و فکرش را کشاند سمت خاطره ی
دلچسبی که از مامان حوریه در یادش آمده بود.
-یادمه.

آرمان باز مکث کرد. لب هایش را روی هم فشار
داد. انگار بین گفتن و نگفتن مردد مانده بود. بعد که
با خودش یکدل شد، گفت:

- می خوام بگم، حتا اگه اسم یه چیزایی عوضش بشه
اصلش کهیچ وقت تغییر نمی کنه. مگه نه آسی؟

آسمان آرام جواب داد:
-نه.

آرمان انگار از زیر فشاری رها شده بود. نفسش را
از عمق سینه بیرون فرستاد و از روی صندلی بلند
شد. نگاهی به ساک چرمی آسمان انداخت و پرسید:

-چیزی جا نداشتی؟

آسمان هنوز نگاهش می کرد. می توانست ذهن ناآرام
برادرش را حس کند، اما چرایی اش...
آرمان دستش را به طرف او دراز کرد.
-بهت زنگ می زنم، جواب بده.

آسمان لبخند زد. فکرش با همین جمله ی آرمان از
بند رها شده بود انگار. دستش را در دست او گذاشت
و آرام از جایش بلند شد. شیطننت کرد.
-مثل دفعه ی قبل؟

صدای گنگ و یک طرفه ی حرف زدن پدرش از
جایی حوالی در حیاط می آمد. آرمان به شیطننتش
لبخند بی رنگی زد.

-هر چی می گم بگو چشم.

آسمان کشیده گفت:

-چشم!

-آفرین دختر خوب. نگران گلهاتم نباش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 392

آسمان خندید.

-کی گفته هستم؟

آرمان خنده اش را تاب نیاورد. دستش را برای در
آغوش کشیدن او بلند کرد و آسمان خزید میان
آغوشش. دستش را دور شانه ی خواهرش حلقه کرد.
در دل امید بسته بود به اصالتی که مادرش گفته بود
تغییرناپذیر است. در اتاق به آرامی باز شد و آرمان

تری نامحسوسی که گوشه ی چشمش خانه کرده بود،
با سر انگشتش پاک کرد و عقب کشید.

-آسمان بابا، آقای دکتر اومدن.

آسمان به عقب چرخید و پرسشی به پدرش نگاه کرد.
هنوز نرفته دلش برای او تنگ بود.

-هر چی اصرار کردم داخل نیومدن، گفتن راه زیاده،
نمی خوان دیروقت برس.

آرمان با نگاهی که آشکارا از آن دو می دزدید، ساک
و کوله ی آسمان را برداشت و به طرف در رفت.

-من اینا رو می برم.

نگاه پناهی میخ صورت و چشم های فراری آرمان
بود تا وقتی که از کنارش گذشت و از اتاق بیرون
رفت. بعد سر چرخاند به طرف آسمان که نگران و
معذب ایستاده و نگاهش می کرد.

- همه ی وسایلتو برداشتی بابا؟ چیزی جا نداری.

آسمان شال افتاده روی شانه اش را بالا کشید و گوشه ی آن را همراه با موهایش پشت گوش فرستاد. بغض در گلویش آب شد و انگار منتظر یک تلنگر بود تا ببارد، یک آغوش یا کلمه ی محبت آمیز!

- برداشتم.

بابا محمد علی این فرصت را نداد. خودش را از جلوی در عقب کشید و گفت:

- پس بریم بابا. زشته آقای دکترو منتظر بذاریم.

آسمان کیف کوچک بندی اش را از روی پاتختی برداشت. نگاهی به عکس مامان حوریه روی دیوار انداخت و به طرف در اتاق رفت.

دکتر مردی که چند ساعت پیش برای آخرین بار پشت در این خانه دیده بود، نبود. شده بود دکتر مدبرنیایی که برای اولین بار در بیمارستان دیده بود. همان اندازه جدی و مطمئن. مخصوصاً وقتی که برای خداحافظی با پدرش دست داد و گفته بود:

«خیالتون راحت باشه»

به این فکر کرده بود که می شد بعد از شنیدن این
لحن با صلابت به او اطمینان نکرد؟

-راحتی؟

به آرامی به طرفش چرخید. کتش را از تن بیرون
آورده و انداخته بود روی آویز پشت صندلی اش .
ولی با وجود لباس اتو کشیده و عینک افتابی ای که
به چشم زده بود، همان هیبت خاص را تمام و کمال
داشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 393

اینجا و در ماشین این مرد چه می کرد؟ مردی که
هیچ چیز از او نمی دانست و حس غالب و واضحش به
او تنها اعتماد بود. کمربند صندلی را گرفت و از
شانه اش کمی فاصله داد.

@shahregoftegoo

نگاهش گریزی زد به تابلوی بزرگ کنار جاده که
برای مسافران آرزوی سفری خوش کرده بود.

- اولین باره که همچین تجربه‌ای دارم.

البرز لبخند ناواضحی زد:

- و تجربه‌ی اولین‌ها همیشه پر هیجانه.

کمی مایل نشست و یک شانه‌اش را تکیه داده بود به
صندلی.

- فکر نمی‌کردم هیجان دوست داشته باشید.

لبخند البرز واضح شد ولی چشم‌هایش را از پشت
عینک نمی‌دید و نمی‌توانست حس نگاهش را بخواند.

- انقدر بی‌احساس به نظر می‌آم؟

بی‌اختیار دستش به طرف موهایش رفت و آن‌ها را
پشت گوشش زد.

- من کی اینو گفتم آقای دکتر؟

- من از این حرف‌ها در مورد خودم زیاد شنیدم.

بعد نگاهش کرد و با لحنی پر شیطنت گفت:

- البته پشت سرم!

معذب شد. بی‌اختیار نگاهش کشیده شد به طرف دست
چپ او که روی فرمان قرار داشت. باز حلقه در
دستش نبود و این بیشتر از بودنش او را ناآرام
می‌کرد. روی صندلی صاف نشست و خیره شد به
نارنجی پررنگی که داشت آبی آسمان را می‌بلعید.
عقب کشیدنش آن‌قدر آشکار بود که البرز فهمید و
بی‌آن‌که دلیلش را بداند سعی کرد او را به حرف
بیاورد.

- قبلا هم گفتم که من دقیقا برعکس تو بودم.

نمی‌شد بی‌تفاوت باشد. نگاهش کرد و پرسید:

- در چه موردی؟

البرز عینکش را برداشت و گذاشت روی داشبورد.
چشم‌هایش از هجوم نور برای لحظه‌ای باریک شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 395

- در مورد جدا بودن از خانواده‌ام. من تقریباً از وقتی
یادمه پدرم نبود. بعد از فوت مادرم تا یه سنی تقریباً
یه دور پیش همه‌ی فامیل موندم.

کارش را بلد بود انگار. دست گذاشته بود روی
سوژه‌ی مورد علاقه‌ی آسمان. دخترک به طرفش
چرخید. چشم‌هایش شده بود شکل دو علامت سوال و
چقدر دیدن این حالت او برای البرز جالب بود.
آن قدری که برخلاف عادتش، کمی از جزییات
روزهائی که بر او گذشته بود حرف بزند. با سر
انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد.

- فکر کنم دوازده سیزده سالم بود که رفتم پیش
فرهاد و سودی و اونجا موندگار شدم.

- پدرتون کلا نمی‌اومدن؟

در صدای آسمان رگه‌هایی از دلسوزی بود که البرز
را به لبخند وا داشت. نگاهش کرد. در کل زندگی‌اش
چند بار با دختری مواجه شده بود که به جای تلاش
برای مجذوب کردن او، به حال کودکی‌هایش دل
می‌سوزاند؟ تجربه‌ی این لحظه عجیب به چشمش
شبیه حرف زدن‌هایش با سودابه بود.

- می‌رفت و می‌اومد. ولی وقت‌هایی هم که تهران
بود، انقدر توی بیمارستان کار داشت که گاهی چند
روز پشت سر هم نمی‌تونست همون فاصله‌ی کوتاه
رو بیاد و به من سر بزنه.

ذهن آسمان پر شده بود از تصویر جدی مردی با
چشم و ابروی مشکی که عینک سیاهش به ابهتش
می‌آمد. بی‌اختیار دقیق‌تر به البرز نگاه کرد.

انگار دنبال نقطه‌ی اشتراک میان آن‌دو می‌گشت. به
پدرش شبیه بود و نبود. مثل همه‌ی بچه‌های دنیا.
نگاهی که توسط البرز شکار شد ولی برای معذب
نکردن او حرف قبلی‌اش را پی‌گرفت.

- تا سال شصت و هشت به خاطر جنگ، بعد کمک به
حل مشکلات مردم منطقه.

تحت تاثیر جذبه‌ی الیاس گفت:

- پدرتون مرد جدی‌ای هستن.

ابروهای البرز بالا پریدند:

- کی بود می‌گفت، پدرم مرد بی‌نظیریه؟

آسمان اخم شیرینی کرد:

- مگه آدم‌های بی‌نظیر نمی‌تونن جدی باشن؟

- چرا ولی آدم‌های جدی کمتر طرفدار دارن!

آسمان بی‌حواس به شیطننت تنیده شده در کلام او
جواب داد:

- برخلاف نظر شما من معتقدم آدم‌های جدی

جذاب‌ترن. حداقل حساب آدم باهاشون مشخصه!

البرز معنادار گفت:

- چه دیدگاه خوب و موثری!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت396

بعد به نگاه پرسشگر آسمان خندید. به ساعت ماشین
نگاهی انداخت و گفت:

- از این جهت که مجبوری حدود چهار ساعت
مصاحبت با یه آدم جدی که اگه خوش شانس باشه
ممکنه مثل پدرش "بی نظیر" به نظر بیاد رو تحمل
کنی!

آسمان هر چه کرد نتوانست به خودش یفتگی جذایش
لبخند نزنه.

- چه زودم واسه خودتون نسخه می پیچید.

البرز با اشاره ی ابرو به حضور او گفت:

- معمولا نسخه هام جواب می ده.

آسمان سکوت کرد. لبخند از روی لبش پر کشیده بود. چرا آنجا بود؟ این روزها مدام در موقعیتی قرار می‌گرفت که این را از خودش می‌پرسید و جوابی برایش نداشت. فقط جوری همه چیز برای خودش دلخواه بود و دیگران تاییدش می‌کردند که جایی برای فکر و خیال‌های دیگر نمی‌ماند.

پس سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و چشم دوخت به آسفالت سیاه و براق جاده. یاد پیام صبح دکتر افتاد یا به قول خودش نسخه‌ای که جواب داده بود. این لحظه به خاطر آن بود؟ یا وسوسه‌ی دیدن و حرف زدن با دکتر امیریان و حضور در خانه‌ای که میان طیف رنگ‌های نرم و دوست داشتنی‌ای که احاطه‌اش کرده بود، انگار یکی کم بود. یکی که جای خالی‌اش را می‌شد در چشم‌های همسر دکتر دید.

- دارم فکر می‌کنم احتمالاً پشیمون شدی از ابراز علاقه‌مندیت به آدم‌های جدی.

نگاهش کرد. چقدر فرق بود بین این آدم و کسی که پیش‌تر از این می‌شناخت. چطور می‌توانست در عین جدیت دو روی تا این حد متفاوت داشته باشد؟

- آدم‌ها برای مصاحبت باید حرف مشترک داشته باشند. برای حرف مشترک هم باید هم‌دیگرو بشناسن وگرنه چه حرفی می‌مونه به جز چیزهای روتین و تکراری؟

البرز تکان سر حرفش را تایید کرد و گفت:

- اکی. بپرس!

چشم‌های آسمان تا آخرین حد درشت شده بود. با تعجب پرسید:

- چی رو بپرسم آقای دکتر؟

آن برقی که در سیاهی چشم‌هایش می‌دید، همان لب‌خندی بود که با خساست روی لب‌هایش می‌نشست.

- همه‌ی اون سوال‌هایی رو که برای شناختت از من لازممه. منم تا حالا همچین تجربه‌ای نداشتم. می‌ذارم به حساب یک اولین بار هیجان‌انگیز.

نیم‌نگاهی به آسمان انداخت. نور نارنجی خورشید روی نیمی از صورتش افتاده بود و چشم‌های قهوه‌ای روشنش را روشن‌تر کرده بود.

- در این صورت با تو توی تجربه‌ی یک اولین بار مشترک می‌شم.

آسمان لب‌هایش را تو کشید و بعد آرام پرسید:

- چرا باید این کارو بکنیم؟

راحت جواب داد:

- چون برای من مهمه!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت397

@shahregoftegoo

روزگارش شده بود تقدیر سنگ کوچکی که بر سر
راه جریان نرم و آرامی قرار گرفته. جریانی که دیر یا
زود او را با خودش راهی دریا می کرد و از آن
گریزی نبود انگار. سعی کرد ذهنش را جمله‌ی آخر او
جدا کند و نمی شد.

نفسی گرفت و عطر ملایم البرز و بوی چرم روکش
صندلی های ماشین بینیش را قلقلک داد. لب هایش
را برای لحظه ای روی هم فشار داد و بعد با تردید
پرسید:

-چرا انقدر دکتر امیریان و سودابه خانم براتون
مهمن؟

البرز که با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. این که
سر و ته حرف های این دختر می رسید به فرهاد یا
سودابه برایش جالب و تامل برانگیز بود. آسمان فورا
گفت:

-سعی کردم به موضوع مشترک برای حرف زدن پیدا کنم. به جز این چیزی به ذهنم نرسید.

البرز عینک را از روی چشمش برداشت و دقایقی خیره به روبرو سکوت کرد. چیزی که باعث شد آسمان بگوید:

-اگه دوست ندارید، نگید!

-نه!

بعد نگاهش کرد و در حالی که با سر انگشت گوشه ی ابرویش را لمس می کرد، گفت:

-داشتم فکر می کردم، چطور باید توضیح بدم.

خورشید رسیده بود به گوشه ی آسمان و بازی رنگ هایش روی صورت دختر کنارش دلخواه و چشمگیر بود ولی باریک شدن چشم های او را از زور نور تاب نیاورد و بی اختیار دست دراز کرد و سایبان سمت او را پایین کشید. حرکتی که آسمان و بیش تر خودش را متعجب کرده بود.

چند ثانیه ای که گذشت گفت:

-خب، من فرهاد رو از وقتی یادمه می شناختم
ولی سودابه رو از وقتی که باهم نامزد
شدن شناختم...

دوباره به آسمان نگاه کرد که مستقیم و منتظر به او
چشم دوخته بود. با برقی که از شیطنت میان چشم
هایش می درخشید، گفت:
-اون هم با یه عشق افسانه ای.

آسمان یاد حرف های دفعه ی پیشش در مورد عشق
آن ها افتاد. لبخند نرمی روی لب هایش نشست و به
همان نرمی لب زد:
-چقدر قشنگ!

البرز با کنجکاوی پرسید:
-به عشق اعتقاد داری؟

آسمان با این سوالش باز معذب شده بود. شالی که
می رفت از سرش سر بخورد را روی موهایش بالا
کشید. حرف زدن از همچنین مسائلی آن هم با آدمی که

چیزی از شرایط زندگی اش نمی دانست، برایش سخت بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت398

-اعتقاد دارم و فکر می کنم خیلی زیباست.

البرز با تن صدای پایین تری گفت:

-البته اگه پیدا بشه!

با حالتی گفته بود که یک دنیا سوال در ذهن آسمان قد علم کرد. سوال هایی که برای پرسیدنش نه روی پرسیدنش را از دکتر داشت و نه صمیمیتش را.

به جای آن کمی به طرف البرز چرخید و پرسید:

-بعدش رو نمی گید؟

گوشه ی بالا رفته ی لب هایش را از نیم رخش می دید. شوخ گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم تو قصه گویی استعداد داشته باشم!

آسمان بلند خندید. به کندی از او چشم گرفت و ادامه داد:

-من وقتی مجبور شدم برم پیش فرهاد و سودی که مادر بزرگم تازه فوت شده بود و پدرم مجبور بود بره جنوب... فکر می کنم پسر بچه ها به شدت نیاز به حضور یک زن تو زندگیشون دارن. حالا یا مادر، یا خواهر، یا مادر بزرگ. انگار این حضور زنانه یک جوری حساشون رو بالانس می کنه. سودی برای من مثل مادر که نه، بیش تر مثل یک دوست یا خواهر بود و تونست اون جای خالی رو پر کنه.

بعد بدون نگاه کردن به آسمان با یک مکث کوتاه گفت:

-مخصوصا که هر دو تامون توی شرایط مشابه بودیم و عزیزی رو از دست داده بودیم.

نگاهش که به چشم های غم زده ی آسمان
رسید، لبخند زد.

-این چه قیافه ایه دختر خانم؟ دارم از بیست و چند
سال پیش حرف می زنم.

آسمان به خودش آمد. حس از دست دادن را خوب می
فهمید. هنوز داغ رفتن مامان حوریه روی دلش تازه
بود و به همین دلیل به جای کلمات ساده ی البرز،
حس های پشتش را عمق جانش درک می کرد.

البرز برای تغییر حالش گفت:

-با این حساب دنیا بابت پزشک شدنم مدیون منه!
شیطننت و کنایه اش تنها طرح ماتی از یک لبخند
محزون روی صورت آسمان آورد. غم نگاه دخترک
به طرز واضحی کلافه اش کرده بود. از آینه به ساک
غذای سردی که از رستوران هتل سفارش داده بود،
نگاه کرد. می خواست حرف را به سمت دیگری
بکشد که آسمان با لحن خاصش اورا صدا زد:

-آقای دکتر؟

به طرف او سر چرخاند:

-گفتید هم شما و هم سودابه خانم عزیزتون رو از دست داده بودید.

با کنجکاوی پرسید:

-ایشون کی رو از دست داده بودن؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت399

لحظه‌ای تعدا سکوت کرد. زمین به نظرش به طرز عجیبی داشت گرد بودنش را به رخ می‌کشید. می‌توانست در پس نگاه کنجکاو آسمان، نگرانی‌ای که بی‌شک از حس ششمش برآمده بود، بخواند.

نفس عمیقی کشید. از خیلی پیش‌تر از این‌ها خودش را برای همچین لحظه‌ای آماده کرده بود.

- به نظرم این سوالو از خود سودی بپرس. فکر نکنم هیچکسی مثل خودش بتونه در مورد اتفاق‌هایی که از سر گذرونده، توضیح بده.

آسمان ولی خیال کوتاه آمدن نداشت. کمر بند را از روی شانه‌اش کشید و با بی‌قراری خاصی پرسید:
- در مورد دخترشونه؟ نفس؟

ابروهای البرز این بار از سر تعجب بالا پریده بود.
آسمان موهایی که سر خورده بود توی صورتش را با کلافگی پس زد و گفت:

- دکتر امیریان برام در موردش گفته بودن. یعنی در مورد خودش که نه، فقط گفتن اسم دخترشون نفسه... ولی بعدش... منظورم اینه که هیچ وقت دیگه هیچ حرفی در موردش نزدن!... فقط وقتی توی بیمارستان بهوش اومده بودن بازم اسمشو گفتن و خب...

البرز در سکوت منتظر مانده بود که او تمام آن گره‌هایی که ذهنش را درگیر کرده و حتا خودش هم

نمی‌دانست به زبان بیاورد. اگر به‌جای این آسمان آبی
و لطیف کنارش، هر دختر دیگری بود، خیلی راحت‌تر
از این‌ها همه‌ی حقیقت را می‌گفت.

ولی با آسمان همه چیز فرق داشت انگار. این دختر
به شکل واضحی با همه‌ی دخترانی که تا آن لحظه
دیده بود فرق داشت.

دختری که به قصه‌ی آدم‌ها ایمان داشت، بی‌شک
قصه‌ی خودش را بیشتر از بقیه باور کرده بود.
قصه‌ی آسمان پناهی بودنش را!

آسمان که سکوت او را دید، غمگین و پرغصه
نگاهش کرد. سکوت البرز را گذاشته بود، پای تایید
حرفش. صدایش از بغض و غم می‌لرزید:

- پس واسه همین که همیشه توی نگاهشون یه غمی
هست. همیشه برام جای سوال بود که یه خانمی مثل
ایشون چه غصه‌ای توی زندگی‌شون می‌تونن داشته
باشن!

حال غریب آسمان البرز را منقلب کرده بود. نگاهش
را با تانی از چشم‌های درشت و خیس او برداشت و با
اطمینان گفت:

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 400

- بعضی از غم‌ها تاریخ انقضا دارن. فقط باید صبر
کرد تا وقتش برسه.

آسمان به نیم‌رخش نگاه کرد:

- آخه چطور آقای دکتر؟ همچین غمی چطور ممکنه
انقضاش سر برسه؟

نگاه البرز این‌بار آن‌قدر سنگین و معنادار بود که
آسمان سکوت کرد.

- باز هم می‌گم. بذار خودش برات تعریف کنه.
اون وقت به حرف من ایمان می‌آری خانم آسمان
پناهی!

این لرزش دل چه بود که هر بار او اسمش را با این
لحن به زبان می‌آورد، در سینه‌اش اتفاق می‌افتاد؟
سرش به روبرو چرخید و چشم دوخت به حرکت
ماشین‌ها.

البرز دقیقاً همین را می‌خواست. همین تلنگر زدن به
شیشه‌ی ذهن او و حدس و گمانی که شک نداشت، در
پی آن می‌آمد. به نظرش آسمان باید کنجکاو می‌شد.
باید سودابه را می‌شناخت. باید عشق عمیقش را به
فرهاد باور می‌کرد. آن وقت فهمیدن و کنار آمدنش با
گذشته ساده‌تر می‌شد.

- گرسنه نیستی؟ من به سلیقه‌ی خودم برای توی راه
غذا سفارش دادم که معطل نشیم. نمی‌دونم خوشست
بیاد یا نه.

پلک آسمان لرزید. سرش را پایین انداخت و خیره شد
به ناخن‌های دستش دیگر خبری از کبودی زیرشان
نبود. به آرامی گفت:

- دستتون در نکنه!

البرز با لبخندی که روی صدایش اثر می‌گذاشت،
گفت:

- خواهش می‌کنم. ولی من اگه جات بودم حتما اول یه
نگاهی بهشون می‌نداختم بعد تشکر می‌کردم.

آسمان لبخند بی‌رنگ و محزونی زد.

- من اصلا بد غذا نیستم.

البرز با شیطننت زیر پوستی و پنهانی گفت:

- چه خوب!

جوری گفته بود که لبخند روی لب‌های آسمان بیشتر
کش آمد و این انگار خیال البرز را راحت کرد.

- چون راه دوره، نخواستم برای غذا خوردن معطل بشیم و با تاخیر برسیم. هم به خاطر نگرانی آقای پناهی و هم فرهاد و سودی که می‌دونم منتظر رسیدنمون هستن. وگرنه من خیلی هم آدم دموکراتی‌ام!

آسمان به یاد زورگویی‌های محترمانه‌اش افتاده بود.

- این مورد آخرو مطمئنید آقای دکتر؟

البرز با حالت جالبی میان خنده و جدیت گفت:

- شما شک داری؟

آسمان بی‌اختیار نرم خندید و با بالا انداختن سرش گفت:

- نه!

توانسته بود حواسش را برای آن لحظه پرت کند، ولی خوب می‌دانست ذهنش را جوری برای فهمیدن حقیقت تحریک کرده که دیر یا زود سراغ آن را خواهد گرفت.

- پس هر وقت گرسنه بودی، بگو!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت401

اولین تجربه‌ی هیجان انگیزی که به آسمان در
موردش گفته بود، برای خودش بیش‌تر از آن چیزی
که فکرش را می‌کرد متفاوت گذشته بود. زیر نظر
گرفتن آسمان و کشاندن بحث به سمت و سویی که
می‌خواست و در نهایت به حرف آوردن او با آن
صدای نرم و پر از آرامش را دوست داشت. این را
وقتی یکی دو ساعت از مسیر گذشته بود، پیش
خودش اعتراف کرد.

نزدیک تهران رسیده بودند و دقایقی می‌شد که آسمان
در سکوت سرش را چسبانده بود به پشتی صندلی و
چشم‌هایش را بسته بود. همین چند ساعت خسته‌اش
کرده بود، اثر داروها و ضعف بدنی ناشی از جراحی

@shahregoftegoo

که تا مدت‌ها طول می‌کشید، توانش را تحلیل برده بود.

تن صدایش که آرام‌تر شد و جملاتش کوتاه، خودش پیشنهاد کرد که کمی چشم‌هایش را ببندد و حالا از آن "کمی" زمان زیادی می‌گذشت.

تهران شده بود شهر ارواح، خلوت و خالی و سوت و کور. نه خبری از خیابان‌های همیشه شلوغش بود و نه مردمی که برای دقیقه‌ای زودتر رسیدن در تکاپو بودند. سرعت ماشین را بیش‌تر کرد. این‌جا انگار آدم‌ها تنها به امید رهایی زندگی می‌کردند.

آهنگ‌ها را جلو برد تا رسید به موسیقی بی‌کلامی که عجیب با سکون آن لحظه همخوان بود. موسیقی که پخش شد، سر آسمان به طرفش چرخید.
-رسیدیم؟

ترکیب نرمی صدا و آن خش دوست‌داشتنی و پف‌دور چشم‌هایش لبخند بی‌اراده‌ای را روی لب‌هایش

آورد. کسی باید به این دختر می‌گفت در همچین حالتی
نباید با یک مرد حرف بزند.
-چیزی نمونده.

آسمان نفس عمیقی کشید. خودش را بالا کشید و
صندلی‌ای که با خواست البرز کمی عقب داده بود، به
حالت اول برگرداند. البرز از گوشه‌ی چشم نگاهش
کرد و پرسید:

-تونستی بخوابی؟

-نه!

ابروهای البرز بالا پرید.

-نه؟

به چشم‌های منتظر البرز نگاه کرد و آرام گفت:

-یعنی نتونستم.

می‌شد دنباله‌ی حرف را بگیرد و از دلیلی که حس
می‌کرد آسمان برای گفتنش منتظر یک بهانه است،
بپرسد. اما ترجیح داد بگذارد برای وقتی که جرقه

های گنگ و ناواضح ذهن او آشکار شود. شوخ
گفت:

-نتونستی و من یک ساعت در سکوت مطلق راندم؟
آسمان لبخند بی‌رنگی زد و مثل خود او ابروهایش را
بالا فرستاد و زیر لبی گفت:

-البته سکوت مطلق به‌جز صدای موزیک و تماس
های بی پایان تلفنی‌تون!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت402

البرز به شیطنتش خندید و این خنده‌اش انگار به
لب‌های آسمان سرایت کرد.

آسمان خیابان خانه‌ی دکتر امیریان را با همان
دوباری که از آن گذشته بود، به خاطر داشت و حتا

@shahregoftegoo

تیرگی شب هم مانع از شناختنش نمی‌شد. هر
بی‌اختیار بند بلند کیف را دور انگشتش پیچاند و
نگاهش عددی که ساعت ماشین نشان می‌داد را دوره
کرد.

در ذهنش دنبال کلماتی مناسب برای تشکر از
دکتر گشت. ولی همه‌ی افکارش انگار چسبیده بود به
حقیقت نصفه و نیمه‌ای که از زبان او شنیده بود.

چیزی تا خانه‌ی دکتر امیریان نمانده بود که برخلاف
انتظارش، دکتر با تلفن شماره‌ای گرفت و انگار
مخاطب آن سوی خط به انتظار باشد به ثانیه نکشیده،
در گوشی گفت:
-چند دقیقه دیگه پشت دریم.

و چند دقیقه بعد ماشین را درست روی پل جلوی در
نگه داشت. دست آسمان روی قفل کمر بند نشست،
ولی قبل از این‌که بازش کند، در به آرامی با ریموت
باز شد. سرش را بالا برد و به نیم رخ البرز نگاه

کرد. میان تاریک و روشن فضای ماشین، صورتش را به خوبی نمی‌دید. در که کامل باز شد، البرز ماشین را در مسیر سنگفرش‌های حیاط راند و تا نزدیک پله‌ها پیش برد. بعد چرخید به طرف او و با خنده‌ای که روی صدایش اثر می‌گذاشت، گفت:

-این جا که دیگه چند سال زندگی کردم!

آسمان منظور حرفش را درست نمی‌فهمید، تنها به نظرش می‌آمد، این حرف او کنایه‌ای به تعارف نکردن سر صبحش به خانه‌شان باشد. سایه‌ی حرکت کسی روی تراس، نگاهش را از چشم‌های سیاه دکتر که در تاریکی ماشین تنها برقش را می‌دید، گرفت و به آن سو چرخاند.

سودابه بود!

البرز قفل کمربندش را زد و زودتر از او در ماشین را باز کرد و خارج کرد. شنید که:

-این هم مهمون شما سودی خانم.

-سلام عزیزم.

سلام سودابه به او پر از مهر و قدرشناسی بود.
چیزی که دیگر آسمان با حرف‌های دکتر می‌توانست
درکش کند. در را به آرامی باز کرد. ارتباط برقرار
کردن با سودابه همیشه برایش همراه با استرس بود
و حالا با شنیده‌هایش این حس بیش‌تر هم شده بود.

پایش را از ماشین بیرون گذاشته، نگذاشته، غرق شد
در آغوشی که انگار ذره ذره‌ی حضورش را
می‌بلعید.

- عزیز من. خوش اومدی. چقدر دلم برات تنگ شده
بود.

مامان حوریه یکبار گفته بود: "هر آدمی یه عطر
مخصوص به خودش داره. هیچکس هم اون عطر
نمی‌فهمه الا عزیزش. مثل مادرا که بوی بچه هاشونو
از هزارمتری می‌فهمن. اگه یه وقتی عطر کسی رو
حس کردی بدون اون آدم عزیزته"

و حالا او به طرز عجیبی حس می‌کرد، هرباری که
این زن بغلش می‌کند عطری می‌زند زیر بینی‌اش.

عطری که نرم بود و آشنا، ولی هراس آور. انگار از
عمق بی‌قراری‌های این زن برآمده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت403

-سودابه ببرش تو خونه. هوا اینجا خیلی سرده.
سودابه انگار با این حرف البرز تازه به خودش آمده
بود. عقب کشید و با لبخندی عجیب گفت:
-وای... ببخشید آسمان جان. دیدمت هیجان زده شدم.

دستش را انداخت زیر بازوی او.
-بفرمایید. اگه بدونی فرهاد چقدر منتظر اومدنت بود.
نگاه آسمان رفت سمت البرز که ماشین را دور زده و
کنار آن ها ایستاده بود. البرز در تایید نگاهش گفت:
-شما برید تو خونه. من ساک و وسایلت رو میارم.

@shahregoftegoo

آسمان معذب گفت:

-نه! ...آخه...

سودابه با لبخند فشاری به بازوی او آورد و به طرف
پله‌ها هدایتش کرد. بعد به شوخی گفت:

-بیا عزیز من. درسته این پسر ما عادت به این کارا
نداره. ولی انقدر جنتلمن هست که نذاره دوتا خاتم
وسیله‌ی سنگین بلند کنن!

البرز در جواب کنایه‌ی سودابه بلند خندید. جوری که
نگاه متعجب آسمان برای لحظه‌ای روی او ثابت ماند.

از در که وارد شد، چشم‌هایش بی اختیار درپیِ دکتر
امیریان می‌گشت. سوالش را البرز که پشت سرشان
وارد شد، پرسید:

-فرهاد کجاست؟

سودابه با لبخند به آسمان برای نشستن روی مبل
های پذیرایی تعارف کرد.

-تازه رفته بالا. پهلوش تیر می‌کشید. هر بار از درد
کبود می‌شد باز نمی‌رفت دراز بکشد. بزور
فرستادمش یه کم استراحت کنه.

آسمان روی اولین مبل نشست. از نبودن دکتر
امیریان حسی شبیه سرخوردگی به جانش ریخته شده
بود. البرز ساک و کوله‌اش را گوشه‌ای گذاشت و
درست روی مبل مقابل آسمان نشست. خسته بود و
این از تمام وجناتش می‌بارید.

-سودی تو آشپزخونه‌ت قهوه پیدا می‌شه؟
سودابه به خاطر حالت بی‌قرار آسمان هم نگران بود
و هم از شوق حضورش سر از پا نمی‌شناخت.

-حقا که پسر همون پدری. چند ساعت پیش هم پدرت
همین که رسید، پرسید، تو خونه‌تون چایی پیدا
می‌شه!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت404

ابروهای البرز از سرِ تعجب بالا پرید و پرسید:

- پدرم مگه اینجا بود؟

نگاه سودابه به جای البرز روی آسمان و حالت معذبش نشسته بود. لبخند انگار برای ماندن یا پر کشیدن از روی لب‌هایش بلا تکلیف مانده بود.

- آره. چند ساعت پیش اومده بود، هم به فرهاد سر بزنه، هم...

- یکی به من بگه که خواب نمی‌بینم!

صدای شاد و شوخ فرهاد جمله‌اش را ناتمام گذاشت. مقابل چشمانش آسمان مثل تیر از کمان رها شده با شوق عجیب از روی مبل بلند شد و به طرف پله‌ها چرخید. البرز با جدیت و هشدارگونه صدایش زد:

- آسمان؟

آسمان که به طرف او سرچرخاند، روی لب‌هایش
برخلاف دقایقی پیش لبخندی تمام قد نشسته بود.
البرز در جواب نگاهش گفت:

- آروم‌تر!

جوابش سر کج شده و لبخند شیرین آسمان بود و
قدم‌هایی که به چشم سودابه کم از پرواز نداشت.
نزدیک پله‌ها که رسید، گفت:

- سلام آقای دکتر.

فرهاد دستش را روی حفاظ چوبی نرده گذاشت و آرام
آرام از پله‌ها پایین آمد.

- خیلی وقت بود مریض نشده بودم، خبر نداشتم نسل
جدید مسکنا می‌تونن آرزوهای آدم‌ها رو با این
کیفیت توی خواب برآورده کنن!

آسمان بلند خندید. چشم‌های پر سودابه چرخید در
فضای خانه‌اش، جایی که زیر سقف بلند و میان
اجسامش صدای دخترکش پیچیده بود. فرهاد حق

داشت. این بار همه چیز فرق داشت انگار. ته دلش
امید ماندن و داشتن همیشگی آسمان جوانه زده بود.

فرهاد با قدم‌های آرام رسیده بود به میانه‌ی پله‌ها.
آسمان جلوتر رفت و کنار پله‌ها به انتظار پایین
آمدنش ایستاد.

- ترک عادت کردی خانوم. چی شد که تصمیم گرفتی
به این پیرمرد از کار افتاده سر بزنی؟
- تو رو خدا این طوری نگید آقای دکتر... بهترید؟
- با یه دنده‌ی شکسته و کلی کبودی و زخم روی تنم،
خوبم.

پایش را گذاشت روی آخرین پله و با چشم‌هایی که از
پشت عینک می‌خندید، خیره شد به آسمان.

- خدا رو شکر که خوابید. نمی‌دونید اون روز چقدر
ترسیدیم... وای هنوزم که یادم میاد... اصلا نمی‌دونم
شما چرا تو اون جاده بودید!

آخرین جمله‌اش در خود گلایه داشت، نگرانی داشت و شاید کمی اعتراض! چیزی که از عمق مهرش به فرهاد برآمده بود. از ذهن فرهاد گذشت، چطور با خودش فکر کرده بود که می‌تواند از او دور بماند؟ چطور فکر کرده حالا که پیدایش کرده، می‌تواند دوری و ندیدنش را تاب بیاورد؟ آنوقت با عطش دستانش برای در آغوش کشیدن او چه می‌کرد؟ با آرزوی دست کشیدن روی موها و بوسیدنش! زمزمه‌وار خواند:

- رشته‌ای برگردنم افکنده دوست، می‌کشد هر جا که
خاطرخواه اوست!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت405

دستش را از ترس پیش رفتن و در آغوش کشیدن او
دور حفاظ چوبی پله‌ها محکم‌تر کرد.

- تو خودت چطوری؟

- من خیلی خوبم. خیلی بهتر از چیزی که همه‌ی
عمرم انتظارشو داشتم.

فرهاد از فراز شانه‌ی او به پشت سرش نگاه
کرد. خبری از سودابه نبود و در عوض البرز با
فاصله‌ی کمی از آن‌ها ایستاده بود.

- پس پزشک معتمد من کارش عالی بوده، درسته؟
به جای آسمان، این البرز بود که با دست‌هایی که در
جیب شلوارش فرو می‌کرد، جواب داد:
- مگه شک داشتی؟

فرهاد لبخند زد و رو به آسمان پرسید:
- تا حالا تو زندگیت آدمی با این دز از اعتماد به نفس
دیده بودی؟

آسمان سر چرخاند و به جلو آمدن البرز نگاه کرد. کنارشان که رسید با همان حالت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- وقتی دکتر امیریان مریض نورچشمیشو می‌سپاره دست من، یعنی خودشم می‌دونه که من چقدر کارمو بلدم!

بعد به‌جای فرهاد از آسمان پرسید:

- غیر از اینه؟

آسمان با لبخند سرش را به معنی "نه" بالا انداخت.
- بفرمایید!

نگاه فرهاد به او قدردان بود و پر محبت. این را خود البرز بهتر از هرکسی می‌فهمید.

- اون که بله. البته اگه خودش یفتگی ذاتی مدبرنیاها رو در نظر نگیریم.

البرز خندید. دستش را از جیبش بیرون کشید و برای خداحافظی به طرف فرهاد دراز کرد. حال و حسرت این زن و شوهر را می‌فهمید و می‌خواست فرصت

بیشتری به آنها بدهد. فرهاد پرسشگرانه نگاهش کرد:

- من دیگه برم. چند ساعت رانندگی کردم خیلی خسته‌ام. می‌رم که شما هم استراحت کنید.

فرهاد دستش را در دست گرفت. البرز همه‌ی جملات بر زبان نیامده‌اش را می‌توانست از میان چشم‌هایش بخواند. دستش را که از دست او بیرون کشید به طرف آسمان چرخید.

- شما هم فرقی نداره که اینجایی. طبق معمول کوچکترین مشکلی بود بهم خبر می‌دی.

چشم‌های فرهاد دوخته شده بود به حرکات آسمان. به پس زدن موهایش از روی صورتش. به سر بالا گرفتنش برای دیدن البرز. به لب‌هایی که برای یک لحظه روی هم فشرده شد و صدایی که او را می‌برد به روزهای دور و آشنا.

- من خیلی ممنونم ازتون آقای دکتر.

البرز ابروهایش را بالا فرستاد و شوخ گفت:

- بابت؟

آسمان آرام جواب داد:

- همه چیز.

فرهاد این پا و آن پا که کرد. البرز نگاه ثابتش را از روی آسمان برداشت و به او گفت:

- درد داری سرِ پا نمون.

آسمان با نگرانی به او نگاه کرد و فرهاد زیر لب گفت:

- چیزی نیست.

- پس من می‌رم. کاری داشتی تلفنم بازه. تماس بگیر.

بعد خطاب به سودابه که از جلوی در آشپزخانه با نگرانی پرسید: «داری می‌ری البرز؟»

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

@shahregoftegoo

مگه قهوه نمی خواستی؟»

گفت:

- ممنون. دیگه می رم خونه. دیروقته، منم خیلی خسته ام.

به طرف در رفت و بازش کرد. عادت سودابه را می دانست. شک نداشت مثل همیشه برای بدرقه اش می آید. مخصوصا این بار با حجم استرسی که داشت.

- ما چطور باید ازت تشکر کنیم البرز؟

لبخند زد و مقابلش روی تراس ایستاد. بهار بود و هوا پر بود از بوی گل های تازه ی باغچه که این روزها شده بود تنها همدم و تفریح سودابه.

- می زنم به حسابتون.

چشم‌های سودابه سرخ بود و با وجود تلاشش برای خودداری، شک نداشت تنها یک تلنگر کافی بود تا اشک از آن جاری شود.

- چوب خطمون داره پر میشه.

البرز لبخند زد.

- فقط کافیه اینو جلوی پدرم بگی تا بیشتر از قبل بهم افتخار کنه!

سودابه با نگاهی مطمئن به او گفت:

- پدرت همیشه بهت افتخار کرده. فقط به زبون نمیاره.

البرز "بله"ی معناداری گفت.

- حالا چطور شد اومده بود اینجا؟ مگه صبح نیومده بود دیدن فرهاد؟

چشم‌های سودابه برقی زد.

- خودش که گفت اومده خبر برگشتن علی رو بده، ولی فکر کنم اومده بود آسمانو ببینه. انگار مهر

بچم نشسته به دلش. خیلی منتظر موند ولی دیر که
کردین رفت. گفت صبح زود جایی کار داره.

صدای خنده‌ی فرهاد و آسمان نگاه هر دو را به در
نیمه باز دوخت. البرز آرام گفت:

- به نظرم دیر بجنبی چیزی ازش برات نمی‌مونه.
سودابه بی‌اختیار لبخند زد. شنیدن صدای خنده‌های دو
نفرشان نهایت آرزویش بود و آن را با تمام دنیا
عوض نمی‌کرد. همه‌ی عمرش حسرتش را کشیده
بود. دست البرز که روی بازویش قرار گرفت به
طرفش سر چرخاند و از پشت پرده‌ی اشکی که در
کاسه‌ی چشمش خانه کرده بود به او چشم دوخت.

- فقط... اگه آسمان ازت در مورد بچه‌ی گمشده‌ت
پرسید...

چشم‌های سودابه از وحشت گشاد شد. آن روزها
هنوز کابوس زندگی‌اش بود. البرز با لحنی که
مطمئنش می‌کرد، گفت:

- خودت برایش بگو سودی! همه چیزو تا گم شدنش.
بذار از زبون خودت رنجی که برای از دست دادنش
کشیدی رو بشنوه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 407

نگاهش که با استیصال در چشم های البرز دو دو زد.
او نفسی گرفت و دستش را از روی بازوی او
برداشت.

-من یه چیزایی بهش گفتم... فقط در این حد که
کنجکاوش کنه.

با حرکت سر به در نیمه باز پشت سر او اشاره کرد.
-اگه می خوای از شر عذاب وجدانی که داره خفه ت
می کنه راحت بشی، خودت بهش بگو.

@shahregoftegoo

بعد زل زد به چشم های او و با اطمینان گفت:
-ولی قبلا هم بهت گفتم. تو مقصر نیستی سودی،
حداقل نه انقدری که فکر می کنی... یه کم اینو با
خودت تکرار کن.

این حرف امروز و دیروز نبود. همه ی این سال ها
فرهاد تلاش کرده بود به او بقبولاند که همه چیز
اتفاق بوده و نتوانسته بود. این رنج تمامی نداشت
انگار، و حتا حالا که دخترکش را کنارش داشت بیش
تر از قبل سربرآورده بود.

-حقیقت رو بهش بگو. با همه ی حس هایی که تجربه
کردی، فقط حواست به شرایطش باشه. انقدر هم
خودتو کنار نکش.

لبخند زد و گفت:

-فرهاد زیادی کارشو بلده. می دونه چطور زن ها رو
عاشق خودش کنه.

میان رج به رج التهاب و نگرانی ای که در چشم ها
و صورت سودابه نقش خورده بود، لبخندی شکفت.
به شوخی گفت:
-تو یه کم ازش یاد بگیر.

البرز بلند خندید.

-از کجا می دونی بلد نیستم؟

سودابه سرش را تکان داد:

-واقعا که. مادرم همیشه می گفت، از آن نترس که

های و هو دارد!... دیروز عصر دکتر فضلی و

خانمش اومده بودن دیدن فرهاد.

برای لحظه ای میانشان سکوت شد.

-تازه رسیده بودی ساری دیگه بهت چیزی نگفتم.

-چی می گفتن؟

-به اسم عیادت اومده بودن ولی خب... دکتر فضلی

خیلی اصرار داشت وقتی فرهاد بهتر شد یه آخر هفته

مهمونشون باشیم. فرهاد هم یه قولی بهشون داد که

فکر کنم بیش تر به خاطر تو بود. البرز ای کاش اگه
قرار نیست اتفاقی بیفته، این ماجرا برای همیشه تموم
بشه. من اصرار طنازو نمی فهمم. آخه اصلا همچین
آدمی نیست که...

البرز برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
-باشه. حلش می کنم. تو هم دیگه برو تو خونه.
سودابه لبخند ملایمی زد. خانه برایش یعنی یک
چهاردیواری گرم که صدای خنده های فرهاد و آسمان
میان دیوارهایش طنین انداخته باشد، جایی درست
مثل آن سوی در نیمه باز پشت سرش!

- احتمالا فردا می بینمت. فعلا خداحافظ.
سودابه نبود اگر نمی دانست، این وقت گذاشتن هایش
از سر نگرانی است.
-شبت بخیر مواظب خودت باش.

البرز از پله ها پایین رفت و وقتی توی ماشینش
نشست که انگار چیزی کم داشت. یک جای خالی

شاید، درست روی صندلی کناری اش. استارت زد و
با دنده عقب از در باز شده ی خانه خارج شد.
نیم نگاهی به صندلی کنارش انداخت. حتما این
حس به خاطر تجربه ی چهار ساعت حرف زدن و
حضور آسمان بود!

*

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت408

میان سایه روشن صبحگاهی اتاق روبروی آینه
ایستاده بود و زل زده بود به قامت دختری که از
عمق آینه با استیصال نگاهش می کرد. نور از لابه لای
شیارهای پرده، قد کشیده بود تا میانه ی اتاق نیمه
تاریک و این تضاد انگار تداعی گر دو روی تاریک و
روشن ذهنش بود. دستش به آرامی بالا آمد و سه

@shahregoftegoo

دکمه‌ی بالای تیشرتش را باز کرد. در قلب و مغزش
بلوای غریبی به راه افتاده بود.

تیشرت را به آرامی از تنش بیرون کشید و خیره شد
به خط بخیه‌ای که دیگر سرخ و بدشکل نبود. خطی
که خال عجیب وسط سینه‌اش را بلعیده بود و از آن
تنها یک نقطه‌ی سیاه به‌جا گذاشته بود. تیشرت را
میان انگشتانش فشرد. امروز خالش را دیده بود.
همان چند خال زیر به‌هم چسبیده، همانی که از دور
یک خال بزرگ با حاشیه‌ای ناصاف دیده می‌شد.
همین چند دقیقه‌ی پیش وقتی با حس حرکت چیزی
لای پلک‌هایش را باز کرده بود و از میانش ابتدا زنی
را دیده بود که موهای صاف رنگ شده‌اش ریخته بود
در صورتش. بعد وقتی دست زن با پتو بالاتر آمد،
نگاهش پایین‌تر رفت و رسیده بود به یقه‌ی پایین
افتاده‌ی لباسش و خالی که درست بالای سینه‌اش
نشسته بود!

لب‌های لرزانش را تو کشید و به چشمان دختر در
آینه نگاه کرد. هزاران فریاد در نگاهش قد علم کرده
بود انگار.

تیشرتش را روی تخت انداخت و شومیز لیمویی
رنگش را به تن کرد. نقش آن خال مقابل چشمانش
می‌رقصید. سودابه با دیدن نگاهش لبخند زده بود.
گفته بود: «اومدم بیدارت کنم برای صبحونه و
داروهات ولی دلم نیومد.» با نگرانی گفته بود:
«دستاتو بغل کرده بودی، فکر کردم شاید سردت
باشه.» گفته بود: «ببخش که بیدارت کردم، ولی
داروهات مهم‌تره.» چیزهای دیگری هم گفته بود،
ولی او فقط از همه‌ی آن‌ها یک چیز یادش بود. یک
خال، یک نقشِ خال که خاص بود!

موهایش را با حریر جمع کرد. در ذهنش ترس و
کنجکاوی و انکار به جان هم افتاده بود. گوشی‌اش را
از روی پاتختی برداشت و از اتاق بیرون رفت. همه
جا سکوت بود و سکوت. نگاهش برای لحظه‌ای روی
در اتاق خواب آن‌ها ماند و بعد کشیده شد سمت اتاقی

که دفعه‌ی پیش از آن خاطره داشت. حدس می‌زد که
دکتر هنوز خوابیده باشد. به طرف پله‌ها رفت و در
سکوت خود را به طبقه پایین رساند.

پرده‌ها کشیده شده بود و نور از پس پنجره‌های بلند
همه جا را به قدر روشنایی هزاران چراغ نورانی
کرده بود. با قدم‌های لرزان پیش رفت. حضور کسی
را از میان در باز آشپزخانه حس کرد. میان پیش
رفتن و ماندن مردد مانده بود. گوشی در دستش
بیشتر فشرده شد. قلبش افتاده بود روی دور تند و
حس می‌کرد صدای تپش‌هایش در کل خانه پژواک
می‌شود. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لب زد:
- آروم باش!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت409

آرام نشد. نشد و همین هم باعث شد، دست دلش را بگیرد و راه بیفتد سمت در. چشم‌هایش از زیبایی صبحگاهی باغچه چیزی نمی‌دید. همه‌ی وجودش شده بود همان قلب بی‌تاب و حرفی که پشت لب‌هایش بست نشسته بود انگار.

از پله‌ها پایین رفت و از کنار باغچه‌ای که برخلاف دفعه‌ی پیش پر شده بود از رنگ و عطر گذشت. دو دل‌گوشی را بالا آورد و با همان تردید شماره‌ی دکتر را گرفت. خودش را با حرف روز قبل دکتر، که هر وقت کاری داشته باشد می‌تواند تماس بگیرد قانع کرده بود. صدای بوق تماس که در گوشش پیچید دیگر جایی برای اما و اگر نبود. چند بوق پی‌درپی و "الو، آسمان" گفتن دکتر میان نفس نفس زدن‌هایش.

لب پایش را زیر دندان برد. چه وقت زنگ زدن به یک مرد غریبه بود؟!

صدایش لرزش محسوسی داشت:

- سلام آقای دکتر. فکر کنم بد موقعی تماس گرفتم.

از آن سوی خط صدای نفس گرفتن عمیقی آمد و بعد
صدای همیشگی دکتر که:

- نه، راحت باش. داشتم ورزش می‌کردم. جانم؟
دلش پیچید به‌هم. به‌خاطر لحن و جانم دکتر بود یا
دلیل تماس گرفتنش، نمی‌دانست! من من کرد. قلبش
انگار در گلویش می‌تپید. با صدای آرامی پرسید:
- می‌خواستم ازتون بپرسم شما امروز می‌آین اینجا؟
می‌توانست نگاه متعجب و ابروهای بالا پریده‌ی دکتر
را تصور کند، وقتی که در جواب سوالش پرسید:

- تو می‌خواهی من پیام؟
مستاصل این پا و آن پا کرد.
- انگار منظورمو بد گفتم.
- چیزی داره اذیت می‌کنه؟
آسمان به‌جای جواب سکوت کرد. چه چیزی اذیتش
کرده بود؟ خودش هم درست معنایی برایش
نداشت. البرز صدایش زد:

- آسمان؟

- بله آقای دکتر.

منتظر بود او دوباره پیِ سوالش را بگیرد، ولی گفت:

- من قصد داشتم عصرِ یه سر به فرهاد بزنم ولی اگه تو بخوای می‌تونم الان پیام.

آب دهانش را از هول فرو فرستاد. می‌گفت بیاید که چه؟ اصلاً آمدن او چه کمکی می‌کرد؟ زمزمه‌وار گفت:

- نه، فکر کنم من نباید مزاحمتون می‌شدم.

باید مکالمه را تمام می‌کرد.

- اگه حرفی هست که فکر می‌کنی باید به کسی بگی ولی نمی‌تونی، برام بنویس آسمان... من منتظرم.

گوشی را از کنار گوشش پایین کشید. تماس قطع شده

بود. دستش روی آیکون پیام‌ها لغزید. انگار

می‌توانست انتظار دکتر را از آن‌سوی خط ببیند.

حرفی که او می‌گفت پشت لب‌هایش بود و نبود.

نوشت:

«یه وقت‌هایی تو زندگی، می‌دونی یه چیزهایی هست
ولی دلت نمی‌خواد بشنوی»

جوابش خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد،
آمد:

«فرار حقیقت رو عوض نمی‌کنه آسمان.»

تتش لمس شده بود انگار. سرش را از گوشی بلند
کرد و به ساختمان سفید مقابلش نگاه کرد. انگار
پشت پنجره‌هایش یک جفت چشم نگاهش می‌کرد.
نگاهش از دانه دانه‌ی پنجره‌ها حرکت کرد و رسید به
پنجره‌ی آشپزخانه. گوشی را میان انگشتانش فشرد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت410

حقیقت؟ کدام حقیقت؟ فقط پی نشانه‌ها را گرفته بود،
همین. بابا محمد علیش همیشه می‌گفت: «هر چیزی
که خدا می‌ذاره سر راه آدم، یه نشونه‌ست بابا.» و
خودش قصه‌ی آدم‌ها را باور داشت.

با قدم‌های لرزان به طرف ساختمان رفت. جای بخیه
روی ساق پایش با هر قدمی که برمی‌داشت کشیده
می‌شد انگار. از پله‌ها بالا رفت و خودش را به خانه
رساند. قلبش برخلاف تپش‌های تند و کوبان دقایق
پیش در سینه‌اش می‌لرزید. بی‌صدا خودش را به در
آشپزخانه رساند. سودابه پشت به او ایستاده بود.
نگاهش پیش آمد و نشست روی میز چیده شده‌ی
میان خودش و او. حسش به این زن غریب بود.
چیزی درست مثل حسی که آدم به تصویر خودش در
آینه دارد. همان تضادِ انس و غربتی که آدم به خودِ
درونش احساس می‌کند. چیزی مثل حسِ آشنایی به
یک مکان یا تصویر که می‌دانی هیچ‌گاه در زندگی‌ات
تجربه‌اش نکرده‌ای.

سودابه ناغافل به عقب چرخید و با دیدنش درست در
قاب در لبخند گرمی زد.

- چقدر زود پیاده‌رویت تموم شد!

یعنی حس نگاهش از پشت پنجره‌ها حقیقت بود؟
جلوتر رفت و آشکارا پای دردناکش را روی زمین
کشید.

- زیاد نتونستم.

گره ظریفی میان ابروهای سودابه افتاد. نگاهش میخ
قدم‌های او شده بود تا رفت و روی یکی از صندلی‌ها
نشست.

- پات درد می‌کنه؟

نگاهش که بالا آمد و در صورت آسمان نشست، او
لبخند نرمی زد.

- فقط یه کم.

- به البرز گفتی؟

آسمان پایش را کشید زیر صندلی و از تیررس نگاه
سودابه دور کرد.

- چیز مهمی نیست. فکر کنم به خاطر توی ماشین
نشستن دیروز این جوری شده. خوب می‌شه خودش.
قبلا هم این جوری شده بودم.

سودابه به طرف کانتینر رفت. لیوان شیر را برداشت و
جلوی آسمان روی میز گذاشت.

- الان که فرهاد بیدار شد بهش بگو... خیلی گذشته.
دیگه نباید جای عملت مشکلی داشته باشه.

نگاه آسمان مانده بود روی بخاری که از لیوان بلند
می‌شد و بی‌ربط پرسید:

- از کجا می‌دونستید گرم می‌خورم؟

سودابه مکث کوتاهی کرد تا متوجه منظور او شود.
نگاهش در امتداد نگاه آسمان رسید به لیوان شیر. از
کجا می‌دانست؟

لبخندش مه و مات شد.

- عادت فرهاد. منم دیگه عادت کردم...

دستش را دراز کرد تا لیوان را بردارد.

- الان برات عوضش می‌کنم.

تند و تک ضرب گفت:

- نه!... آخه برعکس شما، توی خونه ما فقط من

شیر رو گرم می‌خورم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت411

زل زد به صورت سودابه و لبخندی که کم‌کم رنگ

گرفت و همه‌ی اجزای صورتش را در آغوش کشید.

صدایش از شعف و آرزو آشکارا می‌لرزید:

- پس فرهاد حق داره بهت می‌گه، "دخترما".

بعد با هول ظرف خامه و عسل را مقابلش پیش کشید.

@shahregoftegoo

- بخور عزیزم. از وقت داروهات نگذره!
آسمان خیره به حرکات شتابزده‌ی دست او پرسید:
- هنوز خوابین؟

سودابه صندلی کناری‌اش را بیرون کشید و نشست.
دفعه‌ی پیش هنوز در شوک پیدا کردن او بود و همه
چیز را انگار در خواب می‌دید. ولی بعد از آن روی
همه‌ی آرزوهای سیاه و سفید و بعید بیست و شش
ساله‌اش رنگ پاشیده شده بود. دیگر به‌جای آن
نوزاد کبود به اندازه‌ی کف دست، یک رویای صادق
داشت. آسمان را همه جای خانه می‌دید، حین راه
رفتن، غذا خوردن، دست کشیدن روی گلهای باغچه.
روز و شبش شده بود حرف زدن در خیالش با او.
نوازشش می‌کرد، موهایش را شانه می‌زد و به صدای
نازدارش لبخند می‌زد.

به دست‌های او دور لیوان چشم دوخت. چقدر
دست‌هایش را در خیالش بوسیده بود؟ دیگر حسابش
را نداشت.

- آره... به خاطر مسکن‌ها دیرتر از همیشه بیدار می‌شه.

نگاه آسمان را تاب نیاورد انگار. سبد نان را پیش کشید و گفت:

- برات لقمه درست کنم؟

و منتظر جوابش نماند و تکه‌ای نان برداشت. آسمان لبش را زیر دندان برد. از روز قبل و حرف‌های دکتر در مورد او، انگار عطش دانستن به جانش افتاده بود. خیره شد به حرکت دست او و زمزمه کرد:

- خواهرتون بهتر شدن؟

دست سودابه برای آنی ثابت ماند. سرش را بالا آورد و از آن فاصله نزدیک به آسمان نگاه کرد.

- بهتر که... دیگه نمی‌شه.

- هنوز آسایشگاهن؟

صدایش غم داشت، درست مثل حزن‌ی که عضو همیشگی چشمان سودابه بود.

- می‌خواستم واسه عید بیارمش پیش خودم که اون
اتفاق برای فرهاد افتاد و نشد.

با خجالت پرسید:

- بچه‌های خودشون چی؟
سودابه نفس عمیقی کشید.

- اون دوتا هیچ‌وقت نرمال زندگی نکردن، نمی‌دونم
می‌شه ازشون خیلی انتظار داشت یا نه. نیلوفر رو تا
یک‌سالگی میون درگیری‌های پدر و مادرش، من مثل
بچه‌ی خودم نگه داشتم. بعد هم که من و فرهاد از
ایران رفتیم، مادرم...

- مثل دختر خودتون؟ اسمش نفسه درسته؟

به سر سودابه انگار وزنه‌ی صد کیلویی وصل شده
بود. دستش در حال کره مالیدن روی نان خشک شد
و سرش کند و سنگین بالا آمد. البرز خبر این لحظه
را داده بود، ولی انقدر زود انتظارش را نداشت.

صدای خودش را انگار از هزارتوی خاطرات سیاه آن
سال می‌شنید:

- دختر من قرار بود اسمش نفس باشه!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت412

خواست لبخند بزند، نشد. نقشی که روی لب هایش
نشست سرگردان بود میان خنده و گریه. بغض در
گلایش گلوله شد. این تاوان تمامی نداشت انگار.
نگاه سرتاپا سوال آسمان بدون لحظه ای پلک زدن،
دوخته شده بود به چشمانش. کدام روز این عذاب
بیست و شش ساله تصویرش را می‌کرد که روزی
برای خود او از رنج از دست دادنش بگوید؟

-نشد... نشد که اسمش رو نفس بذاریم.

به چشم دید که چطور غم آوار شد در نگاه روشن
آسمان. از جوشش مهر مادری اش ترسید. از
انگشتانی که برای لمس صورت او دل دل می زد. در
هم مشتشان کرد. آخرین بار کی از آن روزهای سیاه
حرف زده بود؟ صدایش آشکارا می لرزید:

-من همون روزای اول دانشکده عاشق شدم.
تصویر دخترکش را از پس پرده ی اشکی که روی
چشمانش کشیده شده بود، تار و لرزان شد.
-دختر یه خانواده ی مقرراتی که مادرش یه زن
منطقی و جدی بود و پدرش یه نظامی خشک و با
دیسپلین توی یه لحظه عاشق شد... حس عجیبی بود،
خیلی عجیب!

دستش را بی رحمانه کشید روی چشم هایش تا شاید
تصویر آسمان را واضح ببیند. زمزمه کرد:
-فرهاد شبیه رویا بود!
لبخند محزونی زد:

-انقدر با آدم هایی که توی زندگیم می شناختم فرق داشت، که هر چی می گذشت بیشتر عاشقش می شدم. باردار که شدم...

حریف قطره ی اشکش نشد و یکی سر خورد روی گونه اش. آسمان آرام گفت:

-سودابه خانم!

یعنی زنده می ماند و حسرت "مامان" شنیدن را از زبان او به گور نمی برد؟ برای راحتی خیال او لبخند کج و معوجی زد.

-باردار که شدم، خودم سال آخر دانشکده بودم و فرهاد رزیدنت سال چهارم جراحی.

مکت کرد. زل زد در چشم های هم رنگ فرهاد او و آرام تر لب زد:

-نفسش بود و نفس بچه ی تو راهش!

قلب آسمان از حزن که از کلماتش چکه می کرد، در سینه اش تیر کشید.

-از همون روز اول که فهمید، صداش زد نفس. می گفت شک نداره که بچه دختره...چقدر علی و الیاس باهاش شوخی می کردن.

آسمان لحظه ای لب هایش را روی هم فشار داد.
سوال تا پشت لب هایش پیش آمده بود. با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید:
-چطور از دستش دادید؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت413

سودابه نفس پر سوزی کشید. از ذهنش گذشت، یعنی آسمان باورش می کرد؟

- سالهای جنگ بود. به جز نیروهای داوطلب، گاهی وزارتخونه نیروهاشو اعزام اجباری می کرد منطقه.

@shahregoftegoo

اون وقت یا باید می‌رفتی یا باید قید کار دولتی رو
می‌زدی! فرهاد چند بار قبلش رفته بود.

به آسمان نگاه کرد و با غصه گفت:

- من نمی‌دونستم فقط اولین بارش اجباری بود!... به
من نمی‌گفت که نترسم، نمی‌گفت که بی‌قراری نکنم.
هر بار منو می‌سپرد دست مادر و پدرم و می‌رفت. من
می‌مردم و زنده می‌شدم تا برگرده. آخرین بار که رفت
هشت ماه باردار بودم.

هشت ماه را آن قدر سوزناک و پر درد گفت که
لب‌هایش انگار از داغش آتش گرفت.

- زمین هم که به آسمون می‌رفت هر روز باهام تماس
می‌گرفت. فرقی نمی‌کرد تهران باشه یا اهواز؛ انقدر
عادتم داده بود به مهر و بودنش که وقتی یه روز
تماس نگرفت...

اشک قل خورد روی صورتش و آسمان با چشم‌های
وحشت‌زده نگاهش کرد.

- وقتی یه روز شد دو روز، دو روز شد سه روز،
سه روز شد بیست روز و خبری نشد!
اشکش را با کف دست پاک کرد. نگاهش را از آسمان
گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم دوخت.

- من ترسیده بودم... من با یه بچه توی شکم
ترسیده بودم و دستم به جایی بند نبود. بچه‌ای که
عادت داشت به صدای پدرش. حتا از پشت تلفن هم
که صدای پدرشو می‌شنید، توی شکم می‌چرخید.

بغض بیست و شش ساله‌اش تا شکستن فاصله‌ای
نداشت. سعی کرد با فرو دادن آب دهان پشش بزند.
نشد و گلوله‌ی در گلویش بزرگ و بزرگ‌تر شد.

- به خاطر خودم، به خاطر بچه‌ای که کابوسم ندیدن
پدرش بود، پدر و مادرمو گول زدم و با بچه‌هایی که
اعزام شده بودن، رفتم جنوب.

هینی که آسمان کشید و دست گذاشت روی دهانش،
سودابه را ترسانده بود. لرزش اصواتی که از
حنجره‌اش خارج می‌شد، گویای ترسش بود. ترس از
بخشیده شدن، متهم شدن و بدتر از آن پذیرفته
نشدن.

- چقدر الیاس و علی و مریم سعی کردن منصرفم
کنن. چقدر گفتن و به گوشم نرفت. رفتم و فهمیدم
فرهاد هیچ وقت اهواز نبود. همه ی اون روزایی که با
من تلفنی حرف می زد، یه جایی اعزام شده بود، خیلی
ترسناک تر از چیزی که من فکرش رو می کردم. من
حتا دوستانم رو هم قال گذاشتم تا فرهادو پیدا کنم.
رفتم بیمارستانی که فرهاد اعزام شده بود. یه
بیمارستان صحرایی نزدیک خرمشهر.
چشم های آسمان از وحشت درشت تر شده بود.

- من بچه ی توی شکمو باور داشتم. حس می کردم
اون خود منم. ما باهم رفته بودیم تا فرهادمون رو
پس بگیریم. قرار نبود همو تنها بذاریم. قرار
نداشتیم... قرار نداشتیم!... میون اون بحبوحه و
درست توی شب عملیات یه زن جنوبی وقت زایمانش
بود. توی بیمارستان ردیف به ردیف مجروح خوابیده
بود. نیروی کافی نبود... من پزشک بودم! باردار هم
بودم... ولی چطور ولش می کردم؟ چطور امیدشو
ناامید می کردم، وقتی خودم پی امید زندگیم رفته بودم؟
چند ساعت سرپا موندم تا بچه شو به دنیا بیارم... چند

ساعت با هر درد اون منم درد کشیدم تا زایمان کنه.
نمی‌دونستم به‌جاش بچه‌ی خودم...

آسمان هق زد. اشک شره کرد روی صورتش.
دستش را پیش آورد و گفت:
- تو رو خدا دیگه نگید.

سودابه دستش را محکم میان انگشتانش گرفت. زل
زد در چشم‌هایش و با لحنی غریب پرسید:

- به‌خاطر من داری گریه می‌کنی؟

لب‌های آسمان لرزید. هنوز هیچ جوابی از آن خارج
نشده بود که سودابه خودش را جلو کشید. دست
آزادش را کشید روی موهای او و نامفهوم اسمش را
زمزمه کرد. هزاران ترس مثل هیولا در وجودش قد
علم کرده بود. صورت سفید آسمان رنگ گرفته بود و
لب‌هایش از بغض و گریه می‌لرزید. اگر حالش بد
می‌شد!!

- سودی؟ آسمان خانوم؟

صدای فرهاد حکم فرشته‌ی نجاتش را داشت. سرش
به طرف در آشپزخانه چرخید. ای کاش فرهاد تندتر
می‌آمد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت414

*

- این چشم‌های پف کرده و بینی قرمز یعنی تا تونستی
گریه کردی!

آسمان سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. از وقتی
آمده بود، درست مقابلش روی صندلی‌های سفید
تراس نشسته و خیره شده بود به اوایی که
هنوز انگار چیزی به وزن یک کوه روی سینه‌اش
سنگینی می‌کرد.

البرز هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و
دست‌هایش را مقابل لبش در هم قفل کرد. آسمان

@shahregoftegoo

روبروش به آن چشم‌های پر آب محزون و چند تار مویی که با دست باد در صورتش می‌رقصید، حس عجیبی را در او برانگیخته بود. حسی که دلش وادارش می‌کرد به‌جای فاصله یک میزی که میانشان بود، به در آغوش کشیدن او و آرام کردنش فکر کند.

- و من همیشه چقدر تاکید می‌کنم که نباید خودتو اذیت کنی.

اخم ظریفی میان ابروهای آسمان نقش بست. میان چشمان غمگینش رگه‌های دلخوری نمایان شد.

- تقصیر من شد. من نباید از سودابه خاتم در مورد دخترشون می‌پرسیدم!

خب، رسیده بودند به جاهای خوب مکالمه و می‌توانست ذهنیت آسمان را که سودابه نگرانش بود، از میان حرف‌هایش بفهمد. آرنجش را از روی میز برداشت:

- و چرا پرسیدی؟

گره اخم آسمان محکم‌تر شد. خودش گفته بود، بپرسد و حالا راحت نشسته بود مقابلش و همچنین سوالی از او می‌پرسید. اعتراضش، آن قدر زیرپوستی و بانمک بود که البرز خنده‌اش گرفته بود.

- شما مگه نگفتید تصمیم دارید عصر به دکتر امیریان سر بزنید؟

البرز سرش را کمی به طرف او خم کرد و خیره در چشم‌هایش گفت:

- تا حالا توی آینه با خودت حرف زدی مثلاً از خودت پرسیدی، "شما امروز میان اینجا؟"
مکت کوچکی کرد و تکیه زد به صندلی.

- شک ندارم خودت هم نمی‌تونی به این لحن خودت نه بگی!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 415

نگاه پر از بهت آسمان لبخند پنهان البرز را روی لب
هایش پیش کشید. به خودش اعتراف کرد که نمایش
عریان حس های این دختر را در چشمانش دوست
دارد. این دختر بیش تر از چیزی که فکرش را می
کرد با خودش آشتی بود و چشم هایش به طرز
شگفت آوری آینه ای بود برای روحش. انگار می شد
خود آسمان را بی هیچ واسطه در آن گوی روشن
دید، زلال و واضح و بدون زنگار.

نگاهش را هنوز در چشم های او نگه داشته بود. با
صدا و لحنی که اثری از شیطننت لحظه ی پیش
نداشت، آرام پرسید:

-چرا گریه کردی؟

آسمان یکه ای خورد. دست برد و موهایش را پشت
گوش فرستاد. دیگر حرکات این دختر را از بر شده
بود. مثلاً می دانست وقت هایی که خجالت می کشد یا

از چیز معذب می شود، موهایش را پس می زند یا لب
هایش را روی هم فشار می دهد. می دانست گریز
نگاهش در آن لحظه از سر شرم و اصالت است،
چیزی که در کمتر کسی از ادم های اطرافش سراغ
داشت. و حالا در آرامش خیره ی تک به تک این
حرکات مانده بود. آسمان چشم دوخت به طرح پیچ در
پیچ روی میز و جواب داد:

-اتفاقی که برایشون افتاد، خیلی غم انگیزه.

-این رو به خودش هم گفتی؟

آسمان سرش را با استیصال بالا آورد. نمی خواست و
نباید بیش تر از این ناراحتش می کرد. آسمان باز
موهایش را پشت گوشش برد.

-من اصلا نباید چیزی می پرسیدم. نباید کاری می
کردم دوباره همه چیز یادشون بیاد و حالشون بد
بشه. من خیلی نگران شونم.

البرز نفس عمیقی کشید. صورت و چشمان آسمان به
طرز آشکاری غمگین بود. جوری که انگار همه ی
غصه های دنیا روی سینه اش سنگینی می کند.
-نگران سودابه نباش. این اتفاق نه چیز جدیدیه و نه
قابل فراموشی. سودابه سال هاست داره با این غم
زندگی می کنه. می تونه با مرور دوباره اش کنار
بیاد.

نیم نگاهی به در ساختمان انداخت و برای زدودن غم
چشمان دخترک ابروهایش را بالا انداخت و شوخ
گفت:

-در ضمن فرهاد هم بلده چطور باید آرومش کنه!
و وقتی آسمان با لحن آرزومندی گفت:
-چقدر خوبه که آقای دکتر دارن.

انگار سنگینی مسئولیتی که در این مدت روی شانه
اش حس می کرد، برداشته شده بود و می توانست
نفس راحتی بکشد. مچ دست چپش را چرخاند و با
بالا زدن لبه ی کت به ساعتش نگاه کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت416

-با یه گردش یکی دو ساعته چطوری؟
چشم های آسمان درست شبیه دو علامت سوال شده
بود. البرز لبخندش را از این حالت او خورد و با
حالتی مرموز گفت:

-هم پیرو پروسه ی آروم کردن سودی و هم به خاطر
اینکه حال و هوای خودت عوض بشه. نظرت چیه؟
آسمان در نگاهش پلک زد و باز چیزی در سینه اش
لرزید انگار. با این حس غریبه بود و در عین
غریبگی دوستش داشت. نگاه آسمان روی حلقه ی
دست چپش سنگینی کرد. جلوی خودش را برای
مشت کردن دستش گرفت و اجازه داد در دید آسمان
باشد.

@shahregoftegoo

جنگی که در ذهنش به راه افتاده بود را به حال
خودش رها کرد و برای آرامش خیال دخترک شوخ
گفت:

-به خاطر عواقب خوشتیپیه!

آسمان چشم های حیرانش را از سفیدی حلقه تا
سیاهی چشمان او بالا آورد. البرز با حالت جالبی
ادامه داد:

-که البته ذاتیه و دست خود آدم نیست.

آسمان آرام لب زد:

-دکتر امیریان حق دارن.

-بابت؟

آسمان از او نگاه دزدید و زیر لب گفت:

-اعتماد به نفستون.

البرز تک خنده ی بلندی زد. سرش را جلوتر آورد و
با بدجنسی گفت:

-پس حتما یادته که گفتم، این حالت توی مدیرنیاها
ارثیه... به نظرم به جای رفتن زیر ذره بین مدیرنیای
پدر که احتمالا همین حالاها برسه ، بیرون رفتن با
مدیرنیای پسر رو انتخاب کن!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 417

لبخند نرم و آرام روی لبهای خشک آسمان جان
گرفت. مثل خود او جواب داد:

- ممنونم از پیشنهادتون ولی توی این شرایط ذره بین
پدرتونو ترجیح میدم!

چشمهای خندان البرز با سرخوشی به چشمانش
دوخته شد.

- مطمئنی؟ بعدش اگه پشیمون بشی از دست خدا هم
برات کاری ساخته نیست!

لبخند این بار آسمان درخشان بود. درست مثل آفتاب
خوش خیالی که تا روی تراس خودش را پیش کشیده
بود و فضای میانشان را روشن کرده بود، روشن تر
از هر بار دیگر!

البرز سرش را با حالت جالبی بالا انداخت. شیطننت
کرد و گفت:

- البته یه راهی هست... این که مثل صبح زنگ بزنی
به من و بپرسی نمیام اینجا؟!!

همه ی خون آسمان انگار دوید توی صورتش. این را
از داغ شدن گونه ها و رنگ نگاه البرز می فهمید.

- الان بهتری؟

آسمان با خودش فکر کرد که این آدم ها از کجا
و چطور وارد زندگی اش شده بودند؟ چرا مرد جدی و
دور از دسترسی مثل او باید می نشست مقابلش و

برای خوب شدن حالش شیطننت می‌کرد تا لبخند روی لب‌هایش بنشیند و از او بپرسد که "الان بهتری؟"

سرش را به آرامی تکان داد. نسیم خنک بهاری لرز خفیفی به جانش انداخته بود. گریه دقایق پیشش هم در این حال بی‌اثر نبود. دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و خودش را در آغوش کشید. باد طره‌ی پیچ در پیچ موهایش را روی صورتش به رقص درآورده بود.

نگاه البرز لحظه‌ای روی رقص موهایش ماند. بعد نگاهش را از روی صورت او برداشت و گفت:
- پس بریم توی خونه. هوا هنوز کاملاً گرم نشده.
نمی‌خوام مشکلی برات پیش بیاد.
می‌خواست از جایش بلند شود که آسمان فوراً پرسید:

- آقای دکتر من کی برمی‌گردم؟

البرز با مکث جواب داد:

- می‌خوای که برگردی؟

این مرد چرا عادت داشت جواب سوال‌هایش را با سوال بدهد. البرز سکوت او را که دید، منتظر نماند. با تأکیدی که به جمله‌هایش می‌داد، گفت:
- هر وقت، هر ساعت، هر دقیقه از شبانه‌روز که بخوای. فقط کافیه به من بگی آسمان!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت418

آسمان به بلند شدنش از روی صندلی نگاه کرد. چرا این کار را با او می‌کرد؟ چرا هرچه می‌گذشت او را با کارهایش گیج‌تر می‌کرد؟ صدای ملایم آواز خواندن فرهاد که از داخل خانه به گوش رسید، سر هر دو به آن طرف چرخید. لبخند روی لب‌هایش این بار حس غریب و متفاوتی داشت. انگار این صدا به طرز شگفت‌آوری می‌توانست روحش را لمس کند.
بی‌اختیار از روی صندلی بلند شد و کنار البرز ایستاد.

- حالا که پروژهی گردش رو کنسل کردی، این تنفس
لازم می‌شه تا رسیدن الیاس مدبرنیا.

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. سیاهی چشمانش
هزار رنگ داشت و هیچ! چشم‌های او عجیب شده
بود یا خودش عجیب می‌دیدشان؟

البرز نگاهش را با تاخیر از او برداشت تا به طرف
در برود که آسمان با بی‌قراری آستین کتش را گرفت.
چیزی در وجود البرز انگار با شدت بی‌سابقه‌ای به
جریان افتاد. آسمان دستش را با همان بی‌قراری که
گرفته بود، رها کرد. پرسید:

- هیچ‌وقت دیگه بچه‌دار نشدن؟

البرز لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. بعد دستش را
روی دستگیره‌ی در گذاشت و حین باز کردنش با لحن
خاصی گفت:

- جای خالی بعضی چیزها با هیچی پر نمی‌شه آسمان.
با هیچی، الا خودش!

در را که باز کرد، صدای فرهاد مثل موج‌های ملایم
دریا، آرام و شناور در گوش‌هایش نشست. حافظه‌ی
شنوایی‌اش نوایی شبیه آن را از ناکجاآباد ذهنش
بیرون کشید. جایی که مردی مثل او پر از عشق
می‌خواند:

«شبی که آوای نی تو شنیدم
چو آهوی تشنه پی تو دویدم
دوان دوان تا لب چشمه رسیدم
نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم
توی ای پری کجایی؟
که رخ نمی‌نمایی!»

قلبش به گز گز افتاد. درست مثل خواب رفتن
دست‌هایش بعد از ساعت‌ها بی‌حرکی. انگار در یک
زمان و مکان تکراری فرود آمده بود. جایی که به
خاطرش داشت و نداشت!

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 419

همه ی دنیا شده بود جریان سیال نگاهی که از چشم
های دکتر آغاز می شد و به صورت سودابه می
رسید. این حس آشنا را کجا دیده بود؟ کجا به جز فیلم
های کلاسیک عاشقانه ی دهه هفتاد؟

بابا محمد علی می گفت: «اون چیزی که میاد سر راه
دل آدم یه نشونه ست، بابا. یه نشونه که خودشو پیدا
کنه. عیارشو بفهمه و ببینه کجای دنیا وایساده. واسه
همینه که خدا عاشقا رو دست چین می کنه. میگرده
میون آفریده هاش خالص ترینشو پیدا می کنه واسه
دل دادن. عاشقی لیاقت می خواد، بابا. کسی که از
خودش واسه معشوق زمینیش بگذره، واسه اون
بالاسری چه ها که نمی تونه بکنه.»

معلق مانده بود میان حس نرم نگاه دکتر و قلبش بی
امان و بی قرار در قفس سینه اش می کوبید. دستی
از پشت روی قلبش قرار گرفت. انگار قلب بی قرارش
در آغوش کشیده شد. آرام شد و دل داد به دلگرمی
این حمایت.

-باید بگم بیان صندلی های توی تراسو بردارن.
گیج به دکتر امیریان نگاه کرد. هنوز از اثر سکرآور
صدا و نگاهش مست بود. البرز درست از پشت
سرش با لحنی میان شوخی و جدی گفت:

-تو همیشه با این صندلیا مشکل داشتی فرهاد.
معذب بود. هم از مفهوم جمله ی اعتراضی دکتر
امیریان و هم از شرم گرمای دستی که همچنان
سنگرش را حفظ کرده بود و پشتش قرار داشت. نگاه
دکتر امیریان به خودش انگار امتداد همان نگاه چند
لحظه ی پیش بود، نرم و جاری و پر از رمز و راز.

-انگار مشکلم داره خیلی بزرگ می شه.

این پا و آن پا کرد. عجیب این بود که دست البرز
روی پشتش حتا تکان کوچکی هم نخورد، در جواب
فرهاد گفت:

-فکر کنم بهش می کن جبر روزگار یا یه همچین
چیزی!

فرهاد ابرو بالا انداخت. نگاهش با مکت از البرز کنده
شد و به او رسید. بی اختیار لبخند زد، با دست به
کنارش اشاره کرد.

-بیا اینجا بشین آسمان خانوم.

دست البرز یکهو و ناگهانی از پشتش برداشته شد.
انگار بخواهد برای پیش رفتن ترغیبش کند. اتفاقی
که در حال وقوع بود با ماهیت حس های عجیب ته
دلش همخوان نبود. نشستن کنار دکتر امیریان حرف
زدن با او کجا و این تب و تاب ته قلبش کجا؟!!

نگاهش را لحظه ای پایین انداخت و خیره شده به
سایه ی بلند البرز که در نیمه روشنی فضا درست از

کنار پاهایش قد کشیده بود تا میز وسط پذیرایی. سایه
اش در پس سایه ی او گم شده بود انگار.

گوشی را در مشتش محکم تر گرفت. لبخندی به
صورت سودابه زد و بعد به رو به دکتر امیریان گفت:

-اگه اجازه بدید، یه زنگ به بابامحمدعلیم بزنم.
فرهاد سرش را با لبخندی پر مهر تکان داد و او مثل
تیر رها شده از چله ی کمان رفت سوی پله ها.
سنگینی نگاه هر سه را روی شانه هایش حس می
کرد. حتا سرزنشی که از شتابش نگاه البرز را
سنگین تر کرده بود را!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت420

وارد اتاقش که شد انگار همان آدمی نبود که چند ساعت پیش با خود عریانش خلوت کرده بود. در را نیمه باز رها کرد. شالش را از سر کشید و لبه ی تخت نشست. از جایی که نشسته بود خودش را در آینه ی کنسول می دید. صورتش دو نیمه شده بود انگار.

نیم رو به پنجره اش را نور روشن کرده بود و روی نیمه ی دیگرش سایه افتاده بود. شماره ی پدرش را گرفت و گوشی را کنار گوشش نگاه داشت. تاریک و روشن تصویرش در آینه شبیه دو روی حقیقتی بود که بابامحمدعلی همیشه می گفت.

هنوز صدای بوق تماس ها به سومینش نرسیده بود که صدای بابامحمدعلی اش در گوشی پیچید:
-سلام بابا.

چقدر این "بابا"یی که پدرش ته حرف هایش می چسباند را دوست داشت. این لفظ شبیه یک رشته بود انگار. رشته ای که او را وصل می کرد به یک ریشه.

ریشه ای که محکم و عمیق بود و خیالش را از همه
ی طوفان های زندگی راحت می کرد.
-بابا محمد علی؟

-نبینم صدات بغض داشته باشه نازدونه.
بغض؟ دست کشید روی گلویش. بغض داشت و
خودش نفهمیده بود؟
-دلم براتون خیلی تنگ شده.
-دل آفریده شده واسه تنگ شدن. بهش حرجی نیست
بابا. دل به دلش بدی با بهانه و بی بهانه تنگ می
شه!

دستش را آرام آرام از روی گلویش به پایین سر داد.
-بی بهانه نیست. یه روزه که ندیمتون!
لبخند پدرش را از میان جمله هایش حس می کرد.
-یه روز می تونه قد عمر یه آدمیزاد بلند باشه یا قد
یه پلک زدن کوتاه. ماییم که طول و عرضش رو

اندازه می کنیم بابا. دل تنگی از سر عاده. عادت
آدم که عوض بشه دلشم کمتر تنگ می شه.
دستش در امتداد حرکت رسید به سینه اش، جایی که
قلبی زنده در آن می تپید.

-صبح که با آرمان حرف می زدم گفت دارید روی
ایوون مشق می کنید. بهتون زنگ نزدم ولی پیش
خودم فکر کردم حتما از دلتنگی منه این بی قراری که
سر صبحی رفتید سراغ قلم و دوات و کاغذ.

گوشش را به امید شنیدن تایید او چسبانده بود به
گوشی. صدای نفس های آرام پدرش تنها صدای دنیا
بود انگار. امروز صبح آرمان می گفت: «گاهی از
بس بغض دارم انگار توی گلوم یه استخوان اضافی
در اومده. تو تا حالا اینجوری بغض کردی آسی؟»

آن لحظه جوابی برای برادرش نداشت ولی حالا که
جواب دادن پدرش کمی طول کشیده بود، سر برآوردن
همان زایده ی استخوانی که آرمان می گفت، را در
گلویش احساس می کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 421

-ای کاش همه ی دل دلکردن های دنیا از سر دل
تنگی بود بابا.

پوست لبش را زیر دندان برد و کشید. با نگرانی
پرسید:

-چی شده بابامحمدعلی؟ عمه فخری چیزی گفته؟
کاری کرده؟

پدرش نفس عمیقی کشید و آرامتر گفت:

-نه بابا. اتفاقا چون تیرش به سنگ خورده و کاری
که می خواد نمی تونه بکنه خطرناک تره.

مفهوم حرف پدرش را نمی فهمید. اخم ظریفی میان
ابروهایش افتاد ولی پیش از این که چیزی بپرسد،
پدرش گفت:

-بمون پیش دکتر و خانمش. چند روز دیگه با آرمان
می آم که ببینمت.
گیج پرسید:

-چرا باید اینجا بمونم؟ چرا برنگردم که شما مجبور
بشید بیاید اینجا منو ببینید؟

-یادته همیشه بهت می گفتم سفر روح آدمو وسیع می
کنه؟ بهت می گفتم آدم های دنیا دیده، جهان بزرگتری
دارن، دنیاشون رنگی تره، دلشون بزرگ تره؟...
یادته می گفتم، آدمی که همه عمرش یه جور غذا
خورده چه می فهمه از لذت مزه ها؟ می گفتم، اگه
تلخی رو مزه کنی شیرینیه که به دلت می شینه؟

لب زد:

-اینا یعنی چی؟

صدای پدرش مطمئن بود.

-بمون اون جا بابا. دلت رو بزرگ کن. دنیات رو
بزرگ کن. آدم های بیشتری رو ببین. تا حالا نمی شد
و نمی تونستی، ولی حالا...

صدای خفیف زنگ آیفون نگاهش را بالا برد و رساند
به در نیمه باز اتاق. ته دلش عجیب خالی شده بود.

-اگه یه جا توی دنیا برات امن باشه، همون جاییه که
الان هستی!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت422

لب هایش لرزید و چیزی شبیه "می ترسم" روی
آن نقش خورد. از حس های ملس و نا آشنای ته
قلبش می ترسید. از نشانه ها و حقیقتی که دکتر
مدبرنیا از آن حرف می زد. از چیزی که شک نداشت
هست و مثل نیمه ی تاریک حقیقت نمی دیدش.

@shahregoftegoo

-همش چند روزه بابا. فکر کن اون وقتی که نتیجه ی
کنکورت اومد، مجبور نمی شدی نزدیک ترین
دانشگاه رو انتخاب کنی. فکر کن می رفتی تهران و
از ما دور می شدی! چطور قرار بود بدون من و
آرمان زندگی کنی؟ چطور ترک عادت می کردی؟ حالا
همون طور زندگی کن، با آدم های جدید، منزل جدید،
عادت های جدید!

لب هایش را لحظه ای روی هم فشار داد و بینوا
پرسید: « چرا؟ »

-خدا باز بهت نظر کرده، زندگی دوباره داده. لابد
علتی هست. یه چیز مهم تر از اونی که تا حالا
بوده. من که به مقدراتش شک ندارم بابا. تو داری؟
چه می گفت؟ چه داشت که بگوید؟ نیمی از حواسش
مانده بود پیش آدم های طبقه ی پایین و نیم دیگرش
گیج حرف های بابامحمدعلی.

سکوت که کرد، بابامحمدعلی صدا زد:

-آسمان، بابا؟

زمزمه کرد:

-بله بابا محمد علی-

-زود میام. انقدر زود که وقتی عادت کردی به جای
دنیای جدید با خودت بگی، "چطور این چند روز عین
برق و باد گذشت و من نفهمیدم!"

چه می گفت بابا محمد علی؟ یعنی آن روز می رسید؟

تماس که قطع شد، گوشی را گذاشت روی تخت و با
قدم های آرام از اتاق بیرون رفت. صداها را از طبقه
ی پایین زمزمه وار می شنید. روی بالایی ترین پله
ایستاد و سرش را برای دیدن تازه وارد خم کرد. هیچ
کس در زاویه ی دیدش نبود و تنها صداها را با
وضوح بیشتری می شنید. چند پله پایین تر
رفت. کسی با لحن جدی گفت:

-چه عجب! خوبه اینجا بدون وقت قبلی می شه شما
را دید!

صدای شوخ دکتر امیریان را شناخت:

@shahregoftegoo

- خیلی ناراحتی بهت وقت ملاقات بدیم؟

میانه ی پله ها رسید. همان جا ایستاد و خیره شد به مردی که حسش به او میان احترام و ترس سرگردان بود.

الیاس مدبرنیا لب پایش را بالا کشید، نیم نگاهی به فرهاد و حالت شوخش انداخت و بعد چشم دوخت به پسرش که دست در جیب مقابلش ایستاده بود.

-فعلا که نیاز نیست. جناب دکتر از کسوت پزشکی متخصص به سوپرمن تغییر وضعیت دادن. فقط نمی دونم شنلشو کجا جا گذاشته!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت423

جواب البرز سر ضرب بود:

-نگران شنلم نباشید. من آپشن های جذاب دیگه ای دارم که جایگزینش کنم.

جمله ی بعدی او سراسر از اعتراض بود:
-تحویل بگیر فرهاد خان.

فرهاد با خنده گفت:

-خودتو خسته نکن پیرمرد. حنات دیگه رنگی نداره.
الیاس این بار رو کرد به سودابه که کنارش ایستاده بود.

-تو واقعا چطور با این دوتا دووم آوردی؟

آسمان حس کرد در آن لحظه جای اشتباهی ایستاده است. دلش می خواست به اتاقش باز می گشت و این طور آویزان یک ملاقات خانوادگی نمی شد. یک قدم به عقب برداشت تا مسیر آمده را برگردد.

سودابه به جای جواب او گفت:

-بشین برات چای بیارم. می دونستم میای تازه دم کردم.

ولی انگار الیاس حواسش به او
نبود. نگاهش کنجکاوانه و برای پیدا کردن چیزی در
اطراف گشت و روی پله ها به مقصد رسید. قدم پس
رفته ی آسمان ناکام ماند. آب دهانش را قورت داد و
با صدای ملایمی که از آن فاصله به سختی به گوش
می رسید، "سلام" گفت.
-سلام دختر.

لحنش درست به اندازه ی خطوط چهره اش سخت و
نفوذ ناپذیر به نظر می رسید.
-بیا پیش من آسمان.

به دکتر امیریان و لبخند گرمش نگاه کرد. چرا این
مرد را تا این حد دوست داشت؟ انقدر که همین جمله
ی کوتاه هم قوت قلبش بود و باعث می شد با خیال
راحت قدم هایش باقی پله ها را طی کند. تا مبلی که
فرهاد رویش نشسته بود و سودابه و البرز و الیاس
مدبرنیا کنارش ایستاده بودند، پیش رفت. همه چیز
عجیب بود و حال خودش عجیب تر. روبروی الیاس
که ایستاد، نگاهش گریز کوتاهی به مرد کناری اش
زد.

در جواب طعنه ی پدرش گفته بود که به جای شنل
آپشن های دیگری دارد؟ حرفش قبول داشت. همین
چند دقیقه پیش حمایت دستش را تجربه کرده بود و
پیش تر از آن اطمینان حضورش را.

-بهتری دختر؟

این "دختر" گفتن های او دلش را می لرزاند. سعی
کرد لبخند بزند:

-بله خوبم. خیلی ممنون.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت424

صدا که از دهانش خارج شد به چشم دید چطور خیره
در صورت او، ابروهایش بالا پرید. عادتى که انگار
میان مدبرنیاها ارثى بود!
فرهاد که گفت:

-انقدر دخترما رو سرپا نگه ندارید.

به خودش آمد. لحنش کمی از خشکی دقایق پیش فاصله گرفت، با دست به مبل کنارش اشاره کرد و با حالت ملایم تری گفت:

-بله... ببخشید. حق با شماست. بشین دختر. پدر خوبین؟ خوش اومدی.

به صورت پر از لبخند سودابه، بعد البرز و در نهایت فرهاد. این برق شوخ در نگاه هر سه شان مشترک بود. سر چرخان سمت الیاس و با لبخندی که خود واقعی‌اش بود، جواب داد:

-پدرم هم خوبین. بهتون سلام رسوندن.

الیاس عینکش را روی چشم میزان کرد. نگاه خیره اش را از صورت او برداشت و زیر لب گفت:

-سلامت باشن.

بعد رو کرد به فرهاد.

-قبل از اومدن با علی حرف زدم. پنج شنبه ی همین هفته تهرانه. گفت به فرهاد بگو میام که خاطره ی اون سال سیاهو از ذهنم پاک کنم.

سنگینی نگاه البرز را روی صورتش حس کرد. سرش را بالا آورد و به چشم های سیاه او نگاه کرد. نگاهش حرف داشت انگار. فرهاد پرسید:
-مگه نگفته بود تعطیلاتش آخر ماه دیگه ست؟
الیاس به پشتی مبل تکیه زد و به کنایه گفت:
-مردک یالقوز. ببین اونجا چه خراب شده ایه که یه بیمارستانو سپردن دست این!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت425

انگار جریانی از حس‌های نرم و ملایم درست از
مردمک چشم‌های او به تمام تنش سرازیر شده بود.
قلبش لرزید و میان ضربان منظمش، یکی
نزد. نگاهش را از چشم‌های او گرفت و بی‌هدف لبه‌ی
شومیزش را روی رانش پایین کشید.

لحن خوش‌آهنگ صدای فرهاد را درست از کنار
گوشش شنید که با خنده می‌گفت:

- دقیقا کی تصمیم داری دست از سرش برداری؟
از ذهنش گذشت، این صدا وقت گفتن زمزمه‌های
عاشقانه تا چه حد می‌تواند، دلنشین باشد؟!
الیاس که با جدیت همیشگی‌اش جواب داد:
- مگه من گفتم همچین تصمیمی دارم؟

خنده‌ی بلند فرهاد، مقصد نگاه آسمان شد. به سودابه
حق می‌داد برای عاشق او شدن و بیشتر از آن، برای
عاشقش ماندن. این مرد انگار معنای حقیقی عشق
بود. هنوز سنگینی نگاه البرز را روی خودش حس

می‌کرد و این بیشتر از حضور سنگین الیاس معذبش می‌کرد.

- بیچاره علی!

- علی بیچاره‌ست؟ یه لشکر حریف اون مردک زبون‌باز نمی‌شه، بعد تو بهش می‌گی بیچاره؟ خبر داری این یکی زنه هم ولش کرده رفته؟
ماندن در آنجا و تحمل سنگینی نگاه مرد روبرویی‌اش کار سختی شده بود. شرم‌آور بود ولی دلش می‌خواست به دقایقی پیش برمی‌گشت و دوباره حس حضورش را تجربه می‌کرد. میان جواب در جواب‌های شوخ فرهاد و الیاس از جایش بلند شد. نگاه پرسشگر هر سه مرد با او بالا آمد. معذب و خجالت‌زده لبخند زد. گوشه‌ی لباسش بیشتر در مشتش فشرده شد. مخاطب جمله‌اش بیشتر از همه فرهاد بود.

- می‌رم پیش سودابه خانم.

لبخند فرهاد بعد از آن زیباترین لبخندی بود که در تمام این مدت در او سراغ داشت. خیره در چشمانش گفت:

- برو دخترم.

بابا محمد علیش همیشه می‌گفت: «هر آدمی واسه خودش یه قصه‌ای داره.»

می‌گفت: «آدم‌ها هر قدر که با هم فرق داشته باشن، باز یه جایی قصه‌هاشون به هم گره می‌خوره و شبیه هم می‌شه.»

می‌گفت: «همینه که همه‌ی قصه‌های دنیا شبیه همن و می‌شه باورشون کرد.»

می‌گفت: «اون چیزی که آدم‌ها رو به هم وصل می‌کنه، درد و رنجه... تحمل رنج روح آدمو صیقل می‌ده... بزرگ می‌کنه و می‌کشدش تو وادی‌های بالاتر... اون وقته که می‌تونه رنج دیگری رو درک کنه و باهاش همراه بشه.»

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 426

حالا که ایستاده بود جلوی در آشپزخانه حس می کرد
بیشتر از هر وقتی معنی حرف بابا محمد علی را
می فهمد.

سودابه پشت به او در حال انجام کاری بود. آسمان به
این فکر کرد که اگر خودش جای او بود، چه می کرد؟
با همین فکر ذهنش کشیده شد به حس دقایق پیش.
بی اختیار و با نا آرامی این پا و آن پا کرد.

سودابه با حس حضورش به عقب چرخید. برای
ثانیه ای با تعجب نگاهش کرد. خیلی زود تعجب جایش
را به لبخندی از سر شادی داد.

آسمان توضیح داد:

- اومدم پیش شما.

لبخند سودابه شکفت. با احتیاط پرسید:

- به‌خاطر الیاسه؟

آسمان موهایش را پس زد و صادقانه جواب داد:

- یه کمیش. پیش شما راحت‌ترم.

سودابه خندید. به طرفش آمد و یکی از صندلی‌های
ناهارخوری را برایش عقب کشید تا روی آن بنشیند.

- پس بشین تا من چای رو واسشون ببرم بعد پیام تا
من غذا رو آماده می‌کنم باهم حرف بزنیم... باشه؟

در جواب شوق کلام او سرش را تکان داد و روی
صندلی نشست. برگشتن سودابه به چند دقیقه هم
نکشید. آن‌قدر هیجان داشت که نفهمید چطور رفته و
برگشته بود.

- بذار برات آبمیوه بگیرم. فعلا چای نخوری خیلی
بهتره. حالا اگه یه وقتی خیلی دلت خواست، بهم بگو
یه فنجون کم‌رنگ برات بریزم.

آسمان تکیه‌اش را داد به صندلی و به حرکاتش چشم
دوخت. به شوخی گفت:

- چقدر سخته آدم با این همه پزشکی زندگی کنه.

سودابه نگاهی به او انداخت و بعد یکی از میوه‌هایی که از یخچال بیرون آورده بود از وسط نصف کرد.

- فرهاد توی همچین مواردی خیلی منعطفه. تا جایی هم که امکان داشته باشه سخت نمی‌گیره. همه‌ی مریضاشم اینو می‌گن. ولی امان از الیاس!... از اول هم همین‌طور جدی و سخت‌گیر بود. اون سالی که من قبول شدم، اولین ترمی بود که بهش تدریس داده بودن. دم همه‌ی دانشجوهاشو همون هفته‌ی اول چیده بود. تا می‌گفتن دکتر مدیرنیا همه تو هفتا سوراخ موش قایم می‌شدن.

آسمان دلش می‌خواست بگوید، پس خودت چه؟ چرا خودت را به حساب نمی‌آوری. سودابه تکه‌های میوه را در آب میوه‌گیری ریخت. به یاد گذشته لبخند محزونی زد.

- یادمه همون ترم اول یکی از بچه‌های سال بالایی بهم گفته بود، شده واحدتو حذف کن ولی با این عزرائیل واحد برندار.

آسمان از تصور واکنش مردی که همین چند دقیقه‌ی
پیش شناخته بود بعد از شنیدن احتمالی حرف‌های
سودابه، بی‌اختیار لبخند زد. سودابه دکمه‌ی دستگاه
را زد. چقدر این هم‌صحبتی را دوست داشت و حاضر
نبود به هیچ بهانه‌ای از دستش بدهد، حتا اگر به چشم
آسمان پر حرف به نظر بیاید.

- البرز هم که اگه توی هیچی شبیه پدرش
نباشه، توی این اخلاق عین پدرشه.

آسمان می‌خواست چیزی بگوید که صدایی درست از
پشت سرش گفت:

- اینجا آشپزخونه‌ست یا کله پزی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت427

انگار این پیوند از دست‌های او و قلبش شروع شده بود. دستی که قلبش را زنده و اهلی خودش کرده بود. بعد عادت کرده بود به تَن پر از آرامش صدایش و بعدتر نگاهی که انگار در پس سیاهی‌اش دنیایی از رنگ پنهان داشت.

سرش را به عقب چرخاند. قلبش تند و بی‌امان در سینه‌اش می‌کوبید. سودابه که گفت:
- مگه دروغ می‌گم؟

البرز تکیه‌اش را از درگاه برداشت و هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد. شوخ و پر کنایه گفت:
- نه ولی به نظرم کافیه که آدم چند تا دوست مثل تو داشته باشه!

صدایش حتا با پس‌زمینه‌ی وز وز آب‌میوه‌گیری هم به نظرش لحن خاصی داشت. سودابه به شیطنت پنهانش خندید.

- جلوی کی باید آبروداری می‌کردم؟ آسمان که شک ندارم تا حالا چند بار اشکشو با سخت‌گیری‌هات درآوردی!

- آره آسمان؟ من اشکتو درآوردم؟
انگار بی‌هوا کسی به او تنه زده باشد، یکه‌ای خورد.
پلک زد و نگاهش دوخته شد در نی‌نی چشم‌های
البرز. لبخند نرم روی لب‌های البرز رنگ باخت.
آسمان آن پیوند را عمیق‌تر حس کرد. خیلی خیلی
قوی‌تر از چیزی که همین دقایقی پیش حسش کرده
بود. سکوتش نگاه عمیق البرز را به همراه داشت و
سودابه‌ای که این سکوت را گذاشته بود به پای شرم
و حیای دخترش!

- واقعا انتظار داری مستقیم بهت بگه؟
البرز با تانی چشم از او برداشت. ولی انگار چیزی
ذهنش را درگیر کرده باشد، مکث کوتاهی کرد. بعد در
جواب سودابه گفت:

- وقتی توی جمع طرح مسئله می‌کنی باید جوابش رو هم همین‌جا بگیری، وگرنه که من بعد شخصا از خودش می‌پرسم.

"شخصاً" را جوری ادا کرد که هم اخم شوخ سودابه را به همراه داشت و هم شرم آسمان را. سودابه به طرف کابینت‌ها رفت. لیوانی برداشت و به عادت روزهای دورش به شوخی از البرز پرسید:

- پدرت می‌دونه انقدر زرنگی؟

البرز به نیم‌رخ آسمان نگاه چرخاند. دخترک نگاهش نمی‌کرد.

- کم و بیش!

نمی‌دانست چرا، ولی به طرز عجیبی دلش می‌خواست دست پیش ببرد. چانه‌اش را بگیرد. سرش را به طرف خودش بچرخاند و بگوید: "به من نگاه کن!"

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 428

سودابه آبمیوه را در لیوان ریخت و به طرف آن‌ها چرخید. می‌خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد. به نظرش چیزی سر جای خودش نبود.

نگاه گریزان آسمان هنوز متصل چسبیده بود به سودابه. برای البرز این انتظار آن قدر طاقت‌فرسا بود که نتوانست تحملش کند. صدایش زد:

- آسمان؟

آسمان در نگاه کنج‌کاو سودابه پلک زد و بعد به آرامی به طرف او سر چرخاند. البرز سعی کرد سنگینی نگاه سودابه را به‌روی خودش نیاورد.

- بله.

- برنامه‌ی فردات چیه؟

آسمان نامفهوم و پرسوال نگاهش کرد.

- منظورم پیاده‌روی صبحته.

آسمان نرم و آرام جواب داد:

- برنامه‌ای ندارم.

البرز دستش را از جیب بیرون کشید و به عادت همیشه با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد و انگار که در حال کلنجار رفتن با خودش باشد، با مکت کوتاهی گفت:

- پس می‌آم دنبالت!

لحظه‌ای میانشان سکوت برقرار شد. تعجب سودابه را بدون نگاه کردن به او هم می‌توانست بفهمد. حق می‌داد که انتظار همچین کاری را از او نداشته باشد. خودش هم از خودش انتظار نداشت. گوشه‌اش که شروع به زنگ‌خوردن کرد، انگار راه‌گزینی پیدا کرد. گوشه‌اش را از جیبش بیرون آورد و با عذرخواهی کوتاهی، لحظه‌ای به اسم نقش خورده روی صفحه نگاه کرد و بعد با برقرار کردن تماس گفت:

- الو امیر.

صدای پر خنده‌ی مردی از آن سوی خط در گوشش
پیچید:

- چطوری دکتر کم پیدا؟

صدای ریز حرف زدن و خنده‌هایی در پس زمینه به
گوش می‌رسید. از حدسی که زد بی‌اختیار اخم میان
ابروهایش نشست. هم‌زمان با گفتن:

- خوبم. خودت چطوری؟

سرش را برای سودابه تکان داد و از آشپزخانه
بیرون رفت.

- تازه می‌پرسی خودت چطوری! خیلی بدقولی البرز.

به طرف پنجره‌های بزرگ پذیرایی رفت. صدای
گفتگوی پدرش و فرهاد را گنگ می‌شنید.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 429

کنار پنجره ایستاد و از پس پرده‌ی حریر سفید به
باغچه‌ی پر از گل و رنگ سودابه چشم دوخت.

- گفته بودم که ممکنه نمی‌آم.

- گفته بودی ولی حقیقتاً فکر نمی‌کردم بعد از اون همه
اصرار نیای. شب اینجا کلی آدم منتظرت بودن بعد
جناب دکتر کجاست، تشریف بردن ساری!... حالا
رفتی، نوش جوننت. آب و هواش خوب بود؟

منظور او از آب و هوا ابروهایش را بالا پراند. از این
مدل شوخی‌ها با کسی نداشت. هیچ‌وقت خط و ربط
زندگی‌اش را برای کسی باز نکرده بود تا اجازه‌ی
ورود به حریم خصوصی‌اش را داشته باشند. به‌جای
جواب شیطنت او با لحن کمی محکم‌تری پرسید:

- کاری داشتی با من که تماس گرفتی؟

مرد آن‌سوی خط از این گریزش بلند خندید.

- باشه آقا... باشه. ما رو نزن... تماس گرفتم بهت
بگم با بچه‌ها جمع شدیم خونه‌ی من. همه خیلی
مشتاق بودن ببیننت. واسه منم از سر ماجرای دو

شب پیش که نیومدی دست گرفتن!... الان
هم باهاشون شرط بستم زنگ بزنم رومو زمین
نمی‌ندازی و می‌آی.

پدرش با صدای کلفت و لحن محکمش چیزی گفت که
فرهاد بلند خندید. نفسی گرفت و پرده را با دست
آزادش عقب زد. امیر همچنان داشت حرف می‌زد.
از اکیپ همکلاسی‌های قدیمی‌اش به‌جز امیر با کسی
در ارتباط نبود. مگر چند نفرشان در ایران مانده
بودند؟ هر کدام که توانسته بودند، رفته و دیگر
برنگشته بودند. از حال و روز امیر هم به‌خاطر
مشکل اعتیاد و بعدها بستری شدنش در بیمارستان
اعصاب و روان خبر داشت.

توجه‌اش به آخر حرف‌های امیر جلب شد:

- ... بگم می‌آی؟

پرسید:

- کیا هستن؟

امیر موزیانه گفت:

- غریبه بینمون نیست. بیای خودت می‌بینی.
به نظرش موضوع بودار بود ولی برای اینکه بقیه‌ی
تعطیلات دست از سرش بردارد، گفت:
- باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجام!

دیگر نماند تا به حرف‌های امیر که از بردن شرط
می‌گفت، گوش کند. تماس را قطع کرد. گوشی را نگه
داشت کنار لبش و باز خیره‌ی تصویر مقابلش شد.
یک دنیا سوال از خودش و حال غریب این روزهایش
داشت که باید به جواب می‌رسید.

به نظرش به چند ساعت دور شدن از این خانه
و دختری که مغناطیس عجیبی میانشان احساس
می‌کرد، نیاز داشت.

- البرزجان؟
به طرف سودابه چرخید. با سینی در دستش تازه از
آشپزخانه خارج شده بود.
- چرا اونجا وایسادی؟

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 430

- باید برم.

اخم های سودابه درهم شد.

_مگه نگفتی ناهار می مونی؟

به چند ثانیه نکشید که آسمان میان قاب در ظاهر شد،
درست همان جایی که دقایقی پیش خودش ایستاده بود
و به او نگاه می کرد.

- کجا به سلامتی؟

سوال جدی و حق به جانب پدرش را با گفتن:

- کاری برام پیش اومده.

جواب داد. بی اختیار دوباره به آسمان و چشم‌های
روشنش نگاه کرد. گوشی را سراند توی جیبش و
خطاب به او گفت:

- فردا می‌آم دنبالت.

سنگینی نگاه همه را روی خودش حس می‌کرد.
پدرش از روی مبل بلند شد و این بار جدی‌تر از قبل
پرسید:

- فردا دیگه کجا به سلامتی؟

به‌جای البرز سودابه گفت:

- قراره با آسمان برن پیاده‌روی.

الیاس ابروهایش را بالا انداخت و معنادار "آهان"ی
گفت. البرز جلو رفت و دستش را به طرف فرهاد که
هنوز در سکوت نگاهش می‌کرد، دراز کرد.

- کاری داشتی باهام تماس بگیر.

فرهاد دستش را در دست او گذاشت ولی هنوز
نگاهش به چشم‌های گریزان او دوخته شده بود.
- باشه، ممنون.

خداحافظی کرد، می‌خواست به طرف در برود که
الیاس رو به سودابه گفت:
- چند دقیقه باهاش کار دارم.

با این حرف قدم‌های سودابه را که به قصد بدرقه‌ی
البرز تا نزدیکی در رفته بود، متوقف کرد. البرز
پرسشگرانه به پدرش نگاه کرد و او با سر به مسیر
رفتش اشاره کرد.

جواب سوالش را روی تراس گرفت، وقتی که الیاس
مدبرنیا خیره در چشمانش با محکم‌ترین لحنی که از
او سراغ داشت، گفت:

- این دختر نتیجه‌ی صبر بیست و شش ساله و همه‌ی
زندگی این زن و شوهره. حواست هست پسر؟

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 431

انگار صورتش سیلی خورده بود. حتا داغش را هم
روی پوستش حس می کرد و عجیب این که به جای
احساس حقارت، تنها بهت و حیرت داشت.

-منظورتون چیه؟

الیاس عینکش را روی بینی بالا کشید. نگاهش
عمیق بود پر از حرف. چیزی که جای گریزی برای
او نمی گذاشت.

-منظورم همونی بود که گفتم.

مستقیم به پدرش نگاه کرد. در شیشه ی عینک او
تصویر خودش را می دید؛ مردی که به جای انکار با
لحن دوپهلوی همیشگی، لب هایش را بهم دوخته
بود. مغزش برای اولین بار به فقر کلمات دچار شده
بود و در عوض به احمقانه ترین شکل ممکن به حس

نرمی فکر می کرد که با تصور گفته ی پدرش از
قلبش گذشته بود.

خط نگاه را پدرش بود که شکست. مثل آدمی که اتمام
حجتش را کرده است و دیگر حرفی برای زدن ندارد،
نگاهش را از چشم های او برداشت و معنادار گفت:

- هوای خودت رو داشته باش پسر، به سلامت!
حتا این کنایه ی او را هم بی جواب گذاشت. با سرفه
ای صدایش را صاف کرد و گفت:
- خداحافظ.

برای اولین بار در زندگی خودش را نمی
شناخت. مردی که با میل عجیبی دلش می خواست
سر بچرخاند و به پنجره های خانه نگاه کند. زیر لب
«لعنتی» ای زمزمه کرد و با قدم های بلند، از پله ها
پایین رفت و از حیاط گذشت. انگار پدرش آینه ای
دستش داده بود تا خودش را در آن ببیند. چرا انکار
نکرده بود؟ چرا همه ی آن دلایلی که در این مدت

برای خودش می آورد، برای پدرش بازگو نکرده
بود؟ پشت فرمان که نشست، حس می کرد به این
فاصله نیاز دارد، به این گریز کوچک و دو دوتا
چهارتا با خودش و احساساتش!

تعطیلات نوروز نفس خیابان ها را تازه کرده بود. نه
خبری از ترافیک بود و نه حضور پررنگ آدم ها.
شهر انگار در یک خلسه ی ظهرگاهی فرو رفته
بود. خورشید رسیده بود بالای آسمان و انعکاس
نورش، صاف و مستقیم می خورد توی چشم هایش.
سایه بان را پایین کشید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت432

ذهنش پر شده بود از تصویر دختری که زیر تابش
مستقیم آفتاب با چشم های پف کرده، نگاهش می

@shahregoftegoo

کرد. به صندلی کنارش نگاه کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

پدرش پرسیده بود: «حواست هست؟» و او به این فکر کرد که دقیقا از کی حواش نبود؟ با آن سرعتی که رانده بود، زودتر از وقتی که فکرش را می کرد رسید. آخرین باری که اینجا آمده بود، روز مرخص شدن امیر بود. آن روز آمده بود از حال و اوضاعش مطمئن شود. ولی امیر چیزی از او پرسیده بود که هنوز هم گاهی به آن فکر می کرد.

پرسیده بود: « دیدن رتبه ی پنج کنکور و شاگرد اول دانشکده ی پزشکی تو این اوضاع چه حسی داره؟... فقط می خوام بدونم خدا وقتی منو می بینه چه حالی می شه!» ماشینش را کنار دیوار روبروی آپارتمان پارک کرد. برای لحظه ای از آینه به ماشین های لوکسی که در امتداد هم پارک شده بودند، نگاه کرد.

دروغ نبود اگر می گفت، ترجیح می دهد برای ساعاتی به هیچ چیز فکر نکند و همه را بگذارد

@shahregoftegoo

برای تنهایی شبش. بدون نگاه کردن به صندلی
کناری از ماشین خارج شد و به طرف آیفون آپارتمان
رفت.

- خودِ خدا هم باورش نمی شه دکتر مدبرنیای بزرگ
اینجا باشه!

- باز می کنی یا برم؟

صدای بلند خنده ی امیر در آیفون پیچید.

- به خدا من که دوستتم عین چی از این ابهت حساب
می برم. وای به حال بقیه ی بندگان خدا... بفرمایید
آقای دکتر.

در با صدای تیک خفیفی باز شد و از ذهنش صدای
آسمان وقتی که آن طور خاص و آهنگین صدایش می
زد: «آقای دکتر» گذشت. به طرف آسانسور رفت و
به این فکر کرد که چرا در تمام این سال ها کسی آن
طور صدایش نزده بود؟

آسانسور به طبقه سوم رسید. از آن خارج شد.
صدای حرف زدن آرام چند نفر را شنید. طناز کنار
امیر به انتظارش ایستاده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت433

نوشته بود:

«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت

دائما یکسان نباشد حال و دوران غم مخور»

بعد «دائما» را ده ها بار دیگر پایین صفحه مشق
کرده بود. قلم را گذاشت توی جعبه ی چوبی اش و از
نوشتن دست کشید. خوبش را گذرانده بود، بدش هم
می گذشت. بد که نه، اصل هر چیزی که بد نمی شد!

سایه ی حضور کسی را کنار در حس کرد. سر بلند نکرد تا نگاهش کند. مگر به جز خودش و آرمان چه کسی در این خانه بود؟ دست لبه ی میز گرفت و از جا بلند شد و به طرف رخت آویز رفت. تکان او را از گوشه ی چشمش دید. ژاکتش را از روی آویز برداشت و همانطور پشت به او تن زد. از شب پیش که عین روح سرگردان وجب به وجب خانه را متر می کرد، منتظر به حرف آمدنش بود.

-بابا؟

دکمه ی اول لباسش را بست و به طرف او چرخید.

-واقعا می خواهید بهش بگید؟

دست برد روی دکمه ی دوم و با لحنی مطمئن گفت:

-گفتنی رو باید گفت!

-آخه الان؟ توی این حالش؟ اگه زبونم لال یه چیزیش بشه، چی؟

دکمه ی سوم را هم بست. نفس عمیقی کشید.

-با دکتر حرف می زنم. آسمان هم اوضاعش
خوبه خدا رو شکر. هم نظر دکتر خودش اینه، هم
خودم از یه دکتر دیگه پرسیدم. از قدیم هم گفتن،
خون خونو می کشه. آسمان مهر این آدمها افتاده به
دلش! چه وقتی بهتر از حالا؟

از کنار آرمان که بلامتکلیف میانه ی اتاق ایستاده بود،
گذشت. این مدت نه خبر از کارو بارش داشت و نه
حال و روز خودش. فقط از گودی زیر چشمانش می
دانست چند کیلو وزن کم کرده است. وارد راهرو شد.
این روزها خودش هم انگار قلبش را گرفته بود توی
مشتش و فشارش می داد. صدای آرمان را از پشت
سرش شنید:

-چه عجله ایه؟ اینا که بیست و شش سال تحمل
کردن، چند ماه هم روش. همین الان تندشون گرفته؟

به عقب چرخید. با ابرویی که به نشان استهزا به
خاطر عبارت بی ادبانه اش بالا رفته بود، نگاهش
کرد. آرمان با غیظ گفت:

-پس چی؟ به خاطر عمه فخریه؟ آره؟ اتفاقاً دیروز که
رفتم بیرون دیدمش. چی می خواد از جون ما؟ مگه
آسمان بهش بدی کرده؟ خودش تا قبلِ عملِ آسمان هر
جا می نشست، می گفت می خوام یه زن واسه سپهر
بگیرم که چهار ستون بدنش سالم باشه! دیگه الان
چه مرگشه؟..

میان حرفش رفت و با عتاب گفت:
-آرمان؟

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 434

لرزش صدای آرمان و برقی که در چشم هایش افتاده
بود، دلش را گرم می کرد به مهر او برای
آسمانش. ولی همین هم می ترساندنش که باز با کله
خرابی اش کاری دست خودش و بقیه بدهد.
-عمه ت بهانه است. اون نه یکی دیگه.

این که ترس امروزم نیست. از همون روزی که
آوردمش تو این خونه با من و حوریه بوده... اون
بندگان خدا که حرفی نزدن. من می خوام بگم. باید
این دین رو از دوشم بردارم. غیر اون، آسمان افتاده
تو هول وولا. چه وقتی بهتر از الان که دلش به این
آدم ها گرمه؟

آرمان بغض داشت و خودش هم. غصه تیغ تیزش را
گذاشته بود بیخ گلایش.

-پس خودتون چی؟ من چی بابا؟ آسمان ما چی؟ دختر
مامان حوریه چی؟ خواهر من چی؟
بغض مردانه ی آرمان شکست. محمدعلی دست
گذاشت روی شانه اش و فشارش داد.

-اینو با خودت تکرار کن که آسمان، خارج از همه ی
این حساب کتاب ها، همیشه خواهر تو هست و می
مونه!

بعد دستش را از شانه ی او پس کشید و از خانه بیرون رفت. روی ایوان سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. خورشید رسیده بود، وسط آسمان. آسمان آبی بود و آرام. درست مثل آسمان خودش!

از پله ها پایین رفت و مسیر گلخانه را در پیش گرفت. مادرش می گفت: «بعضی از مخلوقات خدا قدمشون برکت داره. خدا انگاری آفریدتشون که خیر برسونه به بقیه. این بچه هم قدمش سبکه محمدعلی. یه جوری که انگار نظر کرده ست.»

رسید به در گلخانه و از خودش پرسید، اگر حمایت های مادرش و حوریه نبود بیست و شش سال این فشارها را تاب می آورد؟

در را باز کرد و وارد شد. به ردیف گلدان ها نگاه کرد. نور افتاده بود روی سبزی دلچسبشان. گل ها در نبود مادرشان شکفته بودند. چه روزگاری بود این بی مادری!

جلوتر رفت. یاد حرف زدن با آسمان که می افتاد ته
دلش خالی می شد. ولی تقصیرش را چه می کرد؟ بند
گناهی که پیچیده شده بود به پایش را باید رهايش می
کرد. دست کشید روی برگي که تازه سر برآورده بود.
سبزی روشنش زیر نوری که از سقف شیشه ای می
تابید، خودِ معنای تولد بود.

صندلی گوشه ی گلخانه را برداشت و رویش نشست.
قلبش در مشتش فشرده تر شده بود، درست مثل
همان روز!

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 435

ساری مرداد ۶۶

سواری خط تهران- ساری تمام طول مسیر را زوزه کشیده بود تا به مقصد برساندشان. کنار میدان ساعت که از ماشین پیاده شد، هنوز گوشش از صدای نخراشیده اش پر بود. بند ساکش را محکم تر توی دستش گرفت و با قدم های بی رمق به راه افتاد. برای اولین بعد از رسیدنش به شهر و وطنش، باز حس غربت داشت. انگار بخشی از وجودش را جا گذاشته بود. بند کیف را در دستش محکم تر فشار داد، به چند تکه لباسی که از بازار اهواز برای آرمان سوغاتی خریده بود که فکر می کرد، بغضش می گرفت. یعنی دخترک زنده مانده بود؟

سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. آبی آبی بود. لب زد: «آسمان»

این اسم از کجا روی زبانش آمده بود که خودش هم نمی دانست؟ با خودش فکر کرد، یعنی دخترک زنده مانده بود؟ با این فکر دلش م یخواست مثل بچه مرده ها های بزند زیر گریه. نفس عمیقی گرفت و بغضش را با فرو دادن آب دهانش پایین

فرستاد. نگاه از آسمان گرفت. چشم هایش همه جا را
تار می دید و حس می کرد منتظر یک بهانه است تا
بزند زیر گریه.

زیر زل آفتاب به محله خودشان رسید. خدا را شکر
می کرد که در آن داغ هوا کسی در کوچه نبود. برای
اولین بار حوصله ی خوش و بش و جواب دادن به
سوال های هیچ کسی را نداشت. پشت در بزرگ و دو
لنگه ی خانه ایستاد. دستش را برای نشستن روی
زنگ پیش نمی رفت. از رها کردن آن نوزاد احساس
گناه داشت. صدای حرف زدن که از خانه ی روبرویی
به گوش رسید، از هول باز شدن در دستش را روی
زنگ گذاشت. به دقیقه نرسید که صدای ضعیف
حوریه در گوشش نشست.

-بله؟

سرش را به آیفون نزدیک کرد و آرام گفت:

-باز کن حوریه. منم.

شوق در صدای حوریه شکفت.

-محمد علی خودتی؟ خوش اومدی. چه به خبر؟ تو که
گفتی هنوز...-

کلافه این پا و آن پا کرد.

-در رو باز می کنی؟

صدای باز شدن در آمد و بعد صدای ضعیف و پر از
شعف حوریه:

-وای. الان. چشم. چشم.

در با صدای تیک باز شد. دستش را روی لنگه ی باز
در گذاشت. پاهایش میل پیش رفتن داشت و
نداشت، یک حس عجیب و متناقض. در را آرام تا
انتها باز کرد. همه چیز مثل همیشه بود. خانه،
حیاط، باغچه. آفتاب افتاده بود روی تن کاشی های
حیاط و خاک تشنه ی باغچه. فقط انگار خودش با
همیشه فرق داشت. قدم گذاشت روی کاشی های
تفتیده ی حیاط. در ایوان باز شد. حوریه در حالی که
آرمان را در آغوش داشت از خانه بیرون آمد. با قدم
های بلند از ایوان گذشت و از پله ها پایین آمد. با
ذوق گفت:

-آرمان ببین، بابا اومده... دلت براش تنگ نشده بود؟
دیدی چه زود اومد؟

زود؟ بی چاره حوریه که زودش آنقدر دیر بود.
حوریه رسیده بود به حیاط و او هنوز همان جا مانده
بود. پای رفتن نداشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت436

بند ساکش را میان انگشتانش فشار داد. حوریه بچه
به بغل رسیده بود تا مقابلش. اشک شوق در چشمش
می درخشید.
-خوش اومدی.

چقدر این زن صبور بود که همه ی نبودن هایش را
حوصله می کرد و آخرش با محبت می گفت: « خوش
اومدی » آرمان به طرفش دست دراز کرد و خودش را
در آغوش او جا کرد. حال عجیبی داشت . انگار همه
ی شادی های دنیا بر دلش حرام شده بود.
بند ساکش را رها کرد. سرش را توی گردن آرمان
فرو کرد و عطر تنش را نفس کشید. بوی شیر می داد
و صابونی که حوریه با آن لباس هایش را می شست.
آرمان چنگ زده بود به دکمه ی لباسش. تصویری
پیش چشمش جان گرفت. قلبش بیشتر در سینه
فشرده شد. حالش آنقدر عجیب و منقلب بود که
حوریه با تعجب صدایش زد:

-محمدعلی؟

شانه هایش فرو افتاد. گریه کرد، درست مثل پدری در
فراغ فرزندش!

آسمان آبی اش را با خاکستری شب تاخت زده بود.
تمام ساعت های بعد از آمدنش نشسته بود پشت میز
کوچک خطاطی اش و یک بیت را مدام مشق می کرد.
بوی دوات و عطر چادر نماز حوریه که کنارش روی

دسته ی صندلی آویخته شده بود، در هم آمیخته بود.
به حوریه گفته بود تا نگفته به کسی خبر آمدنش را
ندهد.

حضور حوریه را حس کرد. سرش را بالا آورد و به
او که کنار در ایستاده بود، نگاه کرد. چشم هایش داغ
بود و گوشه اش از نیش اشک می سوخت. حوریه
جلو آمد. یکی از کاغذها را از زیر دستش بیرون
کشید و نوشته ی رویش را زیر لب خواند:

-آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه ی کار به نام من دیوانه زدند.
بعد خیره شد در چشمانش و گفت:

-گفتی اسمش چی بود؟

نگاهش را از صورت او برداشت و دوباره از سر
همین بیت را نوشت. همزمان گفت:

-اسم نداشت. هیچی نداشت. فقط نیم کیلو استخوانه
بدون گوشته. سرخ و سیاه. یه صورت داره قد سه

انگشت که همش دوتا چشمه. درشت و سیاه.
انگشتاش ...

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و از نوک بینی
اش چکید روی کلمه ی آسمان. کاغذ چین خورد و
جوهرش پخش شد.

-انگشتاش قد چوب کبریده. ولی باهمونم بلده چنگ
بزنه به پیرهنم.

با انگشت شست همان دستی که قلم را گرفته بود،
قطره ی دوم اشک را از روی بینی اش گرفت.

-تمام مدت از اهواز تا تهران پیراهنمو لای انگشتاش
گرفته بود.

حوریه کنارش روی زانو نشست. دست گذاشت روی
بازوی او و آرام گفت:

-ما چی کار می تونیم بکنیم؟

دستش روی کاغذ بی حرکت ماند.

-اگه توی بیمارستان بمونه چی می شه محمدعلی؟

یک قطره جوهر چکید روی کاغذ. لب هایش زیر
دندان برد.

-اگه با اوضاعی که تو می گی زنده بمونه...
سرش را بالا آورد و توی نگاه حوریه گفت:
-اگه زنده بمونه، می برنش بهزیستی!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت437

حوریه از این حساسیتش لبخند زد. دستش را از روی
بازوی او پس کشید و گفت:
-ما چی کار می تونیم برای اون بچه بکنیم؟
محمدعلی بی ربط زیر لب گفت:

-اسم شو گذاشتم آسمان. آسمان شریعت پناهی!
با شنیدن این حرف نگاه حوریه سر خورد روی کاغذ
توی دستش. لبخند محزونی زد. انگار تازه عمق
ماجرای را فهمیده بود. آرام گفت:
-چطور می شه یه بچه رو بدون شناسنامه نگه
داشت؟

قلم را روی کاغذ رها کرد و دست کشید روی
صورتش.

-حوریه؟

حوریه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد:
-تو حاضری بچه ی یکی دیگه رو مثل بچه ی خودت
بزرگ کنی؟

حوریه باز هم با صدای آرامی تکرار کرد:
-چطور می شه یه بچه رو بدون شناسنامه نگه
داشت؟

انگار با خودش یک دل شده باشد، محکم تر از بار
قبل پرسید:

-تو می تونی مادر یه بچه ی دیگه بشی؟

حوریه مستاصل جواب داد:

-نگه داشتن بچه ی بدون شناسنامه جرمه. اگه قوم و
خویشش پیدا بشن و ازمون شکایت کنن اون وقت...

-براش شناسنامه می گیرم.

چشم های حوریه مثل دو گوی گرد شده بود.

-چطوری آخه؟

از پشت میز بلند شد و به طرف لباس هایش رفت. با
یاد آوری موضعی امید در قلبش جوانه زد. از شوق
سر از پا نمی شناخت. حوریه گیج و مبهوت به
حرکاتش چشم دوخته بود. از روی زمین بلند شد و با
تعجب پرسید:

-کجا داری میری؟

محمد علی پیراهنش را به تن کرد. ایستاد مقابلش و با برقی که از هیجان در چشمانش می درخشید، گفت:

-یادته پارسال یه بچه رو تو ی سبد گذاشته بودن جلوی درمانگاه بیمارستان؟

نگاه حوریه از یک چشمش به چشم دیگر رفت و برگشت. محمد علی برای اولین بار بعد از آمدنش، لبخند زد.

-یادته گفتم، تا رئیس بیمارستان بیاد و به کلانتری زنگ بزنه، بچه غیب شد... بعد همه گمون بردن که لابد پدر و مادرش پشیمون شدن و اومدن بچه رو بردن؟

نگاه حوریه می گفت که سر از حرف هایش در نمی آورد. آخر چیزی که می گفت، عجیب نبود. آنقدر در آن سال ها خبر سر راه گذاشتن بچه ای را شنیده بود که درست یادش نمی آمد.

محمد علی پرشور ادامه داد:

-بعدها از یکی شنیدم که اون بچه چی شد و کجاست!

کمر بندش را بست. روبروی حوریه ایستاد. با لبخندی
پر مهر گفت:

-فکراتو بکن حوری. ببین می تونی مادر بچه ی یکی
دیگه بشی! بقیه اش با من.

بعد سرش را جلو برد. روی ماه گرفتگی صورت
او را بوسید و از اتاق بیرون رفت و حوریه را حیران
بر جا گذاشت.

**

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت438

گوشی را کنار گوشش گذاشت و از جمع جدا
شد. سنگینی نگاهی را با هر قدمی که برمی داشت،
روی خودش احساس می کرد. کنار پنجره ایستاد.

@shahregoftegoo

تماس را کوتاه و مختصر جواب داد و بعد هر دو دستش را سراند توی جیب شلوارش و از پنجره خیره ی منظره ی بیرون شد. یک ساعت گذشته برایش سخت و طولانی گشته بود. شاید چون کیفیت ساعتی که در خانه ی فرهاد گذرانده بود از عیارش کاسته بود. وگرنه تحمل دوستان قدیمی اش بعد از چند سال نباید تا این حد سخت می شد. حضور کسی را از گوشه ی چشمش دید، لبش به لبخندی پر استهزا گشوده شد. همین که تا این لحظه هم تاب آورده بود، به نظرش برای او زیاد بود. طنز عادت داشت هر چه را که بخواهد داشته باشد. عجول بود و ایده ال گرا.

-به چی لبخند می زنی؟

ابروهایش را بالا فرستاد و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. انگار بعد از یک ساعت سکوت، تصمیم گرفته بود، حرف بزند. دوباره به منظره ی روبرو که نمایی از یک پارک محلی و فضای بازی بچه ها بود نگاه کرد.

-به بچه ها.

طناز یکی از لیوان هایی که در دست داشت به طرفش گرفت.

-بچه ها؟! تا اون جایی که یادمه تو هیچ وقت با بچه ها میونه ی خوبی نداشتی!

با همان دست های در جیب به طرفش چرخید. نیم نگاهی به محتویات لیوان انداخت و به کنایه گفت:
-از خاطره های تو خیلی سال گذشته.

طناز خندید. موهای شرابی اش را که سر خورده بود روی صورتش با ناز پس زد و پرسید:

-می خوای بگی تا این حد عوض شدی؟

باید اعتراف می کرد، طناز همیشه زیبا بود و حالا زیباتر. ولی درست در همین لحظه، همین آن، که موهایش را با یک حرکت نمایشی و پر از ناز پس زده بود، به جای او تصویر دختری دیگر در ذهنش جان گرفته بود. دختری که طنازی اش ناخودآگاه بود و هر حرکت کوچکش بی آن که قصد و غرضی داشته باشد به دل می نشست.

نگاهش را از صورت او برداشت.

-چه فرقی برای تو می کنه؟

طناز جواب نداد. در عوض به لیوانی که هنوز به طرف او گرفته بود اشاره کرد و گفت:

-پس چرا توی این مورد جناب دکتر تغییر نکردن!

نفس عمیقی کشید. دستش را از جیب بیرون آورد و لیوان کوتاه را از او گرفت. طناز پیروزمندانه لبخند زد. لیوان را در دستش تکان داد و به چرخش مایع زرد رنگ درونش چشم دوخت. طناز با لحن ملایمی گفت:

-تو درست می گی، از اون روزها خیلی گذشته. هر دومیون تغییر کردیم ولی بعضی چیزها هنوز مثل قبله.

یک تای ابرویش را بالا داد. سر بلند کرد و چشم دوخت به صورت او. طنازی که می شناخت آنقدر مغرور بود که نمی توانست این جنبه از وجودش را باور کند.

به راحتی گفت:

-گذشته، گذشته خانم دکتر. هیچ راه منطقی و درستی
از گذشته نمی گذره.

به چشم دید که صورت و نگاهش ملتهب شد. جرعه
ای از محتویات لیوانش نوشید و با لبخند پر حرصی
گفت:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت439

-پس چرا همش ازم فرار می کنی؟

با تعجب و ابروهای بالا رفته سرش را به معنی
«چی؟» برایش تکان داد. طناز بوزخند زد:

-لطفا خودت روبه اون راه نزن. تو حتا بعد این همه
سال کسی رو وارد زندگیت نکردی!

معنادار که نگاهش کرد، طنز دستش را برای اصلاح
حرفش بالا گرفت و ادامه داد:

-منظورم جدیه. هیچ آدم جدی ای توی زندگیت
نیست. تو هر چه قدر هم که بخوای وانمود کنی، باز
یه مرد سنتی هستی مثل پدرت. هنوز یادم نرفته که
چقدر طول کشید تا بتونم ازت جدا بشم.

جدایی طول کشیده بود، چون پدرش پیش از عقد به
او هشدار داده بود و او برای اینکه پیش بینی پدرش
به حقیقت نپیوندد، خودش را به آب و آتش زده بود.
-تو شراکت پدر منو توی بیمارستانش قبول نکردی،
بعد فقط برای اینکه یه بهانه برای ردش داشته باشی،
رفتی سهامدار یه مرکز تخصصی درجه چندم تو
شهرستان شدی یا این رفتارت با من. می خوای بگی
برات بی اهمیت ولی نیستم! اینو می فهمم البرز. حتا
دکتر امیریان هم به خاطر این یک بوم و دو هوای تو
چند باره که دعوت آخر هفته ی پدرم رو رد می کنه.
چرا؟ اصلا رابطه ی بین ما تموم شده یا نه، این چه

ربطی به دکتر امیریان و همسرش داره؟ به جز این
که همه رو با رفتارات گیج کردی!

حس می کرد باید ترمز تندروی های او را بکشد.
همین چند وقت پیش به سودابه دخیل بسته بود و
حالا این طور طلبکار بود. از فراز شانه ی طناز به
جمع نگاه کرد. حواس هیچ کس به ظاهر به آن ها
نبود، به جز امیر که با خنده انگشت شستش را
برایش بالا آورد. سرش را از روی تاسف برای او
تکان داد. حساب او می ماند به وقتش. فعلا باید
تکلیف طناز را روشن می کرد.

-به نظرم محاسباتت کلا اشتباست.

طناز با حرص خندید.

-تو برام حساب کتاب کن! فقط یادت باشه من عادت
ندارم چیزی رو بخوام یا مال خودم باشه و نداشته
باشمش!

با آرامشی که خودش هم می دانست تا چه حد می
تواند دیوانه کننده باشد، لیوان را گذاشت لبه ی
پنجره. بعد برگشت طرف او گفت:
-اولین مورد، بودن کسی توی زندگیمه.
طناز سرش را بالا انداخت و دوباره خندید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت440

-می خوای مثل توی فیلما عشق یک شبه واسه
خودت جور کنی؟
سرش را کمی جلوتر آورد و با لحن مرموزی گفت:
-وقتی انقدر مطمئن می گم که کسی توی زندگیت
نیست، یعنی از همه چیزت خبر دارم.

از ذهنش گذشت، «خبر نداری خانم دکتر. خبر نداری
چون خودم هم تا همین چند ساعت پیش خبر

نداشتم!» با یادآوری آسمان و قرار فردا لبخند
کوچکی زد. گذاشت طنز در خیال خودش بماند.
بالاخره که می فهمید. در آن لحظه هیچ چیز بیشتر از
حس تازه کشف شده اش به آسمان برایش مهم نبود.

-در مورد دعوت دکتر فضلی و احتمالاً پیشنهاد
همکاریشون هم حتماً با فرهاد حرف می
زنم. خودم هم بهش پیشنهاد می کنم به محض اینکه
اوضاعش بهتر شد حتماً دعوت دکتر رو بپذیره.

طنز پیروزمندانه خندید. در دل به خوش خیالی اش
تاسف خورد. حرفش را زده بود و او
انگار نمی خواست بفهمد. از کنارش گذشت. نگاه
معناداری به امیر انداخت که حساب کار را دستش می
داد، بعد از با گفتن «دوستان با اجازه تون من باید
برم» رفتش را اعلام کرد.

سکوت و آرامش درست همانی بود که به آن نیاز
داشت. کتش را روی ساعدش انداخت و از پله ها بالا
رفت. باید چند ساعتی با خودش خلوت می کرد. .

وارد اتاقش شد. بود. لباس هایش را عوض کرد و
لبه ی تخت نشست. ذهنش کشیده شد به خانه ی
فرهاد. افکارش که می رسید به آسمان چیز در دلش
فرو می ریخت. واقعا دوستش داشت؟ دست کشید
میان موهایش. نمی دانست هنوز پدرش خانه ی
فرهاد بود یا نه. می ترسید پدرش چیزی به روی
آسمان یا فرهاد آورده باشد. نفس عمیقی کشید. از او
هیچ چیزی بعید نبود.

گوشی را از روی پاتختی برداشت. وارد صفحه ی
چتش با آسمان شد و برایش نوشت:

«فردا صبح ساعت هفت می بینمت.»

ای کاش می شد زودتر آسمان را می دید. انگار می
خواست خودش و حس هایش را محک بزند. تلفش
در دستش لرزید. آسمان جواب داده بود.

«سلام. باشه»

چرا آن «آقای دکتر» دوست داشتی در جمله اش نبود. به نظر می رسید، جوابش بی حال و از سر سرباز کردن بود. بی اختیار اخم کرد. برایش نوشت:

«پدرم حرف خاصی زده؟»

انگشتش روی فلش سند نرفت. پشیمان شد. آسمان دختر فرهاد بود! همین برایش کافی بود تا گوشی را کنارش رها کند. آرنجش را روی پایش گذاشت، کف هر دو دستش را به هم چسباند و کنار لبش نگه داشت. گوشی اش زنگ خورد. بدون چرخاندن سرش از گوشه ی چشم به صفحه نگاه کرد. شماره ی پناهی روی صفحه افتاده بود.

*

پدرش گفته بود: « عادتت رو عوض کن!» یعنی عادتش عوض شده بود که دلش تنگ کسی بود که نباید؟

-آسمان جان؟

نگاهش به طرف در چرخید. سودابه با لبخند به
سرتاپایش نگاه کرد.

-البرز اومد. گفت بهت بگم بری بیرون.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 441

انگار که از گرفته شدن مچ افکارش بترسد،
بی اختیار نگاهش را از چشمان درخشان سودابه
برداشت. مگر نه اینکه چشم‌ها آینه‌ی قلب آدمی‌اند و
فاش کننده‌ی رازهایش؟

جلوتر رفت و پرسید:

- شما نمی‌آید؟

سودابه با همان نقش لبخند روی لب‌هایش دست
پیش برد و انحنای دسته‌ی شالش را میزان کرد. بعد

آرام و پنهانی در امتداد مسیر دستش را کشید روی
دسته مویی که از زیر شال روی شانه‌اش رها شده
بود.

- امروز خیلی کار دارم ولی حتماً به روز دیگه
دوتایی می‌ریم، باشه؟

سرش را به آرامی تکان داد و درحالی‌که نگاهش
گریز می‌زد به در بسته‌ی اتاق روبرویی زمزمه کرد:
- باشه. فعلاً خداحافظ.

سودابه از میانه‌ی در عقب کشید و او درحالی‌که بند
کیف کوچکش را محکم‌تر در مشتش می‌فشرد، به
طرف پله‌ها رفت. نگاه سودابه از پشت سر مانده بود
روی قدم‌های او که نرم و آرام از پله‌ها پایین
می‌رفت. حضور او در خانه‌اش شبیه رویا بود و
خیال، سبک و بی‌وزن درست مثل لحظه‌ی استجاب
دعا.

قدم‌هایش بی‌اختیار دنبال او کشیده شد. تا میانه‌ی
پله‌ها بیشتر تاب نیاورد و صدایش زد:

- آسمان؟

آسمان به طرفش چرخید. موهای ریخته در صورتش
را با دست پس زد. نور از پنجره‌های بلند خانه درست
توی چشم‌های روشنش می‌تابید.

- مواظب خودت باش...

آسمان لبخند زد. سرش را به تایید تکان داد و وقتی
برگشت، دست او بالا آمد و روی سینه‌اش
نشست. زیر لب به آخر جمله‌اش چسباند: «...مامان»

آسمان به در آهنی خانه رسید. یادش آمد جایی
خوانده، هر قصه از جایی شروع می‌شود که چیزی
سر جای قبلی‌اش نباشد.

در را باز کرد. پشت در انگار قصه‌ای به انتظار تولد
ایستاده بود!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت442

البرز با دیدن او تکیه‌اش را از در ماشین گرفت و جلوتر آمد. کت سرمه‌ای بهاره و شلوار کتان ظاهر جدیدی برایش ساخته بود. گرم و صمیمی گفت:
- صبحت بخیر آسمان.

باز آن کسره‌ی زیر سینه‌اش که صدا زدن او را میان هزاران نفر متمایز می‌کرد. با یک دستش پایین‌ترین قسمت بند کیفش را در مشت گرفت و با دست دیگر موهایش را همراه شال پشت گوشش برد.
- سلام آقای دکتر.

البرز لبخند پنهانی زد. از آن مدل‌ها که فقط گوشه‌ی لبش تکانی می‌خورد و حالا بعد از این همه مراوده با او می‌توانست کشفش کند.

- حالت چطوره؟

جلوتر رفت و به آرامی جواب داد:

- خوبم.

البرز در ماشین را برایش باز کرد و با لحنی خاص گفت:

- خوشحالم که خوبی.

پیش از نشستن لحظه‌ای مقابلش ایستاد. سرش را بالا گرفت تا از او تشکر کند. چشم‌هایش را با عینک پوشانده بود و او در سیاهی شیشه‌های عینک خودش را می‌دید. آسمان سردرگم این روزها را. بالا پریدن ابروهای البرز را از پس عینک احساس کرد. بعد لحن آشنای او در گوشش نشست.

- نمی‌بینی خانوم آسمان؟

نگاهش را از تصویر خودش در شیشه‌ی عینک او برداشت و روی صندلی جلو نشست. البرز در را برایش بست، ماشین را دور زد و از سمت دیگر پشت

فرمان نشست. باز از ذهنش گذشت، آن لحظه آنجا
چه می‌کرد؟

البرز استارت زد و پیش از حرکت، عینکش را در
فضای نیمه تاریک ماشین که به لطف شیشه‌هایش
ایجاد شده بود، از چشمش برداشت. نگاه او روی
چشم‌های سرخ و بی‌خواب او مات ماند. قبل از اینکه
چیزی بپرسد، البرز گفت:
- کل دیشبو نخوابیدم!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت443

با همین یک جمله انگار بند دلش پاره شده بود و
چرایش را حتا خودش هم نمی دانست. خیره در نگاه
اوپلک زد و آب دهانش را فرو داد. البرز لبخند بی
رنگی زد. ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید:

-نمی‌خوای ازم دلیلتو بپرسی؟

پرسیدن دلیل بی‌خوابی یک مرد؟ مگر عقلش را از دست داده بود. نگاه ملایمش را از چشم‌های او برداشت و خیره شد به مسیری که با حرکت ماشین باز یادش آورده بود که کجای جهان ایستاده است. این روزها انگار داشت با جنبه‌های جدیدی از وجودش مواجه می‌شد. با حس‌هایی که غریب بود و درست به همان اندازه آشنا. زمزمه کرد:

-حتما یه کاری براتون پیش اومده بود.

همین! ولی البرز انگار جهد کرده بود سکوت میانشان را بشکند. پخش ماشین را به کار انداخت و همزمان با پیچیدن صدای بم و خش دار خواننده پرسید:

-دیروز چطور گذشت؟

یاد دیروز سایه‌ی غم را روی نگاه و صورتش انداخت. چهره‌اش آشکارا درهم شد. آنقدر حالت

درهم صورتش واضح بود که البرز سرش را کامل به طرف او چرخاند و نگاهش کرد.

-چیزی شده آسمان؟

و با مکت کوتاهی پرسید:

-پدرم حرفی زده؟

این سوال از شب پیش مثل خوره به جان روحش افتاده بود. نگران آسمان بود و بیشتر از آن فرهاد. نگرانی ای که با تماس پناهی به اوج خود رسیده بود و تمام شب خواب را بر چشمش حرام کرده بود. آسمان بند بلند کیفش را از گردنش بیرون آورد و روی پاهایش گذاشت.

-برام از روزای جنگ تعریف کردن.

جلو آمدن بخشی از موها و ریختن روی شانه اش نگاه البرز را معطوف به خود کرده بود. نگاهش را از موهای او کند و با اخم کمرنگی که ناخودآگاه میان ابروهایش نقش خورده بود، پرسید:

-روزای جنگ یعنی دقیقا کی؟

لحن جدی اش باعث شد آسمان نگاهش کند و بپرسد:

-شما می دونستید پدر شما و دکتر امیریان، پدر منو
دقیقا از همون سالی که اون اتفاق برای سودابه خانم
افتاد می شناسن؟

بی اختیار گره اخمش عمیق تر شد. امان از دست
پدرش!

_خب؟

آسمان نگاهش را از چشمان سرخ او گرفت و به
انگشت های دستش دوخت.

-چیزایی که از اون روزا تعریف کردن خیلی برام
جالب بود. می دونید، دنیای ذهنی هر آدمی با یه آدم
دیگه فرق داره. به نظر من هر کسی از دنیا اون
چیزی رو می بینه که بهش باور داره.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 444

البرز در خلوتی یک صبح تعطیل با سرعت بیشتری
راند و با لبخندی که فرق داشت با اخم چند دقیقه ی
پیشش گفت:

-می شه همون قصه ی آدم ها که تو بهش اعتقاد
داری!

این بار که آسمان نگاهش کرد، نمی دانست او فرق
کرده یا این نگاه خودش است که او را متفاوت می
بیند. آرام زمزمه کرد:
-شاید!

-چی گفت که حرف هاش به نظرت جالب اومد؟
نگاه آسمان چسبیده بود به منظره ی درختانی که
وعده ی رسیدن به مقصد می داد و ذهنش کوچ کرد
به دیروز و چیزهایی که از پدر دکتر شنیده بود.

-من نمی دونستم بابا محمد علیم، سودابه خانم
رو تو یاون شرایط که... که...

انگار برای گفتن مردد مانده بود. البرز ماشین را در
حاشیه ی خیابان متوقف کرد و به جای او گفت:
-تو اون شرایط که بچه شو از دست داده بود،
منظورت اینه؟

آسمان انگار نفسی گرفت. به طرف البرز که کمر بند
ماشین را باز می کرد، چرخید.
-بله. توی اون شرایط دیده و کمکش کرده.
نگاه البرز روی آسمان باریک و موشکاف شد.
درگیری ذهن او را از تابی که به ابرویش افتاده بود
می فهمید.

-کدوم بخش این ماجرا برات جالب بود؟
آسمان موهایش را با دست پس زد. باز تمام فکر و
خیال های روز پیش در ذهنش جان گرفته بود. نوک
انگشتان یخ زده اش را در هم مشت کرد.

-می دونید، دیروز که پدرتون داشتن می گفتن،
متوجه شدم من فقط چند ماه از اون بچه کوچیک ترم!
البرز برای اولین بار در زندگی اش حس کرد، قلبش
درست پشت حلقش می زند. این همه هیجان را در
خودش انتظار نداشت، آن هم برای موضوعی که می
دانست دیر یا زود آشکار می شود. به سختی خودش
را کنترل کرد تا دستش را بالا نیاورد و روی گلایش
نکشد.

-این به نظرتون جالب و عجیب نیست؟
حس وابستگی آسمان به موضوع به نظر می رسید
که از ناخودآگاهش نشات گرفته است. البرز گلایش
را صاف کرد و با لحن و صدایی که سعی می کرد بی
تفاوت باشد، گفت:

-جالب چرا ولی عجیب، نه!...تو متولد چه ماهی
هستی؟

آسمان نگاه چرخاند سمت ورودی پارک و به زوجی
نگاه کرد که از آن فاصله هم می توانست نقش
لبخندی که روی لب هایشان خورده بود ببیند. آرام
گفت:

-شهریور.

-و چندم؟

آسمان آرام جواب داد:

-سی و یکم.

البرز ابروهایش را بالا فرستاد و شوخ و معنادار
گفت:

-پس تو وقت اضافه به دنیا اومدی!

آسمان نگاهش کرد. می خواست بگوید من همیشه در
وقت اضافه زندگی کرده ام، اما لبهایش را روی نگه
داشت و نگفت. حس نگاهش بی اختیار البرز را کلافه
کرده بود. به خاطر کلاف سردرگم احساساتش بود یا
منطقش، ولی به نظرش هنوز زود بود و هیچ چیزی
کار پدرش و درگیر کردن ذهن آسمان را توجیه نمی
کرد. در ماشین را باز کرد و گفت:

-پیاده می‌شی؟...لطفا.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت445

نور از شیار بین ابرها صاف و مستقیم می‌تابید روی صورتش. دستش را سایبان چشمان کرد و از کنار در ماشین به البرز که منتظرش ایستاده بود، نگاه کرد. کلمه‌ها از هیاهوی مغزش شره کرده بودند تا پشت لب‌های بسته‌اش. نمی‌دانست چرا به او که می‌رسید، انقلابی از حرف‌های ناگفته در ذهنش به راه می‌افتاد. چشم‌هایش را از هجوم نور باریک کرده بود.

- آسمان؟

بند کیفش را انداخت روی شانه‌اش و قدمی جلوتر رفت. البرز عینکش را دوباره روی چشمانش گذاشته

@shahregoftegoo

بود و در آرامش منتظر رسیدنش ایستاده بود. از
ذهنش گذشت، وقتی بعد از بهوش آمدن چشمانش در
سیاهی مردمک‌های او باز شده بود، هرگز تصورش
را می‌کرد که روزی مقصد همه‌ی کلمه‌های بی‌قرارش
آرامش نگاه او باشد؟

- نیستی خانوم آسمان؟

سرش را بالا برد و به نیم‌رخش نگاه کرد. رسیده
بودند به ورودی پارک که البرز با دست به مسیر
اشاره کرد و در جواب نگاه پرسشگرش گفت:

- اینجا نیستی!

چشم‌هایش را از پشت سیاهی عینک نمی‌دید، اما حس
نگاهش را چرا! آسمان موهایش را از روی صورتش
کنار زد.

- این روزا یه‌کم ذهنم شلوغ شده.

البرز برای هدایت او به جهتی که می‌خواست، دستش
را با فاصله‌ای اندک پشتش گذاشت و با اطمینان
گفت:

- اگه بخوای من گوش می‌کنم.

بی‌اختیار لبخند زد. صدای شرشر حرکت آب نگاهش را کشاند تا نهری که در امتداد مسیر جاری بود.

- پدرتون می‌گفتن قرار بود تعطیلات عید برید اسپانیا. به‌خاطر اتفاقی که برای دکتر امیریان افتاد نرفتید.

سنگینی نگاه او را روی خودش حس می‌کرد.

سرعت قدم‌هایش را کم کرد و نگاهش را بعد از چرخی در فضا به شیشه‌ی عینک او رساند.

- ولی الان اینجاید.

- به نظرت ناامید کننده می‌آد؟

آسمان دسته‌مویی که باز از بند شال رها شده و باد در صورتش به رقص درآورده بود را از روی صورتش کنار زد.

- به نظر من؟

البرز از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و معنادار گفت:

- من که فکر می‌کنم تجربه‌ی خیلی موثریه. تو
این‌طوری فکر نمی‌کنی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت446

جواب آسمان آن چیزی نبود که می‌خواست.
- می‌دونم چقدر دکتر امیریان براتون مهمن. دیروز
کلی در مورد شما گفتن!
البرز ابروهایش را بالا فرستاد و با حس‌کندی
قدم‌های آسمان سرعت قدم‌هایش را کمتر کرد.
- گفتن خوب یا بد؟

آسمان به این حرفش خندید.
- یه درصد فکر کنید بد.

لبخند البرز عمیق بود و بی تکرار. از مدل‌ها که برای
نقش خوردن روی صورتش عجیب خساست می‌کرد.
بعد از یک شب ناآرام گوشش اصوات نرم و آهنگین
صدای او را می‌بلعید. دلش می‌خواست چشم‌هایش را
می‌بست و آسمان برایش حرف می‌زد. آن قدر که تمام
آن باید و نبایدهایی که شب پیش امانش را بریده بود،
از ذهنش پاک می‌شد. نفس عمیقی کشید. بینی‌اش پر
شد از بوی علف‌های باران خورده‌ی اول صبح. به
مسیر اشاره کرد.

- این مسیر چندتا پله داره. هر جا حس کردی
نمی‌تونی ادامه بدی، بهم بگو.

آسمان «باشه»ی آرامی گفت و البرز رندانه گفت:
- من می‌شنوم!

فقط همین. آسمان با مکت نسبتاً طولانی و در پس
زمینه‌ی صدای جریان آبی که از نهر کوچک
می‌گذشت، گفت:

- بابا محمدعلیم همیشه می‌گن، هر چیزی میاد سر
راه آدم یه نشونه‌ست!

نگاه البرز نشست روی نیمرخ او. آسمان چشم‌هایش را برای لحظه‌ای جمع کرد و بعد به آرامی به طرفش سرچرخاند. نگاهش سردرگمی و اطمینان را همزمان داشت. مثل وقتی که شک نداری باید کاری را انجام بدهی و ندانی چرا!

البرز پرسید:

- معتقدی که مقدر بوده در این لحظه اینجا باشی؟

آسمان لب‌هایش را تو کشید و سکوت کرد. البرز برای راحت کردن کارش گفت:

- و حس حضوری رو به سودی و فرهاد بدی که سال‌هاست حسرتشو دارن؟

چشم‌های آسمان در نگاه او دو دو زد. انگار البرز آن حس مرموز و ناخوانایی که در ته ذهنش جولان می‌داد، عریان پیش چشمش آورده بود. یک فکر دزدانه‌ی پر از احساس گناه بود انگار. جای کسی بودن! هیچ‌وقت همچین تجربه‌ای نداشت. البرز با

حس تغییر ریتم تنفسش به نیمکتی درست زیر پهنه‌ی
آبی آسمان و بدون هیچ سایبانی اشاره کرد و پرسید:

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت447

- بشینیم؟

آسمان سرش را تکان داد و چند دقیقه بعد کنار هم
روی نیمکت نشسته بودند. پارک خلوت بود و مسیر
انتخابی البرز خلوت‌تر. ولی باز هم هر چند دقیقه
یک‌بار چند نفری حین پیاده‌روی صبحگاهی از
مقابلشان عبور می‌کردند.

البرز آرام و شوخ گفت:

- آخرین باری که روی نیمکت پارک نشستم رو یادم
نمیاد.

آسمان با خنده به طرفش سر چرخاند و مثل خود او
با ته مایه‌ای از شیطنت گفت:

- واسه همین عینکتونو برنمی‌دارین که شناسایی
نشین؟

البرز هر چه کرد نتوانست لبخند نزند.
آسمان ابروهایش را مثل خود او بالا داد.

- تازه بهش هم می‌گید تجربه‌ی موثر!

البرز به شیطنتی که کمتر در او سراغ داشت چشم
باریک کرد. این دختر به نظرش شبیه موسیقی بود.
پر از نت‌های آرام و دوست داشتنی. که می‌شد با آن
لبخند زد، زندگی کرد و چشمانش را در آرامش بست!

- تو چقدر سفر کردی؟

برای جواب دادن قدری مکث کرد. سفر نکرده بود.
هم به خاطر بیماری‌اش و هم سبک زندگی‌ای که
بی‌شک فرق داشت با زندگی او. جواب داد:

- کم... خیلی کم!

- ولی شبیه‌شون نیستی.

نگاه آسمان باز برگشت سر خانه‌ی اول و
پرسشگرانه به او چشم دوخت.
- منظورم آدم‌هاییه که سفر نکردن.

آسمان لبخند زد. تکیه داد به تکیه‌گاه نیمکت. سرش
را بالا گرفت و خیره شد به آسمان.

- بابا محمد علیم می‌گن، سفر درون آدم اتفاق می‌افته.
خیلی ربطی به بعد مسافت نداره.

جواب البرز سنگینی نگاهش بود روی نیمرخ او.
آسمان بی‌اختیار لبخند زد و پرسید:

- شما توی آسمان چی می‌بینید آقای دکتر؟
صدا و لحن غریب او با کمی تاخیر در گوش‌هایش
نشست.

- من توی آسمان معجزه‌ی خدا رو می‌بینم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت448

هیچ جوری نمی شد بهت چشمان روشن او را که زیر نور شفاف تر از همیشه به نظر می رسید، نادیده گرفت. انگار یک رشته از احساس درست از مرکز چشمان او شروع شده بود تا درون سینه اش. چه بلایی داشت سر منطقش می آمد؟ کجا بود آن ساز مخالف درونش که با پوزخند بگوید، من و دختر فرهاد؟

کمی خودش را عقب کشید. مثل آسمان تکیه داد به نیمکت و نگاهش را به سختی از چشمان او کند. -من آدم مذهبی ای نیستم ولی توی کارم بارها با شرایطی مواجه شدم که منطق و علم هیچ جوابی برایش نداشت. به خاطر همین باورش دارم.

آسمان بی خبر پرسید:

@shahregoftegoo

-به نظرتون معجزه ی آسمون چیه؟

نگاهش باز سرکشی کرد و رسید به چشم های روشن او. آرام و پرمعنا گفت:

-روشنایی!

چشم های آسمان خندید. گوشه های کشیده اش جمع شد و سرچرخاند دوباره به طرف آسمان.

-روشنایی؟ پس تکلیف شب می شه؟

آسمان برای البرز نزدیک بود و درست به همان اندازه دور. به قدر یک دست دراز کردن با او فاصله داشت و هزاران برابر بیشتر معذوریت و مسئولیت روی شانه اش سنگینی می کرد.

- شبش پر از رمز و راز و وسوسه انگیز. یه جور عجیبی آدم دلش می خواد تجربه اش کنه.

ذهن آسمان آنقدر از افکار البرز دور بود که نه متوجه ی جمله ی معنادار او شد و نه حسی که میان کلماتش بود.

- من شب های زیادی رو بیدار بودم. به نظرم شب یه جادویی با خودش داره که حتا اگه نفس آدم سخت بالا بیاد یا درد خواب رو از چشمش بگیره، باز می تونه اونو توی خودش غرق کنه!
البرز با لبخند پنهانی گفت:

-پس تو هم شب رو دوست داری؟
آسمان نا مفهوم نگاهش کرد. ربط حرف هایشان را با آن برق شوخ و پرشیطنت چشمان البرز نمی فهمید.
حالت صورتش لبخند البرز را بیشتر کش آورد.
-به مسیر ادامه بدیم؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت449

کمی طول کشید تا آسمان منظور او را درک کند.
زودتر از البرز از روی نیمکت بلند شد. نگاهی به

@shahregoftegoo

سبزی دلخواه فضا انداخت. به مردی که گوشه‌ای با
جدیت نرمش می‌کرد، یا زوج کم سن و سالی که کنار
یکی از مجسمه های سنگی با ژست های خاص
عکس می گرفتند. از ته دل گفت:

-شب که جای خودش، به نظرم تموم دنیا لایق دوست
داشته شده.

سایه ی حضور البرز افتاده بود روی سرش. نگاهش
را از برگگی که رقصای در نهر پیش می رفت گرفت و
به او چشم دوخت. اعتراف کرد:

-خیلی دوست دارم با چشم های تو دنیا رو ببینم!
آسمان دستش را گذاشت روی سینه اش و به او
گفت:

-دستونو بذارید روی قلبتون!

البرز با تعجب پرسید:

-برای چی؟

- شما بذارید بهتون بگم.

دل دادن به دل این دختر را دوست داشت و بیشتر از
آن باید می گفت خودش را.

-خب؟

-زیر دستتون چی حس می کنید؟

-یه تاکی کاردی شدید. به نظر می آد در معرض
استرس یا یه منبع هیجان قرار گرفته، مثل یه...
آسمان اجازه نداد جمله اش را کامل کند. با خنده و
اعتراض گفت:

-دارید سر به سرم می ذارید آقای دکتر؟

سرش را تکان داد و با جدی ترین حالت ممکن گفت:
-ابدا.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

@shahregoftegoo

لبخند آسمان نرم و ملایم بود. چیزی شبیه خاطره ی نوازش دست های مادرش پیش از آن اتفاق. به طرز عجیبی دلش می خواست دستش را پیش می برد و لبخندش را لمس می کرد این که یکهو در آن شرایط یاد مادرش افتاده بود کلافه اش می کرد. . بی اختیار از ترس نافرمانی سر انگشتانش دستش را مشت کرد.

-اگه اذیتم نکنید، می خواستم بگم که من زندگی رو با قلبم می بینم.

البرز سرش را کمی پایین کشید و از فاصله ی نزدیک تر در چشمانی خیره شد که تلفیقی بود از حالت کشیده ی چشم های سودابه و رنگ روشن چشم های فرهاد.

-پس قراره من همیشه بخشی از زندگیت باشم!

نگاه حیران آسمان برای لحظه ای مات او ماند.
اشاره اش انقدر واضح بود و آشکار، که حتا در
خوش بینانه ترین حالت هم نمی توانست به روی
خودش نیاورد. باناباوری در چشم های او پلک زد و
بعد فورا نگاهش را از چشم هایی که برق محبت
آشکارا در آن می درخشید، گرفت و با صدایی لرزان
گفت:

-بریم؟

لبخند از نی نی چشم هایش سر خورد و روی لب
هایش نشست. همه ی حس های خوب و بی بدیلی که
از برق اصیل نگاه آسمان و کلمه به کلمه حرف
هایش ساطع می شد، انگار درست بر دلش نشسته
بود. حال آن لحظه اش خریدنی بود. حالی که غریب
بود و در عین حال آشنا.

-بریم.

آسمان زودتر به راه افتاد و خودخواهانه، همه ی
افکار بی رحمانه ای را که شب پیش خود را به
ذهنش تحمیل کرده بود، پس زد و همراهش شد. پیش

خودش اعتراف کرد که این دختر را می خواهد.
سختی و بهایش هم مهم نبود. فقط می خواست آن
حال خوب بودن کنار او همیشگی باشد.

سکوت آسمان شبیه فرار بود و او قصد کرده بود را
این فرار را ببندد و به حرف بیاوردش.

-سودی چرا نیومد؟ بهش گفته بودم بیاد یه هوایی
عوض کنه.

ته صدای آسمان هنوز لرزش خفیفی در خود داشت.

-منم بهشون گفتم، ولی گفتن دیشب دیر خوابیدن و
کاراشون مونده و هم...

مکت که کرد. البرز پرسید:

-هم؟

آسمان آب دهانش را فرو داد و از تک پله ای
که نظیرشبا فاصله در طول مسیر قرار داشت، بالا
رفت.

-انگار امروز نیلوفر مهمونشونه.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 451

چشم های البرز برای لحظه ای روی نیم رخ او دقیق
شد. در صدای آسمان حین گفتن این جمله چیزی
شبیه بی قراری نقش بود. حتا دست برد و موهایش
را هم پس زد.

-این ناراحتت می کنه؟

آسمان تلاش کرد لبخندی که لحظاتی می شد از لب
هایش فراری شده بود را روی لب هایش بنشاند.

-چرا باید ناراحتم کنه آقای دکتر؟

البرز به نرمی بازویش را گرفت و متوقفش کرد.

-یه لحظه لطفا.

آسمان لبش را زیر دندان برد.

-چی اذیت می کنه آسمان؟

معذب این پا و آن پا کرد. ولی تکان خوردنش حتا
ذره ای گره انگشتان البرز را از دور بازویش شل تر
نکرد.

-به من نگاه کن.

آسمان که با تانی سرش را بالا آورد و در چشم هایش
نگاه کرد، سقوط چیزی را درست جایی که دقایق
پیش دستش را گذاشته بود، احساس کرد.

-دفعه پیش اتفاقی افتاد یا الان؟ اون جوری که من
خبر داشتم، با دوستای دانشگاهش رفته بود سفر.
- می دونید... من حس می کنم خیلی با من راحت
نیست.

بعد فورا برای این که سوتفاهمی پیش نیاید، گفت:
-منظورم اینه که به هر حال من غریبه ام و خب...

البرز «غریبه» را چندین بار در ذهنش مرور کرد.
سنگینی مسئولیتی که خواسته ی پناهی روی شانه
اش انداخته بود، بیشتر شد. فرهاد و سودابه هم را
چه می کرد؟

اگر تنها به خودش بود، که تکلیفش را با دلش معلوم
کرده بود!

-غریبه؟ من که این طوری فکر نمی کنم!
لحن خاص صدایش بود یا حس پر مهر نگاهش که
آسمان را اهلی خودش کرده بود. برای تغییر حالش
شیطنت کرد.

-ولی یه کاری می تونم برات بکنم.
چشم های آسمان مثل دو علامت سوال شده بود.
لبخندی به حضور نزدیک او زد. به آرامشی که انگار
هر دو در آن لحظه داشتند.

-می تونم برای ناهار دعوتت کنم خونه ی پدرم.
آسمان که به شیطنتش خندید، منطقش تمام و کمال
سپر انداخت و مانع باز شدن انگشتانش از دور

بازوی او و بعد لمس موهای ریخته در صورتش
نشد.

عمر لبخند تنها آسمان چند ثانیه بود. با این حرکت
او، از روی لب هایش پرکشید و با حیرت چشم دوخت
به اتفاقی که در حال وقوع بود. البرز موهایش را
آرام و نوازش گونه میان انگشتان گرفت. نفسش از
هیجان و اضطراب بند آمده بود. قلبش انگار توی
گلایش می تپید. تمام تنش از اثر لمس انگشتان او
می لرزید. البرز با احتیاط موهایش را پشت گوشش
فرستاد و بعد زل زد در روشنی چشمانی که با
ناباوری به او چشم دوخته بود.
انگار زمین و زمان برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت452

پیام حرکتش درست به روشنی همان آسمانی بود که
همان چند دقیقه ی پیش از معجزه اش گفته بود.
معجزه ای که باعث شده بود قلبش در سی و هشت
سالگی و در اوج منطق، به بی منطق ترین شکل
ممکن برای دختر فرهاد بتپد و مجبورش کند، درست
وسط یکی از پارک های تهران نوازشش کند. دیگر
حساب این رابطه فرق کرده بود با روز پیش و پیش
ترش.

دستش را از صورت او پس کشید و فرو کرد در جیب
شلوارش. حرفش را با همین حرکت زده بود و باید
منتظر می ماند.

با پس کشیدن دستش انگار اکسیژن یکهو به ریه
های آسمان رسید. درست مثل غرقیتی در لحظه ی
نجات، نفس عمیقی کشید و یک قدم به عقب
برداشت. بعد بی اختیار دستش را بالا برد و شالش را
از همان جایی که البرز موهایش را لمس کرده بود،
پایین کشید.

نگاه ممتد البرز از صورت و چشمان
ناآرام آسمانبرداشته شد. قصد تحت فشار گذاشتن او
را نداشت و تنها می خواست به آن سوال ته
چشمانش که انگار او با تمام وجود در حال انکارش
بود، پاسخ دهد.

بعد مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش
انداخت.

-به نظرم بیا حداقل یک ربع راه ببریم، بعد برگردیم.
دوباره نگاهش را رساند به چشمان آسمان که
ناباوری در آن بیداد می کرد. با لحن دوپهلوی
همیشگی اش گفت:

- که به قول پدرم اگه یه وقت قسم خورديم ما رو
نگیره.

آسمان می خواست و نمی توانست لبخند بزند. فکر و
ذهنش مانده بود پیش لحظات عجیبی که از سر
گذرانده بود، آن هجوم احساسات و ناباوری بعدش!
چطور به آن لحظه رسیده بود و خودش نمی

دانست؟! همه ی تلاشش شد گوشه ی لبی که کمی
انحنا گرفت. بابامحمدعلی همیشه می گفت:
«سرنوشت گاهی یه بازی هایی با آدم می کنه که تو
حیرت می مونی.»

و حالا خودش در همان حیرتی که بابامحمدعلی می
گفت مانده بود. زندگی دوباره اش انقدر متفاوت بود
و مسیرش عجیب که گیجش کرده بود. یک ربع را در
سکوت کنار او قدم زد. انگار البرز تعدا سکوت
کرده بود تا او با خودش کنار بیاید و
وقتی موقع خروج از پارک پرسیده بود:
-چیزی نیاز نداری آسمان؟

باز با «آسمان» گفتن او قلبش بنای بی تابی گذاشته
بود. با خجالت و آرام جواب داد:
-ممنون آقای دکتر.

و لبخند چشمان او چه حس غریبی را به جانش
ریخته بود. باید رد نشانه ها را می گرفت و به چیزی
که مقدر شده بود می رسید. باید می فهمید چرا زندگی

در فرصت دوباره اش او را رسانده به این شهر و
این آدم ها و این حس های غریب.
سکوت ماشین را البرز بود که شکست. به مقصد
نزدیک شده بودند که گفت:
-دیشب با آقای پناهی حرف زدم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت453

آسمان نگاهی که از لحظه ی نشستن در ماشین میخ
مسیر کرده بود، با تانی و بهت به طرف او چرخاند.
لبخند البرز این بار تا روی لب هایش پیش روی کرده
بود. چیزی که از در لحظه از ذهن آسمان گذشته بود
را می توانست حدس بزند. برای دور کردن او از
فشار اتفاقات دقایق پیش خودش در ادامه گفت:

-تماس گرفته بودن از حالت پیرسن. بهشون گفتم
توی همین چند روز هماهنگ می کنم بریم برای
چکاپ.

نفس عمیقی که آسمان گرفت آنقدر عمیق و واضح
بود و از سر راحتی خیالش که البرز آشکارا خنده
اش را خورد. آسمان باز به مسیر چشم دوخت و با
صدای آرامی جواب داد:

-دیروز پدرتون می گفتن دوره ی درمانم که با
شما تموم شد، دیگه برم پیش ایشون واسه چکاپ
و معاینه.

ابروهای البرز با تعجب بالا پرید و شوخ گفت:
-یعنی تو مهمونی هم سعی می کنن مریضای منو
بگیرن؟

با شیطنت گفته بود و برای تغییر حال و هوای آسمان
ولی دخترک هنوز با یک ناباوری عمیق در خودش
بود. موهایش را که از روی صورتش کنار زد، البرز
حس کرد، چقدر کنار این دختر عریانی احساسش را

دوست دارد و وقتی با صدای آرامش شروع به حرف زدن کرد، از ذهنش گذشت، چه حسی خواهد داشت وقتی در تنهایی هایشان آسمان با این صدا و لحن برایش حرف بزند.

-گفتن دیگه بعدش توی تخصص ایشونه.
البرز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پرسید:
-تو چه جوابی دادی؟
آسمان با حس خاصی گفت:
-من؟... هیچ چی!

آن «هیچ چی» انگار همه چیز بود. یک سکوت ناگزیر و از سر استیصال. استیصالِ حسی که دامن گیرش شده بود و البرز آن را در عمق چشمانش می خواند. چیزی شبیه برقی که این روزها در نگاه خودش هم بود.

ماشین را پشت در نگه داشت و پیش از آنکه دست آسمان به طرف در برود، با شیطنت نگاهش کرد و گفت:

-این دفعه که پدرم اینو گفت، بهش بگو، خودِ البرز
منو از چنگ فرهاد در آورده.

آسمان حس کرد زیر پوست صورتش آتش دوید. این
لحن، این شیطننت، این اشاره ی واضح! چرا تا آن
لحظه این البرز را ندیده بود و نمی شناخت.
دستش را گذاشت روی دستگیره ی در و زیر لب
گفت:

-خودتون بهشون بگید.

البرز تک خنده ای کرد و فوراً گفت:

-صبر کن.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت454

آسمان مکثی کرد. خنده ی البرز به لبخند بی رنگی
بدل شد و با جدیت همیشگی اش ، درحالی که نیم
نگاهی از شیشه ی پشت سر او به در سیاه خانه می
انداخت، گفت:

-هر کاری که پیش اومد، یا هر چیزی که حس کردی
باید به کسی بگی حتما با من تماس بگیر. هر
موردی آسمان، حتا چیزهایی که درمورد نیلوفر گفتی
یا احیانا پری. هر چند به خاطر اتفاق سری قبل بعید
می دونم سودی بیاردش خونه.

قصد البرز جلوگیری از شیطنت دخترانه ای بود که
حس می کرد ممکن است به یک خرابکاری ختم
شود. همان چیزی که آسمان را از حضور نیلوفر
معذب کرده بود. ولی حواس آسمان به سوی دیگری
جلب شد و با ناراحتی پرسید:

-یعنی سودابه خانم به خاطر من نمی آرنشون؟

البرز لحظه ای برای جواب ماند. چه می گفت؟ چطور چشم های آرزومند سودابه را که به جز دخترش کسی را نمی دید توجیه می کرد.

آسمان وقتی از او خداحافظی کرد که انگار بخشی از خودش را گم کرده بود. دستش را روی زنگ در گذاشت و چند ثانیه ی بعد به جای آیفون در از داخل حیاط توسط سودابه باز شد. پیش از اینکه چیزی بگوید صدایی نگاهش را کشاند تا کنار باغچه ی پر از گل و مردی که می گفت:

-خانم این پسر به حق هر روز دختر ما رو با خودش می بره؟

باز آن حس غریب از میان کلاف ردرگم احساساتش قد کشید. آن حس پر از گناه شیرینِ جای کس دیگر بودن!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت455

@shahregoftegoo

نگاهش مانده بود روی صورت فرهاد و گوشش
حرکت نرم چرخ های ماشین را از پشت در دنبال کرد.

سودابه دستش را بامهر پشت آسمان کشید و با لبخند
گفت:

_از وقتی بیدار شده داره داره تو حیاط قدم رو می‌ره
و غر میزنه... شده عین پدرای بی اعصاب.

حس لذت و گناه باهم در مغزش قد کشید. انگار برای
این آدها شده بود آن دختری که اگر چه خودش زنده
نبود، ولی حسرتش بیست و شش سال تمام قد پابرجا
مانده بود.

بند کیفش را محکم‌تر میان انگشتانش فشرد و خیره
شد به قهوه‌ای چشمان فرهاد از پشت عینک.
چشم‌هایی که، تنها حسی که نداشت همان بی‌اعصابی
بود.

آرام و زمزمه‌وار گفت:

_سلام.

و به چشم دید که چشم‌های فرهاد چطور خندید و گوشه‌اش چین افتاد.

سودابه بوسه ای رو گونه اش گذاشت و با حس عجیبی گفت:

_سلام عزیزم... خسته نباشی!

لبخندش به او گرم و ملیح بود. از دلش گذشت، چطور خدا توانسته بود این منبع مهر را دلشکسته ببیند؟!

_ماسکت کو؟

نگاهش باز چرخید سمت فرهاد که یک دستش به پهلویش بود و انگار دردش را پشت آن مخفی کرده بود. دردی که اجازه‌ی جاری شدن روی صورتش را نداشت انگار، و از آن هیچ ردی و نشانی به‌جز آن انگشتان چنگ شده نبود.

تو مگه ریهت هنوز عفونت نداره؟ بعد درست توی
این فصل بدون ماسک رفتی بیرون و البرز هم هیچی
بهت نگفت؟

چرا حس می‌کرد مقصد این اعتراض به جای خودش
البرز است؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت456

یاد جمله‌ای که البرز گفته بود افتاد. بی‌اختیار به این
جنگ زرگری لبخند زد و با این کارش فرهاد را خلع
سلاح کرده بود انگار. چیزی که تماماً راه گرفت در
جمله‌ی بعدی‌اش.

_خانم شما فکر نمی‌کنید ما دلمون برای شما تنگ می‌شه؟

سودابه با خنده گفت:

_اذیت نکن فرهاد!

فرهاد نگاه شوخش را از صورت آسمان برداشت و رساند به صورت درخشان سودابه که زیر نور مستقیم آفتاب، از شوق و خوشبختی درست مثل مجسمه الهه‌های یونانی می‌درخشید.

_اذیت؟ یعنی اینکه می‌گم دلم تنگ می‌شه اذیته؟

بعد ادامه جمله‌اش را از آسمان پرسید:

_آره آسمان خانوم؟ شما مگه نیومدی عیادت من؟

سوال دومش آنقدر بی‌منطق و در عین حال بامزه بود که سودابه و آسمان را همزمان به خنده انداخت.

فرهاد آب دهانش را فرو داد و باحزن و لذتی توانمان خیره‌ی تصویر مقابلش شد.

هیچ‌گاه، حتا در بعیدترین آرزوهایش هم تصور این لحظه نمی‌گنجید. این که گمشده‌اش پیدا شده باشد و در عوض خبری از حزن همیشگی چشمان سودابه نباشد.

سودابه که گفت:

_بریم تو خونه عزیزم. هوا هنوز خوب گرم نشده، باید خیلی مراقب باشی!
فرهاد به خودش آمد. نگاه خیره اش را از روی آن‌ها برداشت و منظوردار گفت:
_بیا آسمان جان تا یه مزاحم جدید نیومده!

خنده‌ی بلند سودابه از سر شوقِ تحققِ آرزویش بود و لبخند شرمگین آسمان از سر خاطره‌ی لحظاتی که دقایقی پیش از سر گذرانده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 457

ایستاده بود مقابل قاب عکس‌های روی دیوار و در
ذهنش خاطراتی که از زبان بابا محمد علی‌اش شنیده
بود را رج می‌زد. نگاهش از یک قاب با خساست
کنده شد و نشست روی عکسی از دکتر امیریان که
لب‌های خشکیده و موهای نامنظمش خشکی و دم هوا
را از فاصله‌ی بعید بیست و چند ساله به جانش
می‌ریخت. دکتر ایستاده بود کنار کسی که نمی‌شناخت.
مرد کناری‌اش قد متوسطی داشت و لب‌خندی کنج
لب‌هایش نقش خورده بود. هر دو روپوش سفید به
تن داشتند و خستگی انگار قد کشیده بود تا پشت
لب‌خندهایشان.

دستش بی‌اختیار بالا رفت تا روی صورت خسته‌ی
دکتر امیریان بنشیند. ذهنش صدای دکتر را آن
روزهایی که از جنوب با او تماس می‌گرفت، از
حافظه‌ی شنوایی‌اش بیرون کشیده بود.

- علی!

یکه‌ای خورد. انگشتانش ننشسته روی عکس درهم
مشت شد و به عقب چرخید. دکتر درست میانه‌ی در
ایستاده بود و با لبخند از پس شیشه‌ی عینک نگاهش
می‌کرد. بعد از ناهار از خودش اجازه خواسته بود
برای دیدن این قاب‌ها به اتاق کارش بیاید. نمی‌دانست
چرا ولی از دفعه‌ی پیش حضورش در این اتاق حس
تعلق خاطر عجیبی به اینجا داشت. حضور نیلوفر هم
بی‌تاثیر نبود.

دوری کردن‌های واضح او و حسی که در عمق
چشم‌هایش داشت، معذیش می‌کرد. چیزی که با وجود
غریبگی هرگز کنار این زن و شوهر احساسش نکرده
بود.

دکتر امیریان قدمی به جلو آمد و با اشاره به قاب
پشت سر او گفت:

- اونی که توی عکس کنارم ایستاده.

آسمان لبخند نرمی زد و دوباره به طرف قاب عکس
برگشت. پیش آمدن دکتر را حس کرد و در نهایت
ایستادن کنارش را.

فرهاد دست‌هایش را در جیب شلوار فرو برد و خیره
به عکس گفت:

- سال‌هاست که امریکا زندگی می‌کنه. رئیس بخش
قلب یه بیمارستانه توی نیویورک.
آسمان زمزمه کرد:

- جالبه!

فرهاد سرش را به طرف او چرخاند و به نیم‌رخش
نگاه کرد، به پوست سفیدش و خطوط خوش‌فرم
صورتش. ذهنش گریز زد به عاشقانه‌های روزهای
جوانی‌اش با سودابه.

مثل خود او پرسید:

- کدوم قسمتش جالبه؟

نگاه از گوشه‌ی چشم آسمان آن‌قدر بانمک بود که
بی‌اختیار لبخند زد و چین‌های گوشه‌ی چشمش را به
رخ او کشید.

- این که چطور سرنوشت برای آدم‌ها تا این حد متفاوت رقم می‌خوره.

فرهاد بیشتر به طرفش چرخید. دستش را در جیبش
مشت کرد تا مبادا خبط و خطایی کند و از خودش
پرسید، چطور این سال‌ها بدون او دوام آورده است؟
- تو به سرنوشت اعتقاد داری؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت458

آسمان برای جواب مانده بود. جواب این سوال یک
کلمه و یک حرف نبود. مکثش که طولانی شد، فرهاد
خودش بود که مکالمه را ادامه داد. دوباره به تصویر
خودش و علی نگاه کرد. آن لحظه را دقیق به خاطر
داشت. علی آمده بود دنبالش شهید بقایی. گفته بود:
«می‌خوام ببرمت لب کارون دوری از یار یادت بره!»

بی اختیار لبخند زد. مگر نقش آن چشم‌های سیاه
همیشه براق از یاد رفتی بود؟

- علی از همون اول هم می‌خواست بره، برعکس من.
سنگینی نگاه آسمان را روی نیمی از صورتش حس
می‌کرد.

- تا زمانی که حس می‌کرد به وجودش نیازه، موند و
کمک کرد. بعدش رفت دنبال آرزوهایش.

- همونین که دکتر مدبرنیا می‌گفتن قراره بزودی بیان
ایران؟

یاد غروندهای الیاس در مورد او، فرهاد را به خنده
انداخته بود. به نگاه پرسشگر آسمان چشم دوخت.
آرزوی آن سال باز در ذهنش سربرآورد. لبخند از
روی لب‌هایش محو شد. می‌خواست اسمش را
بگذارد نفس؛ نفسی که از همان لحظه‌ی اول اعلام
موجودیتش انگار بند او شده بود. می‌خواست با او
روزهای یتیمی‌اش را جبران کند. هزار بار داشتنش
را تصور کرده بود، در آغوش کشیدن و بوسیدن و
قلم دوش کردنش را.

آب دهانش را پایین فرستاد. وسوسه‌ی در آغوش کشیدنش را به زاویه‌دارترین کنج ذهنش فرستاد و در جواب نگاه او با لبخندی که به زور روی لب‌هایش نشانده، گفت:

- دقیقا خودش و درست نقطه‌ی مقابل الیاس مدبرنیا.

برای آسمان ماجرا جالب شده بود. موهایش را فرستاد پشت گوشش و با لحن نرمش پرسید:

- جدی؟

بی‌آنکه بداند چه آشوبی در ذهن فرهاد به‌راه افتاده است. آشوبی که عمیق‌ترین و زجرآورترین حسش، غبطه به پناهی بود و این فکر که یعنی پناهی چند بار او را در آغوش کشیده؟ آسمان چند بار او را بوسیده یا با این صدای نرم و آهنگین برایش حرف زده؟

همین افکار ناآرام باعث شد که بپرسد:

- با پدرت حرف زدی؟

آسمان تعجب کرده بود. تغییر مسیر گفتگو چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد.

- بله، امروز... گفت آخر هفته می‌آد دنبالم.

- چه عجله‌ایه؟

نگاه آسمان گذری روی عکس‌های دیگر کرد و بی‌خبر از حال خراب فرهاد گفت:

- به قول بابامحمدعلیم، رفتنی باید بره.

- رفتنی؟

برگشت و زل زد در چشم‌های فرهاد که با حس غریبی به او دوخته شده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت459

در نگاه او همان چیزی را می دید که این روزها همه
ی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. انگار پرده ای
از روی افکارش کنار رفته بود و می شد آن را
عریان در چشم های دکترامیریان دید. ناآرام شد. بی
اختیار در جایش جابجا شد و با خودش فکر کرد، چرا
نیلوفر نه؟! اگر به نسبت بود یا قرابت که او خیلی
نزدیک تر محسوب می شد. بی ربط گفت:

-من همیشه آلبوم عکس های قدیمی رو دوست
داشتم. با دیدنشون انگار خاطراتی که از زبون بقیه
شنیدم برام تصویری می شه.

فرهاد نفس پر اندوهش را آرام و بی صدا رها کرد.
داشتن این دختر چیزی بود شبیه وسوسه ی سیب
سرخ حوا که یک تنه ی همه ی اصولش را زیر
سوال می برد.

نگاه آسمان گریز زده بود به عکس های بی کیفیت
درون قاب ها و نگاه فرهاد حریصانه به نیم رخ او
بود.

-خاطره های خوب یا بد؟

لبخند نرم آسمان را دید.

-بد و خوب کنار هم معنی می شن!

بعد با خجالت به طرفش سر چرخاند و گفت:

- شما که بهتراز من می دونین.

حرف تا روی زبان فرهاد پیش آمده بود. تحقق یک آرزو و شاید مسئولیت پدرانہ ای که بعد از سال ها بی هوا آمده بود و روی شانہ اش سنگینی می کرد.

سکوت او باعث شد، آسمان بگوید:

- من عاشق خاطره های بابامحمدعلیم از روزهای جنگ... می دونین، یه حس عجیبی دارن. یه جور تحریک احساسات و سفر توی زمان. درست مثل حرف های شما وقتی که جنوب بودید، یادتونه؟

آن مکالمه های عجیب تلفنی و پیوندی که میانشان ایجاد کرده بود را مگر می توانست فراموش کند؟
- آسمان؟

چقدر این اسم را دوست داشت و به نظرش هیچ اسمی به اندازه ی آن برازنده اش نبود.

- یکی از دوستان قدیمی من از وقتی برگشتم اصرار داره توی ویلاش میزبان ما باشه. هم برای مسائل کاری و هم به قول خودش تغییر حال و هوای من.

امروز صبح باز تماس گرفت و راستش من داشتم به
روزهای آخر تعطیلات فکر می کردم، ولی حالا،...
نگاه آسمان از صورت و چشم های فرهاد سر خورد
تا پهلوی آسیب دیده اش.

-به نظرم خیلی خوبه پیش از رفتنت، دعوتش رو
قبول کنم.

آسمان نه سوزِ «رفتنت» را حس کرد و نه تعصب
میان کلماتش را. تنها حواسش به پهلوی او بود که
همه ی ساعت های امروز دردش را در چهره ی دکتر
حس کرده بود.

-ولی شما که هنوز خوب نشدید.
فرهاد با غصه خندید.

-جالب نیست که من و تو مدام حال همدیگه رو می
پرسیم؟... نگران نباش. من اوضاع خوبه. اگه به فقط
توی خونه موندن باشه که من بعد از این چهار ماه
طول درمان، عقلمو از دست می دم.

روی لب های آسمان حتا ردی از لبخند هم نیامد و در
عوض فرهاد با مهر به رگه های نگرانی که در چشم

های روشن او نمایان بود، لبخند زد. آرزویش چه دیر
و چه زیبا محقق شده بود!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت460

هنوز حرف بابا محمد علی را به خاطر داشت که در
روزهای پر از سرخوردگی نوجوانی اش گفته بود:
«خدا آرامش رو برای هر کس توی یه چیز گذاشته.
یکی توی کار و مسئولیت، یکی تو هنر. فقط کافیه
بفهمی چیه که حال دلتو میزون می کنه بابا.
بعدش دیگه این ذهنته که راه خودشو واسه آروم
شدن پیدا می کنه.»

خاک را ریخت پای ساقه ی ترد محبوبه ی شب و
ذهنش سفر کرد به اولین تجربه ی آرامشی که بابا
محمد علی گفته بود. یک هفته ی تمام به خاطر نفس

@shahregoftegoo

هایی که باز سخت و پر رنج بالا و پایین می شد،
مدرسه نرفته بود. یک هفته که روز آخرش رسیده
بود به موعد اردوی مدرسه. دلش تنگ بود و قلبش
سنگین. حرف برای گفتن نداشت. محبت و قربان
صدقه های مامان حوریه را گذاشته بود به حساب
وخامت حالش. شب پیش را تا صبح به مردن فکر
کرده بود. به خاک سرد و نم دار شمال که حتا
تصورش هم لرز به جانش می انداخت. از خانه
بیرون رفت و روی اولین پله نشست. سردی مرمر
پله که در جانش نشست، تمام فکر و خیال های
ترسناک شب قبل در ذهنش جان گرفت. دلش می
خواست با کسی حرف می زد. کسی به جز مامان
حوریه و بابا محمد علی. تاب دیدن بیقراری آن ها را
نداشت.

مادر بزرگش همیشه ورد زبانش بود که «مرگ
حقه» و او با آن سن کم، حق بودنش را نمی فهمید.
سرما سینه اش را به جز جز انداخت. شالش را بالا
کشید تا روی دهانش. سرش را خم کرد و تکیه داد به
حفاظ سنگی ایوان. چیزی روی گونه اش کشیده شد.
از گوشه ی چشم زل زد به گلبرگ های صورتی
شمعدانی که صورتش را نوازش کرده بود. سرش را

عقب کشید. شاخه ی گل شکسته بود و چیزی تا جدا شدنش نمانده بود. یک همدردی بود شاید، که دست برد و گل را از شاخه ی شکسته اش چید. این کار را بارها از مادرش دیده بود. به طرف آشپزخانه رفت. گلدان کوچک را از آب پر کرد و شاخه ی شکسته را انداخت توی آب تا ریشه بزند.

هنوز سنگینی نگاه آن روز مادرش را در خاطر داشت. شاخه که بعد از چند روز ریشه داد، انگار او آن منبع آرامشی را که بابامحمدعلی اش می گفت، پیدا کرده بود.

-آسمان جان؟

با هول به عقب چرخید. سودابه کمی آن طرف تر از او ایستاده بود.

-چند بار صدات کردم.

بیلچه را روی خاک گذاشت و از لبه ی باغچه بلند شد. آرام زمزمه کرد:

-ببخشید نشنیدم.

سودابه می خواست چیزی بگوید که در خانه باز شد و سر هر دو به آن سمت چرخید. دیدنش آنجا، حس

نرمی درست مثل لغزیدن دانه‌های باران از روی
شیشه را از قلبش گذراند.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت461

دلش می خواست به خودش به قبولاند که تمام
اتفاقات روز پیش و آن جمله های معنادار همه اش
خواب و خیالات بوده و نمی شد. آرزو کرد ای کاش
می توانست پلک بزند و کنار بابامحمدعلی اش باشد.
بابامحمدعلی همیشه حالش را می فهمید، بی کلمه،
بی گفتگو، بی تقلا. حتا آن حس های غریب و
ناواضح را هم از اعماق وجودش بیرون می کشید و
مقابل چشمانش می آورد. قلبش افتاده بود روی دور
تند و میان ریتم تپش هایش طنین صدای او را هنگام
سلام گفتن گنگ می شنید.

-سلام. خوش اومدی. فرهاد یک ساعته منتظرته.

سایه ی حضور او رسیده بود به نزدیکی اش. بی اختیار کف دستش را کشید روی دامن لباسش. نگاه او را که روی خودش دید، آرام و نجواگونه سلام کرد و او چه بی خیال اتفاقاتی که افتاده بود، جواب داد:

-سلام. حالت چطوره؟

حالش خوب که نبود. بد هم نه! این حال هر چه که بود صفت بد به خود نمی گرفت. خجالت زده بود و معذب و بیقرار. و بی اختیار در ذهنش دنبال مفری برای رهایی می گشت.

-خوبم. ممنون.

معنی ابروهای بالا رفته ی او را بهتر از هر کسی می دانست. سودابه بی توجه به چیزی که میان آن دو در جریان بود، پرسید:

-می آی تو یا بگم فرهاد بیاد؟

نگاه البرز با مکث از روی او کنده شد و در جواب سودابه گفت:

-نه دیگه داخل نمی آم. خیلی کار دارم.

-ببخشید این روزها همه ی زحمت های ما افتاده گردنت.

البرز در حالی که همه ی حواسش به سکوت دختر مقابلش بود، دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و راحت جواب داد:

-می زنم به حسابتون!

سودابه لبخندی به رویش زد و در حالی که به طرف پله ها می رفت، گفت:

-برم ببینم کجا موند.

تنها شدن با او، آن هم در آن شرایط آخرین چیزی بود که می خواست. نگاهش نشسته بود جای حوالی گردن او، ولی سنگینی نگاه او را روی خودش حس می کرد. شروع به حرف زدن که کرد، نگاهش آن فاصله ی کوتاه را پیش رفت و به چشم هایش رسید.

-به نظر من یکی از بزرگترین ریسک های دنیا وقتیته که آدم برای اولین بار دستشو به طرف کسی دراز می کنه.

پرسشگرانه نگاهش کرد. مفهوم حرفش را نفهمیده بود. نگاه البرز گریزی زد به مسیر رفتن سودابه و دوباره وقتی به او رسید، گفت:

-چون نمی تونی واکنش بعدی شو حدس بزنی!

اشاره اش واضح و درست به همان اندازه پوشیده بود. دستش را بی اختیار مشت کرد. نگاه او موشکافانه به صورتش دوخته شده بود. حتما تپش های تند قلبش و نفس هایی که کمی ریتمش تند شده بود را حس می کرد و یا شاید داغ شدن صورت همیشه سردش را.

صدای باز شدن در خانه حسی داشت شبیه باز شدن دروازه های بهشت به رویش. البرز نگاهش را تعدا از روی او برداشت. به عقب سرچرخاند. آمدن فرهاد و سودابه را مه و مات می دید. آرزوی دقایق پیش را زیر لب زمزمه کرد:

«ای کاش این چند روز به قدر یک پلک زدن می گذشت و بابا محمد علی کنارش بود.»

*

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت462

همه جا در یک خلسه‌ای عمیق فرو رفته بود. خلسه‌ای که انگار از آرامش چشم‌های سودابه ساطع شده بود و انعکاسش را می‌شد در همه‌ی اشیا دید. از رفتن دکتر امیریان و البرز ساعتی می‌گذشت. ساعتی که میان هم‌صحبتی‌اش با سودابه و لبخندهایی که به روی او زده بود، در ذهنش ناآرام گذشته بود.

صدای تق و تق ظرف و ظروف از آشپزخانه به گوش می‌رسید و نفس که می‌کشید می‌توانست عطر زعفران را حس کند. از روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون بلند شد. دقایقی بود که سودابه به آشپزخانه رفته بود و او خیره به تلویزیون، به همه چیز فکر کرده بود الا تصاویری که مقابل دیدش در جریان بود.

کنترل را از لبه‌ی میز برداشت و بی‌آنکه بداند چند ماه پیش همه چیز از همان نقطه شروع شده است، تلویزیون را خاموش کرد و به طرف در آشپزخانه رفت. نزدیک که شد، صدای زمزمه‌ی خواندن سودابه

لبخند نرمی را فارغ از هیاهوی ذهنش روی لب‌هایش آورد.

سودابه حضورش را حس کرد به طرفش چرخید و گفت:

- اثرات زندگی با فرهاد.

آسمان شانه‌اش را به درگاه تکیه داد. بخشی از موهایش از بند حریر رها شد و روی صورتش ریخت.

- خوب می‌خونید.

سودابه خندید و آسمان برای لحظه‌ای برق اشک را در چشمانش دید.

- خدایا مرز مادرم همیشه می‌گفت، وقتی یه زن زیر لب آواز می‌خونه، یا عاشقه یا دل‌شکسته!

آسمان موهایش را فرستاد پشت گوشش. حرف‌های سودابه به نظرش شبیه درد دل بود و این ناآرام‌ترش می‌کرد. حریر را که از روی موهایش سر خورده بود، کشید و از موهایش جدا کرد. نگاه سودابه با حسرت حرکت دست و پیچ و تاب موهایش را که ریخت روی شانه‌اش، دنبال کرد.

- صداتون قشنگه.

سودابه با تعجب گفت:

- صدای من؟ بذار علی بیاد، با فرهاد آواز بخونن.

اون وقت دیگه به من نمی‌گی صدات قشنگه.

آسمان تکیه‌ی شانه‌اش را از دیوار برداشت.

- منظورم صدای حرف زدنتونه.

بعد به حریر زرد توی دستش اشاره کرد و گفت:

- موهامو ببندم، می‌آم.

و سودابه را در حیرت تعریفی که شنیده بود، برجا گذاشت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت563

دوباره به پذیرایی برگشت و مقابل آینه‌ی کنسول ایستاد. نور از شیار پرده افتاده بود روی صورتش و

@shahregoftegoo

تنش. این روزها میل خواندن داشت. زمزمه‌ی
شعرهایی که سال‌ها بود بابا محمد علی‌اش آن‌ها را
مشق می‌کرد. دستش را بالا برد و موهایش را دسته
کرد. حریر را انداخت میان موهایش و آن‌طوری که از
مامان حوریه‌اش یاد گرفته بود، آن را میان موهایش
بافت. ترس در قلب و ذهنش قد کشیده بود. پایین
موهایش را با باقی مانده‌ی حریر بست. دلش تنگ
بود و درست نمی‌دانست چرا و برای چه.

صدای زنگ تلفن نگاهش را به عقب چرخاند. سایه‌ی
سودابه را دید که گوشی بی‌سیم را از روی میز
آشپزخانه برداشت و شروع به حرف زدن کرد.
سنگینی روی سینه‌اش بیشتر شد. دستش را گذاشت
روی سینه‌اش. قلبش تند زیر دستش می‌کوبید. صدای
البرز در ذهنش پژواک شد:

«پس قراره من همیشه بخشی از زندگیت باشم!»
آب دهانش را فرو داد. تصمیمش را گرفته بود. به
طرف پله‌ها رفت و زمزمه‌ی حرف زدن سودابه در
گوش‌هایش دور و دورتر شد. بالای پله‌ها گوشی را
از جیب سارافونش بیرون کشید و درست در آستانه‌ی
در اتاق روی اسم بابا محمد علی را لمس کرد.

بابامحمدعلی همان منبع آرامشی بود که نیاز داشت.
چند بوق پی‌درپی خورد تا صدایش در گوشی پیچید.
آرام گفت:

- بابامحمدعلی؟!!

گفت و همه‌ی استیصال و درماندگی‌اش انگار ریخته
شد در آن چند حرف و بابامحمدعلی حتا از آن فاصله
ی بعید هم حالش را از زیر و بم صدایش فهمید.
- چی شده نازدونه.

لبش را برای لحظه‌ای زیر دندان برد و بعد با همان
تن صدای پایین پرسید:

- شما کی میانین؟

صدای نفس عمیق بابامحمدعلی در گوشی پیچید.

- چی آسمان منو این‌جوری ابری کرده؟

لبه‌ی پاف پایین تخت نشست. بابامحمدعلی همیشه
می‌گفت: «حکایت آدمیزاد عین آسمونه. یه وقتا آبی،
یه وقتا ابری و خاکستری، یه وقت روشن یه وقت
تیره.» می‌گفت: «همینه که نباید ازش زیاد انتظار
داشت!»

- دلم گرفته بابامحمدعلی.

- یعنی تا جمعه که پیام طاقت نداره؟
صدای باز شدن در خانه آمد و بعد حرکت چرخ‌های
ماشین. بی‌قرار از جایش بلند شد.
- نه، نداره. باید ببینمتون. باید باهاتون حرف بزنم.
فقط با شما. می‌شه بیاید؟
جمله‌ی بعدی بابا محمد علی عجیب محزون بود.
- من کی بهت نه گفتم بابا؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 564

چرا دلش می‌خواست گریه کند؟ بابا محمد علی که آرام
در گوشی گفت:
- یه لحظه گوشی رو نگه دار.

از اتاق بیرون رفت. صدای حرف زدن از طبقه‌ی
پایین به گوش می‌رسید. خودش را تا کنار پله‌ها

رساند . گوش‌ی را محکم چسبانده بود کنار گوش‌ش .
بابا محمد علی هم آن‌سوی خط انگار داشت با کسی
حرف می‌زد . روی نرده‌های چوبی پله خم شد . کسی
در زاویه‌ی دیدش نبود . تنها صدای آشنایی را
می‌شنید :

- سودی تو یه چیزی به فرهاد بگو .

به‌جای صدای سودابه، فرهاد بود که گفت :

- چی بگه؟ مگه خودت همین دو روز پیش بهم
نگفتی این دفعه دعوتش رو قبول کنم، ببینم حرف
حسابش چیه؟

صدای البرز کلافه بود .

- من گفتم، ولی نه توی این موقعیت .

- کدوم موقعیت البرز؟

انگار سودابه هم درست مثل خودش از حرف‌های
آنها سر در نمی‌آورد .

- لطفا یکی‌تون بگه چی شده؟

سرش را بیشتر خم کرد . نمی‌دانست مقصد سوال
سودابه کدامشان است، ولی فرهاد جواب داد :

- از اینجا تا لواسون که راهی نیست. هم برای این مدت من یه تغییره و هم...

مکث کرد و با جدیت گفت:

- برای آسمان خوبه!

سرش را آن قدر خم کرده بود که گیج رفت و برای لحظه‌ای حس کرد، کل خانه دارد دور سرش می‌چرخد. راست ایستاد. به جای صدای دیگری از پایین، از گوشی شنید:

- فردا عصر اونجام بابا. خوبه؟

خوب بود. خیلی خوب بود. همه‌ی آرامشش شد لبخند نرمی که روی لب‌هایش نشست.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت565

تماسش با بابا محمد علی که به پایان رسید، نه روی
پایین رفتن را داشت و نه دل برگشتن به اتاق را.
مردد مانده بود و از اینکه حرف‌هایشان را پنهانی
شنیده بود، معذب و خجالت‌زده بود.
- به آسمان چه ربطی داره فرهاد؟

برای لحظه‌ای همه جا در سکوت فرو رفت تا سودابه
پرسید:

- فرهاد تو واقعا با این حالت می‌خوای بری ویلای
دکتر فضلی؟

جواب فرهاد را نشنید، چون همه‌ی حواسش معطوف
شد به صدای زنگ تلفنی که این روزها به گوشش
آشنا بود. پشت‌بندش صدای البرز در گوشش نشست:

- بله؟... سلام یه لحظه لطفا.

سرش را پایین‌تر برد و چند ثانیه بعد قدم‌های البرز
حین رفتن به سمت ورودی در زاویه‌ی دیدش قرار
گرفت. در که پشت سرش بسته شد، فرهاد آرام
پرسید:

- آسمان کجاست؟

ته دلش از این توجه خالی شد، شاید هم از خوشی
غنج رفت و شاید چیزی میان این دو.

- من داشتم با تلفن حرف می‌زدم رفت بالا.

لب‌هایش را با استرس روی هم مالید. به نظرش
معطل ایستادنش آنجا بی‌ادبی بود. دست کشید روی
دامن سارافونش و چروک‌های خیالی‌اش را صاف
کرد. با قدم‌های آرام از پله‌ها پایین رفت. امید آمدن
بابا محمد علی چشم و دلش را روشن کرده بود و به
ترس غریب این روزهایش دهن کجی می‌کرد.

به میانه‌ی پله‌ها رسیده بود که سودابه با بی‌قراری
آشکاری پرسید:

- چی شده که می‌گی...

«هیس» آرام فرهاد، کلامش را در نطفه خفه کرد و
هر دو خیره شدند به دختری که با قدم‌هایی به آرامی
و نرمی حریر از پله‌ها پایین می‌آمد. فرهاد
از روی مبلی که همان چند دقیقه‌ی قبل نشسته بود،

بلند شد و با لبخندی که فرق داشت با حال دقایق
پیش، گفت:

- کجایی دختر؟

آسمان چند پله را تندتر پایین رفت. خودش را به
فرهاد و سودابه رساند و در جواب گفت:

- داشتم با بابا محمد علیم حرف می‌زدم.

گفت و غمی را که در لحظه روی نگاه سودابه سایه
انداخت، ندید. چون نگاهش دوخته شده بود به
چشم‌های قهوه‌ای فرهاد از پشت عینک، که مثل تمام
این مدت وقتی به او می‌رسید، پر می‌شد از طیف
رنگ‌های روشن و ملایم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت466

صدای باز شدن در به گوشش رسید و چند دقیقه‌ی
بعد صدای خود البرز. قلبش باز بنای نافرمانی
گذاشته بود. چقدر خودش را کنترل کرد تا دستش را
روی سینه، جایی‌که قلبش تند و بی‌امان می‌کوبید
مشت نکند. بی‌اختیار به عقب چرخید. برای اولین بار
اخم‌های او را تا این حد عمیق می‌دید. پیش از اینکه
سلام بگوید، او از سودابه پرسید:

- سودی فردا می‌تونی آسمانو ببری بیمارستان؟
سودی دست‌های یخ‌زده‌اش را درهم پیچاند. پیش از
اینکه چیزی بگوید، فرهاد با جدیت و نگرانی به
آسمان نگاه کرد و پرسید:

- چرا؟ مگه مشکلی داره؟
البرز جلوتر آمد. با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را
لمس کرد و گفت:

- نه. مشکلی نیست. آقای پناهی خواستن.
بعد به آسمان نگاهی انداخت و ادامه داد:

- مثل اینکه آقای پناهی فردا قراره بیان تهران. از من خواستن قبلش آسمان یه چکاپ و معاینه شده باشه. من صبح جایی کار دارم ولی هرطور شده تا ظهر خودم رو می‌رسونم.

پیام جمله‌اش برای سودابه و فرهاد مثل روشنی آسمان واضح بود. نفس فرهاد برای لحظه‌ای در سینه حبس شد و سودابه بی‌صدا ذکر حاج رضا را زمزمه کرد:

- یا صاحب صبر!

هزار سال هم که می‌گذشت، تهران برایش خاطره‌ی آن روزی بود که با حوریه آمده بودند پی دخترک. آن روز هم دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌ترسید، می‌ترسید برسد و دخترک تاب نیاورده باشد. ترسی که نه بعد فهمیدن زنده بودن او، که تا همان لحظه هم رهایش نکرده بود.

حوریه اولین بار بود که از آرمان جدا می شد و به قول مادرش نفس هایش بوی دلتنگی مادرانه داشت. بی قراری حوریه را حس می کرد و ترسش را از لو رفتن حقیقت. جلد سرخ شناسنامه در دستانش مچاله شده بود. مقابل پیشخان پذیرش که رسید، دانه های درشت عرق از شقیقه و تیره ی پشتش شره می کرد. دستمال را از جیبش بیرون کشید و عرقش را پاک کرد. زمزمه ی حوریه را از کنار گوشش شنید:

- محمد علی.

جوان بود و بی تجربه. می ترسید به حوریه نگاه کند و خودش را ببازد. دستش را گذاشت روی جیب بغل پیراهنش که گواهی دروغین تولد در آن قرار داشت. دخترک را می خواست؛ آسمان شریعت پناهی را.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

همه‌ی عزمش را جزم کرد.

- خانم؟

زن پشت پیشخان همان‌طوری که گوشی نخودی تلفن را کنار گوشش نگه داشته بود، نگاهش را بالا کشید. دل و روده‌اش از اضطراب یک‌دور به هم پیچید. تک سرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند. تا اینجا آمده بود، بقیه‌اش را هم می‌رفت. سرش را خم کرد و از برش هلالی شکل پایین شیشه، با صدایی که جان‌کنده بود تا صاف باشد، گفت:

- من اینجا بیمار دارم. اومدم ببینمش.

زن گوشی را با شانه‌اش نگه داشت. دفتر بزرگ مقابلش را باز کرد و بی‌خیال همه‌ی اصوات ناآرامی که از حنجره‌ی مرد خارج می‌شد، پرسید:

- اسم، تاریخ بستری؟

لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد. سایه‌ی حضور حوریه را از گوشه‌ی چشمش می‌دید. حالا ترس تاب نیاوردن دخترک به اضطراب دیگرش چیره شده بود.

- آسمان شریعت پناهی... هفدهم... مرداد.

جان داده بود تا حروف کلمات را کنار هم بچیند.
همه‌ی وجودش چشم شد و خیره ماند به دست‌های
زن که برگه‌های دفتر را ورق می‌زد تا به تاریخی که
گفته بود، برسد.

تمام حرف‌هایی که در طول مسیر در ذهنش آماده
کرده بود، دود شد و به هوا رفت. حتا وحشتش از
تناقض معرفی نامه‌ای که مهر بیمارستان اهواز داشت
و گواهی تولد جعلی در جیبش. دفتر رسید به هفدهم.
زن انگشتان بلندش را روی نوشته‌های دفتر کشید. از
هر خط که پایین‌تر می‌رفت، نفس‌های او تنگ و
تنگ‌تر می‌شد. قوه‌ی ادارکش را از دست داده بود
انگار. حتا یادش نمی‌آمد ظهر رسیده بود بیمارستان
یا عصر؟ اسم دخترک می‌بایست ابتدای خطوط می‌بود
یا آخر؟

- گفتی آسمان چی؟

بغض چنگ زد بیخ گلایش. صدایش لرزید. سرش را
جلوتر برد و گفت:

- شریعت پناهی.

زن روی نوشته‌های خطوط هر دو صفحه تا انتها
دست کشید و بعد انگار بغض صدای او را فهمیده
باشد، گفت:

- بمون ببینم این طرف...

صفحه را ورق زد.

- اینجاست.

نگاهی به نوشته‌ی ردیف کنار اسم انداخت. سرش را
بالا آورد و نگاهش را از پناهی کشاند تا زن رنگ
پریده‌ی پشت سرش.

- گفتی چی کارشی؟

دستش را با شناسنامه‌ی مچاله شده بالا آورد. جلد
سرخش از عرق دستش خیس بود. دستش را از
حفره کمی داخل برد و شناسنامه را گذاشت مقابلش.
گفت:

- پدرشم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 468

و دانه دانه‌ی هجای این کلمه‌ی پنج حرفی ناله کرد
انگار. زن نیم نگاهی به شناسنامه انداخت و بی آنکه
برش دارد، دهان باز کرد چیزی بگوید که زنگ تلفن
مانع شد. گوشی را برداشت و از صرافت چیزی که
می‌خواست بگوید افتاد. قبل از اینکه در تلفن چیزی
بگوید با سر به انتهای راهرو اشاره کرد.

- برو طبقه‌ی دوم بخش نوزادان.

لب‌هایش لرزید. گوشه‌اش قوس گرفت رو به بالا.
صدایش شوق و تردید را هم‌زمان داشت. بی اختیار
پرسید:

- زنده ست؟

نگاه زن پر از تاسف شد. حتا سرش را تکان کوچکی
هم داد. لابد در دلش گفت، چند روز رهایش کردی به
امان خدا و حالا آمدی و از زنده بودنش می‌پرسی؟

دست حوریه که روی بازویش قرار گرفت به خودش آمد. شناسنامه‌اش را برداشت و عقب کشید. بی‌آنکه به صورت او نگاه کند زمزمه کرد:

- بیا حوری.

و حوریه مثل تمام این چند روز در سکوت پا به پایش رفت و دیدن رقص چادرش از گوشه‌ی چشم، قوت قلبش شد.

به بخش نوزادان که رسید، اندکی از اعتماد به نفسش را باز یافته بود. این محیط برایش آشناتر بود، دخترک زنده بود و یک مرحله را پشت سر گذاشته بود. همه‌ی اینها باعث می‌شد، قدم‌هایش محکم‌تر برداشته شود.

هنوز بعد از تمام این سال‌ها آن روز را با تمام جزییات به‌خاطر داشت. انگار جوری در ذهنش حک شده بود که گذشت این همه سال نتوانسته بود خدش‌های به آن وارد کند. پرستار بخش کسی بود به قاعده‌ی سن مادرش. قدش کوتاه بود و یک خال گوشتی سرخ میان ابروهایش داشت. همین که خودش را معرفی کرد و مدارکش را نشان داد، رو ترش کرد و تشر زد:

- ده روز این فرشته‌ی معصومو اینجا ول کردی، کجا رفتی؟

حوریه در پس چادر در خودش جمع شد و او با صدایی که گویی از ته چاه آمده بود، جواب داد:

- حال مادرش ناخوش بود.

نگاه پرستار از آن سوی پیشخان سنگی از او گذشت و میخ شد روی صورت مثل گچ دیوار سفید شده‌ی حوری که سرخی ماه گرفتگی روی آن را بیشتر به چشم می‌آورد. انگار دل زن به رحم آمد.

با لحن آرام‌تری پرسید:

- سزارین کردی؟

از ترس جواب پرت حوریه، خودش درجا گفت:

- زایمانش زودتر از موعد بود. دکتر مجبور شد.

رنگ نگاه زن آشکارا تغییر کرد. انگار بی‌حالی و رنگ پریده‌ی حوریه را گذاشته بود پای سختی عملش.

- بچه اولته؟

حوریه زمزمه‌وار جواب داد:

- دوم.

ته‌لهجه‌اش توجه زن را جلب کرده بود. از جایش بلند شد. پیشخان را دور زد و به نقطه‌ی نامعلومی در راهرو اشاره کرد:

- با من بیا دسته گلتو بهش نشون بدم، دلت آروم بگیره.

محمدعلی این‌پا و آن‌پا کرد. برای دیدن دخترک بی‌طاقت بود و هم‌می‌ترسید از نقش بازی کردن حوریه.

- من هم‌کارتونم.

زن چرخیده بود برود که با تعجب به طرف او برگشت. محمدعلی ادامه داد:

- هم‌کار بیمارستان بوعلی ساری. بخش اطفال.

دست به طرف جیبش برد تا کارت شناسایی‌اش را بیرون بیاورد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 469

ابروهای زن بالا پرید و بعد لبخند دلجویانه‌ای زد.
انگار از تندی لحظه‌ی اولش خجالت‌زده شده بود.

- پس چرا زودتر نمی‌گی پسر جان؟

با دست‌های لرزان کارت کوچک پرس شده را مقابل
چشمان پرستار گرفت. پرستار نگاهی به عکس روی
آن انداخت و بعد با دست به مسیر اشاره کرد.

- بیا پسر جان... بیا ببین خدا چه دختر قوی و آرومی
بهت داده! به قول خاتم دکتّر ما، چنگ زده به
دنیا. چند روز اوضاعش وخیم بود. الان خوبه
شکر خدا. نه گریه می‌کنه... نه ناآرومی. وزن گرفته.
شیر هم دیگه خوب می‌خوره...

پاهایش بااراده‌ی احساسش بود که دنبال پرستار
کشیده شد. نمی‌دانست چرا وقتی پرستار از چنگ زدن
به دنیا گفت، او یاد انگشتان نازک دخترک افتاد که
چنگ پیراهنش شده بود. قدم‌هایش باز از حوریه
پیش افتاده بود. حریف آشوب دلش نبود. جلوتر از او

به شیشه‌ی بخش مراقبت‌های ویژه‌ی نوزادان رسید.
میان هیاهوی گریه‌ی نوزادان به داخل سرک کشید.
پرستار دست گذاشت روی در شیشه‌ای و به عقب
هش داد. خطابش بیشتر به حوریه بود.
- چند دقیقه ببینش.

حوریه گیج به اتفاق پیش رو چشم دوخته بود.
پرستار که در را کامل باز کرد، زوتر از حوریه وارد
شد. پرستار چند قدم جلوتر از آن‌ها به دخترک رسید.
- بیداری آسمان خانم؟ ببین مامان اومده.
پاهایش بی‌اراده از او پیش رفت. تعلل حوریه را حس
می‌کرد. انگار حالا که از آن شور حماسی
دور افتاده و با خودِ حقیقت روبرو شده بود، خودش
را باخته بود. حق داشت؛ مگر یک زن بیست و چند
ساله چه توانی داشت؟

جلوتر رفت. چشمان درشت دخترک باز بود. به ران
و نافش کاتر متصل بود. روی سرش برخلاف دفعه‌ی
پیش کرک‌های ریز درآورده بود. پرستار راست
می‌گفت؛ دخترک جان گرفته بود ولی هنوز هم
انگشتانش مثل چوب کبریت نازک بود.

حوریه هنوز یک قدم عقب‌تر ایستاده بود. گوش‌هایش
زمزمه‌ی او را شنید. با شوق و لبخند به عقب
چرخید. تمام صورتش خیس از اشک بود.

- پیاده نمی‌شین؟

سرش را بالا گرفت و به حروف لاتینی که اسم هتل را
روی سردرش نقش کرده بودند، نگاه کرد. آرام و
برای خودش گفت:

- چه زود رسیدیم.

منظورش به مقصد بود. به این لحظه‌ی بیم و امید. به
سبک شدن شانه‌اش از بار حقیقتی که باید می‌گفت و
ترسش از شکستن دل آسمانش.

آرمان حرفش را جور دیگری تعبیر کرد. هنوز
صدایش دلخور و گرفته بود.

- زود نیست، پنج ساعته تو راهیم!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 470

به طرف آرمان سر چرخاند. با همه‌ی تلاشش برای خودداری چشم‌های سرخ و لحن تند این روزهایش، خبر از حال درونش می‌داد. چه داشت برای توجیه بی‌قراری او بگوید، وقتی خودش همه‌ی عمر از این لحظه واهمه داشت؟

دستش را گذاشت روی دستگیره‌ی در و زمزمه‌وار گفت:

- خسته نباشی بابا.

پیش از شنیدن جواب آرمان در را باز کرد و از ماشین خارج شد. نگاهی به ساختمان بلند روبرویش انداخت. خودش از آرمان خواسته بود که برایشان در همین هتل اتاق رزرو کند. هتلی که تمام روزهای پر از اضطراب پیش از جراحی آسمان و بستری بودنش، آنجا اقامت داشت. چرا این کار را کرده بود؟ خودش هم دقیق نمی‌دانست. شاید می‌خواست یادش بماند روزهایی را که حاضر بود در ازای بودن آسمان

همه چیزش را بدهد. حتا بیست و شش سال پدرش
کردنش را.

باز شدن در سمت دیگر و سایه‌ی حضور آرمان را از
گوشه‌ی چشمش دید. بی‌حرف به طرف ورودی هتل
رفت. قدم‌هایش در عین استواری رعشه‌ای پنهان در
خود داشت. روزی که با همان گواهی جعلی برای
دخترک به اسم خودش شناسنامه گرفته بود، حتا به
دورترین نقطه‌ی ذهنش هم خطور نمی‌کرد که قرار
است تاوان خوشی آن لحظه‌اش را زنی با قلب
شکسته در گوشه‌ای از این دنیا بدهد.

صدای محکم بسته شدن در صندوق عقب و بعد، قرقر
ناواضح چرخ‌های چمدان را از پشت سرش
شنید. جلوی چشمی در ایستاد. تصویر آرمان از پشت
سر، درست افتاده بود روی تصویر خودش جوری که
در شیشه تفکیک تصاویر از هم امکان‌پذیر نبود.
درست مثل درهم پیچیدگی وجدان و نفس سرکش
انسانی در وجودش. جوری که همه‌ی کاش و
افسوس‌های وجدان را حس رضایت از داشتن آسمان
در این سال‌ها تحت شعاع قرار می‌داد.

دقایقی بعد وقتی با آرمان وارد اتاقی که رزرو کرده بود، شد تیزی تیغ را انگار درست روی شاهرگش احساس می‌کرد.

لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشست و به حرکات معترضان‌ه‌ی آرمان که ساک و چمدان را کنار تخت رها کرد و به طرف پنجره‌ی بزرگ اتاق رفت، چشم دوخت. پرده‌ی پنجره کشیده شده بود و نور نارنجی خورشید دم‌ظهر از پس شیشه‌های دودی فضای اتاق را سنگین‌تر کرده بود.

نفس عمیقی کشید. گوشی‌اش را از جیب بغل کتش بیرون آورد و نگاهی به صفحه‌ی سیاهش انداخت. زیر لب خطاب به آرمان گفت:

- فقط داری خودت رو بیشتر عذاب می‌دی.

چرخیدن آرمان و جلو آمدنش را از گوشه‌ی چشم دید. سرش را دوباره بالا گرفت.

- من برم به جهنم. آسمان بفهمه دق می‌کنه به خدا.

صدای آرمان از بغض و استیصال می‌لرزید. انگار همه‌ی خودداری و اخم و تخمش تا آن لحظه، به یغما رفته بود.

اخم ملایمی میان ابروهایش نشاند.

- دور از جوشش.

آرمان باز قدمی به جلو گذاشت. در نگاه مغرور و مردانه‌اش برق اشک سوسو می‌زد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت471

- با دور از جون گفتن مشکل حل نمی‌شه بابا. آسمان نفسش به شما بنده. می‌میره بفهمه شما پدرش نیستین.

آرمان دست گذاشته بود روی همان تیزی نشسته بر شاه‌رگش و فشارش می‌داد انگار. اخم‌هایش را بیشتر درهم گره کرد. راهی را که شروع کرده بود تا پایان می‌رفت. آسمان دیر یا زود می‌فهمید. این راز پنهان ماندنی نبود. مصمم‌تر شد. قفل کنار گوشی‌اش را فشار داد. صفحه روشن شد. عکس او از قاب گوشی

@shahregoftegoo

به او لبخند زد. وارد لیست تماس‌هایش شد. خودش می‌گفت!

زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد به بیمارستان رسیده بود. حضورش در روزهایی که به گمان همه قرار بود در تعطیلات سپری شود، موجی از واکنش‌ها را به همراه داشت. از خوشامد و تبریک سال نو گرفته تا سوال‌های ریز و درشت پرسنل در مورد وضعیت دکتر امیریان و حتا مورد خاص یکی از بیماران بستری در بخش. کلافه بود و بی‌قرار، و برای اولین بار حس می‌کرد که حریف احساساتش نیست. به هر نحوی که بود خود را از بند سوال‌ها و خوش‌وبش‌های بی‌پایان پرسنل رها کرد و به بخش رادیولوژی رساند. از صبح بارها با سودابه تماس گرفته بود و هر بار حس می‌کرد لرزش محسوس صدای او آینه‌ای از احساسات پنهان خودش است. از در شیشه‌ای بخش رادیولوژی گذشت و با ندیدن سودابه و آسمان اخم‌هایش عمیق‌تر هم شد. دستش را به طرف جیبش برد تا با بیرون کشیدن گوشی با سودابه تماس بگیرد که کسی صدایش کرد.

- جناب دکتر؟

به طرف صدا چرخید. دکتر خیری پشت سرش ایستاده بود و با لبخندی پهن نگاهش می کرد. کلافه بود کلافه تر شد. امروز انگار خدا قرار داشت صبرش را امتحان کند. سعی کرد خوشرو باشد.

- سلام دکتر.

دکتر خیری جزو محدود آدم های معتمدی بود که در جریان تطبیق تست دی ان ای فرهاد و دخترش قرار داشت و تا آن لحظه موضوع جایی درز نکرده بود. دکتر خیری جلو آمد و شوخ گفت:

- سلام. تو مگه الان نباید دم ساحل حموم آفتاب گرفته باشی؟ اینجا یی!

لبخند زد و میان شوخی و جدی گفت:

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 472

- این بار ساحل وطنی رو تست کردم.

دکتر بلند خندید و معنادار گفت:

- آخ آخ. امان از خاک وطن که خدا نکنه بیپچه به پای آدم، دیگه رها شدنش کار حضرت فیله.

می خواست چیزی بگوید که حرکت کسی در انتهای راهرو سرش را به آن سمت چرخاند. سودابه بود که بی حواس به حضور او، با قدم های تند به طرف در یکی از واحدهای رادیولوژی رفت و همزمان با رسیدنش در باز شد و دختری بیرون آمد که انگار مقصد تمام بی قراری های این روزهایش بود.

سودابه چیزی پرسید. آسمان در حال بستن دکمه ی بالایی مانتو، سرش را بالا انداخت. دست سودابه جلو رفت و بالای شالش را میزان کرد و آسمان در جواب این حرکت چیزی گفت، که لبخند خسته سنجاق شده به جمله اش از همان فاصله دلش را لرزاند.

نمی دانست دقیقا از کی دچار این احساسات شده بود؛ از کی این دختر و تک به تک حرکاتش تا این حد به چشمش منحصربه فرد آمده بود؟ از کی با او حالش خوب بود و وقتی که نبود، دیگر خودش

را هم نمی‌شناخت و مثل مرغ سرکنده بی‌قرار و نگران می‌شد؟ آن آرامش اعصاب خردکنش کجا رفته بود؟ نمی‌دانست او که از همان ابتدا تنها به چشم دختر فرهاد دیده بودش، چطور این نقش پررنگ از او در ذهن و قلبش جا گرفته بود؟

دکتر خیری چیزی گفت که درست نشنید. نگاهش با اخم‌هایی درهم چسبیده بود به آسمان که به نظر می‌رسید در حال توضیح چیزی برای سودابه است. آسمان انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود. سرش را بالاآورد و از فراز شانه‌ی سودابه به او چشم دوخت. همین هم باعث شد سودابه به عقب بچرخد و با دیدنش آشکارا نفس راحتی بکشد.

دکتر خیری دوباره گفت:

- خانم دکتر امیریان نیستن؟

پلک زد. به طرف دکترخیری سر چرخاند. پیش از اینکه حرفش را تایید کند، با یادآوری چیزی که پناهی در تلفن به او گفته بود، پیش خودش تکرار کرد: «و دخترش»

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت473

- بله، خودشونن.

- دکتر چطوره؟ بهتر شدن؟

- خوبه. تقریبا می شه گفت، دیگه مشکلی نداره.
امیدواریم این مدت زودتر بگذره و برگرده بیمارستان.
البرز برای خاتمه دادن به مکالمه دستش را به طرف
او دراز کرد. دیدن آسمان در عین راحتی خیال،
افکارش را ملتهب و خودش را بیشتر از پیش بی قرار
کرده بود و این تناقضی بود که هرگز تجربه اش را
نداشت.

دکتر خیری انگار متوجهی عادی نبودن اوضاع شده
بود. دستش را با تانی بالا آورد و در دست او
گذاشت.

- خیلی هم عالی. می خواستم از خانم حال دکتر رو
بپرسم... بمونه سر فرصت با خودشون تماس
می گیرم.

البرز تبسم محوی روی صورتش نشاند. بیشتر از آن در توانش نبود. نه تا وقتی که حس عمیق نگاه آسمان را روی نیمرخش احساس می کرد. نگاهی که مثل پر لطیف بود و نرم. چیزی که هربار با تجربه‌ی آن بند دلش رها می شد و قلبش در سینه سر می خورد.

از دکترخیری که جدا شد، هنوز هر دوی آن ها با دو حس متفاوت نگاهش می کردند. یکی با ترس و دیگری با تردید. جلوتر رفت. صدای ضرب قدم هایش در سکوت راهرو پژواک می شد.

- سلام.

سودابه به جای جواب سلامش پرسید:

- اومدی البرز؟

صدای سودابه با همه‌ی تلاشش برای خودداری باز هم آشکارا می لرزید و در تار و پودش انگار ترس و استیصال تنیده شده بود. جواب سلام آرام و زیر لبی آسمان را با نگاهی شوخ و ابرویی که معنادار بالا انداخته بود، داد. آسمان با خجالتی که نمودش در پس زدن موهایش پشت گوش بود، نگاهش را از چشمان او گرفت. رو به سودابه جواب داد:

- قرار بود نیام؟

سودابه ملتمسانه نگاهش کرد. البرز نامحسوس سرش را به معنی «نگران نباش» برای او بالا انداخت. بعد درحالی که به بیرون اشاره می کرد، گفت:

- شما چند دقیقه بیرون باشید تا من پیام.

سودابه فوراً گفت:

- مگه الان جوابو می دن؟

ساده بود اگر نمی فهمید که این آخرین تقلاهای سودابه برای خریدن زمان است و به او حق می داد. همه چیز در عین شفافیت به طرز عجیبی دلهره آور بود. نمی دانست دقیقا کدامشان باید بیشتر بترسند؟ سودابه، فرهاد، پناهی یا خودش؟! خودش؟ نگاهش به چشمان آسمان بود وقتی که گفت:

- زیاد طول نمی کشه. با آسمان چند دقیقه بیرون بنشینید، اومدم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 474

با این حرف توجهی سودابه را به آسمان جلب کرد و خودش با قدم‌های بلند به طرف واحد رادیولوژی رفت.

حدود یک‌ربع بعد که از در شیشه‌ای بخش بیرون رفت، برخلاف انتظارش سودابه کنار در به انتظارش ایستاده بود و اثری از آسمان نبود. اخم‌های دائمی امروزش کورتر شد و پیش از اینکه سودابه با اضطرابی که در همه‌ی اجزای صورتش فریاد می‌شد، چیزی بگوید پرسید:

- آسمان کجاست؟

سودابه آن‌قدر ملتهب و بی‌قرار بود که متوجه‌ی لحن بیش از اندازه نگران او نشد. با لب‌هایی که از استرس می‌لرزید، تنها گفت:

- پناهی اومده البرز... آسمان داره تلفنی باهاش حرف می‌زنه... انگاری تاره رسیده.

نگاه البرز چرخي در فضاي سالن انتظار زد و ميان
رفت و آمد آدم‌ها آسمان را گوشه‌اي در حال
حرف‌زدن با تلفنديد. صورت جدي‌اش را به طرف
سودابه برگرداند و با اخم گفت:

- اين چه حالیه؟ اومده باشه، مگه اينو از قبل
نمی‌دونستی؟

سودابه زیر لب ناليد:

- ايكاش الان بهش نگه البرز... اين بچه تازه با ما
جور شده، يعنی... می‌دونی...

البرز دستش را روی بازوی سودابه گذاشت. برای
اولين بار او را عميقا درک می‌کرد. خودش هم در
عمق افكارش همين بی‌منطقی را تمام و کمال داشت.
چیزی که با البرز همیشگی هزاربار در تضاد بود.

- اين اتفاق هر وقت که بیفته، باز حال تو همینه. بذار
یه‌بار برای همیشه تموم بشه. من با آقای پناهی...

جمله‌اش را حس حضور آسمان ناکام گذاشت. سرش
را بالا برد و به جهت آمدنش نگاه کرد. صورت
آسمان برخلاف دقایقی پیش از خوشی شکفته بود.
روی لب‌هایش نقش زیبایی از لبخند نقش خورده بود.
قدم‌هایش شبیه پرواز بود. سرخوش و سبکبال.

دستش را از روی بازوی سودابه سر داد و با بالا
زدن لبه‌ی کتش در جیب شلوار فرو برد.

سودابه به عقب چرخید.

- تماس تموم شد.

لبخند آسمان درخشان‌تر شد. مقابل آن‌ها ایستاد و با
شوق گفت:

- بابا محمدعلیم و آرمان رسیدن.

سودابه سرفه‌ای کرد تا گرفتگی صدایش را برطرف
کند.

- به سلامتی. آدرس خونه رو دارن؟ ما هم که دیگه
کارمون تموم شده. سریع می‌رسیم.

بعد نیم‌نگاهی به البرز که در سکوت مانده بود،
انداخت و ادامه داد:

- مگه نه البرز؟

آسمان فوراً گفت:

- نه، خیلی ممنون. رفتن هتل.

آب دهان سودابه خشک و تلخ شده بود. تارهای
صوتی‌اش ورم کرده بود انگار. صدایش خشن‌دار بود

و گرفته. مثل وقت‌هایی که زکام می‌شد، گلویش به خارش افتاده بود.

- هتل چرا؟ مگه می‌شه این‌طوری؟ لطفا تماس بگیر، من باهاشون صحبت کنم...

نگاه آسمان از صورت سودابه بالا رفت و روی چشم‌های مردی نشست که باز با یکی از آن نگاه‌ها و سکوت معنادارش به او چشم دوخته بود. میان حرف سودابه گفت:

- اگه دیگه اینجا کاری نداریم، می‌شه من برم پیششون؟!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت475

جمله‌اش سوالی بود، ولی در پیش یک اراده نهفته داشت. انگار تنها برای حفظ احترام آنها جمله‌اش را سوالی گفته بود.

البرز جواب داد:

- می‌رسونمت.

نطق سودابه کور شد و آسمان این‌پا و آن‌پا کرد.
شالش را کمی جلو کشید و حجم موهایش را سراند
پشت گوشش.

- دیگه مزاحمتون نمی‌شم. هتلشونو می‌شناسم. به
اینجا خیلی نزدیکه.

البرز دستش را از جیب بیرون کشید و به‌جای جواب
به تعارف او به مسیر اشاره کرد. نگاه آسمان برای
لحظه‌ای روی صورت او و بعد نگاه حیران سودابه
رفت و برگشت. نفس سودابه در سینه حبس شده
بود. رسیده بودند به آن نقطه‌ای که تمام این مدت از
آن واهمه داشت.

چند ثانیه می‌شد که تصویر رفتن آسمان و پناهی را
دیگر در قاب نگاهش نداشت، ولی چشمانش همچنان
مانده بود به در بسته‌ی ورودی هتل و همه‌ی
نگرانی‌های دنیا انگار در وجودش قد علم کرده بود.
- چیکار کنیم البرز؟

سرش را با مکت به طرف سودابه برگرداند. با دیدن
رنگ و روی زرد و لب‌های خشکش نفسش را عمیق
بیرون فرستاد. از ذهنش گذشت: کی این زن به
آرامش می‌رسید؟

دستش را پیش برد و هم‌زمان با زدن استارت دست
لرزان سودابه روی ساعدش نشست.
- کجا میری؟

بدون نگاه کردن به او گفت:

- می‌برمت خونه.

- نه، من نمی‌آم؟

این‌بار با اخم به سودابه نگاه کرد. همه‌ی حواس و
تمرکزش همراه آسمان رفته بود جایی میان دیوارهای
ساختمان هتل و خودداری سخت‌ترین کار دنیا شده
بود.

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ بمونی اینجا که چی
بشه؟ مگه آسمان نگفت شب برمی‌گرده خونه؟

و در ذهن از خودش شرمنده بود که قصد داشت
سودابه را هر چه زودتر به خانه برساند و خودش به
تنهایی برگردد همین‌جا. جایی که در همین چند ثانیه

بعد از رفتن آسمان خود بیدلش را برای اولین بار تجربه کرده بود.

- دارم خفه می‌شم.

سودابه دستش را گذاشته بود روی گلویش و اشک از گوشه‌ی چشمش شره کرده بود تا چانه‌اش.

حق داشت. این لحظه نقطه‌ی اوج ترس‌های او بود. اگر در نظر آسمان رد می‌شد، اگر پس زده می‌شد، اگر بخشیده نمی‌شد چیزی از او باقی نمی‌ماند. ماشین را از پارک درآورد. همان‌طور که نگاهش به روبرو بود، آرام و مطمئن گفت:

- نگران نباش.

- چطور نباشم البرز؟

از عمق احساسش به دختر او، گفت:

- به آسمان فکر کن، به دختری که تو این مدت شناختی، اگه خوب شناخته باشیش دلیلی برای این همه ترس و نگرانی وجود نداره.!

ولی خودش درست به اندازه‌ی همین شناخت از وابستگی او به پناهی، از ارادت عجیب او به پدرش،

از فرو ریختن دنیای آرام و پر از روشنی او واهمه داشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت476

بارها وقت قدم زدن در ساحل، به سرنوشت گوشماهی‌ها فکر کرده بود. به اسارت میان چنگال پر تلاطم موج‌ها. به بالا و پایین رفتن‌های با اراده‌ی دریا و در نهایت رهایی و چنگ انداختن به شن‌های ساحل و آرامشی که حتا قدرت موج هم حریفش نبود.

بابامحمدعلی همیشه برایش مصداق همان شن‌های ساحل و آرامشش بود. همان زمین محکم و استواری که می‌شد برای رهایی از بند تقلای موج به آن چنگ زد. بابامحمدعلی خود زمین بود، همانی که ریشه‌ها را در خود محکم نگه می‌داشت و به ثمر می‌رساند.

@shahregoftegoo

حرف‌های بابامحمدعلی بوی خاک باران خورده داشت
و نگاهش؛ نگاهش در عین سخاوت و نرمی مثل
زمین محکم بود.

تمام مدت درون آسانسور دستش را حلقه کرده بود،
دور بازوی بابامحمدعلی و در آینه به تصویری که به
نظرش همان لحظه‌ی چنگ انداختن گوشماهی به
شن‌های ساحل بود، نگاه می‌کرد. دلش یک دنیا حرف
داشت انگار. حرف‌هایی که بود ولی کلمه‌ای برای
گفتنش پیدا نمی‌کرد و او امید بسته بود به نگاه عمیق
بابامحمدعلی که همیشه آسمان حقیقی را از زیر
هزاران لایه‌ی ظاهری بیرون می‌کشید و مقابل
چشم‌هایش می‌آورد تا خودش را بشناسد.

سکوت بابامحمدعلی تا توقف آسانسور ادامه‌دار شد
و هم‌زمان با باز شدن در با لبخند بی‌رنگی از درون
آینه به چشم‌هایش نگاه کرد.

- هر کی ببینه فکر می‌کنه یک‌ساله منو ندیدی بابا!

در عوض لبخند آسمان حقیقی‌ترین تبسم این چند
روزش بود. لبخندی که قد کشید تا چشم‌هایش چشمان
روشنش را درخشان کرد.

- کاملاً درست فکر می‌کنه. چون بدون شما یه روز هم برای من قد یه سال می‌گذره.

انگار مشتی آمده بود و قلب بابا محمد علی را با تمام توان در خود می‌فشرد. نگاهش از صورت خندان آسمان در آینه گذشت و به فضای خالی و طویل راهرو رسید. قدمی برداشت و با خودش فکر کرد، گذر از این مسیر مثل افتادن در یک سرازیری، محتوم و رفتنی بود. تنها نحوه‌ی گذر کردن و کیفیتش بود که می‌توانست به اراده‌ی او باشد.

- فکر می‌کنی این خوبه؟

آسمان سرش را کمی بالا برد و به نیم‌رخش چشم دوخت.

- چرا بد باشه؟

وارد راهرو شدند و صدای قدم‌هایشان سکوت راهروی خالی و پر از زرق و برق هتل را شکست.

- چون یه روزی می‌رسه که باید باهاش کنار بیای!

عضلات آسمان در لحظه منقبض شد. سرخوشی‌هایش از دیدن بابا محمد علی مثل حباب روی آب ناپدید شد و

نقش شیرین لبخند روی لب‌هایش جایش را به بهت داد.

بابامحمدعلی فهمیده بود؟ حسی را هنوز برای خود او کاملاً از پرده بیرون نیفتاده بود را؟ چطور ممکن بود، وقتی او هنوز به حرف‌های دوپهلوی دکتر با شک و ناباوری فکر می‌کرد.

ذهنش گریز زد به دیدار دقایقی پیش پدرش با دکتر و سودابه. به نگاه بابامحمدعلی که به نظرش مکث محسوسی در چشم‌های دکتر کرده بود و او آن لحظه تنها چیزی که به ذهنش نمی‌رسید، همین بود!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت477

قدم‌های بابامحمدعلی جلوی یکی از درها توقف کرد و به دنبالش پاهای سرگردان او. بابامحمدعلی با نوک انگشت ضربه‌ای به در زد و او گره دستش را از

@shahregoftegoo

روی بازوی پدرش باز کرد. سعی کرد به شوق دیدن
آرمان لبخند بزند. به جایش بی‌اختیار گره ملایمی
افتاد میان ابروهایش.

مگر لبخند زدن به روی آرمان «سعی» می‌خواست؟
مگر آرمان همیشه دلیل لبخند و دلگرمی‌اش نبود؟
با باز شدن در و دیدن آرمان در قاب در، آن لبخند
بدقلق هم راهش را روی لب‌هایش پیدا کرد.
- سلام.

نگاه آرمان دو دو زد در چشمانش و به جای جواب
سلام گفت:

- کجایی تو آسی؟

همین سه کلمه و یک دنیا مهر و اعتراض و لجبازی
که خاص آرمان بود. لبخندش عمیق‌تر شد. جلو رفت،
روی نوک پا بلند شد و صورت برادرش را بوسید.

- مدل جدید جواب سلامه؟

پیش از اینکه آرمان جوابی بدهد، بابامحمدعلی گفت:

- بریم تو بچه‌ها.

هر دو به بابامحمدعلی نگاه کردند. صورتش جدی‌تر
از تمام این دقایق بود و این تیره‌ی پشت آرمان را

می‌لرزاند. آرمان خودش را عقب کشید. بابامحمد علی وارد شد و آسمان پشت سرش در جواب نگاه حیران آرمان شانه‌ای بالا انداخت و با لبخندی که ضمیمه‌اش شده بود، پشت سر بابامحمد علی وارد اتاق هتل شد. آفتاب ظهرگاهی از پس شیشه‌های دودی پنجره، تنها منبع نور بود. آسمان شالش را از روی سرش پایین کشید.

- چرا تو تاریکی موندین؟

آرمان لبه‌ی یکی از تخت‌ها نشست و زیر لب گفت:

- تاریکی بهتره.

نگاه آسمان میان صورت گرفته‌ی او و بابامحمد علی که کتش را از تن درمی‌آورد، رفت و برگشت و خندان گفت:

- چرا؟ نکنه برنامه‌ی ریاضت دارین؟

آرمان معنادار گفت:

- ای کاش ریاضت بود.

آسمان نگاه زیرچشمی آرمان را به بابامحمد علی شکار کرده بود و حدس می‌زد باز جریان کل‌کل پدر و پسر میان آن‌ها باشد.

کف دستش را روی تخت گذاشت و به آن تکیه داد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت478

- تو برنامه‌تون ناهار هست یا اونم نه؟

بابامحمدعلی پرسید:

- ناهار نخوردی؟

آسمان موهایش را از بند حریر رها کرد و با دست
روی یک طرف شانه‌اش انداخت و توضیح داد:

- نه. تازه کارمون توی بیمارستان تموم شده بود،
قرار بود بریم خونه که شما زنگ زدین.

بابامحمدعلی عمیق نگاهش کرد:

- یه وقت بد نشه اومدی بابا. من که گفته بودم بمون
عصر می‌آم دنبالت.

آسمان سرش را در رد حرف او بالا انداخت.

@shahregoftegoo

- نه. به سودابه خانوم گفتم عصر برمی‌گردم. بعدم مگه شما نمی‌شناسیدشون؟ انقدر آدم‌های خوب و مهربونین. اصلا این جوری...

بلند شدن با عجله‌ی آرمان حرفش را قطع کرد. نگاهش تا صورت او بالا رفت. صورت آرمان آشکارا رنگ گرفته بود و نگاه بی‌قرارش میان او و بابامحمدعلی می‌چرخید. آخرش هم سنگینی نگاه بابامحمدعلی و سوال چشمان آسمان را تاب نیاورد انگار. به طرف در رفت و گفت:

- می‌رم برای آسمان غذا سفارش بدم.

و در چشم به‌هم زدنی از اتاق بیرون رفت. حرکتش آن قدر سوال برانگیز بود که جای بی‌تفاوتی نمی‌گذاشت. آسمان به بابامحمدعلی نگاه کرد.

- آرمان چش بود؟ مگه با تلفن نمی‌شد غذا سفارش داد؟

بابامحمدعلی دست کشید روی صورتش. وقتی برای اولین اعزامش ساک سفر بسته بود، وقتی ترس تا بن جانش رخنه کرده بود و کمر بسته بود به شکستن اراده‌اش، وقتی پای رفتنش می‌لنگید، مادرش کنار گوشش زمزمه کرده بود:

«الا به ذکر الله تطمئن القلوب»

و او سال‌ها بود که قلبش را با همین ذکر آرام می‌کرد.

- چیزی نیست بابا. غذاتو بخور باهات حرف دارم.

آسمان که پرسشگرانه نگاهش کرد، لبخند محزونی زد.

- خیره ان‌شالله. نگران نباش.

خیر؟ قلب آسمان در سینه به پرواز در آمده بود
انگار. همان قلبی که البرز روز پیش آن را بهانه‌ی
بودنش در زندگی او کرده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت479

همه ی لقمه های غذایی که آرمان برایش سفارش
داده بود را در سکوتی که روی اتمسفر اتاق سنگینی
می کرد، فرو داده بود. نه آرمان حرفی می زد و نه

@shahregoftegoo

بابامحمدعلی. حتا لب های خودش هم بعد از چیزی که بابامحمدعلی گفته بود دیگر به پرسیدن سوالی باز نمی شد.

نگاهی به ته مانده ی غذای محبوبش انداخت که حین خوردن، حس ذبحی را در ذهنش تداعی می کرد در آستانه ی رفتن به مسلخ. چیزی که هیچ دلیل روشنی برایش نداشت ولی عمیقا حسش می کرد. تلفن بابامحمدعلی که زنگ خورد، نگاهش از غذا برداشته شد و بابامحمدعلی را تا در اتاق بدرقه کرد.

-دیگه نمی خوری؟

به طرف آرمان سرچرخاند. درست مقابلش ایستاده بود. اخم هایش عمیقا در هم فرو رفته بود. دلش گمان بد زد ولی زبانش به پرسیدن نچرخید. اصلا پرسیدن چه فایده داشت وقتی این روزها همه ی سوال هایش در مورد آرمان جواب سربالا می گرفت.

آرام زمزمه کرد:

-نه، ممنون.

آرمان آشکارا آب دهانش را فرو داد. سیبک گلایش سخت بالا و پایین شد و در نهایت بدون گفتن حرفی که انگار در گلایش آماس کرده بود، ظرف غذا را از

مقابل آسمان برداشت و او را با افکار ضد و نقیضی که در ذهنش جولان می داد، تنها گذاشت.

چند دقیقه ی بعد وقتی بابامحمدعلی به اتاق بازگشت در دستش بسته ی قرصی بود که روزهای بعد از جراحی مصرف می کرد. قرص را با یک لیوان آب به طرفش گرفت. نگاه گیج و حیران آسمان بین دست او و آرمان که مثل دقایقی پیش لبه ی یکی از تخت ها نشسته بود؛ رفت و برگشت.

-تجویز دکتره؟

تا روی زبانش آمد که:

-کدام دکتر؟ و کی؟

ولی به جای آن دست پیش برد و قرص و لیوان آب را گرفت. نگاه آرمان دوخته شده بود به جایی درست پیش پایش. خیال بابامحمدعلی که از خوردن او راحت شد، یکی از صندلی های پشت میز کنار دیوار را کشید و نشست.

-می خوام برات قصه بگم بابا.

پدرش همیشه لفظ «بابا» را زیاد به کار می برد یا او دچار وسواس شده بود؟ شاید هم این حس تنیده در

این کلمه بود که آن را به گوش آسمان غریب می آورد. موهایش را عقب زد و فرستاد پشت گوشش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت480

-قصه؟

بابامحمدعلی سر تکان داد.

-آره قصه... یادته بابا، همیشه می گفتم قصه ها حتما
یه جایی توی دنیای واقعی متولد شده ن که ما می
تونیم باورشون کنیم؟!

نمی دانست چرا بند دلش با این سوال پاره شد. چرا
نفسش سنگین شد. چرا دانه ی درشت عرق از تیره
ی پشتش لغزید. دستش را روی لبه ی بلوزش مشت
کرد. همه ی وجودش شده بود نگاه و خیره مانده بود
به لب های بابامحمدعلی، که نقش لبخند محزونی در
خود داشت.

@shahregoftegoo

-چی می خواهید به من بگید؟

-حقیقت!

چند بار پشت سر هم پلک زد تا آن چه را که شنیده بود باور کند. نفسش تند شده بود و قلبش در سینه بی امان و غریبانه می کوبید.

پدرش لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که در ابتدا گنگ بود و زیر لب و رفته رفته واضح می شد، گفت:

-مرداد شصت و شش بود. اعزام شده بودم اهواز. انگشتان آرمان در نرمی روتختی چنگ شد. آسمان مات و بی حرکت چشم دوخته بود به لب های بابامحمدعلی و تصویر بابامحمدعلی جوان در عکس های آن سال ها پیش چشمش می رقصید.
-آرمان یازده ماه داشت...

نگاه بابامحمدعلی گریز زد روی صورت سرخ و نگاه پایین افتاده ی آرمان. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد.

-تازه راه افتاده بود... دندون در آورده بود... تازه صدام می کرد بابا.

لرزش مردمک های بابامحمدعلی را وقتی نگاه او به خودش رسید، حس کرد. خیره در چشم هایش گفت:
-من رفتم اهواز. آرمان و حوریه مثل همیشه، دوتایی
موندن ساری!

تاکید بابا محمدعلی را روی «دوتایی» حس کرد. زیر
پلکش پرید. بابا محمدعلی با غصه نگاهش
کرد. انگار نگفته حالش را می فهمید. حس ششمش
گمان بد می داد. بابامحمدعلی از پارچ آب روی میز
لیوانی برای خودش پر کرد و لاجرعه سر کشید. لب
های خشک آسمان لرزید. هیچ وقت بابامحمدعلی را
تا این حد مستاصل ندیده بود.

-اهواز آتیش بارون بود. داغ هوای مردادیه
طرف و دیوونه بازی بعثیا یه طرف دیگه. نیرو کم
بود، رزمنده و امداد هم نداشت. شش سال جنگ همه
رو خسته و عاصی کرده بود، به جز اونایی که باید!
پدرش چه می خواست بگوید که نمی فهمید؟ هزاران
بار این حرف ها را از زبانش شنیده بود، ولی نه با
این حس و حال پریشان.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت481

بابامحمدعلی گفت:

-اون روز من...

و نفسش برای لحظه ای بند آمد انگار. چشم های غمگینش را به نگاه روشن و ترسیده ی آسمان گره زد. چیزی در دلش جوشید. در انتهایی ترین بخش ذهنش یک چراغ با خوفناک ترین حالت ممکن روشن شده بود.

-...دم ظهر بود که رفتم تلفن خونه ی وسط شهر. چند روز بود از آرمان و حوریه خبر نداشتم.

باز حوریه و آرمان و باز پرنورتر شدن آن چراغ منحوس.

- از گوشه و کنار شنیده بودم که عملیات نزدیکه. اون جور وقتا گاهی تا دو سه روز هم وقت استراحت نداشتم. واسه همین رفتم که خیالم از اون دوتا راحت

بشه. ولی وقتی برادرم گفت آرمان آبله مرغان گرفته و از صبح با حوریه تو درمانگاه بودن...

آسمان مثل مجسمه بی حرکت زل زده بود به صورت رنگ گرفته و خیس از عرق بابامحمدعلی.

-نگران شدم. گفتم می مونم تا بره حوریه رو خبر کنه که از زبون خودش حال آرماتو بپرسم.

بابامحمدعلی گفته بود، شصت و شش. گفته بود مر داد. گفته بود «آن دوتا». تاکید کرده بود. چند بار پشت سر هم! نمی دانست حس نگاهش چطور بود که بابامحمدعلی میان حال بی قرارش پرسید:

-خوبی بابا؟

خوب؟ نه. نبود. نه تا وقتی که نشانی از وجود خودش در حرف های بابامحمدعلی پیدا می کرد. نفس هایش تندتر شد. همه ی نشانه ها یکباره به مغزش هجوم آورد. حال عجیب این روزها. حرف های بابامحمدعلی. اتفاقات اخیر.

-آرمان اون لیوان آبو بهش بده.

آرمان لیوان را به جای اینکه به دستش بدهد، کنار لب هایش نگه داشت. قلبش انگار درست توی حلقش

می تپید. جرعه ای از آب نوشید و سرش را عقب کشید. جرئت نگاه کردن به صورت آرمان را نداشت. می ترسید از آن چیزی که ممکن بود در نگاه او بخواند. آرام لب زد:

-بعد... چی شد؟

گوشه ی لب های پدرش با اندوه انحنا گرفت. تری گوشه ی چشمش زیر نور چراغ های لوستر می درخشید.

-فهمیدم حالش خوب نیست. فهمیدم تبش بالاست و همه ی تنش دونه زده. فهمیدم دکتر گفته اگه تبش بالاتر رفت یا علایم دیگه داشت هر ساعت که بود ببرنش بیمارستان.

آسمان پلک های داغش را یکبار بست و باز کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت482

-درمونده شده بودم. نه می تونستم بی خیال بچه بشم
و نه تو اون شرایط می تونستم برگردم ساری. تا می
شد به حوریه سفارش بچه رو کردم و برگشتم
مرکز. حوریه هم دست تنها بود. نه پدر بالای سرش
بود و نه مادری داشت که کمک حالش باشه.

نگاه آسمان از صورت بابامحمدعلی سر خورد روی
میزی که یک آرنجش را روی آن گذاشته بود. جعبه
ی قرص کنار دستش به او دهن کجی می کرد. این
قرص ها راقبلا دکتر برای دردش تجویز می کرد یا
تپش قلبش؟ ذهنش از همه چیز خالی شده بود انگار.

-امید داشتم بتونم دکتر فتاحو راضی کنم واسه
مرخصی. ولی رسیده نرسیده اعزام شدم واسه انتقال
مجروحان...

سکوتش بعد از آن به طرز غریبی سنگین بود. نگاه
آسمان تاب بالا آمدن و خیره شدن در نگاه پر
استیصال پدرش را نداشت. زل زده بود به جعبه ی
قرص و سدی در ذهنش برای حدس حرف های بعدی
بابامحمدعلی کشیده شده بود. ولی بابامحمدعلی انگار
جهد کرده بود به سرانجام رساندن قصه اش.

-توی یکی از اعزما به بیمارستان امام حسین یه
زنیرو دیدم...

سرش را بالا برد. چقدر این روایت به گوشش آشنا
بود!

-یه زن که تازه زایمان کرده بود.

اتاق هوا نداشت؟ پس چرا نفسش بالا نمی آمد؟

-بچه ش نارس به دنیا اومده بود. داشت می مرد.

اشک از گوشه ی یکی از چشم های بابامحمدعلی راه
گرفت روی گونه اش. تا حالا گریه ی بابامحمدعلی را
دیده بود؟ چرا یادش نمی آمد؟ بابا محمدعلی دست
هایش را شکل آغوش نگه داشت.

-گذاشتنش تو بغلم... بهم گفتن نجاتش بده!

پشت پلک آسمان داغ تر شد. بابامحمدعلی کف یک
دستش را نشان داد.

-قدِ یه کف دست بود.

لب هایش نامحسوس لرزید. می خواست بگوید من
این قصه را همین چند روز پیش شنیده ام. می
خواست بگوید، شنیده ام ولی نه با این پایان.

-وقتی گذاشتنش تو بغلم...

بابا محمد علی لحظه ای چشم هایش را بست. انگار می خواست بغضش را پس بزند. درست برعکس آسمان که بدون هیچ واکنشی زل زده بود به صورت او. زمزمه ی «آسی» گفتن آرمان را از نزدیکی اش شنید. ولی به طرفش برنگشت. منتظر تیر خلاص به دهان بابا محمد علی چشم دوخته بود.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 483

-...نفس نداشت ولی بهم گفتن نجاتش بده.
تیر خلاص انگار درست خورد به قلب هدف. مقاومتش شکست. یک قطره ی درشت اشک از گوشه ی چشمش چکید. بابا محمد علی از روی صندلی بلند شد. با کف دست کشید روی صورتش.
-بسه بابا.

سایه ی آرمان را روی سرش حس می کرد.

@shahregoftegoo

-آسی؟

چرا از هیچ کس نشنیده بود که آن بچه ی نارس زنده مانده؟ چرا مامان حوریه همه ی این سال ها داستان به دنیا آمدنش را جور دیگری تعریف کرده بود؟ چرا کسی نمی فهمید که او از آن بچه یک ماه کوچکتر بود؟

-آسمان بابا؟

سرش را بالا برد. لب های پدرش حرکت کرد و او به جای صدایش، صدای دکتر امیریان را می شنید.

«دختر من اسمش نفس نیست... خودش نفسه که اسمش می تونه ...منو وصل کنه به دنیا»

چشم هایش سیاهی رفت و پشت پلکش انگار تصویر سودابه نقش بسته بود. با همان نگاه محزون و همیشه خیس. همان حسگریب آشنا.

سرش به دوران افتاده بود. گرمی دست بابامحمدعلی را از پس لباس هم روی تن یخ زده اش حس می کرد.

-آسمان بابا؟... آرمان با گوشی من به دکتر زنگ بزن... آسمان؟ چشماتو باز کن بابا.

«نفسش بود و نفس بچه ی تو راهش... از همون
اول که فهمید صداش زد نفس»

«آسمان خانم، توی قاموس شما عیادت از
پیرمردهای علیل از کار افتاده نیست؟»

صدای دویدن به گوشش رسید وبعد گرمای آغوش
بابامحمدعلی. همه چیز را می نشنید و حس می کرد
ولی به طرز بی سابقه ای میل مردن داشت. تنش یخ
بود. خون انگار در رگ هایش منجمد شده بود. حتا
قلبش هم دیگر تقلایی برای زنده بودن نمی کرد.
کسی درست کنار گوشش گفت:

-آسمان؟!!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت484

این لحظه را یکبار دیگر در زندگی اش تجربه کرده
بود؛ این لحن خاص، این صدا، این حضور.

ولی خودش بود که زمین تا آسمان فرق کرده بود و
دیگر میلی به باز کردن چشم‌هایش و دیدن دنیایی که
می‌خواست دختر بابامحمد علی بودن را از او
بگیرد، نداشت.

گرمی سرانگشتان او را روی نبض دستش حس کرد.
اشک پشت پلکش جوشید.

- آسی؟ خوبی؟

از صدای آرمان ترس و نگرانی می‌بارید. چه بلایی
داشت سر زندگی‌اش می‌آمد؟

دست دیگر البرز با شتاب بالا آمد و روی صورتش
قرار گرفت.

- آسمان؟... چشمتو باز کن. صدامو می‌شنوی؟

اشک از گوشه‌ی چشمش شره کرد. لرزش تن
بابامحمد علی و آغوش محکم و حریصانه‌اش
داغ دلش را بیشتر می‌کرد. مغزش درست مثل بازار
مسگرها پر شده بود از هیاهوی اصوات و تصاویری
که تند و بی‌وقفه پشت پلکش‌هایش می‌رفت و می‌آمد.
و صداها، امان از صداها.

«با تو باید... اولین شب آرامش خوند... بودنیت حکم
دم مسیحایی داره... وقتی تو می‌گی مگه می‌تونم...
زنده نمونم؟»

دوستش داشت! صاحب این لحن و صدا را دوست
داشت و به خاطرش در این لحظه از خودش بیزار
بود. بغض در گلویش گلوله شد. نفسش سخت بالا
آمد.

نفهمید چه شد که البرز شانه‌اش را گرفت و او را به
طرف خودش کشید و از آغوش بابامحمدعلی جدایش
کرد. دور شدن از گرمای تن بابامحمدعلی برایش کم
از جان کندن نبود.

- چیزی نیست آقای پناهی... آسمان؟ به من نگاه کن.
صدای او می‌لرزید یا گوش‌هایش مجنون شده بود؟
البرز با دست چانه‌اش را گرفته بود. با تحکم گفت:
- یه لیوان آب، یه چیز شیرین، سریع.

لای چشم‌هایش را باز کرد و از پشت پرده‌ای که
اشک روی چشم‌هایش کشیده بود دنبال بابامحمدعلی
گشت. البرز با فشار انگشتانش صورت او را به
طرف خودش برگراند.

- به من نگاه کن.

نگاه تارش خیره شد در چشم‌های سیاه او. به طرز
زجرآوری همه چیز داشت در ذهنش معنای دیگری
می‌گرفت؛

نگاه محزون سودابه، محبت فرهاد، حضور البرز،
نشانه‌ها، نشانه‌ها، نشانه‌ها.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 485

قبل از اینکه به خودش بیاید، البرز لیوان را از دست
آرمان گرفت و مقابل لب‌هایش نگه داشت. چرخش
خاکه‌های قند در لیوان، درست مثل گرداب تردیدهایی
که در مغزش ایجاد شده بود و داشت همه‌ی
باورهایش را می‌بلعید.

- فشارت اومده پایین. اینو بخور.

بعد دوباره خطاب به آرمان که بالای سرش ایستاده بود گفت:

- کیفمو بیار.

حرکت تند آرمان را از گوشه‌ی چشمش دید و بعد سرریز شدن شیرینی در حلقش که انگار روح را به جسم مرده‌اش بازگردانده بود. سر مثل کوه سنگینش را تکانی داد تا از بند انگشتان البرز رها شود. البرز با فهم قصدی که داشت فشار انگشتانش را از صورت او برداشت. به طرف بابا محمد علی چرخید و خیره شد در چشم‌های خیس و براق او که رنج و بی‌تابی را هم‌زمان به نمایش گذاشته بود. صورتش بی‌رنگ بود و در چشم‌هایش حلقه‌ی اشک می‌درخشید.

بیست و شش سال کنارش زندگی کرده بود. بیست و شش سال دنیا را از دریچه‌ی نگاه او دیده بود. بیست و شش سال با او و هر رقص قلمش انسانیت را مشق کرده بود. بیست و شش سال آسمان او، نازدانه‌ی او بود و حالا چطور می‌توانست باور کند؟

چطور می‌توانست آسمان نبودنش را، پناهی نبودنش را، دختر او نبودنش را باور کند؟

بابامحمدعلی انگار بعد گفتن قصه‌ای که نشانه‌ها را
برایش معنا کرده بود، حرف دیگری برای گفتن
نداشت. دستش بی‌اختیار بالا آمد و نشست روی جای
خالی که بخیه‌ها بلعیده بودندش. ای‌کاش می‌توانست
چنگ بیندازد و نقشش را حتا از میان خاطره‌هایش
هم جدا کند.

آرمان روی زانو مقابل پاهایش نشست و صدایش زد.
همه‌ی وجودش از غم و استیصال یخ بسته بود.
چشم‌های بابامحمدعلی هم مثل خودش خیس اشک
بود. البرز بازوبند فشار سنج را دور بازویش بست
و هشدارگونه به آرمان گفت:

- لطفا آقای پناهی رو ببر بیرون. حالشون خوب
نیست.

آرمان دوباره صدایش زد. تاب شنیدن این لحن و
دیدن اشک‌های پدرش را نداشت. لب‌هایش برای گفتن
اسم بابامحمدعلی لرزید. صدایش تنها به گوش البرز
رسید انگار.

- گفتم لطفا.

برای اولین بار آرمان را تا این حد مطیع می‌دید. از
روی زانویش بلند شد. آب دهانش را با غصه فرو داد

و به طرف پدرش چرخید. ولی بابامحمدعلی انگار
دیگر تاب ماندن نداشت با قدم‌های لرزان و تلو تلو
خوران پیش از نزدیک شدن آرمان به طرف در رفت.
کنار در لحظه‌ای دستش را به دیوار گرفت و ایستاد.
سوی چشم آسمان با او در حال رفتن بود. مکث
کوتاهی کرد و بعد به آرامی در را باز کرد و از اتاق
بیرون رفت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت486

چشم‌هایش نه تلاش و حضور البرز را می‌دید و نه
تردید و نگرانی آرمان را. نگاهش مانده بود روی
جای خالی بابامحمدعلی و به هویتی فکر می‌کرد که
بدون او یک حفره ی سیاه تو خالی بود انگار.
بغضش بالا و بالاتر آمد. قطره ی اشکی از گوشه ی
چشمش سقوط کرد و جایی روی دامن لباسش گم شد.

درست مثل هویتی که همیشه به آن تکیه کرده بود و حالا مثل چتر بازی که در لحظه ی سقوط چترهایش باز نمی شود، میان زمین و آسمان معلق مانده بود.
-آسمان؟

پلک زد و نبودن آرمان ته مانده ی مقاومتش را شکست. قطره ی دوم و سوم اشک راه گرفت روی صورتش.

البرز دستش را روی یک طرف صورت او گذاشت و به نرمی آن را به طرف خودش چرخاند.
-به من نگاه کن.

نگاهش را از یقه ی کت او بالا برد و در چشم های سیاه او پلک زد. چشم های پرش با این حرکت خالی شد و قطره ای به آرامی از چشمش سر خورد و روی گونه اش افتاد.

چقدر همه چیز در همین زمان کوتاه تغییر کرده بود. حالا دیگر به جای خیال های سفید دخترانه برای حضور او دلیلی واقعی و منطقی داشت. چانه اش لرزید و لب های نیمه بازش برای گفتن حرفی که روی لب هایش نیامد، تکان خورد. با حس حرکت

سرانگشتان البرز روی صورتش چشم هایش را از
غصه بست.

-تو خودتم شک کرده بودی آسمان. مگه نه؟
باز لب هایش لرزید.

-وقتی برام از حس هات گفتی...

با باز شدن چشم هایش البرز لحظه ای مکث کرد.
-از علاقه ت به فرهاد، کنجکاویت واسه گذشته ی
سودابه!

از میان لب هایش نامفوم گفت:

-من چطور باید باور کنم؟

البرز با انگشت شست تری زیر چشمش را لمس کرد.
ضربان قلبش کمی نامنظم بود و می ترسید این تنش
ها به حال بدش دامن بزند.

-باید اول آرام بشی آسمان.

آسمان بی توجه به چیزی که او گفت، کمی سرش را
عقب کشید تا صورتش را از عذاب نوازش
سرانگشتان او رها کند. دوباره و این بار واضح تر
تکرار کرد:

-چطوری باور کنم؟

البرز کوتاه نیامد.

-مهم ترین چیز برای من و همه سلامتیته. نمی خوام
مجبور بشم ببرمت بیمارستان.

دست آسمان روی سینه اش مشت شد و با بغض
واگویه کرد:

-من دارم دیوونه می شم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت487

این نگاه غمگین و خیس، این مژه های براق و به هم
چسبیده و چشم های روشنی که در عمقش یک
استیصال بزرگ خودنمایی می کرد، انگار همه ی
خودداری اش به یغما برده بود. فشار انگشتانش را
روی صورت او بیشتر کرد.

-می خوام بهت یه آرامبخش بزنم یه کم بخوابی؟ آره آسمان؟

چرا انقدر اسمش را صدا می زدی؟

-آرامبخش چیزی رو عوض می کنه؟ قول می دید وقتی بیدار شدم همه چیز مثل قبلش باشه؟ قول می دید من دوباره خودم باشم... آسمان باشم؟

دستش روی سینه محکم تر چنگ شده بود. قلبش درست زیر مشتش یکی در میان می زد و با هر تپش درد می خرید میان رگ هایش. البرز با دست دیگر مشت او را در دست گرفت و با جدیت گفت:

-داری خودتو اذیت می کنی!

آسمان با نگاه مظلومی گفت:

-من چی کار کنم آقای دکتر؟

انگار چیزی به سنگینی کوه روی سینه ی البرز وزن انداخت. مشت آسمان را از روی سینه اش پایین کشید. دنبال یک فاصله و گریز بود تا آسمان کمی از آن شوک اولیه دور شود. موهای نمناک از اشکش را پشت گوشش فرستاد و با آرامشی ساختگی گفت:

- به من اعتماد کن آسمان. بذار بهت یه آرامبخش
بزنم... بعد که آروم شدی، باهم حرف بزنیم.

آسمان انگار صدایش را نمی شنید. اشکی که دوباره
از چشمش جوشیده بود را با دست پاک کرد. نگاه
روشن غمگینش را دوخت به چشم های کلافه ی مرد
مقابلش و با استیصال پرسید:

-من چطور می توئم آسمان نباشم؟ چطور دختر
بابامحمد علیم نباشم؟ چطور دیگه خودم نباشم؟
جوابی برای این سوال او نداشت.

-شما می دونید؟... اصلا اگه الان یکی بهتون بگه
هیچ وقت البرز نبودید، پسر پدرتون نبودید، چیکار
می کنید؟

اولین بار بود که اسمش را از زبان او می شنید و
این با وجود بغضی که صدای نرم او را سنگین کرده
بود، طاقتش طاق کرد. میان تاریک و روشن اتاق
دستش را عقب برد. به آرامی سر او را جلو کشید و
به سینه اش چسباند. فشار کف دست آسمان روی یقه
ی کتش رای مخالفش بود که با اراده ی او شکست و
کم کم فشار دستش کم شد.

دستش را نرم روی موهای او کشید و با صدای
آرامی گفت:

-تو همیشه آسمان بودی و آسمان می مونی. این هیچ
وقت عوض نمیشه.

جوابش گریه ی آرام او بود و اشکی که خیزی اش
را درست روی قلبش احساس می کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت488

«ای بی وفا، راز دل بشنو، از خموشی من، این
سکوت مرا، ناشنیده مگیر

ای آشنا، چشم دل بگشا، حال من بنگر، سوز و ساز
دلم، را ندیده مگیر»

هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و کنار
حفاظ سنگی تراس ایستاد و خیره شد به حیاطی که
مهتاب روشنش کرده بود.

«امشب که تو، در کنار منی، غمگسار منی، سایه از
سر من، تا سپیده مگیر

ای اشک من، خیز و پرده مشو، پیش چشم ترم، وقت
دیدن او، راه دیده مگیر»

سرش را بالا گرفت و خیره شد به آسمانی که ماه
کامل میانش خودنمایی می کرد. حزن صدای فرهاد و
بغض سودابه و غم غریبی که در فضا سنگینی می
کرد را تاب نیاورده بود. برای اولین بار در تمام طول
زندگی اش برای داشتن چیزی بی قرار بود و درست
به همان اندازه مجبور بود، سکوت کند و این تناقض
تمام صبر و آرامشش را به بازی گرفته بود.

«دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد، خدا
داند

شده چون مرغ طوفان که جز بی پناهی پناهی ندارد،
خدا داند»

لرزش صدای فرهاد وقتی به این دو بیت رسید، چشم
هایش را به تاریکی روبرو باریک کرد. هنوز می
توانست گرمی نفس های بغض دار او و خیزی
اشکش را روی سینه اش احساس کند. دست هایش
را در جیب مشت کرد و مثل تمام شب گذشته جلوی
خودش را گرفت تا به هوای لمس آن روی سینه اش
دست نکشد.

«منم آن ابر وحشی که در هر بیابان به تلخی
سرشکی بیفشانم.

به جز این اشک سوزان دل ناامیدم گواهی ندارد، خدا
داند.»

باز صدای آسمان و جمله ی بغض دار آخرش پیش از
اینکه بر اثر آرامبخش به خواب برود، در ذهنش
پژواک شد:

«من نمی تونم... نمی تونم.»

صدای باز شدن در آمد و نوای خواندن فرهاد واضح
تر در گوشش نشست.

-البرز؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت489

نفسش را عمیق از بینی رها کرد و با تانی به عقب
چرخید. سودابه کنار در نیمه باز ایستاده بود و با
چشم های خیس نگاهش می کرد.

-چرا نمیای تو؟

ساده بود اگر نمی فهمید، در آن لحظه تمام امید
مادرانه اش به او و رابطه ی نزدیکش با آسمان
بسته شده است. همان طور دست در جیب کمرش را
تکیه داد به ستون مدور کنار حفاظ تکیه داد و جواب
داد:

-اینجا راحتم.

سودابه بی قرار جلوتر آمد. با دستمال گوله شده ای
که در دست داشت زیر چشمش کشید و گفت:

-بیچاره علی، بعد این همه سال تو چه شرایطی هم
اومده.

بی آن که جوابی بدهد، نگاهش را در صورت او نگه داشت و منتظر ماند تا حرف اصلی اش را بزند. فرهاد برای چندمین بار بود که این بیت را می خواند:

«دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد، خدا داند.

شده چون مرغ طوفان که جر بی پناهی پناهی ندارد، خدا داند.»

برق اشک را در چشم های سودابه دید. سودابه نگاهش را از او دزدید و در سایه روشن حیاط گرداند. وقتی دوباره یه صورت او برگشت که اشک خانه ی چشمش را سیراب کرده بود.

-من چی کار کنم البرز؟

این تصویر، این مژده های حالت دار خیس، این نگاه غمگین پر استیصال، لحظه به لحظه ی شب پیش را در خاطرش زنده می کرد. وقتی آسمان بعد از دقایقی سرش را از سینه ی او جدا کرد و خودش را عقب کشید. اجازه دور شدن به او نداده بود. با دست هایش صورت یخ زده ی او را قاب گرفته بود.

«به من نگاه آسمان.»

آسمان انگار میان شرم اتفاقی که افتاده بود و حیرانی
حقیقتی که شنیده بود، دست و پا می زد. با انگشت
شستش رد اشک را روی گونه اش لمس کرد و با با
صدای آرامی نجوا کرد:

«تو دختر خیلی قوی ای هستی.»

لرزش تن او را زیر دستش حس می کرد و همه ی
حواسش را داده بود به ریتم تنفس و بالا و پایین
شدن قفسه ی سینه اش.

«خودت به من گفتی که دنیا رو با قلبت می بینی!»

نگاه غم زده ی آسمان آرام آرام بالا آمد و نشست در
چشم هایش. مژه های خیشش بهم چسبیده بود و
چشمان روشنش درمانده و غصه دار بود. فشار دست
هایش را دور صورت او کمی بیشتر کرد. می خواست
توجه او را به عمق حرف هایش جلب کند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت490

«قرار نیست هیچی عوض بشه»

آسمان با صدای آرام نجوا کرد:

«ولی شده... همه چی عوض شده.»

لب های نیمه بازش از فشار و استرس می لرزید و لبه ی دندان های بامزه اش از این فاصله ی نزدیک دیده می شد. با حرصی پنهان نگاهش را از لب های او گرفت. انگار دیوانه شده بود که در آن شرایط چنین چیزهایی به چشمش می آمد.

« بستگی داره که چطور به این موضوع نگاه کنی.»

این بار که آسمان سرش را عقب کشید، مانعش نشد. دست هایش را از دو طرف صورت او برداشت.

«به این فکر کن که این حقیقت بوده و هست، حتا اگه تو هیچ وقت نمی فهمیدی!»

آسمان قطره اشکی که روی گونه اش افتاد را با دست لرزانش پاک کرد.

«شما حالمو نمی فهمید.»

بخشی از موهایش را در دست گرفت و فرستاد پشت گوشش.

«درست می‌گی. من حالتو نمی‌فهمم اما غمت رو چرا»

با صدای مرتعش گفت:

«بعد از این همه سال یهو فهمیدم... هیچ وقت آسمان نبودم، قرار نبود باشم، اصلا یکی دیگه بودم، قرار بود ن..ف..»

جمله‌اش کامل نشد. البرز دستش را همانجا کنار گوشش نگه داشت.

«تو آسمانی! از اول هم قرار بود آسمان باشی. همین‌جور آبی و پر از آرامش. من با نفس خیلی سروکار داشتم. فقط به یه دم بنده.»

آسمان خیره در نگاهش باز این سوال تکراری را پرسید:

«من باید چی کار کنم آقای دکتر؟»

«حقیقت رو بپذیر. من شک ندارم آسمانی که من توی این مدت شناختم، دختری که دنیا رو با قلبش می‌بیند و قصه‌ی آدم‌ها رو باور داره، بلده چطور باهاش کنار بیاد. خودت باش آسمان. همین‌ی که همیشه بودی... همین‌ی که هستی. اصلا مگه می‌شه

تو عوض بشی؟ مگه می‌شه دختر قوی‌ای که من
شناختم کم بیاره؟»

بغض آسمان که شکست، بی اختیار دست کشید روی
موهایش و نوازشش کرد. قلبش برای بی قراری او
دیوانه وار می کوبید. چقدر جلوی خودش را گرفته
بود تا او را در آغوش نکشد و از آن لحظه و هتل و
همه ی آدم هایی که می دانست دیوانه وار چشم به
سرانجام آن اتفاق دوخته اند، دور نکند.

بعد نگران از فشاری که او تحمل می کرد، سراغ
کیفش رفت و مسکنی که همراه داشت را از آن
بیرون آورد. هیچ لحظه ای از زندگی سی و چند ساله
اش تصور نمی کرد روزی اولین سکانس عاشقانه ی
زندگی اش در همچین شرایطی و روی تخت یکی از
هتل های تهران رقم بخورد؛ همان عشقی که هیچ
وقت به آن اعتقادی نداشت!

سودابه که دوباره گفت:

-دلم داره می ترکه.

جدا شد از مرور خاطره ی تلخ و شیرین شب
پیش. تکیه اش را از ستون برداشت. سودابه بیقرار
نگاهی به پشت سرش انداخت. صدای خواندن فرهاد

قطع شده بود و جایش را زمزمه ی حرف زدن چند
مرد گرفته بود.

-فرهاد می خواد بره ببیندش.

نفس عمیقی کشید. دیشب اوج استیصال این زن و
شوهر را وقتی درک کرده بود که از هتل بیرون آمد و
آن ها را کنار ماشینش دیده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت491

موقعیت مناسبی نبود. دختری که دیده بود تا کنار
آمدن با خودش و قبول حقیقت فاصله ی زیادی داشت.
وابستگی شدیدش به پناهی و دنیای روشنی که کنار
او ساخته بود، کار را سخت تر می کرد. نگاهش را از
صورت سودابه برداشت و گریزی روی در نیمه باز
خانه زد. تن سنگین صدای پدرش را از میان اصواتی
که به گوش می رسید، شناخت. گفت:

@shahregoftegoo

- فکر می‌کنی توی این شرایط تصمیم درستی؟

سودابه بی‌تابانه قدمی به جلو برداشت.

- تو می‌گی ما باید چیکار کنیم؟

صدای سودابه آشکارا می‌لرزید. لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. نمی‌توانست همه‌ی امید و آرزویی که در چشم‌های او سوسو می‌زد را ندیده بگیرد و بگوید که امروز آسمان در جواب همه‌ی حرف‌ها و استدلال‌هایش با بغض نجوا کرده بود: «دلم برای گلام تنگ شده.» و این به نظرش یعنی اوج استیصال و درماندگی او.

یاد کبودی زیر چشم و رنگ پریده‌اش که می‌افتاد، دلش می‌خواست برای او تا کنار آمدن با شرایط وقت بخرد و هرطور شده مانع از این دیدار شود، ولی از طرف دیگر بی‌تابی و رنج این زن و شوهر پای اراده‌اش را کوتاه می‌کرد. یک دستش را از جیب بیرون کشید. روی بازوی سودابه گذاشت تا آرامش کند. اگر به خودش بود که همین حالا آسمان را برمی‌داشت و می‌برد جایی صدها کیلومتر دورتر از این شهر، و اجازه می‌داد در تنهایی با خودش کنار بیاید.

- من فکر می‌کنم باید بهش...-

جمله‌اش با صدای زنگ تلفن ناتمام ماند. نگاهش از مردمک‌های لرزان سودابه پس کشیده شد. گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و با آرامشی ظاهری به اسم نقش بسته روی صفحه نگاه کرد.

- کیه البرز؟-

صدای سودابه از ترس و نگرانی نامفهوم بود و او، در همه‌ی زندگی‌اش هیچ‌وقت با یک تماس تا این حد پریشان نشده بود.

به سختی ظاهرش را حفظ کرد. با سر به پشت سر او اشاره زد.

- چیزی نیست. تو برو داخل. تلفنمو جواب بدم، می‌آم.

بعد بی‌آنکه تماس را برقرار کند، سودابه را با همه‌ی نگرانی‌هایش پشت سر گذاشت و به طرف پله‌ها رفت. پا که روی اولین پله گذاشت، قلبش انگار درست پشت حلقش می‌تپید. دست کشید روی آیکون سبز و بی‌آنکه نامی از شخص آن سوی خط ببرد، تلفن را جواب داد. صدای پناهی درست همان حس و حالی را داشت که او تلاش داشت پنهانش کند.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت492

- الو آقای دکتر؟

آن قدر لحن و صدایش بی قرار بود که نفهمید
چطور چند پله را با قدم های بلند پایین رفت و خودش
را به حیاط رساند.

- سلام. طوری شده؟

پناهی که برای جواب تعلل کرد. ایستاد و به عقب
چرخید. سودابه هنوز روی تراس ایستاده بود و
نگاهش می کرد. به طرف بخش تاریکتر حیاط رفت و
با صدای آرامی که نگرانی از هر هجایش فریاد
می شد، پرسید:

- چی شده آقای پناهی؟ مشکلی پیش اومده؟
پناهی که گفت:

- برای همین باهاتون تماس گرفتم.

همه‌ی خودداری‌اش انگار به یغما رفت. با اخم‌هایی
که بی‌اختیار درهم شده بود، فوراً پرسید:

- حال آسمان خوبه؟

پناهی با آه جگرسوزی جواب داد:

- خوبه، نگران نباشید.

قدم‌های بلندش که به‌طرف در حیاط برداشته می‌شد،
متوقف شد. میان سایه روشن شاخ و برگ چند
درخت حیاط ایستاد و دوباره به تراس نگاهی انداخت.
سودابه آنجا نبود.

- پس مشکل چیه؟

پناهی با مکث کوتاهی جواب داد:

- از سرِظهر که شما رفتید تا الان، خیلی باهاش حرف
زدم... خواست براش همه چیزو با جزییات تعریف
کنم...

با آهی ادامه داد:

- ...که کردم.

دو کلمه‌ی آخرش انگار از رنج و عذاب سرریز بود.
البرز حال شب پیشش را به چشم دیده بود. کبودی
لب‌ها و نفس‌هایی که هر بار جان می‌داد تا بالا بیاد.
درست مثل حال آدمی در لحظه‌ی احتضار. این حال را
زیاد در آدم‌ها دیده بود و خوب می‌شناخت.

پیش از اینکه لب باز کند و با بی‌قراری بگوید،
«خب؟» پناهی دوباره به حرف آمد:

- از سر شب اصرار داره برگردیم ساری... هر قدر
هم سعی کردم قانعش کنم، نشد. اولین باره این‌جوری
لج کرده و بی‌قراری می‌کنه. می‌گه گلخونه‌مو به امید
آرمان گذاشتم و اومدم. حالا کسی نیست مراقب گلام
باشه... ولی آقای دکتر...

ادامه‌ی ولی را بهتر از پناهی می‌دانست. سرش را
بالا برد و به ماهی که نیمی از آن زیر ابر پنهان شده
بود، نگاه کرد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت493

- آسمان به زمان نیاز داره آقای پناهی.

صدای پناهی مستاصل و درمانده بود.

- من شرمنده‌ی دکترامیریان و خانومشون شدم.

دیشب که به‌خاطر حال آسمان نشد ببیننش. امروز هم
هر بار با من تماس گرفتن نتونستم باهاشون حرف
بزنم. حالا هم که...

با نفس عمیقی، هوای خنک بهاری را به عمق
ریه‌هایش فرستاد.

- اونا حال شما و آسمان رو درک می‌کنن. کی قراره
برید؟

پناهی لحظه‌ای ساکت ماند. صدای قدم‌هایش در
سکوت آن‌سوی خط به گوش می‌رسید.

- فردا صبح زود. به زور راضیش کردم تا امشب
بمونیم. من نگران اوضاع قلبش آقای دکتر. می‌ترسم
خدای نکرده، براش مشکلی پیش بیاد. ولی از یه
طرفم فکر می‌کنم شاید خونه و گل‌هاش آرومش کنه.
آسمان همیشه همین کارو کرده. اون گلخونه حالشو
خوب می‌کنه.

مسیر رفته را این بار با قدم‌هایی آرام برگشت. سایه‌ی حضور کسی را از پشت یکی از پنجره‌های خانه دید. - شما اون کاری که فکر می‌کنید درسته انجام بدید.

پناهی با تردید زمزمه کرد:

- فکر می‌کنم قبل از ساعت نه حرکت کنیم.

سایه از پشت پنجره دور شد و او تحت تاثیر معرفت مرد پشت خط جواب داد:

- خیلی ازتون ممنونم آقای پناهی.

به پله‌ها رسیده بود که تماس را قطع کرد. انگار درست در مرکز بزرگترین چالش زندگی‌اش ایستاده بود که مدام مجبور بود بین خواست خود و مصلحت دیگران دست به انتخاب بزند.

وارد خانه شد. سودابه با چشم‌هایی که از ترس و نگرانی دو دو می‌زد به طرفش آمد. نمی‌دانست حالت صورتش چطور است، اما نگاه خیره‌ی نیلوفر و فرهاد انگار ثمره‌ی جدیت و اراده‌ی آن لحظه‌اش بود. علی روی مبل روبروی پدرش تقریباً لم داده بود. حضورش در این ساعت‌ها یک موهبت بزرگ محسوب می‌شد که توانسته بود کمی از سنگینی فضا

بکاهد و حواس‌ها را معطوف به خودش کند. درست
مثل همان لحظه که با ورودش به پذیرایی بلند گفت:

- البرز جان خوب شد اومدی! بی‌زحمت دیگه بابا
جونو ببر خونه. انگار خیلی از وقت خوابش گذشته.

غرولند زیر لبی پدرش را که علی بلند به آن خندید
نشنید. نگاهش میخ چشمان پرسشگر فرهاد شد و با
تکان سر گفت:

- فرهاد چند دقیقه حرف بزنیم؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت494

سکوت فرهاد و نگاه عمیقش، انگار سنگینی فضا را
انداخته بود شانه هایش. پدرش بود که جای او
پرسید:

-چی شده البرز؟

فرهاد دستش را به دسته ی مبل گرفت و با کندی از جایش بلند شد. بیقراری و التهابی که به سختی پشت ظاهر آرامش پنهان کرده بود را به خوبی می فهمید و می دانست، چند ساعت ایستادن در حیاط هتل چه به روز دنده های آسیب دیده اش آورده است. در جواب سوال پدرش، ولی در حقیقت رو به فرهاد جواب داد:

-در مورد آسمانه!

حرکت سودابه و جلو آمدنش را از گوشه ی چشم دید. علی خودش را روی مبل جلو کشید و با اخم هایی که در تضاد بود با حال دقایق پیشش به او نگاه کرد. همه ی نگاه فرهاد شده بود سوالی که انگار تردید داشت برای پرسیدنش. شاید هم از لرزش صدایش بود که می ترسید. لرزشی که با همه ی تلاشش وقتی به اسم دخترکش می رسید، حسرت و نگرانی اش را فریاد می کرد. یا از آن قطره اشکی که تمام بیست و چهار ساعت گذشته در چشم هایش سوسو می زد و مجال باریدن نیافته بود.

سودابه دستش را روی بازوی او گذاشت. خواهش و التماس در هر حرکتش موج می زد.

-قراره برگردن ساری.

اولین واکنش متعلق به پدرش بود که با اعتراض گفت:

-یعنی چی؟

و بعد شل شدن انگشتان سودابه از دور بازویش. برای سودابه این رفتن نشانه ی پس زده شدن بود. حرف زدن با او و آرام کردنش را به بعد موکول کرد. در آنلحظه تصمیم فرهاد برایش از همه چیز مهم تر بود. توضیح داد:

-پناهی گفت خیلی اصرار داره برگرده خونه. حال روحیش اصلا خوب نیست. گل هاشو بهانه کرده ولی...

مکت کرد.

-طبیعیه که آسمان به زمان نیاز داشته تا با خودش کنار بیاد.

صدای فرهاد انگار از هزاران فرسنگ با نوایی که
دقایقی پیش از گلویش خارج شده بود، فاصله داشت.
تلخ بود و گرفته و خش دار.

-کی می رن؟

«فرهاد» گفتن سودابه، نه جهت نگاه خیره ی او
را به چشمان البرز تغییر داد و نه حالت ایستادنش را.
البرز با تمام حسابی که روی منطق او باز کرده بود،
باز نگران بود.

با سرانگشت گوشه ی ابرویش را لمس کرد و
با مکت و طمانینه گفت:

-فردا، قبل از ساعت نه.

فرهاد سرش را تکان داد. نگاهش گریز کوتاهی روی
سودابه زد و این بار چشم های جستجوگرش را به او
دوخت و پرسید:

-تو می ری ببینیش؟

پاسخ به این سوال آن هم در حضور پدرش و نگاه
سنگین و خیره اش، اندکی سخت بود و نگاه خاص
فرهاد هم کارش را سخت تر می کرد. نفس عمیقی از
هوای سنگین اتاق گرفت.

-آره. می رم.

فرهاد آب دهانش را آرام فرو داد. انگار چیزی از روز پیش راه نفسش را بسته بود و قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

-خوبه...من و سودی هم باهات می آیم.

نفسی که گرفته بود را محکم رها کرد و با کلافگی اسمش را صدا زد:

-فرهاد!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت495

میان ابروهای فرهاد خط عمیقی نقش خورد.

- فرهاد چی، البرز؟ فرهاد بی خیالش شو؟ بذارم پیش خودش فکر کنه انقدر برای پدرش مهم نیست که حتا براش تلاش کنه؟

فرهاد هر چه سعی کرد، باز نتوانست جلوی لرزش صدایش را وقتی به کلمه‌ی «پدرش» رسیده بود، بگیرد. البرز عمیقاً حالش را می‌فهمید. نه قصد مانع شدنش را داشت و نه اراده‌اش را. شاید تقصیر خود فرهاد بود که همه در موقعیت‌های خاص روی صبر و درکش بیش از حد حساب باز می‌کردند و حالا یکی از موقعیت‌های خاص بود.

- من همچنین منظوری نداشتم. فقط چون می‌دونم چقدر سلامتیش واست مهمه، برام عجیب بود که بخوای بدون آمادگی دادن بهش، ببینیش.
زانوهای سودابه انگار دیگه تاب مقاومت نداشت.
صبر بیست و شش ساله‌اش به یغما رفت انگار. خم شد و روی مبل کناری الیاس نشست.

البرز از گوشه‌ی چشم نگاهی به سودابه انداخت. آمده بود تا کمکی برای رهایی و پاره کردن بندی که بیست و چند سال به دست و پای این زن و شوهر پیچیده بود، باشد ولی خودش به بند کشیده شده بود. انگار

با نیمی از خودش آنجا ایستاده بود و نیم
دیگرش عاریه مانده بود کنار آسمان و حال بد این
روزهایش.
فرهاد گفت:

- راست می‌گی، من همون آدمی‌ام که شش ماه پیش
گفتم فقط همین‌که سالم و خوشبخته برام کافیه.
همونی‌ام که شش ماه دیدمش و دم نزدم تا زندگی
آرومش خراب نشه. خدای بالا سر شاهده که اگه
پناهی نمی‌گفت بازم سکوت می‌کردم و چیزی
نمی‌گفتم. ولی الان همه‌چی فرق کرده. الان حقیقت رو
شده و حتا اگه آسمان من و مادرشو به زبون
هم انکار کنه باز ته دلش از ما انتظار داره. این حقو
به گردن ما داره البرز.

صدای ریز گریه‌ی سودابه و برقی که در چشم‌های
فرهاد نشسته بود، سنگینی بار روی شانه‌اش را
بیشتر می‌کرد. پدرش پوفی از سر کلافگی کشید و
علی برخلاف شر و شور دقایق پیش آرام گفت:

- چقدر دلم می‌خواد از نزدیک ببینمش.
پشت‌بند این حرفش لحظه‌ای سکوت شد. انگار همه
سفر کرده بودند به روزهای سیاه بعد از آن اتفاق.
البرز لبه‌ی کتش را بالا داد و دست‌هایش را در جیب
شلوارش فرو کرد. نگران بود و حتا اعتمادش به
فرهاد هم از بار این نگران بودن کم نمی‌کرد.

- دقیقا می‌خوای چیکار کنی؟
فرهاد برای لحظه‌ای مکث کرد. حتا حرف زدن از
رفتن آسمان هم برایش سخت شده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت496

- میایم که بدونه ما همیشه هستیم. انقدر نزدیکشیم
که فقط کافیه اراده کنه. به جای همه ی اون بیست و
شش سالی که نبودیم هم هستیم.

گریه ی پر حزن سودابه و جمله ی پدرش، که گفت:
«چی گذشت اون روزها به ما و هنوز زنده ایم!»
هوای خانه را سنگین تر کرده بود. سرش را به معنی
باشه برای فرهاد تکان داد. با قدم های آرام بیرون
رفت و دوباره کنار حفاظ سنگی تراس ایستاد. ماه
کامل از زیر ابر بیرون آمده بود و مهتاب سیاهی شب
را به بازی گرفته بود. نگران آسمان بود. نگران
رفتنش و نگران فردایی که نمی دانست چطور رقم
خواهد خورد.

صبح تهران با آن ابرهای خاکستری و دلگیر آن قدر
به چشمش غریب بود که انگار هیچگاه این شهر را
نزیسته است. تمام شب را خوابیده بود و می دانست
حال و روز دو نفر دیگر اگر بدتر از خودش نباشد
بهتر هم نیست. پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف

کرد و از آینه به سودابه نگاه کرد که در سکوت به بیرون چشم دوخته بود.

- باید به آقای پناهی می‌گفتی!

نگاهش را از آینه جدا کرد و به فرهاد داد که خطابش با او بود و نگاهش به ثانیه شمار چراغ سر چهار راه که همان لحظه به صفر رسید. البرز ماشین را به حرکت درآورد و در جواب گفت:

- اگه بهش می‌گفتم به آسمان می‌گفت.

میدان را دور زد و ادامه داد:

- خودت خواستی آسمان زودتر چیزی نفهمه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت497

فرهاد سکوت کرد. بعد از این همه سال، آن قدر او را می‌شناخت که بداند پشت این سکوتش یک دنیا حرف و نگرانی پنهان شده است. سودابه خودش را روی صندلی جلو کشید. از فاصله‌ی میان دو صندلی دستش را روی شانه‌ی فرهاد گذاشت. انگار بغض و استیصال در گلویش گلوله شده بود که صدایش درست بالا نمی‌آمد.

- می‌ترسم بچه‌ام یهو ما رو بینه هول کنه.

صدای فرهاد انگار از عمق چاه به گوش می‌رسید.

- نترس، چیزی نمی‌شه... تا خودش نخواد ما کاری نمی‌کنیم.

البرز لب‌هایش را روی هم فشار داد. نمی‌دانست اگر هر کس دیگری جای این زن و شوهر بود می‌توانست تا این حد صبوری کند؟

می‌توانست حس‌های ناکام بیست و چند ساله‌اش را نادیده بگیرد و لب فرو ببندد و به از دور دیدن قانع باشد؟ نگران بود؛ نگران سودابه، فرهاد، آسمان. و برای اولین بار در زندگی‌اش به درستی کاری که در حال انجامش بود، تردید داشت. وارد خیابان هتل که شد، کوبش تند قلبش را حتا از روی لباسش احساس

می‌کرد. تنش داغ شده بود و نم عرق را روی شقیقه‌اش احساس می‌کرد.

- روبروی در پارکینگ نگه‌دار.

چشم‌هایش را از نوری که مستقیم در چشم‌هایش می‌تابید باریک کرد. اولین بار بود فرهاد را تا این حد بی‌قرار می‌دید. حتا در رفتارش دیگر از آن خودداری روزهای اول و پیش از جراحی آسمان هم خبری نبود.

سودابه با بی‌قراری گفت:

- بیا برگردیم فرهاد.

البرز ماشینش را در جای خالی روبروی در پارکینگ هتل پارک کرد و بی‌حرف از لابه‌لای میله‌های آهنی در به داخل چشم دوخت.

فرهاد جهت نگاه البرز را دنبال کرد و به محوطه‌ی خالی و پارکینگ نیمه تاریکش رسید. در همان حال از سودابه پرسید:

- از چی می‌ترسی؟

سودابه نفسش را با اندوه‌ها کرد. نفسش سخت بالا می‌آمد، انگار یک کوه روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

- من... من فقط نمی‌خوام بچه‌ام اذیت بشه.

هر بار «بچه‌ام» را آن قدر پر سوز و گداز به زبان می‌آورد که نطق دو مرد برای لحظه‌ای کور می‌شد.
فرهاد با کمی مکث زمزمه کرد:

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 498

- ترسیدی سودی! از ناامید شدن ترسیدی. وگرنه کی می‌تونه منکر ذات زیاده‌خواه انسانیش بشه... من یه روزی همه‌ی آرزوم این بود که اون بچه همون روز، توی امام حسین مرده باشه. بعد که دیدمش گفتم اگه سلامتیشو به دست بیاره، من دیگه هیچی از زندگی نمی‌خوام. همین‌که حالش خوب باشه، خوشبخت باشه کافیه ولی الان... دلم می‌خواد بغلش کنم سودی... دلم می‌خواد به اندازه‌ی همه‌ی این بیست و شش سال بغلش کنم.

صدای هق هق سودابه که بلند شد. البرز دستی روی صورتش کشید. کلافه بود و بی قرار. بی قرار حال دختری که درست مثل اسمش لطیف بود و به همان اندازه محکم و با سخاوت.

- برو ببینش.

با گره‌ای میان ابروهایش به طرف فرهاد سر چرخاند. فرهاد بزاقش را به سختی فرو داد و محکم‌تر از قبل نجوا کرد:

- بهش بگو که ما اینجایم.

البرز لب‌هایش را برای لحظه‌ای تو کشید. بعد سرش را به آرامی تکان داد و با برداشتن گوشی‌اش در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.

روز اولی که فرهاد خواسته بود جراحی او را بر عهده بگیرد، حتا در دور دست‌ترین افکارش هم روزی را نمی‌دید که این‌طور میان احساسات خودش و مصلحت دیگران معلق بماند.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، شماره‌ی پناهی را گرفت. خیابان در صبحگاه یکی از روزهای اول سال خلوت و ساکت بود. آن قدر که می‌شد، صدای گنجشکان نشسته بر شاخه‌های بلند درخت حاشیه‌ی

خیابان را شنید. گوشی را کنار گوشش گذاشت و از
عرض خیابان گذشت. بوق اول به دوم نرسیده بود که
صدای گرفته‌ی پناهی در گوشی پیچید:

- سلام آقای دکتر. صبحتون بخیر.

قدم روی سنگ‌فرش‌های پیاده رو گذاشت و جواب
داد:

- سلام. صبح شما هم بخیر. به سلامتی آماده‌ی رفتن
شدید؟

لحظه‌ای آن‌سوی خط سکوت شد و انگار پناهی به
ملاحظه‌ی حضور آسمان گفت:

- اتفاقاً می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم.

نگران شد ولی پیش از اینکه چیزی بپرسد، پناهی
ادامه داد:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت499

@shahregoftegoo

- با اجازه‌ی شما ما داریم رفع زحمت می‌کنیم. این خواست آسمانه، آقای دکتر. وظیفه بود که تماس بگیرم و بابت زحمتهایی که تو این مدت و مخصوصاً این دو روز بهتون دادیم، تشکر کنم. صدای حرف زدن کسی در سکوت آن‌سوی خط به گوشش رسید و بعد آهنگ ملایم آسانسور. با قدم‌های بلند به طرف در ورودی رفت و هم‌زمان در گوشی گفت:

- من کنار ماشین منتظرتونم آقای پناهی.

تماس را که قطع کرد، حال غریبی داشت. انگار تکه‌ای از وجودش داشت کنده می‌شد. یک حس غریب ناآشنا که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بود.

پیدا کردن پژوی پناهی میان چند ماشین مشابه‌اش کار راحتی نبود. به همین خاطر جایی نزدیک ورودی محوطه ایستاد و منتظر ماند. چند دقیقه بعد اولین کسی که در تیررس نگاهش قرار گرفت، آرمان بود که با کوله‌ای روی شانه و ساکی که در دست داشت به طرف یکی از ماشین‌ها می‌رفت و به دنبال او آسمانش!

این لفظ که از ذهنش گذشت، انگار چیزی مثل نیروی قوی برق از وجودش گذشت. چه بر سرش آمده بود؟ آرمان کمی مانده به ماشین، ریموت را زد. بعد چیزی به آسمان گفت و به طرف صندوق عقب ماشین رفت.

هنوز قدمی به طرف او برنداشته بود که سر آسمان بالا آمد و نگاهش کرد. از سنگینی نگاهش بود یا حس حضورش، نمی‌دانست. قدم‌های بی‌رمق آسمان ثابت ماند و خیره نگاهش کرد. از همان فاصله هم می‌توانست بغض و غم را در نگاه روشن او ببیند. نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت. نزدیک که شد، آرمان ساک‌ها را در صندوق عقب گذاشته بود و داشت درش را می‌بست. همه‌ی وجودش شده بود نگاه و دوخته شده بود به صورت رنگ پریده‌ی آسمان که انگار زبان نگاهش را از ازل می‌دانست.

- سلام.

به طرف آرمان برگشت که با اخم‌هایی غلیظ نگاهش می‌کرد. از تک به تک حرکات این پسر اعتراض و نارضایتی می‌بارید. جواب سلامش را داد و بعد بی‌مقدمه به طرف آسمان برگشت و پرسید:

- خوبی آسمان؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 500

برق اشک در چشم‌های روشن آسمان درخشید. با لب‌هایی که روی هم فشار می‌داد سرش را تکان داد. انگار که می‌ترسید دهانش را باز کند و گریه‌اش بگیرد. البرز کلافه نفسش را از بینی بیرون فرستاد. آمدن پناهی حرفی که تا سر زبانش آمده بود را ناکام گذاشت. دستش را به طرف او دراز کرد. به طرف مردی که انگار در همین بیست و چهار ساعت به قدر چند سال شکسته‌تر شده بود.

پناهی لبخند موقری زد و حین دست دادن با او گفت:

- چطورید با زحمتهای ما آقای دکتر؟

نگاهش بی‌اختیار گریز زد به صورت بی‌رنگ و گرفته‌ی آسمان و در جواب گفت:

- خواهش می‌کنم. کاری نکردم.

ته نگاه آسمان چیزی شبیه تمنا موج می‌زد.

- با اجازه ما داریم رفع زحمت می‌کنیم.

دوباره به طرف پناهی برگشت و با مکت گفت:

- من می‌تونم چند لحظه با آسمان حرف بزنم؟

پناهی هم با تعللی درست مثل خودش، سر تکان داد و با خداحافظی روی صندلی جلوی ماشین نشست.

آسمان مثل بچه‌ای حرف‌شنو بی‌آنکه او چیزی بگوید، قدمی جلوتر آمد و مقابلش ایستاد. می‌توانست حس نیاز آسمان به حرف‌زدن با کسی خارج از دایره‌ی این ماجرا را بفهمد.

پرسید:

- داری می‌ری؟

آسمان آب دهانش را فرو داد و با صدایی که بغض و گریه گرفته‌اش کرده بود، جواب داد:

- باید برم.

چقدر دلش می‌خواست دست می‌انداخت میان موهایش و به عادت همیشگی او آن‌ها را از روی صورتش

پس می‌زد. کاری که انگار حتا نای انجامش را
نداشت.

- مواظب خودت هستی؟

آسمان تنها نگاهش کرد. چشم‌های خیس روشنش
زیر نور از همیشه روشن‌تر به نظر می‌رسید و این
تپش‌های قلبش را تندتر می‌کرد.

- من نگرانتم آسمان.

آسمان بی‌ربط گفت:

- من... این مدت خیلی... به شما زحمت دادم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت501

اخم‌هایش را درهم گره کرد و با جدیت پرسید:

- داری با من خداحافظی می‌کنی؟

آسمان گیج نگاهش کرد.

نگاه البرز سر خورد روی سینه‌اش که عمیق بالا و
پایین می‌شد و بعد دوباره وقتی به چشم‌هایش
برگشت، گفت:

- یادت رفته؟ هر وقت که بخوای با قلبت به دنیا نگاه
کنی من باهاتم.

جمله‌اش پر معنا بود و بی‌پرده. آسمان پلک زد و
البرز با مکث کوتاهی ادامه داد:

- هم من... هم اونایی که پشت سر من.

نگاه آسمان از چشم‌های البرز حرکت کرد و میان
خلوتی خیابان و از پس نرده‌های هتل روی زن و
مردی نشست که کنار ماشین البرز ایستاده بودند.

بی‌اختیار چشم‌هایش پر شد و نفس‌هایش کش‌دار.

- آسمان؟

دست آسمان بی‌اختیار بالا آمد و لبه‌ی آستین کت
البرز را گرفت و زیر لب نجوا کرد:

- وای.

البرز بی‌آنکه به پشت سر بچرخد، می‌توانست
تصویری که آسمان می‌بیند را تصور کند. برای
اطمینان او فوراً گفت:

- تا تو نخواستی هیچکس نمی‌آید. اینو بهت قول می‌دم.
چشم‌های گریان آسمان پیش آمد و نشست در سیاهی
پراطمینان چشم‌های او. حرف‌هایش شبیه هزیان بود،
نجواگونه و گنگ.

- من... من... نمی‌تونم.

البرز با لحنی مطمئن گفت:

- باشه. من بهشون می‌گم. تو آروم باش.
مشت آسمان دور آستین او محکم‌تر شد. دیگر
آشکارا گریه می‌کرد.

- می‌شه بهشون بگید منو ببخشن؟

البرز می‌توانست در او سردرگمی و عشق و انکاری
که هم‌زمان به جانش ریخته بود را ببیند.

- آره. می‌گم.

آسمان باز نجوا کرد:

- بگید متاسفم که این همه سال منتظر من بودن.
باز نگاهش عقب رفت. کلماتش میان گریه نامفهوم
بود.

- بگید چقدر حیفه که هیچ وقت بچه‌ی دیگه‌ای
نداشتن.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 502

صورت آسمان خیس اشک شده بود.

- بگید اگه یه بچه‌ی دیگه داشتن حتما بهترین...

البرز دستش را بالا برد و مچ دست او را گرفت. دلش
می‌خواست می‌توانست او را در آغوش بکشد و
محکم به خودش فشار دهد.

- همه‌ی چیزایی که گفتی رو بهشون می‌گم. خوبه؟

آسمان دردمندانه نگاهش کرد. افتاده بود میان گردابی
از بیم و امید و تردیدها و می‌ترسید، نه تاب نزدیک
شدن به آنها را داشت و نه دور شدن.

البرز حالش را فهمید. فشاری به مچ دستش داد و گفت:

- برو پیش گلات. باهاشون حرف بزن. قصه‌ات رو براشون تعریف کن. برو بشو همون دختری که همیشه بودی. آسمان پناهی!

آسمان حق زد. البرز انگشتانش را سر داد میان انگشتان او و فشاری به آن‌ها وارد کرد.

- همون دختری که قصه‌ی آدم‌ها رو باورداره. هر وقت که با خودت کنار اومدی بهم خبر بده تا باز پیغام‌تو بهشون برسونم.

چقدر ممنون بود از پناهی و مردانگی‌اش. از معرفتی که داشت و بزرگواری‌ای که کمتر شبیه‌اش را دیده بود. وقتی حرف‌هایش با آسمان تمام شد، در لحظه‌ی آخر از آسمان پرسید: «خیالم راحت باشه که مواظب خودت هستی؟» ولی وقتی پژوی نقره‌ای پناهی در پیچ خیابان گم شد، فهمید از آن لحظه آرامش دیگر برای او معنا نخواهد داشت.

برای برگشتن به عقب و دیدن زن و شوهری که ناکام مانده بودند، تعلل می‌کرد. ولی این هم یکی از

اجبارهای زندگی بود که باید به آن تن می‌داد. به عقب
چرخید.

سودابه دست کشید روی صورت خیش و نالید:
"لغت به سرنوشت"

فرهاد زیر لب زمزمه کرد: " لغت به جنگ"

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 503

هنوز آن سوی خیابان، جلوی در مجموعه‌ی هتل
ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد. میان منطق و
احساسش یک جنگ نابرابر در جریان بود. جنگی که
یک سرش به باید و نبایدها و قانون‌هایش می‌رسید و
سر دیگرش به احساس عمیق و تازه کشف شده، اش
به دختر فرهاد.

گوشی را از جیب بغل کتش بیرون آورد و در لیست
تماس‌ها روی اسم مازیار را لمس کرد. صدای بوق
تماس که در گوشی پیچید، نگاهش را بالا گرفت و
دوباره به آن‌سوی خیابان چشم دوخت. فرهاد در عقب
ماشین را باز کرده بود و منتظر نشستن سودابه بود.
نفس عمیقش هم‌زمان با «الو» گفتن مازیار در
گوشی رها شد.

- سلام. بیدارت کردم؟

صدای مازیار هنوز گیج خواب بود انگار.

- نه... نه، بیدارم. جانم؟ خیر باشه.

با سرانگشت گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد. گفتنش
حس غریبی داشت. چیزی مثل مزه کردن یک طعم
ترش و شیرین. پر از هیجان و رضایت خیال.
همین‌قدر متناقض و عجیب!

- تماس گرفتم که برام هتل رزرو کنی.

انگار با این حرفش خواب را از سر مازیار پرانده
بود. می‌توانست نگاه متعجب او را آن‌سوی خط
تصور کند.

- هتل؟ کجا به سلامتی؟

باز نگاهش گریز زد به آن طرف خیابان. حالا فرهاد هم روی صندلی جلو نشسته بود. لب‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد و بعد گفت:

- می‌رم ساری.

همه‌ی تعجب مازیار شد، یک کلمه پرسشی:

- کی؟

به طرف خیابان رفت. خورشید از انتهای خیابان بالا آمده بود و نور نارنجی‌اش توی چشم می‌زد. با یک کلمه جواب داد:

- امشب.

خیابان از دقایقی پیش شلوغ‌تر شده بود. کنار خیابان برای لحظه‌ای ایستاد تا ماشینی که با سرعت از انتهای خیابان می‌آمد، بگذرد. مازیار گفت:

- چشم دکتر. البته حتما می‌دونید الان بدترین زمانه برای رزرو هتل. ولی چشم. شده از زیر سنگ هم که شده اکی می‌کنم.

قدم به خیابان گذاشت و «خوبه» ای زمزمه کرد. این‌بار صدای مازیار رگه‌هایی از شیطنت داشت.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت504

- ولی می‌گم دکتر، حالا که رفت و آمدتون زیاد شده بهتر نیست دنبال یه ویلا بگردیم؟
فقط همینش مانده بود که مازیار سر این مسئله با او شوخی کند. بی‌اختیار صدایش تن جدی‌تری به خود گرفت.

- منتظر تماسم. فعلا خداحافظ.

جواب او را شنیده، نشنیده تماس را قطع کرد. کنار ماشین رسیده بود و کار سختش انگار تازه شروع شده بود. در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست. فضای ماشین سنگین و گرفته بود. درست مثل عصرهای بارانی سال اول رفتنش به لندن. یک‌جور دلتنگی عمیق انگار همه‌ی مولکول‌های هوا را در آغوش کشیده بود.

اولین واکنش متعلق به سودابه بود. غمگین زمزمه کرد:

- رفت؟! -

جوری گفته بود میان پرسشی و خبری. انگار منتظر بود کسی حرفش را انکار کند. البرز لحظه‌ای از آینه نگاهش کرد. صورتش درست مثل آدم‌هایی که جریان خون در بدنشان متوقف شده، سفید بود.

باید حرفی می‌زد، باید توضیحی می‌داد. ولی پیش از آن باید آن‌ها را از آنجا دور می‌کرد. به طرف فرهاد سرچرخاند که نگاهش از شیشه‌ی جلو متصل به بیرون دوخته شده بود.

- برم خونه؟ -

به‌جای او سودابه با صدایی لرزان جواب داد:

- من می‌رم ساری.

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست. فرهاد هنوز سکوت کرده بود و این عجیب‌ترین اتفاق ممکن بود. هشدارگونه و با احتیاط گفت:

- سودی جان؟ -

نگاه خیس سودابه از آینه وسط دوخته شد به چشم‌هایش.

- به نظرت بیست و شش سال بسم نیست البرز؟
جوابی برای این لحن و نگاه نداشت. استارت زد و هم‌زمان با روشن کردن ماشین پرسید:

- نمی‌خوای بدونی چی می‌گفت؟

برقی در چشم‌های سیاه سودابه درخشید. فرهاد همان‌طور خیره به روبه‌رو با حالت خاصی و پر اطمینان جواب داد:

- آسمان ما رو انکار نمی‌کنه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت505

فرمان را چرخاند و ماشین را از پارک بیرون آورد. خودش هم مایل بود زودتر از این خیابان که بعد از

رفتن آسمان انگار و زنش را به شانه‌های او تحمیل کرده، دور شود. نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به فرهاد انداخت ولی خطابش بیشتر به سودابه بود.

- ازم خواست بهتون بگم ببخشیدش.

مکت کوتاهی کرد. هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداشتند انگار. ادامه داد:

- گفت، به نظرش چقدر حیفه که این همه سال شما بچه‌ی دیگه‌ای نداشتین!

سودابه آرام و پرغصه زمزمه کرد:

- بچه‌ی دیگه؟!!

دوباره از آینه به حال و روز پریشان سودابه نگاه کرد.

- سودابه جان، من آسمان رو خوب می‌شناسم. مطمئنم رفتنش دقیقا به خاطر علاقه‌ی زیادیه که به شما داره... آسمان گیج شده، بهش حق بدین. یه طرف ماجرا شماین، یه طرف هم آقای پناهی و وابستگی عجیبی که بهش داره. باید اجازه بدیم با خودش کنار بیاد. فقط همین!

سودابه دستش را زیر سینه‌اش مشت کرد. انگار
کسی معده‌اش را در مشتش گرفته بود و
می‌فشرده. گنگ نجوا کرد:

- چطور باید طاقت بیارم؟ ... چطور این همه سال
طاقت آوردیم؟... چطور برگردم تو خونه‌ای که همه
جاش بوی بچه‌مو می‌ده؟
فرهاد به طرفش برگشت.

- تو چیکار می‌کنی؟

سنگینی نگاه او را روی یک‌طرف صورتش حس
می‌کرد. برای اولین بار در عمرش جواب دادن به
فرهاد شده بود سخت‌ترین کار دنیا.

- برنامه‌ات چیه؟

بی‌اختیار گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

- می‌رم ساری.

هنوز وزن نگاه فرهاد را روی صورتش حس می‌کرد
که سودابه گفت:

- نگه دار البرز. نگه دار.

فورا ماشین را گوشه‌ی خیابان کشید. هنوز کامل
متوقف نشده بود که سودابه در را باز کرد.

و چند دقیقه بعد درحالی که فرهاد شانه‌هایش را در
آغوش کشیده بود، همه‌ی غصه‌هایش را در جوی
کنار خیابان بالا آورد.

بابا محمد علی می‌گفت، حق و مسئولیت دو روی یک
سکه‌اند. حالا اینجا، میان گل‌هایش بیشتر از همیشه
به این حقیقت باور داشت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت506

نگاهش چرخش کوتاهی در فضای گلخانه زد و
دوباره رسید به گلدان کوچک کنار دستش. رنگ
غالبی که می‌دید، سبز بود. بابا محمد علی می‌گفت: «
هر جا حس کردی حقی رو از دنیا یا آدم‌هاش
طلبکاری بدون که بار مسئولیتی هم رو شونه‌هاته.»

دست کشید روی سبزی برگ تازه رسته‌ی گل و به مفهوم این جمله فکر کرد، به حق خودش از سال‌ها زحمت در این گلخانه‌ی کوچک، و این سوال سخت که گل‌های این گلخانه بیشتر متعلق به خودش بودند یا ذات حقیقی و اراده‌ی سبز بودنشان؟

انگشتانش روی برگ لرزید. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست و باز یاد دو چشم سیاه خیس پشت پلک‌هایش جان گرفت. بغض میان گلویش گلوله شد. به او که فکر می‌کرد نفسش نه درست بالا می‌آمد و نه پایین می‌رفت. غم او را حس می‌کرد، نه حالا و در این لحظه، که انگار از همان ابتدا هم به غریزه می‌توانست حزن نگاه او را بفهمد. جوری که انگار روحش از ازل هم‌تراز روح او بود. حتا می‌توانست در خیالات و او‌هامش گریز بزند به خاطراتی که از زبان او شنیده و بشود همان زن جوان بیست و شش ساله‌ی بارداری که برای پیدا کردن محبوبش به دل روزهای جنگ زده.

محبوب! این کلمه را زیر لب تکرار کرد. گوشش پر بود از نوای دلنشین «محبوب زیبا» خواندن مردی که بی‌تعارف با خودش، عجیب دوستش داشت. اصلا

انگار از همان بار اول دیدنش در راهروی بیمارستان نفسش بند مهر او شده بود و نمی‌دانست. «نفس»... با این کلمه غریبه بود و درست به همان اندازه آشنا. همه‌ی این سال‌ها میان بود و نبودش درد کشیده بود، بی‌آنکه بداند رنج این کلمه را به نوعی دیگر با کسانی شریک است.

انگشتش لرزید. نگاهش پر از سبزی برگ بود و باز ذهنش گریز زده بود به ریشه. بغضش آب شد و نگاهش تار. همه‌ی دو روز گذشته همین که به اینجا می‌رسید، نگاهش می‌دوید پی بابا محمد علی و صورتی که این روزها به نظرش عجیب شکسته می‌آمد. زل می‌زد به خطوط صورت او و از خودش می‌پرسید، اگر نبود؟

یک سوال دو کلمه‌ای و هزاران بغض و غصه و ترس در جوابش.

قطره‌ی اشکی که گونه‌اش را تر کرده بود با پشت دست پاک کرد. دلش از حرف و گلایه لبریز بود و دیگر گنجایش نداشت. بی‌اختیار نگاهش کشیده شد به گوشه‌ی اش روی میز کوچک گوشه‌ی گلخانه. برای حرف زدن تنها یک نفر را می‌شناخت.

کسی که در تمام این دو روز بارها گفته بود: «با من
حرف بزن آسمان.»

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 507

لب پایش را زیر دندان برد. می توانست؟ حرف زدن
از افکار مالیخولیایی اش کار آسانی نبود، بود؟

انگشت های لرزانش را در هم مشت کرد. دستش
برای برداشتن گوشی پیش نمی رفت. فکر کردن به
پیام صوتی دو روزه ای که بی جواب گذاشته بود،
نفسش را سنگین می کرد. می ترسید. از خودش و
مهر غریب مادرانه ی صاحب پیام می ترسید!

میان دست و پا زدن در گرداب تردیدهایش، ضربه ای
به در خورد و او مثل غرقی که یکهو هوا به
ریه هایش رسیده باشد، نفس عمیق و پر صدایی

کشید. در به آرامی کشیده شد و دست او بی اختیار
روی قلب پر تپشش قرار گرفت.

- بابا؟

چقدر این «بابا» گفتن‌های بابامحمدعلی آرامش
می‌کرد. انگار هر بار با این کلمه به او می‌فهماند که
همه چیز مثل گذشته است. که هیچ چیز میان آن‌ها
تغییر نکرده و نخواهد کرد.

انگار این «بابا»ها چیزی بود سوای باباهایی که در
این بیست و شش سال شنیده بود. چیزی درست در
تاکید حرفی که در هتل به او زده بود. وقتی که
دستش را گذاشته بود روی سینه‌اش و گفته بود: «
هیچی عوض نشده بابا. من تا ابد به حکم قلبم و
شرع پدرتم.»

- اینجا؟

به خودش آمد و با کشتی که به لب‌هایش داد، گفت:
- سلام.

بابامحمدعلی داخل آمد و در را پشت سرش بست.
هوای گلخانه از بیرون خنک‌تر بود. حداقل آنجا

خبری از شرحی دیوانه کننده‌ی هوا که عرق را روی
پیشانی بابامحمدعلی نشانده بود نداشت.

بابامحمدعلی روی صندلی چوبی کنار میز نشست و با
نگاه عمیقی به او پرسید:

- خسته نشدی بابا؟

لبخندش این بار حقیقی‌تر شد. باز نگاهش رنگ زیبای
گل‌ها را دوره کرد و وقتی دوباره به او رسید با
صدایی که گریه‌ی این روزها خش‌دارش کرده بود،
نجوا کرد:

- اینجا آروم می‌کنه.

بعد پرسید:

- شما کجا بودید؟

پدرش دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و نم روی
پیشانی‌اش را پاک کرد.

- خونه‌ی فخری.

لبخند پر غصه‌ای روی لب‌های آسمان نشست. قدمی
جلوتر رفت.

- این بار چی بهش باج دادید؟

پدرش لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با لحنی به ظاهر بی تفاوت گفت:

- دیگه از باج دادن گذشت... باید می‌دونست.

بغض باز در گلویش جوشید. این سال‌ها چه چیزهایی را پشت سر گذاشته بود و خودش نمی‌دانست. تلخ و غم‌زده پرسید:

- چرا باید می‌دونست؟

بابا محمد علی غمگین نگاهش کرد.

- خواستم یه کاری کنم یه مدت هم خودش، هم سپهر دو و ور آرمان نباشن. این پسره شده عین بمب ساعتی. فقط منتظره پر یکی به پرش بگیره تا منفجر بشه... هر چند سپهر بیچاره...

جمله‌اش را کامل نکرد و به جای آن با نگاهی دقیق به صورت او پرسید:

- تو چرا دیشب حالت بد بود، تپش قلب داشتی به من نگفتی؟

آسمان ناشیانه نگاهش را دزدید.

- شما از کجا می‌دونین؟

- دکتر گفت.

جای غم را در نگاه آسمان تعجبی شیرین گرفت.
- کی باهاش حرف زدین؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت508

بابامحمد علی آن قدر او را می شناخت که برق
چشمانش را کشف کند. به جای جوابِ سوالش با
لحنی آرام پرسید:

- تو می دونی دکتر کجاست؟

آسمان انگشتان یخ زده اش را مشت کرد. نگاه
گریزانش از چشم های بابامحمد علی سر خورد و روی
تقویم رومیزی ای که آرمان روز قبل برایش آورده بود
نشست. چند روز تا پایان تعطیلات باقی نمانده بود.
قرار بود که او کجا باشد و کجا بود؟!!

بابا محمد علی هم گریزش را می‌فهمید و هم بهانه‌اش را.

- تو اینجا چیکار می‌کنی بابا؟

سوال پدرش دو پهلوی بود. می‌توانست ساده باشد و فکر کند که منظور او به بودنش در گلخانه است و همه، ی فکرهای دیگر را به دوردست‌ترین سرزمین ذهنش بسپارد.

با حرکتی شتاب‌زده کنار گل کوچکی که پیش از آمدن بابا محمد علی قصد عوض کردن گلدانش را داشت، نشست. گلدان را زیر نگاه او با دست‌هایی که از التهاب و بی‌قراری می‌لرزید، برداشت و حین خالی کردن خاکش گفت:

- می‌خواستم گلدون اینو عوض کنم... دیگه براش کوچیک شده...

میان حرفش گلدان از دستش افتاد و نیمی از خاکش بیرون ریخت. جمله‌اش ناتمام مانده بود و باز

گلوله‌ای که این روزها اهلی گلویش شده بود، داشت بالا می‌آمد.

- دو روزه خودتو حبس کردی تو این گلخونه، از صبح تا شب داری خاک این گلدونا رو عوض می‌کنی، بهشون می‌رسی، حواست بهشون هست ولی...

نگاه آسمان هنوز روی خاک گلدان و ریشه‌ی بیرون زده‌ی گل مانده بود. سکوت بابامحمدعلی که ادامه‌دار شد، بی‌اختیار سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- حواست به اونایی که باید باشه هست؟

جوابی برای بابامحمدعلی نداشت. چند روز، روز و شب به آن‌ها فکر کرده بود و باز انگار هزاران روز دیگر زمان لازم بود تا حقیقت را باور کند.

- تو که نمی‌خوای اونا رو بکشونی اینجا دنبال خودت، می‌خوای؟

با نفس‌هایی که تند شده بود و سینه‌ای که از زور هیجان با شدت بالا و پایین می‌شد، از روی زانوهایش بلند شد و ایستاد. از تصور اینکه دکتر امیریان را با

آن حالش تا ساری کشانده باشد، ته مانده‌ی نفسش هم بند آمد. برای اولین بار از حرف زدن با پدرش عاجز مانده بود. چطور باید از درد بی‌درمانی که به قلب و جان‌ش افتاده بود به بابامحمدعلی می‌گفت، از ترسش برای شکسته شدن دل او و مهر عمیقی ته قلبش که عجیب از آن می‌ترسید.

بابامحمدعلی وقتی جوابی از او نشنید، گفت:
- این دختری نیست که من بزرگش کردم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت509

انگار برای اولین بار از پدرش سیلی خورده بود. دستش را به آرامی روی سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

- من ... من ...

بابا محمد علی امان نداد جمله اش را کامل کند. انگار می فهمید که گفتن هر کلمه برای او کم از جان دادن نیست.

- تو چی بابا؟ ... به امروزت نگاه کردی؟ دیروزت رو یادت هست؟ حواست هست از کجا به کجا رسیدی؟

آسمان لب هایش را روی هم فشرد. دیگر حتا هیچ کلمه ی سرگردانی هم پشت

لب هایش نبود. بابا محمد علی از روی صندلی بلند شد و مقابلش ایستاد. قلب آسمان مثل گنجشک مانده زیر باران تند و مظلومانه می تپید. بابا محمد علی زل زد در چشم های خیس و روشنش و با انگشت اشاره ای که به بالا گرفته بود، گفت:

- اون خدایی که بعد این همه سال حال دیروزتو گره زد به حال امروزت، شک نداشته باش که یه حکمتی تو کارش هست. وگرنه چرا باید از میون این همه آدم دکتر امیریان رو به من معرفی می کردن؟ چرا باید اون زن میون صدها کانال منو توی تلویزیون می دید؟

چرا باید بعد از این همه سال وقتی امیدمون به یه تار
بند بود، پیداشون می‌شد؟

صورت بابامحمدعلی را در پس پرده‌ی اشک تار
می‌دید.

- من شک ندارم همه‌ی اینا اجابت دعای یه مادره.
و بعد دستش را گذاشت روی قلبی که بی‌امان
می‌کوبید.

- و آمرزش گناه من، که پاره‌ی تن یه مادرو از توی
بغلش گرفتم و کردمش مال خودم.

به سختی نجوا کرد:

- این جوری نگید بابامحمدعلی.

- این حقیقته بابا. من اگه دنبال یه رد و نشونی از
خانواده‌ی اون زن می‌گشتم، اگه خودخواهی نمی‌کردم،
اگه برمی‌گشتم امام حسین...

صدای بابامحمدعلی رفته رفته گرفته‌تر می‌شد. انگار
بغضی مردانه لحظه به لحظه داشت صدای او را
می‌بلعید.

- ولی وقتی خدا بخواد...

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت510

آسمان قدمی جلو آمد و بی تابانه گفت:

- پس خودتون چی؟

بابا محمد علی با غصه خندید. تمام این روزها می دانست نیم بیشتر کناره گیری آسمان به خاطر مهر دخترانه اش به اوست! با عشق نگاهش کرد، موهای بلند و پر پیچ و تاب که طبق عادت با حریری بسته بود را، صورت روشنش را و چشمانی که در تمام این سالها خاطره ی آن روز را در ذهنش زنده نگه داشته بود.

- گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس... بیست و شش سال سوی چشم من بودی و روشنی قلبم. من با تو

خودمو شناختم. تو معجزه‌ی خدایی واسه من. این کم
چیزی نیست بابا.

بی‌قرار جلو رفت. سرش را گذاشت روی سینه‌ی او
دستانش را چنگ پیراهنش کرد. بابامحمدعلی کنار
گوشش زمزمه کرد.

- کار خدا حساب و کتاب داره بابا. یه روزی مهر تو
رو انداخت به دل من و حوریه که بی‌تاب داشتنت
باشیم. به وقتش هم مهر اون زن و شوهر رو انداخت
توی دل توی از همه جا بی‌خبر که ندونسته
دوستشون داشته باشی.

عضلات آسمان در آغوش او منقبض شد.
بابامحمدعلی دستش را آرام کشید روی موهای
آسمان و برای راحت کردن خیالش زمزمه کرد:
- دوست داشتن که خجالت نداره نازدونه!

صدای گریه‌ی نوزاد هر لحظه بیشتر در گوشش
پژواک می‌شد. انگار ایستاده بود میان یک هزارتو و
هر چی می‌دوید نمی‌توانست منبع صدا را پیدا کند.

ترسیده و عرق ریزان از دالانی گذشت. صدای نوزاد
لحظه به لحظه خفه‌تر می‌شد و انگار دیگر نفسش
نای بالا آمدن نداشت. لب‌هایش محکم روی هم چفت
شده بود. از پشت لب‌های بسته‌اش فریاد زد. صدای
نوزاد به زوزه تبدیل شده بود. تلاش کرد لب‌هایش را
باز کند تا فریادش به گوش کسی برسد. عرق از
تیره‌ی پشتش شره می‌کرد. آخرین زوزه‌ها که در
گوش‌هایش نشست. با همه‌ی توان خواست فریاد
بزند...

با وحشت چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نیم‌خیز
شد. لب‌هایش را باز کرد و مثل غریق‌ی که به هوا
رسیده باشد، از دهان نفس کشید. اتاق در تاریکی
فرو رفته بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت511

میان سایه روشن فضای اتاق دستش را گذاشت روی سینه‌اش. قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌کوبید. لب‌های خشکش را تکان داد. میان نفس‌های تند و نامنظمش اصوات گنگی از گلویش خارج شد. چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. هنوز باور نداشت که آن لحظات وحشتناک تنها یک کابوس بود.

بی‌تابانه به طرف فرهاد چرخید و با دیدن جای خالی او اضطرابش بیشتر شد. قلبش از زور بی‌قراری توی گلویش می‌تپید. دست کشید روی ملحفه سردی که انگار هرگز حضور فرهاد را تجربه نکرده بود. نگرانی برای فرهاد هم به حال بد آن لحظه‌اش اضافه شد. با عجله از تخت پایین رفت و با قدم‌های لرزان خودش را به درِ اتاق رساند. راهرو از نور ملایم یکی از دیوارکوب‌ها نیمه تاریک بود. نگاه هراسانش روی روشنی‌ای که از لای در باز اتاق

آسمان قد کشیده بود تا نیمه‌های راهرو به مقصد رسید. دستش را به دیوار گرفت و با قدم‌های آرام به طرف منبع نور رفت.

پشت در ایستاد. دست گذاشت روی دستگیره‌ی در و به آرامی هلش داد. چشم‌هایش را لحظه‌ای از هجوم نور باریک کرد و بعد با دیدن تصویر مقابلش، سرش را به چهارچوب در تکیه داد و خیره‌ی روبه‌رو شد.

فرهاد آرنجش را بر چشم‌هایش گذاشته و روی تخت آسمان خوابیده بود.

یاد روزهای اول بارداری‌اش افتاد و اصرار فرهاد برای دختر بودن بچه‌اش. هنوز صدای شاد پری را در گوش‌هایش داشت. گفته بود: «از قدیم گفتن، دختر هووی مادره. انگار این آقای دکتر ما عهد کرده سرت هوو بیاره سودابه خانوم.»

بغض تا پشت لب‌های بسته‌اش بالا آمد و آماده‌ی شکستن بود. شده بود همان سودابه‌ی بیست و شش سال پیش. با همان بی‌قراری‌ها و دلتنگی‌های قلبی که اگر به‌خاطر حال و روز فرهاد نبود، حتا با پای پیاده

هم او را تا شمال می‌کشاند. بغضش بی‌صدا شکست.
لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا مبادا صدای
گریه‌اش فرهاد را بیدار کند.

- تو اشکات تموم نمی‌شه؟

میان گریه لب‌خند تلخی زد. این مرد عاشق شدن
نداشت؟ فرهاد دوباره در همان حال گفت:

- وقتی اومدم روبالشی هنوز خیس بود... چند ساعت
اینجا گریه کردی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت512

تکیه‌ی سرش را از چهارچوب در گرفت. تری
گونه‌اش را با سرانگشتانش پاک کرد. بی‌تابی در پس
سکوت فرهاد را می‌فهمید. راه رفتن‌های پی‌درپی و
بعد کبود شدن‌های از سر دردش را. بهتر از هر کسی

می‌دانست که فرهاد تا آسمانش را در آغوشش نگیرد،
آرام نخواهد شد. نجوا کرد:

- دلت برای دخترت تنگ شده؟

سوالش فرهاد را کلافه کرده بود انگار. آرنجش را از
روی پیشانی‌اش برداشت. چشم‌هایش را باز کرد و به
جای صورت او خیره به سقف شد.

- تو فکر می‌کنی اگه ما بزرگش می‌کردیم، دلشو
داشتیم دعواش کنیم؟

با غصه خندید. جلوتر رفت و روی نیمکت کنار
کنسول نشست. غم و دلتنگی آماس کرده روی سینه
اش، صدایش را محزون کرده بود.

- نمی‌دونم، حتما می‌کردیم. مثلاً وقتی که حرف
گوش نمی‌کرد و نمی‌داشت من موهاشو ببندم یا وقتی
لج می‌کرد که با تو بیاد مطب...

باز صورتش خیس شد و صدایش... امان از صدایش
که انگار داغ حسرت خورده بود.

- ولی آخه بچه‌ام مریض بود. چطوری دلمون می‌اومد؟

فرهاد کلافه دستش را کشید روی صورتش و بعد با بی‌قراری روی تخت نشست. صورتش از درد در هم مچاله شد.

- چرا حتا نمی‌تونم دعوا کردنشو تصور کنم؟
سودابه میان حال غریبش خندید.

- از دستش عصبانی هستی؟ آره فرهاد؟
فرهاد نگاهش کرد، بی‌حرف و سنگین. حرف‌های سودابه داغ دلش را تازه‌تر کرده بود. سودابه خیره در نگاه او با امیدواری زمزمه کرد:
- البرز می‌ارتش.

البرز! معادله‌ی لاینحل این روزهای ذهن فرهاد بود که هنوز حسابش با احتمالی که در مورد او می‌داد، راست و درست نبود.

سودابه باز آرام تکرار کرد:

- خودش قبل رفتن قول داد.

فرهاد خودش را عقب کشید و به دیوار پشت سرش
تکیه داد. جای آسیب دیدگی روی دنده‌اش سوزن
سوزن می‌شد. پس سرش را چسباند به دیوار. انگار
سکوت و صبوری بیست و شش ساله‌اش سر آمده
بود. با حال خرابی که سودابه هرگز در او سراغ
نداشت، خیره در چشم‌های او، آرام و بی‌طاقت گفت:

- من آسمانم می‌خوام، سودی!

*

انوار کوتاه و بلند نور از لابه‌لای شیار پرده مثل تیغی
تاریکی اتاق را شکافته بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت513

@shahregoftegoo

تمام شب خواب با چشمش غریبه‌ترین بود و حالا این خودش بود که با لجبازی پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد تا مقهور روشنی نشود. شوخی که نبود، در زاویه‌دارترین کنج ذهنش، همان‌جایی که عذاب وجدانش برای بابا محمد علی کمی، تنها کمی رنگ می‌باخت، باور امیریان بودنش به طرز معجزه‌آسایی جوانه زده و سبز شده بود.

نفس عمیقی کشید و با باز کردن چشم‌هایش، پتو را از روی تنش کنار زد. میان تاریک و روشن فضای اتاق نگاهش روی گوشه‌ی ثابت ماند. حس‌هایش مثل یک کلاف سردرگم جوری در هم پیچیده شده بود که قدرت تفکیکش را نداشت. خودش را روی تخت بالا کشید و به تاجش تکیه داد. هنوز پیام صوتی سودابه را نشیده بود و نشانش بالای صفحه‌ی گوشه‌ی نقش بسته بود. زیر لب زمزمه کرد:

«مادر»

باز با تکرار این لفظ ضربان قلبش تند شد و جایی در سینه‌اش تیر کشید. نگاهش را بالا برد و زل زد به عکس مادرش در قاب روی دیوار. از دیشب بارها با خودش فکر کرده بود که اگر او هم مثل هزاران کودک بی‌پناه دیگر رها شده بود، چقدر حالا حسابش با خودش سراسر استر بود. چقدر راحت‌تر می‌توانست باز هم خود همه‌ی این سال‌هایش باشد.

صدایی در ذهنش پژواک شد: «تو آسمانی، از اول هم قرار بود آسمان باشی.»

چیزی روی سینه‌اش سنگین شد. چطور دلیل حضور پررنگ او و تلاش‌هایش را نفهیده بود؟ ساده بود یا خوش‌خیال که همه را گذاشته بود روی حسابی که نباید؟!

بی‌قرار از روی تخت بلند شد. حالش خوش نبود. مثل کسی که چیز مهمی را گم کرده، بی‌تاب بود. کیسه‌ی داروهایش را از روی پاتختی برداشت و به طرف در اتاق رفت. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشته بود تا بازش کند که پشیمان شد. به عقب برگشت و

گوشی را از روی کنسول برداشت. بی توجه به زمان صفحه‌ی چتش را با او باز کرد. این روزها بارها تلاش کرده بود تا با هم حرف بزنند و حالا...

خودش بود که برایش نوشت: «شما چرا هنوز اینجا هستید؟»

پیام را که فرستاد از ترس پشیمان شدن و پاک کردنش، گوشی را همان جا گذاشت و با قدم‌های تند از اتاق بیرون رفت.

لای در اتاق بابا محمد علی باز بود و این پاهایش را برای گذر کردن از راهرو سست کرد. بی اختیار جلوی درایستاد و از لای آن به داخل اتاق سرک کشید.

#تاانتهایشب

#پارت514

این عادت به قول آرمان زشت را از بعد رفتن مامان حوریه پیدا کرده بود. حساب شب‌هایی که از ترس نفس نکشیدن بابا محمد علی دزدانه وارد اتاقش می‌شد و نفس‌هایش را می‌شمرد، بعد از این همه سال از دستش در رفته بود، ولی هنوز هم این عادت زشت را داشت.

در را به آرامی باز کرد و در روشنایی ضعیف دیوارکوب خیره شد به بالا و پایین رفتن منظم قفسه‌ی سینه‌اش. نفس پر غصه‌اش را آرام و سنگین رها کرد. خودش را عقب کشید و در را به آرامی پیش آورد. از خودش پرسید: «یعنی می‌شد به صرف هم‌خونی این حس‌های عمیق را با آدم‌های دیگری هم تجربه کرد؟»

به طرف آشپزخانه رفت و کیسه‌ی داروهایش را روی کانتِر گذاشت. این روزها آن قدر حال آرمان بد بود که دیگر خبری از سحرخیزی و صبحانه‌های مفصلش نبود.

- باز رفتی نفسای بابامحمدعلیتو چک کنی؟
با هین بلندی، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و به
عقب چرخید. آرمان روی کانپه دراز کشیده بود و
سرش را تکیه داده بود به دسته‌ی آن. بی‌خیال
صبحانه شد و به هال برگشت.

- چرا اینجا خوابیدی؟
آرمان در همان حال جواب داد:

- سوالت از بیخ و بن اشتباست! چون خوابی وجود
نداره که اینجا و اونجا داشته باشه. باید بپرسی چرا
نمی‌تونی بخوابی!

جلوتر رفت و روبه‌رویش روی مبل نشست. دل دادن
به دل این پسر همیشه معترض و مهربان را دوست
داشت. موهایش را روی یک شانه‌اش جمع کرد و با
تلاش برای عادی بودن با صدای آرامی تکرار کرد:

- چرا نمی‌تونی بخوابی؟

آرمان چشم‌هایش را باز کرد و از گوشه‌اش به او
نگاهی انداخت. صدایش دو رگه بود و گرفته.
- مشکل من دقیقا همینیه.

از حرف آرمان سر در نیاورده بود. با تعجب پرسید:
- چی؟

آرمان با کلافگی خودش را روی کاناپه بالا کشید و
نشست. می‌خواست چیزی بگوید، که صدای زنگ در
خانه پیچید. اخم‌هایش درهم فرو رفت و با ترش‌رویی
گفت:

- کیه این وقت صبح؟
آسمان شانه‌اش را بالا انداخت.

#تاانتهایشب

#پارت515

آرمان با کلافگی نشست. پتوی نازکی که روی تنه‌اش کشیده شده بود، گلوله کرد و پایین پایش انداخت. دست روی صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

لب‌بندش بغض و مهر را هم‌زمان در خود داشت. نگاهش او را تا وقتی که از جایش بلند شد و به طرف آیفون رفت دنبال کرد. چطور تا این حد دور افتاده بود از او که تمام این مدت حرف نگاه بی‌قرارش را نخوانده بود؟ چطور دل‌دل زدن‌های این مدتش، و حالی که کم از آشوب این روزهای خودش نداشت را نفهمیده بود؟ گوشه‌ی لب‌هایش از حزن به پایین کشیده شد.

یاد حرف مامان حوریه افتاد که همیشه می‌گفت: «تو و آرمان شیر به شیرین. هر جا که می‌بردمتون، همه فکر می‌کردن دو قلوین. عین هم بودین... سفید و باریک!»

آرمان مقابل آیفون ایستاد و به نگاه اخم‌آلودِ حق به جانبش به صفحه‌اش نگاه کرد. بعد با تاخیر گوشی را برداشت و گفت:

- اومدم.

نفس عمیقی کشید و از روی مبل بلند شد.

- کیه آرمان؟

آرمان گرمکن ورزشی‌اش را از روی آویز کنار در برداشت و با نیم نگاهش به او گفت:

- هیشکی. الان می‌آم.

با رفتن آرمان دست گذاشت روی قلبش. باز افتاده بود روی دور تند. ای‌کاش می‌شد، خیالش از آرمان هم مثل بابامحمدعلی راحت می‌شد. آن وقت دیگر تا این حد مدیون قلبش نبود!

به طرف اتاقش رفت. وسوسه‌ی شنیدن آن پیام صوتی از شب پیش امانش را بریده بود. وارد راهرو که شد، در اتاق بابامحمدعلی باز شد و خودش با

چشم‌های پف کرده بیرون آمد. سلام آرام و محزونش
جواب پرمهر همیشگی بابامحمدعلی را داشت.

- سلام بابا. کی بود زنگ می‌زد؟

کنار در اتاقش ایستاد و با غصه به چشم‌های
بابامحمدعلی که انگار با خواب غریبه‌ترین بود، نگاه
کرد.

- نمی‌دونم. چیزی نگفت.

بابامحمدعلی کتش را روی ساعدش انداخت.

- تو چرا این وقت صبح بیداری؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت516

به‌جای جواب نگاهش را از چشمان پدرش دزدید و او
با فهم حال و روزش گفت:

@shahregoftegoo

- من می‌رم نون بخرم. از این پسر دیگه آبی واسه
ما گرم نمی‌شه. تو هم برو یه کم بخواب. صبحونه
آماده شد صدات می‌کنم.

چقدر جلوی خودش را گرفت که مثل این چند روز
خودش را در آغوش او نندازد و گریه نکند. سرش را
به نشان باشه تکان داد و وارد اتاقش شد.

چند دقیقه‌ی بعد که پشت پنجره ایستاده بود، خبری از
آرمان نبود و بابا محمد علی داشت ماشینش را از
پارکینگ گوشه‌ی حیاط بیرون می‌برد. پرده را انداخت
و به طرف تختش رفت. لبه‌اش نشست و با تردید به
گوشی‌اش نگاه کرد.

از خودش پرسید: «طاقت می‌آری؟»

جواب این سوال را نمی‌دانست. تنها می‌دانست بخشی
از روحش گره خورده بود به آدم‌های آن خانه‌ی
سفید. به آن باغچه‌ای که حالا معنی رنگ‌هایش را
می‌فهمید و به آن اتاق طبقه‌ی دوم، با مبل‌های راحتی

سرمه‌ای و گرامافون یادگاری‌اش و مردی که محبوب
زیبا را به زیباترین شکل ممکن می‌خواند.

گوشی را از روی پاتختی برداشت. دست‌هایش حین
برداشتنش آشکارا می‌لغزید.

صدای بسته شدن در حیاط که در گوشش نشست، با
انگشت‌های یخ‌زده و لرزان قفلش را باز کرد و از
بالای صفحه روی پیام صوتی‌ای که سه روز از
رسیدنش می‌گذشت لمس کرد.

سکوت اتاق پر شد از صدای نفس‌های تند و ملتهب
زنی که خوب می‌دانست برای رسیدن به آن لحظه
چه‌ها از سر گذرانده است. روی تخت دراز کشید و
چشم‌هایش را بست.

- آسمان؟

آسمانی که گفت انگار دستی شد و نشست روی
موهایش و نوازشش کرد.

- آسمان... خوبی عزیزم؟... من!... یعنی ما، من و
فرهاد خیلی نگرانیم.

پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد تا اشک‌های
بست نشسته پشت پلکش از گوشه‌ی چشمش راه
نگیرند.

- ای کاش... ای کاش با ما حرف می‌زدی! ای کاش همه
چیز یه‌جور دیگه بود. می‌دونم چه حالی داری. چقدر
داری اذیت می‌شی، ولی... می‌شه باور کنی من
نمی‌خواستم اینجوری بشه؟ من... من فقط...

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت517

حریف اشک‌ها شدن کار او نبود. قطره‌اش از گوشه‌ی
چشمش سر خورد و چکید میان موهای رها شده‌اش.
- حرف‌ها دارم که بهت بگم. انقدر حرف رو دلم هست
که...

@shahregoftegoo

صدای نفس‌های تندش در اتاق پیچید.
- یه چیزایی که حتا نمی‌شه به فرهاد بگم...
میان گریه خندید.

- فرهاد بهشون می‌گه حرف‌های مادر دختری... آخه
خودشم کلی حرف پدر دختری داره باهات.
انگشتان یخ‌زده‌اش را در هم مشت کرد. نگاه روشن
و پر لب‌خند دکتر امیریان از پشت عینک در ذهنش
جان گرفت. چطور ندانسته دل داده بود به مهر آن
نگاه آشنا؟
- این یه روز برام یه سال گذشته. نمی‌دونم اگه قرار
باشه...
لحظه‌ای سکوت شد تا گفت:

ای کاش بیای آسمان... برگردی. دلم، دلمون برای
داشتنت، بغل کردنت پر می‌زنه عزیزم.

این دو روز باید فرهاد رو می‌دیدى! انقدر واست
محبوب زیبا خونده...

صدای هق‌هق آسمان بلند شد. قلبش درست توى
حلقش می‌زد انگار.

- بیا عزیزم... بیا قربونت برم. بیا دُ...دُخترم.

حس می‌کرد دیگر طاقتش طاق شده و تاب ندارد.
دستش را با گوشی بالا آورد تا قطعش کند ولى پیام
به انتها رسیده بود. چه کرده بود با این آدم‌ها، با این
مادر، با این زن؟

نفسش تند و با شتاب بالا و پایین می‌شد. قلبش به
فغان افتاده بود.

دست کشید روی چشم‌های خیشش. مشتش را با
گوشی را روی شکمش گذاشت و از پشت پرده‌ای از
اشک به سقف اتاق خیره شد. در دل چیزی گفت،
اسمى با سه حرف که کم‌کم از ته قلبش بالا آمد و
روی لب‌هایش نشست. زیر لب زمزمه کرد:

- نفس... نفس... نفسِ امیریان!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت518

بابا محمد علی همیشه می گفت، «زمان مرهم هر دردیّه.»

و حالا او که کز کرده بود گوشه‌ی تخت و خیره به گوشه‌اش، درددل‌های زنی را که دقایقی پیش شنیده بود را با خودش مرور می کرد، فکر کرد انگار زمان به کار بعضی دردها نمی آید.

نگاهش هنوز روی گوشه بود که صفحه اش روشن شد. از لای پلک‌های پف کرده اش به اسم او نگاه کرد. اصلاً پیامی که برایش فرستاده بود را از خاطر برده بود.

دست پیش برد و گوشی اش را برداشت. پیام پرمفهوم
او مقابل چشمانش می رقصید. نوشته بود، «همه ی
عمرم فکر می کردم روی سفت ترین جای زمین
ایستادم. انقدر به خودم مطمئن بودم که حتا به خودم
اجازه نمی دادم چیزی غیر از اینو تصور کنه. ولی
تازه چند روزه فهمیدم زمین سفت زیر پام سراب بود.
و الان شک ندارم توی درست ترین جای زندگیم
ایستادم.»

میان گریه یکهو و عصبی خندید. چه داشت می گفت؟
آن هم آن قدر پیچیده و عجیب غریب.
با حال عجیبی نوشت:
«شاید الان هم دارید اشتباه می کنید.»
همان لحظه جواب داد:

«تو این طوری فکر می کنی؟»

صدای باز شدن در و بعد صدای حرکت ماشین
بابا محمد علی نگاهش را لحظه ای به طرف پنجره
کشاند. آب دهانش را فرو داد و نوشت:

«ممکنه. مثل وقتایی که دریا زیر پای آدمو خالی می کنه.»

«دریا؟ به اون که اعتمادی نیست. ولی به آبی بالای سرش چرا.»

از روی تخت بلند شد. بابامحمد علی را از لای باز پنجره و پرده‌ی کشیده شده‌اش می‌دید. ماشین را پاک کرده بود و داشت به طرف خانه می‌آمد. هنوز خبری از آرمان نبود. دلش تنگ بود. باید کاری می‌کرد.

«می‌خوام برم دریا.»

پیامش دیده شد ولی جوابی نیامد. لب پایش را زیر دندان برد و پشت‌بندش نوشت:

«بعدش برمی‌گردم تهران.»

«نیم ساعت دیگه اونجام.»

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 519

این جمله‌های یک‌ضرب و با اطمینان کارش را سخت می‌کرد. صدای باز شدن در هال نگاهش را کشاند تا در نیمه باز اتاق. گوشی به دست از اتاق خارج شد. در آستانه‌ی راهرو ایستاد و به بابامحمدعلی که با نان تازه وارد آشپزخانه شده بود، نگاه کرد. دلش هنوز نرفته تنگ شده بود.

بابامحمدعلی سفره‌ی نان را روی میز باز کرد و بدون نگاه کردن به او پرسید:

- فکراتو کردی بابا؟

دلش کمی قرص شد. شانه‌اش را تکیه داد به دیوار راهرو و با دست آزادش موهایش را از روی صورتش پس زد:

- اگه بگم نمی‌ترسم دروغ گفتم.

بابامحمدعلی سر بلند کرد و با لبخند آرامی نگاهش کرد.

- ترس آدمو ضعیف می‌کنه. فرصت‌ها رو می‌سوزونه. یه وقتی یهو به خودت می‌آی می‌بینی باختی.

آب دهانش را محکم فرو داد و تکیه‌اش را با بی‌قراری از دیوار گرفت. روی مستقیم نگاه کردن به بابا محمد علی را نداشت. می‌ترسید نگاهش کند و او راز ترسش را بفهمد. ترس از دوست داشتن آن‌ها، از مهری که می‌ترسید روزی او را مدیون مهرش به بابا محمد علی کند.

- بیا صبحونه تو بخور بابا. یه کم دیگه وقت داروهات.

بعد درحالی‌که به طرف یخچال می‌رفت، زمزمه کرد:
- این پسر هم معلوم نیست اول صبح کجا گذاشت، رفت.

نگاهش به طرف در بسته‌ی خانه چرخید. از نگرانی میان ابروهایش گره ظریفی افتاد. پاک حواسش از آرمان پرت شده بود و با حالا با اشاره‌ی بابا محمد علی، یادش افتاده بود.

بابا محمد علی به افکارش مجال جولان نداد. صدایش زد:

- آسمان؟... بیا دیگه بابا.

با قدم‌های سست به طرف آشپزخانه رفت. به میزی که با سرعت در حال چیده شدن بود نگاه کرد. عادت داشت به خوردن صبحانه‌هایی که بابامحمدعلی صبح‌ها پیش از رفتن به بیمارستان برای او و آرمان آماده می‌کرد.

گوشی در دستش مثل یک جنس عاریه‌ای غریبه و سنگین بود. جلوی در ایستاد. آرام و با خجالتی دخترانه گفت:

- می‌خوام برگردم تهران.

دست بابامحمدعلی حین گذاشتن ظرف پنیر روی میز لحظه‌ای مکث کرد. بعد بی‌آنکه او را معذب کند به کارش ادامه داد تا بقیه ی حرفش را بزند. آسمان در جایش این پا و آن پا کرد. صدایش سخت و نجواگونه به گوش می‌رسید.

- یعنی دلم می‌خواد اول برم دریا. خیلی وقته از نزدیک ندیدمش. قبلش هم... از اون باری که توی ساحل حالم بد شد، ازش می‌ترسیدم. می‌خوام... می‌خوام نترسم بابامحمدعلی.

گفت و منتظر به او نگاه کرد. بابا محمد علی اجازه نداد
انتظارش طولانی شود. لبخندی زد که تنها خود
آسمان می توانست حسرت میانش را حس کند.
- پس زودتر آماده شو. تا بری دریا و برگردی ظهر
شده. الانم که جاده ها...

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 520

میان حرفش رفت و صدایش کرد:

- بابا محمد علی؟

پدرش در سکوت نگاهش کرد.

- ازم راضی هستی؟

سکوت بود و سکوت و سکوت و بعد زمزمه ای آرام
و پر از مهر او که:

- تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم!

به یاد تابلوی سیاه‌مشق روی دیوار اتاقش، خندید.
بلند و پربغض.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت، «زندگی عین بچه‌ی
بازیگوشیه که عادتشه بازی کردن با هر چیزی که
نباید.»

و حالا که بیست دقیقه‌ای می‌شد، کنار او و در
ماشینش نشسته بود، بیشتر از همیشه حس می‌کرد
مقهور شیطنت این بچه‌ی تخس شده است. چشم‌هایش
از گریه‌ی این چند روز پف کرده و دردناک بود. نیم
نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت. چشم‌های پر
خواب و سرخش را پشت عینک آفتابی پنهان کرده
بود و مثل همیشه جوری مطمئن به همراهی‌اش
می‌کرد که انگار این عادی‌ترین اتفاق ممکن است.

نگاه دزدانه‌اش را از نیم‌رخ او برداشت. همراهی‌اش
مقابل چشمان بابا محمد علی هم خجالت‌زده‌اش کرده
بود و هم قلبش را آرام. سعی کرد در ذهنش پرده‌ای
بکشد روی خاطره‌ی چند شب پیش در هتل و تنها به
این لحظه فکر کند. به هیجانش برای رفتن به تهران
و دیدن آن دو نفر. همین فکر هم باعث شد با

بی‌قراری در جایش جابه‌جا شود و برای پرت کردن
حواسش از اتفاق ساعتی دیگر، بگوید:

- چه تعطیلاتی شد واستون!

سنگینی نگاه او را روی خودش حس کرد و به
طرفش برگشت. صدایش ته‌مایه‌ای از شوخی داشت.

- من که اعتراضی ندارم، مگه اینکه تو داشته باشی.

مقاومتش شکست و نگاهش کرد. در سیاهی شیشه‌ی
عینکش تصویر خود را می‌دید.

- آخه خیلی بهتون نمیاد.

ابروهایش بالا پرید.

- کدوم قسمتش؟

چه می‌گفت؟ حقیقتِ آن لحظه که گفتی نبود!

موهایش را پشت گوشش زد و دوباره به طرف مسیر

سر چرخاند. میان بلبشوی ذهنش نیمی از حواسش

مانده بود پیش آرمان و یکهو رفتنش. حتا تماس

بابامحمدعلی را درست و حسابی جواب نداده و تنها

گفته بود، «زود برمی‌گردم.» دلش نمی‌خواست بدون

دیدن آرمان و خداحافظی با او می‌رفت. رفتی که فکر

کردن به اتفاق بعدش قلبش را عجیب می‌لرزاند.

وارد خیابان منتهی به دریا که شدند، شیشه را پایین کشید و بوی نم و شوری دریا از همان فاصله زد زیر بینی اش.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 521

- به نظرم بهتر بود وسایلتو برمی داشتی از همین طرف می رفتیم.

معذب سرش را عقب کشید. بدون نگاه کردن به او و خیره به آبی انتهای مسیر گفت:

- می دونم دارم خیلی بهتون زحمت می دم ولی... نمی شه بدون دیدن آرمان برم. باید حتما قبل از رفتن ببینمش.

و به روی او نیاورد که چطور با زورگویی خودش را به ماجراجویی دخترانه اش تحمیل کرده بود.

البرز ماشینش را کنار اندک ماشین‌هایی که آن ساعت از روز نزدیک ساحل پارک کرده بودند، متوقف کرد. ماشین را خاموش کرد و دوپهلو و معترضانة گفت: - چقدر هم که قراره از دیدن من همراه تو خوشحال بشه.

لبخند بی‌اراده و محزونش را به سختی خورد و زودتر از او در را باز کرد و از ماشین خارج شد. دریا همیشه برایش ممنوعه بود. چون نه ریه‌هایش تاب هوای سنگین ساحل را داشت و نه قلبش تاب شیطنتهای کودکانه‌اش را به رسم همه‌ی بچه‌های دنیا.

حضور او را کنارش حس کرد.

- خب خاتم آسمان، اینم دریا.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. مثل همیشه شیک و رسمی لباس پوشیده بود. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده و مثل خودش چشم دوخته بود به دریایی که رنگ آبی آسمان را تمام و کمال عاریه گرفته بود. از خودش پرسید که این آدم اینجا چه می‌کرد؟

فکر کردن به این موضوع دنیایی از تصاویر را در
ذهنش زنده می‌کرد. بابا محمد علی همان روز اول
آمدنشان به ساری گفته بود: «ظلم فقط این نیست که
حق کسی رو ازش بگیری، گاهی دادن حق زیادی هم
ظلمه بابا. حواست باشه یه وقت به خودت زیادت از
حد حق ندی.»

باز بغض تا پشت لب‌هایش بالا آمد. خم شد و قفل
کفشش را باز کرد. می‌توانست حیرت‌نگاه خیره‌ی او
را روی خودش حس کند.

- چیکار می‌کنی آسمان؟

- معلوم نیست؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 522

کفش را از پایش بیرون کشید و قدم گذاشت روی
شن‌های نمناک ساحل. سرما از کف پاهایش بالا آمد و

@shahregoftegoo

لرز خفیف و دلخواهی را به جانش نشاند.
لبخند ملایمی روی لب‌هایش نشست. به طرف البرز
چرخید که هنوز با تعجب نگاهش می‌کرد. درست
مقابلش ایستاد و اشاره‌ای کرد به کفش‌های مشکی
واکس خورده‌ی او.

- شما نمیاید دکتر؟

شیطنت دخترانه‌اش نگاه متحیر البرز را به پایین
کشاند و دوخت به سرخی لاک روی ناخن‌هایش و
تضادی که با سفیدی پوستش داشت.

- شوخی می‌کنی؟

صدای نرم خنده‌اش بعد این چند روز حتا به
گوش‌های خودش هم غریبه بود. با کنایه گفت:

- شوخی؟ اون‌طوری که شما از دریا اومدن من
استقبال کردید، فکر می‌کردم قراره تلافی سفر
نرفته‌تونو دربیارید!

این را گفت و بعد مقابل نگاه عجیب او چرخید و به
طرف دریا قدم برداشت. کودکی‌اش پر بود از آرزوی
دویدن در ساحل و نشستن روی شن‌های نمناکش.

لب ساحل ایستاد و به موج‌های بازیگوشی که تا نوک پاهایش پیش می‌آمدند نگاه کرد. با مکثی کوتاه قدمی دیگر برداشت و خودش را به بازی موج‌ها سپرد. آمده بود دنبال ترس‌هایش. آمده بود مطمئن شود که ترس‌ها کوچک‌تر از آنی هستند که ما در ذهنمان می‌سازیم.

باز یک قدم جلوتر رفت. با هر موج‌شن‌ها از زیر پایش می‌لغزیدند و پوستش را غلغلک می‌دادند. آب هر بار تا نزدیکی قوزک پایش می‌رسید و پس کشیده می‌شد.

چندین دقیقه خیره به دریا ماند. هزاران فکر و تصویر، در ذهنش می‌رفت و می‌آمد.

در این لحظه تنها خودش بود و حس‌ها و خواسته‌هایش، بدون عذاب وجدان یا نگرانی‌های از سر مهر و دین.

اینجا خودِ خودش بود. آسمانی که پناهی یا امیریان بودن تغییری در ماهیتش ایجاد نمی‌کرد.

سایه‌ی حضور کسی را کنارش حس کرد. کمی سرش را به عقب چرخاند و نگاهش کرد. یک قدم عقب‌تر از او ایستاده و مثل خودش به دریا چشم دوخته بود.

نگاهش پایین رفت و با دیدن کفش‌هایی که هنوز به پاهایش بود و با وجود فاصله کفش خیس شده بود، بی‌اختیار خندید.

- به نظرم حق داری که بخندی!

لحنش برخلاف جمله‌ای که گفت تنها حسی که نداشت دلخوری بود و نگاه از گوشه‌ی چشمش پر بود از شیطنتی مردانه که دیگر خوب می‌شناختش.

به طرف او چرخید و سعی کرد خنده را از روی لب‌هایش جمع کند.

- نه... خب. من دارم فکر می‌کنم اگه می‌رفتید اسپانیا هم قرار بود با همین تیپ برید لب ساحل؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت523

البرز ابروهایش را بالا انداخت و باز همان نگاه
لحظه‌ای پیش را حواله‌اش کرد.

- از کجا می‌دونی اونجا هم انگیزه‌ی اینو داشتم که
برم ساحل؟

باز اشاره‌های دو پهلوی او و ته مانده‌ی لبخندی که
از لب‌های آسمان پر کشید. نگاهش را از صورت و
چشمان او برداشت ولی سنگینی نگاه او دست از
سرش برنداشت.

- می‌دونستید من همیشه از دریا می‌ترسیدم؟
وقتی جوابی نیامد، دوباره گفت:

- تو بچگی اجازه نداشتی و توی نوجوونی بعد از
اینکه یه‌بار خیلی حالم بد شد...
مکثی کرد.

_بعدها هم، انقدر همه نگران بودن، انقدر از بد شدن
حالم می‌ترسیدن که منم از ترس اونا ترسیدم!
با صدای آرام‌تری نجوا کرد:

- می‌ترسیدم که باز هم نگران‌شون کنم.
البرز با فهم دلیل حرف‌هایش گفت:

- وقتی نمودی تا فرهاد و سودی رو ببینی،
می‌تونستم درک کنم که به خاطر خودت یا رد اون‌ها
نیست. فقط به زمان نیاز داری تا بپذیری قرار نبوده
و نیست چیزی ازت گرفته بشه، یا تغییر کنه. حداقل
نه تا وقتی که خودت نخوای!

آسمان آرام زمزمه کرد:

- اینو الان که دریا رو از نزدیک لمس کردم،
می‌دونم!

لحظه‌ای سکوت شد تا البرز با برداشتن قدمی به
عقب شوخ گفت:

- پس تا بیشتر از این رسوای عالم نشدم، بیا برگردیم
آسمان!

میان حال گرفته‌اش نتوانست لبخند نزند. صدایش در
هیاهوی امواج دریا به گوش البرز رسید:

- راستی عینکتونو چیکار کردید؟

- می‌خواستم بهانه دستت ندم، غلافش کردم.

بعد آرنج او را گرفت، تا ماجراجویی‌اش را تمام کند و
همراهش برود. با پاهایی که از سردی آب کرخت و
بی‌حس شده بود، قدم روی شن‌های ساحل گذاشت.

فکر پوشیدن کفش‌هایش با وجود آن همه شنی که به پاهایش چسبیده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.
- بمون من کفشامو عوض کنم. برات آب بیارم پاهاتو بشور.

خجالت کشید. از کجا به کجا رسیده بودند، که کی و چطورش را نفهمیده بود؟
نفسش باز هم بازی درآورد. سینه‌اش به جز جز افتاد. البرز به طرف ماشین می‌رفت که باز شیطنت کرد و گفت:

- من که همون اول گفتم کفشاتونو در بیارید!
صدای البرز در نوای آرام زنگ تماس تلفنش به گوش رسید:
- بله شما فرموده بودین!

#تاانتهایشب
#کپی‌نکنیم

دید که البرز گوشی را از جیبش بیرون آورد. با مکت نگاهی به صفحه‌اش انداخت و بعد دوباره آن را به جیبش برگرداند. نگاهش را از رفتن او گرفت و باز به دریا چشم دوخت. تقدیرش عجیب رقم خورده بود. از آن مدل‌هایی که می‌شد قصه‌اش را نوشت و بابا محمد علی اسمش را گذاشته بود امتحان الهی. می‌گفت: «آدم‌هایی که از جنگ برمی‌گردن هر کدام یه قصه‌ای دارن که فقط می‌شه توی کتابا باورشون کرد. فقط کافیه پای حرفاشون بشینی و دل بدی به قصه‌ی عجیب و غریبشون.»

و او حالا بهتر از هر کسی فهمیده بود، آدم‌ها قصه‌های‌شان را خودشان شروع نمی‌کنند، اما پایانش می‌تواند به اراده‌ی خودشان باشد. درست مثل خودش، که دلش می‌خواست قصه‌ی زندگی‌اش را درست از همین لحظه از سر بنویسد.

خورشید کاملاً بالا آمده بود و نورش چشم را می‌زد. هوا کمی گرم‌تر شده بود ولی سوزش از همان دقایق پیش در سینه‌اش نشسته بود و نفس‌هایش را

دردناکتر کرده بود. با لب‌های بسته چند سرفه‌ی خفیف کرد و از ترس شماتت دکتر به جهتی که رفته بود نگاه کرد. سایه‌اش را که از پشت ماشین دید بی‌اختیار لبخند زد. لبخندی که مثل یک نسیم آمد و با یادآوری آنچه داشت اتفاق می‌افتاد از لب‌هایش پر کشید.

چند دقیقه‌ی بعد که او را با بطری آب‌معدنی دید، تمام روی داشته و نداشته‌اش ته کشید. لبش را زیر دندان برد. البرز نزدیکش ایستاد و در بطری را باز کرد.

- فکر کنم باید یکی‌یکی پاهاتو آب بکشی که دوباره...

میان حرف او، دستش را پیش برد و گفت:

- شما اینو بدید به من، خودم انجام می‌دم.

و وقتی او دستش را با بطری پس کشید، با درماندگی نگاهش کرد.

- قدیمیا چی می‌گفتن؟... می‌خوام نمک‌گیرت کنم!

این حجم از شیطننت در همچین آدمی باور کردنی نبود. حس می‌کرد میان سرمایی که به جانش نشسته،

صورتش داغ و سرخ شده است. باز دستش را جلوتر برد.

- نمک‌گیر شدم دیگه من، از این بیشتر نمی‌شم.
خیالتون راحت باشه.

البرز می‌فهمید او را معذب کرده ولی انگار در آن لحظه می‌خواست خودش را بسنجد. خودِ عجیب این روزهایش را. آنی که احتمالا جزئی از وجودش بود و نمی‌شناخت و این روزها کشفش کرده بود.

- بذار امتحانش کنیم، شاید شد!

آسمان نفهمید چه شد که برای مانع شدن، اسم او را به زبان آورد:

- البرز؟

و وقتی نگاه پر لبخند او از پاهایش بالا آمد و به صورتش رسید، از خجالت لب‌هایش را روی هم فشار داد و مستاصل تنها نگاهش کرد.

- باشه. انگار واقعا از این بیشتر نمی‌شه.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 525

بعد بطری را به دست لرزان آسمان که انگار حس از آن پر کشیده بود، داد و گفت:

- پس لطفا یه کم زودتر.

حالش غریب بود. از خودش پرسید به این جایش فکر کرده بود؟ فکر که نه اما، حکایت دلش چیز دیگری بود. چند دقیقه‌ی بعد که روی صندلی جلوی ماشین کنار او نشست، تپش‌های تند قلبش به سوز نفس‌هایش دامن زده بود.

ماشین از پارک بیرون آمد و البرز انگار برای شکستن سکوت او گفت:

- اینجاها خیلی تغییر کرده.

آسمان نگاهش را به انگشتان دستش دوخت. حس می‌کرد نقطه‌ی امنش کنار او به طرز دلپذیری در حال تغییر است.

- مگه چقدر اینجا بودید؟

سنگینی نگاه او را حس می‌کرد. ماشین از سربالایی
کوچه‌ی بلند گذشت و به خیابان رسید.

- یک سال و چند ماه. با پارتی‌بازی اومدم، با
پارتی‌بازی هم رفتم.

با لبخند بی‌رنگی نگاهش کرد:

- خوبه خودتون اعتراف می‌کنید!

- پدرم می‌خواست نذاره برم، منم که...

جدی‌تر نگاهش کرد:

- امکان نداره چیزی رو بخوام و بهش نرسم.

آسمان می‌خواست چیزی بگوید که صدای زنگ
دوباره‌ی تلفن او مانع شد. البرز سرعت ماشین را کم
کرد. گوشی‌اش را برداشت و جوری که آسمان بتواند
صفحه‌اش را ببیند در دستش نگه داشت.

- به زور راضی شد که نیاد. سودی هم می‌گه صبر و
موندن این‌بارم به خاطر فرهاد، تاوان دیوانگی بیست
و شش سال پیشمه.

نگاه آسمان مات مانده بود به حروف اسم فرهاد روی
صفحه. خون در رگ‌هایش می‌جوشید انگار. تلفن
همچنان زنگ می‌خورد.

- یه کم اوضاع جسمیش خوب نیست. صبرش سر
اومده... چندتا پیرمرد هم اونجا بست نشستن تا من
تو رو ببرم پیششون.

چشم‌هایش از اشک پر شده بود. به او نگاه نمی‌کرد،
اما انتظارش را برای یک حرکت از جانب خودش
می‌توانست حس کند. آرام نجوا کرد:

- که ماموریت شما هم تموم بشه!

چرا گفته بود؟ چرا؟ جا خوردن او را حس
کرد. دستش بی‌اختیار برای گرفتن گوشی پیش رفت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت526

دنیا شده بود یک او و امواجی که می‌رساندش
کیلومترها دورتر به اصل خودش. هیچانش برای
شنیدن صدای مرد آن‌سوی خط آن‌قدر زیاد بود که
عذاب وجدان به گرد پایش هم نمی‌رسید.

@shahregoftegoo

تماس که برقرار شد، پیش از اینکه چیزی بگوید
شنید:

- الو. البرز؟

لب‌هایش را توی دهانش کشید. نفسش با شنیدن
صدای او لحظه‌ای بند رفت و بعد با صدای آرامی
نجوا کرد:

- سلام.

صدای فرهاد حیرت و شادی را هم‌زمان داشت.

- آسمان، تویی؟

بالا آمدن گلوله‌ی بغض را در گلویش حس کرد. آب
دهانش را برای پس زدن آن فرو داد.

- خوبید؟

آن‌سوی خط لحظه‌ای سکوت شد و این‌سوی... همه
چیز در یک آرامش غریب فرو رفته بود. از گوشه‌ی
چشم به البرز نگاه کرد. صاف نشسته بود و برای
معذب نکردن او، چشم دوخته بود به تصویر آن‌سوی
شیشه.

- خوب؟ راستش... اسم حالی که دارم رو نمی‌دونم.
تو می‌دونی آسمان؟

حریف اشکش نشد. یکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و از کنار بینی رسید به لب‌هایش. با پشت انگشت شست پاکش کرد. جوابی نداد. دلتنگِ او بود و دلگیر از خودش. صدای نفس‌های پر بغضش که به گوش او رسید، پرسید:

- داری گریه می‌کنی؟ آره آسمان؟
بعد با لحنی غریب گفت:

- دیدی توی فیلما این جور مواقع می‌پرسن، مگه بابات مرده که داری گریه می‌کنی؟
گریه‌ی آسمان صدا دار شد و البرز با اخم‌هایی درهم و نگرانی به طرفش سرچرخاند. لب‌هایش برای صدا زدن اسم او تکان خورد ولی تنها اصوات نامفهومی از آن خارج شد.

مانده بود چه صدایش کند. لفظ «آقای دکتر» از او دور شده بود و انگار دیگر «دکتر امیریان» روی زبانش نمی‌چرخید. فرهاد با درک حال و بی‌قراری او احساسات عمیقش را سرکوب کرد و پرسید:

- پس چرا نمی‌آی؟

این سوال انگار راه مسدود هوا را به ریه‌هایش باز کرد. نفس عمیقی گرفت و خیره در نگاه البرز زمزمه کرد:

- من با آقای دکترم.

انگار مرد آن، سوی خط برای گفتن چیزی تردید داشت. مکث کوتاهی کرد و بعد با نفسی که درگوشی رها کرد، گفت:

- زود بیا. من و... من و مادرت اینجا منتظریم.

حس می‌کرد از حجم هیجان، روحش از بدنش کشیده شده است. درمانده به البرز نگاه کرد. نگاهش آن قدر گویا بود که البرز دستش را به طرف او دراز کند و گوش‌ای که انگار به قدر یک وزنه در دستش سنگینی می‌کرد بگیرد.

- الو، فرهاد؟

این تنها چیزی بود که از مکالمه‌ی آن‌ها شنید. چون البرز با درک حالش در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. قلبش جوری تند می‌کوبید که انگار قصد داشت از

سینه‌اش بیرون بزند. کف دستش را روی آن گذاشت
کمی فشارش داد.

چند دقیقه‌ی بعد صدای باز شدن در ماشین را شنید و
بعد صدای البرز که با ملایمت اسمش را صدا می‌زد:
- آسمان؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت 527

چشم‌های پرش نیمه‌باز شد و او را دید که به طرفش
خم شده بود و مستقیم نگاهش می‌کرد. نه میان
ابروهایش و نه در لحن صدایش، ردی از اخم دقایق
پیش نبود.

- حالت خوب نیست؟

لحن نرم و نگران او بغضش را در گلو آب کرد،
درست مثل آدمی که با دیدن همدردی کسی بغضش
سر باز می‌کند. آرام لب زد:
- خوبم.

جمله‌ی بعدی‌اش پر بود از سرزنش و استیضاح.
- معلومه.

بطری کوچک آب را باز کرد و مقابل دهانش گرفت.
آسمان دستش را پیش برد تا بطری را از او بگیرد که
البرز اجازه نداد و دستش را پس کشید.

- نمی‌شه خانم. به فرهاد قول دادم ندارم آب تو دل
دخترش تکنون بخوره.

می‌فهمید می‌خواهد حالش را عوض کند، ولی نه حال
لبخند زدن داشت و نه روی دل دادن به شیطننت
بعیدش را. جرعه‌ای از آب نوشید و انگار همان چند
قطره آب شد روی آتش بی‌قراری‌هایش. آرام زمزمه
کرد:

- خوبم... ممنون.

البرز بطری را روی سطح کنار دنده گذاشت و
هم‌زمان با راه انداختن ماشین، معنادار گفت:

- پس بریم که زودتر ماموریت منم تموم بشه.
آسمان با خجالت نگاهش را از او گرفت و به بیرون
دوخت. جان دادکشیدن سر خودش را نداشت. آن قدر
در ذهنش سمن داشت که یاسمن در آن گم بود.
باز صدای زنگ تلفن بود که سکوت میانشان را
شکست.

- بگو مازیار، می شنوم.
سرش تکانی خورد و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.
سرعت ماشین نسبت به وقت رفتن بیشتر بود
و تصاویر آشنای اطراف می‌گفت که نزدیک خانه
هستند.

- شاید کمتر یک ساعت.
نمی‌فهمید از چه حرف می‌زند و این کنجکاوش کرده
بود.
- خوبه، ممنون. ما هم همون حدودا می‌رسیم... فعلا.
نتوانست بی‌تفاوت باشد و همین که البرز گوشی را از
کنار گوشش پایین آورد، پرسید:
- یک ساعت دیگه قراره کجا باشیم؟
البرز نیم نگاهی به طرفش انداخت و جواب داد:

- فرودگاه.

با تعجب خودش را روی صندلی بالا کشید.

- پس ماشینتون چی می‌شه؟

- می‌دارم پارکینگ فرودگاه، بعدا مازیار می‌آد می‌بره.

روی زبانش آمد که مازیار چه کسی است، اما حرفش را خورد. البرز آرام و با تاکید ادامه داد:

- دیگه چیزی از صبرشون باقی نمونده.

ماشین پیچید در خیابان خلوت خانه و قلب او با این جمله انگار از جا کنده شد.

عجیب‌ترین اتفاق آن روز پیش چشمش بود. آمده بود با آرمان خداحافظی کند و او نبود!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت528

در آن لحظه درست نمی‌دانست باید این نبودن را
بگذارد پای بی‌قراری و حال بد این روزهای او یا
نشان اعتراضش؟ نمی‌دانست باید دلش از او بگیرد یا
نگران روح ناآرامش باشد؟

- اینجا وایسادی به چی نگاه می‌کنی بابا؟ آقای دکتر
دیرشون می‌شه.

نگاهش هنوز به حیاط خانه بود؛ به بغض سنگین
باغچه و انزوای اقایایی که دانه دانه گل داده بودند.
به خانه‌ی یک طبقه‌ای که شیروانی‌اش نت به نت
باران را از بر بود. ساده که نبود، بیست‌وشش سال
عشق را در این خانه زندگی کرده بود.

- اشکالی نداره آقای پناهی، اجازه بدید راحت باشه.

چرخید و به او که کنار پدرش میان لنگه‌ی باز در
ایستاده بود نگاه کرد. در چشم‌هایش درک و همدردی
موج می‌زد. انگار با نگاهش باز می‌گفت: «تو
آسمانی!» و چقدر این دوکلمه را وقتی با اطمینان از
دهان او خارج می‌شد دوست داشت.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و قدمی به جلو
برداشت.

- آخه وقتی داشت می‌رفت خودش گفت زود برمی‌گرده.

اخم ملایمی میان ابروهای پدرش نشست.

- گفتم که بهت بابا. برای یکی از دوستاش یه مشکلی پیش اومد، مجبور شد بره کمکش... شما هم سفر قندهار که نمی‌ری. همه‌اش چند ساعت راهه. به قول قدیما کف پاتو صابون بمالی اینجا!

طنز کلام پدرش هم نتوانست حالش را بهتر کند. نه تا وقتی که در قهوه‌ای چشمانش به‌جای آرامش همیشگی خوغایی غریب می‌دید.

می‌خواست چیزی بگوید که پدرش با هشدار ی که داد، مانع شد:

- خوب نیست آقای دکتر رو سرپا نگه داشتی. داخل هم که تشریف نیاوردن ازشون پذیرایی کنیم.

خطابش این‌بار به‌جای خودش به البرز بود و او در مقابل تعارف پدرش دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

- چیزی تا پروازمون نمونه وگرنه خیلی دلم می‌خواست گلخانه‌ی آسمان رو هم ببینم.

پدرش دست او را در دستش گرفت. انگار رسیده بود
به نقطه‌ی پایان دل دل زدن‌هایش و صدای سوت
زمان را در گوش‌هایش می‌شنید.
جلوتر رفت و درست کنار دو مرد ایستاد.
- نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

جمله‌ی پدرش پر بود از قدرشناسی و بغضی
فروخورده که قلبش را در سینه سخت می‌فشرد. در
عوض جواب البرز میان همان حال هزاران پروانه را
در قلب فشرده‌اش به پرواز درآورده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت529

- نیاز به تشکر نیست آقای پناهی. کاری بود که خودم
دلم می‌خواستم.

@shahregoftegoo

عمیق شدن نگاه پدرش را روی او حس کرد و این
موجی از گرما را به صورتش ریخت. بی اختیار این پا
و آن پا کرد. دست دو مرد از هم جدا شد و این شد
نقطه‌ی آغاز سرنوشت از سرنوشته شده‌اش.

میان زمزمه‌ی آرام مسافرانی که یا دنبال
صندلی‌هایشان می‌گشتند، یا در حال انجام آخرین
تماس‌هایشان بودند، زل زده بود به صفحه‌ی سیاه
گوشی و به تلفن خاموش آرمان فکر می‌کرد.
- نیم ساعت دیگه بهش زنگ می‌زنی، احتمالا تا اون
موقع گوشیشو روشن کرده.

سرش را کمی بالا گرفت و به او که حضورش را
نزدیک‌تر از همیشه حس می‌کرد، نگاه کرد.
- عادت نداره تلفنشو خاموش کنه.

میان سیاهی چشم‌های او برقی آمد و رفت. سرش را
به صندلی تکیه داد و کمی راحت‌تر نشست.
- شاید دلیل خاصی داره!

از نگرانی گره‌ای میان ابروهایش افتاد. بیشتر به
طرف او چرخید و گوشی میان انگشتانش فشرده شد.

- مثلاً چه دلیلی؟

شیطننت زیرپوستی کلام او را می‌فهمید ولی نگرانی باعث شده بود به آن بی‌توجه باشد. گوشه‌ی لب‌های البرز از لب‌خندی فروخورده انحنا گرفت. این‌طور نزدیک آسمان نشستن و با او حرف زدن، حس خوشایندی را در وجودش بیدار کرده بود، مخصوصاً که بعد از چند روز بی‌خوابی و بی‌قراری به آرامش رسیده بود.

- مثلاً اینکه، فهمید حریف خیلی قدره از ترس باخت میدونو خالی کرد.

آسمان لحظه‌ای سوالی نگاهش کرد. چشم‌های سرخ و بی‌خواب البرز از دیدن حالت نگاهش با آن کیفیت خندید. برای اینکه جواب سوالش را بدهد، با تکان کوچک سر به خودش اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم از همون اول توی بیمارستان اینو فهمیده بود، فقط نمی‌خواست قبول کنه.

گره میان ابروهای آسمان از حیرت این اشاره باز شد. قلبش تند و بی‌امان کوبید.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 530

شیطنت چشم‌های او تردید این روزها را در ذهنش
پررنگ‌تر می‌کرد. نگاهش را به آرامی از او گرفت و
به روبه‌رو دوخت.

صدای او را از کنار گوشش شنید. خسته بود و کمی
خش‌دار، ولی درست به قدر جدیت همیشگی او
اطمینان در تار و پودش نقش خورده بود.

- می‌گن حقیقت گفتنی نیست، ولی من اخیراً به این
نتیجه رسیدم که حقیقت ارزشمند رو می‌شه بارها
گفت.

دستش را برای ننشستن رو سینه‌اش، مشت کرد.
چه بلایی داشت سر احساساتش می‌آمد؟ این هیجان و
تپش‌های تند قلب و آرامشی که با حس و حالش
عجیب ناهمخوان بود!

@shahregoftegoo

از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد. سرش را تکیه داده بود به صندلی و چشم‌هایش را بسته بود، جوری که انگار جملات معنادار و طوفانی لحظه‌ای پیش را هر کسی به زبان آورده الا او.

- یه کم استراحت کن. برای چند ساعت دیگه بهش نیاز داری.

نفس عمیقی گرفت. مثل او سرش را به صندلی تکیه داد و از پنجره به فضای بی‌روح باند چشم دوخت. به ساعتی دیگر که فکر می‌کرد، به‌جای ترس و اضطراب ته دلش غنج می‌رفت، این عجیب نبود؟

*

تاکسی فرودگاه که مقابل در خانه متوقف شد، چیزی انگار درست میان گلویش گلوله شد و راه نفسش را بست. نگاهش مانده بود روی در سیاه خانه و نگاه البرز به نیم‌رخش. حالش خوش نبود. این آمدن، با همه‌ی آمدن‌های پیش از خودش فرق داشت. یک‌جور بازگشت به اصل بود. به هویت، و آن ریشه‌ای که بابامحمدعلی همیشه از آن حرف می‌زد. اسم بابامحمدعلی لبخند نصفه و نیمه و پر از

بغضی را روی لب‌هایش نشاند. بابا محمد علی مثل روح در کالبد زندگی‌اش جاری بود. دیگر مطمئن بود که هیچ لحظه‌ای بی او و یادش قرار نبود بگذرد و همین هم قلبش را آرام می‌کرد.

- پیاده نمی‌شی؟

نگاهش را از در سیاه آن سوی شیشه گرفت و به اویی دوخت که با اطمینان و آرامش همیشگی نگاهش می‌کرد. حرف تا پشت لب‌هایش بالا آمد. این روزها حرف زدن برای او ساده‌ترین کار ممکن شده بود انگار. آرام نجوا کرد:

- دروغه اگه بگم نمی‌ترسم.

آرام پرسید:

- از چی می‌ترسی؟

بی‌تعارف جواب داد:

- از خودم.

نگاه البرز گریزی به در بسته زد و وقتی دوباره به چشمان او رسید، گفت:

- پشت این در یه زندگی منتظر توئه. زندگی ترس نداره آسمان!

درست می‌گفت، زندگی که ترس نداشت. دستش را گذاشت روی دستگیره‌ی در و به گل‌هایش فکر کرد، وقتی که در گلدانی کوچک جوانه می‌زدند و مجبور می‌شد آن‌ها را در گلدانی بزرگ‌تر بکارد.

در را باز کرد و از ماشین بیرون رفت.

گاهی هم وقتی شاخه‌ای می‌شکست، آن را قلمه می‌زد. می‌گذاشتش توی آب تا ریشه کند و بعد در خاکی که مال خودش بود می‌کاشت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت531

راننده ساک او را از صندوق عقب بیرون آورد. تازه وقت‌هایی که گلدان اتفاقی می‌شکست باید برایش خانه و ماوایی جدید پیدا می‌کرد.

البرز کنارش درست پشت در ایستاد. بی هیچ حرف یا حرکتی منتظر ماند تا خودش قدم آخر را بردارد.

کار سختی نبود، باید خاک را مرطوب می کرد، حفره ای می کند و ریشه را در آن می گذاشت تا گیاه دوباره جان بگیرد.

جلو رفت و دست روی زنگ گذاشت.

بعد پایش آب می ریخت و چند روز بیشتر مواظبش می شد.

انگشتش روی زنگ لرزید ولی به سختی فشارش داد. لب های خشکش را تر کرد. اگر کسی از آن سو می پرسید که کیست، چه باید می گفت؟ از کجا باید شروع می کرد؟

چند ثانیه گذشت وقتی هیچ صدایی نیامد. سرش را به عقب چرخاند. راننده رفته بود و البرز با فاصله کمی از او ایستاده بود و با اطمینان نگاهش می کرد. لب هایش برای گفتن حرفی لرزید. حرفی که انگار جا مانده بود و از لب هایش نمی چکید.

به جای آیفون صدای مشتاق کسی را از پشت در شنید.

- آسمان؟

نگاهش از چشم‌های البرز کنده شد و به طرف در
چرخید. قلبش افتاد روی دور هزار و حس می‌کرد هر
آن ممکن است سینه‌اش را بشکافد و از آن بیرون
بجهد. در باز شد و پیش از این که افکارش به سامان
برسد، غرق شد در گرمای آغوشی که انگار از ازل
می‌شناخت. نمی‌دانست این حس ثمره‌ی هشت ماه
همزیستی با او بود یا کشش خون یا عشق مشترکشان
به مردی که بیست و شش سال پیش به خاطرش به دل
خطر زده بودند.

میان اشک و بوسه‌های سودابه، معلق مانده بود و
حس تلخ و شیرینی داشت.

- دخترِ من... دخترِ قشنگِ من.

بوسه‌ی او که به چشم‌هایش رسیده بود، سرش
را کمی عقب کشید. قلبش توی دهانش می‌زد و
بغضش آماده‌ی ترکیدن بود.

- سودی جان؟

نگاه پرش بالا آمد و روی فرهاد نشست. با دست‌هایی
که پشتش گره کرده بود، نگاهش می‌کرد. انگار

می‌ترسید گره دست‌هایش را باز کند و او را در
آغوش بگیرد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 532

لب‌هایش برای گفتن حرفی تکان خورد ولی هیجان و
جاذبه‌ی آن لحظه انگار صدایش را ربوده
بود. سودابه با حسرت دست کشید روی موهایش که
با سر خوردن شال روی شانه‌اش ریخته بود و با
بغض گفت:

- فرهاد ببین... بالاخره بچه‌ام اومد.

بی‌قراری سودابه حال قلبش را ناآرام‌تر می‌کرد. یک
دنیا حرف پشت لب‌هایش آماده داشت ولی صدایی
برای گفتن نداشت. چشم‌های فرهاد درست مثل
لب‌هایش با غصه خندید. می‌شد نم اشک را حتا از

@shahregoftegoo

پشت شیشه‌ی عینک هم در چشم‌هایش به وضوح دید. برای تغییر فضا با لبخندی نمایشی گفت:

- بچه‌ات خیلی خوش اومده.

چانه‌ی آسمان از بغض و گریه لرزید. به سال‌ها حسرت آن‌ها که فکر می‌کرد، قلبش از تاخیر چند روزه‌اش می‌گرفت. دست سودابه را که روی صورتش نشسته بود به دست گرفت و آرام و زیر لب زمزمه کرد:

- سلام.

سلامش پر از شرم و خجالت بود. مثل حال دخترکی که از راه مدرسه رفته بود پی شیطنت‌هایش و دیر به خانه رسیده بود. بیست و شش سال دیرتر!

اولین جواب متعلق به فرهاد بود:

- به روی ماه شما خانوم. حالت چطوره؟

جوانه‌ی تازه رسته‌ی قلبش انگار به ثمر نشست. ریشه‌اش رسیده بود تا عمق قلبش، قوی و پابرجا. اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و به لب‌هایش رسید. با سرانگشت روی گونه‌اش کشید. سعی کرد لبخند بزند و نشد.

- من...خوبم... یعنی...

نفسش سنگین شده بود و درست بالا نمی‌آمد. کلمات انگار راه زبانش را پیدا نمی‌کردند و دلش داشت می‌ترکید. نگاه خیشش را نشانده در چشم‌های فرهاد و با بغض نگاهش کرد. گره دست‌های فرهاد شل شد. انگار برای درآغوش کشیدنش تنها به یک اشاره نیاز داشت.

تعالش قلب سودابه را به آتش کشیده بود. با گریه گفت:

- فرهاد نمی‌خوای نفست رو بغل کنی؟ نمی‌خوای ببوسیش؟ نمی‌خوای مثل اون وقتا اذیتم کنی بگی من و دخترم و تو یه دنیا؟ نمی‌خوای مثل دیشب بگی من آسمانمو می‌خوام؟ بیست و شش سال سوختم به‌خاطر ظلمی که به تو کردم. بیست و شش سال به‌جز درد خودم، از عذاب وجدان کاری که با تو کردم چون دادم. حالا که خدا بهم نظر کرده، نمی‌خوای منو به آرزوم برسونی؟

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 533

صدای البرز را از پشت سرش شنید که هشدارگونه گفت:

- سودابه جان؟

روی سینه‌ی آسمان انگار یک کوه وزن انداخته بود. کاسه‌ی چشم‌هایش هر لحظه پر و خالی می‌شد. همه‌ی وجودش نگاهی بود که به مرد عزیزِ مقابلش دوخته شده بود. دست فرهاد بی‌توجه به آدم‌هایی که اطرافشان ایستاده بودند، با مکث بالا آمد. انگشتانش برای اولین بار در طول زندگی‌اش، می‌لرزید و ثابت نبود. همه جا در سکوت فرو رفت. انگار تمام کائنات چشم دوخته بودند به آن لحظه.

دست فرهاد روی صورت خیس آسمان نشست. آسمان با گریه‌ای بی‌صدا چشم‌هایش را بست. قلب فرهاد انگار لابه‌لای انگشت‌هایش می‌تپید. سرانگشتانش را به آرامی کشید روی صورت سفید و یخ‌زده‌ی آسمان و زمزمه کرد:

- در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد.

نفهمید چه شد. به خودش که آمد، پیشانی‌اش چسبیده بود به سینه‌ای او. جایی که می‌توانست تپش‌های تند قلب او را از روی پیراهنش حس کند. آسمان چشم‌هایش را محکم‌تر بست. همه‌جا برای لحظه‌ای سکوت شده بود. مثل آرامش انتهای نوار کاست بعد از یک موزیک پرهیاهو یا خلسه‌ی صبحگاهی ساحل پس از یک شب طوفانی.

بوسه‌ی فرهاد که روی موهایش نشست، شنید:

- می‌گم دکترجان، می‌خوای بذار ماهم ببینیمش. به خدا که حق آب و گل داریم.

بازوی فرهاد فشار خفیفی به تن آسمان آورد. انگار دل نداشت از او جدا شود. صدای جدی و آشنایی گفت:

- تو هم با همه چیز شوخی کن!

فرهاد با اکراه حلقه‌ی دستانش را از دور تن او شل کرد.

- شوخی چیه مرد مومن. من این همه راهو از اون
سر دنیا واسه دیدن این دختر اومدم، وگرنه تو که
دیدن نداشتی!

آسمان به آرامی خودش را عقب کشید و با بالا بردن
سر نگاهش کرد. چشم‌های او هم درست مثل خودش
خیس بود. فرهاد زیر لب زمزمه کرد:

- همین دو دقیقه رو هم به من نمی‌بینن.

برخلاف دقایقی پیش لبخند چشم‌هایش واقعی بود و
آن چین‌های عزیز کنارش. قلب آسمان
انگار یک‌باره سبک شده بود. همه‌ی آن ترس‌ها و
تردیدها دود شده و به هوا رفته بود. سعی کرد لبخند
بزند. بعد از سر گذراندن آن همه هیجان سخت بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت534

حس می کرد نقش لبخند روی لب هایش نمی نشیند.
فرهاد سرش را کمی خم کرد و با دقت نگاهش کرد.
-حالت خوبه؟

لبخند رنگ پریده اش جان گرفت و سرش را به
آرامی تکان داد. فرهاد که با اکراه عقب کشید، دست
سودابه روی بازویش نشست. به او نگاه کرد، به
چشم هایی که هنوز خیس بود. به یک دنیا حسرت و
آرزو که انگار از سیاهی چشمانش شره می کرد.
لبخندش واقعی تر شد.

بابا محمد علی همیشه می گفت: «همه ی دنیا هم که
بسیج بشن حریف عشق نمی شن. چون عشق به
رسیدن نیست بابا. به اصالت». بی اختیار سرش را
جلو برد و روی گونه ی سودابه را بوسید. مهر و
عشقی که یک دنیا حریفش نشده بود، قداست داشت.
بغض سودابه شکست و محکم در آغوشش کشید.

نفس های تند و بیقرار سودابه و زمزمه هایش، در
عین شیرینی پر از درد بود. قلب بی زبانش به فغان
افتاد. شنیدن مادرانهایی که در تار و پودش انگار
حسرتی بیست و شش ساله تنیده شده بود، قلبی آرام
می طلبید که او نداشت. دست البرز روی شانه ی

سودی قرار گرفت و آرام چیزی گفت. حالش را هیچ کس بهتر از او نمی فهمید. او که تمام این روزها مثل یک دوست در عجیب ترین روزهای زندگی همراهی اش کرده بود. از آغوش دوباره ی سودابه که بیرون آمد مواجه شد با دو مرد و دختری که هر سه به چشم های نمناک نگاهشان می کردند. اولین واکنش متعلق به الیاس بود که با دیدن نگاهش، عینکش را روی چشم بالا کشید و با لحن مخصوص به خودش گفت:
-پیرما رو در آوردی تا بالاخره فهمیدی!

خجالت زده موهایش را پشت گوش فرستاد و سلام کرد. جواب الیاس محکم و قاطع بود ولی علی بی تعارف اشک هایش را با کف دست پاک کرد و به طرفش قدم برداشت.

-اگه بعد این همه سال زندگی ازم بپرسن بدترین نوع از دست دادن چیه، می گم گم کردن.

علی اجازه تحلیل حرفش را به او نداد و محکم بغلش کرد. دست و پای آسمان در آغوش او بی اختیار جمع شد و نمی دانست چه واکنشی باید داشته باشد. علی روی موهایش را بوسید و با صدایی که فرق داشت با لحن شوخ لحظه ی اولش گفت:

-ما تو این سال ها هزار بار اشتباه اون روزمون رو
زندگی کردیم. خدا رو شکر که زنده و سالمی.

عجیب بود ولی حس می کرد، بغض او هم درست به
اندازه ی خودش سنگین است. انگار چیزی به اسم
درد مشترک در تمام این سال ها قلب آن ها را با
وجود فاصله کنار هم نگه داشته بود.

-اگه اجازه بدید بریم داخل. فکر کنم این همه هیجان
برای آسمان خوب نباشه.

علی با فاصله گرفتن از آسمان سرش را بالا گرفت و
نگاهی به البرز کرد و بعد با لبخند و لحن خاصی
گفت:

-چشم دکتر.

در هیاهوی و شوخی های الیاس و علی، نیلوفر را
بوسید و پیش از اینکه هم پای سودابه به طرف خانه
برود، به عقب چرخید. البرز مثل تمام روزهایی که
گذشته بود، با اطمینان نگاهش می کرد. نگاهش را
که دید، بی صدا لب زد:

-خوبی؟

و او با قدردانی یکی از شیرین ترین لبخندهایش را
به روی او پاشید و مثل خودش جواب داد:
- ممنونم.

البرز چشم هایش را یکبار بست و باز کرد. قلبش
آرام شده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 535

با فشار دست سودابه به طرف پله ها رفت. حالا که
به این لحظه رسیده بود، باید در اولین فرصت به
بابا محمد علی زنگ می زد و از حالش می گفت. قدم
روی پله ها گذاشت و ندید که فرهاد چطور با قدردانی
البرز را در آغوش کشید و بهانه ی متلک انداختن به
الیاس را به دست علی داد.

چند دقیقه ی بعد وقتی که روی مبل کنار فرهاد
نشسته بود، علی سرش را در گوش الیاس فرو برد و
زمزمه کرد:

_می‌گم، حکایتش چیه که پسرت اینجوری فوکوسه
رو دختر فرهاد؟

الیاس عینکش را از چشمش برداشت و با دوانگشت
شست و سبابه گوشه‌ی چشمش را لمس کرد.

_تو چی دوست داری؟

صدای خنده‌ی بلند علی سر بقیه را به طرفشان
چرخاند. علی هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا
برد و این حرکتش لبخند را روی لب جمع آورد. میان
همان خنده گفت:

_پس همین بود وقتی دختر فرهادو بغل کردم اخمت
رفت تو هم. به ناموس آینده‌ی استاد اسائه‌ی ادب شده
بود!

الیاس زیر لب گفت:

_لطفا ببند دکتر!

علی باز بلند خندید. خودش را روی مبل جلو کشید. با
دست گره کراواتش را کمی پایین کشید.

_این همه سال موندی پیش این جماعت، مثل اینا زن شده برات مثل اموال شخصی. همین کارا رو کردی که آخر عمری عزب اوقلی موندی و زن ها ازت فرارین.

ابروهایش را کمی بالا داد و با جدیت گفت:

_علی جان، می بندی یا ببندم؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت536

علی به آسمان نگاه کرد. این طور نشستش کنار فرهاد، تمام آن روزهای سیاه بعد از پیدا کردن سودابه را پیش چشمش می آورد. بغضی که ته گلویش جوشید را با لبخندی پس زد و خطاب به او شیطنت کرد:

- این استاد ما رو باید جوونیاش می‌دیدى آسمان
جان. از اول همین‌طور خشن جذاب بود. سر
همین هم یه دانشکده عاشقش بودن.
فرهاد پی شوخی‌اش را گرفت و ادامه داد:
- و حتا یه جنوب.

علی بلندتر از قبل خندید و الیاس درحالی‌که با جدیت
عینکش را روی چشم میزان می‌کرد، گفت:
- انگار هنوز داغ دلتون سرد نشده.

لبخند آسمان نرم نرمک پررنگ‌تر شده بود. با خودش
فکر کرد، بابامحمدعلی درست می‌گفت. این سفر
روحش را وسعت داده بود. دیگر آن آسمان گذشته
نبود؛ همانی که روحش ریشه کرده بود در خاکی که
به او پر و بال داده بود. حالا انگار بخشی از روحش
گره خورده بود به آدم‌ها و زمینی که وطنش بودند.
سودابه با اعتراض و لبخند گفت:
- بچه‌ی منو گیج نکنید.

به سودابه نگاه کرد. بابامحمدعلی همیشه می‌گفت:
«وطن یعنی مادر.» و اینجا هر دو را کنار هم داشت.
میان هیاهوی سالن نیلوفر از آشپزخانه صدا زد:

- خاله یه لحظه می‌آی؟

سودابه در روی مبل کناری آسمان بلند شد.

- اومدم خاله.

علی باز شیطنت کرد:

- اتفاقاً عصر می‌خوام برایش کلی خاطره تعریف کنم.

الیاس جواب داد:

- خاطرات تو به درد همون خراب شده‌ای می‌خورده که ازش اومدی.

سودابه قدمی به طرف آشپرخانه برداشته بود که انگار پشیمان شد. به عقب برگشت و صورت آسمان را با «عزیزم» زیرلبی، بوسید. آن قدر حس و حسرت در این حرکتش جاری بود که برای یک لحظه سالن در سکوتی سنگین فرو رفت. حتا خود آسمان هم مات این حرکت او مانده بود. این همه حسرت تمامی نداشت انگار. علی اولین کسی بود که به خودش آمد. بغض آب شده‌اش را با فرو دادن آب دهانش پس زد و گفت:

- تموم کردی این بچه رو سودی!

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 537

دست فرهاد روی شانه‌ی آسمان نشست و آسمان
برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. تلخی این بیست و
شش سال دوری و رنج را شیرینی هیچ وصالی از
بین نمی برد انگار. این آدم‌ها حسرت را ثانیه به ثانیه
زندگی کرده بودند و او شرمنده‌ی همه‌ی روزهایی
بود که بی‌خبر از وجود آن‌ها نفس کشیده بود. چشم
که باز کرد، نگاهش گره خورد به نگاه پر از حرف
البرز. انگار از میان همه‌ی آدم‌ها تنها او بود که
می‌توانست همه‌ی زوایای روحش را ببیند.

- شما چون بچه نداری درک نمی‌کنی آقای دکتر!

جمله‌ی سودابه انگار از دل همان روزها بیرون آمده
بود. روزهایی که دردانه‌ی فرهاد بود و عزیز کرده‌ی
جمع دوستی‌شان.

علی ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:

- از کجا می‌دونید بچه ندارم؟

به‌جای سودابه، الیاس جواب داد:

- راست می‌گه. اگه از بی‌سرپرست‌های نیویورک

تست دی‌ان‌ای بگیرن، نصفشون بچه‌های اینن!

علی به‌جای جواب، بلند به حرف الیاس خندید و

سودابه با تکان سرش به طرف آشپزخانه رفت.

- خسته نیستی؟

این جمله از زبان فرهاد لرز شیرینی به جانش ریخت.

به طرفش برگشت. فرهاد دوباره گفت:

- هنوز لباساتم عوض نکردی!

می‌شد در صدا و میان لحن جمله‌اش یک دنیا بهانه را

برای هم‌صحبتی حس کرد. آسمان لبخندی روی

لب‌هایش نشانده و موهایش را پشت گوشش زد.

صادقانه گفت:

- راستش هنوز انقدر هیجان‌زده‌ام که نمی‌دونم دقیقا

باید چیکار کنم.

چشم‌های فرهاد از پشت عینک خندید.

- اگه بگم منم این چند دقیقه داشتم فکر می‌کردم از
کجا باید شروع کنم، چی؟!
لبخند آسمان عمیق‌تر شد. شروع شده بود؛ درست با
همین چند جمله همه چیز به شکل دیگری از نو
شروع شده بود.
هر دو هم که زمان با هم گفتند:
- حالت خوبه؟
- حالتون خوبه؟
لبخند روی لب‌هایشان جایش را به خنده‌ای
سرخوشانه داد. فرهاد عینکش را روی بینی بالا داد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت538

- الان دارم فکر می‌کنم چقدر حرف هست برای گفتن.

@shahregoftegoo

راست می‌گفت. انگار همین چند جمله قفل ذهنش را شکسته بود و او را برده بود به روزهای بعد از جراحی‌اش، وقتی همین که شب می‌شد بی‌اختیار به انتظار تماس دکتر امیریان زل می‌زد به عقربه‌های ساعت تا او برایش از جنوب بگوید و حال روزهایش. اصلا انگار جنوب نقطه‌ی عطف زندگی همه‌ی آدم‌های این قصه را رقم زده بود.

- من خیلی نگران حالتون بودم. مخصوصا که آقای دکتر گفتن اوضاع جسمی‌تون خوب نیست.

بعد با نگرانی بیشتری نگاهش را چرخاند روی پهلوی او و پرسید:

- الان بهترید؟

فرهاد به‌جای جواب عمیق و پرمهر نگاهش کرد. دلش برای دوباره در آغوش کشیدن او پر می‌کشید و برای معذب نکردنش به سختی جلوی خودش را گرفته بود.

انگار هردو هم‌زمان به یک چیز فکر می‌کردند. به آن شب در اتاق کار فرهاد و خاطره‌ی شیرینش. و جالب‌تر این بود که الیاس همان لحظه پرسید؛

- حالا که دختری اومده نمی‌خونی برامون فرهاد؟

سر هر دو را به طرف او چرخید. حس خوشایندی ته
دل آسمان لرزید. همه‌ی این روزها دزدانه به همچین
لحظه‌ای فکر کرده بود. به صدای او و لحنی که کم از
آرامش لالایی نداشت.

فرهاد به آسمان نگاه کرد.

- اتفاقاً من به آسمان قول داده بودم براش محبوب
زیبا بخونم.

نگاه آسمان درخشید. فرهاد رو کرد به علی و پرسید:
- می‌زنی علی؟

علی لحظه‌ای در سکوت به فرهاد نگاه کرد. سکوتی
که انگار همه از مفهومش خبر داشتند به‌جز آسمان.
فقط به قدر چند ثانیه، و بعد دوباره شد همان آدمی که
همه می‌شناختند. دست گذاشت روی شکم کمی
برآمده‌اش و گفت:

- والا قبلاً اول یه ناهار به مهمونتون می‌دادین، بعد
ازش کار می‌کشیدین.

میان خنده جمع، خودش را جلو کشید و گفت:

- کجاست سازت؟ کوکه؟

- چند روز پیش دادم یه دستی به سرش کشیدن.

نیلوفر که رفت ساز را از اتاق کار فرهاد بیاورد. نگاه
آسمان بی اختیار کشیده شد به طرف مردی که تمام این
دقایق در سکوت نگاهش کرده بود.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 539

اطمینان و حس نگاهش میان آن حال غریب درست
مثل یک نقطه‌ی امن بود. چیزی مثل لحظه‌ی
سرخوش دویدن روی شن‌های ساحل و دست‌آویزی
که می‌دانی به محض خالی شدن زیر پاهایت می‌توانی
به آن چنگ بزنی !

فرهاد که آرام از کنار گوشش گفت:

- ای کاش لباساتو عوض می‌کردی.

تکان سختی خورد. اول به خودش نگاه کرد و بعد به چشم‌های روشن او از پشت شیشه‌ی عینک چشم دوخت. هنوز مانتوی کوتاهش تنش بود و شلوار جینی که با کمی دقت می‌شد نم لبه‌هایش را حس کرد، و شالی که سر خورده بود روی شانه‌اش.

- اینطوری شبیه مهمونی هستی که ممکنه هر آن تصمیم بگیره برگرده خونه‌اش.

چشم‌هایش از بغضی که باز در گلویش اعلام موجودیت کرد باریک شد.

لمس با احتیاط انگشتان فرهاد را روی موهایی که بر شانه‌اش ریخته شده بود، حس کرد.

- ای کاش زودتر بشی دختر این خونه!

آب دهانش را سخت فرو داد. لب‌هایش به هم دوخته شده بود انگار. شنیدن این حجم از حسرت سنگینی بار را روی شانه‌اش هزار برابر می‌کرد. دستش برای پس‌زدن موهای ریخته در صورتش بالا آمد ولی میانه‌ی راه در هم مشت شد. ترسید از ناکام ماندن نوازش سرانگشتان او.

زیر لب نجوا کرد:

- قول می‌دین تا اومدن من صبر کنین؟ نمی‌خوام حتا
یه لحظه‌اشو هم از دست بدم.

لبخند فرهاد رنگ مهر داشت.

- قول داشتن چیزی که مال خودته؟

لبخندش بی‌اختیار عمیق شد و به چشم فرهاد آن قدر
شیرین که سرش را جلو برد و پیشانی‌اش را بوسید.
از کنار او بلند شد و به خودش وعده‌ی روزها و
ساعت‌ها نشستن در کنارش و شنیدن حرف‌هایش را
داد.

سنگینی و اطمینان نگاه البرز را هنوز روی خودش
داشت. دلش گرم بود. میان آن همه اضطراب و
هیجان، مثل یک چهاردیواری که گوشه‌اش شعله‌ای
نرم نرمک می‌سوخت، دل‌گرم بود. هنوز چند قدم دور
نشده بود که صدای علی را از پشت سرش شنید.
خطابش به البرز بود.

- دکتر جان چرا امروز انقدر ساکتی، کسی گفته
سکوت که می‌کنی جذاب‌تر می‌شی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت540

روی اولین پله ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.
عجیب نبود که حتا وقتی نگاه او به خودش نبود هم
توجه‌اش را حس می‌کرد؟ دیوانه شده بود یا متوهم؟
البرز تکیه‌اش را به صندلی داد و در آرامش گفت:
- فقط خواستم کمی به بقیه فرصت بدم.

صدای خنده‌ی بلند علی و «مدبرنیا‌های لعنتی»
گفتنش، زیر طاق بلند خانه پژواک شد و انگار
مولکول‌های هوا را در آغوش کشید. سرخوشی جای
حس غربت دقایق پیش را گرفته بود. یکی یکی پله‌ها
را بالا رفت و با خودش مرور کرد که اینجا خانه‌اش
بود. جایی مثل اتاق رو به حیاطش در ساری یا
گلخانه‌ی کوچکش، یا آشپزخانه‌ای که عادت داشت
مهر و دلواپسی‌های بابا محمد علی را در صبحانه‌ی

اول صبحش ببیند و محبت آرمان را در غذاهای مدل
به مدلش.

از پله‌ها بالا رفت و پیش از اینکه وارد اتاق خودش
شود، در نیمه‌باز اتاق کار فرهاد قدم‌هایش را
بی‌اختیار تا پشت درکشاند. چقدر این اتاق و خاطره‌ی
آن را دوست داشت. محتاطانه کنار در ایستاد. با
نیلوفر و کناره‌گیری‌هایش هنوز بیگانه بود.

نیلوفر پشت به او جلوی میز کوچک وسط اتاق خم
شده بود. جعبه‌ی ساز مقابلش روی میز کوچک وسط
اتاق بود. نگاهش یک دور با دلتنگی میان اشیای
اتاق چرخید. دلش می‌خواست همه‌ی گذشته‌ای که
تجربه نکرده بود را بی‌کم و کاست می‌شنید. نگاهش
رسید به گرامافون قدیمی و حسی زیر پوستش لغزید.
نیلوفر دسته‌ی چرمی جعبه را به دست گرفت و یک
هو به عقب چرخید. دیدن آسمان جلوی در ترساندش
و هین بلندی کشید. آسمان فوراً کف دستش را بالا
گرفت و گفت:

- ببخشید... من نمی‌خواستم بترسونمت.

نیلوفر نفسی گرفت.

- نترسیدم. فقط اینجا عادت ندارم یهو کسی رو ببینم.

آسمان بی‌توجه به معنی حرف او لبخندی زد.
دسته‌های شال را از دور گردنش باز کرد و آرام گفت:

- دلم خیلی برای این اتاق تنگ شده بود.

دید که نگاه نیلوفر کدر شد. لبخند اجباری‌ای به لب
نشاند و حین بیرون رفتن از اتاق و عبور از کنارش
گفت:

- حق داری. اینجا اتاق پدرته!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت541

بی‌هوا پرسید:

- مادرت... حالش بهتره؟

قدم‌های او کمی دورتر ثابت ماند. آسمان لبش را زیر
دندان برد. نمی‌دانست چرا این سوال یکهو روی
زبان‌ش جاری شد. شاید در تمام این مدت گوشه‌ای از

ذهنش درگیر قصه‌ی پر غصه‌ی زنی مانده بود که حالا عنوان خاله را در ذهنش به دوش می‌کشید.

نیلوفر به طرفش نیم چرخ زد. برای توضیح گفت:

- نگران‌شون بودم... من هیچ‌وقت خاله نداشتم.

دخترک بی‌حس نگاهش کرد. بعد آرام لب زد:

- خوبه

و با قدم‌های بلند به طرف انتهای راهرو رفت. دور شدن نیلوفر را با نگاهی محزون دنبال کرد. تا جایی که از پله‌ها پایین رفت و از مقابل دیدش محو شد. «پدر» برایش واژه‌ای غریب و ناآشنایی نبود. زندگی و هر آنچه داشت، بند بود به مهر و نگاه بلند و پدران‌ه‌ی مردی که تا پیش از این مرکز جهانش بود و همین هم باعث می‌شد حسرت نگاه و کلام نیلوفر را بفهمد و باری درست به اندازه‌ی خوشبختی تمام این سال‌ها، روی سینه‌اش سنگینی کند.

نگاه غمگینی به اتاق فرهاد انداخت و بعد با نفس عمیقی به طرف اتاق خودش رفت. قبل از هرکاری گوشی را از جیب مانتو بیرون آورد و شماره‌ی بابا محمد علی را گرفت. چند بوق پی‌درپی و بعد صدای پرناز اپراتوری که از بی‌پاسخ ماندن تماس می‌گفت.

نفسش را با پوف بلندی رها کرد. گوشی را روی
کنسول گذاشت و در کمدی که لباس‌هایش را قبلا در
آن چیده بود باز کرد.

آرمان و انحصارطلبی‌اش را می‌شناخت و می‌توانست
جواب ندادن‌هایش را بگذارد به حساب اعتراض و
دلخوری‌اش ولی جواب ندادن بابا محمد علی نگرانش
می‌کرد.

لباس‌هایش را عوض کرد و موهای بلند و پف‌دارش
را به عادت همیشه با یکی از آن شال‌های حریرش
بست. این آسمان جدید را با آن همه ذوق در قلب و
نگاهی که این روزها برق عجیبی در روشنی‌اش
می‌درخشید، بیشتر از همیشه دوست داشت.

از پله‌ها که پایین رفت، صدای بم و جدی الیاس اولین
چیزی بود که در گوشش نشست. البرز نبود و علی
در حالی جایش را گرفته بود که مضراب‌ها را در
دستش داشت و روی میز کوتاه مقابلش خم شده بود.
- اومدی آسمان؟

نگاهش پیش آمد و به چشم‌های منتظر فرهاد
رسید. لبخند نرم نرمک روی لب‌هایش جان گرفت و
دلش کنده شد از آن اضطراب دقایقی پیش.

پیش از این که چیزی بگوید، علی پرسید:

- فرهاد چی بود می‌خوندی؟ خواهم که بر زلفت ...

هنوز بیت را کامل نخوانده بود که سودابه از کنار در آشپزخانه با نگاهی که خیره‌ی آسمان بود خواند:

- زلفت زلفت زلفت، هر دم زخم شانه... ترسم پریشان
کند بسی، حال هر کسی، چشم نرگست، مستانه
مستانه!

نگاهش را بالا کشید و رسید به سودابه که با
چشم‌های خیس تکیه داده بود به چهارچوب در و
خیره نگاهش می‌کرد. آب دهانش را محکم فرو داد.
به‌جای علی، الیاس گفت:

- نگاهت توی صورت دخترت تکثیر شده
سودابه. انگار اون روزی که برای اولین بار با فرهاد
اومدی تو جمع ما تکرار شده.

این توصیف بود یا تعریف؟ تنها می‌دانست که قلبش با
شنیدن همین یک جمله جوری سنگین شد که نفسش
سخت بالا آمد. فرهاد با بلند کردن دستش او را به
کنار خود دعوت کرد. نگاهش به سختی از سودابه
کنده شد و به‌طرف مبلی که فرهاد روی آن نشسته

بود، رفت و کنارش نشست. لحظه‌ای بعد وقتی البرز از در رو به تراس وارد شد، فرهاد پرسید:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت542

- بریم علی؟

به چشم دید که دست علی آشکارا لرزید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و بعد با مکثی کوتاه مضراب را روی سیم‌های سنتور نواخت.

قصه انگار به اوج خود رسیده بود. به جایی که مردی با تمام مهرش برای او محبوب زیبا می‌خواند و میان حال غریب آن لحظه سنگینی یک جفت چشم تیره روح ملتهبش را نوازش می‌کرد.

عجیب بود ولی با آن همه هیجان قلبش آرام بود.
قصه‌اش را باور کرده بود و این لحظه، بی‌شک پایان
یک تلخی بیست و شش ساله داشت رقم می‌خورد.

*

ایستاده بود کنار حفاظ تراس و درحالی‌که به صدای
تکراری اپراتور گوش می‌کرد، لب‌هایش را می‌جوید.
هنوز صدای حرف زدن و شوخی‌های علی و
غروندهای الیاس که انگار پایانی نداشت از داخل به
گوش می‌رسید.

گوشی را از کنار گوشش پایین کشید و به صفحه‌ی
خاکستری‌اش نگاه کرد و لبش را محکم‌تر زیر دندان
برد.

- چیزی شده؟

شنیدن صدای محکم و مردانه‌ی او درست از پشت
سرش باعث شد، یکه‌ای بخورد و فوراً به عقب
بچرخد. چطور آمده بود که صدای در و نزدیک
شدنش را نشنیده بود؟

پیش از اینکه چیزی بگوید، باز او بود که پرسید:

- چرا رنگت پریده، حالت خوب نیست؟

نفس عمیقی گرفت. انگار خدا او را آفریده بود که درست در بزنگاه‌های زندگی به دادش برسد. وگرنه بعید می‌دانست که بتواند به شخص دیگری از حس و نگرانی آن لحظه‌اش بگوید.

دستهای پیچ در پیچ موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و با اضطرابی که دیگر تلاشی برای پنهان کردنش نداشت، گفت:

- تلفن آرمان هنوز خاموشه. نزدیک یک ساعت هم هست هر چی به بابامحمد علی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده.

البرز جلوتر آمد و آسمان با بی‌قراری سرش را بالاتر گرفت تا به چشم‌هایش نگاه کند:

- چیکار کنم آقای دکتر؟

میان ابروهای البرز گره ملایمی افتاده بود.

- مگه قرار نبود استرس نداشته باشی؟ این چه رنگ و روییه آسمان؟

آسمان باز تکرار کرد:

- آخه سابقه نداره بابامحمد علیم تلفنشو جواب نده.

البرز با سر به گوشی اشاره کرد.

- دوباره تماس بگیر.

آسمان انگشتش را روی صفحه کشید و بعد روی اسم
«بابا محمد علی» را لمس کرد و در همان حال با
بی قراری زمزمه کرد:

- بیشتر از ده بار زنگ زدم.

و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 543

این دوری و معلق ماندن آخرش او را از پا
درمی آورد. در تمام این روزها که ساری بود قلبش
اینجا در تهران می تپید و حالا هم که آمده بود
تپش های قلبش انگار جا مانده بود در ساری.

بوق‌های بی‌جواب نگاه مستاصلش را تا چشم‌های او
بالا کشید. لب باز کرد تا بگوید، جواب نمی‌دهد که
صدای بابا محمد علی در گوشش پیچید.

نفهمید چطور نفس حبس شده‌اش را رها کرد و فوراً
گفت:

- بابا محمد علی؟

گره اخم البرز پیش از جواب بابا محمد علی باز شد و
با دست‌هایی که با آرامش در جیب فرو کرد، خیره شد
به لب‌های دختر مقابلش که از شوق می‌لرزید.

- چی شده نازدونه؟ گوشی‌مو که دیدم وحشت کردم.
چرا این‌همه زنگ زدی بابا؟

آسمان با نگرانی پرسید:

- کجا بودین که هر چی زنگ زدم جواب نمی‌دادین؟
پدرش محزون خندید.

- جامون عوض شده بابا؟

آسمان مکث کرد. نگاه البرز هنوز بی‌حرف به او
دوخته شده بود. نمی‌دانست چرا به‌جای دور شدن از
او هنوز همان‌جا ایستاده بود و نگاهش می‌کند. تنها

می‌دانست حضورش خوب است و آرامشش به او احساس امنیت می‌دهد.

نفس عمیق بابا محمد علی در گوشی پیچید و بی‌آنکه منتظر جوابی از طرف آسمان باشد، گفت:

- اومدم فروشگاه برای خونه خرید کنم. گوشیم توی ماشین جا مونده بود.

روی لب‌های آسمان آمد که پرسد: «این همه وقت؟» ولی حرفش را درز گرفت و به‌جای آن پرسید:

- آرمان هم با شماست؟ از اون موقع هنوز گوشیش روشن نکرده. هزار بار بهش زنگ زدم.

صدای بابا محمد علی لحظه‌ای دور شد. انگار به عادت همیشه دست کشیده بود روی صورت و لب‌هایش.

- نگران آرمان نباش. هنوز پی‌کار رفیقشه. کارش که تموم بشه، خودش بهت زنگ می‌زنه.

آسمان بی‌قرار این پا و آن پا کرد.

- کدوم رفیقش؟

اخم بابا محمد علی را از پشت تلفن هم می‌توانست حس کند.

- غصه‌های خودت تموم شد، تصمیم گرفتی غصه‌ی
رفیق آرمان رو هم بخوری؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت544

نگاهش در چشم‌های سیاه البرز دو دو زد. صدای
نواختن ساز دوباره از داخل خانه به گوش رسید.
- دلتو آروم کن بابا. این‌طوری هیچ حظی نمی‌بری از
مرحمتی که خدا شامل حالت کرده.
به زبانش آمد بگوید:

«این همه بی‌قراری اسمش مرحمت است؟!» ولی با
یادآوری حس و حال دقایقی پیشش زبانش را به کام
گرفت. بابا محمد علی باز گفت:

- بمون همون جا. يادت باشه، اگه تو کم يا زياد، خوب يا بد روزگار تو گذروندی، اون آدم ها حسرت داشتن تو رو زندگي کردن.

اشک به گوشه‌ی چشمش نیش زده بود. بی اختیار چرخید و به البرز پشت کرد. قطره اشکی که همان لحظه از گوشه‌ی چشمش سُرید را با انگشت شست پاک کرد و گفت:

- با دل تنگیم واسه شما چیکار کنم؟

می توانست لبخند بابا محمد علی را از پشت تلفن هم ببیند.

- من همیشه کنارتم بابا. هر وقت که بخوای و اراده کنی، چند ساعت بعدش پیشتم. آب دهانش را محکم فرو داد.

- به آرمان می گید بهم زنگ بزنه؟

- گفتن منو نمی خواد. کارش که تموم بشه خودش بهت زنگ می زنه.

آسمان آرام زمزمه کرد:

- باشه

و نگاه بابامحمدعلی آن سوی خط از شیشه‌ی جلو
دوخته شد به تابلوی سبز رنگ کلانتری و دلش رفت
برای بی‌قراری دخترکش که انگار از همان فاصله‌ی
بعید هم حال و روز آرمان را حس کرده بود.

- با من کاری نداری بابا؟

آسمان نفسی گرفت و گفت:

- نه. فقط تو رو خدا مواظب خودتون باشید.

بابامحمدعلی که خداحافظی کرد، روی چرخیدن و
نگاه کردن به چشم‌های اوئی که هنوز هم سنگینی
نگاهش را حس می‌کرد، نداشت.

مکش طولانی نشد. دلش نمی‌خواست شبیه آدم‌های
ضعیف و ناتوان به‌نظر بیاید، ولی این بی‌قراری‌ها هم
دست خودش نبود. همه‌ی این سال‌ها چشم باز کرده
خودش را کنار بابامحمدعلی دیده بود.

- خیالت راحت شد؟

موهای ریخته توی صورتش را پشت گوش فرستاد.
لحن او صمیمی‌تر از همیشه بود یا حس‌های خودش
عجیب‌تر، که احساس می‌کرد حال و هوای میانشان

تغییر کرده است. لب‌های سر از جویدنش را تر کرد و آرام گفت:

- بابا محمد علیم گفت خودش زنگ می‌زنه.

چشم‌های البرز زودتر از لب‌هایش لبخند زد. چقدر این میم مالکیتی که این دختر به اسم پدرش می‌چسباند، به‌نظرش جالب بود. دلش لرزید از تصور این‌طور خوانده شدن اسمش از زبان او.

لبخندش حواس آسمان را جمع کرد. با فکر به این که پدر او همین حالا در پذیرایی خانه نشسته و شاید حواسش به خلوت کردن آن‌ها روی تراس باشد، با بی‌قراری این پا و آن پا کرد. چیزی ته دلش مانده بود که باید به او می‌گفت:

- من این مدت خیلی بهتون زحمت دادم، یعنی... شاید بعدا فرصتش نشه که بگم اگه...

البرز سرش را کمی خم کرد و با ابروهایی که بالا پریده بود، میان حرفش پرسید:

- داری با من خدا حافظی می‌کنی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت545

نگاهش در چشم‌های دودو زن آسمان دوخته شده و
به این فکر کرد چقدر زندگی‌اش آرامش این دختر و
حال خوب داشتش را کم دارد.

چقدر دلش شب‌های پرخلسه‌ی بودن با او را
می‌خواهد و صبح‌های چشم باز کردن در نگاهش را.
با خودش که تعارف نداشت! این کشش و خواستن
چیزی بود سوای همه‌ی حس‌هایی که در سی و چند
سال سنش تجربه کرده بود.

آسمان لب‌هایش را تر کرد و با صدای نرمی که انگار
از همان روز اول بی‌آنکه بفهمد عاشقش کرده بود،
گفت:

- نه، یعنی منظورم اینه، می‌دونم از چند روز دیگه
که برگردید سرکارتون چقدر سرتون شلوغ می‌شه و
شاید دیگه نشه ببینمتون...

در چشم‌های سیاه البرز برقی درخشید. لب‌خند ملایمی روی لب‌هایش نقش خورد و در سکوت به انتظار بقیه‌ی حرفش ماند. انگار این نزدیکی و نگاهی که حس‌هایش دیگر آشکار و از پرده بیرون افتاده بود، توان بردن ته مانده‌ی نفس‌های آسمان را داشت. قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و سینه‌اش به جز جز افتاده بود.

نگاه منگ و ماتِ چشم‌های کشیده‌ی آسمان لب‌خند البرز را عمیق‌تر کرد. این دختر در نظرش درست مثل آب بود، جاری و زلال، آن قدر که می‌توانست خود او را از پس این زلالی ببیند.

- فکر کنم یادت رفته من چند سال تو این خونه زندگی کردم و اینجا حق آب و گل دارم!

داشت شیطنت می‌کرد و چشم دوخته بود به حرکات طناز دخترک که با خجالت و به عادت همیشه موهای پرحجمش را پشت گوش فرستاد و آرام‌تر گفت:

- منظورم این نبود.

- پس چی بود؟

آسمان با کلافگی گفت:

- خودتون می‌دونید چی می‌خواستم بگم، دارید اذیتم می‌کنید.

- از کجا باید بدونم خانم آسمان، من پزشکم نه پیشگو.

نگاه آسمان با بی‌قراری سایه‌ای را که انگار برای لحظه‌ای از پشت پرده‌ی پنجره دید، دنبال کرد و بعد درحالی‌که کمرش را کمی روی حفاظ تراس به عقب می‌کشید تا از او دورتر باشد، کنایه زد:
- بله. البته پرشک مخصوص فرعون!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت546

تک‌خنده‌ی بلند البرز همان اتفاق بعید بود بعد از سکوت تمام مدت امروزش. جواب البرز درست به اندازه‌ی خودش زیرکانه بود.

- دیدی دایره‌ی حق و آب و گل داشتتم چقدر وسیعه؟
- آسمان سعی کرد به معنای خاص پشت کلام او توجهی نکند. برخلاف همیشه که کنار او آرام بود این بار فقط دلش می‌خواست تا کسی به این مکالمه حساس نشده، زودتر این مکالمه به پایان برسد و از تراس بگریزد.
- فقط این بین متوجه نشدم اون جریان سرمایه‌گذاریتون دیگه واسه چی بود؟
- جواب البرز به سبک خودش بود، دوپهلو و معنادار.
- اون یه برنامه‌ریزی بلندمدت بود واسه احتمال جور نشدن برنامه‌ها ولی الان که بهش فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم می‌شه ازش به شکل دیگه‌ای بهره‌برداری کرد.
- آسمان با تعجب نگاهش کرد. معنی حرف و اشاره‌اش را نفهمیده بود می‌خواست چیزی بپرسد که صدای نرم باز شدن در نگاه نگرانش را به آن سو کشاند.
- زمزمه‌ی زیرلبی البرز را شنید:
- من در مورد برنامه‌های بلند مدتم خیلی جدی‌ام.

دویدن خون را در صورت و رگ‌های تنش حس کرد.
پیام حرف البرز هر قدر که پوشیده به زبان آمده بود،
باز دلش را داغ می‌کرد.

- بچه‌ها بیاید، میز آماده ست.

البرز با یک حرکت به عقب چرخید. نگاه سودابه از همان لحظه‌ی اول به آسمان دوخته شده بود. آسمان مکث نکرد. با لبخند خجالت‌زده‌ای که روی لب‌هایش نشانده‌ی طرف سودابه رفت. حالش خوب نبود. حس می‌کرد، همه‌ی آدم‌ها می‌توانند صدای تپش‌های قلبش را بشنوند و این بی‌تابش می‌کرد. نزدیک که شد، سودابه دستش را گرفت. دست سودابه درست به قدر خون گرمی که در رگ‌های دمیده شده بود، داغ بود. صدای علی باز خط اول اصوات بود وقتی به شوخی گفت:

- دکترجان چقدر راست گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر.

غروند الیاس که با اخم و نگاه جدی زودتر از همه پشت میز نشسته بود ته دل آسمان را خالی کرد.

- بهش می‌گن وراثت اتوزومال غالب.

علی بلند خندید و نگاه معذب آسمان بی اختیار چرخید
سمت فرهاد، که نگاهش این بار هیچ حسی در خود
نداشت انگار.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 547

خواب با چشم‌هایش غریبه‌ترین بود.
روی تخت دراز کشیده و زل زده بود به پنجره‌ی اتاق
و پرده‌ای که سایه‌ای از ماه از لابه‌لای شیارهایش
دیده می‌شد. سینه‌اش از حجم هیجان و اضطرابی که
از سر گذرانده بود، سنگین بود و نفس‌هایش با درد
بالا می‌آمد.

کمی خودش را روی تخت بالا کشید و با دردی که در
شانه و پشتش پیچید، گره اخم میان ابروهایش افتاد.

دستش را گذاشت روی شانه‌اش و نگاهش را در اتاق تاریک چرخاند.

برخلاف سکوت و آرامش خانه، روح بی‌قرارش انگار در کالبدش جا نمی‌شد. پاهایش را از تخت پایین گذاشت و از روی تخت بلند شد. سر شب و بعد از رفتن دکترمدبرنیا و پدرش، ساعتی علی و دکترامیریان روی صندلی تراس نشسته و باهم حرف زده بودند. کنار پنجره ایستاد و به امید دیدن بی‌خواب دیگری مثل خودش به بیرون نگاه کرد. کسی نبود. انگار فقط خودش بود که روحش قصد آرام گرفتن نداشت.

بابامحمدعلی همیشه می‌گفت: «خوشبخت اون آدمیه که روحش عیار جسمشه. نه یه‌کم زیادتر، نه یه‌کم کمتر.»

پیشانی‌اش را به خنکای شیشه چسباند. بابامحمدعلی حق داشت، حالا که این همه حس غریب و پرشور را تجربه کرده بود، دیگر شک داشت که روحش با مردن هم بتواند آرام بگیرد.

صدای باز شدن در اتاقی توجه‌اش را جلب کرد. از پنجره فاصله گرفت و به امید رهایی از آن بی‌قراری

دیوانه‌کننده شالش را از روی صندلی برداشت و با انداختن آن روی شانه‌اش به طرف در رفت. راهرو در سکوت پرخلسه‌ای فرو رفته بود و تنها نوری که از لای در نیمه‌باز آخرین اتاق قد کشیده بود تا میانه‌اش مژده‌ی رهایی‌اش بود.

لبخند و قدم‌هایی که به آن سو کشیده می‌شد، بی‌اختیار بود.

دلش قصه می‌خواست. یکی مثل آن‌هایی که بابا محمد علی و مامان حوریه شب‌های پردرد کودکی در گوشش زمزمه می‌کردند تا آرام بگیرد. پشت در لحظه‌ای ایستاد. پشت این در یک قصه‌ی واقعی به انتظارش نشسته بود.

ضربه‌ی آرامی به در زد و چشم‌هایش را بست. منتظر جواب ماند. رد دلش را گرفته بود و وقتی کسی از آن طرف در گفت:

- بیا تو آسمان.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت548

لبخندش عمیق تر شد. فشاری به در وارد کرد و میان
هجوم نوری که چشمش را باریک کرده بود، نگاهش
نشست روی فرهاد که روبه روی قاب های کوچک و
بزرگ روی دیوار ایستاده و نگاهشان می کرد.
آرام گفت:

- سلام.

فرهاد یکهو به عقب چرخید. نگاهش مثل همیشه گرم
بود و ملایم و مهربان ولی... هنوز آن حس عجیبی
که امروز برای اولین بار در چشم هایش دیده بود، در
خود داشت.

فرهاد با دیدنش، دست هایش را پشتش در هم گره کرد
و با محبتی پدرا نه پرسید:

- چرا اون جا ایستادی؟ بیا تو.

آسمان با خجالت وارد اتاق شد و در اتاق را به همان
حالت که قبل از حضورش بود، رها کرد.

@shahregoftegoo

- تو هم خوابت نمی‌گیره؟

آسمان جلوتر رفت. نگاهش نشست روی قابی که درست مقابل فرهاد بود و پیش از ورودش به آن نگاه می‌کرد. موهای بازش را پشت گوش فرستاد و بقیه را روی شانه‌اش جمع کرد.

- هر کاری کردم، نشد.

فرهاد به مبل کنار او اشاره کرد و گفت:

- شاید حکمتی داره.

و وقتی نگاه پرسشگرانه‌ی آسمان را دید، ابروهایش را بالا انداخت.

- مثلاً اینکه دو کلام حرف پدر و دختری بزنیم.

حال آسمان غریب بود. لرزش قلبش و خون گرمی که در رگ‌هایش به جریان افتاده بود، حیرانش کرده بود. سال‌ها پدر داشت و باز دلش برای این یک جمله و حس تنیده میانش رفته بود.

فرهاد نفسی گرفت. حالش را فهمیده بود انگار. نگاهش در صورت روشن آسمان چرخ می‌خورد و زمزمه کرد:

- من سال‌هاست وقتی می‌خوابم هم بیدارم و منتظر.

از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی به عکس‌های روی دیوار
انداخت و ادامه داد:

- فقط نمی‌فهمم امشب دیگه چه دردمه.

قدم‌های آسمان بی‌اختیار جلوتر رفت. آن‌قدر جلو که
به او رسید. شانه به شانه‌اش ایستاد. حالا نگاه هر
دو به قاب‌ها بود. انگار تمام درد و بی‌خوابی‌های این
سال‌هایش را به شکل دیگری با کسانی شریک بود.
چشم دوخت به تصویر دو مرد با لباس سپید پزشکی
در راهروی خاکستری بیمارستان اهواز.

- دلم می‌خواد قصه‌ام رو بشنوم.

سنگینی نگاه فرهاد را روی صورتش حس کرد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت549

آب دهانش را محکم فرو داد.

-تا به دنیا اومدم رو شنیدم.

سرش را کج کرد و با نگاهی که بغض رج خورده بود میان قهوه ای روشنش به فرهاد نگاه کرد. این مرد و حس هایی که به سختی سعی داشت کنترلش کند، قلبش را فشرده می کرد. برای گریز از چشم های او بی هوا پرسید:

-سودابه خانم خوابیده ن؟

لبخند فرهاد آرام بود و تلخ.

-می خوای سودابه خانم صداش کنی؟

و او به تمام امروز فکر کرد و دفعاتی که برای صدا نزدن آن ها حرفش را سانسور کرده بود. آسان بود و درست به همان اندازه سخت. مامان و بابا گفتن روی زبانش نمی چرخید ولی حسش عجیب در دلش جریان داشت. به زمان نیاز داشت تا این حس ها از ته قلبش بالا بیاید و روی زبانش جاری شود. دلش می خواست وقتی صدایشان کند که حرف دل و زبانش یکی باشد.

در نگاه فرهاد پلک زد و زمزمه کرد:

-قصه ی ناتموم رو کامل می کنید؟
نگاه فرهاد خیره در چشم های مثل سودابه اش بود و
روحش در مرداد سیاه سال 66 .

*

تشنه بود. انگار همه ی آب بدنش را کشیده بودند.
نفس که می کشید، تمام تنش از خشکی و عطش می
سوخت. لب های ترک خورده اش را تکانی داد. گفت:
«آب» ولی هیچ صدایی از گلویش خارج شد. دنیا
پشت پلک هایش سیاه بود و ظلمانی. انگار سو از
چشم هایش رفته بود.

-فرهاد؟ فرهاد؟

صدا در ذهن خالی اش پژواک شد. می شناختش ولی
قدرت تشخیصش را نداشت. دستی روی صورتش را
لمس کرد. سرد بود. درست برعکس تن تشنه و داغ
او.

-پرستار؟ حالش چگونه؟

-چه نسبتی باهاش دارید؟

بی قرار شد. نه آن صدای کلفت مردانه و نه آن تن
صدا زنانه، چیزی نبود که گوش هایش عطش
شنیدنش را داشت. سعی کرد سرش را تکان دهد.
-نکن فرهاد. گردنت...

درد در گردن و شانه اش پیچید. نفسش رفت که دیگر
بالا نیاید. صداها در ذهنش کوران کرد و داشت دیوانه
می شد.

تیزی سرنگ را حس کرد و باز سیاهی پشت پلک
هایش بود که تمام ذهنش را احاطه کرده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت550

این بار که به هوش آمد حالش بهتر بود. لای پلک
های ورم کرده اش را به سختی باز کرد و نور با

@shahregoftegoo

شدت به چشم هایش هجوم آورد. خواست دستش را
تکان بدهد و حائل چشم هایش کند اما سنگینی
اش آتل مانع شد. باز بی صدا لب زد: «آب»

تری ای را روی لب هایش حس کرد. مردمک چشم
هایش را چرخاند و با دیدن پرستاری که با دستمال
لب هایش را خیس می کرد، خواست چیزی بگوید:
-آروم باشید. دکتر امیریان، درسته؟ همراه تون گفتن
پزشک هستید.

خواست گردنش را بچرخاند و به اطراف نگاه کند
ولی نتوانست.

-تکون نخورید. گردنتون آسیب دیده.

با چرخش مردمک هایش باز به پرستار نگاه کرد.
اطلاعاتش داشت بازیابی می شد انگار. پرستار
دستش را با دستمال عقب کشید. توضیح داد:

- یه دست و یه پاتون هم شکسته. شکمتون هم بخیه
داره. فعلا نباید تکون بخورید. هر چیزی خواستید
فقط...

میان حرف پرستار رفت و با بی تابی لب زد:
-سودابه!

پرستار پر سوال نگاهش کرد. پلک زد و نقش چشم
های پر از اشک سودابه پشت پلک هایش زنده شد.
با همان چشم های بسته گفت:
-سودابه. همسرم.

-به همراهتون می گم، خبرش کنه.
پلک هایش را باز کرد:
-من کجام؟

-تهرانید. بیمارستان نجمیه.
نفس هایش کند شد. توانش باهمان چند کلمه هم تحلیل
رفته بود. خواب بود یا بیهوشی، دوباره غرق شد در
سیاهی پشت پلک هایش.

شده بود مثل مرغ سرکنده. نه خبری از سودابه
داشت، نه الیاس که آخرین بار میان حال بدش خود را
روی شانه ی او حس کرده بود. تنها حاج رضا بود که
می آمد و در برابر بی قراری های او با لبخندی نمایشی
حواله اش می داد به صبر و توکل بر خدا.

یک چیزی سر جایش نبود. نبود که دو شب از بهوش
آمدنش در تهران گذشته بود ولی نه خبری از سودابه
بود نه پدر و مادرش.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. برای سودابه و
امانتی که جانش بند آن بود.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 551

یک روز، دو روز، یک هفته، ده روز. ته مانده‌ی
صبرش که تمام شد، برای اولین بار فریاد کشید.
خودش را با آن تن خرد و خمیر به در و دیوار
کوبید، به زمین و زمان بد و بیراه گفت و در نهایت
آمدن علی با رنگ و روی پریده‌اش، انگار مهر
تاییدی بود بر ترس خانه کرده ته دلش.

یک عصر سیاه شهریور، در اتاق باز شد و سودابه
در حالی به دیدنش آمد که نه دیگر چشم‌هایش فروغ

@shahregoftegoo

همیشگی‌اش را داشت و نه دیگر امید زندگی‌اش را
آبستن بود.

دنیا انگار از همان دم وارونه شد. خوشبختی از بام
سرنوشتش پر کشید و زندگی‌اش شد سکوت و
سکوت و انتظار!

حال سودابه خوش نبود. داغ مادرانه‌های ناکامش یک
طرف و عوارض جراحی ناشیانه‌ای که آرزوی مادر
شدن را برای همیشه از او گرفته بود از طرف دیگر
سرخورده و بیمارش کرده بود. پای الیاس به توان
عاشقی آن‌ها در جنوب جا مانده بود و بار عذاب
وجدانش آوار شده بود روی غصه‌های سودابه.

به خودش که آمد تا از دست دادن
سودابه هم فاصله‌ای نمانده بود. چشم روی
غصه‌هایش بست و ایستاد تا تکیه‌گاه تن زخم
خورده‌ی او باشد. به قول حاج رضا شد ستون خیمه
و اجازه داد بار این غم روی شانه‌هایش بیفتد.

چه روزهایی بود؛ علی و مریم به‌خاطر آن‌ها از اهواز
برگشته بودند و دوباره جمعشان به تلخ‌ترین حالت
ممکن دور هم جمع شده بود. مریم و پری شده بودند

پرستار تمام وقت سودابه و علی شده بود پای گم
شده‌ی الیاس که آن روزها تلخ‌تر از همیشه بود.

سرش را بالا برد و به دختر گم شده‌اش روی مبل
روبه‌رویی نگاه کرد. بیشتر از هر وقتی به چشمش
شبیه جوانی سودابه می‌آمد و شک نداشت با ناز
نگاهش می‌توانست درست مثل او، هر مردی را
مجنوب خودش کند. آسمان زیر نگاه عمیق او با
بی‌قراری در جایش جابه‌جا شد.

- دیگه هیچ‌وقت نرفتمین اهواز؟

لبخند فرهاد رنگ حسرت داشت. با اندوه به فاصله‌ی
بین خودش و او نگاه کرد. بیست و شش سال دوری
به مویی رسیده بود و حالا انگار صبر سخت‌ترین کار
دنیا شده بود.

- نرفتم؟ با علی و الیاس وجب به وجب خوزستانو
زیر پا گذاشتیم. هر جا که بخوای فکرش رو بکنی. از
بیمارستان‌های بزرگ بگیر تا مرکز بهداشت
روستاهای اطراف و بهزیستی. حتا...

مکث کرد. هنوز کابوس آن روزهای سخت در ذهنش
زنده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت552

- حتا گشتن توی دارو دسته‌ی گداها و غربتی‌هایی که
واسه دوزار پول بچه‌های این و اونو کرایه
می‌کردن... توی پرونده‌های بیمارستان امام حسین هیچ
نشونه‌ای نبود. فقط یه زایمان ثبت شده بود که اونم
مادر بعد از زایمان فوت شده بود و نوزاد رو که پسر
بود منتقل کرده بودن، بهزیستی... بچه‌ای که سودی
اونو به دنیا آورده بود!... تا چند سال بعد هم که ایران
بودیم هر سال چند بار آگهی می‌دادم تو روزنامه و
می‌رفتم جنوب. الیاس اون جا آشنا داشت. جایی
نمونده بود که توی اون سال‌ها برای گرفتن یه خبر
کوچیک نگشته باشیم.

قلب آسمان تیر کشید. بی‌اختیار دستش را گذاشت
روی سینه‌اش. فرهاد خودش را روی مبل جلوتر
کشید و با نگرانی پرسید:

- حالت خوب نیست آسمان؟ آره؟ درد داری؟ دیگه
برای امشب کافیه. بقیه رو بذاریم برای بعد... باشه؟

دستش را جلو برد و دست دیگر آسمان را از روی
زانویش برداشت و میان هر دو دستش گرفت. دست
آسمان سرد بود. درست مثل آن روزهای
سودابه، وقتی خیابان انقلاب را با هم گز می‌کردند و
او دست سردش را محکم میان دست‌هایش می‌گرفت
و گرم می‌کرد.

لب‌های آسمان از بغض لرزید. فرهاد آب دهانش را
فرو داد و با آن غمی که گلوله شده بود در گلویش را
پس زد.

- ...قرار نیست اذیتت کنم آسمان.

آسمان لب زد:

- من هیچی نمی‌دونستم.

فرهاد با غصه خندید. نگاهش، لب‌خندش، حسش
پدرانه بود. انگار از عمق نگرانی‌های همه‌ی آن
سال‌ها گفت:

- خوشحالم نمی‌دونستی. خوشحالم همه‌ی این سال‌ها
جات امن و مطمئن بود.

آسمان موهایش را از روی صورتش پ زد. هنوز
یک دستش در دست فرهاد بود. اشک از گوشه‌ی
بینی‌اش راه گرفته بود.

- پس خودتون چی؟

فرهاد باز پر غصه خندید.

- من؟ همین که سالمی راضیم.

آسمان بی‌اختیار به آغوشش خزید و سرش را روی
سینه‌اش گذاشت. نفسش تند و بی‌قرار بود. صدای
تپش‌های قلب فرهاد را از روی لباس می‌شنید.
چشم‌هایش را محکم بست. زمزمه کرد:

- بابا.

دست‌های فرهاد لحظه‌ای دور تن او شل شد.
چشم‌هایش از بهت و هیجان گشاد شده بود. آسمان
پلک‌های خیشش را محکم‌تر فشار داد. این‌بار بلندتر
زمزمه کرد:

- بابا.

تصویر بابا محمد علی مثل همیشه پشت پلک‌هایش بود.
ولی تصویر فرهاد هم بود، با آن چشم‌های مهربان که
وقتی می‌خندید گوشه‌اش چین می‌خورد.

بوسه‌ی فرهاد روی موهای آسمان نشست.
پشت در نیمه باز اتاق، سودابه دستش را برای خفه
کردن گریه و خنده‌اش روی لب‌هایش فشار داد.
*

برایش پیام فرستاده بود:
«بیداری؟»

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت553

از پس شیشه‌ی پنجره به گرگ و میش آسمان نگاه
کرد. چیزی تا روشنی کامل و رسیدن صبح نمانده بود
و نمی‌دانست، چرا او هم بیدار است. نفس عمیقی
کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد. صفحه‌ی
گوشی درست مقابلش بود که پیام بعدی‌اش رسید:

«دیدم این ساعت آن لاینی تعجب کردم.
خوبی آسمان؟»

لبخند نرم و بی‌حالی روی لب‌هایش نشست. حالش چیزی بود بین خوب و بد. بعد از تجربه‌ی امشب اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بد باشد. ولی بد شدن حالش که دست خودش نبود. تقصیر قلب ناسورش بود و سرنوشتی که به‌جای تهران، متولد دارخوینش کرده بود و بزرگ شده‌ی ساری!

حالش بد شده بود. درست وقتی که حس ذره‌ای را داشت برگشته به اصل خویش. و بعد از آن او بود و دو جفت چشم خیس آشنا. این تجربه را می‌شناخت. با حس این نگاه‌های پر از نگرانی و ملتمس زندگی کرده بود. بعد دکتر امیریان...

ذهنش ایستاد و بعد مثل حرکت کند فیلم به عقب کشیده شد. آنجایی که در آغوش او لب زده بود، بابا! چشم‌هایش تار شد و قلبش دوباره به تپش افتاد.

او محکم بغلش کرده بود، جوری که انگار می‌ترسید دوباره از میان آغوشش سر بخورد و گم شود در بازی سرنوشت. با صدایی که ترس و استیصال از آن می‌بارید، گفته بود:

- سودی از توی کمد کیسه‌ی داروها و فشارسنجی
بیار.

لرز صدای او بیشتر شده بود. درست مثل لرزش تنی
که در آغوشش کشیده بود.

- ... علی رو هم صدا کن.

میان آن بی‌حالی دلش رفته بود برای هق‌هق
ترسیده‌ی سودابه...

در ذهنش پژواک شد: «قراره سودابه خانم صداش
کنی؟»

علی که با چشم‌های پف کرده آمد، دنیا با همه‌ی
عظمتش داشت دور سرش می‌چرخید. کمکش کرد
تا به اتاقش برود و روی تختش بخوابد. بعد وقتی که
وسایل سرم را آماده می‌کرد و تورنیکت را دور
بازویش می‌بست، شیطنت کرد و با کنایه گفت:

- جراحی که نتونه یه سرم بزنه باید استادشو از پا
دار زد.

حتا وقتی دکتر مدیرنیا نبود هم از متلک‌های او در
امان نبود انگار. بی‌اختیار لبخند زد و ابروهای علی

با حالت جالبی بالا رفت. روی رگش را لمس کرد و
زیر لب گفت:

- بدبختی اینه، همه جا راه در رو داره این استاد ما.
پاش رو طناب می‌مونه خودش نجات پیدا می‌کنه.
جمله‌ی دومش دیگر طنز نداشت. تلخ بود و شاید
کمی پربغض.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت554

فرهاد آرام گفت:

- علی؟

علی سوزن را روی پوست دستش گذاشت و هم‌زمان
با «سیس» ی که از لای دندان‌های سودابه شنیده
شد، با خنده‌ای تلخ گفت:

- برای پیوند باید خیلی با احتیاط ورید اجوف بالایی
قلب رو به ورید اجوف بالایی بیمار آناستوموز کنیم و
ورید اجوف ...

نگاهش دوخته شد به دست‌های فرهاد که محکم درهم
مشت شده بود. حالا بعد از تمام این مدت به جواب
سوآلی که یکبار از البرز پرسید، رسیده بود.

یادش بود آن وقت‌ها، هر بار که نیاز به رگ‌گیری
داشت، بابا محمد علی خودش این کار را انجام می‌داد.
وقت فرو کردن سوزن در رگش، وقتی نگاه
بغض‌دارش را می‌دید، می‌گفت:

- درد سوزنی که بهت می‌زنم، یکیش مال توئه،
هزارتاش مال من بابا. ولی من برات می‌زنم که دستتو
سوراخ سوراخ نکنن.

دلش از غصه فشرده شد. کدام یک از این دو مرد
بیشتر پدر بودند؟

علی روی دستش چسب زد و بعد نگاهی کرد. هنوز
سرش گیج می‌رفت و هیچ چیز ثابت و واضح نبود.
- بیا ماه دیگه با من از اینجا بریم.

نگاهش گیج‌تر شد. سودابه کمکش کرد راحت‌تر بخوابد ولی هنوز نگاهش به علی بود.

- پیش این‌ا بمونی اوضاع همینه. یکی فقط بلده گریه کنه، اون یکی تنها هنرش آواز خوندنه، اون یکی دیگه هم اگه کمک به خلق الله اجازه بده می‌آد غر می‌زنه. این‌طوری دماغ او جنتلمن جذاب هم به خاک مالیده می‌شه!

حس کرد میان سردی تنش، خون در رگ‌هایش جوشید. تا آن لحظه هیچ‌کس حضور البرز را تا این حد واضح به رویش نیاورده بود. فرهاد دستش را روی شانه‌ی علی گذاشت و صدایش کرد. علی بلند خندید. از کنارش که بلند می‌شد. چشمکی به رویش می‌زد.

- اینجا انگار هر دو طرف سیستمشون سنتیه.

منظورش را درست نفهمید ولی می‌توانست حس کند حرفش به او و البرز مربوط است. سودابه که پیشانی‌اش را بوسید. دلش گرم شد و چشم‌هایش هم. چند شب بود که راحت نخوابیده بود.

صدای تیک پیام جدید آمد.

«نمی‌خوای جوابمو بدی؟»

لب پایش را توی دهان کشید. انگشت‌هایش هنوز
یخ بود.

«سلام.»

می‌توانست صورتش را تصور کند. با ابروهایی که
بالا می‌رفت و لب‌خندی که تنها کمی گوشه‌ی لب‌هایش
را انحنا می‌داد.

«سلام خانوم آسمان»

سر خوردن چیزی را در دلش حس کرد. این
سرسره‌بازی را دوست داشت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت555

بی‌هوا نوشت:

«با آرمان حرف زدم.»

پیام که ارسال شد، لب پایش را محکم زیر دندان
برد. چرا برای او داشت درد دل می‌کرد؟

«الان؟»

می‌توانست تعجب و نگرانی او را در همین یک کلمه
ببیند. از این که بی‌تفاوت از کنار حرفش نگذشته بود
ته دلش گرم شد.

«الان نه، سر شب. گفت حالش خوبه. فقط کمی
سرش شلوغ بود، نتوانست تلفنشو جواب بده.»

حرف آرمان را باور نکرده بود و حالا منتظر
اشاره‌ای از طرف او بود تا نگرانی‌هایش باز قد بکشد
و در ذهنش جان بگیرد. این بار جوابش با قدری مکث
رسید:

«حالا که خیالت راحت شد، چرا بیداری؟»

خیالش راحت بود و نبود. این روزها انگار معلق بود
میان دو زندگی، دو هویت، دو قصه که مثل مشرق و
مغرب هیچ نقطه‌ی اشتراکی نداشت، هیچ نقطه‌ی
اشتراکی به‌جز خودش!

انگشت‌هایش روی صفحه لغزید تا بنویسد:

«با دکتر امیریان...»

پاکش کرد. دوباره نوشت:

«با بابا...»

باز پاک کرد و این بار تنها نوشت:

«حرف زدیم.»

لبخند البرز انگار سنجاق شده بود روی سوالش.

«با سودابه و فرهاد؟»

انگشت‌های لرزانش برای نوشتن پیش نمی‌رفت
انگار. جواب نداد و باز او بود که نوشت:

«خوشحالم که به این لحظه رسیدین.»

آسمان آب دهانش را محکم فرو داد. آسمان دیگر
روشن شده بود و نور از گوشه‌ی کشیده شده‌ی پرده
قد کشیده بود میان تاریکی اتاق. نفسی گرفت و
سرش را به بیشتر به تاج تخت تکیه داد. حرف زدن
با او آرامش می‌کرد.

«همه چیز داره با سرعت عجیبی تغییر می‌کنه. انقدر
سریع که گاهی ذهنم عقب می‌مونه از باورشون.»

پیام بعدی البرز همه‌ی آن دلهره‌های شیرینی بود که
گوشه‌ای از ذهنش جولان می‌داد.

«بعضی چیزای دیگه هم خیلی وقته عوض شده
آسمان. حواست هست؟»

لرز از انگشت‌هایش رسیده بود به قلب بی‌قرارش.
این مرد به‌جای پزشک باید تیروکمان‌باز می‌شد. چون
ماهرانه می‌دانست که چطور باید به قلب هدف بزند.
برای فرار از منظور پشت پرده‌ی او نوشت:
«شما چرا این ساعت بیدارید؟»

بعد سر خودش داد کشیده بود، این شد سوال که
از یک مرد می‌پرسی؟

جواب البرز برخلاف انتظارش نه شیطنت داشت و
منظور خاصی. انگار فرارش را فهمیده بود که
برخلاف جملات قبلی، ساده گفته بود:

«یه جراحی مهم رو آنلاین همراهی می‌کردم، بعد
دیگه نتونستم بخوابم.»

قلبش انگار فشرده شد و آن حس نرم و سرخوش
یکهو پر کشید. نکند خیالاتی شده بود؟ فرق دنیایش
با این آدم مثل تفاوت روز و شب بود. یک دستش
روی سینه مشت شد. ملتهب و بی‌قرار نوشت:

«پس حتما خسته اید آقای دکتر... شبتون بخیر.»
جواب او با فاصله‌ای اندک رسید. انگار میان تردید
برای گفتن و نگفتن چیزی نوشته بود:
«صبحت بخیر آسمان.»
نگاهش بالا آمد و دوخته شد به آسمانی که روشن و
سفید بود.

نشسته بودند روی صندلی‌های فلزی تراس و قصه‌ی
روزهای پر غصه‌ی این خانه را رج می‌زدند.
سیزدهم فروردین بود. آخرین روز تعطیلات سال نو.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت556

@shahregoftegoo

او حس می‌کرد درست ایستاده در نقطه‌ی عطف دو قصه‌ی تلخ و شیرین. جایی‌که پایان یکی، سر‌آغاز قصه‌ای دیگر بود.

علی و الیاس به دورهمی یکی از دوستان قدیمی‌شان رفته بودند. نیلوفر انگار برادرش را راضی کرده بود تا روز آخر تعطیلات مادرش را به خانه ببرد و البرز، خبری از او نداشت. انگار همه دست به دست هم داده بودند تا تصویر تراس خانه تبدیل شود به اولین سکناس خانوادگی این قصه.

- برای آینده‌ت برنامه‌ای نداری؟

انعکاس آفتاب بر شاخه و برگ تازه رسته‌ی گل‌ها و درختان حیاط همه جا را روشن‌تر از همیشه به چشم می‌آورد. آسمان موهای پیچ در پیچ ریخته در صورتش را به عادت همیشه پشت گوشش فرستاد و لبخند پر مهر سودابه را به این حرکتش تحویل گرفت. تی‌شرت سفیدی به تن داشت و شلوار جین روشنی که سفیدی پوست و رنگ چشم‌هایش را بیشتر از همیشه به رخ می‌کشید.

نگاه فرهاد به او هنوز مستقیم و منتظر بود. با
خجالت و بی‌قراری در جایش جابه‌جا شد. در آن
لحظه به نظرش رسید، فرهاد در عین
اینکه می‌توانست پدر بی‌نظیری باشد، جدی و
سخت‌گیر هم بود.

- برنامه... خب راستش، بعد از این ماجراها خیلی
ذهنم به‌هم ریخته. انگار قبلاً دقیقاً می‌دونستم از خودم
و زندگیم چی می‌خوام ولی الان...

مکت که کرد، فرهاد هر دو آرنجش را روی میز
گذاشت و در حالی که دست‌هایش را مقابل لبش درهم
قفل می‌کرد، پرسید:

- یعنی الان نمی‌دونی چی می‌خوای؟

مانده بود برای رساندن منظورش. چه می‌گفت از
ذهن شلوغ این روزهایش و قلبی که هر چند حالا
سازش کوک می‌نواخت، ولی انگار دو پاره شده بود
و هیچ‌جا دیگر آرام نداشت. نگاهش گریز زد روی
سودابه و انگار که او حرف نگاهش را فهمیده باشد.
دستش را روی میز جلو کشید و انگشتان سرد او را
در دست گرفت.

- ما سردرگمی تو رو درک می‌کنیم.

بی‌هوا بغض کرد. اصلاً به همین خاطر کمتر به او
نزدیک می‌شد. همین که به چشم‌هایش نگاه می‌کرد،
خودش را می‌دید در هئیت زنی بیست و شش ساله و
باردار. انگار می‌توانست در چشم‌های او سرنوشتش
را دوباره زندگی کند و بار همه‌ی غصه‌های بیست و
شش ساله‌ی او را به دوش بکشد. نگاه خیسش زبان
سودابه را بند آورد. فرهاد با حیرت صدایش زد:
- آسمان؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت557

آب دهانش را فرو داد و با کندی به‌طرف فرهاد
برگشت.

- ما قرار نیست چیزی رو بهت تحمیل کنیم.
آرام جواب داد:

- می‌دونم.

- هر جا و هر طور که خودت بخوای!

تاکید فرهاد را روی «جا» حس کرد. انگار حس و حالش جور دیگری تعبیر شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- نه. به‌خاطر اون نیست.

- پس دلیلش چیه؟ من اگه می‌خوام بدونم چه برنامه‌ای برای آینده‌ت داری، فقط به‌خاطر اینکه که هر کاری ازم بر می‌آد انجام بدم. تو هنوز اول راهی آسمان. کلی زمان داری برای ساختن آینده‌ت. حیفه از دستشون بدی.

نگرانی در دلش جوشید. دنیایش عوض شده بود و انگار دختر دکتر امیریان بودن خیلی هم سهل و ساده نبود. تصویر گلخانه‌ی کوچک شیشه‌ای‌اش و جهان سبزی که با کمک آرمان ساخته بود، در ذهنش جان گرفت. دلش همین حالا هم برای گلدان‌هایش تنگ بود. نمی‌دانست اگر قرار بر این می‌شد که از گل‌هایش دور شود، تاب می‌آورد؟ می‌توانست عادت کنند؟ آن گلخانه و گل‌هایش تنها آنی که به چشم می‌آمد، نبود. آنجا انتهای مسیری بود که بابا محمد علی با صبر و

معرفت نشانش داده بود و حالا دور از آن خودش را
غریب می‌دید.

- چشم. در موردش فکر می‌کنم.

سودابه لبخند زد و فرهاد خیره در صورتش گفت:

- تو دختر مایی!

انگار این جمله را نه فقط برای آسمان
که بیشتر برای خودش تکرار می‌کرد. لبخند آسمان
بعد از آن تلخ و شیرین بود. درست مثل حسرت و
آروزی که در جمله‌ی او تنیده شده بود. مثل انس و
رودربایسی میانشان که ذاتا با هم هم‌خوانی نداشت
ولی ماحصل بیست و شش دوری بود. بیست و شش
سال که کم نبود، بود؟

فرهاد می‌خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش
نگاه همه را به صفحه‌ی گوشی‌اش که روی میز قرار
داشت کشاند.

تپش‌های قلب آسمان بی‌دلیل تند شد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 558

نفسش را که برای لحظه‌ای در سینه حبس شده بود، آرام و دزدانه از بینی رها کرد. دید فرهاد برای برداشتن گوشی تعلل کرد و سودابه که پرسید:

- جواب نمی‌دی؟

گوشی را از روی میز برداشت. در این مدت فهمیده بود رابطه‌ی سودابه و البرز چیزی است درست مثل رابطه‌ی خودش و آرمان. همان قدر صمیمانه و پراطمینان. ولی ارتباطش با فرهاد هر قدر که به نظر دوستانه می‌آید پر است از ارادت شاگرد به استادش!

- الو، البرز؟

نگاهش از نقطه‌ای روی میز که ثانیه‌هایی پیش گوشی فرهاد قرار داشت بالا رفت و رسید به صورتی که به نظرش عجیب جدی می‌آمد. صدای او را ریز و به سختی می‌توانست از آن فاصله بشنود.

- خوش می‌گذره؟

خبر نداشت که او کجاست و امروز را چه می‌کند.
کسی در این مورد چیزی نگفته بود و خودش هم نه
روی پرسیدن داشت و نه دلیلش را. جواب او را
درست نشنید. با برخاستن سودابه به طرف او سر
چرخاند. لبخندی که به رویش زد عادی‌ترین تصویری
بود که در این چند روز در او سراغ داشت. لبخندی
که با حس نگاهش فرقی داشت به قدر دوری مشرق
و مغرب.

- فکر کنم یکم آماده شده باشه.

لبخندش را با تبسمی آرام جواب داد. این روزها انگار
گیر افتاده بود در کوران احساسات عجیب و غریب.
به هر طرف که سر می‌چرخاند حسی با قدرت هر چه
تمام‌تر خود را به صورتش می‌کوبید و این سردرگم و
بی‌تابش می‌کرد.

نگاهش رفتن او را دنبال کرد و گوشش صدای فرهاد
را که گفت:

- تعطیلات رو که خراب کردم، حالا چند ماه باید
تاوان سفری که نرفتی رو پس بدی.

به او نگاه کرد. در حال حرف زدن با البرز هنوز گره
دقایق پیش میان ابروهایش نقش خورده

بود. می‌دانست به‌خاطر رعایت نکردن این مدت درد شدیدی در پهلوی و کمرش دارد و پزشکش پیشنهاد عکس و اسکن و ام‌آر‌آی دوباره داده است.

البرز آن‌سوی خط چیزی گفت که لبخند آشنای فرهاد بعد از مدتی دوباره روی لب‌هایش نشست.

- می‌خواهی باز به چیزی بازم کنه؟ خودم دم‌ظهر ماشین می‌گیرم می‌آم بیمارستان، تو به کارات برس. فردا احتمالاً وقت سر خاروندن نداشته باشی... باید زنگ بزنم به مازیار به فکری برای ماشینم بکنه.

باز جواب البرز و جمله‌ی بعدی فرهاد که حس خوشایندی را زیر پوستش سُرانده بود.

- من که فعلاً نه، ولی آسمان و سودی نیازشون می‌شه.

شده بود بخشی از یک خانواده‌ی سه نفره که تمام این مدت بارها دو نفر دیگر را تحسین کرده بود.

- سودابه احتمالاً فردا صبح می‌ره دیدن پری، وقتی که برگشت من...

لب‌هایش را با زبان تر کرد و میان حرفش زمزمه‌وار گفت:

- من باهاتون می‌آم.

نگاه فرهاد لحظه‌ای روی او ثابت ماند. آن قدر صدایش آهسته بود که شک داشت چیزی که شنیده درست باشد. آسمان موهایی را که باد دوباره توی صورتش آورده بود پشت گوش زد و این بار بلندتر گفت:

- اگه می‌خواید برید بیمارستان، منم باهاتون می‌آم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت559

چشم‌های روشن فرهاد از پشت شیشه‌ی عینک عجیب می‌درخشید.

*

آرمان پرسیده بود: «بی‌ما خوبی؟» و او به حجمی فکر می‌کرد که انگار از همان لحظه روی سینه‌اش

سنگینی می‌کرد. قرص صورتی را روی زبانش گذاشت و با بغض فرو داد. این روزها حالش از خوبی زیاد بد بود. مجموعه‌ای از حس‌های ناموزن روحش را به اسارت درآورده بودند و ناآرامش می‌کردند.

لیوان آب را سر کشید و از پس آن به ماهی که در تیرگی شب فرصت جولان یافته بود نگاه کرد. غروب سیزده سال برای او همیشه یک رنگ داشت و آن هم سبز بود. رنگی که سال‌ها می‌شد با آرامش لحظه‌هایش عجین شده بود و حالا اینجا دور از خانه‌ی بیست و شش ساله‌اش، هزار رنگ به نظرش می‌رسید. لیوان را روی عسلی کنار تختش گذاشت و بلند شد. ساعتی پیش با اصرار راضی کرده بودند تا استراحت کند. با سودابه که تنها شد انگار چیزی هر دویشان را برای بودن کنار هم معذب و بی‌قرار می‌کرد.

به بهانه‌ی خوردن داروهایش به اتاق آمد و از آن ساعت به او فکر می‌کرد. باز با یادآوری نگاه او بغضش آب شد و نیش اشک را گوشه‌ی چشمش حس کرد. دوستش داشت، نه مثل آدمی دیگر، بلکه او را

درست به اندازه‌ی خودش دوست داشت. اصلاً انگار
او خودش بود.

آسمانی که به‌جای مرداد شصت و شش، بیست و
شش سال پیش‌تر به دنیا آمده بود.

در اتاق را باز کرد و زل زد به سکوت راهرویی که
هرگز گذر کودکی را در خود تجربه نکرده بود. این
خانه انگار شب‌هایش جادویی بود. پر از معجزه و
رمز و راز.

گوشش را تیز کرد. هیچ صدایی نمی‌شنید. جلوتر رفت
و نگاهش دوخته شد به در بسته‌ی اتاق خواب آن‌ها.
دلش می‌خواست مثل همه‌ی بچه‌های ترسیده و
دل‌تنگ، مثل خودِ پیش از چهارده سالگی‌اش و رفتن
مامان حوریه، بخزد میان آن‌ها و قلبش را آرام کند.
نفسش عمیق و سنگین شد و نگاه غم زده‌اش سر
خورد روی مشت نشسته بر سینه‌اش. قدمی به عقب
برداشت. این اتفاق ممکن نبود. مثل حسرت‌هایی که
چیزی از رنجش کم نمی‌کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت560

- آسمان؟

سرش جوری تند بهطرف انتهای راهرو چرخید که صدای سایش مهره‌هایش را شنید. سودابه از درگاه اتاقی در انتهای راهرو با قدم‌های بلند بهطرفش آمد.

- چی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟ درد داری؟
داروهاتو خوردی؟ می‌خوای فرهادو صدا کنم؟

آن‌قدر تند و پشت سر هم جملات را به زبان می‌آورد که شک داشت حتا میانشان نفسی گرفته باشد.
سودابه که مقابلش رسید، بغض چندین روزه‌اش ترکید و درست مثل دختری در آغوش مادرش زار زد.

دقایقی بعد نشسته بودند روی فرش گل ابریشمی همان اتاقی که سودابه از آن بیرون آمده بود و کنار لباس‌های نوزادی‌اش، خاطرات مادرش رج می‌زد.

- اینو از خیابون بهار خریدیم. یه روز تا شب فرهادو دنبال خودم کشوندم تا اونی که می‌خوامو پیدا کنم.
به سرهمی گلبهی‌ای که در دست سودابه بود لبخند زد.

- معلومه از اول دلتون دختر می‌خواست.

سودابه سرانگشتش را روی پارچه‌ی نرم لباس کشید. در طی این سال‌ها هزاران بار آن روزها را دوره کرده بود.

- پدرت...

جمله‌اش را نیمه کاره گذاشت. سرش را بالا آورد و به دختری که چهار زانو مقابلش نشسته بود چشم دوخت. دستش با مکث و تردید پیش آمد و روی موهایش نشست. دلش با دیدن و لمس کردن او غنج می‌رفت.

- فرهاد عاشق دختر بود. به شوخی می‌گفت یا برام دختر می‌آری یا مجبوری دختر بیاری. بچه‌ها سربه‌سرش می‌داشتن ولی از همون اول که فهمید حامله‌ام گفت شک نداره که بچه‌اش دختره. سر همینم کلی با الیاس شوخی می‌کردن.

با یادآوری شوخی‌های الیاس و فرهاد نگاهش روی
صورت آسمان عمیق‌تر شد.

- خودتون چی؟

- من؟

دستش از روی موهای آسمان سر خورد و روی
گونه‌اش نشست.

- اولش خیلی می‌ترسیدم ولی بعدش نفسم بند شد به
نفس فرهاد.

این قصه بی‌بغض نمی‌شد انگار. نوازشش روی
صورت مهتابی او نرم‌تر شد. پچ زد.

- آخرشم حسرت بزرگ کردنت روی دلم موند. حسرت
بغل کردنت، خوابوندنت، لالایی خوندن برات.
قلب آسمان دل می‌زد برای آن چشم‌های کشیده‌ی
خیس.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت561

- یک سال بعد از گم کردن فرهاد خونه‌مون رو
فروخت و اینجا رو خرید. از اتاقت و سیسمونی که
برات خریده بودیم فقط همین چند دست لباس برام
موند. فرهاد می‌خواست یه کاری کنه تا من فراموش
کنم. ولی تا وقتی ایران بودیم شبا می‌اومدم اینجا
برای این لباسا لالایی می‌خوندم.

آسمان لب لرزانش را زیر دندان برد. حالا دیگر
چشم‌هایش آینه‌ی چشم‌های او شده بود. خیس و
پراشک! بی‌اختیار خودش را جلو کشید، سرش را
روی پاهای او گذاشت و چشم‌هایش را بست. خنده و
گریه‌ی سودابه درهم آمیخته شده بود. دست گذاشت
روی موهای بلند دخترش. چشم‌هایش را بست و میان
اشک و لبخند از عمق حسرت‌هایش زمزمه کرد:

- لالا لالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا.
لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش.

*

چشم‌هایش هنوز از اشک و بی‌خوابی شب پیش پف داشت و نور که مستقیم به چشم‌هایش می‌خورد، می‌سوخت. پشت سر فرهاد از ماشین بیرون آمد و همان دم صدای بلند نگهبان توجه‌اش را به آن سو جلب کرد.

- سلام آقای دکتر. چشم مریضاتون روشن. خدا رو شکر دوباره شما رو اینجا می‌بینیم.

لحن فرهاد لبخند داشت و سادگی همیشگی‌اش را.

- سلام. فعلا که خودم از کار افتاده‌ام.

- نفرمایید دکتر جان. کمک کنم؟

میان خوش‌وبش فرهاد و مرد دستش را جلو برد و روی بازوی فرهاد گذاشت. مکث او را حس کرد و بعد جمله‌ای که تنها خودش می‌توانست ذوق تنیده در لابه‌لایش را بفهمد.

- ممنون، دخترم هست.

همه‌ی زندگی‌اش دختر کسی بود و باز دلش با این دو کلمه رفته بود. سرش را بالا گرفت و به ساختمان بلندی که انگار تمام قد مقابل آسمان قد علم کرده بود،

نگاه کرد. دنیا یک کولی هزار چهره بود. پر از رنگ و لعابی که حقیقت را پشتش پنهان می‌کرد.

فرهاد بازویش را خم کرد و به طرف او گرفت. آسمان با لبخند دستش را در حلقه‌ی بازوی او محکم کرد و همراهش آرام از پله‌های ورودی بالا رفت. چند دقیقه بعد دورشان پر شده بود از آدم‌هایی که به نظر می‌آمد اگرچه عمر آشنایی‌شان با دکتر فرهاد امیریان کم بود ولی مثل خودش زمان زیادی نیاز نداشتند تا مهر او را به دل بگیرند.

جلوی آسانسور فرهاد از دکتر جوانی که روز اتیکتش نوشته شده بود «دکتر دانیال صبوری- رزیدنت جراحی» پرسید:

- دکتر مدبرنیا هنوز توی بیمارستانه؟

دکتر جوان همراهشان وارد آسانسور شد و درحالی‌که نگاهش از چشم‌های پایین افتاده‌ی آسمان عبور می‌کرد، جواب داد:

- بله دکتر. از صبح چند تا جراحی داشتن. یه ربع پیش هم که بخش بودم، اتاق عمل بودن.

سرش را بالا آورد و نگاهش برای لحظه‌ای به نگاه مرد جوان گره خورد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 562

خیرگی نگاه او را جمله‌ی فرهاد ناکام گذاشت، وقتی که گفت:

- لطفا طبقه‌ی سه رو بزن.

صبوری فوراً نگاهش را به‌طرف فرهاد چرخاند و پرسید:

- تشریف نمی‌آرید بخش؟

فرهاد اخم نداشت ولی جدی بود. این حالت را از روز پیش در او کشف کرده بود. نگاهش را به تصویر خودش و فرهاد در آینه دوخت. به‌جز رنگ چشم‌هایشان آن‌چنان شباهتی به‌هم نداشتند ولی انگار الفتی که میانشان برقرار بود نیاز به هیچ شباهت ظاهری‌ای نداشت. لب‌هایش را تر کرد و در ذهنش «بابا» تکرار شد. لب‌هایش را روی هم فشار

@shahregoftegoo

داد. زبانش سرکش‌تر از ذهن و قلبش بود و هنوز
بابا و مامان به خوبی روی آن نمی‌چرخید..

- نه. می‌رم رادیولوژی. امروز به‌خاطر عکس و
اسکن او مدم.

دست صبوری به‌طرف دکمه‌ی شماره‌ی سه رفت و در
همان حال گفت:

- همراهی‌تون کنم.

از توی آینه دید که ابروهای فرهاد بالا پرید. دلش
نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند. ذهنش آن‌قدر درگیر
اویی بود که اسمش آمده بود و خودش نه، که جایی
برای چیز دیگری نمی‌ماند.

- تو بخش کاری نداری؟

صبوری لبخند زد. درحالی‌که آشکارا تلاش می‌کرد
نگاهش به‌طرف آسمان نچرخد، گفت:

- آفم.

چند دقیقه‌ی بعد در بخش آشنای رادیولوژی بودند.
قبلاً چند بار اینجا آمده بود و آخرین‌بار همان روزی
بود که بابا محمد علی همه‌ی حقیقت را برایش تعریف
کرده بود. هر بار که یاد آن روز می‌افتاد، قلبش فشرده

می‌شد و سینه‌اش سنگین. کنار شیشه‌ی سرتاسری
راهرو ایستاده بود و با بی‌قراری منتظر ماند تا فرهاد
از اتاق سی‌تی‌اسکن خارج شود. صبوری چند قدم
آن‌طرف‌تر از او ایستاده بود و به‌جای گوش‌ی که در
دست داشت آشکارا همه‌ی حواسش به او بود. نفسش
را محکم بیرون فرستاد و موهایش را پشت گوش زد.
نزدیک شدن صبوری را از گوشه‌ی چشم دید. بی‌ادبی
بود اگر بعد از معرفی رسمی‌اش توسط فرهاد حضور
او را به روی خودش نمی‌آورد.

- چیزی نیاز ندارید خانم امیریان؟

پلک زد و امیریان در ذهنش هزار بار تکرار شد. در
آن لحظه به نظرش آمد چقدر «آسمان پناهی»
گفتن‌های با تاکید البرز را دوست دارد و میان
ناآرامی‌های ذهنش به او آرامش و اطمینان القا
می‌کند. لبخندش نرم ولی بی‌حس بود.

- ممنون.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت563

- بفرمایید بشینید. ممکنه کارشون طول بکشه.
نیم نگاهی به ردیف صندلی‌های توی راهرو انداخت.
زندگی‌اش با این راهروهای سرد، صندلی‌های به‌هم
چسبیده، لباس‌های سپید و پژواک قدم‌هایی که نگرانی
و ترس را در گوش آدم قرقره می‌کند، پیوند خورده
بود انگار.
- راحت‌م فعلاً.

صبوری انگار تیرش به سنگ خورده بود، لب‌خند
نیم‌بندی روی لب‌هایش نشاند. دقایقی پیش که باز
دور دکتر امیریان شلوغ شده بود از فرصت استفاده
کرده بود و مستقیم به این دختر نگاه کرده بود و
حالا...

دهانش برای گفتن حرفی باز شد ولی صدای کسی که
او را به اسم می‌خواند، لب‌هایش را به‌هم دوخت.
- آسمان؟

آسمان مثل غریقی که یکهو و ناگهانی حجم زیادی از اکسیژن به ریه‌اش وارد شده باشد نفس عمیقی گرفت. هر دو باهم به عقب چرخیدند. اخم‌های البرز آشکارا درهم بود. جلوتر آمد و پیش از هر حرفی پرسید:

- چرا اینجاایی؟ فرهاد کجاست؟

- سلام دکتر. خسته نباشید.

نگاه البرز از روی صورت او کنده شد و به صبوری نگاه کرد.

- سلام. متشکرم. چیزی شده؟

نگاهش روی صبوری بود ولی مقصودش خلوت انتهای راهروی آن‌ها بود. چهاردهم فروردین بود و هنوز بیمارستان حال و هوای روزهای تعطیلات که جراحی و درمان‌های غیرضروری انجام نمی‌شد را در خود داشت.

- نه. دکترامیریان رفتن برای اسکن. داشتم به ایشون می‌گفتم بهتره بشینن چون ممکنه کار دکتر طول بکشه.

ابروهای البرز معنادار بالا رفت و در جواب گفت:

- ممنونم از حس انسان دوستی تون دکتر.

چه کسی در بیمارستان بود که از ارتباط نزدیک بین
دکترمدبرنیا و دکترامیریان بی اطلاع باشد؟ صبوری با
لبخند از سر احترام تشکر و عقب نشینی کرد و
به طرف اتاق اپراتور رفت. البرز مقابل آسمان
ایستاد. با نگاه خیره اش سر آسمان بالا رفت تا
مستقیم نگاهش کند.

چشم هایش خسته و سفیدی اش پر بود از رگه های
سرخ و پر خون. انگار تمام شب گذشته و شب های
پیش ترش را خوابیده بود. آرام سلام گفت. انتظار
داشت گره اخم میان ابروهای او باز شود ولی به جای
آن، نگاه البرز روی چشم های پفدارش چرخید و
پرسید:

- حالت خوبه؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت564

لبخند نرم و بی‌اراده راه لب‌هایش را پیدا کرد.

- قراره هربار که منو می‌بینید همین‌طور نگرانم بشید؟

البرز لبه‌ی روپوش سفیدش را بالا زد و دستش را در جیب شلوارش فروکرد.

- چرا نمی‌گی هربار که نمی‌بینمت نگرانم می‌شم؟!!

چیزی باز در دلش سر خورد و نفس‌هایش را هم با خود برد انگار. برای رهایی از حالی که به آن دچار شده بود، بی‌هوا پرسید:

- دیروز بهتون خوش گذشت؟

لبخند البرز گرم و درخشان بود. سرش را مقابل او کمی خم کرد تا مستقیم در چشم‌هایش نگاه کند.

- خوب بود ولی نه بهتر از برنامه‌ای که ترجیح می‌دادم داشته باشم.

جمله‌ی دو پهلویش را با نگاهی پرسشگر جواب داد و این لبخند البرز را پررنگ‌تر کرد. معنی حرف او را نفهمیده بود و تنها به‌نظرش آمد که شیطنتی در پس آن پنهان باشد.

صدای باز شدن در نگاهش را به سمتی کشاند که
فرهاد پشت سر خانم سفیدپوشی که قبلا هم در همین
بخش دیده بود، از اتاق بیرون آمد. با عجله از کنار
البرز گذشت و خودش را به فرهاد رساند. دست او را
گرفت و با نگرانی پرسید:

- خوبین؟

صدای نزدیک شدن قدم‌های البرز را پشت سرش
می‌شنید. فرهاد به رویش لبخند زد و معرفی‌اش کرد:
- دخترم هستن خانم دکتر.

این معرفی‌های پر از ذوق و افتخار حالش را دگرگون
می‌کرد. سلامش هم‌زمان شد با صدای مردانه‌ای که از
پشت سرش گفت:

- روز بخیر.

به عقب نچرخید ولی مثل همیشه سایه‌ی حضور او را
درست روی سرش حس کرد. فرهاد به دست جلو
آمده‌ی او دست داد و زن گفت:

- سلام. اتفاقا الان می‌خواستم بگم. ایشون بیمار شما
نبودن آقای دکتر؟

صبوری همان لحظه از اتاق اپراتور بیرون آمد.
نگاهش به آسمان پر از تعجب بود. البرز حرف او را
تایید کرد و زن گفت:

- چهره‌ی دلنشین و خاصی دارن. به‌خاطر همین توی
ذهنم مونده... خدا براتون حفظشون کنه آقای دکتر.
مخاطبش این‌بار فرهاد بود ولی، زمزمه‌ی آرام البرز
را میان حرف‌زدن فرهاد و خانم‌دکتر شنید.
- متشکرم!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت565

گوش‌هایش داغ شد. با نگرانی به فرهاد چشم
دوخت که حواسش به حرف‌زدن گرم بود و صدای
البرز را نشنیده بود. بی‌اختیار در جایش جابه‌جا شد.
از روز پیش حساسیت فرهاد را ناگفته حس کرده بود
و همین هم نگرانش می‌کرد.

@shahregoftegoo

- من با اجازه برگردم سرکارم. جواب‌ها تا یه ربع دیگه آماده‌ست.

این را دکتر گفت و با تشکر فرهاد از آن‌ها جدا شد. با رفتن او فرهاد روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و درحالی‌که دستش را روی پهلوش می‌گذاشت، با لبخندی به آسمان گفت:

- پدر پیر و علیت رو ببین!

این جمله برای آسمان یادآور روزهای بی‌خبری بعد از تصادف او بود. روزهایی که فرهاد برای دیدنش بهانه‌گیر شده بود. اخم ظریفی میان ابروهایش نشست.

- نگید هی اینو.

فرهاد سرخوشانه خندید و صبوری با احساس مزاحم بودن برای جمع صمیمانه‌ی آن‌ها به فرهاد گفت:

- دکتر اگه با من امری نیست برگردم بخش.

فرهاد با تهمانده‌ی خنده‌ی دقایق پیشش جواب داد:

- ممنون که وقت گذاشتی دکتر.

صبوری «خواهش می‌کنم»ی زمزمه کرد و بعد درحالی‌که آخرین نگاه را حواله‌ی آسمان می‌کرد، با

خدا حافظی از بخش بیرون رفت. نگاهش در عین زیرچشمی بودن آن قدر واضح بود که دو مرد دیگر متوجه‌اش شده باشند. بعد از رفتن او نگاه فرهاد روی البرز مانده بود و نگاه البرز روی مسیر رفتن او. فرهاد پرسید:

- چه خبر از روز اول بعد از تعطیلات؟

البرز دستش را از جیبش بیرون کشید و با سرانگشت گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد. عادت‌هایش را فرهاد بهتر از هرکسی می‌شناخت.

- امروز همه‌ی اونایی که مرخصی رفته بودن، نیومدن. اونایی هم که شیفت بودن رفتن آف. هرچی اورژانسی بود خورد به نام من. فرهاد به شوخی گفت:

- پس معلومه امسال سال شانسته.

البرز تک خنده‌ای زد و بعد با اشاره به روپوشش گفت:

- تا جوابا بیاد من می‌رم لباسمو عوض کنم. بخش که نمی‌آی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت566

فرهاد با همان دستی که تا پیش از آن روی پهلویش
قرار داشت برای نشستن به آسمان اشاره کرد و بعد
دستش را دور شانه‌ی آسمان انداخت.

- نه. می‌خواستم دکتر حدادی رو ببینم که با
توضیحات حتما نیومده.

- پس من می‌رم. فعلا.

و نگاه فرهاد و آسمان را به دنبال خودش تا در
شیشه‌ای بخش رادیولوژی کشید.

ساعتی بعد روی صندلی ماشین البرز نشسته بود و
از شیشه‌ی کنارش زل زده بود به تهرانِ پرهیاهوی
بعد از تعطیلات.

- امروز می‌ری مطب؟

صدای فرهاد را از صندلی جلو می‌شنید ولی نگاهش را هنوز روی خیابان پر ترافیک نگه داشته بود.

البرز جواب داد:

- نه. از شنبه.

- جریان سمینار و دوره‌ی آموزشی چی بود دیشب پای تلفن می‌گفتی؟ این‌طوری برنامه‌ات خیلی فشرده نمی‌شه؟

نگاهش را از تصویر آن‌سوی شیشه گرفت و راست نشست. نگاه البرز را از آینه‌ی وسط ماشین روی خودش می‌توانست حس کند.

- عادت دارم به این اوضاع.

- با علی می‌ری؟

این جمله نگاه فراری‌اش را کشاند تا آینه‌ای که یک جفت چشم سیاه به انتظارش بست نشسته بود انگار. چشم‌هایش مثل دو علامت سوال شده بود و شک نداشت او در آینه می‌تواند ببیندش.

ماشین در خیابان فرعی آشنا پیچید و او نفسش را رها کرد. غربت این شهر می‌ترساندش. باید روزها و ماه‌ها می‌گذشت تا به اینجا عادت می‌کرد. البرز

ماشین را درست مقابل در خانه متوقف کرد. فرهاد
کمربندش را باز کرد و پیش از اینکه بخواهد او را به
داخل دعوت کند، در خانه باز شد و سودابه سراسیمه
از آن بیرون آمد.

اولین جمله متعلق به البرز بود:

- چی شده؟

فرهاد در را باز کرد و متعجب زمزمه کرد:

- نمی‌دونم.

آسمان جلوتر از آن‌دو از ماشین بیرون رفت و وقتی
به سودابه رسید که تاکسی سبز رنگی درست پشت
ماشین البرز ایستاد و سودابه درحالی‌که تلاش می‌کرد
نگرانی‌اش را پنهان کند، در جواب "چی شده
سودی؟" ی فرهاد می‌گفت:

- پری گم شده.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

سوال بعدی فرهاد، سوال هر سه نفرشان بود.

- یعنی چی که گم شده؟

صدای سودابه ترس داشت، نگرانی داشت
و بغضی شبیه به آنی که سال‌ها اهلی نگاهش شده
بود.

- خودمم درست نمی‌دونم. تازه برگشته بودم خونه که
نیلو زنگ زد با گریه گفت، از آسایشگاه تماس گرفتن
گفتن بیاین مادرتون گم شده.

آسمان ترسیده بود. از فکر گم شدن زن نحیف و
رنجوری که در خاطره‌هایش سرگردان بود، از
بی‌پناهی‌اش در این شهر درندشت پرهیاهو. ترس
نگاهش آنقدر واضح بود که سودابه با نگرانی دست
گذاشت روی بازویش.

- نترس مامان جان. پیدا می‌شه.

«مامان جان» بی‌اراده از دهانش خارج شده بود. گفت
و درست مثل کسی که حرف ممنوعه‌ای را به زبان

آورده باشد، لب، هایش را محکم روی هم فشار داد و
با نگرانی به آسمان چشم دوخت.

- می‌آی آبجی یا برم؟

صدای راننده‌ی بی‌حوصله خط نگاهشان را
شکست. چانه‌ی آسمان لرزید و تصویر سودابه در
چشم‌هایش تار شد، جوری که انگار باران پشت
چشم‌هایش نشسته باشد. نمی‌خواست گریه کند.
نمی‌خواست به حال بد و نگرانی سودابه دامن بزند.
سودابه با صدایی که آشکارا می‌لرزید، جواب داد:

- اومدم آقا.

- فرهاد تاکسی رو بفرست بره. من سودی رو
می‌رسونم.

درست ایستاده بود پشت سر آسمان و مثل همیشه
بودنش دل او را گرم می‌کرد. آسمان به عقب چرخید.
حس غربتش در این شهر باعث می‌شد از تصور
تنهایی پری دست و دلش بیشتر بلرزد. با
بی‌قراری موهایش را پشت گوش فرستاد.
- منم باهاتون می‌آم.

واکنش البرز نامحسوس بود. ولی نه آن قدر که وقتی
آسمان زل زده بود در چشم‌های او برق چشمان
سیاهش را نبیند، یا ابروهایی که به سختی در برابر
بالا پریدنشان مقاومت کرده بود.
سودابه فوراً به جای او گفت:
- نمی‌شه که قربونت برم.
به طرف سودابه برگشت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت568

- چرا نمی‌شه؟ خب من نگران‌شونم.
- ممکنه طول بکشه عزیزم. خسته می‌شی. وقت
داروهاتم هست. برو خونه استراحت کن.

با ناامیدی به سودابه نگاه کرد. نه دلش می‌آمد در آن شرایط بیش از این اصرار کند و نه دلش را داشت که بی‌خیال گم شدن پری شود. نفسش را با غصه رها کرد.

- آسمان؟

به فرهاد که صدایش زده بود نگاه کرد.

- من باهش هستم، نگران نباش.

سرش را آرام تکان داد و فرهاد به تاکسی اشاره‌ای کرد.

- بریم خانوم.

اولین واکنش متعلق به البرز بود.

- با این اوضاع؟ تو انگار خیال خوب شدن نداری فرهاد؟

سودابه در عقب تاکسی را باز کرد. انگار همراهی فرهاد قوت قلبش شده بود. درست مثل تمام این سال‌ها که خودش بود و یک غم بزرگ و مردی که به تنهایی برایش همه‌ی دنیا بود، چیزی که فرهاد بهتر از هر کسی می‌دانست.

- الکی بزرگش نکن دکتر. خودت که نتیجه‌ی عکس و اسکنم رو دیدی... تو از صبح سرپایی، بهتره بری استراحت کنی.

نگاه البرز بی‌اراده گریز کوتاهی روی آسمان زد. به‌نظرش تقاضای غیرممکنی بود وقتی این دختر در نزدیکی‌اش ایستاده بود.

سودابه پیش از این که روی صندلی بنشیند با عجله گفت:

- غذا آماده‌ست. فقط باید گرمش کنی. گشنه نمونی فدات شم. کاری داشتی بهم زنگ بزن... البرز جان؟ آن «البرز جان» آخر یعنی حواست به او باشد، یعنی مواظبتش باش، یعنی او را به تو سپردم. فرهاد کنار سودابه نشست و وقتی تاکسی از مقابلشان گذشت، هر دو ایستاده بودند و به دور شدن آن‌ها نگاه می‌کردند.

آسمان لبش را زیر دندان برد و می‌جوید. دست‌هایش می‌لرزید و فکر کردن به گم شدن پری دیوانه‌اش می‌کرد. تاکسی رسیده بود به پیچ خیابان که البرز به‌طرفش چرخید و به نیم‌رخ بی‌رنگش چشم

دوخت. ترس و بی‌قراری را می‌توانست در صورت و نگاهش بخواند.

در عوض آسمان انگار آنجا نبود. حواسش با سودابه و فرهاد رفته بود پی زنی که حتا یادآوری حال و روزش غمی سنگین روی دلش می‌نشاند.

- کی تموم می‌شه؟

آسمان یکه خورد و به‌طرفش سر چرخاند. نگاه روشنش پر شده بود از سوال و این به چشم البرز گیراترش کرده بود. آرام پرسید:

- چی؟

- جویدن لب‌ت؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت569

لب‌های آسمان بی‌اختیار از هم فاصله گرفت و نگاه
البرز از چشم‌های او سرخورد تا لب‌های جویده
شده‌ی سرخش. لبخند تا پشت چشم‌هایش قد کشیده
بود. شیطنت کرد.

- مادرت برعکس تو خیلی مهمون‌نوازه.

طول کشید تا آسمان کنایه‌اش را متوجه شود. قبلا
هم به مهمان‌نواز نبودنش طعنه زده بود. اخم ملایمی
میان ابروهایش نشست. چیزی که وسوسه‌ی لمس آن
گره دلخواه را عجیب به جان مرد مقابلش ریخت.
آسمان قدمی به‌طرف در برداشت و هم‌زمان با باز
کردن زیپ کیفش گفت:

- کی بود می‌گفت تو این خونه بزرگ شده و اینجا
خونه‌اش محسوب می‌شه؟

سرش پایین بود و لبخند درخشان روی
لب‌های البرز را نمی‌دید. لب باز کرد تا چیز دیگری
بگوید که با دیدن محتویات کیفش «هین» بلندی
کشید.

- چی شده آسمان؟

سرش را بالا برد و نگاهش کرد.

- کیفمو عوض کردم، کلیدای خونه رو یادم رفت بردارم.

دیگر لبخند گویای حالش نبود. دلش می‌خواست به چشم‌های ترسیده‌ی درشت او و خوش‌شانسی خودش بلند بخندد.

- چیکار کنم آقای دکتر؟

بدجنسی بود اگر نمی‌گفت، ریموت در خانه را توی ماشینش دارد؟ یا اگر می‌خواست او را کمی بیشتر برای خودش داشته باشد؟

سرش را بالا برد و به دیوار بلند خانه نگاه کرد.

- من که بلد نیستم از دیوار بالا برم.

بعد دوباره به آسمان نگاه کرد و با شرارت پرسید:

- تو چطور؟

اخم آسمان را با لبخندی عمیق جواب داد و چند دقیقه‌ی بعد وقتی آسمان روی صندلی کنارش در ماشین نشست، با شیطننت و از گوشه‌ی چشم به داشبوردی که ریموت در آن قرار داشت، نگاه کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت570

خودِ آن لحظه‌اش را نمی‌شناخت. شده بود عین
جوانک‌های عاشق پیشه‌ای که روزگاری نقدشان
می‌کرد. انگار دنیا همه‌ی انکارهایش را صاف و
مستقیم کوبیده بود توی صورتش و آینه به دست
مقابلش ایستاده بود و می‌گفت، خودت را ببین!
از آن همه اطمینان به خود تنها ظاهری آرام برایش
باقی مانده بود، همین و بس.
به آسمان که هنوز داشت لبش را می‌جوید نگاه کرد.
اگر دست خودش بود، چانه‌اش را می‌گرفت و لب
سرخ شده‌اش را رها می‌کرد از آن همه بی‌رحمی
صاحبش.
از کنار خیابانی که منتهی به خانه‌اش می‌شد عبور
کرد و چشم بست روی وسوسه‌ی حضور او در
خانه‌اش. چه می‌کرد با این دختر که انگار با هر
حرکتش تارهای وجود او را به سمت خود می‌کشید.

برای پرت کردن ذهنش اخم کرد و با صاف کردن صدایش گفت:

- اگه انقدر نگرانی به فرهاد زنگ بزن ببین خبری شده.

آسمان به طرفش چرخید. نگرانی در چشم‌های روشنش بیداد می‌کرد.

- یعنی می‌گید پیدا می‌شه؟

فرمان را چرخاند و وارد خیابان خلوت و فرعی شد.

- چرا نشه؟ پلیس پیداش می‌کنه نگران نباش.

آسمان به مسیر ناآشنایی که البرز در آن می‌راند نگاه کرد و زیر لب گفت:

- خدا کنه. ولی من خیلی نگرانم. می‌دونید...

مکشش باعث شد، البرز نگاهش کند. به جای صورت آسمان حس‌های ملایمش را می‌دید و نگاه متفاوتش را.

- هیچ وقت نتونستم با توی آسایشگاه گذاشتن کسی

کنار بیام. این جوری انگار آدم‌ها هم مثل همه‌ی

چیزای دیگه تاریخ انقضا دارن. تا وقتی به کارمون

می‌آن، ازشون استفاده می‌کنیم و بعد می‌ندازیمشون

دور! آسایشگاه به نظر من شبیه برزخه. انگار یکی
رو گذاشتیم تو نوبت تا وقت حذف شدنش از راه
برسه.

به طرف البرز که حالا دیگر نگاه متفکرش به جای
نیمرخ او به جاده دوخته شده بود، نگاه کرد.

- من گاهی خودمو می‌ذارم جای اونایی که
گذاشتنشون تو آسایشگاه...

آب دهانش را محکم فرو داد:

- آدما دوست دارن تو خونه‌ی خودشون باشن، زندگی
خودشون، وسایل خودشون. حتا اگه یه خونه‌ی
کلنگی داشته باشن یا حتا فقط یه اتاق اجاره‌ای. اصلا
دل آدم به دونستن سوراخ سمبه‌های خونه‌اش خوشه.
به اینکه مثلا بدونه از میون کاشی‌های حیاط کدوم لقه
و نباید پا بذاره روش، یا کدوم پریز اتصالی داره و
همین که ازش استفاده کنه کنتور می‌زنه بالا یا کدوم
گلدون باید خاکش عوض شه... گرفتن این حق ساده
از آدما به نظرتون خیلی بی‌رحمانه نیست؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت571

ذهن البرز به جای آنجا و آن لحظه سالها به عقب کشیده شده بود. با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد و در جواب یا شاید توجیه گفت:

- خب، بعضی‌ها واقعا نه کسی رو دارن و نه هیچ جایی رو برای موندن!

آسمان زیر لب زمزمه کرد:

- بعضی‌ها!

البرز ماشین را کنار در آهنی بزرگی متوقف کرد و در جواب نگاه پرسشگر آسمان لبخند نیم‌بندی زد.

- ناهار بخوریم. من از صبح چیزی نخوردم. تو گرسنه نیستی؟

سر آسمان به طرف شیشه‌ی کنارش چرخید و از لابه‌لای نرده‌های سیاه به ساختمان همکف با نمایی مدرن نگاه کرد. در این شرایط دست و دلش به غذا خوردن نمی‌رفت ولی دستش را گذاشت روی

دستگیری در و آن را باز کرد. بی آنکه بداند با
حرف‌هایش ذهن البرز را با یادآوری پاکتی که حتا
به‌خاطر نمی‌آورد آن را کجا گذاشته، به چالش کشیده
است.

البرز بعد از غذا زنگ زده بود به فرهاد؛ انگار پری
از باز بودن در استفاده کرده بود و بعد از رفتن
نریمان، به هوای دوباره برگشتن به خانه از
آسایشگاه بیرون رفته بود. خروجش را دوربین‌های
جلوی در آسایشگاه ثبت کرده بودند و پلیس در حال
پیگیری ماجرا بود.

سکوت سنگین آسمان را بعد از شنیدن این
خبر دوست نداشت، آن نگاه محزونِ روشنش را که
عجیب او را به یاد چشم‌های سودابه می‌انداخت.
- می‌خوای برگردیم خونه؟

آسمان به سادگی گفت:

- کلید نداریم، یادتون رفته؟

چقدر تلاش کرد که واکنشی به این حرف او نداشته
باشد.

- ببرمت خونه‌ی پدرم؟ دیگه تا حالا باید با علی
برگشته باشن.

لحن پرشیطنتش نگاه گرفته و غمگین آسمان را
اندکی باز کرد.

- می‌خواید دعوا م‌کنن؟

البرز با لبخندی که روی صدایش اثر می‌گذاشت،
پرسید:

- چرا دعوا؟

آسمان شانه‌اش را بالا انداخت.

- نمی‌دونم، آخه همه‌اش دارن بقیه رو دعوا م‌کنن.

- ازش می‌ترسی؟

آسمان به راحتی گفت:

- نه، من خیلی دوستشون دارم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت572

@shahregoftegoo

ابروهای البرز معنادار و معترضانة بالا پريد. آن قدر
حسش آشكار بود كه آسمان نتوانست به روى خودش
نياورد. نگاهش را از او دزديد و به گلدان‌هاى كوچك
و بزرگ گوشه‌ى سالن داد. اين اشاره‌هاى كوچك و
بزرگ را خوب مى‌فهميد و درست به همان اندازه
ذهنش آن را انكار مى‌كرد.

اين سكوت و گريز براى البرز خوشايند نبود. دلش
مى‌خواست او را به حرف بگيرد و مثل هربار لذت
كشف بخشى از روح اين دختر را به خودش هديه
كند.

مى‌خواست چيزى بگويد كه صداى زنگ ملايم تلفن
مانع شد. نگاه هر دو به طرف گوشى البرز روى ميز
چرخيد.

روشن و خاموش شدن اسم فرهاد روى صفحه، بيم و
اميد را هم‌زمان به جان آسمان مى‌ريخت. دستش را
روى زانو در هم مشت كرد و خيره شد به لب‌هاى
البرز تا خبرى از پرى بشنود.

نگراني‌اش گره اخم را ميان ابروهاى البرز نشانده
بود.

- الو فرهاد؟

جمله‌ی فرهاد آن‌سوی خط انگار معجزه بلد بود.
جمله‌ای که با تکرارش لبخند آشنا و شیرین آسمان
بعد از مدت‌ها روی لب‌هایش نقش خورد. لبخندی که
به شکل بی‌سابقه‌ای دلش می‌خواست فقط مال خودش
باشد و از این همه خواستن کلافه بود.

تماس که قطع شد. حس می‌کرد باید کاری کند.
تکلیفش را با خودش و احساسش می‌دانست، تنها
مانده بود فهمیدن احساس او و سختی گفتن به فرهاد
که قطعا به داشتن او برای خودش می‌ارزید.
پیش از بلند شدن از پشت میز گفت:

- بریم آسمان؟

کجا؟ خودش هم نمی‌دانست. آسمان ته مانده‌ی همتن
لبخند نگاهش کرد.

- نگفتن کجا بود؟

گوشی و ریموتش را از روی میز برداشت و با این
کار آسمان را ترغیب کرد تا همراهی‌اش کند.

- چرا، گفت انگار یکی تو خیابون متوجه اوضاع
پری شده و زنگ زده به پلیس.

آسمان مقابلش ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

- یعنی از آسایشگاه خیلی دور شده بود؟

از بالا به صورت او نگاه کرد. می‌خواستش، این دختر را با همه‌ی این طنازی‌های ناخودآگاهش عجیب می‌خواست. نگاه مستقیمش لبخند آسمان را کمرنگ کرد و ضربان قلبش را تند. کیفش را روی شانه‌اش بالا کشید. البرز جواب داد:

- چیزی در این مورد نگفت.

چند دقیقه‌ی بعد وقتی کنار هم از در آهنی رستوران بیرون می‌رفتند، آسمان پرسید:

- الان کجا می‌ریم؟

- خونه‌ی من.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت573

مکت قدم‌های آسمان را حس کرد و به‌طرفش چرخید.
برای توجیه چیزی که بی‌مقدمه گفته بود، توضیح
داد:

- فرهاد گفت دارن می‌رن آدرسی که پلیس داده.
احتمالا تا برگردن طول می‌کشه. تو این فاصله مدارکی
که باید به فرهاد بدم، از خونه برمی‌دارم.

می‌توانست تردید را از دو دوی چشمان آسمان و
تعالش بخواند. چه انتظاری از او داشت؟ چیزی غیر
از این؟ تصمیم نداشت او را تحت فشار بگذارد ولی
ته دلش عجیب همراهی و اعتماد او را
می‌خواست. مکت آسمان زیاد طول نکشید. همین که
با قدم‌های آرام و بی‌آنکه نگاهش کند، به‌طرفش آمد،
انگار همه‌ی دنیا مال او شده بود. برقی که در سیاهی
چشم‌هایش می‌درخشید آن‌قدر عیان بود که کافی بود
آسمان نگاهش را بالا بیاورد تا آن را در چشم‌های
سیاه او ببیند.

در جلو را برای او باز نگه داشت و منتظر ماند تا
سوار شود. حال غریبش را نمی‌فهمید. شور و
هیجانی که سال‌ها می‌شد با آن غریبه شده بود. پشت
فرمان که می‌نشست، به هشدار پدرش فکر می‌کرد،

به جدیتی که در فرهاد حس کرده بود، به حسرت‌های سودابه و در نهایت به خودش و احساسی که دیگر حتا ذره‌ای به آن شک نداشت.

دقایقی بعد، میان حرف‌های خودش و جواب‌های مختصر آسمان به مقصد رسیدند. وقتی که به انتظار باز شدن در مانده بودند، از گوشه‌ی چشم به آسمان نگاه کرد. حالت صورتش عادی بود ولی آن‌قدر او را می‌شناخت که معذب بودنش را حتا از پلک زدنش بفهمد.

ماشین را تا کنار ساختمان پیش برد و هم‌زمان با متوقف کردنش توضیح داد:

- فرهاد قبل از تصادف دنبال یه ملک واسه مطبخ می‌گشت. مازیار براش پیدا کرد.

هر چیزی که مربوط به فرهاد می‌شد، برای آسمان مهم بود گویا. بعد از همه‌ی این دقایق به‌طرف البرز چرخید و کنجکاو نگاهش کرد. لبخند شوخ و معنادار البرز از این تغییر رویکرد چیزی نبود که آسمان متوجهش نباشد.

- دیروز که دیدمش وکالت‌نامه رو داد بدم فرهاد امضا کنه تا کارای خریدشو انجام بده.

- تو روز سیزده بدر؟

آسمان نتوانست کنجکاویش را در مورد مهمانی‌ای
که شنیده بود روز قبل البرز به آن دعوت شده است
پنهان کند و البرز خنده‌اش را از این توجه و اشاره
آشکارا خورد و جواب داد:

- اگه برات جالبه که بدونی، باید بگم مازیار هم
دیروز جایی که من بودم دعوت بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت574

بعد نگاهش را به سختی از چشم‌های روشن آسمان
گرفت و به ساختمان خانه‌اش نگاه کرد.

- کارم خیلی طول نمی‌کشه. فقط مدارک رو بردارم و
بیام، ولی اگه تو هم دلت بخواد خوشحال می‌شم به یه
قهوه دعوتت کنم.

بی‌شک این دعوت یکی از چالش برانگیزترین لحظه‌های زندگی‌اش بود. بعد از گفتن این جمله برای این که او را در معذورات قرار ندهد، در ماشین را باز کرد و از آن بیرون رفت. به طرف پله‌های خانه رفت، درحالی‌که همه‌ی وجودش گوش شده بود به انتظار شنیدن صدای باز شدن در. این همراهی برایش حکم اعتماد او را داشت و با شناختش از آسمان، هیچ چیز بیشتر از این خوشحالش نمی‌کرد.

هنوز به پله‌ها نرسیده بود که صدای باز شدن در را شنید. ایستاد و به عقب چرخید. آسمان آرام از ارتفاع ماشین پایین آمد و درحالی‌که بند کیفش را محکم در مشتش می‌فشرد نگاهش کرد.

از دلش گذشت، این لحظه نتیجه‌ی کدام کار خوبش در زندگی بود؟

در را برای آسمان باز کرد و همراه با اشاره‌ی دست تعارف کرد:

- بفرمایید خانم آسمان.

آسمان آشکارا خجالت‌زده بود. لبخندش را پشت لب‌های بسته‌اش نگاه داشت و به محض ورود پشت سر او کتش را از تن بیرون آورد و روی اولین مبل

در مسیرش گذاشت و در حال باز کردن دکمه‌ی آستین
پیراهنش به راحتی گفت:

- راحت باش لطفا.

آسمان نگاهش را از دکور زیبای خانه گرفت و
به‌طرفش چرخید.

- دستامو بشورم. الان برمی‌گردم.

لبخند زد. کمرنگ و پرخجالت.

حضورش در خانه‌ی البرز را خودش هم باور نداشت.
نمی‌ترسید، حداقل نه از او. اگر نگرانی‌ای هم داشت
از ناراحتی دیگران بود. از خودش پرسید، از کی این
همه به او اعتماد پیدا کرده بود؟ جوابی نداشت. هیچ
نقطه‌ی مشخصی نبود که از بعدِ آن این اعتماد شکل
گرفته باشد. انگار این لحظه ثمره‌ی
همه‌ی همراهی‌های او بود.

بند کیف را از دور گردنش بیرون آورد و به‌جای
مبل‌های پذیرایی به‌طرف صندلی‌های بلند کانتر رفت
رو یکی از آن‌ها نشست. نگاهش را یک دور در
آشپزخانه چرخاند. این خانه بیشتر از چیزی که باید،
برای یک مرد تمیز و منظم بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 575

کیف را کنار دستش روی کانترا گذاشت و از ذهنش گذشت، «انتظار دیگه‌ای داشتی؟» و جوابش یک «نه» ی قاطع بود. آن قدر در افکارش غرق شده بود که آمدن او را نفهمیده بود. وقتی که پرسید:

- به چی فکر می‌کردی؟

سرش با ته مانده‌ی لبخندی که هنوز روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، به‌طرف او چرخید.

- داشتم فکر می‌کردم اینجا برای یه مرد تنها زیادی تمیز و منظمه!

چشم‌های البرز به‌جای لب‌هایش خندید. می‌توانست کنجکاو ی دخترانه‌ی او را در پس سوال ساده‌اش

حس کند و همین هم غرق لذتش می‌کرد. از کنار آسمان گذشت و وارد آشپزخانه شد. درحالی‌که سراغ قهوه‌ساز می‌رفت، گفت:

- بذارش به حساب چند سال تنها زندگی کردن.

ابروهای آسمان با شیطنتی که عجیب چهره‌اش را شیرین و دلچسب می‌کرد، بالا رفت.

- یعنی می‌خواید بگید همه‌اش کار خودتونه؟

البرز با لبخند به طرفش چرخید و حق به جانب گفت:

- فکر می‌کنی حفظ نظم و تمیزی کار آسونیه؟

خنده‌ی بلند آسمان نگاه خیره‌ی او را به همراه داشت. در آن لحظه ذهنش پر شده بود از آرزوی این که ای‌کاش آوای این خنده‌ها در خانه‌اش همیشگی شود. برای اولین بار ذهنش به خیال‌پرازی افتاده بود، به تصور رویای حضور او هر باری که در خانه‌اش را باز می‌کرد و وارد می‌شد.

به سختی نگاهش را از او گرفت و در قوطی قهوه را باز کرد و شوخ گفت:

- ممنونم بابت این همه تحسین و تشویق خانم!

خنده‌ی آسمان به یکی از آن لبخندهای نرم و
دوست‌داشتنی‌اش بدل شد. موهایش را که با سر
خوردن شال نیمی از صورتش را پوشانده بود عقب
زد و صادقانه گفت:

- البته برای من چیز عجیبی نیست. توی خونه‌ی ما
هم تقریباً مسئولیت آشپزخونه با آرمانه که اونم خیلی
تمیزکاره.

البرز انگار که سوژه‌ای برای به حرف کشاندن او پیدا
کرده بود، در حین کار پرسید:

- چند شب پیش گفتی با برادرت حرف زدی، همه چیز
روبه‌راه بود دیگه؟

اشاره‌اش به نگرانی‌های آسمان بود و بی‌قراری روز
اول آمدنش.

لبخند آسمان رنگ باخت و این نگاه البرز را هشیار
کرد.

- آره. خودش که این‌طوری می‌گه ولی من حس
می‌کنم یه چیزی هست که نمی‌خواد به من بگه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت576

ابروهای البرز با تعجب و استهزا بالا رفت. انگار این دختر عادت داشت برای خودش نگرانی دست و پا کند. شاید هم این خاصیت خواهر بودن بود، درست مثل حسی که همیشه از سودابه می گرفت. نگرانی های او برای زندگی و ازدواجش، باعث شده بود حتی دل به دل طناز بدهد و به خاطر برگرداندن زندگی قبلی اش با او حرف بزند. برای لحظه ای از تصور سودابه وقتی حسش را نسبت به آسمان می فهمید، قلبش تندتر تپید. سخت بود ولی نه سخت تر از گفتنش به فرهاد!

قهوه ساز را روشن کرد و در جواب گفت:

- فکر نمی کنی زیادی بدبین شدی؟

با این سوال ذهنش را به جهتی دیگر کشاند. آسمان شانه اش را کوتاه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، ولی امیدوارم این‌طوری باشه که شما می‌گید.

تکیه‌اش را به کابینت داد و به او نگاه کرد. دلش می‌خواست او را به حرف می‌گرفت. دلش می‌خواست اصوات نرم و دلنشین صدای او را برای روزها و ساعت‌های بعد در ذهنش ذخیره می‌کرد. و از طرفی هم حس می‌کرد آسمان هنوز با فرهاد و سودابه آن‌قدرها راحت نیست تا از دغدغه‌های ذهنی‌اش بگوید. مخصوصا که برای حرف زدن از پدر و برادرش و حس عمیقش به آن‌ها شاید معذب باشد. ولی با خودش این‌طور نبود. آسمان بارها از تفکراتش با او حرف زده بود و شاید می‌شد گفت که حتا درد دل کرده بود.

- و تو چرا این‌طور فکر نمی‌کنی؟

- آرمان هیچ‌وقت مشکلات کارش رو خونه نمی‌آره. کله‌شقی‌تر از این حرفاست. هر سری هم بابا محمد علی کلی باید باهاش بحث کنه تا بفهمه گیر کارش کجاست.

- شغلش چیه؟

اولین بار بود که البرز در زندگی کسی تا این حد کنجکاو می‌کرد. آرمان برایش مهم شده بود حتا اگر اطمینان داشت که بعدها به‌خاطر حساسیت او روی آسمان با هم چلنج خواهند داشت.

- با یکی از دوستاش یه فرشگاه لوازم پزشکی دارن. هر دوتاشون مهندسی پزشکی خوندن و این نزدیک‌ترین کار به رشته‌اشون بود که می‌تونستن راه بندازن.

البرز آرام زمزمه کرد:

- جالبه!

آسمان انگار حرف‌هایش سرریز شده باشد با آهی عمیق گفت:

- الانم مطمئنم اگه چیزی شده باشه به بابامحمدعلی چیزی نمی‌گه. آرمان فقط یه‌بار به خواست خودش از بابامحمدعلی کمک خواست، اونم همون اوایل سر شروع کارش بود. بعدش دیگه هیچ‌وقت هیچی نگفت، مخصوصا چون بابامحمدعلیم زمین‌پدری‌شو به‌خاطر آرمان فروخت که با سنگ‌اندازی‌های عمه‌ام مجبور شد نصف قیمت بده به اون.

صدایش پایین‌تر آمد و با غصه لب زد:

- که اون وقتاً نمی‌دونستم چرا!

نگاه البرز مثل حالت گرفته‌ی صورت آسمان کدر شد.
از دست خودش کلافه بود که این بحث را پیش
کشیده بود. ماگ‌ها را پر کرد و به طرف کانتر رفت.
یکی از آن‌ها را مقابل آسمان گذاشت و خودش روی
صندلی کنارش نشست.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت577

- بفرمایید آسی خانوم.

در نگاه غمزده‌ی آسمان برقی درخشید. آب دهانش را
فرو داد و با لبخندی بی‌جان گفت:

- فقط آرمان منو این‌طوری صدا می‌کنه!

البرز معنادار گفت:

- که احتمالا اصلا خوشش نیاد اگه بفهمه من هم اینطوری صدات کردم.

تاکید البرز روی «من» نگاه آسمان را کشاند تا دست چپ او و حلقه‌ای که در انگشت چهارمش جا خوش کرده بود. صبح هم در بیمارستان متوجهی آن شده بود. یاد حرف چند وقت پیشش افتاد و به این فکر کرد که چقدر کم از او می‌داند.

نگاهش آنقدر واضح بود که البرز هم متوجه آن شده بود ولی واکنشی نشان نداد.

لحظه‌ای سکوت شد تا آسمان خیره به ماگ گفت:

- قهوه و کافئین رو برام ممنوع کرده بودید.

نگاه البرز مانده بود روی صورت مهتابی و سایه‌ی مژه‌هایش که روی گونه‌اش افتاده بود. بودن کنار این دختر همه‌ی تارهای احساسش را به لرزش در می‌آورد.

- این بار با مسئولیت من.

سر آسمان کج شد و با چشم‌های روشن و جان‌دارش به او نگاه کرد. چیزی در سینه‌ی البرز تکان خورد. یک حس قوی و دیوانه کننده که انگار هیچ منطقی

حریفش نبود. از خودش ترسید. از خود بی‌منطق عاشقش!

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و بعد برای فرار از غلیان احساساتش از روی صندلی بلند شد و گفت:
- تا قهوه‌ات رو بخوری من برم مدارکی که مازیار داده رو بردارم.

هنوز قدمی برنداشته بود که آسمان صدایش کرد:
- آقای دکتر؟

هنوز برای آسمان آقای دکتر بود؟!
آسمان لب‌هایش را لحظه‌ای روی هم فشار داد. یک سوال از ظهر در ذهنش جولان می‌داد و بی‌قرارش کرده بود

لب‌هایش را تر کرد و با تردید پرسید:
- شما جایی می‌خواید برید؟

این سوال برای البرز هزاران معنی داشت. آن نگرانی میان کلام آسمان و تردید و خجالتش حین گفتن!
تپش‌های قلب البرز از هیجان رفته بود روی دور هزار. نفهمید چه شد که همه‌ی خودداری‌اش به باد

رفت. سرش را خم کرد و درست روی شقیقه‌ی
آسمان را بوسید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت578

بوسه‌اش نرم بود و پر از قدردانی از احساسی که
آسمان را وادار کرده بود تا تردیدهایش را کنار
بگذارد و همچنین سوالی را از او بپرسد. چشم‌هایش
را برای لحظه‌ای بست. نبض تند آسمان را درست
روی لب‌هایش می‌توانست حس کند.

سرش نرم و آرام بالا آمد. آدم‌ها همین‌طور عاشق
می‌شدند لابد. تند، بی‌مقدمه و بی‌منطق! نگاه آسمان
در چشم‌هایش دو دو زد.

به‌خاطر کاری که کرده بود، کمی معذب بود ولی
پشیمان نه. هیچ لحظه‌ای در عمرش تا این حد به

تصمیمش ایمان نداشت. سعی کرد در غالب
همیشگی‌اش فرو برود. خود آرام و مسلطش!
تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- زود برمی‌گردم.

و آسمان را با نگاه ناباورش تنها گذاشت تا با خودش
و این وجه جدید از احساسش کنار بیاید. با آرامش
ظاهری از پله‌ها بالا رفت و خودش را به اتاق
خوابش رساند. مقابل آینه ایستاد و به خودش زل زد.
با خود این لحظه‌اش غریبه بود. با این تپش‌های تند
قلب و هیجانی که زیر پوستش می‌دوید و برقی که در
چشم‌هایش می‌درخشید. بی‌اختیار دستش را بالا آورد
و کشید روی چشمش. انگار می‌خواست از حقیقی
بودنش مطمئن شود. چه بلایی سرش آمده بود که
مثل پسر بچه‌های دبیرستانی با یک بوسه قلبش
این‌طور به تقلا افتاده بود؟ لب‌هایش را توی دهانش
کشید. انگار هنوز نبض شقیقه‌ی او را روی لب‌هایش
احساس می‌کرد.

نگاهش از درون آینه نشست روی تخت و روتختی
سرمه‌ایش. از خودش پرسید، یعنی آسمان اهلی
خودش و این خانه و اتاقش می‌شد؟ اگر پیش از این

لحظه بود با اطمینان می‌گفت که بله! ولی حالا که او را تا این حد نزدیک خودش داشت، ترس نداشتنش قد علم کرده بود.

صدای گنگی از طبقه‌ی پایین باعث شد به خودش بیاید. نگاهش را از آینه گرفت و به طرف پاتختی رفت. کشوی بالایی را بیرون کشید و هم‌زمان با بیرون کشیدن پوشه‌ای که روز قبل مازیار به او داده بود، نگاهش ماند روی پاکتی که ماه‌ها بود باز نشده مانده بود.

پوشه را کنار گذاشت و پاکت را برداشت. پاکت را در دستش چرخاند. پدرش گفته بود، توی اون خونه فقط من مدبرنیا نیستم! این یعنی مخاطب این نامه خودش بود. برای باز کردنش تردید داشت و شاید بهتر بود که می‌گفت حتا حالا و بعد از گذشت این همه سال هم دلش نمی‌خواست آن روزها را مرور کند.

کنجکاوی باعث شد دست ببرد تا در پاکت را باز کند که صدای ضعیف آسمان را شنید.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 579

- آقای دکتر؟

سرش به طرف در نیمه باز چرخید. از این که آسمان بعد از آن بوسه صدایش کرده بود، لبخند عمیقی روی لبهایش نشست. پاکت را روی تختش رها کرد و پوشه‌ی مدارک را برداشت و به طرف در رفت. هیچ صدایی از طبقه‌ی پایین به گوش نمی‌رسید. بی‌اختیار گره اخم میان ابروهایش افتاد و با قدم‌های بلند به طرف پله‌ها رفت.

وارد پذیرایی که شد، اثری از آسمان نبود و همین هم ترسانده بودش.

- آسمان؟

صدایش را چند ثانیه بعد از داخل آشپزخانه شنید و خودش را درحالی که دست‌هایش خیس بود. نفس راحتش را آرام و دزدانه رها کرد. می‌توانست شرم او را در نگاهی که از چشم‌هایش فراری شده بود، ببیند.

- چیکار می‌کنی دختر؟

آسمان لبخند بی‌رنگی زد.

- داشتم به حفظ نظم خونه‌تون کمک می‌کردم.

جلوتر رفت و بلند به حاضر جوابی او خندید. پوشه را روی کانتِر گذاشت و به او درست وسط آشپزخانه‌اش نگاه کرد. ذهنش عجیب شده بود و خیال‌پرداز.

هزاران تصویر از حضور او در خانه‌اش وقتی که پیراهن رنگارنگ به تن داشت و موهای بلندش را با حریر می‌بست در ذهنش جولان می‌داد. به سختی ذهنش را مهار کرد و پرسید:

- صدام کرده بودی؟

آسمان شال افتاده روی شانه‌اش را بالا کشید و همان‌طور که نگاهش نمی‌کرد گفت:

- تلفنتون داشت زنگ می‌خورد و...

با تعلل او گوشی را از روی کانتِر برداشت و صفحه‌اش را روشن کرد. با دیدن اسم فرهاد، پیش از این‌که شماره‌اش را بگیرد سرش را بالا برد و پرسید:

- فرهاد، چرا جواب ندادی؟

آسمان بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد و معذب
نگاهش کرد. پیام نگاهش آن قدر واضح بود که البرز
پرسید:

- به خودت زنگ نزد؟

نگاه آسمان سرخورد روی کیفش و این یعنی آسمان
برای توضیح حضورش در خانه‌ی او برای فرهاد
عاجز مانده است.

شماره‌ی فرهاد را گرفت و برای پنهان کردن حس و
حالش به آسمان گفت:

- بذار ببینم کارشون تموم شده!

انگار که فرهاد منتظر او بود و همین‌که صدای اولین
بوق در گوشش پیچید تماس برقرار شد.

- الو البرز؟ کجایی؟ چرا تلفنتون رو جواب نمی‌دین؟

صدایش آن قدر بلند بود که اگر آسمان می‌خواست
می‌توانست حرف‌هایش را بشنود. نگاه البرز گریز
کوتاهی روی کیف کوچک آسمان زد. پس با آسمان
هم تماس گرفته بود و او جوابش را نداده بود.

آدم پنهان‌کاری نبود. حداقل نه با دختر فرهاد و برای
او!

- ببخشید، نشنیدم. اومدیم خونه‌ی من تا برگه‌ی
وکالت‌نامه رو بردارم. شما کارتون تموم شد؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت580

با عادی‌ترین حالت ممکن و میان حرفش گفته بود و
حالا حس می‌کرد باری هزاربرابر سنگین‌تر
برشانه‌هایش وزن انداخته است.

سکوت فرهاد آن‌سوی خط آن‌قدر گویا بود که حس
کند شانه‌هایش هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شود.
نگاهش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. آخ که
اگر این دختر با این همه لطافت مال خودش می‌شد!
- الو؟

فرهاد با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد. لحنش
تغییری نکرده بود ولی البرز نبود اگر نمی‌توانست
حس‌های پنهانش را حتا از همین فاصله هم درک کند.

@shahregoftegoo

- می‌شنوم. ما تقریباً کارمون تموم شده. بچه‌ها دارن پری رو دوباره چند روز می‌برن خونه خودشون. من و سودی هم دیگه کم‌کم برمی‌گردیم خونه. پیام دنبال آسمان؟

دستش را در جیب شلوار فرو کرد و مشتش را پنهان از چشم آسمان بست.

- من خودم می‌آرمش. الان حرکت می‌کنیم.

- خوبه، پس می‌بینمت.

تماس را که قطع کرد، آسمان با نگرانی به او چشم دوخته بود. لبخندش این بار از ته دل بود. با شیطننت چشمکی زد و گفت:

- چه پدر خشنی شده!

لبخند بی‌رمل آسمان لایه لایه نگرانی و ترس از قضاوت شدن در خود داشت.

چند دقیقه‌ی بعد وقتی در ماشین کنار البرز نشسته بود، به حرف‌هایی فکر می‌کرد که فقط می‌توانست به بابا محمد علی‌اش بگوید. حرف‌هایی که نیاز نبود عریان‌ش کند، همین که از ذهن شلوغ و سردرگمی‌هایش می‌گفت او می‌فهمید.

هنوز چند دقیقه از حرکتشان نگذشته بود که سودی
با البرز تماس گرفت. نگران آسمان بود، نگران غذا
خوردنش، داروهایش و تحرک امروزش و هزار
نگرانی دیگر که انگار از مادرانه‌های ناکامش
سرچشمه گرفته بود.

البرز سعی کرده بود خیالش را راحت کند و در نهایت
به شوخی گفت:

- چرا به جای دکترش از خودش نمی‌پرسی؟
سکوت سودابه آن سوی خط تنها یک معنی داشت. او
هنوز به پذیرفته شدنش مطمئن نبود و می‌ترسید.
وارد خیابان نزدیک خانه شده بودند که البرز بعد از
قطع تماس سودابه صدای سیستم پخش ماشین را
زیادتر کرد و گفت:
- سودابه نگرانته.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت581

@shahregoftegoo

صدایش سنگین شده بود و ذهنش درگیر نگرانی‌های
افراطی سودابه برای دخترش. نگاه آسمان چسبیده
بود به حرکت دست او که چند آهنگ را جلو برد تا
رسید به موزیکی که تا آن لحظه در ماشین او نشنیده
بود.

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده‌ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می‌اومد از کوه و کمر

- این فاصله گرفتتش از تو فقط به همین دلیل.

می‌ترسه ته دلت نتونی اون رو پذیری!

جلوی در خانه رسیده بودند. البرز ماشین را روی پل

متوقف کرد. دستش را به‌طرف داشبورد برد و

درحالی‌که ریموت را از آن برمی‌داشت از گوشه‌ی

چشم به آسمان نگاه کرد. حواس آسمان آنجا نبود

انگار. فکر و ذهنش کشیده شده بود به شب پیش و

شنیدن از مادرانه‌های کال او.

در خانه باز شد و نگاهش از شیشه‌ی جلوی ماشین
دوخته شد به ساختمان سفید مقابل و چراغ‌های
روشنش. ماشین جلو رفت و نزدیک ساختمان ایستاد.

- من هیچ وقت عاشق نبودم... ولی می‌تونم درکشون
کنم. می‌تونم اون نگاه عمیقی که به هم دارن رو
بفهمم.

آب دهانش را فرو داد و به طرف البرز سر چرخاند.
- دیدید وقت‌هایی که آقای دکتر آواز می‌خونن چطور
خیره می‌شن تو چشم‌هاشون؟ این همه حس مگه
می‌شه دیوونگی نیاره!

همه‌ی هوش و حواس البرز مانده بود پیش جمله‌ی
اولش! با انگشت اشاره گوشه‌ی ابرویش را لمس
کرد.

- یعنی تو می‌تونی با اتفاق‌های گذشته کنار بیای؟
لبخند عمیقی روی لب‌های آسمان نقش خورد.

- بابا محمد علیم همیشه می‌گن عشقی که می‌آد سر
راه دل آدم یه نشونه است تا آدم عیار خودشو پیدا
کنه. می‌گن عشق باعث می‌شه آدم خود واقعیشو ببینه
بدون هیچ رنگ و نقابی. خواسته‌هاشو،

خودخواهی هاشو، از خود گذشتگی هاشو. می‌گن
عشقی که خود واقعی آدمو بهش نشون نده و
وادارش نکنه به کاری که حتا خودشم باور نداره باید
به اصالتش شک کرد. می‌گن عشق آدم رو عوض
می‌کنه. عجیب می‌کنه. گاهی به یه جایی می‌رسه که
خود آدم هم خودش رو نمی‌شناسه.

انگار پناهی عاشقی را از ذهن و مغز او برای آسمان
توصیف کرده بود.

همان لحظه در خانه باز شد و سودابه از آن بیرون
آمد. دست آسمان به‌طرف دستگیره‌ی در رفت و البرز
فرمان را محکم‌تر میان مشت‌هایش فشرد.

خواننده هنوز داشت شهزاده‌ی رویا را می‌خواند که
آسمان به‌طرفش سر چرخاند.

- ممنون آقای دکتر.

ولی البرز به‌جای جواب او گفت:

- که اینطور... تو چطور؟ تو هم مثل بابا محمد علیت
فکر می‌کنی؟

سودابه بالای پله‌ها به انتظارشان ایستاده بود. آسمان
جواب سوال عجیب او را با نگاهی نامفهوم و تکان

مختصر سر داد و برای فرار از نگاه پرمعنی او در
ماشین را باز کرد و از آن بیرون رفت. هنوز یک قدم
از ماشین دور نشده بود که صدای باز شدن در
ماشین و بعد خواندن البرز میخکوبش کرد:

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده‌ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می‌اومد از کوه و کمر

شوکه و ناباور به عقب چرخید. البرز خیره شده بود
به صورتش و انگار در همه‌ی دنیا تنها خودش باشد
و او، برایش می‌خواند:

می‌رفت و آتش به دلم می‌زد نگاهش

می‌رفت و آتش به دلم می‌زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه، دریا بشه، این دو چشم پر
آبم

روزی که بختم وا بشه، پیدا بشه، اون که اومد تو
خوابم.

تپش‌های قلبش انگار آمده بود درست تا پشت
گلویش. نفسش تند و داغ شده بود و در تاریک و

روشن حیات تنها نور حقیقی انگار برق چشمان البرز
بود.

شهزاده‌ی رویای من شاید تویی
اون‌کس که شب در خواب من آید تویی تو...
از خواب شیرین، ناگه پریدم، او را ندیدم،
دیگر کنارم به خدا
جانم رسیده، از غصه بر لب، هر روز و هر شب، در
انتظارم به خدا

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت582

چطور باید باور می‌کرد؟ ایستادن او درست وسط
تاریک و روشن حیات خانه‌ی فرهاد و بلند خواندنش
را. برای کسی مثل او که همیشه به دعوت و شوخی
دیگران برای خواندن، تنها لبخندهایی از سر تعارف

@shahregoftegoo

زده بود این لحظه و حرکت بیش از حد حرف در خود داشت. دستش را بالا آورد و روی سینه‌اش گذاشت. قلبش سر جایش نبود انگار. سرخورده بود به ناکجاآباد وجودش!

صدایش اگرچه به گیرایی صدای فرهاد نبود اما به گوشش عجیب گرم می‌آمد. طنین خواندن او مثل یک سیال نرم و آرام راه گرفته بود در رگ‌های تنش؛ لبش، دستش، دلش و همه‌ی وجودش از هیجان می‌لرزید.

سنگینی حضور کسی را پشت سرش حس کرد. دستش بیشتر چنگ سینه‌اش شد و با نفس‌هایی که از شرم و هیجان تندتر شده بود، به آن سو چرخید. فرهاد پایین پله‌ها ایستاده بود و با ظاهری جدی به البرز چشم دوخته بود.

قدم‌های آسمان تند و در عین حال لرزان بود. از کنار فرهاد گذشت و خودش را به تراسی رساند که سودابه با چشم‌های خیس از شوق و حیرت برایش آغوش باز کرده بود.

البرز دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و از کنار در ماشینش گفت:

- من یه عذرخواهی و توضیح بهت بدهکارم فرهاد.

گوش آسمان از اشاره‌ی واضح او زنگ زد و دست سودابه دور شانه‌اش محکم‌تر شد.

- عذرخواهی تو می‌پذیرم دکتر، ولی در مورد توضیحت...

فرهاد مکث کرد و تن آسمان از شرم اتفاقی که در حال وقوع بود، یخ زد.

- هر وقت انقدر مطمئن بودی که دست پدر پیر و بداخلاقت رو بگیری و بیای خواستگاری در موردش حرف می‌زنیم!

سودابه گونه‌ی سرد دختر را بوسید. دستش را دور شانه‌اش بیشتر حلقه کرد و او را با خود به‌طرف در خانه برد. حالش را می‌فهمید، دل‌زدن نگاهش و ترسی که در عمق چشمانش خانه کرده بود را. آرام زمزمه کرد:

- بیا بریم قربونت برم.

دل آسمان بی‌اختیار پر شد و حجم میان گلویش بزرگ و بزرگ‌تر. همراه او از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا رفت و چند دقیقه‌ی بعد در حالی صدای چرخ‌های ماشین

البرز را روی سنگفرش‌های حیاط شنید که سودابه
قرص صورتی و لیوان آب را به دستش داده بود.
نمی‌دانست در نگاهش چه بود که سودابه مقابلش
روی زانو نشست و کف دستش را گذاشت روی
صورتش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت583

- نگران چی هستی؟

نگران بود، ترسیده، خجالت‌زده و هزار و یک حس
که در ذهنش جوری درهم تنیده شده بود که قدرت
تفکیکشان را در آن لحظه نداشت.

- سودی؟

صدای فرهاد که از طبقه‌ی پایین سودابه را صدا می‌زد، باعث شد خیره در نگاه دلگرم کننده‌ی سودابه بیکه بخورد. سودابه مردد میان ماندن و رفتن گفت:
- الان برمی‌گردم مامان جان.

و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت. آسمان قرص را در دهانش گذاشت و با آب بغضش را هم همراه آن فرو فرستاد. دلش تنگ بابا محمد علی بود، این لحظه هزار بار بیشتر از همه‌ی ساعت‌هایی که دور از او گذرانده بود.

لیوان را روی پاتختی گذاشت و در تایکی اتاق خودش را روی تخت عقب کشید و به دیوار تکیه زد.

در ذهنش همیشه برای فکر کردن به او سدی از انکار ساخته بود. سدی که اجازه نمی‌داد حرف‌ها و حرکات او را آن‌طور که قلب دخترانه‌اش می‌خواست تعبیر کند و حالا در ناگهانی‌ترین حالت ممکن آن سد شکسته بود و سرازیر شدن افکارش دیگر دست خودش نبود.

دست‌هایش را دور تنش پیچید و خودش را در آغوش کشید و چشم دوخت به باریکه‌ی نوری که روشنایی راهرو را تا وسط اتاق کشیده بود.

ذهنش انگار به بیش‌فعالی دچار شده بود و همه‌ی
لحظات با او بودن را یک‌به‌یک مرور می‌کرد.
لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد و باز از ذهنش
گذشت، ای‌کاش بابا محمد علی اینجا بود.

سایه‌ی حضور کسی جلوی در نگاهش را بالا کشید.
فرهاد به آرامی وارد اتاق شد و در را پشت سرش
بست. حالا دیگر تنها روشنی اندک چراغ‌های حیاط
بود که دیدن او را امکان‌پذیر می‌کرد.

- برق رو روشن کنم؟

نمی‌دانست فرهاد تکان سرش را دید یا نه، ولی دست
برد و دیوارکوب کم‌نور اتاق را روشن کرد و بعد
به‌طرفش آمد و کنارش لب تخت نشست. آسمان با
خجالت به‌طرفش چرخید و نگاهش کرد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 584

منتظر لحن جدی و بدون انعطافش بود ولی او به
جایش لبخند زد و این انگار آرامش به یغما رفته‌ی
آسمان را به او بازگرداند.

- خوبی؟

خوب بود و نبود! این بهترین تعبیر برای حال آن
لحظه‌اش بود.

آب دهانش را فرو فرستاد و سرش به آرامی تکانی
خورد. نگاه فرهاد از لیوان و ورق قرص روی
پاتختی گذشت و این بار وقتی قفل صورت آسمان شد
گفت:

- نمی‌تونم بگم انتظارش رو نداشتم ولی... نه
این‌طوری!

آسمان با بی‌قراری نگاهش را از چشم‌های او دزدید.
فرهاد حس و حالش را می‌فهمید و نمی‌خواست
معذبش کند. دستش را گذاشت روی گونه‌ی یخ‌زده‌ی
آسمان و خیره در چشم‌های رمیده‌اش گفت:

- برای منی که البرز رو به اندازه‌ی پسر نداشته‌ام
می‌شناسم اتفاق امشب کم از شق القمر نداره.

نگاه فراری آسمان دوباره به چشم‌های او برگشت.
لبخند فرهاد گرم‌تر شد. با سرانگشت گونه‌اش را
نوازش کرد:

- که شک ندارم فقط از جادوی این چشم‌ها برمی‌آد.
نگاه آسمان در چشم‌های او دو دو زد. فرهاد گفت:
- برات یه دنیا آرزو داشتم و دارم. ولی... دیر اومدم.
دیر بهت رسیدم. انقدر که از زمانش گذشت.
آسمان آرام زمزمه کرد:
- بابا.

فرهاد خندید. شاد و پر از حسرت. پارادوکس غریبی
که حال چشمان آسمان را هم بارانی کرد.
- داری جر می‌زنی آسمان خانوم. این‌جوری که من
دلم می‌ره و نمی‌تونم چهار تا اخم و تخم کنم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

آسمان لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد. با هر بار یادآوری فرهاد یا دیدن نگاه پر از حسرت سودابه نفسش بند می‌آمد و عذاب وجدانِ همه‌ی لحظه‌های سخت ولی امن کودکی‌اش چنگ می‌زد به روحش. لحن فرهاد درست به اندازه‌ی تپش‌های تند قلبش وقت خواندن البرز گرم بود:

- می‌دونم برعکس من، تو با آقای پناهی و مادرت کامل بودی! می‌دونم ممکنه از دخالت مستقیم من توی این ماجرا حس خوبی نگیری و فکر کنی دارم زور می‌گم یا...

آسمان میان حرفش رفت و فوراً گفت:

- نه!

هنوز رنگش کمی پریده بود و نگاهش از شرم و هیجان دو دو می‌زد. فرهاد دست دخترش را محکم میان انگشتانش گرفت. حواسش به قلب تازه جان گرفته‌ی آسمان بود و بیشتر از آن، به غریبگی و ملاحظه‌ای که شاید سال‌ها طول می‌کشید تا از میانشان برداشته شود.

- اینکه البرز دلش رفته رو، شک ندارم. ولی اینکه چرا...

مکت کوتاهی کرد و با چهره‌ای که کمی رنگ جدیت به خود گرفته بود، ادامه داد:

- اجازه بده ثابت کنه.

آسمان آب دهانش را فرو داد. ذهنش بی‌اختیار دست به مقایسه زده بود. میان او و بابا محمد علی‌ای که عادت داشت خوب و بد هر چیزی را بگوید و انتخاب را بر عهده‌ی خودش بگذارد. دروغ بود اگر می‌گفت میان آن همه سردرگمی دلش گرم نشده بود به بودن او. سرش را به آرامی تکان داد. فرهاد فشار انگشتانش را دور دست او بیشتر کرد.

- من دلم می‌خواد یه تصمیم درست برای آینده‌ات بگیری آسمان. نه فقط در مورد ازدواج، دلم می‌خواد جوری زندگی کنی که بعدها به خودت نگی ای کاش کار دیگه‌ای می‌کردی. به مادرت نگاه کن!

آسمان لحظه‌ای گنگ نگاهش کرد. غم نشسته در چشم‌های فرهاد حتا از پشت شیشه‌های عینک هم خواندنی بود.

- اون همه سال شب و روز درس خواندن و زحمت
رو فدای حال بدی کرد که خودش معتقد بود تاوان
اشتباهش و من می‌گم که اتفاق بود. از اون دختر
قوی و کوشا با یه عالمه آرزو و رویاهای بزرگ، یه
زن افسرده و غمگین باقی موند. درحالی‌که
می‌تونست خودش رو جور دیگه‌ای ریکاوری کنه.
جور دیگه‌ای به قول خودش عذاب اشتباهشو کم کنه.
جوری دیگه‌ای زندگی کنه... برای تو هم همینه
آسمان. دنبال رویاهات برو، همه‌ی کارایی که دوست
داشتی و نتونستی انجام بدی. همه‌ی خواسته‌هات،
آرزوهات... تو دختر بی‌اراده‌ای نیستی. همین که
سال‌ها اون همه زجر رو تحمل کردی و خودت رو
نباختی و صاحب یه گلخونه‌ی قشنگ شدی یعنی بلدی
زندگی کنی.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت586

@shahregoftegoo

بعد لبخندی زد و دست آسمان را با سرانگشتش
نوازش کرد.

- من مخالف عشق نیستم آسمان، وقتی خودم هم این
حس رو با مادرت تجربه کردم. ولی می‌خوام البرز
این رو به من ثابت کنه. می‌خوام تو یادت باشه زندگی
جنبه‌های دیگه‌ای هم داره که درست به اندازه‌ی
عشق مهمن. می‌خوام با چشم باز ببینی، تصمیم
بگیری و انتخاب کنی.

آسمان با چشم‌های خیس لبخند زد. سرش را خم کرد
و گذاشت روی شانه‌ی او. با بابا محمد علی این عادت
همیشگی‌اش بود و حالا این شانه کم
از امنیت شانه‌های او نداشت.

- شک ندارم مادرت بهت نگفته!

سرش را کمی کج کرد و از پایین به چشم‌های خندان
او نگاه کرد. تاکید او را روی «مادرت» حس می‌کرد
و تلاش او برای نزدیک کردن آن‌ها به هم دلش را به
آتش می‌کشید.

- چی رو؟

- اینکه همیشه معتقد بودم من و دخترم، اونا همه.

آسمان خندید و سرش را بیشتر روی شانه‌ی او جا کرد و نرم گفت:

- چرا اتفاقا گفتن.

- پس بیچاره دکتر مدبرنیا اگه بدونه چه خوابای طلایی‌ای براش دیدم.

آسمان نفس عمیقی کشید و حرکتش روی شانه‌ی فرهاد توجه او را جلب کرد. دل ناراحت کردنش را نداشت ولی چیزهایی بود که باید می‌فهمید. هم خودش و هم آسمان!

در اتاق به آرامی باز شد و سودابه با لحنی محتاط گفت:

- اجازه هست؟

فرهاد شوخ کنار گوش آسمان گفت:

- ایشون اون وریه، می‌دونی که؟

صدایش آن‌قدر بلند بود که به گوش سودابه برسد. سودابه خندید، جوری که انگار می‌دانست فرهاد از چه حرف می‌زند. آسمان با خجالت سرش را از روی شانه‌ی فرهاد برداشت و آرام زمزمه کرد:

- بفرمایید.

یک خانواده شده بودند. چیزی که هیچوقت حسرتش را نداشت و درست به همان اندازه این جمع سه نفر را میخواست. انگار یک حس عمیق از ازل آنها را به هم پیوند زده بود. بابامحمدعلی همیشه می گفت: «عشق اگر عشق است، پایان ندارد.»

شب به نیمه رسیده بود ولی امان از بی خوابی هایی که روی داروهایش را هم سفید کرده بودند. نشسته بود روی پاف پایین تختش و از آینه ی قدی به خودش در لباس راحت خواب نگاه می کرد. تصویرش در آینه سایه روشن بود. چیزی شبیه سیاه مشق های بابامحمدعلی. دکمه ی بالای بلوزش را باز کرد. جای بخیه هایش خوب که نه، ولی بهتر شده بود. دستش را روی رد بخیه ها کشید. به جز آن تپش های قلبش را هم می توانست حس کند. این روزها آمار تند تپیدن هایش سر به فلک گذاشته بود.

دست برد تا دکمه ی بعدی را باز کرد ولی با صدای پیام گوشی اش، دستش روی دکمه ی دوم متوقف شد.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 587

هیچ وقت کسی را نداشت تا نیمه های شب به او پیام بدهد. هیچ کس به جز مردی که این روزها حتا از راه دور هم انگار می توانست حسش کند.

تنش را به طرف پاتختی کشید و گوشی اش را از روی آن برداشت. بعد از اتفاق امشب هیچ چیز دیگر مثل گذشته نبود و نمی شد. لبش را از حجم استرس زیر دندان برد. کی فکرش را می کرد که روزی با او به این لحظه برسد؟ دستش را روی صفحه ی گوشی کشید و آن را که می رفت خاموش شود، دوباره روشن کرد.

با سرانگشتش روی «دکترمدبرنیا» را لمس کرد و به ثانیه نکشید که صفحه ی آبی پیام هایش با او باز شد. برایش نوشته بود:

«بزرگترین آرزوی زندگیت رو یادت هست آسمان؟»
دستش را با گوشی پایین آورد و در آینه زل زد به
تصویر خودش.

وقتی هفت سالش بود تنها آرزوی بزرگ
زندگی‌اش این بود که روزی با بچه‌های فامیل بدو بدو
بازی کند.

پانزده سالش که بود آرزوی سوار شدن به یکی از
آن دستگاه‌های عجیب و غریب شهربازی آرزوی
محال همه‌ی زندگی‌اش بود.

و وقتی که بیست سالش بود...

چرا آرزوهای بعدِ بیست سالگی‌اش را به‌خاطر
نمی‌آورد؟

پیام بعد البرز با چند دقیقه فاصله رسید:

«من هیچ‌وقت توی زندگیم آرزوی بزرگ نداشتم.
همیشه فکر می‌کردم هر چیزی رو که می‌خوام، فقط
کافیه اراده کنم تا دیر یا زود مال من بشه. ولی امشب
وقتی فرهاد اومد و تو رفتی فهمیدم، آرزوی
محال یعنی لحظه‌ای که خواستم بمونی و مجبور شدم
سکوت کنم.»

شنیدن این حرف‌ها از او نفسش را بند آورده بود. از
عمق نگرانی‌هایش برای او نوشت:

«ما اصلاً شبیه هم نیستیم.»

جوابش همان لحظه رسید:

«و قشنگیش دقیقاً به همینه.»

دست آزادش را لحظه‌ای مشت کرد و بعد انگار که با
خودش یک‌دل شده باشد، همه‌ی درد و نگرانی‌هایش
را در یک جمله ریخت.

«من روی سینه‌ام یه رد بخیه دارم.»

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت588

با همین یک جمله از دیروزش گفته بود، از حالش و
فردایی که شاید مثل بقیه‌ی آدم‌ها عادی و معمولی
نمی‌شد.

«من که باهاش مشکلی ندارم ولی اگه خودت بخوای
می‌تونی بعدها ترمیمش کنی.»

خیره مانده بود به جواب او و ترس و تردیدهایش را
در ذهنش رج می‌زد. بعید بود البرز متوجه منظورش
نشده باشد، بعید بود که از حرفش همان مفهوم
ساده‌ی کلمات را استنباط کرده باشد و بعید بود...

ذهنش انگار در سرازیری افتاده بود و با سرعت
می‌تاخت که پیام بعدی البرز حکم یک مانع را داشت،
یک سد بزرگ، یک فرمان ایست.

«من تو رو می‌خوام آسمان. آسمانی که از روز اول
دیدم و شناختم، همون‌طوری که هستی و خودت رو
به من نشون دادی. نه هیچ آسمان خیالی دیگه‌ای
رو.»

گوشی را که قفل کرد و روی پاتختی گذاشت انگار از یک مارتن بزرگ برگشته بود. تمام مدت حرف زدنش با آسمان می‌تواست ترس و تردیدهای او را از پس کلمات ببیند. روی تخت به پشت دراز کشید و خیره شد به سقف اتاق.

حرف زدن با فرهاد ساده بود و در عین حال سخت. هیچ‌وقت فرهاد را تا این حد جدی و انعطاف‌ناپذیر ندیده بود و این نگرانش می‌کرد. روی پهلو چرخید و نگاهش روی کشوی اول پاتختی ثابت ماند. فکری از پس ذهنش سر برآورد. خودش را روی تخت بالا کشید و نشست. دستش را به‌طرف کشوی پاتختی دراز کرد و آن را جلو کشید.

پاکت آسایشگاه از روی همه‌ی وسیله‌های توی پاتختی نگاهش می‌کرد. آن را برداشت و کامل روی تخت نشست. چند ماه از تحویلش می‌گذشت و هنوز بازش نکرده بود و اگر حرف‌های امروز آسمان نبود، شک نداشت هرگز هم بازش نمی‌کرد.

گوشه‌ی پاکت را کشید و پاره کرد. تنها یک کاغذ در آن بود. یک کاغذ با خطی درهم و برهم و ناخوانا.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 589

جوری که انگار دست نویسنده‌ی نامه حین نوشتن به ریشه دچار بود. نگاهش خطوط کج و معوج نامه را دنبال کرد. نوشته بود:

«یه برادر داشتم. هم سن و هم قد تو. اسمش جمیل بود.»

کاغذ را از پایین کشید و چشم‌هایش را در فضای نیمه تاریک اتاقش باریک کرد. بعد از گذشت همه‌ی این سال‌ها، هنوز هم ترس آن روزها بخشی از روحش را تسخیر کرده بود. همان جایی که باید پر می‌بود از خاطرات خوش کودکی!

روزهای کودکی‌اش به خوشی گذشته بود. اول رفتن مادرش و الوند، بعد نبودن‌های دائمی پدرش و ترس از دست دادن او و در نهایت آمدن آلا با آن صورت

نیم سوخته و جیغ‌های شبانه‌ای که هنوز هم گاهی
کابوس شب‌هایش بود.

کاغذ را دوباره بالا آورد و نوشته‌هایش را با چشم
دنبال کرد.

«هر بار که تو رو از پشت پنجره می‌دیدم انگار
صحنه‌ی آتش گرفتنش جلوی چشمم می‌اومد.»

از آن نگاه باریک دیگر اثری نمانده بود. چشم‌هایش
از فرت حیرت گرد شده بود. می‌دانست که آلا
بازمانده‌ی یک خانواده‌ی جنگ‌زده لب مرز ایران و
عراق است. می‌دانست که همه‌ی خانواده و نیمی از
صورتش را در حمله‌ی بعضی‌ها به روستاهای
مرزنشین از دست داده است. می‌دانست که پدرش
فقط به‌خاطر حمایت و درمان او را عقد کرده است.
می‌دانست و باز حیرت‌زده کلمات نامه را دنبال
می‌کرد.

«به روستا حمله کرده بودن و خونه به خونه پیش
می‌رفتن. صدای خرخر تانک توی کوچه‌ها کابوس
مردم شده بود. در هر خونه رو که می‌شکوندن اول
صدای شیون می‌اومد و بعد شلیک و بوی خون. ما
توی زیر زمین قایم شده بودیم. من و مادرم و جمیل.

پدرم نبود. من و مادرم رو از زیر زمین آوردن
بیرون. خونه رو آتش زدن. از پشت شیشه‌ی
شکسته‌ی زیرزمین دیدم که چطور جمیل زنده زنده
توی آتش سوخت.»

به خط آخر رسید و بی‌اختیار کاغذ را چرخاند تا
ادامه‌اش را بخواند. پشت کاغذ سفید سفید بود!

*

چشم‌هایش از اثر بی‌خوابی سرخ بود و می‌سوخت.
شب پیش بعد از خواندن آن نامه‌ی
کذایی همه‌ی حس‌های گرم و ملایمش با آسمان
جایش را به التهاب و کابوس روزهای کودکی‌اش داده
بود. و حالا بد اخم و پر از حرص به‌طرف خانه‌ی
پدرش می‌راند.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت590

با سرعت در پیچ خلوت خیابان پیچید و صدای
لاستیک‌های ماشینش سکوت اول صبح خیابان را
شکست. با بیمارستان برای تاخیر چند
ساعته هماهنگ کرده بود ولی شک داشت به شیفتش
برسد.

ماشین را کنار آپارتمان نگه داشت و بی‌درنگ از آن
خارج شد. امروز باید تکلیف نامه‌هایی که پستی
گفته بود و پدرش هم از وجود آن‌ها خبر داشت
روشن می‌کرد.

دستش را روی زنگ گذاشت و مستقیم به چشمی
آیفون نگاه کرد. چند دقیقه طول کشید تا در بدون
هیچ سوال و جوابی باز شود و او با قدم‌های بلند
به‌طرف آسانسور برود. امروز دیگر نوبت
غروندهای الیاس مدبرنیا نبود. خودش بود که
می‌خواست بداند، از کی آلا برایش نامه می‌فرستاد و
چرا؟

از آسانسور که بیرون آمد، در واحد پدرش باز بود.
نفسش را محکم از بینی بیرون فرستاد و بدون هیچ
حرفی وارد خانه شد.

- دکتر جان، آدم همین جوری سرشو نمی ندازه پایین
بره تو خونه ی مرد مجرد. یه یالله ای چیزی. از ما
گفتن بود!

کفش هایش را ابتدای راهرو از پا بیرون آورد و
به جای جواب علی که روی کاناپه لم داده بود و با
سرخوشی نگاهش می کرد، گفت:

- سلام. صبح بخیر.

ابروهای علی از چهره ی گرفته و لحن بدون انعطافش
بالا پرید.

- گویا آن دلبر سیمین وش مه پیکر، همین اول کاری
گربه و حجله رو باهم به خاک و خون کشیده.

جوری کلافه و عصبی بود که حتا حرف های علی هم
نمی توانست گره کور میان ابروهایش را باز کند.
نگاهش را در فضای خانه گرداند و با ندیدن پدرش
جلوتر رفت و روبه روی علی نشست.

- پدرم نیست؟

لبخند علی نقش واضح تری به خود گرفت. با
چشم هایی که برق شیطنت در آن می درخشید، گفت:

- تشریف برده حموم اول صبح. دیگه چراشو، ما می‌گیم همین‌طوری، شما هم بگو باشه!

نه حس و حال خندیدن داشت و نه حتا عضلات صورتش به لبخندی کوچک کش می‌آمد. به پشتی مبل تکیه داد و تنها پرسید:

- خیلی وقته رفته؟

علی انگار تازه متوجهی غیرعادی بودن اوضاع شد. لبخند از روی لب‌هایش پر کشید و خودش را روی کاناپه بالا کشید.

- انگار جدی جدی یه چیزی شده. چه خبره؟

البرز با کلافگی دستش را روی صورتش کشید. نفس‌هایش داغ بود و سوزان. می‌خواست لب باز کند و چیزی بگوید که صدای باز و بسته شدن خفیف در اتاق از انتهای راهرو لب‌هایش را به هم دوخت و به آن سمت سرچرخاند.

چند دقیقه‌ی بعد الیاس با حوله‌ای که روی موهایش انداخته بود و عصایی که جای خالی پای جامانده‌ی او را گرفته بود مقابل چشمانش ظاهر شد.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 591

از جایش بلند شد و ایستاد. می توانست تعجب را از نگاه تیره ی پدرش بخواند. الیاس با دست آزادش عینک را روی چشم هایش بالا کشید و پرسید:
- سلام. این وقت صبح؟ تو نباید الان بیمارستان باشی؟

کلافه بود و عصبی. عادت نداشت به بهم خوردن برنامه هایش و حالا درست در مهم ترین لحظه ی زندگی اش هیچ چیز آن طوری که می خواست پیش نرفته بود. ذهنش انگار دو پاره شده بود. بخش بزرگی مانده بود در اتفاقات شب پیش و بخش دیگر لابه لای خطوط نامه ای که عجیب در جیبش سنگینی می کرد.

- باهاتون کار دارم.

الیاس ابروهایش را آشکارا بالا فرستاد. حوله را از روی موهای یک‌درمیان سیاه و سفیدش پایین کشید و روی شانه‌اش انداخت.

- چی شده؟

البرز دستش را در جیب بغل کتش برد و کاغذ چهارتا شده‌ی نامه را همراه با پاکتش بیرون آورد و مقابل پدرش گرفت. نگاه الیاس گریز کوتاهی روی پاکت زد و با دیدن مهر و نشان آسایشگاه روی آن با ظاهری ساختگی گفت:

- خب؟ نامه است؟

البرز عصبی پاکت را کمی پایین‌تر آورد.

- چرا برای من نامه می‌نویسه؟

الیاس تکانی به عصایش داد و قدمی برداشت. نگاهش میخ چشم‌های طوفانی و پرسوال پسرش بود. می‌دانست درد او ارسال نامه نیست. می‌دانست برای دکتر مدبرنیای موفق این روزها، این کاغذ پاره حکم نسیم را هم ندارد چه رسیده به طوفان. می‌دانست ناآرامی این چشم‌ها حاصل روزهایی است که ترس او را از خانه‌ی پدری‌اش فراری کرده بود.

- با فرستادن نامه مشکل داری یا چیزایی که توش نوشته؟

نگاه البرز جوری که انگار دردش آمده باشد، لحظه‌ای باریک شد. حضور علی را در چند قدمی‌اش حس می‌کرد. انگار ماجرا برای او هم جالب شده بود. علی دست دراز کرد و به‌جای الیاس نامه را از دست البرز گرفت. حرف پنهان باهم نداشتند. نه وقتی آن سال‌ها بارها و بارها به الیاس گفته بود، نکن! البرز دست کشید روی چانه‌اش.

- چرا به من نامه می‌نویسه بابا؟ پستیچی می‌گفت این نامه‌ها همیشگیه. شما هم خبر داشتید، می‌دونستین که وقتی بهتون نشون دادم گفتین فقط من توی اون خونه مدبرنیا نیستم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت592

@shahregoftegoo

علی تای کاغذ نامه را باز کرد و مشغول خواندنش شد. نگاه الیاس از روی او گذشت و خیره در صورت پسرش گفت:

- برو از خودش پرس!

همین و بعد با قدم‌هایی کند و ناموزون به‌طرف آشپزخانه رفت و در همان حال با لحن محکمی پرسید:

- علی عسلی یا سفت؟

دستش را با نامه پایین کشید. می‌شد حال ناخوشش را بعد از خواندن نامه در صورتش دید، ولی طبق عادتش زد به در شوخی گفت:

- سربازتم دکتر.

البرز کنار کانتِر آشپزخانه ایستاد و به پدرش درحالی‌که در یخچال را باز می‌کرد، نگاه کرد.

- من از شما پرسیدم بابا.

دست الیاس همراه با تخم‌مرغ‌ها لحظه‌ای ثابت ماند. بعد در یخچال را بست و به‌طرفش چرخید.

- برات مهمه که بدونی؟... چون پیشنهاد دکترشه.
چون دکترش معتقده تنها کسی که توی دنیا باهاش
پیوند عاطفی داره تویی! چون حسش به تو عمیقه.
چون تو رو دوست داره و درعین حال به خاطر
اتفاق‌هایی که اون سال‌ها افتاد عذاب وجدان داره.
چون تو براش هنوز هم همون پسر دوازده سیزده
ساله‌ای، نه این مردی که الان مقابل من ایستاده.
البته من همیشه عکساتو بهش نشون می‌دم و در
موردت حرف می‌زنم، ولی...

الیاس نفس عمیقی کشید و به طرف کابینت‌ها رفت.
انگار به تن البرز صاعقه خورده بود. خشک و
بی‌حرکت از پشت سر به او خیره ماند. آلا و خاطرات
مربوط به او بخش مطرود ذهنش بود که دلش
نمی‌خواست مرورش کند. او حکم دور ماندن
همیشگی از پدرش را داشت و رفتنش به خانه‌ی
فرهاد.

بچه نبود که معنی حرف‌های پدرش و آن تلاش و
تحریک زیرپوستی‌اش را برای ملاقات نفهمد. از
خودش پرسید که می‌رود؟

جواب این سوال برای خودش هم صاف و سراسر است نبود. شاید باید ساعت‌ها با خودش کلنجار می‌رفت تا میان دغدغه‌های شیرین این روزهایش راضی شود که دوباره به گذشته نقب بزند. ولی چیزهای دیگری هم بود، مثل وسوسه‌ی دیدن دوباره‌ی او بعد از این همه سال و شنیدن خاطراتی که تنها چند خطش را خوانده بود.

- صبحونه خوردی؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت593

سرش را بالا برد و به پدرش نگاه کرد. آرام نبود، این را چشم‌ها و اخم میان ابروهایش می‌گفت.
- میل ندارم. باید برم بیمارستان.

علی نامه را روی کانتُر گذاشت و وارد آشپزخانه شد.

- شاید فردا باهات اومدم دکتر.

دیروز دکترحدادی خیلی اصرار داشت پیام یه سر به
بخشتون بزنم. کلی هم از پرسنل و تجهیزاتتون
تعریف می کرد. آخر هفته هم دعوتم کرد ویلاش تو
لواسون. گفت کنار ویلای دکتر...

پشت میز نشست و خطاب به الیاس که داشت چای دم
می کرد، پرسید:

- پدر طناز فامیلش چی بود الیاس؟

الیاس مکث کوتاهی کرد و بعد با لحن خشکی گفت:

- فضلی.

- آره. گفت کنار ویلای دکتر فضلیه. یه جوری هم
آدرس می داد انگار من لنگ این بودم که بدونم
ویلایش دقیقا کجاست و بغل ویلای کیه. وقتی هم
فهمید الیاس نیست، گفت زنگ می زنه به فرهاد و
دعوتش می کنه. خلاصه چشمش بد منو گرفته.

ذهن البرز هشیار شد. آمدن اسم طناز و دکتر فضلی
در این شرایط عادی نبود، بود؟

الیاس ظرف مربا و کره را جلوی دست علی گذاشت.
علی شوخ گفت:

- گویا چشم شما هم منو گرفته استاد! اون از حموم
اول صبحت، اینم از هنر نمایند.

الیاس زیر لبی گفت:

- ببند دکتر.

علی بلند خندید و البرز درحالی که دست هایش را در
جیب فرو کرده بود به پدرش چشم دوخت. هنوز
عصبی بود و حالا موجی از نگرانی هم به آن اضافه
شده بود. صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد:

- لطفا با فرهاد تماس بگیرید.

سر الیاس و علی همزمان بالا آمد و این سوی کانتور
به او دوخته شد.

- برای چی؟

مکث کوتاهی کرد. با لحنی مطمئن گفت:

- برای خواستگاری!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 593

نگاه متعجب و خیره‌ی پدرش و برق پر از شیطنت
چشم‌های علی معذبش می‌کرد. دستش را در جیب
مشت کرد و برای توضیح حرفش گفت:

- فرهاد این‌طور خواسته.

علی با خنده بلند خواند:

- عاشق من عاشقی بی‌قرارم، کس ندارد خبر از دل
زارم.

بعد رو به الیاس که هنوز نگاه پر حرفش به چشمان
البرز دوخته شده بود با حیرتی که در صورت و
صدایش بود، گفت:

- کی باورش می‌شد یه روز شوخی‌های تو و فرهاد
واقعی بشه الیاس؟

الیاس به کندی نگاهش را از البرز گرفت. همین
اشاره‌ی کوتاه هم او را برده بود به بیست و شش،
هفت سال پیش. به روزهای بارداری سودابه، به

شوخی‌هایش با فرهاد، به اهواز پر حادثه و به قصه‌ی
آغاز شبی که بیست و شش سال برای سحر شدنش
زمان نیاز داشت.

و در نهایت رسیده بود به این لحظه، به نگاه مطمئن
پسرش که انگار انتهای آن شب سیاه بود.

- فکراتو کردی؟

البرز نفسش را آرام رها کرد. خواستن آسمان فکر
کردن نمی‌خواست. ولی گفت:

- فکرامو کردم.

الیاس دوباره پرسید:

- می‌دونی این بار هیچ جایی برای پشیمونی نداری و
من تا آخرش طرف اون دخترم؟

ذهنش پر شد از طعم تلخ روزهایی که حمایت او
را می‌خواست و نداشت. از ذهنش گذشت که تو کی
طرف من بودی؟

- پشیمون نمی‌شم.

الیاس فنجان خالی را از جلوی علی برداشت و
به طرف گاز رفت. پشتش به آن‌ها بود که گفت:

- با فرهاد تماس می‌گیرم. برای وقتی که برگشتم
باهاش قرار می‌ذارم.

وقتی که برمی‌گشت یعنی بیشتر از ده روز دیگر. با
بی‌قراری این پا و آن پا کرد. اخم‌هایش بیشتر درهم
گرفته خورد. هنوز درست و حسابی با آسمان حرف
نزده بود و خواست فرهاد برای توضیح اتفاقاتی که
بینشان افتاده بود، دست و پایش را می‌بست. سکوت
و تعللش برای حرف زدن، نگاه پر سوال پدرش را به
همراه داشت.

از اینکه مثل تازه جوان‌ها باید دست به دامن این و
آن می‌شد کلافه بود. دستش را از جیب شلوارش
بیرون آورد.

- امیدوارم حداقل این یکبار من الویتون باشم بابا.
چند دقیقه‌ای می‌شد که از خانه‌ی پدرش بیرون آمده
بود و در خیابان‌های شلوغ شهر می‌راند. ولی هنوز
نگاه آخر پدرش و کنایه‌ی پر از شیطنت علی از پیش
چشمش کنار نمی‌رفت. وارد خیابان منتهی به
بیمارستان شد و نفسش را محکم و پر حرص رها
کرد. به آسمان که فکر می‌کرد همه‌ی منطق و
خودداری‌اش ته می‌کشید و بی‌صبر می‌شد.

پیش از ورود به پارکینگ بیمارستان از آینه‌ی وسط
به پشت سرش نگاه کرد. عجیب بود که آن پژوی
مشکی را تمام مدت پشت سرش دیده بود!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت594

نفس عمیقی کشید و ته‌مانده‌ی عطر شب‌بوها را به
ریه فرستاد. هوا بوی باران داشت و این بیشتر از
همیشه او را دلتنگ شهرش می‌کرد. پنجره را تا انتها
باز کرد و توی گوشی گفت:

@shahregoftegoo

- مطمئن بابامحمدعلی؟ یعنی من نگران نباشم؟
صدای بابامحمدعلی از آن سوی خط رگه‌هایی از خنده داشت.

- می‌خوای نگران چی باشی بابا؟
آسمان پوست لبش را زیر دندان برد. دست خودش نبود اگر دلش شور می‌زد. مخصوصا با خوابی که شب پیش دیده بود. سکوتش لحن پر مهر بابامحمدعلی را به همراه داشت.

- الکی واسه خودت غم و غصه نساز. من که خوبم،
آرمانم که بالا خوابیده. گلخونه‌اتم که اوضاعش روبه‌رواهه. دیگه چی می‌مونه؟

صدایی از بیرون نگاهش را به‌طرف در بسته‌ی اتاق کشاند. بی‌هدف به‌طرف در رفت و آرام نجوا کرد:
- ای‌کاش می‌اومدید ببینمتون.

- تو هر وقت منو بخوای چند ساعت بعد اونجام. ولی
الان واقعا نیازه؟

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و پیش از باز کردنش به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. شب گذشته بی‌خواب شده بود و حالا چشمانش سرخ شده

بود و می سوخت. می دانست پدرش ملاحظه‌ی فرهاد و سودابه را می کند ولی او یک دنیا حرف در دلش داشت که تنها می توانست به او بگوید. بی صدا لب زد:

- نیازه.

و می دانست که صدایش به گوش بابا محمد علی نرسید.

- با من دیگه کاری نداری بابا؟

لب هایش را با زبان تر کرد.

- نه. فقط تو رو خدا مواظب خودتون باشید. باشه؟

بابا محمد علی با مهر خندید. درست برعکس او که بغضش سنگین تر شده بود.

- باشه بابا. اون حرفی هم که ته گلوت گیر کرده بمونه واسه وقتی که با خود یکدل شدی. من دوتا گوش دارم که تا ته دنیا مال خودته.

از خجالت گر گرفته بود. کف دست سردش را روی گونه اش گذاشت. بابا محمد علی حتا از آن فاصله‌ی بعید هم او را خوب بلد بود.

تماس که قطع شد، در اتاق را باز کرد و به بیرون
سرک کشید. در اتاق کار فرهاد نیمه باز بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 595

با تردید لبش را زیر دندان برد. آرامش آن اتاق و
صاحبش، انگار او را به نام فرا می خواند. اختیار
قدم هایش دست خودش نبود. پشت در لحظه ای ایستاد.
به این اتاق حس آشنایی داشت. مثل تکرار یک
خاطره یا تجربه ای در زندگی پیشین. از لای در به
داخل سرک کشید.

فرهاد پشت به او روی یکی از مبل های چرمی نشسته
بود و کمر بند طبی را می بست. غریبگی و خجالتش را
گذاشت پشت در و خودش را به او رساند.

- اجازه بدید، من براتون می‌بندم.

فرهاد به‌طرفش سر چرخاند. لبخندش گرم بود و آشنا. از آن مدل‌هایی که در تصویر ذهنی‌اش از او روی لب‌هایش سنجاق شده بود.

- صبحت بخیر باباجان. چرا انقدر زود بیدار شدی؟

نگاهش را از چشم او دزدید. دلیل زود بیدار شدنش چیز پنهانی نبود. کل شب نخوابیده بود که بخواهد بیدار شود. فرهاد دستش را از لبه‌ی کمر بند برداشت و کار را به او محول کرد. آسمان درحالی‌که کمر بند را روی تیشرت نازکش می‌بست، صادقانه گفت:

- دیگه خوابم نمی‌گرفت.

فرهاد نپرسید چرا، نگفت چطور. چیزی که عیان بود پرسیدن نداشت. تنها با مکث کوتاهی گفت:

- در مورد پیشنهاد من فکر کردی؟

دست آسمان بعد از فیکس کردن چسب کمر بند لحظه‌ای همان‌جا ماند. کمی زمان نیاز بود تا یادش بیاد منظور او از پیشنهاد چیست. هم‌زمان با چرخیدن فرهاد به‌طرفش، دستش را عقب کشید و گفت:

- آهان، درمورد کار؟

فرهاد نفس عمیقی کشید. حال و روز او را می‌فهمید و نمی‌خواست اذیتش کند. ولی این کار را به او و پدری خودش بدهکار بود.

- کار، درس، هر چی که تو بخوای!

آسمان نگاهش را میان اشیای دوست‌داشتنی اتاق گرداند. از کتابخانه‌ی پر از کتاب و تابلوهای قدیمی روی دیوار رسید به گرامافون یادگاری پدر بزرگش. پدر بزرگ؟ چقدر دلش می‌خواست همه‌ی آدم‌های هم‌خونش را می‌شناخت.

نگاه فرهاد رد نگاهش را گرفت و به گرامافون رسید. - یه‌زمانی خیلی دلم می‌خواست موسیقی بخونم. ساز و تار و... -

- پس به تو هم رسیده!

سرش چرخید و نگاهش با نگاه فرهاد تلاقی پیدا کرد. - علاقه به موسیقی رو می‌گم. از پدرم به من رسیده.

فرهاد مکت کوتاهی کرد و نگاهش را در اجزای
صورت او چرخاند.
- و از من هم به تو.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت596

جمله‌اش جوری بود که انگار می‌خواست پدر بودنش
را با خودش تکرار کند. انگار می‌خواست باور کند که
دختر مقابلش با آن چشم‌های درشت و کشیده، خواب
نیست، رویا نیست! آرزوی محالی است که به حقیقت
تبدیل شده است.

- بازم دلت می‌خواد یاد بگیری؟

طول کشید تا آسمان از جادوی نگاه او رها شود و
منظورش را بفهمد.

- ساز رو می‌گم. دوست داری یاد بگیری؟

نگاه متعجب آسمان از چشم‌های او تا جعبه‌ی سنتور
گوشه‌ی اتاق رفت و برگشت. لبش را تر کرد و با
تردید گفت:

- نمی‌دونم. یعنی... من هیچی از موسیقی نمی‌دونم.

فرهاد از کنارش بلند شد و به‌طرف سنتور رفت.
جمله‌اش ساده بود و در عین حال پر از کنایه.

- کار سختی نیست. حداقل از آواز خوندن با صدای
بلند که سخت‌تر نیست!

جعبه را برداشت و به‌طرفش چرخید. صورت آسمان
از خجالت رنگ گرفته بود. این‌بار مقابلش نشست و
جعبه‌ی سنتور را روی میز کوتاه میانشان گذاشت.
حال آسمانش را از بر بود. آن نگاه رمیده و پلک‌های
لرزانی که به‌جای صورتش به میز خیره مانده بود.

نمی‌خواست که او احساس گناه کند. عشق که خجالت
و عذاب وجدان نداشت!

در جعبه را باز کرد و به شوخی گفت:

- ناامیدم نکن آسمان. دختر من که نباید از پسر
الیاس بی‌استعدادتر باشد.

آسمان سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. از ذهن
فرهاد گذاشت یعنی با این چشم‌ها به البرز هم زل زده
بود؟ چشم‌هایش برق افتاده بود و از همان فاصله هم
می‌توانست در روشنی‌اش هزاران ناگفته را بخواند.

دستش را برای در آغوش کشیدن او بلند کرد. آسمان
مثل دخترک رویاهای دور و درازش به‌طرفش رفت و
در آغوشش خزید. دست فرهاد دور تن او محکم شد
و چانه‌اش را روی موهای پر از پیچ و خم او
گذاشت.

آسمان چشم‌هایش را بست. صدای فرهاد را انگار از
بیست و شش سال پیش می‌شنید.

- یکی از دوستای قدیمیم آموزشگاه موسیقی داره.
خیلی ساله ندیدمش ولی فکر کنم هیچکس مثل اون
نتونه بهت ساز زدن رو یاد بده.

نوازش این صدا و امنیت دستهای حلقه شده دور
آسمان چشمهایش را گرم کرده بود. دلش میخواست
می‌توانست همان‌جا در آغوش گرم او بخوابد.

سرش را به نشانه‌ی «باشه» تکان داد و فرهاد
بوسه‌ی گرمی روی موهایش گذاشت.

- آسمان؟

آرام نجوا کرد:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت597

- بله بابا؟

با مکت فرهاد لبش را زیر دندان برد و خجالت‌زده
خودش را عقب کشید. دست‌های فرهاد با اکراه از
دور تنش باز شد و وقتی نگاهش کرد می‌توانست نم
اشک را در چشم‌هایش ببیند.

- یادته قبل از رفتنت به ساری گفتم قراره جایی بریم؟
آسمان پر سوال سرش را تکان داد.

- ویلای یکی از آشناهای قدیمیم توی لواسون. یادته
نیست؟

چشم‌های آسمان کمی باریک شد. انگار با این
یادآوری رفته بود به آن روزی که با آمدن
بابا محمد علی حقیقت را فهمیده بود و روزهای پر از
سردرگمی بعدش.

فرهاد دوباره تکرار کرد:

- یادته؟

آسمان سرش را با همان سردرگمی تکان داد. فرهاد
نگاهش را از او گرفت. عمیق شدن ناگهانی خطوط
چهره‌اش آسمان را متعجب کرده بود.

- دوباره دعوت شدیم و برای من مهمه که این
مهمونی رو بریم. یعنی می‌خوام تو هم حتما باشی.
ربط حرف‌های فرهاد را نمی‌فهمید. رفتن به مهمانی
یک دوست قدیمی و آشنا شدن با آن‌ها چیزی نبود که
خوشایندش نباشد. ولی گرفتگی چهره‌ی فرهاد چیز
دیگری می‌گفت.
آرام گفت:

- چشم.
فرهاد دست گذاشت روی شانه‌اش و با حالی عجیب
گفت:

- به من اعتماد کن. باشه؟
سرش را به نشانه‌ی «باشه» تکان داد. درحالی‌که
همه‌ی ذهنش پر شده بود از چراهایی که روی
لب‌هایش نیامد.

نگاهش هنوز به پیام فرهاد بود که شماره‌ی هدایت را
از او می‌خواست.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت598

- خسته نباشید آقای دکتر.

بی‌آنکه سرش را کاملاً بالا بیاورد، جواب سلام
سرپرستار بخش را داد و از کنارش گذشت.
درخواست فرهاد علامت سوال بزرگی را در ذهنش
روشن کرده بود که اگر پیش از این بود، حتماً همان
لحظه تماس می‌گرفت و خودش را از شر آن رها
می‌کرد.

گوشی را در جیب شلوارش فرستاد و جلوی آسانسور
به انتظار پایین آمدنش ایستاد. حدس این که شاید
فرهاد شماره‌ی آموزشگاه هدایت را برای آسمان
بخواند، مثل خوره به جانش افتاده بود. حرف‌های

@shahregoftegoo

دیروز آسمان در مورد خواسته‌ی فرهاد و بعد ابراز
علاقه‌اش به موسیقی در گوشش زنگ می‌زد. چیزی
که باعث شده بود او در سی و هشت سالگی پا روی
قانون‌هایش بگذارد و به‌خاطر نشان دادن عمق
احساسش برای او بخواند.

در آسانسور باز شد و درحالی‌که از یادآوری اتفاق
شب پیش داغی محسوسی زیر پوستش می‌دوید وارد
آن شد. یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با
دقت به تصویرش در آینه‌ی آسانسور نگاه کرد.
خودش را می‌شناخت و نمی‌شناخت.

خطوط صورتش همان تصویر همیشگی بود ولی برق
چشمانش هزار بار آن را متفاوت کرده بود.

دقایقی بعد وقتی وارد اتاقش شد، ذهنش به هزار جا
سرک می‌کشید. به آلا و دست‌نوشته‌هایش، به بلیت
ساعت پنج پدرش، به فرهاد و فاصله‌ای که برای
اولین بار میانشان افتاده بود، به آسمان که دلش در
همین چند ساعت هم به طرز دیوانه‌کننده‌ای بهانه‌ی
دیدنش را می‌گرفت. آن میان هم گریزی می‌زد به
پژوی آشنای سیاه‌رنگی که تا دم بیمارستان پشت
سرش آمده بود.

پنجره‌ی اتاق را کمی باز کرد تا هوای دم گرفته‌اش تهویه شود. به‌طرف میزش رفت و یکی از کاغذهای یادداشت را برداشت. در حال نوشتن بود که ضربه‌ای به در خورد.

با همان سر پایین گفت:

- بفرمایید.

در به آرامی باز شد. قامت نگهبان بخش در آستانه‌اش نمایان شد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و بعد سه شماره‌ی آخر را هم نوشت.

- سلام. گفتن با من کار دارید.

با نگاه دقیق اعداد و حروف نوشته شده را یک دور مرور کرد. به نظرش درست می‌آمد. البته اگر یکی دوتایش را هم اشتباه می‌کرد خیلی هم مهم نبود. به‌طرف در چرخید و گفت:

- یه زحمتی براتون دارم.

عادت به محترمانه حرف زدنش لبخند گرمی را روی لب مرد جوان نشانده.

- شما امر بفرمایید.

جلوتر رفت. برگه را به‌طرف او گرفت و گفت:

- می‌خوام لطف کنید دور و بر بیمارستان دنبال یه
پژوی مشکمی با این شماره پلاک بگردید.
ابروهای مرد نگهبان با شگفتی بالا پرید. البرز به
راحتی گفت:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت 599

- دو روزه داره همراهیم می‌کنه. می‌خوام ببینم رفته
یا نه.

مرد جوان با تردید کاغذ را از دستش گرفت.

- چرا به پلیس خبر نمی‌دید؟

البرز این بار هر دو دستش را در جیب شلوارش
سُراند. صاحب ماشین را می‌شناخت. یعنی حدس
می‌زد که می‌شناسد!

- فعلا که مزاحمتی برام نداره. فقط می‌خوام ببینم رفته یا حدسم در موردش درسته.

مرد نگهبان از حرف‌هایش سر در نیاورده بود. حین گفتن «چشم» کاغذ را مقابلش گرفت و به نوشته‌های رویش نگاه کرد. البرز کارش را راحت کرد و زودتر گفت:

- یه پژی مشکیه. پلاک ایران شصت و دو.
و با مکت کوتاهی ادامه داد:

- ساری!

نگهبان با همان سردرگمی عقب کشید و از اتاق بیرون رفت. نفسش را عمیق و با دلتنگی بیرون فرستاد. به ساعت سفید روی دیوار نگاه کرد. فقط برای نیم ساعت وقت استراحت داشت و ذهنش پر بود از آسمان و تصویری که از او در خانه‌اش داشت. پشت پنجره ایستاد. دیگر چهار دیواری خانه‌اش هم جای آرامش نبود. نه تا وقتی که آسمان اهلی قلب و خانه‌اش نمی‌شد.

از آن بالا به رفت و آمد آدم‌ها نگاه کرد. باید با آسمان حرف می‌زد. باید خیلی چیزها را پیش از هر کسی خودش به او می‌گفت.

خلوت مادر و دختری‌شان را آمدن نیلوفر به هم زده بود.

نشسته بود پشت ناهارخوری سفید آشپزخانه و به او که با حالت صاحب‌خانگی پشت به او در حال کار بود نگاه می‌کرد. از دستش ناراحت نبود. به نظرش این طبیعی بود که او حس انس بیشتری با اشیای خانه و آدم‌هایش داشته باشد.

به قول بابا محمد علی: «آدمیزاد به هر چی که عادت کنه بهش تعلق خاطر پیدا می‌کنه.» درست مثل خودش که این روزها داشت به همه چیز این خانه تعلق خاطر پیدا می‌کرد.

ذهنش دزدانه و بی‌اختیار گریزی زد به آشناترین آدم این روزهایش.

یعنی به او هم عادت کرده بود؟ برای همین بود که ته ذهنش حسی شبیه تعلق خاطر جولان می‌داد؟ یا حسش چیز دیگری بود؟ چیزی مثل نت به نت محبوب زیبا خواندن فرهاد، یا مهر خوابیده در پس چشم‌های همیشه خیس سودابه؟

ظرف توت فرنگی‌ها را از روی میز برداشت تا به نیلوفر برای آماده کردن کیک کمک کند.

- اینا رو من آماده می‌کنم.

نیلوفر به‌طرفش چرخید. امروز دختر آرامش همیشه نبود. دستش را با حرص و لبخند روی شانه‌ی او گذاشت با فشار وادارش کرد بنشیند. سبد را از دستش گرفت و گفت:

- بشین شما. دختر عمو فرهاد که نباید دست به سیاه و سفید بزنه.

نیلوفر که با سبد سراغ ادامه‌ی کارش رفت. نگاهش گره خورد در چشم‌های حیران سودابه.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت600

انگار هر دو در آن لحظه دقیقاً به یک چیز فکر می کردند. چیزی که رنگ نگاه سودابه را پر از دلجویی کرده بود و کام آسمان را تلخ. تلخی اش از عصبانیت نبود. از غصه ی دختری بود که دیگر تاب سرکوب حسرت هایش را نداشت.

-تو هم بیا بشین نیلوجان. این طوری نمی شه.
من باید خودم واسه دخترام کیک بپزم.

سودابه آرد را از دست او گرفت و با لبخندی که آسمان عاریه ای بودنش را به خوبی تشخیص می داد نیلوفر را به نشستن دعوت کرد. یاد خودش افتاد و حسرت هایی که هنوز ته قلبش داشت. همان هایی که بابا محمد علی یادش داده بود چطور با آن ها کنار بیاید تا برایش عقده نشود. و حالا بیشتر از همیشه می فهمید که چه خوشبخت که او را داشت.

نیلوفر زیر بار حرف سودابه نرفته بود و همچنان با اصرار در حال کار بود. ناآرام بود و این را از رنگ و روی پریده و فک به هم فشرده اش می شد فهمید.
-آسمان جان؟

با شنیدن صدای فرهاد سرش با هول به طرف در
آشپزخانه چرخید.

-یه دقیقه بیا.

حسش در آن لحظه تلخ و شیرین بود. پر از
سرخوشی و عذاب وجدانی که هم زمان به جانش
سرریز شده بود. فرهاد بی آن که متوجه ی حال
منقلب او باشد از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه
دزدانه ی او سر خورد روی نیلوفر که با سر و صدا
خودش را مشغول کار کرده بود.

قدم هایش شبیه پرواز بود. می رفت و دور می شد از
حسرت های دختری که سایه انداخته بود
روی سرخوشی اش، ولی با غصه ای که در دلش
نشسته بود، چه می کرد؟

-بله بابا فرهاد؟

لب هایش را از هول چیزی که گفته بود، محکم روی
هم فشار داد. از دهانش پریده بود. به عادت همیشه
که بابا محمد علی را با اسمش صدا می زد، اسم او را
چسبانده بود به بابایی که این روزها ورد زبانش شده
بود.

لبخند فرهاد قد کشیده بود تا چشم های روشنش. و او
از پشت شیشه ی عینک هم می توانست ذوق نشسته
در قهوه ای چشم هایش را ببیند.

فرهاد آرام زمزمه کرد:

-بر این مژده گر جان فشانم رواست.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت601

آسمان با خجالت این پا و آن پا کرد و به عادت
همیشگی دسته ای از موهای پف دارش را پشت
گوش فرستاد. فرهاد با همان لبخند درخشان به
کنارش اشاره کرد.

-بیا اینجا بشین، کارت دارم بابا.

آسمان با قدم های آرام پیش رفت و روی مبل کنارش نشست. میان شادی دلش گرفته بود. از خودش پرسید که چند سال باید می گذشت تا همه چیز عادی شود؟ که قلب او هر بار با «بابا» گفتن فرهاد نریزد و چشم های سودابه با دیدنش خیس نشود؟ چقدر زمان نیاز بود تا بابا فرهاد هم مثل بابامحمدعلی تکراری ترین اسم روی زبانش شود؟ یا سودابه، کی روزی می رسید که همه ی روزهای تلخ گذشته را فراموش کند؟

-شماره ی هدایت رو از البرز گرفتم.

اسم البرز کافی بود تا نگاه آسمان بالا برود و به چشم های فرهاد برسد. دست خودش نبود که هر چیزی در مورد البرز تا این حد توجه او را جلب می کرد. فرهاد لبخندش را نیامده فرو خورد و با چهره ای به ظاهر آرام گفت:

-خیلی سال می شه ندیدمش. اونم خبر نداشت که برگشتم. باهاش تماس گرفتم در مورد تو گفتم. خب... اولش باور نمی کرد، ولی بعدش قول همکاری داد.

اگر صادق می بود باید می گفت از حرف های فرهاد
به جز تماسش با البرز بقیه را نفهمیده است. لب
پایینش را توی دهان برد و تر کرد. بعد با صدای
نرمش پرسید:

-قول همکاری برای چی؟

خنده ی فرهاد شاد و بلند بود.

-یعنی من دو ساعت واسه خودم داشتم حرف می
زدم؟! مگه دلت نمی خواست ساز زدن یاد بگیری؟
هدایت همونیه که قراره بهت یاد بده.

نگاه ثابت آسمان را که روی خودش دید ادامه داد:
-فردا نوبت فیزیوتراپی دارم، ولی قبلش یه سر می
ریم آموزشگاه هدایت. قبوله؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

آسمان سرش را به آرامی تکان داد. هنوز نرفته
استرس به جانش افتاده بود. نمی دانست می تواند از
پیش بربیاد یا نه و عمیقاً دلش نمی خواست فرهاد را
از خودش ناامید کند. با صدای سودابه که پرسید:

- با کی می رین، با البرز؟

نگاه هردو به طرفش چرخید. سودابه جلوتر آمد و
سینی چای را روی میز گذاشت و مقابلشان نشست.

- مگه شرایط کاری البرز رو نمی دونی. دیگه نمی شه
دیدش تا کی به خودش مرخصی بده. فکر کنم دیدن
هر روزه اش توی این مدت بدعادت کرده باشه.

بچه نبود که اشاره ی فرهاد را در مورد شرایط سخت
زندگی با البرز و پرکاری اش نفهمد. اشاره ای که
ذره ای اعتراض در خود نداشت و انگار تنها
می خواست به او یادآوری کند. سودابه یکی از
فنجان ها را از توی سینی برداشت و مقابل فرهاد
گذاشت. و حین برداشتن فنجان دیگر گفت:
- خودش که می گفت تا شنبه مطب نمی ره.

فَنجان بعدی را مقابل آسمان گذاشت و به تشکر کوتاه
او لبخند پرمهری زد. فرهاد پرسید:

- امروز تماس گرفت؟

سودابه درحالی که تکیه‌اش را به پشتی مبل می‌داد،
جواب داد:

- آره. حدودا یه ساعت پیش. هم می‌خواست حالمون
رو بپرسه و هم ببینه الیاس باهات تماس گرفته؟

فرهاد فَنجانش را برداشت و بدون شیرین کردن
کامش جرعه‌ای از آن نوشید. این‌طور دور شدن از
البرز را نمی‌خواست و فعلا مجبور بود. لب‌هایش را
لحظه‌ای محکم روی هم فشار داد و با آمدن نیلوفر
کوتاه گفت:

- تماس گرفت.

قلب آسمان در سینه جوری فشرده شد که برای
ثانیه‌ای ضربانش را حس نکرد. نگاه سودابه گریزی
روی صورت آسمان زد و بعد به ملاحظه‌ی نیلوفر و
حس و حالش چیزی نگفت. نیلوفر دیس کوچک
شیرینی را روی میز گذاشت.

- اینا رو دیشب پختم عمو. واسه‌ی شما سفارشی کنار گذاشتم. امتحان کنید.

فرهاد لبخند گرمی به رویش زد و یکی از شیرینی‌های گردویی را از دیس برداشت و با قدردانی گفت:

- از شیرینی هات که نمی‌شه گذشت. فقط دعا کن آخرش دیابت نگیرم.

نیلوفر بلند خندید و نگاه آسمان خیره ماند روی خنده‌ی شاداش. سودابه در ادامه‌ی حرف‌های قبلی گفت:

- راستی اینم گفت که برگه‌ی وکالت‌نامه و مدارک هم مونده دستش. مثل اینکه دیشب آورده بود امضا کنی ولی یادش رفت.

هر سه نفرشان خوب می‌دانستند که بحث فراموشی نبود. بعد از اتفاق دیشب البرز نمانده بود که کار به امضای وکالت‌نامه‌ی خرید برسد. نیلوفر با کنجکاوی به دهان خاله‌اش چشم دوخته بود. شخصیت مورد بحث برایش جالب بود و این برای سودابه چیز پنهانی نبود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 603

فرهاد یک تکه از شیرینی را با جرعه‌ای چای فرو داد و بعد انگار که شب پیش اتفاق خاصی نیفتاده بود، گفت:

- از وقتی اومدم این پسر شده جورکش من. کل کار و زندگیشو مختل کردم. فردا من و آسمان اول می‌ریم دیدن هدایت، بعد هم فیزیوتراپی.

بعد رو به آسمان که لبخند ملایمی روی لب‌هایش داشت گفت:

- آش کشک خاله‌ست آسمان خانم. اعتراض نداریم. آسمان با لبخندی که لحظه به لحظه بیشتر رنگ می‌گرفت تنها گفت:

- چشم.

- با البرز هم تماس می‌گیرم هماهنگ می‌کنم برای امضای وکالت‌نامه. تا همتی کارها رو انجام بده منم دیگه سر پا شدم.

سودابه با نگرانی گفت:

- با این شرایطت؟ مگه می‌تونی چند ساعت سرپا بمونی فرهاد؟

فرهاد لبخندی به رویش زد. روزگار نه‌چندان دوری تنها خودش بود و او و مهری که انگار تاریخ انقضا نداشت. ولی حالا آن دو چشم روشنِ نگران هم به آن اضافه شده بود و دلش هزاربار بیشتر برای جمع کوچکشان می‌رفت.

- نگران چی هستید؟ قرار نیست از روز اول جراحی‌های سنگین انجام بدم. همین که توی موسسه‌ی خیریه و مطب بتونم مریضا رو ببینم و یه سرکشی توی بخش باعث نشه تو خونه بیوسم، کافیه.

سودابه با خنده اعتراض کرد:

- یعنی تو خونه پیش ما باشی می‌پوسی؟ واقعا که
فرهاد.

صدای خنده‌ی فرهاد که بلند شد، آسمان سرش را بالا
برد و به سقف بلند خانه نگاه کرد. بابا محمد علی
همیشه می‌گفت: «اشیا هم حافظه دارن و بلدن همه‌ی
خاطره‌ها رو توی خودشون نگه دارن.»

خسته بود، نه از کار زیاد و چندین ساعت سرپا
ماندن به‌خاطر بدحالی بعد از جراحی بیمارش در
آی‌سی‌یو. خستگی‌اش از نگرانی بود و دلتنگی. پشت
فرمان نشست. سرش را لحظه‌ای به پشتی صندلی
تکیه داد و چشم‌هایش را بست. تصور رفتن به
خانه‌ای که عطر حضور آسمان را داشت و خودش را
نه، عجیب سخت و نفسگیر شده بود. نفسش را
محکم از بینی رها کرد و چشم‌هایش را گشود. حال و
روزش را خودش هم باور نمی‌کرد. استارت زد و به
خودش وعده داد که به محض رسیدن با آسمان تماس
می‌گیرد و با چشم‌های بسته همه‌ی اصوات نرم و
ملایم صدای او را همان گوش‌هایش می‌کند.

هنوز از پارکینگ بیمارستان خارج نشده بود که با
ضربه‌ای به شیشه‌ی کنارش به آن طرف سرچرخاند و
با ابروهایی که بی‌اختیار بالا پریده بود به پسر جوان
و آشنای آن سوی شیشه چشم دوخت.
پس حدسش درست بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت604

نگاه خیره‌اش سپهر را معذب کرده بود. در جایش این
پا و آن پایی کرد و با صدایی که از پس شیشه‌های
بالا کشیده‌ی ماشین گنگ و ضعیف به گوش البرز
می‌رسید، گفت:

- ببخشید، چند لحظه ممکنه وقتتون رو بگیرم؟

در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد. بی‌قراری او را به چشم می‌دید و دلیلش...

فکر اینکه او درست همان حسی را به آسمان داشت که خودش، برای بی‌منطق شدنش کافی بود. مقابل سپهر ایستاد. هنوز از دیدارشان جلوی خانه‌ی پناهی آن‌قدری نگذشته بود که بخواهد وانمود کند او را نمی‌شناسد.

- من شما رو قبلا دیدم، درست‌ه؟

سپهر لبخند نصفه و نیمه‌ای به رویش زد. انگار داشت جان می‌کند حرف‌هایی که آماده کرده بود را بزند و حتا در تصوراتش هم نمی‌گنجید که البرز دردتش را می‌داند.

- بله. من پسر عمه‌ی آسمانم.

گفت و انگار حجم سنگینی از روی سینه‌هاش برداشته شده باشد، نفسش را محکم رها کرد و بعد زیر نگاه پراخم البرز زمزمه کرد:

- ممکنه کمی وقتتون رو به من بدید؟ یه چیزی هست که باید در موردش باهاتون حرف بزنم.

از خودش کوچکتر بود. هشت سال یا شاید هم ده سال. ولی این کوچک بودن باعث نمی‌شد به‌خاطر فکری که در مورد آسمان داشت، مشتش را در چانه‌ی او فرود نیاورد. از ترس اینکه خودداری‌اش را از دست ندهد، دستش را مشت کرد و درحالی‌که دوباره پشت فرمان می‌نشست، گفت:

- اگه هنوز ناهار نخوردی، می‌تونیم موقع غذا خوردن حرف بزنیم.

روی صندلی نشست. نگاهش را دوخت به سپهر که با قدم‌هایی آرام و پر از تردید ماشین را برای نشستن کنارش دور می‌زد و چند دقیقه‌ی بعد، درست وقتی که پشت یکی از میزهای رستوران نزدیک بیمارستان روبه‌روی هم نشسته بودند. او با صدایی لرزان حرف‌هایش را این‌طور شروع کرده بود:

- من به آسمان علاقه دارم!

در خانه را پشت سرش محکم بست و کلیدهایش را روی کنسول پرت کرد. همینش مانده بود که به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی جدید، آسمان را از او خواستگاری کنند. کتش را از تن بیرون کشید و

برخلاف همیشه با شلختگی روی یکی از مبل‌ها
انداخت و خودش را روی مبلی دیگر.

حقیقت بود همه‌ی اصول و پرنسپس را کنار
می‌گذاشت و تا جایی که راه داشت او را کتک می‌زد.
از حسرت کاری که نکرده بود پوفی کشید و خودش
را روی مبل کمی به پایین سر داد. درست بود که
نیمی از ذهنش مانده بود پیش حرف‌های سپهر در
مورد آرمان و نگرانی بابت اتفاقی که برای او افتاده
بود، ولی آن نیمه‌ی دیگر که مربوط می‌شد به
خواستگاری از آسمان، آن قدر پر قدرت بود که حس
می‌کرد تنها با یک مشت جانانه به صورت سپهر آرام
می‌گیرد.

آسمان حق داشت. خواهر پناهی زیادی زرنگ بود؛
آن قدر که در همچین شرایطی هم سعی داشت برادرش
را دور بزند. دستش را دراز کرد و از جیب کت
گوشی‌اش را برداشت. باید با پناهی تماس می‌گرفت و
از اوضاع آرمان می‌پرسید. عجیب بود که آسمان در
همه‌ی این چند روز نادانسته نگران برادرش بود!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 605

- اومدی بابا؟

آسمان رژ کمرنگش را یک دور دیگر روی لب‌هایش کشید و وقتی خیالش از خودش راحت شد به‌طرف در رفت و بلند جواب داد:

- بله. اومدم.

فرهاد نزدیک پله‌ها ایستاده بود و چیزی در گوشی‌اش تایپ می‌کرد. با بیرون آمدن آسمان از اتاق، سرش را بالا آورد و با لبخند به ظاهرش نگاه کرد. ترکیب رنگ لباس‌های این دختر را دوست داشت. پر بود از امید و حس زندگی.

فرهاد گوشی را توی جیبش سُراند و با شیطنتی پدرا نه به دیر آماده شدنش کنایه زد:

- قبلا یکی بودین، الان شدین دوتا.

آسمان منظورش را فهمیده بود و همین هم
لبخند درخشانی را روی لب‌هایش نشانده. جلوتر رفت
و مثل خود او جواب داد:

- الان اعتراض کردین؟ فقط یادتون باشه که ما دو
نفریم.

فرهاد با چشم، های خندان، بازویش را برای او نگه
داشت و همین که آسمان دست در خم بازویش
انداخت، زمزمه‌وار گفت:

- مهم اینه هر دوتاتون عاشق منین.

بعد از گوشه‌ی چشم به صورت متبسم آسمان نگاه
کرد و گفت:

- من اگه جای تو بودم دل پدر پیرمو نمی‌شکستم و
می‌داشتم دلش خوش باشه.

آسمان با خنده‌ای بلند حلقه‌ی دستش را دور بازوی او
محکم‌تر کرد. باید خاطره می‌ساختند. به‌جای همه‌ی
سال‌هایی که تلخ گذشته بود و هم برای روزهای پیش
رو. همراه او از پله‌ها پایین رفت.

علی نبود. از صبح زود که با البرز به بیمارستان
رفته بود، هنوز برنگشته بود. ولی کافی بود تا یاد
شیطنت و کنایه‌های شب پیشش بیفتد تا از خجالت
داغ شود.

سودابه از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن آن‌ها گفت:
- می‌داشتی منم باهات پیام فرهاد.

فرهاد با احتیاط دستش را بالا برد و یقه‌ی کتش را
صاف کرد.

- مگه نگفتی می‌خوای با نیلوفر بری پیش مشاور
آسایشگاه؟

سودابه با تردید نگاهش را میان فرهاد و آسمان
چرخاند. این‌بار خطاب به آسمان گفت:

- تو چی مامان‌جان؟ مطمئنی می‌خوای از هدایت ساز
زدن یاد بگیری؟

هدایت را نمی‌شناخت اما نگرانی‌ای که میان ابروهای
سودابه موج انداخته و سوالی که از شب پیش بارها
پرسیده بود، می‌گفت احتمالا با آدم سخت‌گیری طرف
حساب است. موهای ریخته روی شانه‌اش را عقب
زد. لبخندش نرم و شیرین بود.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 606

نیم نگاهی به صورت فرهاد انداخت. هیچ دلش
نمیخواست ذوق این مرد را کور کند، حتا اگر هدایت
سخت‌ترین آدم روی زمین باشد.

- فکر کنم دلم می‌خواد.

سودابه جلو آمد و با وسواسی مادرانه لبه‌ی شال او
را روی شانه‌اش میزان کرد. صدایش آرام و
زمزمه‌وار بود:

- درست برعکس من! اون سال‌ها هر قدر تلاش کرد
نتوانست راضیم کنه که بهم یاد بده.

آسمان مستقیم به صورتش نگاه کرد و نرم پرسید:

- چرا دوست نداشتید؟

سودابه لبخند محزونی روی لب‌هایش نشاند. نگاهش از کنار صورت او گریز کوتاهی روی فرهاد زد و دوباره به چشم‌های آسمان برگشت. جوابش اعتراف بود به عشقی که حظِ ثمره‌اش بودن را به جان و دل آسمان می‌نشاند.

- چون دلم می‌خواست به هوای بلد نبودن از فرهاد بخوام برام ساز بزنه و بخونه!
آسمان با شوقی بی‌بدیل او را در آغوش گرفت و دست‌هایش را دور تن سودابه محکم کرد. حس تعلق‌خاطر عمیقی به این عشق احساس می‌کرد. جوری که انگار خودش هم در حس پرشور میان آن‌ها سهیم بود. صدای آرام سودابه را درست از کنار گوشش شنید:

- آواز خوندن فرهاد قشنگه ولی عجیب نیست. عجیب کاریه که تو با پسرِ الیاس کردی!

قلب آسمان با یادآوری اتفاق دو شب پیش دوباره و دوباره لرزید. با خجالت خودش را از آغوش سودابه عقب کشید و نگاهش را پایین انداخت.

- چی می‌گید شما مادر و دختر به‌هم؟

صدای اعتراض فرهاد لبخند سودابه را دوباره روی
لب‌هایش پیش کشید. دستش را روی کتف آسمان
گذاشت و او را به‌طرف فرهاد برد.

- داری غرغرو می‌شی فرهاد.

فرهاد ابرویی بالا انداخت.

- کی؟ من؟

نزدیکش رسیده بودند که سودابه نوازش‌وار دستش
را از کتف آسمان سر داد تا روی کمرش.

- شدی شبیه پدر زن‌های بداخلاق!

نفس‌های آسمان در لحظه هرم آتش شد. برای
سودابه اگر یک مرد مطمئن در دنیا وجود داشت که
او می‌توانست با خیال راحت دخترش را دست او
بسپارد، آن مرد البرز بود. چیزی که فرهاد به خوبی
از آن اطلاع داشت.

فرهاد حین باز کردن در با چشمکی شوخ گفت:

- این نقشو خیلی دوست دارم سودی.

زمزمه‌ی «بیچاره البرز» گفتن سودابه خنده‌ی بلند
فرهاد را به همراه داشت و سرخ شدن صورت آسمان
را.

کنار فرهاد روی صندلی عقب تاکسی نشسته بود و به
مسیری که نمی‌شناخت نگاه می‌کرد. زندگی‌اش در
عین شیرین‌تر شدن سخت شده بود و این تناقض
حالش را دگرگون می‌کرد. چه در تهران می‌ماند و چه
در ساری نیمی از وجودش را با خودش به همراه
نداشت. نفسش را با «آه» بیرون فرستاد و این
حرکت نگاه فرهاد را روی او نشانده.
- آه می‌کشی آسمان؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت607

- نه... یعنی، من هیچ‌جا رو نمی‌شناسم.
نگاه شوخ فرهاد از پشت عینک با ناباوری به او
دوخته شده بود. انگار که بگوید، «خودتی دخترجان!
« ولی در جواب گفت:

- درست عین من... انقدر همه چیز عوض شده که انگار هیچ وقت اینجا نبودم.

آسمان به صندلی بیشتر تکیه داد. به خودش فکر کرد. به این که یعنی ممکن بود روزی شهر خودش هم برایش غریبه می شد؟ فرهاد که سکوت او را دید گفت:

- می توانیم به نیمه ی پر لیوان فکر کنیم. مثلاً اینکه فرصت داریم کلی چیز جدید کشف کنیم. آسمان هم دل به دل او داد و گفت:

- به نظر من هم ایده ی جالبیه.

صدای راننده حواس هر دو را به او معطوف کرد. درحالی که سرعت ماشین را کم کرده بود، می پرسید:

- اینجا است آقا؟

فرهاد خیابانی را که کمتر به تصویر بیست سال پیش شباهت داشت از نظر گذراند. چرخ دنیا انگار در این قسمت از شهر با سرعت بیشتری چرخیده بود. میان ساختمان های بلند و نوساز نگاهش روی ساختمان دو طبقه ی آشنایی توقف کرد. هنوز مثل همان سال ها

بود. با پنجره‌های بلند آهنی و نمایی آجری که در گذر سال‌ها رنگش کدر شده بود.

- فکر کنم اونجاست.

نگاه آسمان و راننده هم‌زمان به جهتی که او اشاره کرده بود چرخید. می‌توانست از همان فاصله هم تابلوی رنگ پریده روی دیوار طبقه‌ی دوم را ببیند. تابلویی که به سختی می‌شد نوشته‌های روی آن را خواند: «آموزشگاه موسیقی هدایت»

فرهاد از راننده خواسته بود منتظرشان بماند و حالا که همراه فرهاد از پله‌های باریک ساختمان بالا می‌رفت، می‌توانست تپش‌های قلبش را در گوش‌هایش بشنود.

- یعنی بعد از این همه سال ساختمون رو یه بازسازی هم نکردن!

ذهنش از افکار درهم و برهم فاصله گرفت و توجه‌اش به فرهاد جلب شد. یک دستش را گذاشته بود روی پهلویش و صورتش درهم شده بود. بی‌اختیار ایستاد. دست فرهاد را گرفت و گفت:

- درد دارین، آره؟ باید صبر می‌کردیم حالتون بهتر بشه بعد می‌اومدیم. چرا عجله کردیم؟

فرهاد یک پله‌ی دیگر بالا رفت و با این کار آسمان را
هم وادار به همراهی کرد. آرام نجوا کرد:
- یکی از آرزوهایم بود.

آسمان درست متوجه‌ی منظورش از «آرزو» نشده
بود. پشت در ورودی رسیده بودند. نوای آرام تار را
می‌شد حتا از پشت در بسته هم شنید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت608

نگاهش گریز کوتاهی به نیم‌رخ آسمان زد و بعد
دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و به داخل
فشارش داد. در روی لولا چرخید و صدای نواختن
تار در گوش هردو واضح‌تر شد.

فضای داخلی آموزشگاه تقریباً همانی بود
که در خاطر داشت. همان کاغذ دیواری‌ها و حال و

هوایی که او را به یاد گذشته می انداخت. چه روزهایی
که با علی اینجا سپری نکرده بود!

دستش را روی کتف آسمان گذاشت و او را هم پای
خودش به طرف میز منشی و دختری که پشت آن
نشسته بود برد. هدایت از دوستان حاج رضا بود و
شاگرد پدرش. عجیب نبود برای او که از پنج سالگی
یتیم چنگ زدن به هر چیزی که او را به هنر پدرش
می رساند. سر منشی با نزدیک شدن آن ها از مانیتور
بالا آمد و نگاهشان کرد. می خواست چیزی بگوید که
شنید:

- یعنی تو چند ماهه تهرانی و من تازه باید بفهمم؟
هر دو باهم به طرف صدا چرخیدند. پیرمرد ایستاده در
ابتدای راهرو با آن سیبیل های بلند و عینک گرد دور
مشکی، شبیه هر کسی بود الا تصور آسمان از مردی
که قرار بود ببینند.

لبخند عمیقی روی لب های فرهاد نشست. به طرف او
رفت.

- سلام پیرمرد. چطوری؟

و پرمهر او را در آغوش کشید. نم اشکی در
چشم های پیرمرد درخشید. همین که از فرهاد جدا شد

دست برد زیر عینکش و آن تری ناپیدا را با
سرانگشت پاک کرد. آن وقت بود که حواسش جلب
دختر زیبای وسط سالن شد. فرهاد رد نگاهش را
گرفت و به آسمان رسید. نگاهش درست به اندازه‌ی
لبخندش می‌درخشید. آسمان با لبخند قدمی پیش رفت
و به آرامی سلام کرد. هدایت به‌جای جواب خیره‌ی
صورت و نگاه روشنش مانده بود. فرهاد دست
آسمان را گرفت و به خودش نزدیک‌تر کرد. از آسمان
برای هدایت گفته بود و حالا می‌توانست پشت خیرگی
نگاه او حیرت و ناباوری را بخواند. فرهاد فشاری به
انگشتان آسمان آورد و برای اینکه هدایت را از بهت
خارج کند، معرفی کرد:

- دخترم.

هدایت آرام لب زد:

- پری!

آسمان نامفهوم نگاهش کرد و فرهاد با تعجب پرسید:

- چی؟

هدایت قدمی جلوتر آمد. صدای تار برای لحظه‌ای قطع
شده بود و جایش را تق تق ضرب گرفته بود. هدایت

نیم نگاهی به فرهاد انداخت و باز برگشت سر خانه‌ی
اولش.

- می‌گم اسمش پریه؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت609

فرهاد نگاه شوخی به آسمان انداخت. جوری که
می‌شد در آن یک دنیا حظ و لذت را دید.

- نه، نیست. حالا چرا پری؟

هدایت درست روبه‌روی آسمان ایستاد.

- خودش که هست!

آسمان لبخند محجوبی زد. این یک تعریف متفاوت از
ظاهرش بود و همین هم خجالت زده‌اش می‌کرد.

- کجا بودی تو دختر؟ حکایت سال‌های نبودنت، یکی داستان است پر آب چشم.

سر آسمان به‌طرف فرهاد چرخید. در این مدت تلخی‌ها را از زبان او کمتر شنیده بود. ولی این باعث نمی‌شد که حال و روزگار او را در روزهای گم شدنش نفهمد.

- اسمت اگه پری نیست، چیه عموجان؟

نگاهش دوباره به هدایت برگشت. پیرمرد نگاه نافذی داشت. انگار می‌توانست از چشم‌هایش عبور کند و خط به خط افکارش را بخواند. لب‌خند نرمی روی لب‌هایش نشاند. با لحن ملایمی که عجیب با صدای تار هم‌نوایی داشت، گفت:

- آسمان.

هدایت زیر لب چند بار اسمش را تکرار کرد. انگار می‌خواست رد و نشان آن را در صورت دختر مقابلش بیابد.

اتاق هدایت پر بود از بوی چوب و عود و توتون پیپی که انگار از روشن بودنش زمان زیادی نمی‌گذشت.

نگاه آسمان از همان بدو ورود میخ سازهایی شده بود که گوشه‌ای از اتاق کنار هم چیده شده بودند.

- من سال‌هاست دیگه خودم به کسی آموزش نمی‌دم. ولی حکایت دختر تو و نوهی استاد فرق داره.

نگاه آسمان با تعجب به‌طرف هدایت که روی مبل روبه‌روی او و فرهاد نشسته بود، برگشت. چیزی که فرهاد در راه‌پله‌ی آموزشگاه گفته بود، در ذهنش تکرار شد.

- منم دقیقاً برام مهمه که تو بهش یاد بدی.

نگاه هدایت به‌طرف او چرخید. چشمانش شوخ بود ولی لحنش نه!

- فقط باید اول ببینم هنرش به تو رفته یا مادرش.

فرهاد بلند خندید. انگار بعد از این همه سال هنوز دل هدایت از سودابه پر بود. چرخش نگاه آسمان روی آلات موسیقی لبخند را از چشمان هدایت سُراند تا روی لب‌هایش.

- چند بار بیا من باب دوستی با این سازها. ببین کدوم یکی دستتو محکم می‌گیره و دیگه رها نمی‌کنه. هر کدوم که دست رفاقت بهت داد، می‌شه ساز تو.

#تاانتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 610

تماسش با سودابه به پایان رسیده بود. گوشی را
سُراند در جیب شلوارش و از راهروی کوتاهی که
منتهی می شد به آبدارخانه‌ی آموزشگاه بیرون آمد.
شنیدن حرف ها و نگرانی های مادرانه سودابه همان
اندازه که دلش را گرم می کرد، غم سنگینی را هم
روی قلبش می نشاند. از سالن خلوت آموزشگاه
گذشت و پشت در اتاق هدایت لحظه ای پاهایش میخ
زمین شد. نوای آشنا و زیبای سازی میخکوبش کرده
بود. صدا از انتهای یکی از راهروها به گوش
می رسید. بی اختیار قدم هایش کشیده شد تا پشت در
چوبی دو لنگه و نیمه باز انتهای راهرو.
کلاس خالی بود. با چند ردیف صندلی و سکویی که
مردی جوان روی آن ایستاده بود و با چشم های

بسته، سازی مثل فلوت را عجیب زیبا می‌نواخت.
پاهایش سست شده بود. نه روی داخل رفتن داشت و
نه دل برگشتن. روی نیمکت چوبی کنار در نشست و
دل داد به نوایی که انگار جایی در اعماق وجودش با
آن آشنا بود. شاید جایی در زندگی گذشته‌اش!

نفهمید چقدر گذشت که کسی از کنارش گفت:

- اسمش کلارینته... دوست داری یاد بگیری؟

آن قدر محو موسیقی و هنرمندی نوازنده‌اش شده بود
که زمان را از دست داده بود. یکه‌ای خورد و با
تعجب به عقب برگشت. هدایت با لبخندی نیم‌بند از
چشمان درشت شده‌ی او روی نیمکت کنارش
نشست. با این حرکت او آسمان به خودش آمد.
موهای ریخته توی صورتش را پشت گوش فرستاد.
- من؟... فکر نکنم بتونم.

هدایت نگاهش را صاف و مستقیم به صورتش دوخته
بود. دیگر به این نگاه‌های خیره عادت کرده بود. این
روزها هرکسی که او را می‌دید، دنبال رد و نشانی از
فرهاد و سودابه در صورتش می‌گشت.

- چرا نتونی؟

با این سوال هدایت نگاهش را چرخاند و از لای نیمه باز در به مرد نوازنده نگاه کرد. آرام گفت:
- از بچگی ناراحتی قلبی و تنفسی داشتم...
مادرزادیه.

حیرت هدایت را ندیده هم می‌توانست حس کند. و زمزمه‌اش که:

- پس سرنوشت بیشتر از چیزی که بشه فکرش رو کرد با فرهاد کثیف بازی کرده.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت611

لبخند غمگینی روی لب‌های آسمان نشست. بحث که به اینجا می‌رسید، حالش غریب می‌شد. از دست دنیا شاکی بود و درست و به همان اندازه هم نه. به‌خاطر

@shahregoftegoo

داشتن بابامحمدعلی، آرمان و تجربه‌ی مهر مامان
حوریه تا همیشه ممنونش بود.

بلند شدن هدایت از کنارش نگاهش را به‌طرف او
چرخاند. هدایت به‌طرف در رفت و یکی از لنگه‌هایش
را با فشار دست باز کرد.

- اگه نمی‌تونی بزنی، ازش لذت که می‌تونی ببری.

گفت و با نگاهی ترغیب‌کننده منتظر همراهی او شد.
آسمان نیم‌نگاهی به انتهای راهرو انداخت. خبری از
فرهاد نبود. هدایت خط‌نگاهش را گرفت و به انتهای
خالی راهرو رسید.

- فرهادو فرستادم رفت.

آسمان با تعجب نگاهش کرد.

- کجا؟

هدایت شانه‌اش را با حالت شوخی بالا انداخت. لبخند
که می‌زد، سبیل بلند و سفید و قهوه‌ای‌اش روی
لب‌هایش می‌لرزید.

- پسر الیاس بهش زنگ زد، می‌خواست بره. گفتم تو
رو اینجا بذاره تا سازتو پیدا کنی.

لبخند نم‌نمک جای تعجب را روی صورت آسمان
گرفت. سازش را پیدا کرده بود. فقط بدی‌اش این بود
که به‌قول هدایت تنها می‌توانست از شنیدنش لذت
ببرد. هدایت با دست به کلاس اشاره کرد. آسمان با
مکت نگاهش را از او گرفت و وارد شد.

این روزها به اندازه‌ی همه‌ی عمرش آدم‌های جدید
دیده بود. آدم‌هایی جدید با قصه‌هایی جدید.

روی یکی از صندلی‌های گوشه‌ی کلاس نشست. مرد
جوان حین نواختن چشم‌هایش را گشود و با تعجب
نگاهش کرد. هدایت دستش را به معنی ادامه دادن
تکان داد و وقتی که روی صندلی کناری‌اش نشست،
مرد جوان نواختن موسیقی را از سرگرفت.

آرنجش را گذاشته بود روی میز و دستش را زده بود
زیر چانه‌اش.

انگار سفر کرده بود به قصه‌های هزارویک
شب. میان موسیقی و بوی عود و شال‌های حریر
هزار رنگ.

صدای هدایت را انگار از آنجا می‌شنید:

- من شاگرد پدر فرهاد بودم.

با تعجب از چیزی که نشیده بود به طرف او برگشت.
رویای هزارویک شب در پلک به هم زدنی خاموش
شد و قاب نگاهش پر شد از تصویر مردی که به جای
او به روبه‌رو خیره بود.
- عطار بود. شغل آبا و اجدادیش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت612

شنیدن قصه‌ی مردی که اصالت و ریشه اش به او
می رسید، عجیب و هیجان انگیز بود. مردی که از او
تنها چند قاب عکس روی دیوار خانه دیده بود و
گرامافونی که با آن گوشش مهمان نوای آزادی شده
بود.

-ولی بیشتر از اون هنرمند بود. عاشق سازش بود و
عاشق زنش، بانو!

@shahregoftegoo

نگاه آسمان به مهر آدم های نادیده زندگی اش
درخشید. صدای هدایت را با پس زمینه ی هنر مرد
جوان می شنید:

-توی خونه اش موسیقی یاد می داد، تار می زد، ساز
می ساخت و پول نمی گرفت. می گفت هنر فروشی
نیست.

نگاه آسمان لبخند پیرمرد را از پس سیبیل بلندش
دوره کرد.

-هر وقت که صدا می زد: «بانو»، انگار می تونستی
عشق رو بشنوی، ببینی، حسش کنی. ولی هیچ وقت
همه چیز کامل نیست. میون اون همه آرامش و
خوشبختی که هزار نفر حسرت به دلش بودن، بانو
بچه اش نمی شد. یه سال، دو سال، ده سال! زنای
خانواده دوره افتاده بودن واسه استاد زن بگیرن که
مبادا اسم و رسم خانواده بعد از تک پسرشون تموم
بشه. استادم یه تنه وایساده بود جلوی یه خاندان که
محاله به جز بانو تو صورت زن دیگه ای نگاه کنه.
هدایت سرش را چرخاند و به آسمان نگاه کرد. ذهن
آسمان رفته بود سوی فرهاد و خودش! که حتا اسم
فامیل امیریان را روی خودش نداشت.

-فرهادو وسط اون بحبوحه خدا بهشون داد. همون
خدایی که بعدها نمی دونم به چه حکمتی تو رو از
فرهاد گرفت. ولی...-

چشم های آسمان میخ لب های هدایت شده بود برای
شنیدن ادامه اش. صدای موسیقی قطع شد و هدایت
به جای گفتن بقیه ی حرفش به مرد جوان نگاه کرد.
-چطور بود استاد؟

هدایت سرش را تکانی داد و گفت:

-عالی بود پسر. حظ بردم.

لبخند خوشحالی همه ی صورت مرد جوان را پر کرد.
از روی سکو پایین آمد و نگاه کنجکاوش گریزی زد
روی صورت آسمان. انگار منتظر بود هدایت دختر
همراهش را به او معرفی کرد. دختری که حضورش
روی نیمکت کنار در حواسش را حین نواختن
معطوف به خودش کرده بود.

هدایت منظورش را فهمید. نیم نگاهی به آسمان
انداخت و در جواب نگاه پرسشگرانه ی مرد جوان
گفت:

- این دخترِ ما هم مثل روزِ اولی که اومدی اینجا داره
دنبال سازش می گرده.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 613

نگاه مرد جوان ملایم شد. انگار حس آشنایی در
ذهنش تداعی شده بود. دستش را با ساز بالاتر آورد
و گفت:

- فکر کنم پیدا کردید، درسته؟

آسمان لبخند زد. زندگی با او عجیب تر از هر کسی
بازی کرده بود. تلخ تر و در عین حال شیرین تر.
تناقضی که حس های او را عجیب به چالش می
کشید.

مرد جوان بعد از چند جمله کوتاه که بین او و هدایت رد و بدل شد از کلاس بیرون رفت. بعد خودش ماند و هدایت و ادامه ی آن ولی که گفته نشده بود. حرکت هدایت را برای بلند شدن از روی صندلی که دید فوراً گفت:

- ادامه ی حرفتون رو نگفتید.

هدایت دوباره روی صندلی نشست و پرسشگرانه نگاهش کرد. آسمان موهایش را از روی صورت عقب زد.

-گفتید نمی دونید خدا منو به چه حکمتی از پدرم گرفت. انگار بعدش می خواستید یه چیزی بعدش بگید.

هدایت تکیه زد به صندلی. همه ی این سال ها با دیدن فرهاد و سودابه و زندگی شان همین در ذهنش گذشته بود.

-من فکرمی کنم آدما فقط مال و دارایی نیست که واسه بچه هاشون ارث می دارن. گاهی این معرفته که از یه پدر می رسه به پسرش.

کنجکاوی نگاه روشن آسمان لبخند رفته را روی لب های هدایت پیش کشید. می توانست درک کند که این

عزیز کرده همان قدر که دیر آمده بود، می خواست
زود بداند.

-عشق معرفت و وفاداری می خواد.

آسمان هنوز در تحلیل جمله ی آخر هدایت بود که
نگاه او بالا رفت و پشت سر آسمان به جایی دوخته
شد. ابروهای پر پشت هدایت بالا رفت و این سر
آسمان را در جهت نگاه او حرکت داد.

-درست مثل این دکتر جنتلمن ما که هم اخم و تخم
پدرشو به ارث برده و هم قلب بزرگشو.

آسمان با تعجب پلک زد. درست می دید. البرز بود که
میان در ایستاده و نگاهش می کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت614

بی اختیار بلند شد و ایستاد. در این دو روز کل مکالمه‌هایش با او به چند تماس کوتاه و چند پیامک خلاصه شده بود و او حدس می‌زد موضع جدی فرهاد دلیل آن باشد. با جلو آمدن هدایت هم از روی صندلی بلند شد و کنارش ایستاد.

- سلام، روزتون بخیر.

هدایت هر دو انگشت شستش را در جیب کوچک جلیقه‌اش فرو کرد. حس نگاه آن‌دو به هم آن‌قدر واضح بود که بهانه‌ی حضور البرز را در آموزشگاهش را بفهمد. لبخندی نشست کنج لبش و گوشه‌ی سیبیلش را به بالا کج کرد. معنادار در جواب البرز گفت:

- به‌به. چه سعادت. ای‌کاش بدونم این خوشبختی رو چه حسابی نصیب من و آموزشگاهم شده.

اغراق می‌کرد. اگر البرز مسیرش به آنجا کشیده نمی‌شد به این دلیل بود که نه اهل موسیقی بود و نه وقتش را داشت. گریز نگاه البرز روی آسمان همان جوابی بود که هدایت می‌خواست. لبخندش آشکار شد و برای دست دادن به البرز پیش رفت. چند سال

می‌شد که بیمار او بود و هر بار با دیدنش به الیاس
برای داشتن همچین پسری غبطه خورده بود.

- خوش اومدی دکتر.

دستش هنوز در دست البرز بود که او به‌جای جواب
خوش آمدش پرسید:

- بازم سیگار؟

سر هدایت بالا رفت و بلند خندید.

- سخت بگیر پسر. فقط یکی بود.

ابروهای البرز با حالتی پر از استهزا بالا رفت. لب‌خند
هدایت پهن شد روی صورتش. با شیطنت کنایه زد:

- خب از بدشانسی من انگار علم غیب هم داری.
بیچاره اونی که قراره زن تو بشه.

البرز دستش را از دست او بیرون کشید.

چرخیدن نگاهش روی آسمان دست خودش نبود.

عجیب دلتنگ این دختر بود و این دو روز را تنها به
ملاحظه‌ی فرهاد و احترام به خواسته‌اش برای دیدن
او پیش‌قدم نشده بود.

- نگفتی دکترجان؟ حضورت رو مدیون چی‌ام؟

البرز با آرامش خاص خودش نگاهش را از صورت
آسمان برداشت و به هدایت دوخت.

- او مدم دنبال آسمان.

حرکت چشم و ابروی هدایت صورت چروکش را
بامزه کرده بود. در ذهنش کشفی شیرین در حال
جولان بود. سرنوشت چه بازی‌هایی که نداشت.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 615

نمی‌خواست مانعی برای حال خوب آن‌دو باشد. نگاهی
به آسمان انداخت که برخلاف دقایقی پیش انگار
گونه‌هایش رنگ ملایمی به خود گرفته بود. چیزی که
صورت روشنش را به چشم بیننده زیباتر می‌کرد.

- اتفاقاً خوب موقعی اومدی. من فعلاً کاری باهاش ندارم تا تصمیمشو در مورد سازش بگیره.

ابروهای البرز با تعجب بالا پرید و نگاهش رنگی از تعجب گرفت. دو روز زمان زیادی نبود برای دور بودن از اخبار مربوط به آسمانش، بود؟

هدایت با چند جمله و تعارف کوتاه با آنها خداحافظی کرد و تنهایشان گذاشت. رسم عاشقی را نه به تجربه، که به چشم دیده بود و خوب می‌توانست بی‌قراری را در چشم‌های به ظاهر آرام البرز ببیند. بعد از رفتن او البرز ماند و آسمان و یک کلاس خالی که همین دقایقی پیش پر بود از نوایی که دل آسمان را برده بود.

- من چرا انقدر از همه‌چی بی‌خبرم؟
آسمان لبخند نرمی زد.

- از من می‌پرسید؟

البرز بعد از تمام دقایقی که از آمدنش می‌گذشت آشکارا خندید.

- تقصیر فرهاده که واسم شمشيرو از رو بسته.
با این حرف حواس آسمان جمع فرهاد شد.

- پدرم کجاست؟

آن قدر استفاده‌اش از لفظ «پدر» برای البرز عجیب بود که لحظه‌ای با تعجب به آسمان نگاه کرد. چیزی که لب‌های آسمان را به لبخندی شیرین گشود.

- تقصیر خودتون رو گردن دیگران نندازید.

البرز با حالتی جذاب گفت:

- که این‌طور!

بعد خودش را عقب کشید و با دست به در باز کلاس اشاره کرد.

- پدر گرامی‌تون رو با مازیار فرستادم کلینیک و ازش اجازه گرفتم که پیام دنبال شما.

آسمان در حال عبور از کنارش شنید:

- از قدیم می‌گن، جلوی ضرر رو از هر جایی بگیری منفعته.

مسیر را نمی‌شناخت، درست! ولی نه آن قدری که نفهمد مقصد البرز جایی به‌جز خانه‌ی فرهاد است. روی صندلی کمی به‌طرف او چرخید. البرز جواب نگاه پر حرفش را با یک جمله داد:

- می‌ریم یه‌کم باهم حرف بزنیم.

قلب آسمان در سینه به تقلا افتاد و ضربانش تندتر شد. همان ابتدای حرکت به فرهاد پیام داده بود و جواب او خیالش را راحت کرده بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت616

مسیر ناآشنا و سربالایی را در حالتی طی کردند که همه‌ی فکرش پر شده بود از حرف‌هایی که قرار بود از مرد کناری‌اش بشنود و زندگی‌ای که بعد از آن بیشتر از قبل تغییر می‌کرد.

دقایقی بعد البرز ماشینش را روی بلندایی که به تهران مشرف می‌شد متوقف کرد و هر دو از شیشه‌ی جلو به آسمان آبی روبه‌رو زل زده بودند.
- دیرمون نمی‌شه؟

البرز سرش را به پشتش صندلی تکیه داد و از گوشه‌ی چشم به او که کامل به‌طرفش چرخیده بود، نگاه کرد.

- الان هم دیرمون شده.

از این همه آرامش او خنده‌اش گرفته بود. لب‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم فشار داد و همین هم مقصد نگاه البرز را از چشم‌هایش پایین کشید تا روی لب‌هایش.

- دیرمون شده بعد بی‌خیال اینجا نشستیم و خیره شدیم به آسمون؟

البرز چشمکی نثارش کرد و پرسید:

- یعنی معتقدی دیر برسیم فرهاد دیگه دخترشو به من نمی‌ده؟

لبخندی که آسمان به سختی فرو خورده بود، باز راه گرفت روی لب‌هایش.

- مگه همین دو شب پیش بهتون التیماتوم نداد که... مکثش باعث شد البرز در همان حالت کامل به‌طرفش بچرخد و جمله‌اش را کامل کند.

- که خیلی رسمی و با یه دسته گل دست پدر پیر و
بداخلاقمو بگیرم و پیام خواستگاری؟

آسمان به جای جواب در سکوت نگاهش کرد. قلبش
باز افتاده بود روی دور تند و نفس هایش داغ شده
بود. البرز دستش را بالا آورد. دسته ای از موهای
رها شده کنار صورت او را میان انگشتانش گرفت و
با سرانگشتانش نوازش کرد.

- این به نظرت خیلی نامردی نیست؟

مسخ جادوی چشمان سیاه او شده بود و لمس
سرانگشتانش. زیر لب زمزمه کرد:

- چی؟

- این که من تا برگشتن پدرم باید به خاطر چند دقیقه
دیدن آسمانی که مال همه است تنبیه بشم، ولی فرهاد
هر ساعتی که بخواد می تونه به آسمان من نگاه کنه؟

بی انصاف بود که فکر قلب او را نمی کرد و این طور
بی مقدمه برایش عاشقانه می گفت.

البرز موهای او را پرمهرتر با انگشتانش نوازش
کرد.

- تو که با هدایت هم نظر نیستی، هستی؟

آسمان آب دهانش را فرو داد:

- در مورد چی؟

- در مورد بداخلاق بودن من!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 617

آسمان با ملایمت سرش را عقب کشید و موهایش از
بند انگشتان البرز رها شد.

-شاید بهتر باشه به جاش از یه کلمه ی دیگه استفاده
کنیم.

البرز ابروهایش را با حالت جالبی بالا فرستاد و
پرسید:

-مثلا؟

دست آسمان روی دستگیره ی در رفت و حین باز
کردنش با صدای آرامی جواب داد:
-مثلا مطمئن.

و در را باز کرد و البرز را با حس خوب شنیدن این
توصیف از زبان او تنها گذاشت.

چند دقیقه ی می شد که آسمان ایستاده بود لبه ی
بلندی و از آن بالا به شهر خاکستری زیر پایش نگاه
می کرد. شهری که در هر یک از خانه هایش قصه
ای در جریان بود. قصه ای گاهی تلخ بود و گاهی
شیرین، درست مثل حال این روزهای خودش.

تکیه داد به جلوی ماشین و با دست هایی که روی
سینه در هم گره کرده بود خیره شد به دختر دوست
داشتنی مقابلش.

می توانست تا آخر عمر همان جا بایستد و بدون فکر
کردن به دیروز و روزهای پیش ترش غرق آرامش
حضور او شود، جوری که انگار دنیا برایش از همان
لحظه شروع شده بود.

اصلا می توانست تا آخر عمرش منتظر لحظه ای بماند
که او به طرفش می چرخد و چشم های روشنش را

می دوزد به نگاه تیره ی او و لبخند شیرینی راه لب
هایش را پیدا می کند.

و خدا چه زود خواسته اش را اجابت کرده بود.
آسمان به طرفش چرخید. نور نارنجی خورشید افتاده
بود میان پیچ موهایش و لبخند نرم و وسوسه
انگیزی لب هایش را از هم گشوده بود.

- جای جالبیه. تا حالا از بالا به جریان زندگی نگاه
نکرده بودم.

البرز گره دست هایش را باز کرد.

-یادمه بهت قول داده بودم بتونی یک سال بعد از
جراحی کوه نوردی کنی... البته با شیب سی درجه.

آسمان با لبخندی که عمیق تر شده بود، جلو آمد.
اینکه البرز حرف هایش را از یاد نمی برد یعنی او
آدم وعده های الکی نبود. البرز دستش را دراز کرد.
مچ دست او را گرفت و تا نزدیک خودش جلو کشید.
جوری که نوک کفش آسمان چسبید به کفش هایش و
این حد نزدیکی شرم زیبایی را روی صورت آسمان
نشانده بود.

لحن و صدایش آرام و پرنوازش بود وقتی که پرسید:

-باید ازت بخوام همسرم بشی؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت618

آسمان نگاهش را بالا برد تا چشم های او و با یک
ابروی بالا رفته گفت:

-یعنی خودتون نمی دونید؟

البرز دستش را از دور مچ او کمی پایین تر سُراند.
دست او را گرفت و گذاشت روی قلبش. خیره در
چشم هایش گفت:

- این چیزی که من حس می کنم، تو هم حس می
کنی؟ زبونش یه چیزی فرا تر از کلماته. من تازگی ها
کشفش کردم.

آسمان آب دهانش را محکم فرو داد. دستش زیر کت او حرف به حرف همان زبان فراتر از کلمات را می شنید. و چه خوب بود که البرز دست روی قلب او نمی گذاشت تا تپش های تند و تقلای قلبش را حس کند.

-چند روز؟

نامفهوم نگاهش کرد. عجیب بود که در چشم های سیاه البرز تنها روشنی می دید.

-حرف حساب فرهاد و راضی کردن آقای پناهی با من. تو چند روز وقت می خوای تا به من بله بدی؟
لبخند نرمی روی لب های آسمان شکفت. می خواست دستش را از دست او بیرون بیاورد که البرز اجازه نداد و دستش را محکم تر میان انگشتاش گرفت.

-حس نمی کنید دیگه خیلی اعتماد به نفستون بالاست؟

نگاه البرز پر از مهر و لبخند بود. برخلاف کلماتش که شیطننت کرد و گفت:

-حق ندارم؟

لبخند روی لب های آسمان به خنده ای بلند بدل شد.
چیزی که لب های البرز را به لبخندی مهمان کرد.
-نگفتی؟

-به این راحتی نمی شه که. باید با بابامحمدعلی و پدر
و مادرم حرف بزنم.

-به بابامحمدعلیت گفتم. سودابه که طرف منه.
فرهادو هم راضی می کنم. دیگه؟

و در جواب نگاه متعجب آسمان دست دیگر او را هم
گرفت و گفت:

-تا کی باید حرص بخوم از دست پسرعمه ات که زل
زده توی چشم های من و می گه، شما سنتون به من
نزدیک تره راحت تر می تونم حرفمو بزنم و فکشو
پایین نیارم؟ یا اون صبوری که خبر نداره شیفت شبی
که جریمه وایستاد تاوان زل زدنش به آسمان منه، نه
تاخیرش توی آی سی یو؟ تا کی باید وقتی از سرکار
برمی گردم خونه تو نباشی و من فکر کنم اگه بودی
چقدر همه چیز قشنگ تر بود؟

دستش را کشید روی موهای او که با سر خوردن
شالش روی شانه رها شده بودند.

-دنیا از یه جایی واسه من جور دیگه ای چرخید. به
جای اینکه بشه کار، کار، کار. شد آسمان، آسمان،
آسمان... جاری شدی تو همه ی زندگی من دختر
فرهاد. من اومده بودم تو رو به پدر و مادرت وصل
کنم ولی...-

سرش را جلو برد و روی موهای او را بوسید و
همانجا لب زد:

-شدی زندگی من.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت619

حق با البرز بود، دنیا داشت از یکجایی جور دیگری
می چرخید. همه چیز تغییر کرده بود و دیگر در فکر
دخترانه اش هیچ چیز مثل قبل نبود. انگار پوست

انداخته و فرسنگ‌ها از خودِ قبل از این روزهایش
فاصله گرفته بود.

البرز صورتش را درست مقابل او نگه داشت و به
چشم‌های روشنی که زیر نور نارنجی خورشید
روشن‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید، خیره شد.

- نمی‌خوای بگی؟

آسمان بی‌اختیار لب‌هایش را روی هم فشار داد. زیر
سنگینی نگاه او همه‌ی تنش کوره‌ی آتش بود. پاسخ
عقل و احساسش به این سوال را می‌دانست. ولی این
همه تغییر، این حس پررنگ ناآشنا، این میل عجیب
برای نزدیک بودن به او هنوز برایش غریبه بود. باید
با خودش کنار می‌آمد و مهم‌تر از همه، باید با
بابا محمد علی حرف می‌زد.

- نمی‌دونم.

آن قدر مظلومانه گفته بود که همه‌ی تلاش البرز برای
خودداری، شد دستی که روی سر او سر خورد و
مهری که انگار روی موهایش جا ماند. ذهنش این
روزها پر بود از هزار فکر و خیال. از آلا و قصه‌ی
ناتامی که همه‌ی ذهنش را مشغول کرده بود تا
مشکل آرمان و بی‌خبری آسمان. ولی بهترین بخش

افکارش کنج آرامی بود که با این دختر کشف کرده
بود. جایی که تنها خودش بود و دختر فرهاد.
همین قدر عجیب و غیر قابل باور.

قدمی به عقب برداشت و با چشمانی که آسمان
می توانست تصویر خودش را در سیاهی هایش ببیند
خیره شد به او.

- با خودت مدام تکرار کن که من منتظرم. این جوری
فکر کنم به نتیجه ی بهتری برسیم.

بعد مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش
انداخت. آمده بود تا به آسمان از خودش بگوید. از
دیروزش، و فردایی که دیگر تصویرش هم بدون
آسمان امکان پذیر نبود. ولی حالا حس می کرد آسمان
به زمان نیاز داشت، زمان برای باور حضور او در
زندگی اش.

- فکر کنم مجبوریم برگردیم.

استفاده از کلمه ی «مجبور» و اشاره به حرف هایشان
در ماشین لبخند رفته را دوباره روی لب های آسمان
برگرداند.

- بریم خانم آسمان پناهی؟

لبخندش بی‌اراده عمیق‌تر شد. اینکه هربار او را با اسم پناهی خطاب می‌کرد انگار یادش می‌آورد که خود او را می‌بیند. خودِ خودِ آسمان را. همانی که بود. همانی که در هتل توی گوشش پچ زده بود، «تو آسمان پناهی هستی و همیشه هم آسمان پناهی می‌مونی.»

به‌طرف در ماشین رفت و روی صندلی جلو نشست. حالا که فهمیده بود البرز با بابا محمد علی حرف زده، حتما امشب با او تماس می‌گرفت. باید از خودش برای او می‌گفت، از حال خوش این روزهایش، و اضطرابی که گه‌گاه می‌ترساندش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت620

تازه باید با آرمان هم حرف می‌زد. یک روز وقت
عوض کردن خاک گلدان‌ها با قلدری از او قول گرفته
بود وقتی عاشق شد، خودش اولین کسی باشد که
می‌فهمد. چقدر آن روز شاخ و شانه کشیده بود و
آسمان با نفسی که جان می‌داد تا بالا بیاد به انتظار
بعیدش خندیده بود.

سرش بی‌اختیار چرخید و نگاهش به نیم‌رخ البرز
دوخته شد. عاشق شده بود؟ جواب این سوال در
ذهنش آن‌قدر بدیهی بود که خودش را هم حیرت‌زده
کرده بود.

ماشین با حرکتی نرم در سرپایینی به حرکت درآمد.
البرز وزن نگاه او را روی نیم‌رخش می‌فهمید. از
گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و با تکان آرام سرش
پرسید:

- خب خاتم آسمان، جریان ساز چیه که من ازش
بی‌خبرم؟

پرسید و گوش‌هایش را مهمان اصوات نرم صدای او
کرد. صدایش با تق‌تق بارانی که همان لحظه شروع
شده بود سمفونی زیبایی ساخته بود.

به پشت در خانه که رسیدند، هوا تاریک شده بود.
جوری که وقتی آسمان از ماشین خارج شد نگاهش
را بالا گرفت و با دیدن ماهی که میان سیاهی آسمان
می‌درخشید، لب پایش را زیر دندان برد. چیزی که
نگاه البرز را با خودش تا پشت در بسته‌ی فرهاد
پیش کشید.

ایستاده و چشم دوخته بود به دختری که با قدم‌های
کند به‌طرف در می‌رفت. کلید را که در قفل انداخت
به‌جای چرخاندن آن، این سرش بود که به عقب
چرخید. البرز از کنار ماشین نگاهش می‌کرد. از آن
مدل نگاه‌ها که عجیب نوازش داشت. از آن مدل‌ها که
حسش را برای اولین بار با خود او لمس کرده بود.
لب‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم فشار داد. جای
یک حرف میانشان خالی بود. یک جمله. یک اعتراف
شاید!

بی‌اختیار به اسم صدایش زد:

- البرز؟

بی‌هوا گفته بود و دلتنگ. انگار همه‌ی حس‌هایش را
پیچیده بود میان این پنج حرف و به زبان آورده بود.
البرز جلوتر آمد. موهایش رد باران گرفته بود و

چشم‌هایش خود باران بود. نگاهش را در روشنایی
چراغ‌های سردر خانه میان اجزای صورت
او چرخاند و آرام نجوا کرد:

- پدرم به تقدیر معتقده و تو به قصه‌ی آدم‌ها و من...
می‌دونی به چی ایمان دارم؟

دلش مثل قطره‌های باران بر شیشه سر خورد و فرو
افتاد. بی‌آنکه نگاهش را از چشم‌های سیاه او بگیرد،
سرش را به نشانه‌ی «نه» بالا انداخت. البرز دستش
را جلو آورد و موهای ریخته در صورتش را پشت
گوشش فرستاد.

- خودخواهانه معقدم همه چیز به‌خاطر من اتفاق
افتاده... این که فرهاد بی‌خبر بره جزیره، سودابه با
اون شرایط پنهانی بره دنبالش و تو بشی دختر
بابامحمدعلیت، همه‌اش به‌خاطر این بود که یه روزی
سر راه من قرار بگیری تا بشم اینی که الان هستم.
آسمان چشم‌هایش را بست. تعریف بابامحمدعلی از
عشق همین بود، مگر نه؟ هنوز چشم‌هایش بسته بود
که گرمی لب‌های او را روی چشمش احساس کرد.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 621

دلش گرم شده بود به حرف‌های بابا محمد علی و وعده‌ی آمدنش و این کام شیرین این روزهایش را شیرین‌تر کرده بود. پیامش را برای آرمان ارسال کرد و گوشی را روی کنسول گذاشت. دیشب با او حرف زده بود و میان سربه‌سر گذاشتن‌های آرمان زبان‌ش نچرخیده بود برای گفتن از چیزهایی که می‌دانست دیر یا زود به گوش او می‌رسید.

آرمان و تعصب‌های دوست‌داشتنی‌اش را خوب می‌شناخت. می‌دانست به زودی باید منتظر انفجار او باشد. یاد پیام شب پیش البرز افتاد که برایش نوشته بود: «از برادرت خبر داری؟»

و وقتی او جواب داده بود: «تازه باهاش حرف زدم.
فکر کنم هنوزم از اومدنم دلخوره.»
البرز گفته بود:

«از اومدن دلخوره یا از حدسی که در مورد من
می‌زنه؟»

و بعد:

«یادت باشه حتما بهش بگی من بیدی نیستم که با
این باده‌ها بلرزم.»

لبخند مثل شب پیش دوباره راه لب‌هایش را پیدا
کرد. گوشی را همان‌جا روی کنسول گذاشت و از اتاق
بیرون رفت. حالش خوب بود. یک خوب متفاوت.
سبک شده بود و کم‌وزن. جوری که انگار قدم‌هایش
میان زمین و آسمان برداشته می‌شد.

از پله‌ها پایین رفت. علی و فرهاد طبق قرار همه‌ی
ساعات بیکاری روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودند و
خبری از سودابه نبود.

بی‌تابی فرهاد از خانه‌نشینی چیز پنهانی نبود و این
بین حضور گرم علی بود که اندکی آرامش می‌کرد.

علی با دیدنش لبخند پرشیطنتی زد. این روزها هر بار که او را می‌دید همین لبخند می‌نشست کنج لب‌هایش و بعد تکه‌ی باتمکی می‌پراند.

فرهاد جهت نگاه علی را دنبال کرد و به عقب چرخید. لب‌ها و چشم‌هایش هم‌زمان خندید.

پرسید:

- با پدرت حرف زدی؟

آسمان بخشی از موهای ریخته روی شانه‌اش میان انگشتانش گرفت. جلوتر آمد.

فکر اینکه احتمالاً فرهاد از موضوع حرف‌های او و بابا محمد علی خبر داشته باشد، شرمی دلنشین در چهره‌اش نشانده.

- بله. خیلی هم بهتون سلام رسوند.

فرهاد دستش را به دسته‌ی مبل گرفت و حین بلند شدن گفت:

- سلامت باشن. نگفتن کی می‌رسن؟

میان سوال فرهاد و جواب او علی اعتراض کرد:

- باز کجا راه افتادی فرهاد؟ تو خیال خوب شدن نداری، نه؟

فرهاد اخم شوخی میان ابروهایش نشاند و بعد منتظر
به آسمان نگاه کرد. دلیل سوال فرهاد را می‌دانست و
همین هم تپش‌های قلبش را تند کرده بود.
- فکر کنم فردا صبح راه بیفته.

و قبل از اینکه فرهاد چیزی بگوید، باز این علی بود
که با خنده گفت:

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت622

- آخ آخ. می‌دونی چند ساله من خواستگاری ایرانی
ندیدم فرهاد؟ دیگه داشت یادم می‌رفت. خدایا مرز
خان جونم می‌گفت، قدیما رسم بود عروس چای رو
می‌ریخت رو پای داماد تا صبرشو بسنجه. راست
می‌گفت؟

معلوم نبود علی این رسم را از خودش در آورده یا
واقعا کسی برایش تعریف کرده است.
آسمان خجالت‌زده از اشاره‌ی مستقیم او این پا و آن
پا کرد.

فرهاد که گفت:

- خیلی هم عالی.

«بالاجازه» ای گفت و به‌طرف آشپزخانه رفت. حدس
می‌زد سودابه را آنجا پیدا کند و همان‌طور هم شد.
سودابه منتظرش بود، با دست‌ها و آغوشی که از
شوق اتفاق پیش رو برای دخترش گشوده بود.
هم‌زمان با بوسه‌ای که روی گونه‌اش نشست. صدای
بلند علی را شنید:

- فرهاد جواب حدادی رو چی بدم باز داره زنگ
می‌زنه؟

سرش را به آرامی عقب کشید. گونه‌اش گرمی مطبوع
لب‌های مادرش را غنیمت گرفته بود. سودابه بازویش
را نوازش کرد.

صدای فرهاد ازجایی دور به گوش رسید:

- بگو باشه علی. یه تیر و دو نشون می‌زنیم. از وقتی اومدم فضلی اصرار داره منو ببینه. این‌جوری هم تو به دعوتت می‌رسی هم من به قرارم با فضلی. به چشم دید که مردمک چشم‌های سودابه با نگرانی لرزید. به صندلی ناهار خوری آشاری کرد و گفت:
- بشین مامان جان.

روی صندلی نشست. برای نگرانی سودابه هیچ دلیلی به‌جز حس مادرانه‌اش نداشت.

فضای ماشین عطر رز و ارکیده گرفته بود و با هر نفسی که می‌کشید این عطر ته‌نشین می‌شد در ریه‌هایش. حین چرخاندن فرمان از آینه‌نگاهی به گل‌ها انداخت. روشنی و لطافتش عجیب او را به یاد آسمان می‌انداخت.

شب پیش از او پرسیده بود:

«تو چه گلی دوست داری؟»

و وقتی صدای خنده‌ی نرم آسمان در گوشی پیچید،
زمزمه کرد:

«باور کن کار خیلی سختیه. انتخاب گل، اونم واسه
مادر گل‌ها.»

این لفظ را از پناهی به یادگار داشت و روزهای پر
تتش بعد از جراحی او. از کجا به کجا رسیده بود که
حتا خودش هم باور نداشت؟

وارد لاین سرعت شد و پایش را بیشتر روی پدال گاز
فشار داد. همه چیز این خیابان عوض شده بود.
ساختمان‌ها، مغازه‌ها، دیوارها. ولی او انگار هنوز هم
می‌توانست رد و نشان گذشته و کودکی‌هایش را در
آن ببیند.

کمی جلوتر در یکی از فرعی‌های خیابان دولت قدیم
پیچید.

چرا در همین روزی دنبال گذشته‌اش آمده بود؟
خودش هم نمی‌دانست.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت623

این خانه برایش بوی کاج می داد، بوی گل های یخی
که غلظت عطرش دل را می زد و بوی خاک باران
خورده ی باغچه. ماشین را متوقف کرد و نگاهش را
دوخت به در کهنه و بی رنگ و روی مقابلهش. نفس
عمیقی از سر کلافگی گرفت و همین هم عطر گل ها را
باز در بینی اش نشانده. پیش از اینکه کلیدها را از
داشبورد بردارد، به عقب چرخید و از میان دو صندلی
به سبد گل نگاه کرد. انگار به جای گل ها، خود آسمان
را می دید. با همان نگاه روشن و پر از آرامش.

از ذهنش گذشت، اگر قرار بود شکرانه ی حال خوب
این روزه مرور کودکی مطروشد باشد، از عمق جان
می پذیرفت. کلیدهای خانه را برداشت و از ماشین
بیرون رفت. بزرگ شده بود، محکم و موفق. ولی
هنوز ترس آن روزها گوشه ای از وجودش جاخوش
کرده بود. کلید را به سختی در قفل چرخاند و بازش
کرد.

قدم به حیاط گذاشت و در سکوت خانه‌ی متروکه
البرز درونش را جستجو کرد. نگاهش را در اطراف
چرخاند. همه چیز مثل بار قبل بود. با این تفاوت که
قدرت بهار به تن چند درخت بازمانده از روزگار دور
قبای سبز پوشانده بود. در را پشت سرش به آرامی
بست. ترسش تغییر ماهیت داده بود، رنگ عوض
کرده و شده بود چیزی شبیه اندوه.

چند قدم پیش رفت و درست کنار استخر کوچک و
خالی وسط حیاط ایستاد. سرش را بالا گرفت و نگاه
دوخت به پنجره‌ای که در نامه‌ی آلا فهمیده بود از
پشت آن نگاهش می‌کرد.

خطوط نامه پیش چشمش رقصید: «هر بار که تو رو
از پشت پنجره می‌دیدم، انگار صحنه‌ی آتش گرفتنش
جلوی چشمم می‌اومد.»

دستش را در جیب شلوارش فرو برد. چطور می‌شد
آدم با کسی که مایه‌ی یادآوری بزرگترین عذاب
زندگی‌اش بود، پیوند عاطفی داشته باشد؟

صدای جیغ‌های شبانه‌ی آلا و صورت نیمه سوخته‌اش
در ذهنش زنده شد. چقدر از پوست چروکیده‌ی

صورت او وحشت داشت و جیغ‌های بلندش، که خواب شب را بر او حرام می‌کرد.

سرش را بالاتر برد و به آسمان نگاه کرد. آبی بود و پر از تکه ابرهای سفید. میان حال بد بی‌اختیار گوشه‌ی لب‌هایش به بالا کشیده شد. به هر چه نگاه می‌کرد رد و نشانی از آسمان می‌دید.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید، چند شماره گرفت و درحالی‌که با دست دیگر گوشه‌ی ابرویش را لمس می‌کرد، در گوشی گفت:

- سلام. وقت‌بخیر. شماره‌ی مرکز نگهداری از بیماران اعصاب و روان مژده را می‌خواستم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت624

خانه بوی گل می‌داد. عطر صبح‌دم‌های گلخانه‌اش را.
انگار بابا محمد علی با آمدنش عطر آشنای شهر و
دیارش را با خودش آورده بود. به خودش بود دلش
می‌خواست می‌نشست تنگ دل بابا محمد علی تا او با
آن آرامش همیشگی برایش حرف بزند.

سکوت سنگین فضا را علی بود که شکست.

- بنده‌نوازی کردین استاد.

درهم رفتن اخم‌های الیاس جواب علی بود. آسمان
دامن سارافونش را روی پاهایش پایین‌تر کشید.
نشسته بود کنار سودابه و تپش‌های قلبش را یکی در
میان می‌شمرد. برخلاف خودش البرز جوری با
آرامش پا روی پا انداخته بود که انگار عادی‌ترین
شرایط ممکن را تجربه می‌کند. و او چه غبطه‌ای
می‌خورد به این حال و روزش.

نگاه الیاس مکث کوتاهی روی صورت فرهاد کرد و
بعد به طرف پناهی چرخید. عینک دور مشکی‌اش را

روی چشم بالا کشید و بالحنی که برای او بیش از حد
منعطف بود، گفت:

- وظیفه‌ی ما بود خدمت برسیم نه اینکه شما رو توی
زحمت بندازیم که البته به وظیفه‌مون آشنا هستیم.
لبخند پدرش را خوب می‌شناخت. سبک بود و پر از
راستی. انگار هزاران رشته از اعماق قلبش وصل
شده بود به اجزای صورتش که هر حرکت، هر
واکنش و هر کلمه‌ای که از حنجره‌اش خارج می‌شد را
تا این حد مملو از صداقت می‌کرد.
- خواهش می‌کنم. خونه‌ی ما و آقای دکتر نداره.

زل زده بود به پدرش و حس می‌کرد چیزی در گلویش
گلوله شده و هر لحظه بالاتر می‌آید. از همین حالا دل
تنگش شده بود. برای او، برای گلخانه‌اش، برای
خانه‌شان در ساری، برای آرمان که نیامده بود و
نمی‌دانست چرا؟!!

سنگینی نگاه کسی را روی خودش احساس کرد.
سرش را به آن سو چرخاند. البرز با نگاهی عمیق و
جدی به او خیره بود.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 625

جوری که می توانست در خطوط نگاه او نگرانی را
ببیند. انگار در میان این جمع چند نفره تنها اویی که
آرام تر از همه گوشه ای نشسته بود، حالش را
می فهمید. آب دهانش را محکم فرو داد. گلوله ی توی
گلویش نه پایین رفت و نه بالا آمد.

- خواهش می کنم آقای پناهی. تلفنی هم گفتم، من
شرمنده ی شما هستم که تا اینجا کشوندمتون. آسمان دختر
خونه ی شما بود، دختر خونه ی شما هم می مونه. این
جلسه هم فقط برای اینه که ما یه پیش زمینه ای از
موضوع داشته باشیم.

دخترِ خانه، همان چیزی بود که فرهاد همیشه بودنش را از او می‌خواست و حالا در برابر بابامحمد علی این حق را تمام و کمال به او می‌داد. کلافه موهای ریخته در صورتش را پس زد و با این حرکت نگاه البرز را دوباره مال خودش کرد.

- یعنی اون جریان چای و اینا تعطیله فرهاد؟

نقاب جدی صورت فرهاد با این سوال علی و یادآوری حرف‌هایش فرو ریخت. سودابه از جایش بلند شد و فوراً گفت:

- الان.

ابروهای علی بالا پرید:

- مگه جدیداً چای رو مادر عروس می‌آره؟

سودابه اخم شوخی به چهره‌اش نشانده و درحالی‌که مبل را دور می‌زد تا به‌طرف آشپزخانه برود، گفت:

- نه‌خیرم. من آماده می‌کنم آسمان می‌آره.

- یعنی دخترت یه چای هم نمی‌تونه دم کنه بعد واسش خواستگاری سنتی برگزار می‌کنین؟ چقدر یاد جوونیای خودت افتادم سودی؟

سودابه میان شوخی و جدی تشر زد:

- به دختر ما کاریت نباشه.

و پیش از اینکه علی جوابی به او بدهد، الیاس بود که خودش را روی مبل جابه‌جا کرد و با جدیت گفت:

- تو چیکار به این بچه داری؟ می‌خوای من برات
چای بیارم؟

چقدر البرز خودش را کنترل کرد تا از این حمایت
آشکار پدرش ابروهایش بالا نبرد. علی بلند خندید و
جوری که فقط خود الیاس معنی آن را می‌فهمید،
گفت:

- استاد نمره‌ی عینکتو کجا گرفتی؟

الیاس اخم کرد. در مقابل آسمان و پناهی زبانش برای
جواب دادن کوتاه بود. فرهاد برای جلب توجه جمع به
خودش تک سرفه‌ای کرد و بعد خطاب به پناهی گفت:

- با اجازه‌ی شما من چند دقیقه با البرز صحبت کنم،
برمی‌گردم.

پناهی با متانت «خواهش می‌کنم» گفت. با فرهاد
حرف زده بود. از البرز و زندگی‌اش شنیده بود و از

دلیل اثباتی که فرهاد به حق دنبالش بود. فرهاد از جایش بلند شد:

- تا سودابه چای رو آماده کنه و آسمان بیاره، ما اومدیم.

آسمان با نگرانی نگاهش را میان آن دو چرخاند. برخلاف جدیت فرهاد، البرز آرام بود. یا حداقل ظاهرش این طور نشان می داد. با رفتن آن ها به طرف در علی به طرف پناهی چرخید و با آهی که برای روحیه ی شادش غریب بود گفت:

- از فرهاد شنیدم شما هم جزو وصله پینه کنای جنگ بودید.

وصله پینه کن صفتی بود که مریم آن روزها به خودشان داده بود، بس که دست و پا و تن پاره بهم دوخته بودند!

پناهی با حسرتی پنهان به آسمان نگاه کرد. سر و ته خاطره هایش از روزهای جنگ می رسید به چند استخوان نرم و پوستی کبود و انگشتان چوب کبریتی نوزاد ناری که عجیب سنجاق شدن به زندگی اش را بلد بود.

کمی آن طرفتر و زیر نور چراغ‌های تراس فرهاد از
البرز می‌پرسید:
- چرا آسمان؟

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 626

البرز لبه‌ی کتتش را بالا داد و هر دو دستش را در
جیب شلوار فرو برد. این سوال را آسمان هم به
شکل دیگر از او پرسیده بود. ولی حس سوال او کجا
و حس این لحظه کجا؟

حس و حال اولین جراحی‌اش را داشت، با همان
اضطراب و جوش و خروش در ذهنش. تنها تفاوتش
این بود که بعد از سال‌ها یاد گرفته بود ظاهرش را
حفظ کند و به خودش بقبولاند که می‌تواند.

- چرا آسمان نه؟

- ببین البرز...

فرهاد قدمی جلوتر آمد و سایه‌اش قد کشید تا کنار پاهای بلند البرز. فرهاد همیشه برایش دوست بود و استاد. هیچ‌وقت حسی به‌جز خیر خواهی در او سراغ نداشت. حتا همین لحظه که با جدیت مقابلش ایستاده بود و از او حساب خواستن آسمانش را می‌کشید.

- به من اگه باشه که فقط می‌گم آسمان. من پدرشم، بعد از سال‌هایی که تو می‌دونی چطور گذشت پیداش کردم، اصلا چشمم به‌جز اون چیزی رو نمی‌بینه. پس این سوالو از من نپرس. من می‌خوام بدونم تو چرا می‌گی آسمان؟ دختر من بیمار بوده. هنوزم هست. با تو به اندازه‌ی زمین و آسمون تفاوت داره. زندگیش، دنیاش، همه چیزش. اونم تویی که دیگه قصد ازدواج نداشتی غیر از اینه؟ چی شد البرز؟ چیزی جز اینکه تو آسمانو درمان کردی، به‌خاطر ما بهش نزدیک شدی و بعد مثل چیزی که آدم خلقتش می‌کنه اونو حق خودت می‌دونی؟ من خواستم توی خواستگاری رسمی اینا رو بهت بگم که فکر نکنی حرفم مخالفته. من فقط جواب می‌خوام. هیچ‌کسی هم ندونه، خودت خوب می‌دونی تو برام به اندازه‌ی پسر نداشته‌ام عزیزی.

ذهن شلوغش شلوغ‌تر شد. روی آسمان حس مالکیت داشت، ولی قبل از آن شیفته‌ی نگاه متفاوت این دختر به زندگی شده بود. شیفته‌ی دنیای روشنش و صورتی که انگار آینه‌ی تمام‌نمای قلبش بود. فرهاد می‌گفت، به اندازه‌ی زمین و آسمان باهم فرق دارند و این درست بود. تنها نگفت که او البرز بود و برای رسیدن به آسمان قد کشیده بود از دل خاک.

- نمی‌دونم چطور می‌شه ثابت کرد علاقه‌ام به آسمان به‌خاطر حس مالکیتی که گفتم نیست. نمی‌دونم شاید یه گوشه از ذهنم خودخواهانه همچین حقی رو بخواد. ولی اصل دلیل اینجا بودنم و خواستن آسمان این نیست فرهاد.

خطوط چهره‌ی فرهاد کمی نرم‌تر شد. سرش را از صداقت او تکانی خفیفی داد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت627

@shahregoftegoo

- خوبه، پس قانعم کن چرا اون گارد سختتو برای ازدواج نکردن با این سرعت شکستی. خواست آسمان هرچی باشه من نه نمی‌آرم البرز. می‌دونم آقای پناهی هم نه نمی‌آره. چون خودِ آسمانه که باید به تو و حسست ایمان بیاره. این تقاضای منو هم بذار به حساب عقده‌های پدرانہ. قبول؟

همه چیز در ذهن البرز پیچیده‌تر شده بود و کارش سخت. ولی با این همه سرش را در تایید حرف فرهاد تکان داد و گفت:

- باشه حتما. من تلاشمو می‌کنم.

لبخند آشنای فرهاد روی صورتش برگشت. دستش را به‌طرف البرز دراز کرد و درست با لحنی مثل همه‌ی سال‌های گذشته گفت:

- با خود آسمان هم حرف بزن. حق داره بیشتر از تو و زندگیت بدونه.

منظور و اشاره‌اش را فهمیده بود. با فکری مشوش دستش را در دست‌های فرهاد گذاشت.

- فرهاد؟

صدای سودابه سر هر دو را به آن سو چرخاند.
سودابه با ملاحظه پرسید:

- می‌خواستم بدونم حرفاتون خیلی طول می‌کشه؟

فرهاد جدا شد. عینکش را روی بینی بالا کشید و با
امتداد همان لبخند دقایقی پیش گفت:

- نه دیگه، تموم شد. الان می‌آیم.

سودابه با تن صدایی که آرام‌تر شده بود، گفت:

- خوبه، پس بیا که علی و الیاس باز دارن از خجالت
هم در می‌آن.

فرهاد جلوتر از آن دو وارد خانه شد و وقتی البرز
کنار سودابه رسید آرام نجوا کرد:

- شوهرت قبلا از این اخلاقا نداشت.

نگاه سودابه بالا رفت و به نیم‌رخ جدی او چسبید. با
خنده‌ای فرو خورده پرسید:

- کدوم؟

البرز از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

- همین که بخواد دامادشو یه گوشه خفت کنه ازش
اعتراف بگیره.

لب‌های سودابه کش آمد و لبخندش دندان‌نما شد.
- شاید هم داشت فقط توی موقعیتش قرار نگرفته
بود.
و با نگاه پرمعنی البرز خنده‌اش صدا دار شد.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت628

اولین چیزی که در گوششان نشست، صدای علی بود
که می‌گفت:

- آخه این استاد ما علاوه بر خمس و زکات علم
خودش، خمس و زکات علم ماها رو هم داره
می‌پردازه.

الیاس هم کم نیاورده بود:

- همین که تو دانشجوی من بودی آثار ماتاخر حساب می‌شه و تا آخر دنیا گنااهش ادامه داره. هزارتا از این خمس و زکات‌ها پاکش نمی‌کنه.

البرز روی صندلی نشست. نگاهش از صورت خندان علی گذشت و بعد از لبخند آرام پناهی رسید به دختری که با چشم‌های روشن و کشیده‌اش نگران نگاهش می‌کرد. همین نگاه کافی بود تا همه‌ی افکار پرتشویشش در دم خاموش شود و برای آرامش او چشمک پنهانی بزند.

و به چشم دید وقتی سودابه او را به آشپزخانه فراخواند، نگرانی نگاه آسمان پر کشیده بود. با رفتن آسمان سرش به‌طرف جمع چرخید. میان هیاهوی علی و جواب‌های پدرش سنگینی نگاه پناهی توجه‌اش را جلب کرد. نمی‌دانست او نگاهش را به آسمان دیده است یا نه؟! از ذهنش گذشت چطور بی‌هیچ شباهتی آسمان تا این حد شبیه پدرش به نظر می‌رسید؟

شب بیشتر از هر چیز شبیه به دورهمی دوستانه گذشته بود تا خواستگاری رسمی و این چیزی بود که در پایان صدای اعتراض علی را در آورده بود.

بعد از رفتن البرز و پدرش علی روی صندلی‌های
تراس نشسته بود و پناهی و فرهاد در اتاق کار فرهاد
باهم حرف می‌زدند. آسمان آخرین ظرف را هم با
دستمال خشک کرد و بعد از پنجره‌ای که رو به حیاط
خلوت خانه باز می‌شد عطر خفیف محبوبه‌ی شب را
به مشام کشید.

- دیگه برو استراحت کن مامان جان. گفتم نمی‌خواد.
وقت داروهات دیر شد.

- دیر نشده هنوز، می‌رم می‌خورم. خودم دلم
می‌خواست کمک کنم.

و نگفت، هنوز قلبش مثل سر شب تند و نامنظم
می‌تپد و قرص هم اثری نکرده بود. می‌خواست
ذهنش را از هیجان امشب، از اتاق کار طبقه‌ی بالا و
حرف‌های دو مرد و از همه مهم‌تر آرمان و جای
خالی‌اش پرت کند.

- این پشت محبوبه‌ی شب دارید؟

سودابه ظرف در بسته را در یخچال گذاشت و حین
بستن در به‌طرف او که نگاهش هنوز به آن سوی
پنجره بود سر چرخاند.

- قبل از اینکه بریم داشتیم، فکر می‌کردم تو این سال‌ها خشک شده. باورت می‌شه هنوز مونده باشه. آسمان لبخند زد. انگار هر چیزی در مورد گل‌ها برای او جالب و هیجان‌انگیز بود.

- فردا می‌رم بهش سر می‌زنم.

سودابه با چشم‌هایی درخشان گفت:

- باید به البرز بگم یه فکری واسه خونه‌اش بکنه.

منظورش واضح و روشن بود. آن قدر که گونه‌های آسمان رنگ بگیرد و لبخندش کم‌رنگ شود. سودابه می‌خواست چیزی بگوید که با صدای فرهاد منصرف شد.

- سودی؟

سودابه ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- برم ببینم چیکار داره.

سودابه که رفت، آسمان تکیه‌اش را داد به کابینت و نفس‌های عمیق‌تر کشید. باید می‌رفت سراغ بابا محمد علی تا حال ناآرامش را آرام کند. دلش هوای بوی دوات کرده بود و چرخش دست او وقت نوشتن «چرخ نیلوفری را»

گوشی در جیبش لرزید.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت629

و حسی مثل افتادن قلبش باز تکرار شد. پیام‌های شبانه‌ی البرز در همین مدت کوتاه هم بدعادتش کرده بود. گوشی را از جیبش بیرون آورد و با فکر اینکه زمان زیادی از رفتن او نمی‌گذشت، قفل صفحه‌اش را باز کرد. برخلاف انتظارش به‌جای او پیام از شماره‌ای سیو نشده بود. نوشته بود: «سلام. باهات تماس بگیرم آسمان؟»

جای حال خوشش را غمی غریب پر کرد. شماره‌ی سپهر را در گوشی‌اش ثبت نکرده بود ولی پیش شماره‌ی شمال و عددهای آشنایش به این حدس صحه می‌گذاشت. گوشی را بی‌آنکه جوابی به پیام بدهد، دوباره در جیبش گذاشت.

ای کاش سپهر او را فراموش می کرد. ای کاش...
از آشپزخانه خارج شد و در سکوت و روشنی خانه
به طرف پله ها رفت. باید داروهایش را می خورد و
می رفت پیش بابا محمد علی. بعد اصلاً نیاز نبود حرف
بزند. همین که او نگاهش می کرد کافی بود تا حالش
را بفهد. از پله ها بالا رفت و پیش از وارد شدن به
اتاقش سایه ی فرهاد و سودابه را در حال حرف زدن
از در نیمه باز اتاقشان دید.

بی دلیل دلش برای تنهایی بابا محمد علی گرفت. بعد از
مامان حوریه زندگی برای او سخت و سنگین گذشته
بود. کار بیرون و خانه و مسئولیت دو نوجوان که
یکی از آن ها بیمار هم بود، پیرش کرده بود. هنوز
سردرگمی روزهای اولش را در خاطر داشت.
بی نظمی های خانه و غذاهایی که همیشه یا خام بود و
یا سوخته. سخت گذشت تا آرمان با مرگ مامان
حوریه کنار آمد و توانست کمک حالش شود.

پشت در اتاقی که بابا محمد علی در آن بود ایستاد.
ذهنش پر شده بود از این سوال که به جز محمد علی
پناهی چه کسی نوزاد نارس و بیماری مثل او را به

فرزندی می‌گرفت؟ ضربه‌ای به در زد و با بفرمایید گفتن بابا محمد علی آرام لای در را باز کرد.

- مهمون نمی‌خواین؟

- تویی بابا؟

وارد اتاق شد و به بابا محمد علی که با در زدنش از روی تخت بلند شده بود، گفت:

- جز من کی شب می‌آد سرتونو می‌خوره و بی‌خوابتون می‌کنه؟

بابا محمد علی با خنده لبه‌ی تخت نشست. با اصرار فرهاد دعوتش را برای ماندن پذیرفته بود و آسمان می‌توانست معذب بودنش را حس کند.

- هیچ‌کس!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت630

کنار بابامحمدعلی روی تخت نشست و زل زد به صورتش.

- تو خواب نداری بابا؟

صدای خنده‌ی آسمان بلند شد. جوری که انگار تمام این روزها چیزی کم داشت و حالا به آن رسیده بود. برق دلتنگی در چشم‌های بابامحمدعلی درخشید. ولی پیش از اینکه آسمان متوجه‌ی تغییر حالش شود، به شوخی گفت:

- اینطوری که تو می‌خندی اگه آقای دکتر صداتو بشنوه تا آخر عمر باید متلک بشنوی بابت خوشحالی امشب.

علی را می‌گفت و امشب لحظه‌ای را بی‌کنایه به این و آن نگذرانده بود.

چهره‌ی آسمان با یادآوری چیزی گرفته شد و خنده‌اش محو.

- آرمان چرا نیومد بابامحمدعلی؟

بابامحمدعلی نفس عمیقی کشید و درحالی‌که نگاهش را از چشم‌های او می‌گرفت. گفت:

- آرمان یه کم تو کارش مشکل پیدا کرده. اعصاب درست و حسابی نداره.

چشم‌های آسمان از تعجب و نگرانی گرد شد.

- چه مشکلی؟ پس چرا هیچی به من نگفتین؟ این مدت واسه همین درست و حسابی جوابمو نمی‌داد؟ آره بابامحمدعلی؟

- چیزی نیست که حل نشه بابا. کار آزاد همینه. بالا داره، پایین داره. تو که اخلاقشو بهتر از همه می‌دونی. چقدر یه‌دنده و کله شقه. مثلاً نخواست بیاد که تو از حالش چیزی نفهمی. حالا فردا خودت زنگ بزن باهاش دعوا کن.

با تردید به بابامحمدعلی نگاه کرد. حس می‌کرد میان حرف‌های او تعداد زیادی جمله سانسور شده است.

آن‌سوی در، قدم‌های فرهاد حین عبور از راهرو لحظه‌ای پشت در متوقف شد. صدای خنده‌ی سرخوش آسمان لبخند محزونی را روی لب، هایش نشانده بود. این حقیقت زندگی‌اش بود. اینکه حق پدری‌اش را با مردی شریک شود که اتفاقاً سهم بیشتری از دخترش داشت.

نگاهش را از در بسته گرفت و برای پیوستن به علی
از پله‌ها پایین رفت.

علی بی‌توجه به سوز شب‌های فروردین روی یکی از
صندلی‌های تراس نشسته بود. فرهاد با نفسی عمیق
روی یکی دیگر از صندلی‌ها نشست و پرسید:

- بازم ساعت روز و شبت قاطی شد؟

علی نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت.

- این بار خودم قاطی شدم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت631

سر فرهاد به طرفش چرخید و خیره ماند به نیم‌رخ
گرفته و درهم او. علی را همیشه به خاطر روحیه‌ی
شاد و حرف‌هایی که هیچ‌وقت روی دلش نگه
نمی‌داشت تحسین کرده بود. علی با خودش آشتی

بود. به وجدانش مدیون نبود. یک روزهایی تا پای
جان برای مردم زحمت کشیده بود و بعد رفته بود
دنبال آرزوهایش.

دست‌هایش را روی سینه درهم گره کرد و نفسش را
با آهی عمیق بیرون فرستاد.

- آگه الیاس اینجا بود می‌گفت حتما دلت واسه
خوشگلای نیویورک تنگ شده.

علی با همان حال گرفته تک خنده‌ای زد. سکوتش
کمی کش‌دار بود.

- امشب که با این آقای پناهی شما از روزای جوونی
و جنگ حرف می‌زدیم، وقتی گفت سال شصت و هفت
شلمچه بوده یاد مریم افتادم.

فرهاد با اندوه نگاهش کرد. علی لب‌هایش را توی
دهان کشید و با تانی سرش را به او چرخاند.

- فرهاد ماها هیچ‌وقت آدم معمولی نمی‌شیم. جنگ
یه‌دور همه‌مون رو کشته. خنده‌مون خنده نیست.
گریه‌مونم حتا گریه نیست. راه می‌ریم، کار می‌کنیم،
حرف می‌زنیم ولی هنوز موندیم تو همون روزا.

پس زمینه‌ی سکوتشان صدای خش‌خش برگ‌هایی بود
که باد افتاده بود لابه‌لای آن‌ها.

- وقتی بهش گفتم واسش از بیمارستان پذیرش گرفتم
بیاد پیش من، گفتم نکنه خدا فقط تو ینگه‌ی دنیا
معجزه می‌کنه!

علی آب دهانش را فرو داد و فرهاد نفس عمیقی
کشید. خوب آن روزها را به یاد داشت. تازه از ایران
رفته بودند. حال سودابه بد بود و خاموشی آخرین
روزنه‌های امید برای پیدا کردن گمشده‌اش بیچاره‌اش
کرده بود. دلتنگ بود و غریب. به سختی خود را
سریا نگه داشته بود تا سودابه را هم از دست ندهد و
میان آن‌همه احوال بد شنیدن خبر بیماری مریم حکم
تیرخلاص را داشت.

- فرهاد من تا همین چند ماه پیش که تو آسمانتو پیدا
کنی دیگه به هیچ معجزه‌ای اعتقاد نداشتم.

تصویر صورت آسمان در ذهن فرهاد برای لحظه‌ای
جان گرفت. بی‌اختیار و میان آن‌همه اندوه، لبخند
پرغصه‌ای زد.

- روز آخر قبل از اینکه بستری بشه بهم گفتم،
ای کاش فرهاد اینجا بود بهش می‌گفتم برام بخونه.

خنده‌ی علی بعد از این جمله چه تلخ بود.

- گفتم پس من چی‌ام اینجا؟ تا وقتی من هستم فرهاد باید بره بوق بزنه. بهم گفت، این همه اعتماد به نفسو از کجا آوردی دکتر؟ تمام مدتی که می‌خوندم میون سرفه‌هاش بهم می‌خندید... فرهاد ما چرا اینطوری شدیم؟ ما که نه سر پیاز بودیم نه تهش؟ نه این وری، نه اون وری. ماها که فقط به خاطر مردم رفته بودیم، پس چرا اون وقتی که معجزه خواستیم خدا ما رو ندید؟

برای علی هزار جواب داشت و نداشت. سکوت کرد تا او خودش را خالی کند.

دقیقه‌ای بعد علی با صدایی خشن‌دار و لحنی محزون زمزمه کرد:

- جانا چرا با ناز و با آوا و لبخندی، به جانم آتش افکندی،

مرا دیگر نخواهی

امشب که باران غمت از دیده می‌بارد، دلم در سینه می‌نالد، مرا دیگر نخواهی
جانا، مرا دیگر نخواهی.

اشکی که ریزد ز دیده‌ی من، آهی که خیزد ز سینه‌ی
من، رنگ تمنا ندارد.

تو آن گل مریم سپیدی، بی تو دلم شور یا امیدی،
دیگر به دنیا ندارد. دیگر به دنیا ندارد.

رفتن مریم را خوب به‌خاطر داشت؛ یکی از روزهای
دلگیر پاییز سال هفتاد و هفت، بر اثر عوارض ناشی
از حمله‌ی شیمیایی عراق در جاده‌ی اهواز-خرمشهر
سال شصت و هفت.

**

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت632

@shahregoftegoo

نور خورشید از لابه‌لای شیارهای پرده پیش آمده بود
تا پشت پلک‌هایش. چشمش را آرام باز کرد و نفس
عمیقی کشید. لبخند بی‌اختیار و نم‌نمک روی لب‌هایش
نقش خورد. آخرین چیزی که از شب پیش در
خاطرش داشت، طنین صدای البرز بود و آرامش و
اطمینانی که از آن ساطع می‌شد و دلش را گرم
می‌کرد.

دیشب میان حرف‌هایش با او پرسیده بود:

«می‌شه بدونم تو تراس چی می‌گفتید؟»

و البرز با لحنی که می‌توانست از همان فاصله هم
شیطنتش را تشخیص دهد، جواب داده بود:

«پدرت داشت تهدیدم می‌کرد.»

با فکر اینکه او قصد شوخی دارد، جوری که انگار
می‌بیندش، اخم ملایمی میان ابروهایش نشاند و گفته
بود:

«من جدی پرسیدم.»

«منم جدی گفتم. تازه خبر نداری توی مسیر هم کلی
از پدر خودم غرو لند شنیدم.»

برای هر جوابی مانده بود که البرز با لحنی خاص و
تن صدایی پایین نجوا کرد:

«انقدر عزیز نباش خانم آسمان!»

و پژواک این جمله در ذهنش انگار تمام شب
همراهی اش کرده بود. روی پهلوی چرخید و گوشی را
از روی پاتختی برداشت. یک روزهایی گوشی کم
کاربردترین وسیله‌ی شخصی اش بود و حالا...

صفحه‌اش را روشن کرد و بعد از دیدن ساعت،
نگاهش سر خورد روی اسم و پیامی که روی صفحه
نقش بسته بود. پیامش متعلق به شش صبح بود و
این چشم‌هایش را از حیرت گرد کرد. خودش را روی
تخت بالا کشید و موهایش را روی شانه جمع کرد.
نوشته بود:

« با فرهاد هماهنگ می‌کنم باهم حرف بزنیم. امروز
خیلی شلوغم، فکر نکنم برسم. وقت داری سوالاتو
لیست کنی خانم آسمان!»

با لبخند لب پایش را زیر دندان کشید. یعنی
می‌خواست بگوید آماده‌ی جواب دادن به همه‌ی
سوالات او است؟ از ذهنش گذشت، مرد خودشیفته‌ی
دوست داشتنی!

ضربه‌ای به در خورد و او مثل کسی که حین دزدی
مچش را گرفته باشند، گوشی را روی پایش برگرداند
و گفت:

- بله؟

- آسمان جان؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت633

صدای سودابه زودتر از تصویرش به او رسید. در به
آرامی باز شد و سودابه حین سرک کشیدن به داخل
اتاق پرسید:

- اجازه هست؟

گوشی را روی تخت گذاشت و به‌طرف مادرش رفت.
- صبح بخیر.

- بیدار شدی؟ بیا عزیزم، پدرت می‌خواد بره. هر
چقدر اصرار کردیم گفتن برادرت تنه‌است باید برگرده.
همه‌ی شوقش پر کشید و این حال آن‌قدر آشکار بود
که سودابه جلوتر آمد و دست کشید روی بازویش.
دلجویی و خودخواهی‌های مادرانه‌اش مثل یک کلاف
سردرگم جوری درهم پیچیده بود که نمی‌توانست از
هم تفکیکش کند. نه می‌توانست از حق این روزهایش
بگذرد و نه دلش را داشت این نگاه مغموم را ببیند.
- بیا مامان جان.

این‌طور بهتر بود. حداقل انتخاب ماندن یا رفتن را بر
عهده‌ی خود آسمان گذاشته بود. آسمان لب‌خندی زد و
سودابه حین بیرون رفتن از اتاق به تقلای فرهاد
برای نگه داشتن او فکر کرد، به آرزوی یادگرفتن
هنر پدربزرگش و به خودش، که از وقتی آسمان پا به
این خانه گذاشته بود کابوس سیاه بیست و شش ساله
رهايش کرده بود.

آسمان که آخرین بوسه را روی گونه‌ی پناهی
گذاشت، علی با لحنی که صدوهشتاد درجه با حال
دیشبش فرق داشت گفت:

- تو رو خدا دیگه اشکمونو در نیار دختر. من یکی که حس زندانبانای ابو غریب بهم دست داد.

همین هم باعث شد آسمان بتواند بغضش را پس بزند و با لبخند که معلق بود میان حزن و سرخوشی نگاهش کند. چیزی که باعث شد علی زرنگی کند و بگوید:

- یه استراتژی هست که می‌گه، اگه بین دوراهی گیر کردی حتما یه راه سومی پیدا کن.

فرهاد دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- اخیانا راه سومش اومدن با تو که نیست؟

علی بلند خندید.

- تو که می‌دونی من از هر کاری که الیاسو حرص بده استقبال می‌کنم.

نگاه دلتنگش را باز نشاند روی صورت پدرش. می‌ماند، دلتنگ می‌شد. می‌رفت، دلتنگ می‌شد. انگار دیگر هیچ جا آرام نداشت. بابا محمد علی حس نگاهش را فهمیده بود. نگاه پر از اطمینانش را به او دوخت و آرام نجوا کرد:

- آدم دلتنگ پناه می‌بره به خاطره‌ها. وای به روز
آدمی که هم دلتنگ باشه و هم بی‌خاطره.

پیام جمله‌اش آن‌قدر آشکار بود که نگاه آسمان چرخید
و روی یک جفت چشم سیاه نشست که مردمک‌هایش
از نگرانی می‌لرزید.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت: «حقیقت یه وزن
نوره میون هزار چراغ روشن. پیدا کردنش کار هر
کسی نیست بابا. کی می‌تونه یقین داشته باشه راهش
از بقیه درست‌تره؟»

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت634

دنیايش اين روزها آنقدر روشن و درخشان بود
که گاهی می‌ترسید، آن روزن نوری که بابامحمدعلی
می‌گفت را نبیند.

کنار باغچه‌ی کوچک حیاط خلوت ایستاد و به شاخه‌ی
ترد محبوبه‌ی شبی که با تقلا خودش را از دیوار
مرمری بالا کشیده بود، با لذت چشم دوخت. انگار
خدا بعضی از مخلوقاتش را برای جنگیدن و کوتاه
نیامدن آفریده بود. یک پایش را روی خاک خشک
باغچه گذاشت و سر شاخه را که خم شده بود به‌طرف
خاک بالا گرفت. آرام زمزمه کرد:

- چه محبوبه خانم خوشگل و زرنگی. چطور تو این
خاک خشک دووم آوردی و جوونه زدی شما؟

ساقه را لای شیار مرمرها جا داد تا دوباره خم نشود.
دلش عجیب برای حال و هوای گلخانه‌اش تنگ شده
بود، برای بوی خاک و عطر درهم تنیده شده‌ی گل‌ها
و نوای موسیقی‌ای که برای گل‌هایش می‌گذاشت. این
مدت همه چیز را بر عهده‌ی آرمان گذاشته بود و حالا
با مشکلی که بابامحمدعلی می‌گفت پیدا کرده و
خودش انکار می‌کرد، نمی‌دانست حوصله‌ی رسیدگی

به گلخانه‌اش را دارد یا نه. بی‌اختیار نچی گفت و از
باغچه بیرون آمد.

- آسمان جان؟

هینی کشید و به عقب چرخید. آن قدر در افکارش فرو
رفته بود که آمدن سودابه را نفهمید. سودابه
به‌طرفش قدم تند کرد.

- ای وای ترسوندمت؟

چقدر مقاومت کرد تا دستش را روی قلبش نگذارد و
او را نگران‌تر نکند. لبخند نرمی زد و گفت:

- نه. فقط متوجه اومدنتون نشدم.

و وقتی تعلل سودابه را برای گفتن حرفی دید، پرسید:

- چیزی شده؟

لحن سودابه ملایم بود و می‌توانست ملاحظات مادرانه
را در آن حس کند.

- چیزی که نه. فقط اومدم بپرسم، علی و فرهاد جایی
دعوت شدن. دوست داری ما هم بریم؟

دلیلی برای رد کردن نداشت. حضور در جمعی که
احتمالا از اتفاقات گذشته خبر داشتند، شناخت آدم‌های
اطرافش و کشف حس‌هایی که این روزها انگار

نقطه‌ی پایانی نداشت، شیرین بود و در عین حال پرتعلیق. سوای آن دختر دکتر امیریان بودن چیزی بود هزار بار متفاوت از رابطه‌اش با بابامحمدعلی و در عین حال با آن در تضاد نبود. موهایش را پشت گوش فرستاد و با لب‌هایی که لحظه‌ای روی هم ساییده شد، پاسخ داد:

- اگه شما بخواید من حرفی ندارم.

لبخند بی‌حس سودابه از این جواب، اولین علامت سوال را در ذهنش روشن کرد و بعد وقتی همراه او وارد خانه شد و فرهاد خیره در صورتش این سوال را جوری دیگری پرسید که:

«اگه ازت بخوام این مهمونی رو با من بیای قبول می‌کنی آسمان؟»

همه‌ی ذهنش پر شد از علامت سوال‌هایی که انگار باید خودش به جواب آن‌ها می‌رسید.

صفحه‌ی گوشی را برای بار چندم روشن کرد و با ندیدن پیامی از البرز دوباره قفلش را زد و آن را

روی پاهایش برگرداند. تمام روز تماسی از البرز نداشت و تنها در پیام اول صبحش به او گفته بود که روز پرکاری دارد و ممکن است تا شب نتواند با او تماس بگیرد.

نفسش را از بینی رها کرد و از شیشه‌ی بغل چشم دوخت به مسیر زیبای مقابلش و از خودش پرسید، «مگه شرایط کارشو نمی‌دونی؟»

می‌دانست و لابد تعطیلات و توجهات بی‌پایان او بدعادتش کرده بود.

- عجب تغییری کرده این طرف. چقدر اون وقت با رنوی الیاس کر کر این مسیرو می‌اومدیم و می‌رفتیم. یادته فرهاد؟

این جمله را علی از روی صندلی جلو گفته بود و فرهاد درست از پشت سرش درحالی‌که عینکش را روی بینی بالا می‌برد جواب داد:

- یعنی امکان نداره یه جمله بگی توش الیاس نداشته باشه.

علی میان خنده‌ی بلندش گفت:

- از ارادت زیاده، دست خودم نیست. فقط حیف
خودش نیست دوتا جواب بده باهم بی حساب بشیم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت635

فرهاد آرام زمزمه کرد:

- بهتر که نیست.

و انگار این زمزمه علی را یاد چیزی انداخت که بلند
و بی‌ملاحظه گفت:

- اوه. آره. گفתי دکتر فضلی هم هست، الیاس همون
موقع‌ها هم چشم نداشت پدرزن البرزو ببینه.

مثل آدمی که ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده باشد،
یکه خورد. تنش، دستش، دلش در لحظه یخ بست. و
برای لحظه‌ای به صداقت گوش‌هایش شک کرده بود،
ولی سکوتی که به یک‌باره در فضای ماشین حاکم

شد، جای انکار نمی‌گذاشت. دنیا انگار آوار شده بود
روی شانه‌هایش. به سختی خودش را کنترل کرد تا
برنگردد و پرسشگرانه به فرهاد نگاه نکند.

حدس اینکه پیش از او کسی در زندگی البرز
بوده باشد، برایش دور از ذهن نبود. ولی دلیل اصرار
فرهاد برای این دیدار چیزی بود که نمی‌فهمیدش.
انگشتانش را دور گوشی محکم‌تر مشت کرد. همه‌ی
آرامشش در لحظه پر کشیده و رفته بود.

ماشین که پشت در بزرگ باغ متوقف و تک بوقی زد،
حس کرد چقدر آسمان درونش را خوب نمی‌شناسد.
آسمانی که در این لحظه عجیب دل نازک بود و
شاید کمی حسود. آسمانی که فرق داشت با دختر
خانه‌ی بابا محمد علی و این ناشناختگی حیران و
سردرگمش می‌کرد. گرمی دست سودابه را روی
دست‌هایش حس کرد. سرش را به‌طرف او چرخاند و
در جواب نگاه نگرانش لبخند بی‌رنگی زد.

باغ و ساختمان مجللش بیشتر از چیزی که فکرش را
می‌کرد اعیانی بود. آن قدر که حتا تعجب علی را هم
برانگیخت تا زیر لب بگوید:

- فرهاد این حدادی تا چند سال پیش از دارو دنیا به
هلمن رنگ و رو رفته نداشت، یا من اشتباه می‌کنم؟
جواب فرهاد لبخند آرامش بود. همین!

ماشین در انتهای مسیر سنگ‌فرش شده ایستاد و او
درحالی‌که گرمی دست سودابه را هنوز میان دستش
حس می‌کرد، از آن خارج شد. ساختمان مقابلش زیبا
بود. با نمایی رومی و پله‌های مارپیچ و تراس بزرگ
نیم‌دایره‌ای که چند نفر آنجا به انتظارشان ایستاده
بودند.

آمده بود که آن تک روزن حقیقتی که بابا محمد علی
می‌گفت را پیدا کند؟ پس تلاشش را می‌کرد، حداقل بعد
از آن هرچه که می‌شد مدیون خودش نبود!

دست فرهاد که دور شانه‌اش حلقه شد، با آرامشی که
برای آن دقایقش غریب بود به نیم‌رخ او نگاه کرد.
نگاه فرهاد به روبه‌رو بود ولی امنیت آغوشش یک
دنیا توجه و حمایت در خود داشت.

- بریم باباجون.

نگاهش را از او گرفت و داد به دو مرد و زنی که به
آمدنشان چشم دوخته بودند. دکتر حدادی را
می‌شناخت. قبلا در بیمارستان او را دیده بود و

دیگری، که یک دستش را با استایلی جذاب گذاشته بود روی حفاظ خوشنقش تراس احتمالاً دکتر فضلی بود.

- به‌به، ببینید کی اینجاست؟ دکترامیریان بزرگ.
دکترجان شما متخصص چشم خوب سراغ ندارید؟
زمزمه‌ی آرام علی را از پشت سر شنید:
- فرهاد حواست باشه پاتو رو تور نداری!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت636

فرهاد با دستی که همچنان دور شانه‌ی آسمان حلقه کرده بود، از پله‌ها بالا رفت و میان همه‌ی خوشامدگویی و تعارف جمع، دستش را به طرف فضلی دراز کرد. سال‌ها از آخرین باری که او را

دیده بود می گذشت و حالا به نظر می آمد مردی که
مقابلش ایستاده، منعطف تر شده بود و شاید رندتر.

-چطوری دکتر؟

فضلی دستش را در دست او گذاشت و نگاهش گریز
آشکاری روی آسمان زد:

-بی تعارف می دونی چند ماهه منتظرم. دیگه چشمم
به راه خشک شد. کجایی شما دکتر جان؟

فرهاد با نگاهی پر لبخند به آسمان، جواب داد:

-به جز تصادفی که ازش خبر داری، بقیه اش خیر
بود.

فضلی رد نگاهش را گرفت و دوباره به آسمان
رسید. علامت سوالی از این حرکت واضح فرهاد در
ذهن فضلی روشن شده بود که وقتی او با حظ و لبخند
معرفی کرد:

-دخترم، آسمان.

ابروهایش از تعجب بالا رفت و با ناباوری به آسمان
خیره ماند.

شوک این معرفی آنقدر زیاد بود که آسمان ساعتها
سنگینی نگاه کنجکاو هر کدامشان را روی خودش

تحمل کرده بود. در نهایت بعد از صرف ناهار، وقتی بحث از گذشته و جنگ و بازی سرنوشت رسیده بود به بیمارستان در حال ساخت فضلی و پیشنهاد همکاری اش به فرهاد، از جمع عذرخواهی کرد و از سالن بزرگ ویلا بیرون رفت.

برخلاف دیدارش با هدایت این مهمانی و آدم هایش برای او جذاب نبود و شاید هم چون ربط اینجا بودنش را به زندگی گذشته ی البرز نمی فهمید، این طور احساس خفقان می کرد.

از ساختمان بیرون رفت و تکیه زده به یکی از ستون های تراس خیره به باغ ایستاد. باد خنکی که می وزید افتاده بود میان موهایش و حریر شومیز سبز رنگش را به رقص در آورده بود. حقیقت را پیدا نکرده بود! حتا کورسویی از نور هم نبود و همین هم بیشتر سردرگمش می کرد. چشم هایش را برای لحظه ای بست و عطر شکوفه های سیب را به مشام کشید. در نظرش دکتر فضلی و همسرش آدم های بدی نیامده بودند، شاید کمی زیادی خوش سر و زبان و شاید...

صدای پیام گوشی خط افکارش را به همین نقطه ختم کرد. چشم هایش به آرامی رو به تصویر زیبای باغ باز شد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و در سکوت آرامش بخش فضا آرزو کرد، مخاطبش سپهر نباشد و نبود.

«روزبخیر خانم آسمان.»

چطور می شد یک پیام سه کلمه ای ساده تا این حد احساساتش را به غلیان در بیاورد. نفس عمیقی گرفت و در جواب نوشت:

«سلام. خسته نباشی.»

از آن بوسه ی پر مهر پشت در خانه، «آقای دکتر» در ذهن و گوشی اش جای خود را به البرز داده بود. البرزی که حالا بیشتر از همیشه دلش می خواست روزن روشن حقیقت مسیر بودن در کنار او باشد.

«بعد از هفت ساعت جراحی خسته که هستم ولی نه برای دیدن شما خانم. از سودابه پیرس قهوه اش آماده ست؟»

یخ زدن سر انگشتانش را از اضطراب حس کرد. لبش را زیر دندان برد و نوشت:

«ولی ما خونه نیستیم.»

می توانست از پشت تلفن هم ابروهای بالا پریده ی او را تصور کند.

«کجایی؟ آموزشگاه هدایت؟»

با دست موهایی که باد در صورتش پیچانده بود، پشت گوش زد.

«نه. اومدیم لواسون.»

پیام بعدی اش آنقدر با تاخیر آمد که آسمان با آهی عمیق گوشی را پایین آورده بود.

پیامش تنها یک کلمه بود:

«باشه.»

آسمان مانده بود که این «باشه» را باید به حساب دلخور شدنش بگذارد یا بی تفاوتی اش.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 637

گوشی را در جیب پشت شلوارش سُراند و خودش را در آغوش کشید. یاد تاکیدهای البرز برای حرف زدن که می افتاد جایی در ته ذهنش به او برای دلخوری حق می داد.

اصلا شاید خودش هم بود دلش می گرفت.

با فکر اینکه چه راحت از سپهر برای او گفته بود، لبش را زیر دندان برد. یعنی آن موقع هم البرز دوستش داشت؟ یعنی وقتی زل زده بود در چشم هایش و از حس روزهای نوجوانی اش گفته بود، او حالی شبیه همین لحظه ی خودش را تجربه کرده بود؟ با کلافگی حلقه ی دست هایش را از دور تنش باز کرد.

- خسته شدی؟

با شنیدن صدای علی به عقب چرخید و در جواب او که تازه وارد تراس شده بود، شانه ای بالا انداخت و به راحتی گفت:

- خسته نه، بیشتر می شه گفت کلافه ام.

علی با لبخندی که از صداقت او روی لب‌هایش نشسته بود. جلو آمد و کنارش ایستاد. تعلق خاطر عمیقی به این دختر احساس می‌کرد. دختری که در همه‌ی این سال‌ها بخشی از گناه گم شدن او را روی شانه‌هایش حمل کرده بود و حالا این حس گناه جایش را به مهر داده بود. آسمان برایش آشنا بود، برای همه‌شان.

انگار غم مشترک آن روزها رشته‌ای از مهر میان‌شان تابیده بود.

- فکر می‌کنی فرهاد چرا خواست که تو رو با خودش بیاره اینجا؟

این سوال آسمان هم بود. سوالی که در این چند ساعت هیچ جوابی برای آن پیدا نکرده بود. آسمان نگاهش را در فضای زیبای باغ چرخ داد و وقتی امتداد آن به علی رسید، گره ظریفی میان ابروهای دخترانه‌اش نشست که چهره اش را عجیب دلخواه می‌کرد.

- نمی‌دونم و دقیقا این سوالیه که همه‌ی ذهنم رو پر کرده.

علی سرش را کمی جلو آورد و با لحن شرورانه ای گفت:

- حالا که خودش افتاده تو کوزه. اون فضلی که من دیدم اگه همین امروز چند درصد از سهام بیمارستانشو به فرهاد واگذار نکنه، ول کن معامله نیست.

لب‌های آسمان برای اولین بار بعد آن دقایق به لبخندی واقعی گشوده شد و مثل خود او به آرامی گفت:

- بیچاره پدرم... شما چطور؟ هنوز پرچم سفیدتون رو بالا نگرفتید؟

علی اخم شوخی کرد.

- از شانس خوبم مورد من زیاد حاد نیست. به چندتا سمینار و مقاله‌ی مشترک راضیه. که اونم همون اول قولشو دادم و خودمو راحت کردم.

لبخند آسمان کمی بیشتر عمق گرفت و با شیطنتی مثل خود او زمزمه کرد:

- خدا رو شکر.

علی خندید و بعد انگار که بخواهد چیزی را در لفافه به او بگوید، نگاهش را در صورت او چرخاند و گفت:

- بعضی آدم‌ها در ظاهر شبیه همن، ولی دنیاشون نه. البته برعکشم صادق. ولی...

عمیق‌تر به چشم‌های روشن او خیر ماند و ادامه داد:
- بعضی‌هام هستن که کلا نمی‌شه ازشون گذشت. فکر کنم فرهاد دنبال اثبات اینه! آسمان با بهت به او نگاه کرد.

علی به طرف در رفت و آنجا به انتظارش ایستاد.
- بیا داخل. فکر کنم اونقدر تنفس داشتی که بتونی چند ساعت دیگه حرفای کاری و کسل کننده‌ی ما رو تحمل کنی.

بابا محمد علی همیشه می‌گفت: اون چیزی که آدم‌ها رو بهم نزدیک می‌کنه قرابت روحشونه، نه نزدیکی جسم.

وقتی همراه علی دوباره به جمع برگشت، به این حرف فکر می‌کرد. به اینکه چطور می‌شد به آدمی

حس آشنایی و نزدیکی داشت که هیچ وقت
نمی‌شناخت.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت638

علی درحالی‌که روی مبل روبه‌روی دکتر حدادی
می‌نشست، گفت:

- باغ قشنگی دارید دکتر.

اخلاق گرم و شوخ علی را دوست داشت. هرچند که
گاهی از شوخی و کنایه‌هایش تا سرحد مرگ خجالت
زده می‌شد. با استقبال سودابه «بیا مامان جان»
گفتنش، روی مبل کناری او جای گرفت و به لبخند
همسر دکتر حدادی با تبسمی آرام جواب داد.

دکتر حدادی در جواب علی گفت:

- توفیق اجباریه علی جان. به خاطر آلودگی هوا از تهران زدیم بیرون. چهارشنبه شب با دکتر فضل می‌آیم، شنبه صبح برمی‌گردیم تهران.
علی با تاکید گفت:

- در هر حال توفیق زیباییه.

به نظرش آمد علی با این دیالوگ می‌خواست حضور او را روی تراس ربط بدهد به زیبایی باغ و همین هم دلش را عجیب گرم می‌کرد.

دکتر فضل پا روی پا انداخت. برخلاف ظاهر و پرستیزش به راحتی می‌شد لحن کاسبکار و معامله جوییش را در حرف‌هایش حس کرد.

- باغ ما هم یه کم جلوتره دکترجان. معمولاً آخر هفته‌ها با دوستان دور هم جمع می‌شیم. هم حظ این آب و هوا رو می‌بریم، هم معاشرت می‌کنیم. چندبار هم که دکتر امیریان رو دعوت کردیم افتخار ندادن...
با این حرف سرش به طرف فرهاد چرخید و او را مخاطب قرار داد:

- که امیدوارم بعد از این افتخار بدن! هم خودشون،
هم اون دکتر مدبرنیای گریز پا.

فرهاد در جایش جابه‌جا شد. این لحظه و این جغرافیا
خوشایندش نبود، نه وقتی که با هر نگاه به
آسمان، سردرگمی و غم را در چشمان روشن او
می‌دید. ولی به نظرش از حقیقت گریزی نبود و
آسمان باید این را زود هنگام می‌فهمید.

با این حرف دکتر فضلی باز نگاهش چرخید سمت
صورت و چشمان پایین افتاده‌ی آسمان. تیر کشیدن
دنده‌ی آسیب دیده‌اش گره‌ای میان ابروهایش انداخت
و او درحالی‌که تلاش می‌کرد دردش آشکار نشود، با
متانت جواب داد:

- اختیار دارید دکتر. من که توضیح دادم.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 639

آمدن خدمتکار برای پذیرایی و صدای زنگ تلفن
دکترحدادی میان بحثشان فاصله انداخت. دکترحدادی
با تعجب به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد. برای پاسخ
دادن از جمع عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد.

دکتر فضلی برای صرف عصرانه آلاچیق را پیشنهاد
داد و بعد از موافقت جمع، همسرش از آسمان پرسید:

- از وقتی دیدمت دارم فکر می‌کنم با این همه
ملاححت چه رشته‌ای می‌تونی خونده باشی. تخصصت
چیة عزیزم؟

لحنش نرم و محترمانه بود و آسمان نمی‌توانست آن
را به حساب نیت بدش بگذارد. در جمعی که به‌جز
خودش همه پزشک بودند و احتمالاً فرزندان‌شان،
پزشکی خواندن دختر دکتر امیریان عادی‌ترین اتفاق
ممکن بود.

شاید هم نه، منظورش هر تخصصی بود. هر چیزی
به‌جز کشاورزی. چون وقتی آسمان با لبخندی آرام
جواب داد:

- من کشاورزی خوندم.

هر دو ابروی او بالا پرید و با تعجب به سودابه نگاه کرد. سودابه دستش را روی دست آسمان گذاشت و با لحنی مادرانه و محکم گفت:

- دختر من مثل مادرش عاشق گل و گیاهه.

همان لحظه دکتر حدادی وارد سالن شد و از فرهاد پرسید:

- فرهاد جان تلفنت خاموشه؟

فرهاد با تعجب دست در جیب برد و گوشی‌اش را چک کرد. با دیدن روشن بودن آن با تردید پرسید:

- نه، چطور؟

- دکترمدبرنیا بود. گفت هر قدر تماس می‌گیره در دسترس نیستی. کار واجب داره.

اخم‌های فرهاد درهم شد. دست کشید روی صفحه‌ی گوشی تا با البرز تماس بگیرد. حدادی روی مبل نشست و در ادامه گفت:

- بهش گفتم اینجا بید. گفت می‌آد.

جمله‌ی دکتر حدادی به ظاهر ساده بود ولی برای آسمان یک دنیا حس رنگارنگ به همراه داشت.

بی اختیار نگاهش به طرف علی چرخید. لبخند روی صورت او را در هاله‌ای از مه می‌دید. علی از شلوغی جمع استفاده کرد و شستش را به نشان پیروزی برای او بالا گرفت.
در ذهن آسمان یک جمله مدام تکرار شد.
"البرز به خاطر او می‌آمد!"

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت640

آسمان در آن لحظه دریافته بود همه‌ی حس‌های متضاد دنیا دو روی یک سکه‌اند. از خوشی شانس بود یا شیطنت تقدیر، که گاهی برای کسی به خوشی می‌چرخید و گاهی به غم. ولی چیزی که بیشتر از همه ذهنش را درگیر کرده بود سرعت این تغییر بود. نشسته بود روی یکی از صندلی‌های چوبی آلاچیق و همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا وسوسه‌ی روشن کردن

@shahregoftegoo

صفحه‌ی گوشی و دیدن ساعت را در ذهنش خاموش کند.

- داشتم فکر می‌کردم زمان ما که تلفن همراه نبود چه فرصت‌هایی سوخت و خاکستر شد.

از تصور اینکه علی با زیرکی نگاه‌های زیرچشمی‌اش را به گوشی دیده است، با تعجب به‌طرف او سرچرخاند. علی بیشتر به صندلی تکیه داد و سرش را عقب کشید.

- فقط ببین چطور دست پیش گرفت واسه اومدن! این پسر تجسم عینی پسر کو ندارد نشان از پدیده. باباشم همین بود. هر کاری می‌کرد آخرش ما بهش بدهکار می‌شدیم.

تعجب نگاه آسمان جایش را به نفس راحتی داد که دزدانه از بینی رها کرد. منظور علی به البرز بود، نه خودش. در این لحظه تنها همین را کم داشت که بهانه‌ای برای کنایه‌های او هم به دستش بدهد. هنوز حسابش با این موضوع راست و درست نبود. هنوز دانسته‌هایش آن‌قدر نبود که چشم ببندد روی هرچه که گذشته بود و تنها به فرداهای نیامده فکر کند.

آرام و مثل خود علی نجوا کرد:

- گفت کار واجب داره.

علی از گوشه‌ی چشم به آسمان نگاه کرد. می‌توانست رگه‌های از شیطننت را در نگاه روشن او ببیند. این روی آسمان را کمتر دیده بود و همین هم به چشمش عجیب جذاب آمده بود.

- اگه اون پسرِ الیاسه که شده کار واجب بسازه، می‌سازه ولی دستشو رو نمی‌کنه.

آسمان موهایش را از روی صورتش پس زد. نگاهش را نرم میان جمع چرخاند و در نهایت وقتی به علی رسید که منتظر نگاهش می‌کرد.

- این همه ارادتتون به مدبرنیاها قابل ستایشه.

خنده‌ی بلند علی توجه همه را به‌سوی آن‌ها جلب کرد. علی دستش را به نشان عذرخواهی بالا گرفت. دکتر حدادی با لبخندی که تحت تاثیر خنده‌ی علی بود، گفت:

- اگه موضوع خنده‌داریه به ما هم بگید دکتر.

آسمان ملتسمانه به علی نگاه کرد. می‌ترسید او با راحتی همیشگی‌اش چیزی بگوید و خجالت‌زده‌اش کند.

- چیز خاصی نیست. داریم با آسمان تحلیل شخصیتی می‌کنیم.

حدادی این‌بار از آسمان پرسید:

- خانم دکتر می‌گن گلخونه داری، آره عموجان؟ باید کار و تجربه‌ی جالبی باشه. ما که از وقتی میایم اینجا کلی کیفش رو می‌بریم.

نگاه آسمان گذری روی صورت فرهاد و سودابه کرد و وقتی دوباره به دکتر حدادی رسید، یکی از آن لبخندهای شیرینش را روی لب نشاند و گفت:

- هم جالب و هم لذت‌بخش.

دکتر حدادی در تایید گفت:

- خیلی خوبه که از کارت لذت می‌بری.

همسرش ادامه داد:

- یکی از دخترای منم نقاشی خونده و گالری داره. زمان کنکورش چه بحث‌هایی که با هم نکردیم. ولی آخرش همون کاری رو کرد که می‌خواست... الان که موفقیتش رو می‌بینمش خیلی خوشحالم حرفش رو به کرسی نشوند.

سودابه در تایید حرف‌های او گفت:

- چه خوب!

- حالا می‌آد می‌بینیدش سودابه جان. مثل آسمان شما دختر ملایم و هنرمندیه... بچه‌های من و طناز جان هم مثل ما عادت کردن به این دوره‌می آخر هفته. اگه برنامه‌ای نداشته باشن، مستقیم می‌آن اینجا.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت641

سنگینی معنادار نگاه فرهاد و نگرانی چشم‌های سودابه جواب سوال ساده‌ای بود که همان لحظه در ذهنش نقش خورده بود. برای راحتی خیال آن‌ها، لبخند عاریه‌ای روی لب‌هایش نشاند و خودش ماند با قلبی که لمس و بی‌حس شده بود انگار.

کلاف احساسش عجیب سردرگم و کور شده بود. نمی‌دانست باید به آسمانِ حسود درونش مجال جولان

@shahregoftegoo

بدهد یا آسمان بی‌منطقی که می‌توانست چشم ببندد
روی همه چیز و حق را تمام و کمال به خودش
بدهد. ولی خود همیشگی‌اش هم بود، آسمانی که
می‌شناخت. دختری که بلد بود لبخند بزند و با قلبش
دنیا و آدم‌هایش را ببیند.

نفس عمیقی کشید و موهای بسته با حریرش را روی
شانه‌اش جلو آورد. از ذهنش گذشت، ای‌کاش
بابا محمد علی اینجا بود و می‌توانست از خود این
لحظه‌اش برای او حرف بزند.

روز به نیمه رسیده بود که مهمان‌های دیگر هم به
جمعشان اضافه شدند. مهمان‌هایی که از میانشان یک
زن همه‌ی حواس آسمان را از آن خود کرده بود. زنی
که نه می‌توانست زیبایی‌اش را انکار کند و نه نگاه
جستجوگرش را، وقتی برای دیدن کسی در
جمع چرخیده بود.

بعد از آن انگار ایستاده بود درست وسط جریانی که
نمی‌دانست و این به او حسی شبیه ناامنی
می‌داد. حسی که با رسیدن البرز تبدیل به گلوله‌ای شد
که راه گلویش را بست.

انگار تازه آن لحظه می‌فهمید که تا چه حد در این
حس پیش رفته بود. چقدر
دوستش داشت و می‌خواست این جاده یک مسیر
بی‌بازگشت باشد.

خوشحالی دکتر فضلی از آمدن البرز آن قدر آشکار
بود که بی‌ملاحظه‌ی جمع گفته بود:

- چه عجب؟ فکر کنم این دیدار و مدیون کار واجبی
هستیم که با دکتر امیریان داری، این‌طور نیست البرز
جان؟

البرز درحالی‌که با آرامش همیشگی دست او را
می‌فشرده، دوپهلوی جواب داد:

- باید می‌اومدم.

دکتر حدادی با خنده گفت:

- امروز چارتت رو دیدم. همین که بعد از جراحی‌های
امروز، اینجایی خودش شاهکاره. خسته نباشی دکتر.

آسمان با سری پایین افتاده به مکالمه‌ی آن‌ها گوش
می‌داد و انگار هیچ‌کس به‌جز خودش نمی‌دانست،
حضور البرز در این لحظه یعنی کنسل شدن نیمی از

برنامه‌هایش. افکارش را صدای البرز قطع کرد. وقتی به نام خطابش کرد و حالش را پرسید:

- تو چطوری آسمان؟

نگاهی که تمام مدت آمدنش از او دریغ کرده بود، بی‌اختیار بالا گرفت و به چشمان او دوخت. حتا از همان فاصله هم می‌توانست در آینه‌ی چشم‌های او خودش را ببیند. خودش را با دو چشم روشن پر از سوال.

لبش را لحظه‌ای روی هم سایید و بعد به آرامی جواب داد:

- خوبم. ممنون.

البرز سرش را تکان داد و جوری که تنها خودش می‌توانست نگرانی خوابیده پشت حرف او را بفهمد، گفت:

- خوشحالم که خوبی.

دست خودش نبود اگر بعد از این حرف نگاهش چرخیده بود روی صورت طناز و ابروهای درهم فرو رفته‌اش.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت642

دقایقی بعد به بهانه‌ی تماس بابامحمدعلی از آلاچیق بیرون رفت و هیاهو و خنده‌ی جمع را پشت سرش جا گذاشت. می‌توانست با هر قدمی که برمی‌داشت، کش آمدن نگاه آدم‌های مختلف را با خودش حس کند. یکی با نگرانی، یکی با دلجویی و شاید یکی با تردید!

کمی آن‌طرف‌تر تماس را برقرار کرد و با شنیدن صدای پدرش انگار موجی از آرامش در همه‌ی وجودش جاری شد. همیشه همین بود. حرف زدن با بابامحمدعلی نقطه‌ی آرامش و تعادل احساساتش را پیدا می‌کرد.

- چرا اینجاایی؟

تازه مکالمه‌اش را تمام کرده بود که صدای البرز را ناغافل از پشت سرش شنید. گوشی را محکم‌تر میان

انگشتانش فشرد و به عقب چرخید. انتظار دیدنش را داشت، نداشت؟

- اینجا، منظورت این لحظه‌ست یا کلاً موقعیتی که توش هستم؟

البرز جلوتر آمد و درست مقابلش ایستاد. سرش را کمی خم کرد تا نگاهش مستقیم در چشم‌های آسمان باشد و بعد گفت:

- منظوم هم این لحظه است، هم موقعیتی که توش هستیم. البته برای مورد دوم فکر کنم فرهاد باید پاسخگو باشه!

آسمان نفسی گرفت.

- و شاید هم خودت.

البرز سرضرب جواب داد:

- من چیز پنهانی از کسی ندارم آسمان، حداقل از فرهاد و سودی ندارم. فکر می‌کردم از این موضوع خبر داشته باشی. فکر می‌کردم سودی بهت گفته و مشکلی نداری. به‌خاطر همین تاکید داشتم که هر سوالی داری ازم بپرسی.

آسمان با کلافگی موهایش را از روی صورتش پس زد. نمی‌توانست و نمی‌خواست او را به‌خاطر بخشی از زندگی‌اش که هیچ نقشی از حضور خودش در آن نبود مواخذه کند.

- من چیزی نمی‌دونستم.

- الان مشکل چیه آسمان؟ ندونستن تو یا ازدواج قبلی من؟

این لحن برای البرز آرام و مسلطی که می‌شناخت ناهمخوان بود. انگار می‌شد از هر هجای کلماتش نگرانی و بی‌قراری را احساس کرد.

- من با خودِ ماجرا مشکلی ندارم. فقط نمی‌خوام... آخه انگار هنوز...

جمله‌هایش ناتمام و ابتر بود ولی نه آن قدری که او مفهوم حرف‌هایش را نفهمد. البرز با جدیت ترسناکی گفت:

- ادامه نده آسمان!

آن قدر با تحکم گفته بود که آسمان برای لحظه‌ای سکوت کرد و بعد درحالی‌که گوشی در دستش بیشتر از قبل فشرده می‌شد، نجوا کرد:

- البرز؟

نگاه پرجوش و خروش البرز در دم تغییر کرد. آرام شد و با اطمینان زل زد در چشم‌های او.

- می‌دونی من الان چرا اینجا؟ می‌دونی چرا پا گذاشتم جایی که قبل از این هیچ نیرویی توی دنیا نمی‌تونست وادارم کنه؟ می‌دونی آسمان، یا قبل از اینکه باز یکی یه ماجرای تازه برامون بسازه بگم؟ می‌خوام بدونی من هیچ ابایی ندارم از بلند گفتن چیزی که می‌خوام.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت643

@shahregoftegoo

آسمان با بی‌قراری پوست لبش را زیر دندان برد و جوید. از جایی که ایستاده بودند، صدای حرف زدن عده‌ای را می‌شنید. زیر پوستش داغ شده بود و دلش گرم. دو حسی که عجیب باهم در تناقض بود.

- قرار نبود هیچ چیزی به عقب برگرده آسمان. این ربطی به حضور تو تو ی زندگی نداره. ولی حالا که هستی حتما فرضش هم محاله.

لبش را با زبان تر کرد. جای فشار دندان‌هایش روی آن می‌سوخت. نگاه منتظر البرز هنوز به او دوخته شده بود و انگار همه‌ی حرف‌هایش خزیده بود در زاویه‌دارترین کنج ذهنش و تنها می‌خواست این لحظه را نفس بکشد.

- واسه چیزی که قبل از من اتفاق افتاده، ازت توضیح نمی‌خوام.

جواب البرز آن‌قدر محکم بود که یکه‌ای خورد.

- بخواه. اگه ذهنت می‌تونه کشیده بشه به چیزی که چند دقیقه‌ی پیش گفتی. ازم توضیح بخواه تا خیالت راحت بشه.

آسمان نگاهش را از او گرفت. خجالت کشیده بود؛ از خودش یا صراحت کلام البرز یا آن زنی که فهمیدن مفهوم نگاه و اخمش کار سختی نبود، نمی‌دانست.

- یه وقتی برای طناز یه پل بودم واسه رفتن از ایران، ولی بعد که موقعیت بهتری پیدا کرد، تبدیل شدم به مهره‌ی سوخته. من هنوز همون آدمم آسمان، فقط الان به‌جای یه فارغ التحصیل صفر کیلومتر پزشکی یه عنوان و تایید پشت اسممه. همین!

آسمان دستش را به‌طرف شاخه‌ی کوچک خشکیده‌ای دراز کرد. هیچ‌وقت او را به‌خاطر موقعیتی که می‌گفت نخواست به بود و برعکس. روزهای اول همین موقعیت حتا برایش دافعه داشت.

شاخه را محکم با دستش گرفت. ولی پیش از آن که جدایش کند، فرو رفتن تیزی چیزی را در کف دستش احساس کرد. «آخ» بلندش اخم‌های البرز را درهم کرد.

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 644

-چی شد؟

آسمان دستش را با دردی که در همه ی اجزای صورتش نمایان بود، پس کشید و این کشیده شدن درد بیشتری را در جانش نشانده. اشک بی اختیار از گوشه ی چشمش جاری شد. البرز با نگاهی که نگرانی از آن شره می کرد، دستش را از میانه ی راه گرفت.

-دستتو باز کن ببینم.

لحنتش محکم ولی بیقرار بود. آسمان مشتش را به آرامی باز کرد. چوب در دستش شکسته بود و خار خشک شده تا نیمه در گوشتش فرو رفته بود. مشتش که باز شد، خون از کنار پارگی پوست و گوشتش راه گرفت و از دستش چکید. صدای فرهاد که با نگرانی پرسید:

-چی شده آسمان؟

باعث شده بود آسمان دستش را از دست البرز عقب بکشد. کاری که البرز با فشار انگشتانش اجازه اش را نداد و دست او را محکم تر در دست گرفت.

با رسیدن فرهاد، آسمان با دست آزاد روی خیسی گونه اش کشید. صدایش بغض دار و گرفته بود:

- خار رفت تو دستم.

نگاه آسمان به فرهاد و اخم های درهمش بود و نگاه فرهاد به سرانگشتانی که مهارتشان را همیشه ستوده بود و حالا برای بیرون کشیدن یک خار با کمی دقت می شد لرزششان را دید. البرز خار را بیرون کشید و با جهش خون از کف دست او، فوراً دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی زخم گذاشت. آسمان ناله ی خفه ای کرد و البرز برای آرام کردنش فوراً گفت:

- نترس، زخمش عمیق نیست. نیاز به بخیه

نداره. بریم اول دستتو بشور، بعد برات ببندمش. زود خونش بند می آد. چیزی نیست، خب؟

آنقدر نگران آسمان بود که انگار حضور فرهاد و سنگینی نگاهش را حس نمی کرد. وقتی سرش در

جهت نگاه آسمان چرخید. چشم در چشم مردی شد که
با حسی غریب نگاهش می کرد.

کمی بعد وقتی آسمان با دستی پانسمان شده در حال
حرف زدن با دختر دکتر حدادی بود، فرهاد کنار البرز
ایستاد و مثل او چشم دوخت به صورت روشن
دخترش.

-می دونی که ماها نمی تونیم به جز در مواقع
ضروری نزدیکانمون رو جراحی کنیم. وقتی آسمان
رو پیدا کردم و فهمیدم پناهی از قبل دنبال وقت گرفتن
از من بوده...

فرهاد مکث کرد. به راحتی می شد رنج و درد نشسته
در صدایش را فهمید. البرز نگاهش را به طرف او
چرخاند.

- از همون لحظه ی اول هیچ کسی به جز تو توی
ذهنم نیومد.

با لبخندی نرم به طرف البرز چرخید:

-تو اونی هستی که من حتا از خودمم بیشتر بهت
اعتماد دارم البرز. ولی امروز وقتی به خاطر یه خار
دستت لرزید...

حرفش هزاران معنا در خودش داشت. دستش را
روی شانه ی البرز گذاشت و با لحنی مطمئن گفت:
-بعضی از زن ها یه جاذبه ی عجیبی دارن که وقتی
گرفتارشون بشی محاله بتونی خودت رو ازش رها
کنی. فکر کنم آسمان این جاذبه رو تمام و کمال از
مادرش به ارث برده!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت645

تابلوی آبی سردر مرکز بیشتر از اینکه به او احس
آرامش القا کند، مضطربش می کرد. اضطرابی که
انگار نه مال امروز و سی و هشت سالگی، که ریشه
داشت در روزهای دور و سخت کودکی اش.

ماشین را در محوطه‌ی مقابل در پارک کرد و آن خارج شد. لحظه‌ای نگاهش را بالا گرفت و نوشته‌های روی تابلو را از نظر گذراند و بعد با قدم‌هایی که مثل همه‌ی این سال‌ها با اطمینان برداشته می‌شد به‌طرف در شیشه‌ای ورودی رفت.

همان‌طور که انتظار داشت، برای دیدار با دکتر یک معرفی نیاز بود و چک کردن ساعت ملاقاتی که از قبل هماهنگ شده بود و در نهایت به ده دقیقه نرسید که نشسته بود روی صندلی اتاق دکتر و به خوش آمد او پاسخ می‌داد.

- خوش اومدید آقای دکتر. ما پدر رو تقریباً هر ماه می‌بینیم اما شما...

ادامه‌ی حرف زن مقابلش را خودش بود که کامل کرد.

- بله، من اولین باره که می‌آم.

دکتر لبخند آرامی زد. روی مبل روبه‌روی او نشست و درحالی‌که یک پایش را روی پای دیگر می‌انداخت، گفت:

- اگه بگم شما رو ندیده می‌شناختم، تعجب نمی‌کنید؟

آدم واکنش‌های هیجانی نبود. حتا وقتی تعجب می‌کرد
یا مثل همین لحظه چیزی انگار به روحش خنج
می‌کشید، بلد بود ظاهرش را حفظ کند.

- با توجه به تخصصتون برام دور از ذهن نیست.

دکتر تبسم آرامی روی لب‌هایش نشاند. از خودش
بزرگتر بود و به نظرش با تجربه می‌آمد.

- پیش از اینکه بخوایم در مورد آلا حرف بزنیم،
اجازه دارم ازتون چیزی بپرسم؟

«خواهش می‌کنم» ی زمزمه کرد. دکتر کمی تنه‌اش
را جلو کشید و پرسید:

- چرا الان؟ چرا بعد از این همه سال خواستید
ببینیدش؟

این سوالی بود که تا پیش از آمدن بارها از خودش
پرسیده بود. که چرا حالا و بعد از این همه سال؟ یعنی
تنها به‌خاطر آن نامه و کنجکاوی حاصل از آن راضی
شده بود میان یکی از شلوغ‌ترین روزهایش به این
ملاقات بیاید؟ یا چیزی بیشتر از آن؟

چیزی مثل خاموش کردن صدای عذاب‌آور
کودکی‌هایش!

در جایش تکانی خورد و بی آنکه آشوب ذهنش اثری در لحن و صدایش داشته باشد، گفت:

- شما می‌دونستید که آلا برام نامه می‌نویسه؟

دکتر لحظه‌ای نگاهش را در صورت او نگه داشت. بعد بی‌حرف به‌طرف کمد بزرگ گوشه‌ی اتاق رفت. یکی از درهایش را باز کرد و بعد با جعبه‌ی بزرگی به‌طرف او برگشت. جعبه را روی میز درست مقابل البرز گذاشت و گفت:

- این‌ها بخشی از نامه‌هایی که آلا توی این سال‌ها برای شما نوشته. بعضی‌هاشون هیچ‌وقت پست نشدن و بعضی‌ها هم برگشت خوردن. یه تعداد زیادی هم احتمالاً گم و گور شده. محتوای این نامه‌ها عین همه و مثل یه نوار کاست بارها و بارها تکرار شده. نگاه سنگین البرز از روی دسته‌های نامه‌ای که در پاکت قرار داشت بالا آمد و روی صورت زن نشست. تنها یک کلمه گفت:

- چرا؟

- عذاب وجدان. شما برای آلا در عین این که یادآور برادرش هستید، دلیل رنجی هستید که مشابه‌اش رو حضور خودش در کودکی به شما تحمیل کرد.

حس می‌کرد درون سینه‌اش آتشی کهنه شعله‌ور شده است.

- می‌تونم این نامه‌ها رو داشته باشم؟

دکتر با تکان سر حرفش را تایید کرد.

- البته، و اگه دلتون بخواد می‌تونید خودش رو هم ببینید.

مکت البرز باعث شد با لحنی ترغیب کننده بگوید:

- من تا حدودی برای ملاقات آماده‌اش کردم و خب...
آلا امروز روسری‌ای رو سر کرد که سال‌هاست دست
نخورده توی کمدش نگه داشته.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت646

خودش را برای این دیدار آماده کرده بود ولی حالا
شنیدن اشتیاق آلا مرددش می‌کرد.

- خب اگه تمایلی ندارید...

حرف دکتر را رد کرد.

- نه این‌طور نیست. اگه نمی‌خواستم الان اینجا نبودم.
فقط اینکه ما روزهای خوبی رو کنار هم نداشتیم و
من حقیقتاً نمی‌دونم می‌تونم اون‌طوری که انتظار داره
باشم یا نه!

دکتر به راحتی گفت:

- چرا امتحان نکنیم؟

می‌دانست این آزمون و خطا ممکن است
به قیمت سرخوردگی آن زن تمام شود و این چیزی
نبود که می‌خواست. برای خودش بود یا دکتر که
دوباره آن روزها را مرور کرد:

- من وقتی پنج ساله بودم مادر و برادر نوزادم رو
توی بمباران از دست دادم. اون موقع تنها چیزی که
از جنگ می‌فهمیدم مرگ و آوار بود و نبودن‌های
طولانی مدت پدرم. طبیعی بود از هر چیزی که حس
می‌کردم داره پدرم رو هم ازم می‌گیره متفکر

باشم. پدرم سال آخر جنگ به خاطر مشکلی که برای پاش پیش اومد دیگه نرفت جنوب، ولی یه روز با خودش یه زنی رو آورد که نیمی از صورتش سوخته بود، به زبون ما حرف نمی زد و بعضی شب ها تا سرحد مرگ خودزنی می کرد و جیغ می کشید.

دکتر میان حرف های او با لبخندی محزون از جایش بلند شد و از فایل کنار میزش پوشه ای را بیرون آورد.

- می تونم درک کنم چقدر برای شما توی اون سن ناراحت کننده بوده. و حتا دیدنش با شرایطی که داره، چقدر می تونه ذهنتون رو به هم بریزه.

دکتر این جمله را گفت و روی مبل مقابلش نشست.

- من سال هاست که دارم تلاش می کنم با تخصصم رنج آدم ها رو کم کنم. این چیزیه که یاد گرفتم و اگه شما معتقدید این دیدار ممکنه رنج آلا رو کمتر کنه، من مشکلی ندارم.

پاسخ دکتر تنها یک لبخند تایید کننده بود. همین!

چیزی که منجر شده بود به حضورش در اتاق یکی از قدیمی ترین بیماران مرکز. اتاق زنی که روسری آبی روشنش صورت نیم سوخته و شکسته اش را قاب

گرفته بود. زنی که انگار ساعت‌ها چشم به راه داشت
که با دیدنش لبخند نامتقارنی هر گوشه از لب‌هایش را
به طرفی کش آورده بود.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت647

ساعت از یازده گذشته بود که به خانه‌اش رسید.
همیشه همین بود. ترافیک کاری‌اش بعد از تعطیلات
آن قدر زیاد می‌شد که گاهی مجبور بود تا آخر شب هم
بیمارانش را ویزیت کند.

در را پشت سرش بست و دستش را روی کلید برق
گذاشت. خانه در کسری از ثانیه روشن و غرق در

@shahregoftegoo

نور شد. بسته‌ی نامه‌هایی که از دکتر آلا گرفته بود
روی کنسول گذاشت و به‌طرف پذیرایی رفت. یکی از
سخت‌ترین و عجیب‌ترین تجربه‌های زندگی‌اش را
پشت سر گذرانده بود و هنوز بخشی از ذهنش درگیر
آن بود.

کتش را از تن بیرون کشید و روی یکی از مبل‌های
پذیرایی نشست. گرسنه بود و میل غذا خوردن
نداشت. امروزش اگر حرف زدن چند دقیقه‌ای با
آسمانش را نداشت می‌توانست لقب روز جهنمی به
خود بگیرد.

با یادآوری آسمان بی‌اختیار گوشه‌ی چشم‌هایش چین
خورد. انگار این دختر نقطه‌ی آرامش همه‌ی افکارش
بود. درست مثل یک رویا یا خیال خوش می‌توانست
او را از همه‌ی لحظات سخت و پراالتهاب جدا کند.

خودش را روی مبل عقب کشید و به تصور بودن او
در خانه‌اش لبخند زد.

روز قبل، بعد از حرف‌های فرهاد و موافقت ضمنی‌اش
زودتر از باقی مهمانان برگشته بودند. برای اطمینان
آسمان رفته بود و اگر هزار بار دیگر هم لازم بود این
کار را می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و نگاهی سر خورد روی انگشتان دستی که روی دسته‌ی صندلی قرار داشت. هنوز حس داغی که آن لحظه در سر انگشتانش حس کرده بود برای خودش هم غریب بود و کشف این حس از طرف فرهاد هر چند که به اطمینان او ختم شده بود ولی خوشایندش نبود.

از خود فرهاد یاد گرفته بود که انگشتان یک جراح یعنی همه چیزش. و حالا درست مقابل چشمان استادش حسی را تجربه کرده بود که سابقه نداشت. سعی کرد خودش را توجیه کند که از شاید در آن لحظه از آسیب به عصب دست او ترسیده بود و ...

پوفی کشید و از روی مبل بلند شد. باید چیزی می‌خورد و بعد سراغ نامه‌ها می‌رفت. ولی قبل از هر کاری باید با آسمان تماس می‌گرفت. آسمانی که شب پیش، پشت در خانه‌ی فرهاد لحظه‌ای به عقب چرخیده و نگاهی کرده بود. نگاهی که امتداد حس‌هایش را تا همین لحظه در قلب و روحش احساس می‌کرد.

حین رفتن به، طرف آشپزخانه وارد لیست تماس‌های گوشی شد. هنوز دستش روی اسم آسمان ننشسته بود که صدای زنگ آیفون نگاه متعجبش را به آن

سمت چرخاند. از میانه‌ی راه برگشت و به‌طرف
آیفون رفت. با دیدن تصویری که در مانیتور می‌دید،
ابروهایش از حیرت بالا پرید.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت648

نگاهی به ساعت انداخت. با نگاه‌ها و رفتار دیروزش
انتظار یک طوفان را داشت، ولی نه به این سرعت و
این ساعت از شب. خسته بود ولی به نظرش آمدن
طناز آن‌قدرها هم بد هم نبود. حداقل می‌توانست
همین‌جا و برای همیشه این قائله را ختم کند.

در را باز کرد و دوباره به‌طرف آشپزخانه برگشت. تا
رسیدن طناز وقت داشت آرامشش را پیدا کند. یک
لیوان آب پر کرد و جرعه جرعه نوشید. در خانه که

@shahregoftegoo

باز و بعد بسته شد، لیوان را روی کانتیر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. طناز درست ابتدای پذیرایی ایستاده بود و با نگاه به دنبال او می‌گشت.

- این وقت شب؟

طناز جلوتر آمد و با اخم تندى جواب داد:

- خوشحال باش که فرصت پیدا کردی تا بهم توهین کنی.

با سرانگشت شست گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد و با آرامشی که در تضاد بود با اخم غلیظ و لحن طلبکار طناز گفت:

- این مورد جزو علاقه‌مندی‌هام نیست وگرنه توی این مدت فرصت زیادی برای این کار داشتم.

پوزخند طناز بلند و صدادار بود.

- اگه فکر کردی اومدم اینجا که خودمو کوچیک کنم و تو اجازه پیدا کنی هرچی می‌خوای بهم بگی، خیلی اشتباه کردی. من فقط اومدم بهت بگم، دکتر مدیرنیایی که جواب سلام دخترا رو درست و حسابی نمی‌داد و کسرشانش می‌دونست با از خودش کوچکت

بپره، چطور شد که به دخترای کمسن و سال علاقه پیدا کرد؟

ابروهای البرز از تعجب بالا رفت. دختر کمسن و سال؟ منظورش آسمان بود؟ درست که چهره‌ی ملایم آسمان کمتر از سن و سالش نشان می‌داد، ولی نه آن قدری که این برچسب رویش بخورد. لبخندی که تا پشت لب‌هایش بالا آمده بود به سختی کنترل کرد. انگار حرص و عصبانیت قدرت تشخیص طنز را از او گرفته بود.

- اوه... یادم رفته بود که این خانم دختر سودی جانتونن. تو هم که فدایی ایشون و دکتر امیریان! حتما ازت خواسته عاشق دختر تازه از راه رسیده‌اش بشی تو هم مثل همیشه نقشتو عالی بازی کردی. در این حد که پیشنهاد همکاری توی یه بیمارستان درجه‌ی یک رو سر لجبازی با من رد می‌کنی، می‌ری تو یه شهر کوچک سرمایه‌گذاری می‌کنی که لابد دل دختره رو به دست بیاری!

تن صدای طنز هر لحظه بالاتر رفته بود و این داشت صبرش را سر می‌برد.

- تو دیگه چه جور آدمی هستی البرز مدبرنیا؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت649

- مشکل تو چیه؟ قبول نکردن پیشنهاد همکاری
پدرت و سرمایه‌گذاری نکردن توی بیمارستانش یا
ازدواجم؟

تیر را درست به قلب هدف زده بود انگار.
طناز با ناباوری خندید و با استهزا تکرار کرد:
- ازدواج؟

البرز مثل وقت‌هایی که می‌خواست آرامشش را به رخ
طرف مقابلش بکشد، دست‌هایش را در جیب فرو کرد.

- تو با این موضوع مشکلی داری؟

طناز پوزخند معناداری زد. به خوبی می‌دانست هزار
سال هم که می‌گذشت، بهانه‌های واهی طناز برای

نفرت از فرهاد و سودابه تمامی نداشت. با اخمی که
دو ابرویش را به شکل بی‌تکراری به هم نزدیک کرده
بود، گفت:

- آگه برات مهمه که بدونی، آره. آسمان دختر فرهاد
و سودیه و من وقتی عاشقش شدم و دقیقاً برای
نزدیک شدن بهش توی بیمارستانی که گفتم
سرمایه‌گذاری کردم. ولی...

مکت کرد و این اخمش را بیشتر و ترسناک‌تر به رخ
کشید.

- از ته دل امیدوارم این آخرین باری باشه که ما
همدیگر رو توی این خونه می‌بینیم و من برات چیزی
رو توضیح می‌دم خانم دکتر. چون نه دلم می‌خواد
آسمان ناراحت بشه و نه در اون صورت خودم این
امکان رو دارم که محترمانه ازت پذیرایی کنم.
- تو فکر کردی کی هستی البرز؟!!

منظورش کدام البرز بود؟ البرز این روزها را خودش
هم تازه شناخته بود. مردی که در سی و هشت
سالگی این طور عاشق شده بود، برای خودش هم
غریب بود، طنز که دیگر جای خود داشت.

ولی اگر منظورش البرزی بود که کوتاه نمی‌آمد و به کسی باج نمی‌داد، قطعا خود طناز بهتر از هر کسی او را می‌شناخت.

چند دقیقه از رفتن او می‌گذشت ولی هنوز پژواک صدایش وقتی با عصبانیت این جمله را گفته و در را محکم به هم کوبیده بود، فضای خانه‌اش را رها نکرده بود.

طناز همیشه همین بود و فکر می‌کرد دنیا باید بر مدار خواسته‌ها و منطق او بچرخد. حتما جایی در پس ذهنش هم انتظار داشت که به‌خاطر او پیشنهاد پدرش را قبول کند و بعد این هم بشود جزو دایره‌ی افتخاراتش!

و وقتی هم فهمیده بود که او برای داشتن آسمان دقیقا کاری را کرده که او دلش می‌خواست، نتوانست طاقت بیاورد و نقاب و پرستیزش فرو افتاده بود.

روی صندلی جلوی کانتر نشست. همان جایی که چندین روز پیش بوسه‌اش نشسته بود روی شقیقه‌ی آسمان.

دست برد و رینگ ساده‌اش را از انگشتش بیرون
آورد و روی کانترا انداخت. حلقه چند چرخ خورد تا
بی‌حرکت مقابل چشمانش ماند.

حلقه‌ی طناز را همان ماه‌های اول رفتنش با مدارک
طلاق برایش فرستاده بود و حالا وقت آن رسیده بود
که نشان یک تعهد واقعی را در انگشتش داشته باشد.

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد. آسمان بود و
دیدن اسمش حسی مثل یک نسیم خنک از دلش
گذراند. حین بلند شدن از روی صندلی تلفن را جواب
داد:

-شب بخیر خانم آسمان؟

-سلام. البرز تو هم می‌دونیستی چه بلایی سر
فروشگاه آرمان اومده؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت650

@shahregoftegoo

حال خوشش همان‌طور که آمده بود در لحظه پر کشید.

- از کی شنیدی آسمان؟

صدای آسمان غمگین و گرفته بود.

- یعنی تو هم می‌دونستی؟ پس چرا بهم نگفتی البرز؟

همه‌اش برایم عجیب بود که چطور آرمان واسه

مهمونی نیومد ولی فکر می‌کردم به‌خاطر کل این

ماجرای ناراحتی و هنوز نتونسته باهاش کنار بیاد

ولی نمی‌گه!

دستش را روی چانه و گردنش کشید.

- الان حرص چی‌رو می‌خوری آسمان؟ خودِ آرمان و

پدرت نمی‌خواستن بدونی، اونم دقیقاً برای اینکه

ذهنت بیشتر از این درگیر نشه. مشکل آرمان هم

چیزی نیست که حل نشه.

آسمان با بغضی که در گلو داشت گفت:

- می‌دونی آرمان چقدر زحمت کشید تا کارش به ثبات

برسه؟ حالا واقعا همه‌چی سوخته؟ چطوری می‌شه

آخه؟

البرز مکت کوتاهی کرد. انگار دانسته‌های آسمان از موضوع نصفه و نیمه بود.

- از کجا فهمیدی آسمان؟

آسمان که انتظار این پاسخ را نداشت، با نفسی که در گوشی رها کرد گفت:

- الان این مهمه؟

- نه فقط می‌خوام بدونم کی ماجرا رو بهت گفته؟

سکوت و تردید آسمان را آن‌سوی خط حس می‌کرد تا آرام جواب داد:

- سپهر گفت.

گره اخمش دست خودش نبود. دست برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و با صدایی که سعی می‌کرد تنها کنجکاو باشد تکرار کرد:

- سپهر؟

- چند روزه پیام می‌داد که باهام حرف بزنه و خب من... جواب پیامش رو ندادم. ولی امروز وقتی گفت، من عوض شدم و حتا اتفاقی که برای آرمان افتاده هم برام مهم نیست...

البرز تا ته حرف ناگفته‌اش را خواند. به نظرش
آسمان حق داشت. این ماجرا را پیش‌تر از این باید
خودش یا پناهی به او می‌گفتند. ولی این منطق باعث
نمی‌شد حس بدی نداشته باشد. سعی کرد حسش به
صدایش راه نیابد.

- خب؟

- همین دیگه. گفت چی شده، منم زنگ زدم به آرمان
اونم بعد از اینکه چندتا بار سپهر کرد، بهم گفت چی
شده. بعدم که زنگ زدم به تو.

لبش را لحظه‌ای روی هم فشار داد و برای اینکه حال
غمگین او را عوض کند و با لحنی شوخ گفت:
- بعد، یعنی آخر از همه!

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت651

همان‌طور هم شد که فکر می‌کرد. لبخند راه گرفت در
لحن و صدای آسمان.

- الان اذیتم نکن البرز.

گوشه‌ی لب‌های البرز به لبخندی بالا رفت.

- الان اذیت نکنم یعنی بعد اذیت کنم مشکلی نداره؟

آسمان با حرص و خنده گفت:

- کلا اذیت نکن خب. چه کاریه؟

البرز درحالی‌که بقیه‌ی دکمه‌هایش را باز می‌کرد از
پله‌ها بالا رفت.

- برنامه‌ات چیه؟

این موضوعی بود که از همان اولین جمله‌ی آسمان
ذهنش را درگیر کرده بود.

- فردا می‌رم ساری.

نفسش را محکم رها کرد و گفت:

- نمی‌شه چند روز صبر کنی تا من برنامه‌هامو

هماهنگ کنم بتونم باهات پیام؟

سکوت چند ثانیه‌ای آسمان جواب سوالش بود. وارد

اتاقش شد و کلید برق را زد.

- البرز من هنوز به خاطر دیروز که بهت چیزی نگفتم و مجبور شدی کاراتو کنسل کنی عذاب وجدان دارم. تو که یادت نرفته من تو مطب و بیمارستان‌ها بزرگ شدم. می‌دونم کارت چطوریه و چقدر آدم چشمشون به توئه. بعدم من که بچه نیستم. به بابا فرهادم گفتم خودم می‌رم.

نمی‌خواست موضوع را کش بدهد. نمی‌خواست به او این حس را القا کند که دارد محدودش می‌کند، ولی خودش برای اولین بار از آن حجم بی‌قراری کلافه بود. نگاهش را میان طوسی و سرمه‌ای اتاقتش چرخاند. باید فکری برای این اتاق می‌کرد. باید سبز می‌شد و روشن. درست مثل نگاه آسمان.

- پس اون بعدی که گفته بودی، بعد از فرهاد هم بوده!

صدای خنده‌ی آسمان که در گوشی پیچید، از آینه به خودش نگاه کرد. این البرزی که مهر آسمان در چشم‌هایش می‌درخشید، بیشتر از همیشه دوست داشت.

لباس‌هایش را عوض کرده و دوباره به پذیرایی برگشته بود. بسته‌ی نامه‌های آلا را روی میز گذاشت

و روی صندلی نشست. هنوز ذهنش درگیر رفتن
آسمان بود. پیش از اینکه اولین نامه را باز کند،
نگاهی به ساعتش انداخت. چند دقیقه به دوازده مانده
بود. با احتمال اینکه سودابه هنوز بیدار است،
گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی سودابه را گرفت.
چند بوق پی‌درپی خورد تا صدای آرام سودابه در
گوشی پیچید.

- بله؟

فورا گفت:

- خواب بودی سودی؟ ببخشید. بعدا باهات تماس...

سودابه با همان صدای آرام میان حرفش رفت.

- نه نه. صبر کن.

صدای حرکت و بعد باز و بسته شدن در به گوشش
رسید تا سودابه بگوید:

- جانم البرز؟

- ببخشید. بد موقعی تماس گرفتم.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت652

- نه من بیدار بودم. یعنی هر کاری کردم خوابم نگرفت.

حدس دلیل بی خواب شدنش کار سختی نبود. به صندلی تکیه داد و گفت:

- به خاطر آسمانه؟

- به تو هم گفته؟

- آره چند دقیقه ی پیش باهاش حرف می زدم.

سکوت سودابه باعث شد بگوید:

- آروم باش سودی. نمی ره که دیگه برنگرده تهران! بهش حق بده نگران برادرش باشه.

صدای سودابه پر از بغض بود.

- به خدا حق می دم. ولی دلم آروم نمی گیره. اصلا همین که فکر می کنم صبح پاشم و اون توی اتاقش

نباشه انگار قلبم می‌خواد از جاش کنده شه... وقتی
هم می‌بینم بچه‌ام چطور با حالمون راه می‌آد دلم
براش کباب می‌شه. امشب یه جوری به فرهاد گفتم،
اجازه می‌دید برم، که اشکم دراومد. آسمان بچه که
نیست از ما اجازه بگیره، از قلب مهربونشه.

البرز سرش را تکانی داد. سودابه میان حس‌های
غلیظ مادرانه و در هنگامش معلق مانده بود. به زمان
نیاز داشت تا با خودش کنار بیاید. با اطمینان گفت:
- می‌ره، برمی‌گرده. یعنی نمی‌ذارم برنگرده.

جمله‌ی آخر را در عین جدیت با شیطنیت خاص
خودش گفته بود. چیزی که می‌توانست ندیده هم
لبخندی که روی لب‌های سودابه آورده بود، حس کند.
و جوابش:

- می‌گم البرز، همه‌ی اون قهوه‌هایی که بهت دادم
حالت باشه!

صدای خنده‌ی بلند البرز را به همراه داشت و جمله‌ی
پر کنایه‌اش که:

- که این‌طور... هنوز خبر نداری طنز چند دقیقه‌ی
پیش بهت سلام ویژه رسوند.

صدای سودابه در دم تغییر حس داد و مثل یک ماده شیر خشمگین تند و ترش شد.

- طناز؟ این وقت شب کجا دیدیش؟

البرز در حالی که خنده اش را می خورد گفت:

- اومده بود اینجا.

«البرز»ی که سودابه گفت، پر از بهت و اعتراض بود.

- اتفاقاً من معتقدم خوب شد که اومد. باید می فهمید چیزی که نه، ده سال پیش خراب شده قرار نبود و نیست که درست بشه.

- امیدوارم این طوری که می گی بشه. چون اگه غیر از این باشه و یه بار دیگه دور و برت ببینمش چشماشو از کاسه در می آرم.

خنده ی البرز حسن ختام مکالمه شان بود و وقتی تماس را قطع کرد، گوشی را روی میز گذاشت. و با کمی تعلل اولین نامه را برداشت. این نامه ها یک روایت حقیقی از جنگ بود. روایتی که خون از میان کلماتش چکه می کرد. چه آدم هایی که روحشان زنده زنده سلاخی نشده بود!

#تا انتهای شب

#کپی نکنیم

#پارت 653

پذیرفته بود که زندگی درست مثل یک آونگ میان
خوشی و غم در نوسان است. هیچ خوشی‌ای در دنیا
پایدار نبود و غم... به قول بابا محمد علی گل آدمی با
غم سرشته شده بود.

حیات خانه عجیب بوی بهار داشت. عطر بهار نارنج و
خنکای نسیمی که میان شاخه‌ها می‌چرخید و فس‌فس
فواره‌ی حوض که آب را با قوسی کوچک از دهان
فرشته‌ی میانش به بیرون می‌پاشید.

- الان چرا قیافه گرفتی آسی؟

سرش را با مکت کوتاهی به طرف آرمان چرخاند. چند
دقیقه‌ای می‌شد که به قول بابا محمد علی، خواهر
برادری نشسته بودند روی تخت چوبی گوشه‌ی حیات

@shahregoftegoo

و هربار که نگاهش می افتاد به دست سوخته و بانداژ
شده ی آرمان بغض بیخ گلایش چنگ می زد.
نمی دانست نگاهش چه حسی داشت که آرمان با
دیدنش فوراً گفت:

- باز غصه ی منو نخوریا.

آسمان آب دهانش را محکم فرو داد و با آهی عمیق
موهایش را از روی صورتش پس زد.

- مگه می اونم؟

- چرا نتونی؟ مگه چی شده؟ ده بار از دیروز واست
توضیح دادم آسی. اصلاً واسه همین بهت نمی گفتم که
این طوری غمبرک نرنی. حالا هم چیزی نشده که!

آسمان با غصه به چشمان او نگاه کرد. می گفت حالا
هم چیزی نشده و حین گفتن صدایش می لرزید. مگر
کم بود؟ چند سال زحمت آرمان در چند ساعت دود
شده و به هوا رفته بود و به جز آن با شکایت و
درخواست خسارت مغازه ی کناری باید علاوه بر زیان
مالی خودش ضرر آنجا را هم تامین می کرد.

می‌دانست کار برادرش تا چه حد سخت است و دلش نمی‌خواست با اندوهش او را مایوس کند. هرچند که گاهی دست خودش نبود.

به حفاظ چوبی تخت تکیه داد. هر سال همین وقت‌ها بابامحمد علی این تخت را از انباری بیرون می‌آورد و می‌گذاشت گوشه‌ی حیاط تا شهریور. این تخت هزاران بار در کودکی‌هایش نقش خانه‌ی خیالی‌اش را بر عهده گرفته بود. خانه‌ای که قرار بود مثل مامان حوریه مادرش شود و برای بچه‌های قد و نیم قدش غذاهای خوش رنگ و لعاب بپزد.

- چطوری این کارو می‌کنی؟

آرمان نگاهش را از صورت او گرفت. می‌توانست فشاری که لحظه‌ای به دندان‌ها و فکش آورده بود را ببیند.

- تقصیر خودمون بود آسی. سر سال بیمه‌ی فروشگاهیو تمدید نکردیم و خب... یعنی کی فکرش رو می‌کرد...

آرمان آب دهانش را فرو داد و بالا و پایین شدن سیب گلویش بغض پنهانش را عیان کرد.

- ... بازم تقصیر خودمونه چون چند بار جرقه‌ی پشت
کنتورو دیده بودیم.

- حالا اونی که شکایت کرده، خیلی خسارت دیده؟

- آره. سقفش شیروونی بود، سوخت آتش افتاد تو
مغازهاش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت654

دلش می‌خواست از مبلغ چک‌هایی که داشت بپرسد،
از برآورد زیان و خسارتی که باید می‌داد. ولی
لب‌هایش را محکم روی هم فشار داد تا حال بد آرمان
را بدتر نکند.

بی‌اختیار دستش را جلو برد و کشید روی بانندی که از
آرنج تا مچ آرمان را پوشانده بود. آن روزی که با
البرز رفته بود چه اتفاقاتی که نیفتاده بود و او بی‌خبر
بود.

- الان داری توپو می‌ندازی تو زمین من که مدعی نباشم؟

سرش را بالا گرفت و به صورت به ظاهر اخم آلود او نگاه کرد.

- من از اول نگفتم این دکتر سرخونه یه دردیش هست؟ تو و بابا هی گفتید داره لطف می‌کنه، واسه یه چیز دیگه اینجاست؟

داغ شدن صورتش و آتشی که انگار زیر پوستش دویده بود را در لحظه حس کرد. دستش را عقب کشید و نگاهش را هم.

- ساده‌اید دیگه. آخه کدوم دکتری پا می‌شه میاد مریضشو تو یه شهر دیگه ببینه؟!

آسمان نفس داغش را از بینی رها کرد و شرمی که در تک‌به‌تک اجزای صورتش نمایان بود، گفت:

- اون که واسه یه‌چیز دیگه بود.

حساسیت آرمان را می‌دانست و نمی‌خواست باز حرف دختر دکتر امیریان بودنش را پیش بکشد.

- آسی؟

نگاه رمیده‌اش دوباره به صورت و چشمان آرمان
برگشت.

- می‌دونی چقدر دلم می‌خواد بزnm لهش کنم؟

آسمان لب‌هایش را روی هم فشار داد. این اوج
تعصب و انحصارطلبی برادرش بود که اتفاقا خیلی
خوب از آن خبر داشت.

- اگه مثل سپهر این کارو نمی‌کنم فقط به‌خاطر اینه که
حس می‌کنم تو حالت با این آدم خوبه. هرچند که اینم
دلیل نمی‌شه چند تا تیکه بهش نندازم.

آسمان لبخند نرم و خجالت‌زده‌ای زد و به‌روی خوش
نیاورد که آرمان با همه‌ی قلدری‌هایش حریف اوئی
که می‌شناخت نبود!

صدای چرخش کلید در قفل در و بعد باز شدنش، نگاه
هر دو را به آن سمت کشاند. بابامحمدعلی بعد از
پیاده‌روی با نان داغ برگشته بود. همه‌ی وجودش
چشم شد و خیره ماند به روبه‌رو تا این تصویر را
برای روزهای بعدش ذخیره کند. بابامحمدعلی تا کنار
حوض جلو آمد و پرسید:

- تموم نشد این اختلاط خواهر برادری شما؟

آرمان پاهایش را از تخت پایین گذاشت و با اعتراضی
میان حرف‌هایش نشان می‌داد، گفت:

- یعنی دیگه همین حق نداریم پدر من؟

و بعد از گرفتن نان از دست بابا محمد علی از پله‌ها
بالا رفت و وارد خانه شد. نگاه آسمان و
بابا محمد علی با او کش آمده بود تا پشت در.

- از حرفاش ناراحت نشو بابا. دلش پره، به هر
چیزی گیر می‌ده.

- واسه حرفاش نه، واسه خودش ناراحتم.

بابا محمد علی عمیق نگاهش کرد و گفت:

- درست می‌شه.

- آخه چک خریداشون هنوز پاس...

بابا محمد علی این بار با تاکید بیشتری گفت:

- درست می‌شه.

آسمان چند لحظه‌ای خیره به صورت او نگاه کرد. به
بابا محمد علی ایمان داشت. وقتی می‌گفت، «درست
می‌شه.» شک نداشت که می‌شد. فقط یک سوال
می‌ماند که به چه قیمتی؟

هر روزی که شب می‌شد از او می‌پرسید: «حواست
هست امروز چندمین روز بود آسمان؟»

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت655

و این چه شوق بی‌نظیری را به قلبش سرازیر
می‌کرد. شوق بودن کسی در زندگی‌اش که برای
داشتنش بی‌قرار بود و روزهای نبودنش را می‌شمرد.

نوای تار برای چندمین بار بود که پخش
می‌شد. آن قدر به این قطعه گوش داده بود که زیر و

@shahregoftegoo

بمنت‌ها را حفظ بود. سازش را انتخاب کرده بود و وقتی به تهران برمی‌گشت، باید به هدایت می‌گفت.

از تختش پایین آمد و خنکای سرامیک کف اتاق را به‌جان خرید. مقابل آینه ایستاد. بابامحمدعلی روز قبل گفته بود: «داروهات کم شد، جون گرفتی بابا.» و زن عمو کنایه زده بود: «انگاری هوای تهران بهت ساخته!»

و شاید تنها خودش بود که می‌دانست این شوق نگاه، این آرامش ته دل، این نفس‌های مطمئن چه بهانه‌ی زیبایی در پشش داشت.

موهایش را بالای سرش گلوله کرد و با حریر بست. تی‌شرت سفیدی به تن داشت با طرح بزرگی از یک گل و شلواری که تا زیر زانویش می‌رسید. از اتاق بیرون رفت. یکی دوبار صدای زنگ و رفت و آمد شنیده بود و حدس می‌زد آرمان و بابامحمدعلی در خانه باشند. حال این روزهای آرمان مثل مرغ سر کنده بود. روزی چندبار می‌رفت و می‌آمد و آرام و قرار نداشت.

از راهرو گذشت و در دل بیشتر از قبل برای تصمیمش به خود حق داد.

- بابامحم...-

هنوز صدا زدنش کامل نشده بود که با دیدن
تصویر روبه‌رو حرف در دهانش ماسید. ناباورانه
پلک زد. تصویر مقابلش خیال و وهم نبود. چون
همان لحظه از روی مبل بلند شد و با لحن و آرامش
خاص خودش گفت:

- سلام آسمان.

ذهنش در همان زمان کوتاه یک دور همه‌ی حرف‌های
شب پیش او را دوره کرد تا از میانش ردی از
وعده‌ی آمدن پیدا کند. نبود؟ یا او از میان حرف‌هایی
که گاهی در لفافه می‌گفت متوجه‌اش نشده بود.
هنوز ناباورانه نگاهش می‌کرد که پدرش از کنار او
گفت:

- بفرمایید بشنید آقای دکتر؟ چرا ایستادید؟ آسمان؟

آن «آسمان» آخر، آن قدر هشدار در خود داشت که
آسمان به خودش بیاید. به عادت همیشه دست برد تا
موهایش را که این‌بار تنها یک دسته‌ی کوچک بود،
پشت گوش بزند. آرام گفت:

- سلام. خوش اومدین.

از بهت صدایش بود یا فعلی که دوباره جمع بسته
بود، لبخندی روی لب‌های البرز نشست. لبخندی که
عجیب گرم بود و از همان فاصله هم می‌توانست
گرمی‌اش را حس کند.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت656

- باباجان یه چای برامون می‌آری؟
تکانی خورد و نگاهش را از چشم‌های البرز گرفت.
در جواب بابامحمدعلی زمزمه کرد:
- چشم، الان.
و درحالی‌که در دلش می‌نالید: «خب چرا به آدم خبر
نمی‌دی بابامحمدعلی؟»

به جای آشپزخانه به طرف اتاقش برگشت تا لباسش را عوض کند.

حس خوبی داشت به این حضور، به بودن او اینجا در ساری و حرف‌هایش با بابا محمد علی که هیچ مورد جذابی برای او نداشت و در عین حال یک دنیا حس نرم و ملایم را به قلبش سرریز می‌کرد.

از آشپزخانه سرکی به بیرون کشید. حرف‌هایشان رسیده بود به خدمات پایه‌ی بیمه که نفس عمیقی کشید و با سینی از آشپزخانه بیرون آمد. با ورودش مکالمه‌ی آن‌ها قطع شد. نگاهش نکرد اما می‌توانست توجه و نگاه او را روی خودش حس کند. فنجان‌ها را که روی میز گذاشت، بابا محمد علی گفت:

- آسمان بابا، آقای دکتر او مدن دنبالت.

حریف نگاهش نبود وقتی از نقش فنجانِ مقابلِ او بالا رفت و رسید به چشم‌هایش. این بار خودش بود که می‌پرسید: «مگه چندمین روزه آسمان؟»

این آمدن برایش معنای شروع داشت. معنای سرآغاز مسیری که پر از شور و نگرانی بود. نمی‌دانست که سکوت چند ثانیه‌ایش چطور معنا شد که البرز گفت:

- ولی قبلش خیلی دلم می‌خواد گلخونه‌ات رو ببینم.

و بعد رو به بابامحمد علی ادامه داد:

- البته اگه اشکالی نداشته باشه.

بابامحمد علی لبخند آرامی به روی او زد.

- خواهش می‌کنم. چه مشکلی می‌تونه داشته باشه؟

مسیر همیشگی گلخانه همان بود، همان

سنگ‌فرش‌هایی که لابه‌لایش سبزی چمن سر برآورده

بود. همان شب‌بوهای کاشته شده در باغچه‌ی باریک

حاشیه‌اش. همان تصویر شیشه‌ای که روزی همه‌ی

دنیايش بود. ولی در آن لحظه همه چیز به‌طور

شگفت‌انگیزی تغییر کرده بود انگار.

- به نظرم این همه حساست خوب نیست؟

سرش را به‌طرف او بالا گرفت. هم‌قدمش می‌آمد و در

ظاهر همه‌ی حواسش به اطراف بود.

- کدوم؟

نگاه پرشیطننت از گوشه‌ی چشم او روی موها و

لباسش چرخي زد و این لبخند عمیقی را روی لب‌های

آسمان نشانده.

به در گلخانه رسیدند. آسمان قفل بالای در را کشید
و مثل خود او دو پهلوی گفت:

- باید قبلش بهم خبر می‌دادی.

در را باز کرد و منتظر ماند تا او جلوتر از خودش
وارد شود.

گلخانه مثل همه‌ی صبح‌های بهار پر از سبزی بود. پر
از برق شب‌نم‌هایی که روی برگ‌های تازه رسته
نشسته بود. پر از انعکاس نور که از شیشه‌های
سقف و دیوار تابیده بود روی خاک گلدان‌ها.

و این درست تصویری بود که البرز از این دختر
داشت. همین اندازه سبز و روشن و پر از آرامش.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت657

وسط گلخانه ایستاد و به عقب چرخید.

- من که می‌گفتم حواست به روزها باشه.

آسمان با شیطنت ابروهایش را بالا فرستاد. این‌طور که موهایش را بالای سرش درهم گلوله کرده بود، قدش کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

- پس کار و سر شلوغی چی می‌شه دکتر؟

گوشه‌ی چشم البرز از لبخندی که روی صورتش نشست جمع شد. دخترک زرنگ! هنوز از بی‌قراری‌های یک مرد درست و درمان خبر نداشت.

- کار؟ یعنی می‌شه تو پشت تلفن اون‌جوری صدام کنی، «البرز؟» و من نیام؟

آسمان لبخندش را خورد. بدهکار هم شده بود انگار.

- شما که با این همه کمالات نباید گول این چیزا رو بخوری! آخرش از بیمارستان بیرون می‌کنن. می‌خوای آه مریضات دامن منو بگیره؟

البرز با لبخند گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد.

- چرا یه‌کار دیگه نکنیم؟

چقدر این روی آسمان را دوست داشت. اصلا همه‌ی
وجوه شخصیت این دختر به چشمش دوست داشتنی
بود.

- مثلاً؟

- مثلاً اینکه شما زودتر بیای خونه‌ی من، تا منم
خیالم راحت بشه و به کار و مریضام برسم.
صدای خنده‌ی آسمان در فضای گلخانه طنین انداخت.

- اون وقت زیادی خوش به حالت نمی‌شه دکتر؟
تقصیر خودِ آسمان بود و زیادی عزیز بودنش. البرز
دستش را جلو برد. بازوی او را گرفت و با ملایمت
به طرف خودش کشید.

- تو چرا انقدر حالت خوبه؟ وقتی خوشحالی، وقتی
آرومی، وقتی غمگینی حتا وقتی دلتنگی، یه حال
خوبی داری، یه جوری عزیزی که آدم فقط دلش
می‌خواد بغلت کنه.

آسمان سرش را بالا برد و خیره در چشم‌های سیاه او
شیطنت کرد:

- داری بهانه در می‌آری جناب دکتر. به جای این همه
فلسفه بافتن، صاف بگو می‌خوام بغلت کنم!

سر البرز بالا رفت و بلند خندید. جوری که صدای
خنده‌اش زیر طاق شیشه‌ای سقف پژواک شد و
نشست در حافظه‌ی گلخانه. دستش به آرامی پایین آمد
و دور تن آسمان حلقه شد. نفس‌های داغش که
نشست روی صورت و لب‌های آسمان، گلخانه با
لبخند به تماشای شور و تجلی عشق میان آن‌ها
نشست.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت658

همراهی آسمان با او از دلش برآمده بود. از جایی که
قلبی بی‌تابانه در سینه می‌تپید. از حس‌هایی که ناب
بود و بی‌تکرار. و این شرم و هیجان شیرینی را به
جانش می‌ریخت.

البرز با تاخیر سرش را عقب کشید و خیره ماند در
صورت رنگ گرفته و چشمان گریزان او. این بار
چشمان او را بوسید و نجوا کرد:

- تو این همه سال کجا بودی دختر؟

آسمان به عادت وقت‌هایی که خجالت می‌کشید،
لب‌هایش را توی دهان کشید و با حس گرمایی که
هنوز روی لب‌هایش باقی مانده بود، فوراً رهایش
کرد.

البرز آن تکه موی پیچ در پیچ و آویزان کنار
صورتش را میان انگشتانش گرفت. تپش‌های تند قلب
او را حس می‌کرد و برای آرامش و پرت کردن
حواسش گفت:

- همه‌ی این مدت پیش خودم فکر می‌کردم گلخونه‌ات
چطور جایی می‌تونه باشه؟

آسمان نگاهش را به آرامی بالا برد و به او دوخت.
البرز لبخند آرامی زد.

- درست مثل خودت سبز و روشن و برای من
رویایی!

آسمان با غصه خندید.

- می‌خوام بفروشمش.

آن‌قدر ناگهانی و بی‌مقدمه گفته بود که البرز تنها توانست بگوید:

- آسمان؟

آسمان خودش را از آغوش گرم او عقب کشید. میان گلدان‌هایی که ردیف به ردیف روی طبقه‌های فلزی چیده شده بود، ایستاده بودند، جایی درست در مرکز گلخانه‌اش.

- من که نباشم رسیدگی به اینا برای بابامحمدعلی خیلی سخته. این سال‌ها هم اگه کمک آرمان نبود از پشش برنمی‌اومدم... ولی الان دیگه انقدر آرمان درگیره که دیگه نمی‌تونم ازش انتظاری داشته باشم... به‌جز اون، می‌خوام کمکش کنم. با چیزی که خودش توش سهم داره.

نگاه البرز در صورت دلتنگ او چرخید. از نگاه آسمان به گل‌ها می‌توانست بفهمد تا چه حد دلبسته‌ی آن‌ها است. موهایش را میان انگشتانش نوازش کرد.

- گلاتو می‌خوای بفروشی؟

آسمان با لبخندی محزون نگاهش کرد.

- هم گلا هم سازه‌ی گلخونه.

اخم‌های البرز که درهم فرو رفت. لبخندش بیشتر جان گرفت.

- چه اشکالی داره؟ اینم یه جور کاره دیگه. می‌دونی، من یه روزی آرزوم بود یه کافه داشته باشم وسط یه گلخونه. یه جایی که به جای بوی سیگار توش عطر گل‌ها رو بشه حس کرد.

البرز با حالتی متفکر لب بالایش را زیر دندان برد. برای گفتن حرفی که تا پشت لب‌هایش آمده بود تردید داشت. مناعت طبع این خانواده را به خوبی شناخته بود.

- خب... من می‌تونم کمکش کنم آسمان. اگه...

آسمان با لبخند میان حرفش رفت.

- مگه اینکه آرمان رو شناسی! آرمان کمک بابا محمد علی رو هم به‌زور قبول می‌کنه. واسه اینجا هم می‌خوام بذارمش تو عمل انجام شده. می‌خوام بهانه بیارم که نمی‌تونم بهشون رسیدگی کنم. به بابا محمد علی هم گفتم. هر چند اونم موافق نیست ولی من بدم چطور راضی‌شون کنم.

البرز نفسش را رها کرد و پرسید:

- مطمئنی بعدش پشیمون نمی‌شی؟

و جواب آسمان تنها لبخند و نگاه روشن و براقش بود. این دختر با قلب بزرگش از گلخانه‌ی محبوبش گذشته بود؛ به‌خاطر آرمان، سودابه و فرهاد... و خودش!

عروس شده بود. با لباسی ساده و سفید و نیم‌تاجی از گل‌های رنگارنگ، در محضری که انتهای یک خیابان با چنارهای سر به فلک کشیده واقع شده بود. عروس الیاس مدیرنیا شده بود. مردی با ظاهری جدی و اخم‌های همیشه درهم که وقتی به او می‌رسید آشکارا گره اخمش باز می‌شد و بنای شیطنت‌های علی و لبخندهای فرهاد را می‌گذاشت.

#تاانتهایشب

@shahregoftegoo

#کپی نکنیم

#پارت 659

نیمه‌ی سرنوشتش را این‌بار با اراده و انتخاب خودش رقم زده بود، وقتی خیره در چشم‌های بابامحمد علی به زندگی جدیدش «بله» گفته بود و بوسه‌ی البرز روی پیشانی‌اش آن را مهر کرده بود.

اردیبهشت سی‌روزش را به سال نو ارزانی کرده و مانده بود روز آخرش. روزهایی که به‌قدر یک پلک برهم زدن تند و شیرین گذشته بود.

میان بحث و شوخی‌های بی‌انتهای علی و الیاس نگاهی به گوشی‌اش انداخت. با ندیدن پیامی از طرف بابامحمد علی نفسش را به آرامی رها کرد.

- همین عقد رو هم به‌خاطر تو جلو انداختیم، خیلی دلت عروسی می‌خواد مرخصی‌تو تمدید کن.

- منت سرم گذاشتی استاد. فقط اونی که خودش و آقازاده‌اش اینجا بست نشسته بودن که احیانا شما نبودید؟

از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخانه
رفت. سودابه چند روزی می‌شد که از شوق پری را
به خانه آورده بود و به این بهانه نیلوفر هم مهمان
این خانه شده بود. نیلوفری که حس نگاهش را
دوست نداشت و گاهی این حس عجیب آزارش می‌داد.
وارد آشپزخانه شد و سنگینی نگاهی را پشت در جا
گذاشت. به عادت این روزها پنجره‌ی آشپزخانه را باز
کرد و خرده‌های نان و شیرینی را در ظرف کوچک
پشت پنجره ریخت.

ساقه‌ی محبوبه‌ی شب تا پشت پنجره قد کشیده و بالا
آمده بود و دیدنش بهانه‌ی لبخند آن لحظه‌اش شد.
گاهی شب‌ها لای پنجره را کمی باز می‌گذاشت و
آشپزخانه سرشار از شمیم دل‌انگیزش می‌شد.
- حواسم هست امروز بهم نگاه نمی‌کنی!

هینی کشید و به عقب چرخید.

- وای البرز.

میان درگاه آشپزخانه ایستاده و شانه‌اش را تکیه داده
بود به دیوارش.

- چی می‌گفت این دختر خاله‌ات که از بعدش دیگه به من نگاه نمی‌کردی؟

نگاهش را از چشم‌های او گرفت.

- هیچی.

- که هیچی؟

حرف نیلوفر چیزی نبود که توهین محسوب شود ولی حب و بغض میانش او را بیشتر برای خود نیلوفر غمگین می‌کرد.

- آره واقعا هیچی. چیزی نبود که گفتنی باشه. بیشتر به‌خاطر خودش ناراحت شدم.

البرز تکیه‌ی شانه‌اش را برداشت. جلوتر آمد و پرسید:

- اگه واقعا این‌طوره، کی می‌ریم؟

انتظار کوتاه آمدنش را با این سرعت نداشت. با تعجب گفت:

- جریان چیه که امروز مامانم هم می‌گفت؟

البرز لبخندش را به سختی فرو خورد و شوخ گفت:

- از بس که مادرت خاتم و فهمیده است.

آسمان سرکی به بیرون کشید. هنوز صدای الیاس و
علی و گاهی فرهاد به گوش می‌رسید. گه‌گاهی پری
میان حرف‌هایشان پارازیت می‌انداخت و آن وقت بود
که سودابه به‌سختی سعی می‌کرد حواس او را پرت
کند.

- خب بذار مهمونی تموم بشه، بعد.

- کوتاه بیا دختر. مگه نمی‌شناسیشون؟ یهو فرهاد
می‌ره سازشو می‌آره تا آخر شب کنسرت راه
می‌ندازن.

نگاه آسمان شوخ و شیطان شد.

- مگه بده؟ تازه تو هم می‌تونی این بار بهشون ملحق
بشی!

البرز با خنده سرش را تکان داد.

- به نظرم زودتر برو آماده شو. چون به نفع خودته
خاتم آسمان!

آسمان با ابروهای بالا رفته پرسید:

- این الان تهدید بود؟

البرز دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و به‌طرف در
هدایتش کرد.

- نه صرفا يه هشدار بود. همین!

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت660

پشت در خانه‌اش که رسید می‌توانست تعجب را در
چشمان گرد شده‌ی آسمان ببیند و این تصویر حال آن
لحظه‌اش را ساخته بود. ریموت در را زد و درحالی‌که
ماشین را روی رمپ هدایت می‌کرد گفت:

- همه‌ی خانم‌ها از دیدن خونه‌شون این‌طور تعجب
می‌کنن؟

برای آسمان تجربه‌ی هر چیز مشترک با او حسی نرم
و خوشایند به همراه داشت. به‌طرف البرز چرخید.
- نه. ولی فکر نمی‌کردم قرار باشه بیایم اینجا.

@shahregoftegoo

البرز ماشین را متوقف کرد و دوپهلو گفت:

- ولی برعکس تو من معتقدم یکی دو روز هم تاخیر داریم.

آسمان با خنده‌ای از شیطننت او در سمت خودش را باز کرد و از ماشین خارج شد. به طرف باغچه‌ی کنار دیوار رفت که به‌جز چمن و چند درختچه‌ی همیشه سبز چیزی در خود نداشت.

البرز از چند پله‌ی جلوی در بالا رفت و پشت در صدایش زد:

- آسمان؟

آسمان نفسش را عمیق رها کرد و با قلبی که ضربانش بی‌اختیار تند شده بود، به طرف پله‌ها رفت. بابا محمد علی می‌گفت: «طبیعت و ذات هر مخلوق مسیری رو می‌طلبه که خالقش واسش مقدر کرده. مثل یه جوونه که قد می‌کشه سمت نور و خم شدنش یا از شیطننت باده یا ظلم آفت.»

و آن لحظه، در اوج سرنوشت مقدر شده‌اش به این فکر می‌کرد که چقدر خوش‌بخت بود. بختی که با وجود خوش بودن تار و پودش با دلتنگی و دردی که شاید تا آخر عمرش تمامی نداشت عجین شده بود.

البرز پیش از هر کاری به‌طرف آشپزخانه رفت و این نگاه کنجکاو آسمان را به دنبال او کشاند. مانتوаш را از تن بیرون کشید و روی جالباسی توی راهرو آویزان کرد. دستش را آرام روی قلب پرتپشش گذاشت و انگار که با این نوازش قلبش کمی آرام گرفته باشد، به‌طرف آشپزخانه رفت.

البرز با گوشی در حال گرفتن شماره‌ای بود که با دیدن او لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. دیدن آسمان در شومیز حریر سبز که هارمونی زیبایی با رنگ پوست روشنش داشت، برقی در سیاهی چشمانش آورده بود. به‌نظرش این تصویر از آسمان اصیل‌ترین و حقیقی‌ترین تصویر از او بود.

آسمان زیر نگاه مستقیم او تکیه‌اش را به کانترا داد و البرز در توضیح تماسی که منتظر برقرار شدنش بود، گفت:

-بذار اول غذا رو سفارش بدم.

ابروهای آسمان با شیطنت بالا پرید. تا شب زمان زیادی مانده بود. نگاهش در آشپزخانه‌ی زیادی تمیز او چرخید و با تمام شدن حرف‌های البرز و جلو

آمدنش، به صورت و چشم‌های او رسید. البرز گوشه‌ی
را روی کانترا گذاشت و پرسید:

- به چی نگاه می‌کردی؟

- آشپزخونه‌تو دوست دارم.

ابروهای البرز بالا پرید. هر دو دستش را دو طرف
تن او روی کانترا گذاشت و گفت:

- آشپزخانه‌ی کی؟

فاصله‌اش آن‌قدر نزدیک بود که آسمان برای دیدن
چشم‌هایش مجبور شد سرش را بالا بگیرد.

- آشپزخونه‌ی من!

- آفرین. الان درست شد. اون‌جوری که تو گفتی، فکر
کردم باید دور غذای خونگی رو کلاً خط بکشیم.

آسمان با حالت بانمکی چشم‌هایش را درشت کرد.
شیطننت در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.

- ای وای. بهت نگفتم؟ من هیچی از آشپزی نمی‌دونم.

البرز سرش را پایین‌تر آورد. جوری که نفس‌هایش به
صورت آسمان خورد و او را از شیطننتی که کرده
بود، پشیمان کرد.

- برعکس تو من چند سال تنها زندگی کردم، آشپزیم بد نیست. یه مدت کنار دست خودم می‌مونی، یاد می‌گیری.

- شما مگه وقت آشپزی هم داری دکتر؟
البرز با خنده سر تکان داد. این دختر انگار جهد کرده بود همه‌ی برنامه‌هایش را برهم بزند. خودش را عقب کشید. دست او را گرفت و درحالی‌که دست او را می‌کشید، گفت:
- بیا یه چیزی بهت نشون بدم.

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت661

آسمان همراه او به طرف فضای مربع شکل کنار راه پله‌ها رفت. جایی هیچ وقت توجهش را جلب نکرده

@shahregoftegoo

بود و حالا درست پشت پله های چوبی دری می دید
که وقتی البرز بازش کرد، انگار دنیا در لحظه به
رویش لبخند زد.

با شوق دست آزادش را روی لب هایش گذاشت.
چشمان روشنش از هیجان برق می زد.
-وای خدا.

البرز دستش را رها کرد و عقب کشید تا لذت دیدن
شوق او را به خودش هدیه بدهد. آسمان جلوتر
رفت. پشت دری که البرز باز کرده بود، فضایی
بود مثل یک بالکن کوچک که با سه دیوار شیشه ای
درست به اندازه ی یک گلخانه روشن بود. جایی با
یک ردیف گل دان های مورد علاقه اش و میز گرد و
چوبی و دو صندلی در وسط آن.

اینجا برایش تحقق یک آرزوی کوچک بود. مثل
اجابت سریع یک حاجت. مثل وقت هایی که در کودکی
اش آرمان می گفت: «مژه افتاده رو صورتت. یه
آرزو کن و بگو کدوم چشم.»

به طرف البرز چرخید که هنوز کنار در ایستاده بود و
با لبخند نگاهش می کرد. با خنده گفت:

-الان چی باید بگم؟

البرز هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد.
-هیچی. فقط خوشحال باش.

-خوشحال؟ من دارم غش می کنم از ذوق.
بعد جلوتر رفت و از شیشه به فضای بیرون نگاه کرد.

-اینجا کجاست؟ چرا از بیرون معلوم نیست.
-حیات کنار خونه است.

دوباره به عقب چرخید و نگاهش چرخ روی سبزی گل ها زد.

-چقدر نقلی و خوشگله اینجا. واسه گلا مامانم کمک کرد؟

البرز قدمی جلوتر رفت و مقابلش ایستاد.

-از شانس بدت من هیچ سرشته ای از گل و گیاه ندارم.

آسمان خندید.

-منم هیچی از پزشکی نمی دونم. این به اون در.

البرز نفسی گرفت و نگاه مستقیمش دوخته شد به چشم های روشنی که حظ و خوشی از آن شره می

کرد انگار. چقدر توقع های این دختر از زندگی ساده
و در عین حال لطیف بود.

-می دونم زندگی با شرایط من شاید
برات آسون نباشه ولی، من می خوام تو همینی که
هستی بمونی آسمان. همین حال خوبی
که همیشه داری، همین نگاه قشنگت که زندگی...
نمی خوام عوض بشه، عوض بشی. می خوام همین
دختری که مقابله رو هر صبح و هر شب توی این
خونه ببینم.

آسمان لب هایش را توی دهانش کشید. چشم هایش
برق اشکی و داشت و دلش، آرام گرفته بود. انگار
اضطرابش از روزهای نیامده از قلب و روحش پر
کشیده بود. به این مرد و حرف هایش از خیلی پیش
تر از این ها اعتماد داشت.

-اینجا می شه کافه ی من و تو. وقت های بیکاری
می آیم اینجا. روی این صندلی ها میشینیم. من
قهوه آماده می کنم، چون کلا آشپزیم بهتره...
آسمان با بغضی که از سر شوق در گلویش داشت،
خندید.

-تو برام تار می زنی. شعر می خونی. حرف می زنی.

دستش را جلو برد و روی صورت آسمان گذاشت.
-بهت گفتم چقدر صداتو دوست دارم؟

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت662

آسمان پلک زد و اولین باری که بعد از بیهوشی او را
بالای سرش دیده بود و «آسمان» گفتنش، در ذهنش
زنده شد.

صدای زنگ آیفون نگاه خیره‌ی البرز را با تاخیر از
صورت آسمان گرفت.

- فکر کنم غذا رو آوردن.

- به این زودی؟

البرز درحالی‌که به‌طرف در بالکن می‌رفت از گوشه‌ی
چشم نگاهش کرد.

@shahregoftegoo

- آره، نزدیکه. حالا کم کم دستت می‌آد.

آسمان به کنایه‌ی او خندید و صدای خنده‌اش قدم‌های او را بدرقه کرد. بعد از رفتن البرز دوباره به طرف گل‌ها چرخید. چقدر این فضای کوچک و روشن را دوست داشت. نفس عمیق کشید. باد از بخش باز دیواره‌ی شیشه‌ای در فضا کوران کرده بود و عطر گل‌ها را در بینی‌اش نشانده بود.

آن قدر ذوق داشت که می‌توانست ساعت‌ها از ایده‌هایش برای اینجا با کسی حرف بزند. با این فکر بی‌اختیار به یاد بابا محمد علی افتاد. گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد. پیامش دقایقی قبل رسیده بود. با شوق دستش را روی اسم او گذاشت و همین که صدای بابا محمد علی در گوشش پیچید، گفت:

- سلام. کی رسیدین؟

حرف زدنش با بابا محمد علی آن قدر طولانی شد که وقتی از بالکن دوست داشتنی‌اش بیرون رفت، البرز کارش تمام شده بود و کنار پله‌ها به انتظارش ایستاده بود. کتش را به تن نداشت و آستین پیراهنش را تا روی آرنج بالا زده بود. آسمان از همان جا سرکی به آشپزخانه کشید.

-واقعا غذا آورده بودن؟

البرز چشم هایش را باریک کرد.

-آره. می گم آسمان، بالا رو دیدی؟

آسمان لب هایش را روی هم فشار داد. شاره اش
آنقدر آشکار بود که دویدن خون گرم را زیر پوست
صورتش حس می کرد.

-اون دفعه که با مامانم اومدم و تو نبودی...

مکت کرد و ادامه داد:

-البته نه همه جا رو.

البرز با دست ساعت مچی اش را چرخاند.

-داروهاتو خوردی؟

-آره، چطور؟

-به نظرت خیلی بی هیجان داره نمی گذره؟

آسمان با تعجبی که ابروهایش را بالا پرانده بود
موهایش را پشت گوش زد.

-یادمه یه بار از پدرم شنیدم ما رسمونه وقتی
عروس برای اولین بار می آد تو خونه، داماد باید
بغلش کنه.

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت663

آسمان بلند و با حیرت خندید.

- پدرت گفته این رسم شماست؟ پس چرا من تا حالا فکر می‌کردم این مورد مال شرق آسیا...

و صدای جیغ بلند و شادش در فضای خانه پژواک شد. البرز دست‌هایش را دور او حلقه کرده و او را روی شانه‌اش کشانده بود و از پله‌ها بالا می‌رفت.

- البرز؟

- باور کن خیلی ساده و بی‌هیجان داشت پیش می‌رفت.

آسمان پشت پیراهن او را در مشت گرفت. حریر از دور موهایش باز شده و موهایش در هوا می‌رقصید.

@shahregoftegoo

- این طوری که آدم از هیجان زیاد اور دز می‌کنه!

- خودتو خم نکن آسمان. قفسه‌ی سینه‌ات اذیت می‌شه.

آسمان با خنده گفت:

- خب بذارم زمین. تو چه دکتر خشنی هستی؟!!

البرز پرسید:

- خوبی؟

از ته دل جواب داد:

- خوبم!

البرز از آخرین پله‌ها بالا رفت و او را درست پشت در اتاق روی زمین گذاشت. نفس‌های آسمان کمی تند شده بود و نگاهش ناباور.

- باورم نمی‌شه!

البرز دستش را روی کتف او گذاشت و به طرف اتاق هدایتش کرد.

- حواست هست این چن‌دمن باره اینو می‌گی؟

پشت سر آسمان وارد اتاق شد. اتاقش تغییر کرده بود
و دیگر شبیه قبل نبود. درست مثل زندگی‌اش که رنگ
گرفته بود. رنگی به سبزی دختر همراهش.

دستش را دور کمر آسمان حلقه کرد و او را به طرف
خودش چرخاند. انعکاس تصویرشان را در آینه
می‌دید. نگاهش را در صورت او یک دور چرخاند و
در نهایت پرسید:

- حالت خوبه؟

آسمان لبخند خجالت‌زده‌ای به روی او زد. باید
می‌گفت که خوب است و شاید بهتر از هرباری که از
این صفت برای حالش استفاده کرده است.

- یادته یه بار ازم پرسیدی چرا من؟

آسمان به جای جواب به چشم‌های او خیره ماند.

- چون تو دختر قوی‌ای هستی!

لب‌های آسمان برای نشان دادن نقش لبخندی کش آمد و
ناکام دوباره به حالت اول برگشت. همه‌ی نگاهش
سوال بود.

- من قوی‌ام؟ تو داری اینو می‌گی؟

البرز کمرش را نوازش کرد.

- آره من می‌گم. چون من همه‌ی زندگیم
رو فقط روی کار و تخصص سرمایه‌گذاری کردم
آسمان. اگه یه روز نداشته باشمش، شاید مثل تو
نتونم یه جایگزین واسش پیدا کنم. تو برای من منبع
الهامی دختر.

در تاریک و روشن اتاق هم می‌توانست برق چشم‌های
روشن او را ببیند. چشمی که مقصد بوسه‌ی اولش
شد و دقایقی بعد امتداد آن رسید به‌جای بی‌رنگ
زخمی که روزی خودش با تیغ جراحی روی تن او
به‌جا گذاشته بود.

*

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت664

چادر عربی را روی شکم برآمده‌اش کشید. هرم آفتاب
نفسش را تنگ کرده بود. با هر قدمی که برمی‌داشت،
درد می‌افتاد به پهلوی و کمرش.

بی‌نفس میانه‌ی راه ایستاد و دستش را سایبان
چشمانش کرد.

مسیرش کویر و خشک نبود. سبز بود؛ درست مثل
کوچه، پس‌کوچه‌های شهرش به هر گوشه
کناری که نگاه می‌کرد، نشانی از رویش می‌دید. مسیر
آشنا بود و نبود و همین هم بی‌تابش
می‌کرد. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و نجوا کرد:
«خدا»

زمزمه‌اش در نوای «تو ای پری کجایی؟» خواندن
مردی که انگار رنج دوری از هر هجایش چکه
می‌کرد، گم شد. با نفس‌هایی که از زور دلتنگی رفته
بود به عقب چرخید. ایستاده بود در حیاط خانه‌شان
در ساری و بابا محمد علی با چرخش قلمش روی
کاغذ زمزمه می‌کرد:

«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت...»

مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، لب‌های ترک
خورده‌اش را به لبخندی گشود. می‌خواست صدایش
کند که صدایی درست از کنار گوشش مانع شد. مردی
میان نجوای عاشقانه‌اش با لحنی خاص از او
می‌پرسید:

«می‌دونی اگه زمین عاشق آسمان بشه چه اتفاقی
می‌افته؟»

به عقب چرخید که به رسم شیطنت زنانه‌اش بگوید:
«می‌شه یه کوه بلند و محکم و جنتلمن.»

تکانی خورد و انگار از بلندایی به زمین سقوط کرد.
پلکش لرزید. لحظه‌ای میان خواب و بیداری معلق
ماند. این خواب تکراری را بارها دیده و آن
سرگشتگی را با همه‌ی وجود حس کرده بود. آرام
چشم‌هایش را باز کرد. تصویر بعد از بیداری‌اش آشنا
نبود. کمی طول کشید تا اتفاق سرشب را به‌خاطر
بیاورد. حالش خوب نبود و البرز بیمار اورژانسی
داشت!

از یادآوری نگرانی‌های او لبخند بی‌اراده‌ای روی
لب‌هایش نشست. سپرده بودش دست فرهاد و آن‌قدر

سفارشش را به سودابه کرده بود که داد آن‌ها را در آورده بود.

با لبخند به پهلو چرخید و نگاهش در چشم‌های خسته و سرخ مردی که روی تک مبل اتاق نشسته بود و به او نگاه می‌کرد، مات ماند.

- کی اومدی؟

کت به تن نداشت و دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود. به‌جای جواب سوال او پرسید:

- بهتری؟

#تاانتهایشب

#کپی‌نکنیم

#پارت665

آسمان خودش را روی تخت بالا کشید.

- من خوبم، ولی تو انگار خوب نیستی؟

البرز نفس خسته‌اش را محکم رها کرد و با دست
برای آمدن او اشاره کرد.

آسمان پاهایش را از تخت پایین گذاشت. لای پنجره
باز بود و هوا به پیشواز بهار رفته بود. باد میان
دامن پیراهنش افتاد و لرز به تنش انداخت.

- خسته‌ام تا نزدیک صبح سر پا بودم.

- پس چرا به‌جای خوابیدن اینجا نشستی؟

البرز دستش را گرفت و او را به‌طرف خودش کشید.
آسمان به خواست او روی زانویش نشست و خیره
ماند در صورتی که خستگی از آن می‌بارید.

- نمی‌خواستم بیدارت کنم.

سر آسمان چرخید و به تختش در اتاق موقت خانه‌ی
پدری افتاد. پیش از اینکه چیزی بگوید، البرز جواب
داد:

- نگرانت بودم. بدون تو هم خوابم نمی‌گیره.

آسمان نگاهش را در صورت چرخاند و گفت:

- خواب می‌دیدم...

با مکث ادامه داد:

- همون خواب همیشگی!

اخم‌های البرز درهم شد.

- چقدر بگم به گذشته فکر نکن. اصلا به حرفم توجه نمی‌کنی، نه؟

- نمی‌تونم البرز. انگار من اون روزا رو جای مادرم زندگی کردم. با هر نشونه‌ای ذهنم می‌ره به گذشته. حتا صدای بابام رو می‌تونم بشنوم، باورت می‌شه؟ دست البرز بالا آمد و روی موهایش نشست.

- فکر کنم به یه شمال درمانی نیاز داری.

چشم‌های آسمان در لحظه از شوق درخشید. البرز نوازش موهای او را ادامه داد.

- می‌ریم شمال، چند روز من داداش بد اخلاق شما رو تحمل می‌کنم، بعدش هم اون مسافرتی که پارسال به‌خاطرت کنسل کردم، امسال با خودت می‌رم. فکر کنم مردم به این می‌گن عاقبت بخیری! آسمان بلند خندید و با شیطنت گفت:

- فقط آقای دکتر عاقبت بخیر، بعید می‌دونم داداشم دیگه کاری به کارت داشته باشه. یعنی می‌تونم یه کاری کنم که نداشته باشه.

ابروهای البرز پرسشگرانه بالا رفت.

- قراره خواهرشوهر بشم.

با خنده گفت و غصه‌ی تنهایی بابامحمدعلی را در
دلش نگه داشت. چیزی که از شب پیش و شنیدنش
انگار روی روحش سنگینی می‌کرد.

نگاه البرز لحظه‌ای روی صورت خندان‌ش ثابت ماند.
رنگ نگاهش عوض شد و آرام نجوا کرد:

- بریم خونه‌مون؟

این‌بار خنده‌ی آسمان از ته دل بود. نگاهش از فراز
شانه‌ی البرز نشست روی قابی که بابامحمدعلی ماه
پیش برایش مشق کرده بود. نوشته بود:

«ای بر دلم نشسته از تو کجا گریزم؟»

سیزدهم شهریور هزار و چهارصد

پایان

#تاانتهایشب

#کپی نکنیم

#پارت 666

@shahregoftegoo